



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

: 🖋️ aylar

پارت اول رمان دلبر بلاگردان

آیلار مومنی

کش و قوسی به بدنم دادم. صدای مامان و بابا رو می شنیدم اما واضح نبود.

نفس عمیقی کشیدم و از تخت بلند شدم.

امروز روزی بود که باید سراغ مدرک تحصیلم می رفتم، اون هم بعد شش ماه.

توی این شش ماه هم تنها کاری که کرده بودم، فیلم و سریال دیدن بود.

به جای توانبخش، انگار قرار بود منتقد سینما بشم.

لبخندی به افکارم زدم و حوله‌ای که باهاش صورتم رو خشک کرده بودم انداختم روی تخت و از اتاقم

بیرون اومدم .

خمیاز هکشان وارد آشپزخونه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سلام مامان، سلام ددی.
مامان چشم غره‌ای زد.
برام چایی می‌ریخت. بابا رو بهم درحالی که داشت
دستاش رو به هم می‌زد گفت:
- رزا زود بخور. الانه که دانشگاهتون شلوغ شه.
چشمی گفتم و لقمه گرفتم. چاییم رو سر کشیدم و بلند
شدم.
داشتم می‌رفتم اتاقم که صدای غر غر مامان که آروم
داشت زیر لب از کم‌اشتهاییم نق می‌زد رو شنیدم و
همون جور که به اتاقم می‌رفتم گفتم:
- مامان میشنوم ها.

جوابی داد اما واضح نبود...
آماده شدم و مدارکم رو برداشتم.
نگاهی به آینه کردم و رفتم سمت بابا.
با لحن خاصی گفتم :
- پدر برویم و این زن غر غر رو را در خانه تنها
بگذاریم.
بابا خندید و بلند شد زیر لب زمزمه کرد : - امان از
دست تو دختر.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دست بابا رو گرفتم و باهم از در خارج شدیم .
تو ماشین نشستیم .بابا حرکت کرد. نزدیک دانشکده
بودیم که بابا پرسید :

- چقدر طول میکشه کارت رزا؟

یکم فکر کردم

-زیاد طول نمی‌کشه ددی. چطور؟

لبخندی زد و گفت:

-حالا میگم بهت.

شونه ای بالا انداختم و پیاده شدم.

حیاط بهاری دانشگاه، حال و هوای دیگه‌ای داشت.
یادش بخیر با همتای دیوونه زیر درخت بید می‌نشستیم
و از آرزو هامون می‌گفتیم.

تو فکر روزهای گذشته با همتا بودم که خودم رو
جلوی در اتاق فارغ‌التحصیلان پیدا کردم.
نفسم رو فوت کردم و در زدم.
وارد اتاق شدم و آقای جلی با دیدنم لبخندی زد و
باشوق و ذوق گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بیا تو بهادری بیا.
لبخندی زدم و رفتم داخل.

آقای جبلی، رو به همکار خانومش گفت : - این دختر
سه ساله دانشجوی اول دانشکده است. تازه سنی هم
نداره ها.

شونزده ساله بود کنکور قبول شد اونم با چه رتبه‌ای.
لبخندی زدم و رو به خانمی که نگاهم می‌کرد سلامی
دادم و جواب دادم :

- هفده سالم بود. راهنمایی و دبیرستان رو جهشی
خوندم. البته همچین هنری هم نیست ها. آقای جبلی
بزرگش می‌کنن.

آقای جبلی با خنده پرسید:
- راه گم کردی بهادری؟ از این ورا؟

لبخندی زدم:
_ اختیار دارین آقای جبلی. شما تاج‌سری.
اومدم مدرکم رو بگیرم تا از دستم خلاص شید.
_ به سلامتی. صبر کن الان میارم برات.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

آقای جبلی به سمت کمد پوشه‌ها رفت و در حال جست‌و جوی مدرکم بود که اون خانم بالبخندی پرسید:
- شما چند سالته که فارغ‌التحصیل شدی دخترم؟
داشتم با گوشیم ور می‌رفتم که سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- من بیست سالمه
خانم زیر لب آروم گفت:
- ماشالا ماشالا.

بالاخره آقای جبلی مدرکم رو آورد و دفتر تحویل مدارک رو گذاشت جلوم امضا کردم و پاکت رو گرفتم. می‌دونستم اگه زود نییچونم، آقای جبلی می‌خواد تا عصر قصه بگه.
زود از شون خداحافظی کردم و از اتاق بیرون پریدم.
داشتم تندتند از پله‌ها پایین میومدم که صدای بلند آقای جبلی رو پشت سرم شنیدم که می‌گفت:
- به آقای مهندس سلام برسون دختر.
خندیدم و زیر لب زمزمه کردم:
- چشممم. هوار نکش سر صبحی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پارت دوم
قدم زنان از فضای زیبای حیاط دانشکده آروم به سمت
ماشین بابا که بیرون دانشگاه منتظرم بود حرکت
کردم.
توی ماشین پریدم و پاکت به دست، رو به بابا گفتم:
- تمام ددی.
خندید و حرکت کرد.

- کجا داری میری بابا؟
بابا دستی به ریش هاش کشید و دنده عوض کرد و
خونسردانه جواب داد :
- میریم مرکز کارآموزی تو برای مصاحبه. جیغ
خفیفی کشیدم
- بابا؟ چرا بهم نگفتین دو تا کتاب بخونم. الان برم
اون جا مثل گل کلم نگاهشون میکنم. بابا تورو خدا دور
بزن سمت خونه، من آماده نیستم.
بابا همون جور ریلکس گفت:
- تو آماده بودن نیاز نداری که. همه چی رو بلدی.
داشت به خیابون فرعی می پیچید که باناله غر زدم و
دستم رو به نشونه تهدید بالا بردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- برم اونجا آبروی خودتون رو میبرم حالا خوددانید.

بالاخره رسیدیم و بابا جلوی در یه مرکز نگهداری از کودکان با نیازهای خاص نگه داشت.
بابا بالاخره به حرف اومد:

_ رزا. این جا مدیرش خواهر دوستمه. کارآموز نمی‌پذیرن؛ اما اگه بری اون جا خودی نشون بدی شاید یه مدت بعد همین جا مشغول شی. بدو برو ببینم چه می‌کنی دخترم.
لبمو برچیدم و گفتم :

- الکی صابون به دلتون نزنید.
الان که میرم چند دقیقه بعد برمی‌گردم و ردل خودتون. بدون شنیدن جوابی از بابا از ماشین پیاده شدم و وارد مرکز شدم.

پارت سوم
با قدم‌های آروم به سمت نگهبانی رفتم تا وارد مرکز بشم.
نگهبان با دیدن اسمم رو پرسید و زنگی به مدیریت زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از همون جا که ایستاده بودم می‌تونستم شکوفه گل‌های
لاله رو که باز شده بودن رو توی حیاط مرکز ببینم.
نگهبان راهنماییم کرد و ازش تشکر کردم و پله‌های
نگهبانی رو پایین اومدم.
ساختمونی وسط یه باغ پر از گل و درخت‌ها بید و کاج
قرار داشت؛ اما دریغ از یه نفر که بیاد و از این
طبیعت بهاری لذت ببره.
همون جور که محو تماشای حیاط مرکز بودم، وارد
ساختمون شدم.
یه سالن خیلی بزرگ که وسطش یه پله میخورد به
طبقه بالا.
داشتم می‌رفتم تا انتهای اون سالن رو ببینم که خانمی
شیک‌پوش با مقنعه‌ای سرمه رنگ و مانتو شلوار
هماهنگ با لباس‌هاش، وسط سالن ایستاد و لبخندی بهم
زد.
یه خانم با قدی متوسط و موهای بلوند که طره‌ای از
موهای بیرون از مقنعه‌اش بود.
جلوش ایستادم و سلام کردم. با احترام احوال‌پرسی
گرمی کرد و من رو به دفتر مدیریت راهنمایی کرد.
در دفتر رو باز کرد و به سمت میز مدیریت رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نگاهی به دفتر انداختم.
یه اتاق تقریباً شصت متری با دیوارهای سفید و سبز
رنگ. پنجره‌ای که رو به حیاط سرسبز باز می‌شد.
گل و گیاه‌های کناره‌های دیوار که اکسیژن تازه‌ای به
اتاق می‌بخشید.
روبه روی میز مدیریت، روی اولین صندلی نشستم و
مدارکم رو به خانم مدیر دادم .
باتعجب به مدرک تحصیلی‌ام خیره شد. دیگه عادت
کرده بودم.
توضیحات همیشگی تو ذهنم اومد و شروع کردم به
گفتن:
-اممم... من هفده سالگی وارد دانشگاه شدم؛ چون چند
دوره تو مدرسه در مقطع راهنمایی و دبیرستانم،
جهشی تحصیل کردم.
دانشگاهم هم شش ماهه تموم کردم چون هر ترم تقریباً
بیست و پنج واحد، پاس می‌کردم.
خانم مدیر لبخندی زد و مدارک رو داخل پوشه‌ای
گذاشت. آروم و بامتانت لبی تر کرد و روبه من با
لبخند همیشگیش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- رزا جان! من سیما مولافر مدیر و موسس این مرکز هستم .

همون جور که خودت هم اطلاع داری و می‌دونی افراد با نیازهای ویژه احتیاج به کمک و راهنمایی ما دارن اما به صورت اصولی و علمی. هدف از تاسیس چنین مرکزی نگهداری از کودکانی هست که نیاز به مراقبت‌های خیلی بیشتر دارن؛ این یعنی تمامی کودکان این‌جا متفاوت هستند. این‌جا یه سری قاعده و قانون خاص خودش رو داره که به وقتش باهاش آشنا میشی. فقط این رو بدون والدین این بچه‌هایی که این‌جان، نسبت به کودکانشون حساس هستند . به همین علت ما برای هر بچه‌ای که این‌جاست یه پرستار یا توانبخش در نظر گرفتیم. حالا بلند شو بریم و با محوطه‌ی داخلی این‌جا آشنا شو.

پارت چهارم
بابا لبخندی زد و به سمت خونه حرکت کرد.
تهدلم، هم خوشحال بودم هم ناراحت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خوشحال، از این که بالاخره وارد محیط کاری شدم و
ناراحت، از این که دیگه نمی‌تونم دم به دقیقه، سربه‌سر
مامان بزارم و تو خونه ادیتش کنم.
جلوی در خونه رسیدیم.

بابا ماشین رو نگه داشت و ازم خداحافظی کرد.
بابا سر کارش رفت و من خیلی کار داشتم برای
امروز که باید انجامش می‌دادم.
از آسانسور بیرون اومدم و یه راست پریدم وسط هال
و باحالت مسخره‌ای به مامان گفتم:
- سلام ای بانوی پاکدامن.

مامان لبخندی زد و جواب داد:

- چیه؟ جوابت کردن؟

چشموریز کردم.

- پس شما هم خبر داشتی من قراره کجا برم؟ با
شوهرت دست در دست دادین تا من رو غافلگیر
کنید.

مامان لبخندی زد و مشغول پیاز خوردن شد.
تند لباسمو درآوردم. انداختم تو اتاقم و صورت مامان
رو بوسیدم و رفتم سراغ درس و مشقم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گوشی رو انداختم یه طرف و نشستم جلوی لب تاب و شروع کردم به جستجو در گوگل.

نصف شب بود و من تا این مقاله رو تموم نکنم، خوابم نمی‌بره.

آخرهای مقاله بود و داشتم چیزهای مهم و به‌دردبخور رو یادداشت می‌کردم که یهو گوشیم زنگ زد. بی‌توجه به شماره، تماس رو وصل کردم و صدای جیغ‌جیغی هم‌تا گوشم رو پر کرد.

: 📞 aylar

#1

صدای بلندی آهنگ، روی اعصابم بود. کاش زودتر، این عروسی مسخره تموم بشه. درسته عروسی بهترین و صمیمی‌ترین رفیقم بود اما حس خوبی نداشتم. ویلچر صبا رو تکیه دادم و به‌سمت مادرش رفتم.

-خانم حکمت، صبا بی‌تابی میکنه، اگه بشه ما بریم داخل خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبخندی زد و موافقت کرد. چشم به برادر صبا افتاد،
دانیال. با دیدنش، خون به صورتش هجوم می‌آورد.
ویلچر رو با حرص حرکت داد. موهام رو به طرف
صورتش انداختم و از باغ به سمت ویلایی که درست
وسط باغ بود، حرکت کردم.

نمیدونم چرا عروسی رو توی تالار نگرفتن و اصرار
کردن باید همین‌جا برگزار بشه. نگاهم به سمت
زیرزمین مخوف وسط حیاط پشتی خونه، سر خورد.
دانیال با چهره‌ای مضطرب، نزدیک زیرزمین ایستاده
بود و با گوشی حرف می‌زد. همین‌جور که به داخل
خونه میرفتم و نگاهم به دانیال بود، دختری از خونه
بیرون اومد و به هم، برخورد کردیم.
با این برخورد، دختر زمین خورد و آخی گفت.
نگاهی به چهره‌اش کردم که سعی کرد با شلی که
روی شونه‌اش بود، خودش رو بپوشونه. خیلی
مشکوک می‌زد.

لباسش خاکی بود. انقدر خاکی که انگاری چاه کنده
بود. خواستم معذرت‌خواهی کنم؛ دست‌پاچه و سریع
از زمین بلند شد. موهای نسبتاً کوتاه شرابی رنگش

رو دورش ریخت. بایه ببخشید ساده از کنارم گذشت
و باعجله از ویلا خارج شد.
خیلی بهش شک کرده بودم اما بهروی خودم نیاوردم.
ممکن بود مهمون ویژه باشه و برام در دسر ساز بشه.
ساکت موندم. وارد فضای تاریک داخل خونه شدم که
چراغی داخل خونه روشن نبود؛ فقط هالوژن‌های
سقف، فضای خونه رو روشن کرده بود.
ویلچر رو به سمت سالن فرعی، حرکت دادم.
به جای رفتن سمت اتاق خودمون؛ راهم رو به طرف
اتاق خانم جون، کج کردم.
شاید تنها دلیل این کارم، دید زدن دانیال آشفته بود.
این اتاق، دل‌بازتر و با روحیه‌ام، سازگار بود.
وارد اتاق که شدم، شوکه شدم.
اینجا چه خبر شده؟ چرا همه چی بهم ریخته است؟ در
کمد قدیمی چوبی باز بود. کشوهای دراور که گوشه‌ی
تخت خانم جون بود، باز مونده بود. تخت بهم ریخته
بود.
خواستم لوستر بزرگ وسط اتاق رو روشن کنم که
صدای مردونه ای از سمت پنجره اتاق شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صبا رو آروم کردم و عروسکش رو دادم تا باهاش بازی کنه.

لباس بلندی که پوشیده بودم مانع از این می شد که جلوتر برم. لباسم رو بادم، نگه داشتم. در ایوان اتاق رو باز کردم. پشت ستونی که وسط ایوان بود، قائم شدم. نفس های تند و گرمم توی هوای گرم تابستون به صورتم می خورد و برمی گشت. تپش قلبم و دست های سردم، حالم رو بد کرده بود. همتا رو وسط حیاط پشتی دیدم.

#2

همتا که عروس این جشن بود؛ پس اون جا چی کار می کرد؟

چرا نزدیک به زیرزمین ایستاده؟
دانیال نزدیک اومد و چیزی به همتا داد. چهره ی آشفته همتا، خیلی نگرانم می کرد. دانیال به سمت من برگشت. دستم از لباسم رها شد و گذاشتم دهنم. به ستون تکیه دادم. راه نفس کشیدنم فقط دهنم بود. گلویم خشک شده بود و صدام در نمیومد. با شنیدن صدای دانیال که نزدیک هم بود، پاهام سست شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

در یک آن پریدم داخل اتاق و در رو قفل کردم.
وای باز فضولیم گل کرد. باز تو در دسر میفتم.
زود لباسم رو در آوردم و بایه تونیک و شلوار ست
صورتی، تغییرش دادم. موهای بلندم رو بالای سرم
بستم.

صدای آهنگ به این اتاق خیلی خفیفتر به گوش
می رسید.

هر لحظه آماده بودم که دانیال در اتاق رو باز کنه و
بانگاهش قورتم بده.

بعد گذشت چند دقیقه کمی به خودم اومدم.
صبا رو آماده کردم تا روی تخت دراز بکشه و
استراحت کنه.

داشتم بالش صبا رو زیر سرش تنظیم می کردم که
صدای مهبیی لرزه بهتم انداخت. اولین چیزی که با
برگشتن صورتم دیدم؛ شکستن کل پنجره های اتاق و
پرت شدن شیشه ها به وسط اتاق بود.

لواستر وسط اتاق داشت تاب می خورد و من ماتو
مبهوت به ایوان خیره شده بودم.

داشتم میلرزم. با دستم بالش رو چنگ زده بودم و
خون توی رگ هام، یخ بسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

صدای زنگ بلندی گوشم رو خراش می‌داد. مثل
سوت قطار، آزاردهنده و عذاب‌آور بود.
داشتم صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم. بوم بوم... بوم
بوم...

نفس هام به‌شماره افتاد. روی چهار زانو به زمین
افتادم. در باز شد و
جماعت زیادی به داخل اتاق و صبا هجوم آوردن.
چشم‌هام سیاهی رفت و کاملاً روی پارکت‌های اتاق
افتادم. آروم‌آروم، چشم‌هام بسته شد. در لحظه آخر،
کسی توی گوشم جیغ می‌زد.
"عروس توی زیرزمین بود. عروس مُرد."

#3

روز خوبی بود. هوا آفتابی و خورشید وسط آسمون
بود. من همیشه توی موسسه، احساس آرامش داشتم.
شاید چون بین این همه دختر کوچولوهای سندرومی
بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

تنها دوست من، داخل موسسه پریا بود. همیشه کمک می‌کرد، بهترین باشم.

امروز هم مثل روزهای قبل، با دنیز کوچولو وارد حیاط موسسه شدیم. این روزها، گاهی باهم میایم و گشتی توی حیاط سرسبز موسسه می‌زنیم. وسط راه پریارو دیدم که صدای غرغرهاش به هوا می‌رفت. حالا باز از دست کی شکار بود، خدا داند. وقتی بهم رسید با لبخند پرسیدم:

-باز چی شده، پری؟

انگاری تلنگری بهش زدم تا همه‌ی عصبانیتش رو سرم خالی کنه. داد زد:

-خسته شدم بابا. این مش سلیمون دیوونم کرده.

انگشت اشاره‌اش رو با حرص به سمت گلوش برد و ادامه داد:

-به این جا رسونده من رو.

پریا گاهی با مش سلیمون، دعوا داشت. هیچ وقت هم آبشون توی یه جوب، نمی‌رفت.

تک خنده‌ای کردم. همین کارم سبب شد با حرص، تنه‌ای بهم بزنه. از کنارم رد شد و دوباره غرغر کنان به طرف داخل موسسه رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همینطور که داشتم نگاهش می‌کردم؛ چشمم به خانمی افتاد که با یه ویلچر وارد موسسه شد.
از دور قدبلند به نظر می‌رسید. عینکی به چشم‌هاش زده بود و داشت داخل موسسه می‌رفت.
روی ویلچر دختر کوچولویی با موهای طلایی نشسته بود. حدس زدم که دختر اون خانم، سندرومیه.
با دنیز کنار حوض وسط حیاط نشستیم. دستمون رو وارد آب می‌کردیم و هورا می‌کشیدیم.
دنیز اسم این بازی رو گذاشته بود آب‌آب، تق‌تق.
صدای مدیر موسسه، خانم مولافر، به‌گوشم رسید. بلند شدم و مانتوم رو مرتب کردم و به‌اون طرف حیاط که خانم مولافر ایستاده بود، خیره شدم.
خانم مولافر با صدای لرزونی می‌گفت:
-بهادری؟ رزا؟ اونجایی؟ یه لحظه بیا اتاقم کارت دارم.
دستی تکون دادم و دست دنیز رو گرفتم و باهم تا داخل موسسه، قدم زدیم. دنیز رو به مونا، پرستار یکی‌دیگه از بچه‌های سندرومی، سپردم.

از پله‌ها پایین اومدم و به سمت اتاق مدیریت رفتم. به پشت اتاق رسیدم. لباسم رو مرتب کردم و در اتاق رو زدم.

با شنیدن صدای خانم مولافر، وارد اتاق شدم. اتاق خانم مولافر بزرگ بود؛ درست مثل اتاق‌های اداری. یه طرف اتاق پر از گل و گیاه بود و در تضاد با طرف دیگه‌ی اتاق قرار داشت؛ چون طرف دیگه‌ی اتاق، یه میز کنفرانس با صندلی‌های چرخ‌دار و کمد‌های فلزی‌ای بود که پرونده‌های دخترهای سندرومی موسسه رو داخل اون کمد‌ها، جاساز می‌کردیم.

#4

میز مدیریت و چندتا صندلِ روبه‌روش هیچ‌وقت خالی نبود.

همیشه والدین، یه حرفی برای خانم مولافر داشتن. وارد اتاق که شدم تعجب نکردم. پشت میز مدیریت خانم مولافر بود و روبه‌روش، خانم قدبلندی که چندلحظه پیش دیدم. روبه‌روی خانم قدبلند، پریا با

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چهره‌ای اخمالو و کنار پریا دختر کوچولوی
سندرومی خانم قدبلند.

در رو پشت سرم بستم. سلامی کردم. روی صندلی
خالی‌ای که سمت چپ پریا بود، نشستم.
خانم مولافر روبه من و پریا گفت:

- رزا جان و پریا! خانم حکمت مادر صبا جان هستند
و به‌دنبال پرستاری هستن تا داخل خونه خودشون به
صبا رسیدگی کنه. شما دوتا یکی از بهترین‌های
موسسه من هستین. کدوم یکتون می‌خواید پرستار
صبا کوچولو بشین؟

حالا راحت‌تر می‌تونستم خانم قد بلند رو برانداز کنم.
ابروهای کوتاه مشکی و چشم‌های کشیده‌ی سبزرنگی
داشت. چهره‌اش زیاد جوون نبود اما خوب مونده بود.
چین و چروک‌های اندکی کنار چشم‌هاش بود.
موهای عسلی و صورت کوچیکی داشت. لب‌هاش هم
خوش‌فرم بودن. اما توی چشم‌هاش غم بود. این رو
می‌شد از نگاه اول توی این زن، حس کرد.

پریا بعد حرف‌های خانم مولافر، خشکش زد. اما من
یکم تو ذهنم فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

من نمی‌تونستم این پیشنهاد رو قبول کنم بابا و مامانم
سخت‌گیر بودن و اجازه این‌کار رو بهم نمی‌دادن. پس
باید زود پریا رو معرفی کنم و خودم عقب‌نشینی کنم
که توی بد مخلصه‌ای گیر کردم.

زودتر از پریا باتحکم گفتم:

-به‌نظر من؛ خانم نظری از همه‌نظر، اصلح هستن.
من کم‌تجربه‌ام اما دوستم، خانم نظری، برای این
موقعیت مناسب هست.

پریا رو بهم باحرص زل زده بود و من لب برچیدم و
نگاهش کردم.

یعنی کارد می‌زدن خورش در نمی‌ومد.

خانم حکمت فوری رو به پریا گفت:

- از فردا صبح توی خونمون می‌بینمتون خانم نظری.
امیدوارم همون‌جور که دوستتون می‌گه باشین.

خندم رو به‌زور نگه داشته بودم. از جا بلند شدم و با
اجازه خانم مولافر بیرون رفتم و پریا موند توی اتاق
ریاست.

بیرون اتاق دوتا بشکن به‌خاطر موفقیتم زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

جلوی اتاق مدیریت صندلی‌های خوشگلی بودن.
نشستم روی یکیشون و چهره‌ی پریا رو توی اتاق
مدیریت تصور کردم.

#5

چهره‌ی سرخ شده از خشم همتا، خیلی خنده‌دار
می‌شد.

بعد از یک‌ربع در اتاق مدیریت، باز شد و خانم
حکمت و پریا باهم، بیرون اومدن. پریا با گونه‌هایی
سرخ بهم زل زد. خانم حکمت، تشکر صمیمانه‌ای از
خانم مولافر کرد:

-خیلی‌مچکر سیما جون. خیلی بهت زحمت دادم.
لباس‌های مارک‌دار خانم حکمت رو برانداز می‌کردم؛
مانتوی یشمی که از کناره‌ها، چاک داشت و خیلی
شق و رق بود. کفش‌های پاشنه‌بلند و روسری مشکی
که به‌طرز حرفه‌ای بسته بود. روسریش حریر بود و
خیلی‌خاص روی سرش، بسته بود.

یهو دختر روی ویلچر بهم دست تگون داد. صبا
باصورتی روشن و چشم‌های براق کهربایی و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابروهای طلایی رنگش با لبخند، بهم دست تگون
می‌داد. لب‌هایش رو انگار خدا، نقاشی کرده بود اما
چشم‌هایش از زیر عینک، واقعاً فوق‌العاده به‌نظر
می‌رسید. لبخندی زدم و متقابلاً بهش دست تگون
دادم.

خانم حکمت رفت و پریا با چهره‌ای عصبی نزدیک
شد. محکم نیشگونم گرفت.
آخ بلندی گفتم و پرسیدم:
- چته خوب؟ بد کردم توی ظرف عسل انداختمت؟ از
این به‌بعد، دو برابر حقوق می‌گیری.
پریا با ناله جواب داد:
- حقوق تو سرم بخوره رزا. اون‌بچه رو من نمی‌تونم
کنترل کنم. وای از دست تو.
خندیدم و گفتم:
- باشه حالا. نق نزن. کاریه که شده. برو و خودی
نشون بده. حقوقش خوبه پری. درضمن، از دست
مش سلیمون هم خلاص می‌شی.
با چهره‌ی آشفته‌اش بهم زل زد و لبخندی زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از اون روز، دیگه پریا موسسه نیومد. خیلی تنها شده بودم. همش فکر می‌کردم، من باعث شدم پریا از موسسه بره. دنیز خوابیده بود و کنارش نشسته بودم. گوشیم روی ویبره بود. حس کردم که داره می‌لرزه. حتماً مامانه. نگاهی به شماره کردم. لبخندی زدم. حلال‌زاده است. خودِ پریا بود. تماس رو وصل کردم.

- الو سلام خانوم خوبی؟

-سلام رز. تو خوبی؟

- چه خبرها؟ بگو ببینم.

با ناله‌ای گفت:

- رزا اسم خونه این‌ها رو کاخ مخوف گذاشتم.

از حرفش خنده‌م گرفت. پرسیدم:

-چرا؟ چرا؟ بگو. بگو پریا. خونه‌ی اون‌ها چی

هست؟ با کی زندگی می‌کنن؟ خونشون کجاست؟ صبا

خوبه؟ تو خونه چند نفر هست؟ صبا داداش داره؟

#6

سوال هام رو داشتم ادامه می‌دادم که پریا باجیغ بلندی
صدام کرد:

- رزا. دونه‌دونه پپرس. اصلاً پپرس، خودم می‌گم.
نفسی کلافه، فوت کرد و ادامه داد:

-اول از همه از صبا شروع می‌کنم. وای رزا دیوونم
کرده. این بچه به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شه رزا؛ از
آدم‌های خونه می‌ترسم، همشون یه جورین. توی این
ویلای به این بزرگی، هزارتا خدمتکار و نوکر دارن.
اعضای خانواده هم زیاد نیست. فعلاً امروز فهمیدم که
خانم حکمت و شوهرش باهم میونه‌ی خوبی ندارن؛
مادر جون، خانم حکمت، صبا، دانیال، آقای فرزانه که
گاهی میاد خونه و به مادرش سرمیزنه و میره...
آره همین‌ها با صدتا خدمتکار، توی خونه هستن. رزا
لواسانات رو می‌شناسی دیگه؟

#7

با کنجکاوای هومی گفتم که پریا ادامه داد:
-آره. خونشون لواساناته. برای خودم آژانس بانوان
گرفتم؛ شب‌ها با اون به خونه برمی‌گردم. خودت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

می‌دونی که خونمون، چه قدر از این‌جا دوره. راستی
شنیدم قراره پسر بزرگ خانواده از آلمان برگرده؛
توی آلمان برج‌سازه. اسمشم چیزه... پ پرناز؟ نههه
پرفام. عه نه. پرهام.
از خنده ترکیده بودم که پریا میون جملاتش گفت:
-رو آب بخندی. پدرام.
با زیرکی پرسیدم:
-پریا؟ دانیال کیه؟

#8

پریا صداش رو آروم کرد و ادامه داد:
- برادر بزرگ صباست. شنیدم از پدرام کوچیک‌تره.
اما خیلی خره. یه نگاه هم تو صورت آدم نمی‌اندازه.
فکر کنم همین روزها تولدشه؛ از مامان‌جون شنیدم.
مامان‌جون، مادر آقای فرزانه بزرگه. انگار دانیال
سی‌و... فکر کنم، دوساله بشه. مامان‌جون می‌گه،
می‌خواد زن بگیره.
آهانی گفتم و پریا ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-رز. یه چیزهایی این جا هست، من یکی، از ترس پس
می‌افتم؛ مثلاً این جا دانیال، یه ماشین داره، خانم
حکمت، یه ماشین داره و آقای فرزاد یکی.
بعد به جا این که، سه تا ماشین داشته باشن، پنج تا
دارن. ربابه خانوم، خدمتکار خونه است، هر هفته،
غذاهای متنوع، درست می‌کنه. اصلاً تو کار خدا
موندیم؛ یکی مثل این ها این همه نعمت، داشته باشن اما
بچه‌شون این جور می‌سندرومی بشه اما یکی مثل من،
این همه بدبخت باشه که به خاطر چندرغاز پول، این جا
میام و بچه‌شون رو تحمل می‌کنم.
سری تکنون دادم و گفتم:
-پریا کفران نعمت نکن، خیلی ها همین هم ندارن.
بگذریم. پس اون جا، بهت حسابی خوش می‌گذره.
خندید و جواب داد:
- آره خوب. حالا خدارو شکر دیگه. ببینیم چی پیش
میاد.

#9

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاهم به‌دنیز افتاد، از خواب بیدار می‌شد. آروم به‌پریا
اطلاع دادم. زود باهاش خداحافظی کردم؛ کاش
به‌جای پریا، من می‌رفتم.
از کنج‌کاوی دارم می‌میرم.
ساعت کاری‌م، بالاخره تموم شد و به‌خونه برگشتم.
مامانم، بعد رسیدنم گفت که "دوستم، همتا، بهم زنگ
زده."

بعد خوردن شام، تصمیم گرفتم سراغی ازش
بگیرم.

رو تخته دراز کشیدم و شماره‌ی همتا رو گرفتم.
باشنیدن صداش بعدبوق دوم، لبخندی به‌گوشه‌ی لبم
اومد.

-سلام رزا خوبی خواهر؟

از طرز حرف‌زدنش تعجب کردم. خندیدم و پرسیدم:
- همتای ناqlا، کسی پیش‌ت هست؟
تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-به‌فحش خوردن، عادت داری‌ها. دوست داری
الاغ‌خوش‌گلم، صدات بزnm؟

#10

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خندیدم و پرسیدم:

- اسم خودت رو روی من نزار. چه خبر؟ شوهر پیدا نکردی؟

به دنبال خنده‌ی من، جدی شد و گفت:

- چرا... یه خلو چل پیدا کردم. حالا ببینم چی میشه؛ می‌گیره؟ نمی‌گیره؟

یکم صداش می‌لرزید. حس کردم داره دروغ می‌گه یا چیزی رو پنهون می‌کنه. زود حرف‌هام رو جمع کردم و بهش تبریک گفتم، تماس قطع کردم.

توی فکر رفتم. یعنی چی شده؟ نکنه باز خانواده‌ش می‌خوان به‌زور، شوهرش بدن؟

همتا دختر حساسی بود. همیشه با خانواده‌اش مشکل داشت. با برادرش دعوا می‌کرد. البته حق، بیش‌تر با همتا بود. یادمه یه‌بار باهام قرار داشت که برادرش تعقیبش کرده بود.

دختر خوشگلی بود؛ شاید خانواده‌اش حق داشتن امانه در این حد. قیافه‌ی همتا جلو چشم‌هام اومد.

#11

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موهای خرمایی تیره و چشم‌های بادومی قهوه‌ای،
لب‌های نازک اما خیلی خوش‌فرم‌ش و صورت قلبی
شکلش.

لبخندی زدم. بعد از این‌که خواهر خودم، نیلا، ازدواج
کرد و به آلمان مهاجرت کرد؛ تنها هم‌کلام من، همتا
بود.

دو هفته‌ای از رفتن پریا به کاخ مخوف می‌گذشت. هر
روز زنگ می‌زد، ناله‌و شکایت می‌کرد. صبا،
انگاری واقعا با پریا راه نمی‌اومد.

توی محوطه‌ی حیاط دوباره بادنیز، قدم می‌زدم که
صدایی از پشت سرم شنیدم؛ صدایی شبیه به گریه.
برگشتم. دختری رو از دور شبیه به پریا دیدم. اگه
پریاست؛ این‌جا چی کار می‌کنه؟ نکنه اتفاقی افتاده؟
سریع، همراه دنیز وارد ساختمون موسسه شدیم.

#12

نگاهی به سالن کردم. در اتاق مدیریت، باز بود. دنیز
رو دوباره بهمونا سپردم. در اتاق مدیریت رو زدم و
واردش شدم. با دیدن پریا که چشم‌هاش اندازه کاسه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خون شده بود، می‌تونستم حدس بزنم که چی شده. پریا با دیدنم بغلم کرد. توی بغلم، هق‌هق گریه‌هاش شروع شد.

باتعجب به خانم‌مولا فر، خیره شدم که خانم مولا فر سری با تأسف، تکون داد. باصدای کمی بلند پرسیدم: -پری؟ چت شده؟

ازم جدا شد و بریده‌بریده گفت: -به‌خدا من نمی‌دونستم به‌سیب، حساسیت داره؛ به‌خدا، نمی‌دونستم. اگه می‌دونستم، خل نبودم که ... مانع حرف زدنش شدم. دلداری‌ش دادم و روی صندلی نشوندمش. نگاهی به چشم‌هاش کردم. دستمال کاغذی دادم تا صورتش رو پاک کنه. یه‌کم آب ریختم براش.

#13

کمی آروم شد. با نگرانی دوباره پرسیدم: - پریا از اول ماجرا رو تعریف کن. چی شده؟ فقط آروم باش، پری. پریا نفس عمیقی کشید و هق‌هق‌کنان، شروع کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

" تو جشن تولد دانیال بودیم. من و صبا باهم نشسته بودیم. صبا از اولش هم بد عنقی می کرد. " آب دهنش رو قورت داد و کمی از لیوان آبی که دستش داده بودم، خورد و ادامه داد: - هر کاری می کردم، صبا هیچ واکنشی نشون نمی داد. همه ی حواسم به صبا بود. براش میوه پوست کردم. الهی دستم بشکنه. کاش نمی کردم. بچه سیب رو خورد، دست هاش بعد نیم ساعت تاول زد. نمی دونستم حساسیته، بردم دستاش رو بشورم که صبا دردش گرفت دادو هوار کرد. اخراجم کردن.

#14

باز پریا گریه اش گرفت و نالید:
- الان من چی کار کنم؟ اون زنیکه بهم گفت برای جبران خسارت، باید یه پرستاری برای صبا بگیرم؛ تازه، پیش پرداخت بهش بدم اون هم از جیب خودم. رو به خانم مولافر کرد و نالید:
- سیما جون. تو که از وضعیت زندگی من خبر داری. می دونی که اگه به پولش نبود، امکان نداشت قبول کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خانم مولافر باتاسف گفت:
-متأسفم پریا. نمی‌دونم چی باید بگم. اگه می‌تونستم
کمکت کنم، دریغ نمی‌کردم.

#15

دست پریا رو گرفتم و باحالتی جدی گفتم:
-نگران هیچی نباش. کاری می‌کنم اون زن به‌پات،
بیفته.

باحرص، ناخون‌هام رو جویدم و ادامه دادم:
-حالا به‌جای این‌که حقوقت رو بده؛ زبونش واسه من
نیم‌متر دراز می‌شه؟ دارم براش.
از جام بلند شدم و بالبخندی شیطانی گفتم:
- من...من به‌جای پری خون‌هی اون‌ها میرم.
پریا خشکش زد. خانم مولافر، خواست اعتراض کنه
که ادامه دادم:
- من رو به خانواده‌ی صبا معرفی کنید، لطفا.

#16

پریا باذوق بغلم کرد و گفت:
- شرمندهام رزا، من رو ببخش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گونه‌ش رو بوسیدم و لبخندی زدم. تمام نقشه‌هایی که می‌خواستم انجام بدم رو تو ذهنم مجسم کردم.

بعد از این‌که از سرکار برگشتم؛ همه‌چی رو به مامانم توضیح دادم. همه‌ی رفتارهایش رو از قبل پیش‌بینی کرده بودم. برای همه‌ی سوال‌هایش، جواب داشتم. بعد برگشت بابا از سرکار، باهایش حرف زدم. بابا اصولاً باحرف من زود، راضی می‌شد. فقط مامان مخالف بود؛ اون هم چیزی نیست.

#17

بابام بلده چطور رضایت مامان رو جلب کنه. آدرس رو از پریا گرفته بودم و خیلی کنجکاو بودم که زودتر به‌کاخ مخوف برم. توی همین فکرها بودم که گوشیم زنگ زد. اوه اوه. وسط این همه ماجرا فقط، همین رو کم داشتم.

صدام رو نازک کردم:

-الو؟

برسام، بریده‌بریده جواب داد:

-سلام خانم بهادری. خوبین؟ شناختین؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبخند شیطننت آمیزی زدم و خودم رو اون راه زدم و
جواب دادم:

- ببخشید. اممم... راستش نه. شما؟
ناامیدی از صدایش موج می‌زد، جواب داد:
- برسام هستم. مهندس فکور.

#18

جوری که انگار تازه متوجه شدم، گفتم:
- آه... بله بله. شمایین؟ ببخشید شناختمتون.
هول شد و گفت:

- خواهش می‌کنم. شما ببخشید که بدموقع، زنگ زدم.
- نه نه بفرمایید. سرکار نیستم.

- زنگ زده بودم، اگه بشه باهم، قرار ملاقات اولمون
رو بزاریم؛ البته جسارت نباشه ها.
طرز حرف‌زدنش، من رو یاد فیلم‌های ایرانی
می‌انداخت پرسیدم:

- خواهش می‌کنم. چه زمانی مدنظرتون هست؟
- هر تایمی شما بگین.

زود گفتم:

- امممم. همین الان چطوره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

هول شد، من من کرد؛ انتظار این درخواست رو ازم
نداشت جواب داد:
- الان؟ ساعت هشته ها.
لبخندی زدم. من همیشه، همرو غافل گیر می کنم.

#19

رمان دلبر بلاگردان
آیلار مومنی

با زرنگی جواب دادم:
- اگه وقت خوبی نیست، پس بعداً قرار می زاریم؛
نه که من، فقط این مدت از شبانه روز فرصت دارم؛
خودتون در جریانید دیگه، درسته؟
فوری گفت:
- بله در جریانم. نه هم. من فکر کردم خانوادرتون،
شاید اجازه ندن؛ که انگار مشکلی ندارین. حاضر
باشین دنبالتون میام.
تشکری کردم و بعد قطع کردن گوشی، وا رفتم.
خاستگاری دیوانه بود که قصد داشت، مثلاً آشنا بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کم، بدبختی خودم داشتم؛ این هم روش اضافه شد.
هوف

#20

رمان دلبر بلاگردان

زورکی حاضر شدم و از اتاق بیرون زدم. رو به بابا
گفتم:

- پدر این خاستگار، زنگ زد می‌گه "عشقم بیا
ببینمت." من هم بعد کار، همین زمون خونه‌ام
دیگه. لطفا اجازه بده باهاش چلو کبابی اکبر جوجه
برم. یه خرجی رو دستش بزارم تا اول زندگی، فکر
گلو بلبل نباشه.
بابا خندید و گفت:

- مراقب خودت باش رزای بابا.
مامان تا بخواد اعتراض کنه از در خونه، بیرون
پریدم. وسطش به بابا، یه چشمک زدم.
صدای مامانم رو شنیدم:
- چرا هرچی می‌گه، می‌گی باشه؟ این نباید بفهمه این
خونه قانون داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#21

دلبر بلاگردان

شونه‌ای بالا انداختم و دكمه‌ی پارکینگِ آسانسور رو
زدم. باخودم فکر کردم که انگار ننه‌ی من، بابام رو از
زیربوته‌ی علف باغچه‌ی خونشون پیدا کرده بود؛
خودت هم مثل من بودی خب مادر.

مامان‌ها خودشون یه‌کاری رو انجام می‌دن بعد به
بچه‌ها دستور صادر می‌کنن که تو انجام نده.

واقعا که! خودت انجام نمی‌دادی خب.
از پارکینگ می‌خواستم بیرون برم که گوشیم زنگ
خورد؛ خودش بود. صدام رو بهتر کردم:

- سلام

- سلام مجدد رزا خانوم. من جلوی در خونتون هستم.
اگه امکانش هست، بفرمایید.

وای چرا رسمی حرف می‌زنه قراره زنش بشم مثلاً
ها.

- ببخشید من یه‌کم کارم طول می‌کشه، می‌تونید کمی
صبر کنید تا پیام؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#22

دلبر بلاگردان

- بله‌بله... من منتظرتون می‌مونم. کارتون رو انجام بدید و بعد بیایید.

نفسی فوت کردم. روی پله‌ها نشستم. میخوام ببینم چه‌قدر منتظرم می‌مونه.

نیم ساعتی می‌شد که رو پله‌ها نشستم و با گوشی بازی می‌کردم. بیچاره صداش در نیومده. چه‌مظلوم. شوهر مظلوم آینده.

بالاخره از پله‌ها بلند شدم. از دمد در بیرون اومدم. چراغ ماشینی بهم علامت داد. درخونه رو بستم و خرامان خرامان به ماشینش، نزدیک شدم. توی ماشین نشستم. قیافش واقعاً دیدنی بود، خیلی کلافه و یه‌کم ناراحت بود اما به‌روی خودش نیامورد. آروم گفتم:

- ببخشید دیر شد. وقتی زنگ زدین کارهای نصفه‌نیمه داشتم؛ وقت نکرده بودم آماده بشم.

#23

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان
با احترامی که تو صداش بود، گفت:
- خواهش می‌کنم. اشکال نداره. شام خوردین؟
سعی کردم خجالت‌کشیده بگم:
- اممم نه یعنی آماده بود ها ولی نخواستم بیشتر از این،
منتظرتون بزارم.
لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد.
برسام چهره‌ی جذابی داشت. پدرش با بابای من توی
نظام مهندسی، همکار بود. از همین طریق باهم آشنا
شدیم.
موهای کمی روشن، چشم‌های تیره و ابروهای
کوتاهش به چهره‌اش، جذابیت داده بود.
صورتش کمی استخوانی و لب‌های پهنی داشت. از
شغلش هم فقط این رو می‌دونستم که همراه باباش،
شرکت مهندسی رو اداره می‌کنه؛ تک فرزند بود و
نورچشم خانواده.

#24

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

معلوم بود وضع مالی شون، خیلی خوبه. سوویچ ماشینش از طلا بود. حتی قاب‌گوشیش همین‌طور؛ البته ما هم وضع مالی مون، بد نبود اما برسام انگار خیلی ناز پروده است. نگاهم به سمت لباس‌هاش کشیده شد.

بارانی پوشیده بود و یه شلوار جین مشکی با کفش‌های نوک تیز. خیلی به‌خودش، رسیده بود. باخوادم، مقایسه کردم. شلوار مشکی با بارونی قرمز که بابا برای تولدم خریده بود، شالی که مامان برام خریده بود که ترکیبی از قرمز و سیاه بود، با کفش‌های اسپرت و کیف‌دوشی. منم اوکی بودم.

توی راه هیچ حرفی نزدیم. فقط صدای آهنگ ملایمی از ماشین به‌گوش می‌رسید

#25

دلبر بلاگردان

ماشین رو جلوی یه رستوران شیک، پارک کرد و پیاده شد. منتظر شدم بفهمم که در رو برام باز می‌کنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

یا نه که خیلی دیر متوجه شد؛ خودم در رو باز کردم.
ازم عذرخواهی کرد و در ماشینش رو بست.
ماشینش بدک نبود؛ یه سانتافه مشکی.
باهم، به سمت رستوران رفتیم. وقتی کنارش قرار
می‌گرفتم، قدش ازم بلندتر بود. در رستوران رو برام
باز کرد و واردش شدم. رو بهم گفت:
- میز VIP رزو کردم؛ لطفا از این طرف.
همراه باهاش رفتم و یه طرف دیگه‌ی رستوران که
پنجره‌های قدی داشت و به حیاط سرسبز بهاری باز
میشد، رسیدیم. سمت میزی که گوشه‌ی رستوران بود،
رفتیم و نشستیم.
رستوران جمع‌وجوری بود؛ میز و صندل‌های مدرن و
کلاسیک، معماری داخلی زیبا که ترکیبی از نمای
رومی و کمی سنتی بود.

#26

دلیبر بلاگردان

صدای آهنگ فرانسوی، به گوش می‌رسید. به‌نظر
می‌رسه، رستوران منظمی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بعد از خوردن غذا و جمع شدن بشقاب‌ها، سوال پیچم کرد، در مورد موسسه و بچه‌ها و این‌که، عموم چرا شهید شده، پرسید.

همه‌ی حرکاتش، زیر نظرم بود. دم‌به‌دقیقه، دکمه پاور گوشی رو می‌زد. متوجه شدم که کسی بهش زنگ می‌زنه.

قرار شد، دیت بعدی رو خودم بهش اطلاع بدم. سوار ماشین شدیم. مامان زنگ زد جوابش رو دادم. ازش خوشم اومده بود اما فکرم، درگیر گوشیش بود. جرقه‌ی شیطنت‌آمیزی توی ذهنم اومد. رو بهش گفتم:

- میشه از نزدیک دانشکده قهوه بخریم؟ اون‌جا قهوه هاش محشره.

#27

دلبر بلاگردان

قبول کرد و به‌سمت دانشکده‌ی توانبخشی، حرکت کرد.

توی راه، همه‌ی فکرم این بود که اون‌ی‌که داره بهش زنگ می‌زنه، کیه و چرا جوابش رو نمی‌ده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

بالاخره بهدم در کافه رسیدیم و پیاده شد تا دو تا قهوه بگیره.

خیلی نامحسوس، گوشیش رو که کنار ترمزدستی بود برداشتم. تا دکمه‌ی پاورش رو زدم، دیدم یکی پیام داده:

-برسام گوشی‌رو بردار. کاری نکن برم به خانوادت بگم که چه‌جور آدمی هستی.

گوشیش دستم بود که دوباره زنگ زد. نگاهی به کافه کردم. پول رو حساب می‌کرد تا برگرده.

گوشی رو سرجاش گذاشتم. قهوه رو بهم داد و سوار ماشین شد. سریع غافلگیرش کردم:
- اممم... گوشیتون زنگ می‌خورد.

#28

دلبر بلاگردان

با شنیدن این جمله، رنگش پرید و هول شد؛ تا خواست گوشی رو برداره قهوه رو لباسش ریخت. بال‌بال زد که سوختم و فلان.
من هم اعتنایی نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

تموم راه خونه رو فقط توی فکر بودم که یهو صداش
رو شنیدم.

- رزا خانوم؟ با شما هستم؟
صورتم رو برگردوندم که پرسید:
- حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

سرم رو به منظور "نه" تکون دادم و دوباره به
خیابون زل زدم.

به خونه مون رسیدیم. خیلی سرد، ازش خداحافظی
کردم. اگه بهم زنگ بزنه دیگه جوابش رو نمیدم.
ساعت یازده بود و همون جور، بی حال وارد خونه
شدم. مامان و بابا با دیدنم بلند شدن، مامان سریع
پرسید:

- رزا چه خبر؟

نگاهی بهش انداختم و ازش عذرخواهی کردم، بهونه
آوردم که خسته شدم.

#29

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پریدم روی تخت. نمی‌دونم قضیه رو چطور به بابا
بگم. اگه بپرسه چرا نمی‌خوای باهاش ملاقات کنی،
چی بگم؟

اون پیام واقعا ذهنم رو درگیر کرده بود.
تا صبح چشم رو هم نداشتم.
فکرم درگیر خودم، همتا، حتی خواهرم، نیلا، بود. چرا
هایی فکرم رو درگیر کرده بود که وقتی به‌دلایل
احتمالی اون چراها فکر می‌کردم، گر می‌گرفتم.
جلوی کتاب فروغ نشسته بودم، در افکارم غرق شده
بودم.

پا شم حاضر شم که امروز کارم زیاده. میرم انتقام
خونین بگیرم.

با بابا کلنجر رفتم که من رو نرسونه چون راهش
خیلی دور می‌شد که بالاخره پیروز این کلنجر، من
شدم. به آژانس بانوان زنگ زدم و فوری مامان رو
بوسیدم. بدون شنیدن غرغرهاش از خونه، بیرون
زدم.

توی راه هیچ حس خستگی‌ای نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#30

دلبر بلاگردان

انگار نه انگار، شب رو خوب نخوابیده بودم.
خانم راننده از آینه، نگاهی بهم کرد و پرسید:
- مامان و بابات می‌دونن که کجا میری؟
گیج شدم؛ سرم رو تکون دادم و پرسیدم:
- بله؟

گفت:

- یه نفر از جلوی در خونتون، پابه پامون داره میاد؛ یه ماشین مشکی.

اخم ریزی کردم؛ یه کم فکر کردم.
آروم پرسیدم:

- راننده‌اش جوونه یا پیر؟

خانم راننده، نگاهی به آینه کرد و جواب داد:
- یه پسر جوونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتماً با یه سانتافه؟

سرش رو تکون داد و با حرص ادامه دادم:
- حسابش رو می‌رسم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#31

دلبر بلاگردان

راننده باز فضولی کرد؛ تو حرفش پریدم و گفتم:
- شما رانندگی نکنین، چی کار به این کارها دارین؟
هه... پسرهای مُفنگی. نشونت می‌دم رزا کیه. خدارو
شکر من رو نگرفتی؛ اگه می‌گرفتی که زنده‌ت
نمی‌زاشتم، مهندس فکور.
جلوتر یه بن‌بست بود. سریع به راننده علامت دادم و
همون بن‌بست پیچید.
بعد پیچیدن و رسیدن به ته بن‌بست، فوری از ماشین
پیاده شدم.
به سرعت، جوری که نتونه دنده عقب برگرده به
ماشینش نزدیک شدم و جلوش، دست به‌سینه ایستادم.
از ماشین، بعد چند لحظه پیاده شد.
با اعتماد به نفس خاص خودم، بهش نزدیک شدم.
به چشم‌هایش، باخشم نگاه کردم؛ خدا رو شکر، لال شده
بود. پوزخند به لب، پرسیدم:
- خوبید؟ آقای فکور؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#32

دلبر بلاگردان

به دست‌هایش نگاه کردم، می‌لرزید. پوزخندم بیشتر شد
که بریده‌بریده گفت:

-م..م...می‌شه...ب...ب...ش...بشینین...حرف
ب...ز...بزنیم.

پوزخند صداگذاری زدم باحرص گفتم:

-دیگه مزاحمم نشید، آقای فکور.

من دیگه با شما حرفی ندارم.

خشکش زد که توی ماشین آژانس نشستم. از پشت،
صدام کرد اما برنگشتم.

به راننده، دستوری گفتم که برگرده.

راننده، ماشین رو روشن کرد، برگشت و راه خودمون
رو رفتیم.

برسام همون‌جا، توی بن‌بست، ایستاده بود و نگاهم
می‌کرد.

حس خیلی بدی نسبت بهش داشتم؛ بعداز جریان
دیشب، واقعاً ازش متنفر شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

راننده، وسط راه نگه داشت، روبهمن گفت:
- برم برات، آب بخرم.

#33

دلبر بلاگردان

یکم حالت تهوع داشتم؛ از ماشین پیاده شدم.
خیابون خیلی شلوغ بود، سرم یهو گیج رفت و تعادلم
رو از دست دادم. نشستم زمین که صدای وحشتناک
ترمز کردن یه ماشین رو نزدیک گوشم شنیدم.
صدای خانم راننده، از دور می‌اومد.
با صدای مردونه‌ای چشمم رو باز کردم.
حس خیلی بدی بهم دست داده بود؛ حسی حاکی از
ترس و سرگیجه.
متوجه اطرافم شدم. تازه صدای نگران خانم راننده به
گوشم رسید:
- ای دختر؟ خوبی؟ بیمارستان ببرمت؟
نگاهی بهش کردم؛ با اشاره‌ی دستم مخالفت کردم.
اصلاً من چرا زمین نشسته‌ام؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#34

دلبر بلاگردان

مردی روبه روم ایستاده بود. یه شلوار کتان مشکی،
یه بلوز سرمه‌ای و کفش‌های ورنی نوک تیز پوشیده
بود.

می‌شد گفت خوش تیپ.

وقتی دید بهش زل زدم نزدیکم اومد بالهجه خاصی
پرسید:

- خوبید خانم؟ نشدید زخمی؟

سری تکون دادم و کمی آب خوردم. حس کردم
خارجیه، لهجه‌اش خاص بود.

به‌کمک خانم راننده بلند شدم، توی ماشین نشستم. مرد
همون جوری اون‌جا ایستاده بود. چرا به‌نظرم آشنا
اومد؟

چشم‌های میشی رنگ، با ابرو های نازک کشیده،
لب‌های نازک، صورتی بیضی‌شکل و روشن.
چشم ازم برنمی‌داشت.

سریع از خانم راننده پرسیدم:

- این آقا کیه؟ چرا بالاسرم ایستاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#35

دلبر بلاگردان

خانم راننده با چهره‌ای آشفته، جواب داد:
- به سمت خیابون داشتی نزدیک می‌شدی که این آقا
ماشینش رو نگه داشت.
آهانی گفتم.

بعد چندلحظه، خانم راننده آب معدنی رو به‌سمتم
گرفت و گفت:

- بخور. رنگ به‌رو نداری دختر.
در آب معدنی رو باز کردم که ماشین رو روشن کرد.
ازش به‌خاطر آب، تشکر کردم.
راننده عین مامانم سرم غر می‌زد که چرا از ماشین
پیاده شدم و توی در دسر انداختمش. سرم رو به پنجره
ماشینش تکیه دادم و چشمم رو بستم.
بعد تقریباً یک ساعت به لواسانات رسیدیم.

#36

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چشمم رو ریز کردم. ساعت تازه نه صبح شده بود.
خانم راننده جلوی یه ویلا نگه داشت و زمزمه کرد:
- پلاک 32... خودش. همین جاست دختر جون.
چشمم رو چرخوندم و نگاهی به ویلای روبه روم
کردم.

یه ویلای خیلی بزرگ جلوم بود با یه در نرده‌ای
فرفوزه، داخل ویلا دیده می‌شد. درخت‌های بزرگ باغ
و سر سبزی خونه خیلی حالم رو بهتر می‌کرد.
از ماشین پیاده شدم و از راننده تشکر کردم. کرایه رو
بیشتر حساب کردم.
بعد کل‌کل با خانم راننده درمورد کرایه‌ی اضافه، کیفم
رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

#37

دلبر بلاگردان

آیفون رو خواستم بزنم که ماشینی جلوی در پارک
کرد و دوتا بوق زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

باغبون از اون سمت ویلا اومد و در رو باز کرد
چشم رو به داخل ماشین دوخته بودم؛ یه ماشین
تویوتا.

عین همونی بود که جلوم نگه داشته بود و فکر می‌کرد
باهام تصادف کرده.
آروم گازی داد و جلوم نگه داشت.
وقتی پنجره ماشین باز شد، کپ کردم.
این همون مرد است که تو راه دیدیم.
با لبخندی گفت:

- اگه می‌دونستم هم‌مسیریم، می‌رسوندمت دختر خانم.
من من کردم که لبخندش بیشتر شد و فوری گفت:
- پیر بالا. ویلا وسط باغه تا بری بررسی خسته میشی.
پیر...

#38

دلبر بلاگردان

یه‌کم مکث کردم و همون‌جور که مات نگاهش بودم،
سوار ماشین شدم. وارد باغی شد که خونه‌ای وسط
این باغ بود. راست می‌گفت. برم به‌ویلا برسم، فکر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

کنم نیم‌ساعتی معطل می‌شدم. یه ویلای دو طبقه خیلی بزرگ، وسط باغ بود که باسطح زمین یه‌کم فاصله داشت. از باغ تا ویلا دو تا پله می‌خورد. باغ پر بود از انواع اقسام درخت و چند تا نیمکت زیرش. استخری جلوی ویلا بود و یه راه سنگی خوشگل بود که به پشت ویلا می‌رسید و میشد بگم اون‌جا پارکینگ بود. حیاط پشت هم یه استخر بزرگ داشت که کنارهاش درخت و گل و گیاه زیادی بود. شاید مساحت این‌جا، هزار متر یا حتی بیشتر باشه. ماشین رو تو حیاط پشتی نگه داشت و بالبخند رو لبش رو بهم گفت:

#39

دلبر بلاگردان

- من پدرام هستم. و شما؟
چشمم رو از اون بهشت کشیدم و نگاهی بهش کردم و
هل شدم گفتم:
- ص..ص... صبا... من صبام.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پسره لبخندش پر رنگ شد و عینک دودیش رو کنار
فرمون ماشین گذاشت. چشم‌های میشی خوشگلش
نمایان شد. تازه متوجه حرفی که بهش زده بودم شدم و
سریع ازش عذر خواهی کردم.
پسره گفت:

- پس خواهر منی تو؟
شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:
- نههه ببخشید. من... من پرستار صبا هستم. صبا
فرزان.
پدرام تازه متوجه شده بود، چی می‌گم.

#40

دلبر بلاگردان

سریع سری تگون داد و پرسید:
- پس که این‌طور. نمی‌شه معرفی کنی؟ من همش باید
تو رو دختر خانم صدا بزنم؟
- رزا. رزا بهادری.
لبخند پررنگی زد و گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خیلی خوش اومدی، رزا. من برادر بزرگتر صبا هستم. پدرام فرزانه.

امید دارم اینجا، راحتتر از موسسه باشی.
دستی به سمتم دراز کرد. باتعجب نگاهش کردم که
فوری فهمید و دستش رو کشید خندید:
" من، ببخش. من از آلمان رسیدم تازه.
متوجه رفتارم نیستم.

...anyway, sorry

بیا تو. "

از ماشین پیاده شدیم؛ از درپشتی ویلا، وارد خونه
شدیم، خونه نه قصر.

#41

دلبر بلاگردان

یه سالن خیلی بزرگ پیش روم بود با کلی مبل و میز
که روش پر از مجسمه‌های اشرافی و البته ظروف
عتیقه بود.

پدرام سمت یه گوشه از خونه رفت و کسی به اسم
ربابه خانم، صدا زد. یه خانم بادامن و بلوز با

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

یه و سری سمتش اومد و با پدرام حرف زد. سمت
برگشت.

خانم میانسالی بود که خطوط چهره‌اش از دور هم
معلوم بود.

خانمی با پوستی تیره، صورتی لاغر، چشم‌های
مشکی کوچیک، ابرو و موهای جوگندمی.

روبه روم رسید:

- سلام خانم. شما پرستار جدید هستین؟

-امم. بله.

به سمت راست، اشاره کرد و گفت:

- از این طرف.

به دنبالش راه افتادم. یه گوشه از خونه به نشیمن بزرگی

ختم می‌شد که آشپزخونه داشت و یه طرفش، یه راه

پله‌ی بزرگ که به طبقه بالا می‌رفت.

#42

دلبر بلاگردان

توی نشیمن یه خانم با موهای شرابی نشسته بود، که
پشتش بهم بود. انگار داشت چیزی می‌خوند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

ربابه‌خانم چیزی بهش گفت، سری تکون داد و بلند شد.

برگشت سمتم...

خانم حکمت بود با یه لباس بلند و موهای صاف که از شونه‌اش بود.

با چشم‌های کهربایی بهم خیره شد و با انگشت صدام کرد تا برم سمتش.

دیگه از شوک ویلا یا همون کاخ مخوفی که پریا می‌گفت بیرون اومدم.

پوزخند به‌لب کنارش ایستادم. سرتا پام رو برانداز کرد و شروع کرد سخنرانی:

- به‌جای دوستت اومدی اما موقتی این‌جا هستی و بعد

استخدام پرستار خبره‌تر از خودت پیش سیما

برمی‌گردی. صبا اتاقش طبقه پایینه. فکر نکن اینجا

اومدی تا هرکاری دلت می‌خواد، انجام بدی و سیما پشتت درآد.

#43

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینجا من ریسم. پس جز حرف من، حرف دیگه‌ای
انجام نمی‌دی. شیرفهم شدی؟
باحرص به چشم‌هاش زل زده بودم. دندون‌هام رو
به‌هم فشار می‌دادم.
بعد از مکثی طولانی، جواب دادم:
- بله خانوم.

ربابه خانم رو صدا کرد تا اتاق صبا رو بهم نشون بده.
از کنار پله‌ها به سالنی که یه‌کم، از قبلی کوچیک‌تر
بود رسیدیم که پنج‌تا در داشت.
ربابه خانم، در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و گفت:
- اینجا اتاق صبا خانمه. هرچی لازمت بود به‌من بگو
تا برات بیارم.

#44

دلبر بلاگردان

نگاهی به‌سالن کردم؛ درسته کوچیک‌تر از سالن قبل
بود اما باز هم به‌اندازه‌ی خیلی زیادی فضا داشت.
ربابه خانم وقتی دید دارم به درها نگاه میکنم با دستش
اشاره‌ای کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اون جا حموم دستشویی هست. این طرف اتاق خانم
جونه، مادر بزرگ صبا، این جا، کتابخونهی آقا دانیال
هست که کتاب هاش رو می زاره.
با دستش رو به چپ اشاره کرد:
- این طرف هم، اتاق لباسه.

#45

دلبر بلاگردان

یه طرف از سالن کاناپه بود و جلوش یه پیانو و
یه عکس خانوادگی به دیوار بود.
تصمیم گرفتم که اول صبا رو سوپرایز کنم. وارد
اتاق صبا شدم. اتاقی تقریباً هشتادمتری، رو به ایوان،
پنجره های مات اما روشن پرده ای با والان قهوه ای.
سرم رو با تأسف تکون دادم. چرخیدم و صبا رو روی
تخت دیدم که با یه خانم مسن که اون هم روی ویلچر
بود، نشسته بود.
صبا و خانم مسن باهم حرف می زدن ولی بادیدم
خشکشون زد. لبخندی به صبا زدم و صبا دست هاش
رو به هم زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خانم مسن با نگاهی متعجب، زل زده بود. نگاهم رو
از صبا گرفتم؛ به اون خانم، سلامی دادم.

#46

دلبر بلاگردان

- سلام خانم جون. ایشون پرستار جدید صبا خانم
هستن.

خانم مسن لبخندی زد و سری تکون داد. به طرف صبا
رفتم و روبه روی خانم مسن ایستادم تا خودم رو
معرفی کنم:

- سلام. من رزا بهادری هستم از موسسه آوای عشق.
از این به بعد، من مراقب صبا جان خواهم بود.
ربابه خانم سریع گفت:

- رزا. ایشون مادر بزرگ صبا هستن.
لبخند پررنگی زدم و رو به مادر بزرگ گفتم:
- خوشحالم که میبینمتون.

لبخند متقابلی زد و بالاخره صداش رو شنیدم:
- خوش اومدی به خونه‌ی فرزانه‌ها. امیدوارم مثل
دوستت از خونه‌ی ما، طرد نشی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#47

دلبر بلاگردان

ربابه خانم، پشت سرم بود که گفت:
خندیدم؛ صبا با دیدنم چهره‌اش خیلی شاداب‌تر شده بود
البته من هم خیلی خوشحال بودم. مادر بزرگ رو ربابه
خانم بیرون برد و من کنار صبا نشستم. دستش رو
آروم گرفتم و باهاش حرف زدم و یه شعر، بلندبلند
براش خوندم.
فوری بلند شدم و پرده‌ها رو کنار زدم تا نور به‌اتاق
صبا برسه. ایوان رو به‌حیاط بود.
در ایوان رو که باز کردم، توی حیاط یه‌جایی رو
شبیه زیرزمین دیدم. وایی چه ترسناک.
حتما به‌خاطر همین، پریا اسم این خونه رو کاخ مخوف
گذاشته بود. البته، شب‌ها مخوف‌تر هم می‌شه.
کل روز رو توی اتاق، پیش صبا گذروندم.
وقت ناهار بود که ربابه خانم من و صبا رو به
غذاخوری دعوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از سالن که خواستم خارج بشم نگاهم به عکس
خانوادگی خانواده‌ی فرزانه خورده.
به سمتش رفتم. یه مرد مسن با موهای جوگندمی و
ریش پر و فسوری پیش خانم حکمت ایستاده بود. از
هیبتش معلوم بود خیلی آدم خفنی هستش.
خانم حکمت با یه کلاه پهلوی، یه شل قرمز و دستکش
کنار صبا _ معلوم بود خیلی کوچولو ه _ ایستاده بود.
نفر بعدی یه پسر بود؛ با یه دست کتوشلوار شیک،
کروات زده و دست به کت ایستاده بود.
بعدی پدرام بود. پدرامو اون پسر به هم شباهت داشتن
اما لب‌های اون پسر فرمش خیلی متفاوت بود.
صورتش استخوانی و صورت پدرام کمی از صورت
اون پرتر بود. در کل چشماشون شبیه هم بود.
اون پسر ابرو هاش کشیده بود و پدرام ابرو هاش
صاف بود...
-توی این عکس، من بیست و هشت ساله بودم.

با صدای مردونه‌ای خودم رو گم کردم و به‌طرف
گیرنده‌ی صدا برگشتم.
پدرام دست به‌جیب، زل زده بود؛ لبخند خیره‌ای به‌لب
داشت.

خون به‌صورت‌م هجوم آورد و زود صبا رو آماده
کردم.
بیخشیدی زیر لب گفتم و از کنار پدرام گذشتم. از
سالن فرعی خارج شدم.
نگاه تکتک آدم‌های سرمیز به من بود. خانم حکمت
یهو گفت:

-چون صبا نمی‌تونه غذا بخوره اشکالی نداره که
پرستارش باهانش سر سفره بشینه.
همه‌ی افراد سرمیز رو واریسی کردم؛ خانم حکمت،
خانم جون و اون پسر.
الان که از نزدیک می‌بینم، تازه می‌فهمم قیافش توی
عکس کاملاً با الان فرق داره.
موهای مشکی کمی بلند، ابروهای کشیده مشکی،
چشم‌های نسبتاً بزرگ میشی رنگ با صورتی
استخوانی، لب‌های کوتاه اما خوش‌فرم. رنگ
صورتش، گندمی بود؛ گندمی کمی تیره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نگاهم رو از ش گرفتم. صبا و من نشستیم سر میز.
خانم حکمت که در رأس میز بود با کلافگی به
ربابه خانم آروم گفت:

-کجا موند پس؟ برو صداش کن.

ربابه خانم چشمی گفت و خواست بره که ایستاد. پدرام
باعجله سر میز رسید و کنار من نشست.

اه بابا این همه صندلی، درست باید پیش من بشینی؟
قوم یعجوج و معجوج بودن.

هیچکس دست بهمیز نمی زد. من هم خیلی گرسنه ام
بود. وای چرا استخاره می کنین، بخورین خوب.

غذا رو نداشتن نگاه کنیم ها.

مادر بزرگ شروع کرد آروم و خیلی باحوصله غذا
کشیدن. از این همه غذا فقط یه کفگیر؟ ظلمه به خدا؛
ظلم در حق خود.

همه داشتن غذا می کشیدن اما همه مثل هم فقط
یه کفگیر.

#49

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

پدرام نگاهی به من کرد و فوری، سه کفگیر پر برنج کشید.

خیالم راحت شد؛ حداقل توی این خونه یه آدم، پیدا می‌شد.

هیچ‌کس، سر سفره کاری نمی‌کردن؛ حتی خورشتشون رو هم نمی‌کشیدن.

داشتم کفگیر دوم غذا رو می‌کشیدم که بالبخند ژکوندی، بلند گفتم:

- بفرمایید بخورین. منتظر نمونین.

همه به هم نگاه کردن. انگار، چیز خیلی بدی گفته باشم.

نگاهم به پدرام خورد. داشت خنده‌اش رو قورت می‌داد. خب چیه؟ من که چیزی نگفتم.

همه سر میز، به‌خاطر کارهام، به هم نگاه می‌کردن. نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای به همشون کردم. گفتم:

-مگه این‌جا "downtown aby" هست؟ بخورین بابا.

پدرام، دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه؛ قهقهه‌ی بلندی زد. زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

-چته؟ وا...-

بعد غذا، بی‌مهابا از سرمیز بلند شدم، ویلچر صبا رو
تکون دادم.

بالبختی، ویلچر رو حرکت دادم که صدای
خانم حکمت من رو همون‌جا، میخکوب کرد.
" از این به‌بعد، ناهار این‌دختر و صبا رو اتاقشون
بیر؛ غذا توی گلومون موند."

ایش. جادوگر شهر اوز، نظر داد.
لبختی زدم و آروم جوری که بشنوه، زمزمه کردم:
-خدارو شکر که غذا رو توی گلوت گذاشتم.
سریع از سالن اصلی، وارد سالن فرعی شدم.
توی اتاق با صبا بازی کردم.
برعکس تصوراتم، صبا خیلی دختر خوب و مهربونی
بود؛ فقط کمی گوشه‌گیر و کمی بداخلاق بود که توی
این موارد به مامانش رفته.
ساعت هفت بود؛ صبا خوابید و من راحت کیفم رو
برداشتم تا به‌خونه برگردم.
از سالن بیرون که اومدم، صدایی شنیدم؛ صدایی
ملایم که با پیانو هماهنگ شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

you look happier / saw you walk inside a -
bar/ he said something to make you laugh
... (ed sheeran _ happier)

صدای کی بود؟ یواشکی به طرف پیانو حرکت کردم.
همون جور خیره به خوندن و پیانو زدنش موندم. پشت
نوازنده بهمن بود و از هیكلش فهمیدم اون پدرامه.
دست هاش مثل مهره های شطرنج، خیلی راحت روی
کیبورد حرکت می کرد. صدای بمی که داشت، آرامش
خاصی توی فضا، ایجاد کرده بود.
غرق تماشاش بودم که دست از کار کشید و برگشت
سمتم. دانیال با چشم های خشمگین، نگاهم کرد. ترس
به وجودم اومد که باعث شد فوری از سالن، خارج
شم.

توی دلم، هزاران بار، خودم رو سرزنش کردم که
چرا بهش خیره شدم؟

#50

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

توی حیاط حرف‌های پریا توی گوشم زمزمه می‌شد:
"دانیال خیلی خره، یه نگاه، به‌روی آدم نمی‌اندازه."
از درپشتی، بیرون رفتم. نگهبون باغ همیشه، نزدیک
در می‌نشست.

جلوی درویلا ایستادم و به آژانس زنگ زدم تا
برگردم.

اما راننده بهم گفت سرویس داره و نمی‌رسه بیاد.
وای الان چی کار کنم، داره شب میشه.

نگاهی به ساعت کردم. داره هشت می‌شه.

مجبور شدم یه‌مسیری از کوچه تا خیابون اصلی رو
پیاده برم تا ماشین گیرم بیاد.

توی پیاده‌رو، تندتند قدم برمی‌داشتم که ماشین سفیدی
جلوم نگه داشت؛ چون من رو با بعضی‌ها اشتباه

گرفته بود؛ تنها بودم و چیزی نداشتم از خودم دفاع کنم
پس سکوت کردم.

اون ماشین رفت و یه‌ماشین دیگه جایگزینش می‌شد.
وای خدایا! از تعدد بوق‌های کرکننده، حرصم گرفته
بود.

#51

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

خیلی خسته شده بودم کمی خواستم بایستم که این دفعه،
یه ماشین مشکی نگه داشت.
خیلی عصبی شدم؛ یه سنگ از پیاده‌رو برداشتم و به
راننده ماشین، حمله‌ور شدم.
با قدم‌های محکم و قلبی که تالاپتولوپ می‌کرد،
دوبار رو کاپوت ماشین کوبیدم که راننده‌اش از ماشین
پیاده شد.
یخ زدم. همون جا دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه،
من رو ببلعه.
خشکم زده بود. دست‌هام می‌لرزید.
وای چه کاری بود کردم.
پدرام، با دهنی باز بهم خیره شده بود. سنگ از
دستم، ناخودآگاه افتاد و سرم رو پایین گرفتم.
بعد چند لحظه پدرام قهقهه‌ای سر داد و به انگلیسی
یه اصطلاحی گفت که نفهمیدم.
پدرام نزدیکم شد، با همون حالت خنده‌اش گفت :
- فکر نمی‌کردم جسور باشی؛ بشین حالا.
می‌رسونمت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دستم رو مشت کردم و باناله و نفرینی که به خودم
می‌فرستادم، آروم توی ماشین نشستم.
در طول راه از خجالت چیزی نگفتم.
نزدیک خونمون بودیم که پدرام پرسید:
- راحت باش دختر! اشکال نداره.
من سرخ شده بودم و هیچی نمی‌تونستم بگم.
پدرام خندید و ادامه داد:
come on. Forgive it-
(فراموشش کن. بیخیال)

نگاهی به خیابون کردم و آروم گفتم:
- من همین‌جا، پیاده می‌شم.
پدرام تعجب کرد و نگاهی به اطراف کرد و پرسید:
- خونتون این‌جاست؟
سرم رو تکیه دادم و همون‌جور آروم گفتم:
- نه کوچه جلویی. پیاده بشم بهتره. خوب نیست با هم
ببینمون.
پدرام توی کوچه پیچید و همون‌جا نگه داشت.
با دیدن آپارتمانمون ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#52

دلبر بلاگردان

توی آسانسور به خودم نگاهی کردم . خیلی سرخ شده
بودم. دستم رو روی گونه هام گذاشتم و چشم هام رو
بستم و
با صدای آسانسور بازشون کردم.

وارد خونه شدم و فوری سمت یخچال رفتم تا آب رو
بردارم.
نگاه های منتظری رو پشت سرم حس می کردم اما من
هر چیزی رو که نمی توئم به مامان بابا بگم.
به بابا فوری گفتم:
-از فکر اون پسر، خارج شین. نمی خوامش.
انگار به مامان، شوک وارد کرده بودن.
یهو با صدای کمی بلند گفت :
-وا. چرا؟
نمی توئمستم بهشون دروغ بگم پس به طور خلاصه گفتم:
-بابا اون پسر مشکوکه. صبح تو راه که سرکار
می رفتم تعقیبم می کرد که چزوندمش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کلاً ازش خوشم نیومده، باب میل من نیست. از فکرش بیرون بیاید.

مامان قیافه‌ی حق به جانبی گرفت، گفت:
-خب حق داره مادر. اونور دنیا برای کار کردن تو
خونه یکی می‌ری؛ خب حق داره شک...
بابا اجازه نداد حرفش رو تموم کنه و به مامان گفت:
-گلناز؟ این حرفا چیه می‌زنی؟ چرا مثل آدم‌های قرون
وسطی و احمق‌ها فکر میکنی؟ زشته گلی. از تو
بعیده.

بابا رو بهم گفت:

-رزای بابا! اشکال نداره من می‌گم دخترم از پسرتون
خوشش نیومده. نگران نباش عزیزم.
لبخندی زدم پریدم و گونه‌ش رو زود بوسیدم و
چشمکی به مامان زدم، زور رفتم داخل اتاقم.
بعد شام، جلو لب تاپ لم داده بودم و داشتم کتاب
می‌خوندم که گوشی زنگ زد.
همون جوری که چشمم به لب تاپ بود گوشی رو
برداشتم و رو گوشم گذاشتم :
-سلام سلام رزای خسته.
لبخندی به چهره‌ام اومد و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- سلام بر پریای پری. خوبی؟
- مرسی رزا. چه خبر؟ روز اول و هزارتا
در دسر؟ روزت چطور پیش رفت؟
با خنده‌ی کش‌داری گفتم:
- فعلاً یک هیچ جلوام. سر سفره ناهار، انقدر حرصش
دادم که خفه شد.

#53

دلبر بلاگردان

صدای خنده‌ی پریا از پشت تلفن گوش‌دادنی بود:
- پس زهرت رو ریختی، مار افعی؟
خندیدم و گفتم:
- آف‌کورس بیب. راستی برادر خارجی از آلمان،
تشریف آوردن.
- عه واقعا؟ چه شکلیه رزا؟ خوشگله؟
خندیدم و گفتم:
- شبیه گل‌کلم اسپانیاست.
باهم قهقهه‌ای زدیم و در مورد اتفاقات امروز حرف
زدیم که در نهایت با این حرف، غافل‌گیر شدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- رز. نمیدونم میدونی یا نه که اتاق دانیال طبقه‌ی بالاست. از خدمتکارها شنیدم توی اتاقش یه کتابخونه داره که درمخفی داره، معلوم نیست به‌کجا باز می‌شه. یعنی کسی خبری نداره؛ حتی مادر جون. خندیدم و گفتم:

- تو نگران نباش اون‌رو هم حل می‌کنم. باهم در مورد حال و هوای مرکز، حرف زدیم و تمام. ***

یک هفته گذشت ولی امروز حال و هوای خونه، متفاوت بود. امروز، بله‌برون آقا دانیال اخمو بود. کاشکی می‌فهمیدم اون دختر سیاه بخت کیه که می‌خواد زن این چلغوز بشه.

توی این یه هفته، متوجه شدم دانیال می‌خواد عروسی کنه اما مادر یه‌دنده‌اش مخالفه.

توی اتاق صبا بودم که صدای دادو هوار اومد. زود صبارو با کاری مشغول کردم و از پشت در به حرف‌هاشون، گوش دادم.

- دانیال. اون‌ها در حد ما نیستن؛ این‌رو هزار بار بهت گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- تمومش کن مامان. چرا این جوری می‌کنی؟ من
حرفم رو زدم اگه اجازه ندی مجبورم خودم...
- خفه شو.

صدای پاشنه‌ی کفش خانم حکمت اومد. این عروس،
کدوم بخت‌برگشته‌ای بود؛ خدا داند.
از پنجره‌ی اتاق، چند تا خدمتکار رو دیدم که گوشه‌ای
از حیاط رو تزیین می‌کنن. نزدیک خدمتکارها، خانم
حکمت و مادر جون باهم حرف می‌زدن.
مگه نباید بله‌برون توی خونه‌ی عروس باشه؟
من که از کارهای این خانواده، سردر نمی‌آرم.

#54

دلبر بلاگردان

اواسط ظهر بود که ربابه خانم برای ناهار دعوت
کرد.

تعجب کردم چون تازه ساعت یک‌ظهر بود.
از اتاق بیرون اومدم و صبا رو به‌سمت میز بردم.
وقتی وارد سالن شدم شوکه شدم. همتا این‌جا چی کار
می‌کنه؟
ایستاده بودم و بهش زل زده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داشت با یکی از خدمتکارهای خونه، حرف می زد. بعد
تموم شدن حرفش به ذهنم رسید که حتماً اومده من رو
ببینه.

خندیدم و خواستم به سمتش برم که دانیال رفت کنارش
و دست هم رو گرفت.

خشکم زد. چرا اینجوری شد؟ ربابه خانم صدام کرد.
برگشتم که گفت:

- عروس رو می بینی؟ من که می گم خیلی هم خوبه اما
خانم می گن بی فرهنگن. به نظر من، خیلی دختر خوبیه.
با تعجبی که تو صدام مشخص بود، پرسیدم:

- اون دختر، عروس خانوادهی فرزانه؟

لبخندی زد و سری تکون داد.

گر گرفتم؛ چون باورم نمی شد. چطور ممکنه؟ همتا و
دانیال؟ آخه دانیال...

همون جا مات بودم که صدای گریه ای شنیدم.

سرم رو که برگردوندم همتا با چشم های گریون، بهم
زل زده بود:

- الاغ! این جا چی کار می کنی؟ بیشعور...

لبخندی زدم و بغلش کردم پرسیدم:

- تو این جا چی کار می کنی؟ این جا محل کار منه نه تو.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خنده‌اش باگریه قاطی شد و ادامه داد:
- خب شوهر کردم دیگه.
با دستش دانیال رو نشون داد:
- اون هم شوهرم.
یخ زدم نگاهم روی دانیال ثابت موند؛ زود لبخندی
زدم، بغلش کردم و گفتم:
- امیدوارم خوشبخت شی، همتای مهربون. اگه بیای
این‌جا، همیشه می‌بینمت.

#55

دلبر بلاگردان

خندید و گفت:
- نه. شوهرم توی فشم، خونه داره؛ قراره اون‌جا
زندگی کنیم.
هنوز، مات مونده بودم. هنوز، توی شوک بودم.
یعنی دانیال، اون آهنگ رو هم به‌خاطر همتا می‌خوند؟
صدای مردونه‌ای من رو از افکار مرموزانه‌ام نجات
داد:
- سلام رزا. خسته نباشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

به سمت پدرام برگشتم. لبخندی زدم:
- سلام ممنون، همچنین. اممم... شما سرمیز باشین،
من با ربابه خانم غذا می خورم.
اخم ریزی کرد و گفت:
- می تونی از این به بعد، سرمیز باما غذا بخوری. نههه
می تونی نه... حتماً باید این کار رو بکنی.
چشمکی زد و درحالی که قربون صدقه صبا می رفت،
صبا رو برد.
من یک هفته بود که با ربابه خانم توی آشپزخونه غذا
می خوردم؛ خیلی هم خوش می گذشت.
همتا نزدیک شد و گفت:
- فکر کنم قراره جاری بشیم.
خندیدم و گفتم:
- مسخره.
صداش رو آروم کرد و گفت:
- باور کن. پدرام، کمی درون گراست اما محشره.
عاشقش می شی.
توی دلم گفتم "اما من ازش اصلاً خوشم نمی آد.
آدم نجسب."

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نفسم رو فوت کردم و ترجیح دادم با ربابه‌خانم توی
آشپزخونه، ته‌دیگ بخورم و سرمیز با این آدم‌های
عجیب نشینم.

کنار گیتی و طاهره که از خدمتکارهای این‌جا بودن،
نشستم و ربابه‌خانم بعداین‌که غذای خانواده رو
داد، پیش ما روی زمین نشست و باخنده و هیجان رو
به‌من گفت:

- ته‌دیگ واست نگه داشتم.

خندیدیم و باهیجان، بشقاب به‌دست منتظر بودیم که
یهو ربابه‌خانم بشقاب رو زمین گذاشت.

نگاهی بهش کردم و باصدای اعتراضی گفتم:

- اِو! ربابه‌خانم غذا رو بکش.

نگاهش به‌پشت سرم بود. برگشتم و دیدم پدرام کله‌خر
پشت سرم ایستاده.

بلند شدم و سریع باقیافه‌ی جدی پرسیدم:

- کاری دارین؟

لبخندش رو داشت کنترل می‌کرد:

- قرار شد با ما، سریه میز غذا بخورین. یادتون رفت؟

با نگاه کلافه‌ام، یه‌سکوت طولانی کردم:

- هوممم. من این‌جا، راحت‌ترم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#56

دلبر بلاگردان

باپرویی نگاهم کرد و گفت:
- اما صبا نمی‌تونه که غذا بخوره. لطفاً بیاین.
برگشتم و نگاهی غم‌انگیز به ته‌دیگ و بعدش به
ربابه‌خانم، کردم. عصبی و تند از کنار پدرام گذشتم و
به میز رسیدم.
کنار صبا نشستم. همتا و دانیال باهم نشسته بودن. خانم
حکمت و مادر جون باهم و پدرام کنار من، من هم
پیش صبا.
شروع کردیم به غذا خوردن. از گلوم پایین نمی‌رفت.
پدرام عوضی اجازه نداد اون‌جا غدام رو بخورم.
نمی‌دونم چرا اصلاً دیگه دلم نمی‌خواست توی اون
خونه، بمونم. شاید به‌خاطر این‌که همتا، عروس
خانواده‌ی فرزانه شده بود یا ...
نمی‌دونم اما هرروز آرزو می‌کنم که زودتر اخراج
شم.
از سر سفره بلند شدیم که خانم جون صدام کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حاج یونس خدمتکار باغ او مد و صبا رو ازم گرفت
و رو بهم گفت:

- تو خانمجون رو اتاقش ببر.

باتعجب نگاهم به مادر جون افتاد. لبخند به لب منتظرم
بود؛ اون شاید تنها کسی بود که توی این خونه، خیلی
دوستش داشتم.

چشم غره ای به همتاو دانیال که به طبقه‌ی بالا رسیده
بودن، زدم.

پشت ویلچر مادر جون ایستادم که یهو متوجه
خانم حکمت شدم.

وسط سالن کنار کاناپه‌ها ایستاده بود و دستش رو
سرش گذاشته بود.

یهو روی دسته‌ی مبل افتاد. زود دستم رو از ویلچر
خانمجون کشیدم و به وسط سالن دویدم. خانم حکمت
داشت می‌لرزید.

ترسیده بودم و بدنم یخ شده بود. باصدایی لرزون
ربابه خانم رو صدا کردم.

ربابه خانم تا بلند شد و من رو توی اون حال دید،
جیغی کشید.

داد زدم: "آب...آب بیار اینجا."

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خانم حکمت از حال رفته بود. هر چه صداش می‌کردم چشمش رو باز نمی‌کرد و داشت کبود می‌شد که بغلم گرفتم.

با صدای دادو فریادم پدرام اومد و بادیدن ما، هول شد و نمی‌دونست چی‌کار کنه. سعی کردم دهن خانم حکمت رو باز کنم تا نفس بکشه.

همه دورمون جمع شده بودن و نزدیک نمی‌شدن. پدرام اومد تا از بغلم، مادرش رو بگیره اما داد زدم: "دست نزن! حمله‌ی عصبیه. کمک کن دهنش رو باز کنیم تا نفس بکشه."

پدرام در تلاش بود دهن مادرش رو باز کنه. همتا و دانیال با ترس داشتن نگاهمون می‌کردن که این بار، سر دانیال داد زدم:

- و ایستادی داری نگاه می‌کنی؟ اورژانس خبر کن؛ زود باش.

دانیال سریع گوشی‌اش رو درآورد. پدرام با فشاری که روش بود با صدای بلند گفت:

- یه چیزی بیارین بزارم دهنش تا بسته نشه. سریع شالم رو باز کردم و تندتند بافتمش. مثل یه طناب شد و وسط دندون‌های خانم حکمت گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

زود بلند شدم و با کمک پدرام، روی مبل درازش
کردیم. آب رو از وسط دندون هاش، داخل دهنش
ریختم تا کمی آروم شه.
رفتم و سمت پدرام ایستادم.

#57

دلبر بلاگردان

بالاخره اورژانس اومد و بعد چک کردن نبضش،
تصمیم گرفتن به اورژانس منتقل کنن. همه‌ی
اطلاعات بیماری هاش رو از ربابه خانم و مادر جون
پرسیدن.

فوریت پزشکی به سمت من که داشتم از ترس
می لرزیدم اومد و از اینکه نذاشتم دهنش بسته بشه،
تشکر کرد.

نشستم رو مبل و پدرام همراه مادرش رفت. ربابه خانم
برام آب آورد؛ کمی ازش خوردم. یه سایه‌ای کنارم
دیدم.

نگاهی به بالای سرم کردم، دانیال بود.
با چشم‌های سردش، بهم زل زده بود و گفت:
- ممنون ازت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

همین رو گفت و رفت. چه عجب! توی این خونه،
یه نفر تشکر بلده.

چند ساعت، نگران کنار صبا نشسته بودم و منتظر
بودم خبری برسه. حواسم به هیچی نبود و از ربابه خانم
می پرسیدم اما جوابی نمی گرفتم.
بالاخره بعد از اینکه همتا خونه رو ترک کرد؛ دانیال
سمتم اومد. با چشم هاش بهم خیره شد و گفت:
- میای بریم بیمارستان؟

فوری کیفم رو برداشتم و پشت سرش، راه افتادم. توی
پارکینگ، دزدگیر ماشینش رو زد. سریع، توی ماشین
نشستم. دانیال از ویلا با یه حرکت خارج شد.

تو راه نمی تونیستم به دانیال نگاه کنم. حتی نمی تونیستم
ازش سؤالی بکنم.
روبه روی بیمارستانی خصوصی، نگه داشت و پیاده
شد.

بدون هیچ حرفی پشت سرش حرکت کردم. دانیال،
بدون پرسیدن چیزی از پرستار، به طبقه دوم رفت و
وارد اتاقی شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خیلی سریع راه می‌رفت و من نمی‌تونستم بهش برسم.
خسته می‌شدم.

وارد اتاقی شدم که دانیال چندلحظه پیش، واردش شد.
خانم حکمت روی تخت، سرم به‌دست دراز کشیده بود
و پدرام و دانیال کنارش ایستاده بودن. پدرام با دیدنم
نزدیک اومد:

- سلام رز. با دانیال اومدی؟

سری تکون دادم و به خانم حکمت نزدیک شدم.
دستش رو گرفتم، چشم‌هاش رو باز کرد با دیدنم
لبخندی زد. نگران پرسیدم:

- خوبین؟

چشم‌هاش رو بازو بسته کرد. آرام گفت:

- تو جونم رو نجات دادی؛ ازت ممنونم، دخترجون.

#58

دلبر بلاگردان

دستش رو فشار دادم و گفتم:
- استراحت کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمی کنارش موندم. به توصیه‌ی پدرام با دانیال همراه شدم تا به کاخ مخوف برگردیم.

از بیمارستان، بیرون اومدیم. طبق معمول دانیال به ماشین رسیده بود اما من هنوز بهش نرسیده بودم. دانیال یهو برگشت و با اخم غلیظی نگاهم کرد. به ماشین که نزدیک شدم متوجه پنچر شدن چهار چرخ ماشین شدم.

دانیال با اخم همیشگی‌ش شماره‌ای گرفت و موبایل رو دم‌گوشش گذاشت.

همون لحظه صدای مردی آشنا از پشت سرم شنیدم:
- آخی پنچر کردین؟ کی می‌تونه این کار رو کرده باشه؟

عوضی... برسام بود. با ژست خیلی احمقانه‌ای جلوم ایستاده بود.

دانیال نزدیکم شد و پرسید:
- میشناسیش؟

برسام به‌جای من، جمله‌اش رو خیلی کش‌دار کرد و گفت:

- بله چرا نشناسه. قبل این‌که با تو باشه، با من بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

گر گرفتم. تموم تنم یخ زده و خون به صورتم هجوم آورد.

از کوره در رفتم و محکم داد زدم:
- خفه شو.

برسام پوزخند به لب ادامه داد:
- با دوست پسر جدید، خوش می‌گذره؟
تا خواستم جوابش رو بدم دانیال با صدای بم‌اش داد زد:

- تو برو و توی ماشین بشین.
تحکمی که تو صداش بود باعث شد ناخودآگاه کاری که می‌خواست رو بکنم و برسام رو با دانیال تنها گذاشتم. توی ماشینی که منتظر ما بود، نشستم؛
یه هیوندا کمری سفیدرنگ با شیشه‌های دودی.
نگران به صحنه‌ی روبه روم زل زدم. برسام و دانیال تو فاصله‌ی کمتر از یه قدم ایستاده بودن و دانیال فقط نگاهش می‌کرد و زیر لب چیزی به برسام گفت.
دانیال به ماشین برگشت و برسام خشکش زد. دانیال توی ماشین نشست و راننده، که مرد جوانی بود گازش رو گرفت و رفت.
آخه چی گفت که برسام، کپ کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

این سوال، ذهنم رو درگیر کرده بود.

#59

دلبر بلاگردان

به ویلا رسیدیم.

ربابه خانم در مورد وضعیت خانم حکمت پرسید و
اطلاع دادم که حملات تشنجی بود.
اتاق صبا رو باز کردم. لبخندی زدم.
بغلش کردم و دم‌گوشش گفتم:
- مامانت برمی‌گرده؛ نگران نباش.

داشتم کم کم آماده می‌شدم به کاخ مخوف برم که
صدای جرو بحث مامان و بابا رو شنیدم. اون‌ها
تاحالا، هیچ‌وقت باهم دعوا نکرده بودن. چی شده
مگه؟

ناگهان در اتاقم باز شد و مامان وسط اتاقم پرید.
بابا با حال‌نزاری رو به مامان گفت:
- الان وقتش نیست گلی.
مامان با صدای تقریباً بلند گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اتفاقاً الان وقتشه.

آشفته شدم پرسیدم:

- چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده بابا؟

بابا خواست چیزی بگه که مامان باصدای بلند گفت:

- تو سرکار میری یا اون جا قرارهای عاشقانه

میداری؟ هان؟

حس بدی به‌تتم وارد شد.

یعنی چی؟ این حرف‌ها چیه که مامان می‌زنه؟

صدام به‌سختی در اومد و پرسیدم:

- یعنی چی؟ این حرف‌ها چیه مامان؟

همون جور که به‌سمتم حمله‌ور شده بود داد زد سرم:

"از امروز کار، بی‌کار. اگه می‌خوای سرکار بری؛

لازم نکرده خونه‌ی کسی بری. برگرد موسسه. اگر

هم نمی‌ری، به اسفل‌السافلین فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟"

بغض به گلوم نشست. مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

مامان از اتاق بیرون رفت و بابا هم پشت‌سرش راه

افتاد و صداش زد. می‌لرزیدم. دستم رو روی صورتم

گذاشتم و باصدای بلند، گریه کردم.

چند ساعتی گذشت و خبری از مامان نشد. اصلاً بهم

نمی‌گه چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

خانم حکمت و پدرام هی زنگ می زنن و من نمی دونم
چی جواب بدم.

روی تخت دراز کشیدم. نمی دونم اون پسرِ خل و چل
به مامان چی گفته که مامان این جور ی، آتیشش تند بود.
در اتاقم رو مامان قفل کرده بود. با عصبانیت تو دلم
گفتم "وای برسام صبر کن ببین چی کارت می کنم."
همون جور روی تخت بودم که صدای آیفون اومد.
صدای بابا رو شنیدم:

- بفرمایید؟ بله همین جاست. امممم. ببخشید شما؟ بله
بله بفرمایید بالا.

مامان پرسید:

- کی بود حمید؟

_الان میان می بینی.

بلند شدم و پشت در اتاقم ایستادم.

صدای خانم حکمت بود.

حالش خوب شده؟

وای این جا چی کار می کنه؟ الان مامان فکر بد می کنه.

#60

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

- سلام خوب هستید؟
وای صدای پدرام بود. اون، این جا چی کار می‌کنه؟
خانم حکمت بعد سکوتی طولانی گفت:
- رزا جان تشریف ندارن؟
بابا جواب داد:
- رزا ... اممم... رزا یه کم حالش خوب نبود، توی اتاق
استراحت کرده.
خانم حکمت با نگرانی گفت:
- ای داد بی‌داد. می‌گم این دختر چرا تلفنش رو جواب
نمی‌ده. پس نگرانیمون، بی‌مورد نبود.
مامان گفت:
- شما از دوستان رزا هستین؟
خانم حکمت بعد یه مکث طولانی، من من کرد و گفت:
- اممم. من مرجان حکمت هستم. مادر صبا فرزان؛
همون دختری که این مدت، رزا جان مراقبشه.
مامان با تعجب توی صداش گفت:
- واقعا که. چه رویی دارین.
بابا با قدرت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- یه لحظه صبر کن گلی جان. من باید رزا رو صدا کنم بیاد.

سریع از در، فاصله گرفتم و رفتم روی تخت به حالت خواب دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. بابا در اتاق رو باز کرد وارد شد. کنارم رو تخت نشست و گفت:

- پاشو؛ خودت رو لوس نکن. من، تو رو نشناسم به درد هیچی نمی خورم. پاشو. ادا در نیار. لبخندی زدم و چشم هام باز کردم. بابا با دیدن چشم هام آروم گفت:

- خودت رو بزن به مریضی بعد بیا بیرون. بدو. با ناله گفتم:

- بابا نجاتم بده، مامان دیوونه شده. چشمی گفت از تخت بلند شدم و لباس پوشیدم. شالی سر کردم و با رژگونه صورتم رو سرخ کردم.

وارد پذیرایی شدم که دیدم خانم حکمت و پدرام رو مبل نشستن و با دیدن من از جا بلند شدن. با لبخند و صدایی ضعیف گفتم:
- خوبین خانم حکمت؟ بهتر شدین؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خانم حکمت نزدیکم شد. می‌ترسیدم بفهمه مریضی‌ام
فیلمه. بغلم کرد و گفت:
- خودت خوبی رزا جان؟ خدابد نده.
لبخندی زدم و گفتم:
-دیشب ... امم دیشب یه‌کم، حالم خوب نبود .
- الان بهتری دخترم؟
لبخندی زدم و دستم رو گرفت و من رو کنار خودش،
نشوند.
- رزا جان زیاد به گوشیت زنگ زدم اما...

#61

دلبر بلاگردان

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:
- بله. خواب بودم.
پدرام، خیره به‌من مونده بود که بابا روبه خانم حکمت
گفت:
- رزا یه‌کم به استراحت نیاز داره اگه اجازه بدین...
مامان فوری و تند حرفش رو قطع کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- خانم حکمت! رزا دیگه قرار نیست بیاد و اون جا کار کنه. لطفاً دست از سر دختر من بردارین.
خانم حکمت از تعجب داشت شاخ در می آورد که پرسید:

- اتفاقی افتاده که ما خبر نداریم؟
بابا خواست چیزی بگه که ماما مثل همیشه، فوری جواب داد:

- بچه‌ی من خونه‌ی شماست تا از صبا مراقبت کنه نه از اعضای دیگه‌ی خانواده.

خیره به ماما بودم و خشکم زده بود.
خانم حکمت باتحکم گفت:

- میشه بفرمایید که کدوم عضو خانوادمون خواسته رزا پرستارش باشه؟ حتما ما بی اطلاعیم.
مامان پوزخندی زد:

- خانم حکمت، از شما بعیده ندونین توی خونتون چی می‌گذره. پسر شما به خاستگار دختر من گفته رزا نامزد داره تا مزاحمش نشه. این یعنی چی؟
دست‌هام شروع به لرزیدن کرد. خون به صورتم ریخته شد و بدنم یخ زد. ماما چی داشت جلوی پدرام می‌گفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

خانم حکمت نگاهی به پدرام کرد که پدرام خیره به من شد.

فقط اون لحظه می خواستم زمین دهن و ا کنه، من رو ببلعه.

زود خودم رو جمع و جور کردم و آروم گفتم :
- اون طور که شما فکر می کنید نیست مامان. آقای
فرزان این حرف رو نزن.
پدرام بالاخره صدایش در اومد:
- ببخشید خانم بهادری شما با من هستین؟ من به کی
همچین حرفی زدم؟ به رزا خانوم؟
از خجالت، شبیه گل های قالی شده بودم. ای وای از
دست مامان.

#62

دلبر بلاگردان

با لرزش صدایی که کنترلش می کردم گفتم:
- منظور مامان شما نیستین. آقای دانیال هستش.
خانم حکمت فوری گفت:
- دانیال یه همچین کاری کرده رزا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاه شرمساری بهش انداختم و گفتم:
- نه. یعنی نمی‌دونم. اون آقا مزاحم شد یعنی
لاستیک‌های آقای دانیال رو پنچر کرده بود؛ به‌خاطر
همون، احتمالاً ایشون بهش اون‌جوری گفته.
خانم حکمت گوشیش رو درآورد و شماره‌ای رو
گرفت:

- الو دانیال؟ کجایی؟ گوش کن ببین چی دارم می‌گم.
(سکوت) تو به خاستگار رزا چی گفتی؟ (سکوت) رزا
کیه؟ واقعاً که دانیال. رزا پرستار صبا رو می‌گم.
(سکوت)

خانم حکمت فوری گوشی رو از گوشش پایین آورد و
رو آیفون گذاشت. صدای سرد دانیال، توی گوشی
پیچید:

- اون پسرِ الدنگ ماشینم پنچر کرد بعدش رزا رو
تهدید کرد. من به رزا گفتم بره تو ماشین فرزام بشینه
تا بفهمم قضیه چیه؟ پسری زبون‌نظم فکر می‌کرد
رزا و من، سرو سر داریم. به پسره گفتم رزا نامزد
داره تا مزاحمش نشه. آخه نمی‌دونی مامرجان؛
هرروز، جلوی در خونه‌ی ما کشیک می‌داد. زشته
خوب. در و همسایه چی می‌گن...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مامان مات مونده بود که خانم حکمت گوشی رو قطع کرد و گفت :

- دانیال نامزد داره. این رو رزا هم می‌دونه. نمی‌دونم چرا بهتون نگفته.
بهم نگاه انداخت.

از خجالت سرم پایین بود و نمی‌دونستم چی باید بگم.
آروم گفتم:

- نامزدش هم، همتاست.

هیچ حرفی از مامان نشنیدم. خانم حکمت ادامه داد:
- پدرام، خونه پیداش نمیشه و بهزودی قراره به آلمان برگرده.

رو به من گفت:

- رزاجان! صبا خیلی بی‌تابی می‌کنه. اگه تصمیم داری برگردی بهم تا فردا اطلاع بده اما اگه نه؛ من به‌سیما خبر بدم تا دختر قبلی رو بفرسته بیاد.

بلند شدن تا از خونمون بیرون برن. بابا همراهیشون کرد و ازشون خداحافظی کرد.

چشم‌هام رو بسته بودم و واقعاً از مامان و طرز رفتارش، جلوی خانم حکمت شرمنده شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفسی فوت کردم. بابا صدام کرد نگاهی بهش کردم و بی‌هیچ حرفی، وارد اتاق خودم شدم و روی تخت دراز کشیدم.

با این آبروریزی‌ای که شد؛ هیچ‌وقت نمی‌تونم اون‌جا برگردم. واقعاً حال بدی داشتم.

نمی‌دونستم شاید از اول اشتباه کردم که کاخ مخوف رو انتخاب کردم.

توی اتاقم نشسته بودم و به‌سقف زل زده بودم. بابا در اتاقم رو زد و داخل شد. بی‌هیچ کار خاصی همون‌جور رو تخت بودم.

بابا کنارم نشست و دستم رو گرفت:

- رزا جان بابا. می‌دونم مامانت خیلی کاربدی کرد. خیلی.

اما تو خودت رو جای اون بزار. خب نگرانته قربونت برم...

بی‌توجه به حرف‌های بابا با بی‌حالی جواب دادم:

- آبروم رفت. چجوری توی چشم‌های خانم‌حکمت و پسرش نگاه کنم؟

بابا دستم رو فشرد و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

-رزا جان تو پیش صبا برگرد. مادرت فقط نگرانته
دیگه.

#63

دلبر بلاگردان

- نمی‌تونم. آبروم رفت. اصلاً نمی‌تونم برگردم.
بابا بعد کمی سکوت پرسید:

- چرا بهمون نگفتی برسام اذیت میکنه؟

- مگه گذاشتین دهن واکنم چیزی بگم؟ همه‌ش
قضاوتم کردین.

صدای مامان از پشت‌در شنیده شد:

- رزا؟ اجازه هست؟

نگاهی به بابا کردم که مامان وارد شد.

توی چارچوب‌در ایستاد:

- رزا. من رو ببخش. من تا موضوع رو از خانم فکور

شنیدم، خیلی ناراحت شدم و خیال کردم واقعاً این

ماجرا که اون می‌گه حقیقت داره. ببخشید که نیومدم از

دخترم، واقعیت رو بپرسم.

آروم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- یه دختر، بهش پیام می‌داد دقیقاً همون شبی که
باهاش رستوران رفتم. من از همون شب، قیدش رو
زدم. بهتون نگفتم تا آبروش رو ببرم. توی دلم گفتم گناه
داره. اما اون، دست‌بردار نبود. تعقیب می‌کرد و توی
این یه هفته، از هر طریقی که می‌تونست اذیت می‌کرد.
دیشب، حال خانم حکمت بد شد. بله‌برون پسرش بود.
بله‌برون، به هم خورد و راهی بیمارستان شدن؛ جرم
و چند نفر دیگه که توی خونه موندیم. بعد خوابوندن
صبا، دانیال به خاطر نگران بودنم بهم پیشنهاد داد که
من رو پیش خانم حکمت ببره تا وضعیتش رو جویا
شیم.

توی بیمارستان تریتا که نزدیک چیتگره بستری بود.
بعد از ملاقات با خانم حکمت، دانیال قرار شد من رو
بر سونه که متوجه شد؛ هر چهار چرخش پنچر شده.
همون لحظه برسام اومد و توهمش این بود که من،
به خاطر دانیال بهش نه گفتم.
می‌خواست انتقام بگیره.
دانیال اجازه نداد اون جا بمونم. به دوستش زنگ زد تا
دنبالم بیاد.

من توی ماشین دوست دانیال نشستم و دانیال با برسام
یه کم حرف زد و بعد برگشت.
خودم هم نمی‌دونستم چه حرفی زد و چی گفت بهش
که اون جور خشکش زد. اما فکر نکنم بهش بگه من
نامزد دارم. حالا هرچی گفت برسام، دیگه زنگ
نمی‌زنه. عوضش اومد و رابطه‌ی بین من و شما رو
خراب کرد.

#64

دلبر بلاگردان

بابا دستم رو نوازش کرد و گفت:
- سرکارت برگرد.
مامان و بابا باهم از اتاق بیرون رفتن و من، خیره به
سقف موندم.
گوشیم زنگ خورد. پریا بود. لبخندی به لبم اومد و
تماس رو وصل کردم:
- خبری ازم نمیگیری ها. انگار نه انگار یه دوستی،
به اسم رزا داری.
خندید و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- سلام. خوبی؟ چه خبر؟ در چه حالی؟
- سلامتی. تو چه خبر پریای شهر پریون؟
خندید:

- هیچ خبر. به جای تو، یه دختر دیگه جایگزین شده.
اسمش گیتاست. خیلی دختر ماهیه. پرستاری دنیز رو
به عهده گرفته. کاش برگردی. دلم برات تنگ شده.
- هوم. نمی دونم. شاید موندگار شم پریا. شایدم
عروسون شم.

پریا جیغ خفه ای زد و گفت :

- وای رز واقعا؟ باورم نمیشه. مخ کدوم یکی رو
زدی؟

داشتم می خندیدم که شروع کرد به مسخره بازی:
- خانم رزا بهادری آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی و
همیشگی آقای دانیال فرزانه، با مهری معلوم در
بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

خندیدم و گفتم:

- اون زن داره.

با همون ولوم صدا ادامه داد:

- بهبه. فهمیدم. خانم رزا بهادری آیا وکیلیم شما را
به عقد دائمی آقای پدرام فرزانه در بیاورم؟ وکیلیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همون جور که ریشه میرفتم، صدام رو نازک کردم و
گفتم:

- با اجازه‌ی همه‌ی بزرگترها مخصوصاً ننه‌ی
ایکبیری داماد، بلهههههه.
- باهم خندیدیم که یهو جدی‌تر ادامه داد:
- وای. پدرام چه شکلیه رز؟
- خنده‌ام رو جمع کردم و گفتم :
- شبیه برادرش. اما نجسب‌تر. نمی‌دونم ازش چرا
اصلاً خوشم نمی‌آد؟

#65

دلبر بلاگردان

- از خداتم باشه. طرف، تحصیل کرده است. برجسازه.
خارجکیه. پولداره.
- بله‌بله. نجسب هم اضافه کن.
- خندید و گفت:
- اِ وَا رز؟ چرا نجسب؟ مگه چجوریه؟
- لبخندی زد.
- خودم هم نمی‌دونم ولی اصلاً ازش خوشم نمی‌آد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- هوم. خودت چی؟ با صبا رابطتت چطوره؟
 - خوب. مثل همیشه.
 - رز؟ سراغ اتاق دانیال رفتی؟ اون درمخفی رو پیدا کردی؟
 نوچنوچی کردم و ادامه دادم:
 - نه هنوز. وقت نشده. آخه اتاق صبا طبقه پایینه.
 بهخاطر همون یکم برام سخته اما می‌رم. مطمئن باش.
 - رفتی بهم خبر بده. کاری نداری؟
 - نه عشقم. مراقب خودت باش. فعلاً.
 تماس رو قطع کردم.
 گرسنه‌ام بود. ناهار آماده بود. از دست مامان، هنوز دل‌گیر بودم. واقعاً ازش انتظار نداشتم همچین کاری بکنه. بعد از ناهار، به‌اتاق برگشتم و کتابرو باز کردم؛ به کلماتش خیره شدم. همه‌ی فکرم پیش پدرام بود، من چرا انقدر ازش بدم می‌اومد؟
 نفسم رو رها کردم و سعی کردم به چیزهای مثبت فکر کنم. دلم برای صبا یه‌ذره شده.
 کاش الان پیشم بود و باهاش بازی می‌کردم. اون تنها کسی بود که من رو از تنهاییم نجات می‌داد.
 بابا صدام کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اتاق بیرون شدم. کنار بابا نشستم.
- فکرهات رو کردی؟ به نتیجه رسیدی؟
سری تکنون دادم.

#66
دلبر بلاگردان

نفسی بیرون دادم و رو به بابا گفتم:
- فردا برمی‌گردم پیش صبا.
مامان ابرویی بالا انداخت. به اتاقم برگشتم.

استرس زیادی بهم غلبه کرده بود. ناراحت بودم و
خیلی‌مشوش، به ساعت روبه روم زل زده بودم.
درسته دلم برای صبا تنگ شده بود اما پدرام رو
چطوری توی خونه تحمل می‌کردم؟
همیشه خونه بود و خیلی‌کم از خونه بیرون می‌رفت.
نفس عمیقی کشیدم و خودم رو آروم کردم.
از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو خواستم بزنم که
نگهبان جلوی در با دیدنم در رو باز کرد و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

احوال‌پرسی کرد. خیلی کنج‌کاو می‌کرد که فوری،
با یه حرکت از دستش خلاص شدم.
از بین گل و گیاه‌ها و درخت‌های خوشگل باغ گذشتن،
حس خوبی بهم می‌داد.
در ورودی اصلی باز بود. آروم و با قدم‌های شمرده
وارد خونه شدم. این طرف‌خونه کسی نبود نگاه‌ی
به طبقه‌ی بالا کردم.
صدای ربابه‌خانم رو شنیدم که با دیدنم پرید و بغلم
کرد. بعد از احوال‌پرسی، درمورد صبا و
بی‌قراری‌های طبیعیش گفت.
انگار کسی خونه نبود و این به‌نفعم بود. با ربابه‌خانم
وارد اتاق صبا شدیم.
با ورودم به‌اتاق، اصلاً متوجه حضورم نشد.
آروم صداش کردم:
- سلام صبا خانوم.
سری بالا آورد و لب‌خندی بهم زد. خواستم بغلش کنم
که یهو یادم افتاد رفتارهای این‌شکلی، نباید برای
همچین بچه‌هایی داشته باشم.
پس جلوش ایستادم و شروع کردم لباسم رو درآوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مشغول بودم که صبا حوصله‌اش سررفت. روی
ویلچر نشووندمش و بهش پیشنهاد دادم بریم و یه دوری
توی خونهو حیاط بزنیم.

#67

دلبر بلاگردان

هوا ابری بود و آسمون تصمیم داشت بیاره. رنگ
آسمون مثل رنگ پرهای کبوتر خاکستری بود و
منتظر تلنگری بود تا بیاره.

با صبا از ویلا بیرون اومدیم و کنار استخر به
ماهی کوچولوها زل زدیم. هر از گاهی صبا یه ماهی
رو بهم نشون می‌داد و دست‌های کوچولوش رو به هم
می‌زد. من هم، لبخندی می‌زدم.

همون جا نشسته بودیم که یه ماشین داخل ویلا شد و
وسط‌باغ، نگه داشت. شونه‌ای بالا انداختم. ویلچر صبا
رو تکون دادم و سمت درخت بید رفتیم و زیرش
نشستیم.

رو به صبا باخنده گفتم:

- درس امروز : طبیعت را بهتر بشناسیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرش رو پایین انداخت. فکر رفت به ماشین دانیال که
جلوی روم نگه داشته بود. خیلی در موردش کنجکاو
بودم. با صدایی، سرم رو چرخوندم.
یه ماشین تویوتا اومد داخل ویلا و درست پشت سر
ماشین دانیال، خیلی محکم نگه داشت. پدرام ازش
بیرون اومد. دستی به ماتکون داد و رفت.
هر دوبرادر، دیونه شدن. با صبا در مورد طبیعت
حرف می‌زدیم که آسمون غریب و صبا ناگهان دستش
رو روی گوشش گذاشت.
لبخندی زدم و آرومش کردم. ویلچرش رو تکون دادم
و به داخل ویلا رفتیم. به استخر روبه روی در ورودی
ویلا رسیده بودم که چند قطره بارون رو صورتم
افتاد.
با نگاه کردن به آسمون، شالم افتاد و بادی بهمواهم
خورد. ایستادم و موهای بلندم رو مرتب کردم.
با صدای شکستن چیزی یه‌متر بالا پریدم. این صدای
شکستن، از داخل ویلا بود. هراسون، ویلچر رو
به‌داخل ویلا هل دادم.
صدای دعوای دانیال و پدرام داشت می‌اومد. گوش
کردم ببینم چرا این‌جور بلندبلند، حرف می‌زنن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- تو غلط می‌کنی. چی‌کاره باشی که؟ اون دختر
بدبخت رو به‌کشتن دادی بس نیست؟ فکر می‌کنی ما
نمی‌دونستیم تو هم توی اون قاچاق، دست داشتی. وای
دانیال، تو چقدر بی‌شرفی.

#68

دلبر بلاگردان

دانیال داد زد :

- خفه‌شو. من، هرکاری کردم به‌خاطر خانواده بود. تو
اون زمون کجا بودی؟ الان واسه‌من، کاسه‌ی داغ‌تر از
آش شدی؟ اجنبی. برو به‌بابای کلاهبردارت بچسب.
اون هم عین تو....

- در مورد بابا درست حرف بزن دانیال. اون بابا،
بابای تو هم هست. تو حق نداری تنهایی برای زمین
بابابزرگ، نقشه بکشی.

- به‌او ربطی نداری. انگار کر شدی؟ نشنیدی توی
وصیت‌نامه چی نوشته؟

با شنیدن این حرف‌ها قلبم می‌کوبید. می‌ترسیدم اتفاق
بدی بیافته. فوری ویلچر رو حرکت دادم و دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نخواستم به چرنديات دانيال گوش بدم. زود صبا رو به اتاقش بردم و در رو بستم.

صبا داشت موهای عروسکش رو به هم می پیچید. زود سمتش رفتم. بالین که خودم آروم نبودم اما سعی کردم صبا رو آروم کنم و حواسش رو از صداهای بلند توی خونه، پرت کنم.

همون جور که جلوی صبا نشسته بودم و داشتم باهاش حرف می زدم، از استرس ناخون هام رو می جویدم. صدای دانیال هر لحظه نزدیکتر می شد.

زود از اتاق بیرون پریدم. بدون اینکه نگاهی به وضعیت خودم کنم.

با چهره‌ی نگران و خشن روبه دانیال و پدرام که جرو بحث می کردن با صدایی خیلی محکم و بلند داد زدم:

- خفه شین. صبا ناراحت می شه.

با صدای من هردو، یهو حرفشون توی دهنشون موند و بهم خیره شدن. با چهره‌ی گر گرفته‌ام به دانیال خیره شده بودم و ابرو در هم کشیدم و نفس زنان ادامه دادم:

- شورای حل اختلاف، این جا نیست. این جا یه بچه‌ی
سندرومی زندگی می‌کنه؛ جلوی اون لال شین لطفاً.
تشنج ایجاد نکنید.

آخرین نگاهم باخشم به پدرام بود. سرم رو برگردوندم
و به اتاق برگشتم. دیگه صدایی نشنیدم.
چشمم رو بستم و به دیوار تکیه دادم. نگاهم رواز
زمین به صبا سوق دادم؛ چهره‌ی خندان صبا.
انگار خوشحال بود که من، سر داداش‌هاش داد زدم.
بالبخت بانمکی که داشت، خنده‌ی ملیحی به صورتم
اومد و سمتش رفتم.

#69

دلبر بلاگردان

- رزاجان سلام. بیا ناهارتون رو اتاق ببر. امروز
خانوم جلسه دارن؛ کسی خونه نمی‌آد.
لبخندی زدم و گفتم:
- خانم جون چطور؟ کجاست؟
ربابه خانوم، ابرو بالا انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- مگه نمی‌دونی؟

چهره درهم کشیدم که ادامه داد:

-دیروز سفر شهرستان رفتن. رفته خواهرش رو ببینه.
زودی هم، برمی‌گرده. ویلچر صبا رو تکون دادم و
باهم از اتاق بیرون رفتیم. ربابه‌خانم که جلوتر حرکت
می‌کرد نگاهم کرد و باتعجب پرسید:

- صبا رو کجا می‌آری؟

- عه. می‌آییم غذا بخوریم دیگه.

ربابه خانم شونه بالا انداخت.

دخترها همه توی آشپزخونه جمع شده بودن و داشتن
می‌خندیدن و حرف می‌زدن. گیتی و طاهره با دیدنم
کمی جابه جا شدن تا برام، جا باز بشه.

- راحت باشین دخترها. من اول باید غذای صبا رو
بدم، بعد غذا بخورم.

گیتی و طاهره باشه‌ای گفتن.

همون لحظه صدای پدرام رو شنیدم. صداش هیجان
خاصی داشت:

"رزا رزا. بیاین باهم غذا بخوریم من هم تنهام.
دخترها، ربابه‌خانوم پاشین بیاین روی میز غذا
بخوریم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بیاین. گیتی پاشو طاهره؟ د پاشو دیگه."

نگاهم به پدرام که داشت همه رو متقاعد می کرد تا بریم روی میز غذاخوری غذا بخوریم، موند.

وای این بشر رو مخمه. ربابه خانوم و گیتی باذوق بلند شدن و بشقاب ها رو سمت میز بردن. منو طاهره با چهره ی چندش آوری، به هم نگاه کردیم و با قدم های سنگین پشت میز نشستیم.

پدرام، پیش ربابه خانم نشسته بود و طرف دیگه اش صندلی، خالی بود. گیتی فوری پیش پدرام نشست و منو صبا هم روبه روی پدرام.

طاهره دورتر از همه نشست. اصلاً از پدرام خوشش نمی اومد. علتش هم معلوم نبود. اما گیتی انگار حس هایی داشت. چندباری از دهنش دررفته بود.

ربابه خانم، برای هممون غذا کشید. صبا اول آب می خورد و بعد غذا. بلند شدم تا کمی آب بریزم براش که پدرام فوری لیوانی رو پراز آب کرد و به سمتم گرفت.

نگاهی بهش کردم و زیر لب تشکر کردم.

گیتی خیلی حواسش به پدرام بود و کاملاً تابلو بود که
به پدرام حس داره. نمی‌دونم این پدرام چی داشت که
همه عاشقش جز من.

#70

دلبر بلاگردان

غذای صبا رو داشتم می‌دادم که پدرام روبه من گفت:
- تو خودت نمی‌خوری رزا؟

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- اول باید صبا....

حرفم رو قطع کرد و گفت :

- در این بین، می‌تونی خودت هم بخوری.

سکوت کردم؛ یه سکوت خیلی بزرگ. خیلی دوست

داشتم بهش بگم خفه‌شو، به‌تو ربطی نداره

اما... نمی‌شد.

بعد از غذا خوردن صبا، وقت مکمل‌غذاییش بود و
بعداون، قرص‌هاش. مکمل‌غذایی رو باید خودم درست
می‌کردم؛ چون هیچ‌کس توی خونه جز من و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خانم حکمت سر در نمی آوردن که اون رو چجوری درست می کنن.

بدون خوردن غذا از سرمیز بلند شدم. روبه ربابه خانم گفتم:

- لطفاً حواست به صبا باشه من برم مکملش درست کنم.

سری تکنون داد.

کمی بعد از این که من، وارد آشپزخونه شدم پدرام اومد و به بهانه ی کنجکاوی کنارم ایستاد.

درمورد صبا کنجکاوی می کرد و من هم خیلی بدحوصله، بهش جواب می دادم. اصلاً خوشم نمی اومد باهاش حرف بزنم.

ناگهان پرسید:

- راستی خاستگارت چی شد رز؟ برای همیشه

بی خیالت شد یا هنوز اذیت می کنه؟

خیلی جدی برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که سکوت کرد.

می خواستم بفهمه بهش، هیچ ربطی نداره. پدرام دوباره گفت:

- پس دیگه مزاحمت نمی شه. اوکی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

توی دلم گفتم: "کاش تو هم مزاحم نشی." صدای گیتی
رو از پشت سرم شنیدم. خدارو شکر اومد و نجاتم داد.
- چه خبرها رزا؟

از صداش معلوم بود، حسودی کرده. برگشتم و
لبخندی زدم و فوری گفتم:

- میشه هم صحبت آقا پدرام باشی؟ داره حواسم رو
پرت می‌کنه، می‌ترسم توی درست کردن مکمل
اشتباهی کنم.

لبخند پررنگی زد و پدرام سریع گفت:

- هوم. من یه کم کار دارم؛ برم به کارهام برسم. مزاحم
هیچ کدومتون نمی‌شم.
رو بهمن ادامه داد:

- شما هم زودتر باید می‌گفتین که حواستون پرت میشه.
از کنار گیتی گذشت و رفت. گیتی نوچ‌نوچی کرد.
سریع مکمل رو توی لیوان ریختم و لبخندی به گیتی
که وسط آشپزخونه خشکش زده بود، زدم.

#71

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از آشپزخونه، پام رو بیرون گذاشتم که به فرش
جلوی آشپزخونه گیر کردم. اشهدم رو خوندم. چشم‌هام
رو محکم بستم و جیغ خفهای کشیدم که یهو یکی
من رو، بین زمین و هوا گرفت.

موهام روی صورتم، ریخته شده بود و لیوان رو
به‌سینه‌ام فشرده بودم تا نریزه. دستش به کمرم بود.
سرم رو به‌چپو راست، تکون دادم. موهام از صورتم
کنار رفت و چشمم رو که محکم بسته بودم، باز کردم.
سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به بالاسرم کردم.
دانیال، با اخم غلیظی من رو تو بغلش گرفته بود.
چشم‌هام اندازه‌ی کاسه‌ای گرد شد و فوری، خودم رو
از بغلش بیرون کشیدم.
لیوان رو از روی سینه‌ام برداشتم و سرم رو پایین
انداختم.

آروم زمزمه کردم:

- معذرت می‌خوام. ممنون.

فوری از کنارش گذشتم و لیوان رو به‌سمت صبا که
کنار میز، پیش ربابه‌خانم نشسته بود بردم. طاهره،
میز رو دستمال می‌زد.

ربابه‌خانم با دیدنم بلند شد. من رفتم و ویلچر صبا رو برگردوندم. موهایش رو نوازش کردم. متوجه لرزش دست‌هام شدم. واقعاً آگه زمین می‌خوردم و مکمل می‌ریخت؛ نمی‌دونستم چجوری باید دوباره مکمل رو درست می‌کردم؟ موهام رو کنار زدم و صورت خوشگل صبا رو نوازش کردم.

هنوز توی حال و هوای بغل دانیال بودم. چجوری من رو گرفت؟ اصلاً اون توی خونه چی کار می‌کرد؟ مگه الان نباید بیرون بوده باشه؟

چند ساعت گذشته بود و هنوز خانم حکمت نیومده بود. خیلی خسته بودم و صبا خوابیده بود. ساعت شش شد و کیفم رو برداشتم و از اتاق صبا یواشکی بیرون اومدم. وارد سالن اصلی که شدم، ربابه خانم و خانم حکمت جلوی آشپزخونه ایستاده بودن و حرف می‌زدن. متوجه اومدن خانم حکمت نشده بودم. سمتشون رفتم و احوال پرسیدم. خانم حکمت با دیدنم سریع گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- رزا. هوم. بمون. همسر م می‌خواد باهات صحبت
کنه. طبقه‌ی بالاست. لطفاً بشین تا ربابه صداش کنه.

#72

دلبر بلاگردان

نیم‌ساعت، توی نشیمن نشستم که آقای‌فرزان از پله‌ها
پایین اومد و با دیدنم لبخند زد.
سری تگون دادم و ایستادم.
به سمتم اومد و چنگی به موهای سفید پر پشتش
انداخت.

کتو شلوار اتو کشیده‌ای پوشیده بود و موهای
شلخته‌اش، روی پیشونیش ریخته‌شده بود.
چشم‌های زیتونی رنگش از پشت عینک،
زیبایی خاصی داشت. چین و چروک عمیق دور
چشم‌هاش و دور لب‌هاش، رنگ‌پوست برنز و لب‌های
باریک، دماغی عقابی و بزرگو ابروهای پر پشت
جوگندمی، موهای پُر پشتش برخلاف‌تصورم
جوگندمی نبود کاملاً سفید بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

شاید دفعه قبل چون دورتر ازش بودم اینجوری تصور کرده بودم که موهایش جوگندمیه.

جلوم ایستاد و لبخندی بهم زد صدایش رو برای اولین بار می شنیدم. صدای بمو مردونه اما پر از ابهت و شکوه داشت.

تو دستش چند تا ورق بود.

ازم تعارف کرد که بشینم. ورقه ها رو کنار هم گذاشت. سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم کرد. عینکش رو دوباره زد. گوشیش رو نگاهی کرد و پرسید:

- از کار کنار صبا راضی هستی دخترم؟

لبخند گرمی زد و سری تکون دادم. ادامه داد:

- خانم بهادری. من ازتون می خوام شبانه روزی پیش صبا بمونید. هرچقدر هم بخواید روی حقوقتون اضافه می کنیم.

خودتون که می بینید خونه ی بزرگیه هر جا بخواین می تونید زندگی کنید.

لبخندی زدم و با تأسف جواب دادم:

- متأسفم آقای فرزاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما من نمی‌تونم این‌جا بمونم. هم‌خوادم، هم‌خانواده‌ام
موزب می‌شن.

سریع گفت:

- باور کنید اصلاً نمی‌خوام مجبور تون کنم. خودتون
می‌بینید ما همه خانواده هستیم.

دلایلی برای موزب بودن وجود نداره. شما هم عین
دختر من هستید.

اگه با خانوادتون صحبت کنم، می‌مونید؟

خشکم زد. آخه چی بگم؟ خودم هم نمی‌دونم بمونم یا نه.
من من کردم که ادامه داد:

- من خودم شخصاً با پدرتون تماس می‌گیرم و

باهاشون حرف می‌زنم. شما برای موندن توی این‌جا،
مشکل دیگه‌ای دارید؟

سری به نشانه‌ی "نه" تکون دادم و سریع از روی
ورقه‌ها شماره‌ای رو گرفت.

رو به من گفت :

- می‌تونید اون‌طرف، منتظرم بمونید لطفاً.

این یعنی بزن به‌چاک. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.
کمی فکر کردم.

من از این کاخ مخوف خوشم نمی‌آد. وای! من چرا لال
شدم و اعتراضی نکردم؟ چرا نگفتم نمی‌تونم بمونم؟
توی رودر وایسی، گیر کردم.
دو سه شب می‌مونم، بعدش می‌گم دیگه نمی‌خوام
شب‌ها بیام. اره همین فکر خوبه.

#73

دلبر بلاگردان

آقای فرزانه صدام کرد. جلوش با اطمینان، ایستادم.
می‌دونستم بابا اجازه نداده.
با لبخند گفت:

- با پدر و مادرتون هماهنگ کردم. مشکلی ندارن.
میتونید از امشب پیش صبا بمونید؟ ما واقعاً نگران شما
می‌شیم. همسر شب‌ها، پلک رو هم نمی‌زازه.
خشکم زد و بعد مکثی طولانی ناچاراً چشمی گفتم و
قرارداد کاری جدیدی رو که آماده کرده بود، امضا
کردم.

- ب... ب بخشید. من لوازم ضروری‌ام رو نیاوردم،
میشه فردا چند ساعت مرخصی ازتون بگیرم تا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حرفم رو قطع کرد و لبخند صمیمانه زد و گفت:

- فردا بعد تموم شدن کارت؛ یعنی همین زمون

می‌تونی بری و بیاری.

مموننی گفتم و به اتاق صبا رفتم. همه‌ی امیدم به "نه" گفتن بابا بود که اون هم انگار بعد ماجرای آخر برسام، دیگه نمی‌خواد بهم نه بگه.

چطوری مامان اجازه داد بمونم؟ صبا روی تخت خوابیده بود که کنارش نشستم.

حاجیونس در رو زد و ازم پرسید که صبا کی بیدار می‌شه؟

خیلی اتفاقی از دهنم پرید و گفتم:

- یک ساعت دیگه. چطور؟

بهم گفت که برام توی همین اتاق پیش صبا می‌خوان تخت و کمد نصب کنن. لبخندی زدم و بهش گفتم:

- هر وقت بیدار شد بهت اطلاع می‌دم.

نشسته بودم پیش صبا و داشتم کتاب می‌خوندم که صدای صبا توجهم رو جلب کرد. لبخندی زدم و به چشم‌های نیمه‌باز صبا نگاه کردم و با صدای ملایمی گفتم:

- بیدار شدی کوچولو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صبا خواست چیزی بهم بفهمونه که در اتاق زده شد.
سرم رو برگردوندم. پدرام، توی چارچوب در ظاهر
شد.

تو دلم گفتم:

"چیه؟ باز که اومدی."

لبخندی زد :

- سلام. صبا رو آماده کنید بیرون ببرید تا تخت و کمد
مناسبی براتون بیاریم.

ابرویی بالا دادم که ناگهان انگار تازه یادش اومده
باشه، ادامه داد:

- هوم. راحت هستید که این جا؟

سری تگون دادم و باکلافگی، صبارو آماده کردم.
صبا برخلاف دخترهای سندرومی مادرزادی فلج بود.
اون هیچ وقت نمی تونست راه بره.

با صبا، از اتاق بیرون رفتیم.

مادر جون، توی سالن اصلی روبه روی آباژور نشسته
بود و با ربابه خانم حرف می زد.

با دیدنم لبخندی زد. سلامی دادم و ویلچر صبارو
کنار مبل نگه داشتم. درست روبه روی خانم جون نگه
داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#74

دلبر بلاگردان

ربابه خانم روبه من گفت :

- رزا تو مشکل مالی داری که پرستاری صبارو می‌کنی؟

خندیدم و جواب دادم:

- نه اصلاً. من فقط به جای دوستم، پریا اومدم و

خانم حکمت گفتن که موقتی هستم. مگه نشنیدین

ربابه خانم؟ جلوی روی شما این حرف‌رو بهم زد.

ربابه خانم با چهره‌ی پریشونی گفت:

- بله می‌دونم. می‌دونی هرکس این‌جا می‌آد؛ یعنی

هرکس، به عنوان خدمت‌کننده توی این خونه می‌آد

مشکل مالی داره مثلاً همین طاهره و گیتی.

پدرهاشون فوت کرده و مجبورن پول درآرن.

سری از تاسف تکون دادم و خانم جون پرسید:

- رزا تو چندتا خواهر یا برادر داری؟

- من یه خواهر دارم. ازدواج کرده و به آلمان مهاجرت

کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ازت خیلی بزرگتره؟
لبخندی زد.
- بله. تقریباً هشت سال.
خانم جون دست به چونه، در حالی که فکر می کرد زیر
لب گفت:
- هوم. که این طور.
صدای خانم حکمت از آشپزخونه شنیده شد:
- چای یا قهوه؟
ربابه خانم تا متوجه شد خانم حکمت آشپزخونه است
خیلی نگران، چنگی به صورتش زد و هراسون گفت:
- اِوا. خدا مرگم بده خانم. شما چرا؟ بفرمایید بشینین.
بعد گفتن این حرف بلند شد و خیلی ناراحت به
آشپزخونه دوید.
خانم جون، نگاهش روی من بود. صدای جیغ جیغ
ربابه خانم که داشت با خانم حکمت کل کل می کرد به
گوش می رسید.
نگاهی به آشپزخانه کردم و زیر لب خندیدم. خانم جون
با زرنگی پرسید:
- رز! ماما و بابا کار مندن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم رو از ربابه خانم و کل کل هاش گرفتم و به
چشم های رنگی خانم جون دوختم:
- نه... فقط بابام. بابا کارمند نظام مهندسی هست و
مامان خانه دار.

حس ناراحتی داشتم. فکر می کردم این حرف ها، خیلی
خصوصی ان. تصمیم گرفتم پیچونمش.
نگاهی به صبا کردم و از جام بلند شدم. بانگرانی
پرسیدم:

- میشه مراقب صبا باشین؟ من برم ببینم کجا تخت
می زارن.

#75

دلبر بلاگردان

از دست خانم جون و حرف هاش خلاص شدم و به اتاق
رسیدم.

تخت سفید رنگی درست، روبه روی تخت صبا و
کمد دیواری جدیدی کنار تخت نصب شد. بعد تموم شدن
کار، کارگراها،
به دستور پدرام از اتاق بیرون رفتن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پدرام بالبخند نگاهی بهم انداخت و گفت خوب شد؟
سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. خانم حکمت و
ربابه خانم سفره‌ای روی میز می‌چیدن.

بعد از شام، وقت کتاب‌خواندن برای صبا بود.
ویلچرش رو هل دادم و به اتاق جدیدش رفتیم.
صبا توجهی به اتاقش نداشت. ناگهان سری بلند کرد
و نگاهی به اتاق کرد. لبخند کوتاهی زد و با
عروسکش بازی کرد.

صبا رو روی تخت دراز دادم و کتاب شازده کوچولو
رو باز کردم. تقریباً بعدِ دو صفحه، خوابش برد.
در اتاق خیلی آروم باز شد و ربابه خانم اومد و اطلاع
داد که خانم جون می‌خواد من رو ببینه
از اتاق آروم بیرون اومدم. می‌دونستم اتاق بغلی، مال
خانم جونه.

وارد اتاق شدم. کاملاً اتاق سبکی قدیمی داشت؛ همه‌ی
لوازم داخل اتاق، قدیمی بودن.
کمد چوبی قهوه‌ای کنار تخت بزرگ با
منبت‌کاری‌هایی که داشت جلوه زیبایی به اتاق می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اتاق تقریباً بزرگی بود. چشم به پرده‌های سفید با
والان‌های سرمه‌ای رنگ افتاد؛ نقش و نگارهای روی
پرده و درخشش گل‌های کوچیک روش، اتاق رو
روشن کرده بود.

پارکت‌های خاکستری با لوستر بزرگ اتاق هماهنگی
داشت. بوی عطر گل محمدی توی فضا پیچیده بود.
جلوی پنجره که به حیاط خانه باز می‌شد، دور تا دور
اتاق پر از گل و گیاه‌های خوش‌رنگ و خوش‌بو بود.
آینه‌ی بزرگی روبه روم بود. نگاهی به خانم جون که
روی تخت نشسته بود کردم که لبخندی زد.

خیلی شبیه صبا بود. پوست صورت روشنی داشت و
ابروهای کوتاهش به چشم‌های گردش می‌ومد. چین و
چروک صورتش حس مهربونی به صورتش بخشیده
بود. چشم‌هایش عسلی رنگ بود و ابروهای کم‌پشتش
به موهای پرپشت سفید رنگش می‌ومد.

زن مهربونی بود. عینکش رو در آورد. روبه من
گفت:

-رزا شب‌ها کتاب برام می‌خونی؟ خوابم نمی‌بره. البته
اگه نمی‌خوای بخوابی!؟

لبخندی زدم و قبول کردم. کتابی دستش بود. نگاهم
توی اتاق چرخید.

تازه متوجه کتابخونه‌ای شدم که گوشه‌ی اتاق بود.
کتابخونه‌ی قدیمی بزرگی که پر بود از کتاب؛
کتاب‌های رنگی‌رنگی و قدیمی که بهم چشمک
می‌زدن.

لبخندی به مادر جون زدم. بهش کمک کردم تا دراز
بکشه و کمرش روبه تخت تکیه دادم. صندلی
چوبی‌ای کنار تخت بود. نزدیک تخت گذاشتم و
نشستم.

کتاب رو برداشتم و باز کردم تا خواستم بخونم مادر
جون پرسید:
-چند سالت رز؟

#76

دلبر بلاگردان

سرم رو بالا گرفتم، به چشم‌های رنگیش زل زدم:
-من بیست سالمه خانم جون.
عینکش رو با گوشه‌ی دامنش پاک کرد. ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

-چقدر زود دانشگاهت رو تموم کردی دختر.
مجبور شدم بهش توضیح بدم که چجوری وارد
دانشگاه شدم.

با شنیدن حرف هام، خیلی تعجب کرده بود البته
برای من، این واکنشی طبیعی بود. پرسید:
-پس با یه نخبه طرفیم. میدونی تعجبم از چیه؟ از این که
به این کار، راضی شدی. توقعت پایین بود. تو
پرستار صبا شدی با این که می تونستی کار دیگه ای رو
انتخاب کنی.

سرم رو پایین گرفتم :

-توقعم زیاد نیست چون این جوری به بار نیومدم. هوم.
خودم کمال گرام، این جای خود اما آدمی که هیچ
تجربه ای از رشته اش نداره باید از کمترین شروع کنه
تا به بیشترین برسه.

مادر جون چیزی نگفت و من هم، بعد کمی مکث به
خوندن کتاب ادامه دادم.

فصل اول رو تموم کردم و خانم جون بعد تشکر ازم
گفت:

-مرسی دخترم. ببخشید! وقت خوابت رو گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

کتاب رو روی دراور گذاشتم. لبخندی زدم :
-خواهش می‌کنم. از این به بعد بهم بگین تا براتون
کتاب بخونم. خودم هم سرگرم می‌شم.
بلند شدم و از خانم جون خداحافظی کردم.
وارد اتاق که شدم صبا مثل فرشته‌ها، روی تخت
خوابیده بود.

آروم بافت موهام رو باز کردم و ر. ی تخت جدیدم
نشستم.

صندل هام رو ازپام درآوردم.
آخیش راحت شدم. داشتم از خستگی پاهام می‌مردم.
لباسشهام راحت نبودن؛ اما مجبور بودم تا فردا تحمل
کنم.

روی تخت دراز کشیدم و به حیاط زل زدم.
همونشجور که زل زده بودم سایه‌ای دیدم. کنجکاو
شدم بفهمم این وقت شب کی توی حیاطه؟
آروم بلند شدم و به سمت پنجره‌ی حیاط رفتم که
به ایوان بیرون باز می‌شد.

در رو باز کردم. ستون بزرگی وسط ایوان بود و
می‌تونستم ازش به عنوان استتار استفاده کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با ترسو لرز به پشت ستون نزدیک شدم. باد سردی
به صورت من می خورد و باعث می شد بیش تر، حس ترس
بهم غلبه کنه.
حیات تاریک ویلا، پر از درخت های بلند بود که توی
تاریکی انگار آدم هایی بودن که دست هاشون رو باز
کرده بودن.

#77

دلبر بلاگردان

سعی کردم لرزش دست هام رو کنترل کنم. نگاهی به
اطراف حیات کردم.
در تمامی اتاق های این طرف ویلا به همین ایوان
مشترک، باز می شد.
سعی کردم جلوتر نرم تا مادر جون من رو نبینه.
صدایی از سمت اتاق مادر جون اومد. خودم رو، پشت
ستون قایم کردم.
صدای یه مرد بود که آروم با کسی حرف می زد و
صدای پاهاش کم کم به من نزدیک می شد.
دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفسم رو نشنوه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نفس‌های تندو کوتاهی که می‌کشیدم نشون می‌داد که
نباید فضولی می‌کردم.

صدا، صدایی آشنا بود. گوش کردم:

- اما این‌جا، جای مناسبی نیست. آخه زیرزمین...
چطور ممکنه؟

به‌خودم جرأت دادم تا نگاهی به‌سمت صاحب صدا
بندازم.

با دیدن این‌که چه‌کسی بود؛ نفسم بند اومد.

به چشم‌هام اعتماد نداشتم. دانیال این‌جا چی‌کار می‌کنه؟
اصلاً چرا این‌وقت شب؟ نگاهم بهش بود که با گوشی

حرف می‌زد به زیرزمینی که وسط‌باغ بود حرکت
کرد. اون‌جا، مقابل اتاق خانم‌جون بود.

دانیال رفت و وارد زیرزمین کوچیک وسط باغ شد و
من سریع داخل اتاق پریدم.

نفسی فوت کردم و دست‌های سردم رو روی
گونه‌های گر گرفته‌ام گذاشتم.

برای دوباره تجربه‌نکردن اون حس‌بد، تصمیم گرفتم
روی تختم برم و بخوابم. همین‌طور که به تختم

نزدیک می‌شدم حرف‌های مامان، توی گوشم زنگ
زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

" رزا سرت، توی کار خودت باشه. با هیچکس هم کاری نداشته باش..."

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی قلبم که هنوز آروم نشده بود، گذاشتم. فکرهای عجیب و غریب به ذهنم می‌رسید و نمی‌تونستم بخوابم.

ساعت پنج شده بود و کم‌کم هوا روشن میشد. از ترسم کم‌کم شد و تونستم چشم‌هام رو ببندم و بخوابم.

موهام رو بالا بستم. خستگی از چشم‌هام می‌ریخت اما مجبور بودم به خونه برم و لوازم رو بردارم. شالم رو روی سرم، مرتب کردم. صبا هنوز خواب بود اما افراد خونه، بیدار شده بودن. از اتاق با احتیاط بیرون اومدم.

از سالن خارج شدم. خانم حکمت و ربابه خانوم جلوی آشپزخانه باهم حرف می‌زدن؛ جوری که انگار کل کل می‌کنن. نزدیک که شدم خانم حکمت دیگه چیزی به ربابه خانم نگفت و به طرف من برگشت. لب برچیدم. به خودم جرأت حرف زدن دادم:

- آقای فرزانه گفته بودن امروز می‌تونم به خونمون برگردم و وسایل ضروری‌ام رو بیارم. می‌تونم برم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

خانم حکمت سری تکنون داد و من کیفم رو به دست
گرفتم. از خونه خارج شدم. نمی‌دونم بحث در مورد
چیة اما این روزها، همه در مورد ازدواج همتا و دانیال
حرف می‌زنن.

#78

دلبر بلاگردان

به آژانس زنگ زدم و کنار نگهبان باغ نشستم تا برسه.
از دور، باغ شبیه کاخ نیاوران بود. بالین که درخت‌ها
دورش رو احاطه کرده بودن اما سفیدی خودویلا و
سقف شیروانی قرمزش خیلی خوش‌رنگ به نظر
می‌رسید.
با بوق خانم راننده درجا بلند شدم.

امروز پنجشنبه بود و حدس می‌زدم بابا، خونه باشه.
هنوز وقتی فکر می‌کنم مامان به موندن من توی
کاخ مخوف راضی شده از تعجب شاخ درمیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

به خونه نزدیک می‌شدم که گوشیم زنگ زد.
خانم حکمت بود. یعنی چی کارم داره؟ تماس رو وصل
کردم:
-الو سلام!

سریع و باعجله گفت:
-رزا جان! برگشتنی یه لباس مهمونی هم با خودت
برای جشن عقد دانیال بیار.
نفسی فوت کردم:
- چشم.

تماس قطع شد. با حالت مسخره، اداش رو درآوردم.
اصلاً خوشم نمی‌اومد توی عروسی دانیال جونش باشم.
اما دیگه مجبور بودم چون عروسی هم‌تا بود؛ اون ازم
انتظار داشت.

از راننده تشکر کردم و پیاده شدم.
خودم رو برای حرف‌ها و سوال‌های مامان آماده کرده
بودم. وارد خونه که شدم همه جا سوت و کور بود.
انگار کسی خونه نبود. شونه‌ای بالا انداختم و وارد
اتاقم شدم.

روی تختم دراز کشیدم و منتظر بودم مامان و بابا برگردن. حتماً باهم رفتن و گرنه مامان، تنهایی جایی نمی‌ره.

برای خودم چایی می‌ریختم که مامان و بابا حرف‌زنون، وارد خونه شدن با دیدن من خشک‌شون زد.

انگار اصلاً انتظار نداشتن من رو ببینن. لب‌خندی زدم:
-سلام بابا سلام مام گلی. اوا چیه؟ چرا مانتون برده؟
بابا با حرفم من من کرد و سریع گفت:
-حتماً اخراج شدی.

خندیدم و پرسیدم:

-اخراج شدنم رو می‌خواستی بابا؟
نه او مدم تا لوازم‌ضروری مورد نیازم رو بردارم.
مامان که توی چارچوب‌در مونده بود قدمی به‌داخل گذاشت و در رو پشت‌سرش بست.
مامان خشکو جدی گفت:

-وسایلت رو برنداشتی؟

فکر کنم چشم‌های گردم به اندازه‌ی توپ‌تئیس باز شده بودن.

واکنش مامان، دیدنی بود. اما من فهمیدم چی شده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

می‌خوان چیزی رو ازم قایم کنن.
منتظرن من زودتر برم تا به مخفی‌کاریشون ادامه بدن.

#79
دلبر بلاگردان

چایی رو هم می‌زدم. توی فکر بودم که مامان تند وارد
آشپزخونه شد و روبه روم نشست:
-خب کی برمی‌گردی رزا؟
این بار تصمیم گرفتم جدی باشم. از هم‌زدن نبات، توی
چای دست برداشتم:
- شما دوتا چرا انقدر مشکوکین؟
چرا هی می‌خواین من برگردم لواسان؟ اعتراف
می‌کنین یا خودم برم تو حالت سرچ؟
بابا که داشت عینکش رو تمیز می‌کرد اومد و پهلوی
مامان نشست :
-خب چی بگیم برات دخترم؟
به چشم‌هاش خیره شدم:
-تمام حقیقت رو می‌خوام بدونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بابا سرش رو پایین انداخت و بعد کمی مکث گفت:
-باشه بابایی. می گم بهت.
مامان باز اعتراض کرد که بابا دستش رو بالا برد و
رو به مامان ادامه داد:
-گلی! جوری ازش مخفی می کنی، انگار دخترت رو
نمی شناسی.
اون بخواد چیزی رو پیدا کنه، می کنه. پس چه بهتر که
خودمون بگیم و به زحمت نندازیمش.
بابا من رو خوب می شناخت.
بابا رو بهم کرد سر تگون داد :
-نیلا داره به ایران بر می گرده.
اخمی کردم و یهو پرسیدم:
-چرا؟
بابا کمی سرش رو بالا گرفت و دست به صورتش
کشید.
مامان سرخ شده بود و کم مونده بود گریه هاش شروع
شه بابا ادامه داد:
-می خواد برگرده بیاد ایران تا طلاق بگیره. انگار
خیلی باهم اختلاف دارن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

کمی سکوت توی فضای صحبتمون حاکم شد. یه قلوپ
از چایی رو خوردم و خون سرد پرسیدم:
-خب... همین؟؟

مامان با بغضی که توی صداش بود پرسید:
-وا رزا؟ دیوونه شدی؟ این یه بحران خیلی بزرگه تو
اما خون سرد نشستی و.... چایی می خوری؟

#80

دلبر بلاگردان

لبخند بزرگی زدم :
- مامان. ببخیال. از کاه، کوه نساز. اشکالی نداره اگه
خواهرم از اون پسرهای دیوونه جدا شه؛ حتماً یه دلیل
محکم برای کارشون دارن.
چرا بدون گوش کردن به حرف هاشون قضاوت کنیم؟
باید حرف های نیلا رو بشنویم و بعد منطقی تصمیم
بگیریم.
شما باید راهنمایش باشین نه این که نمک روی زخمش
پاشین.
اون بچه نیست که بهش بگین چی درسته و چی غلط.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

اون، فرق همه‌چیز رو می‌دونه.
می‌دونه طلاق یعنی چی باور کنید که می‌دونه؛ حتی
شاید خیلی بیشتر از شما می‌دونه.
پس جوری حرف نزنید که انگار یه احمق به‌تمام معنا
است.

بابا سری از تایید تکون داد:
-من هم همین رو دارم به گلی می‌گم اما نگرانم.
نمی‌تونه نگرانش رو کنترل کنه.
لبخندی به مامان زدم و دستش رو گرفتم:
-بزار بیاد. حرف بزنه. شاید حق با‌ونه مامان.
مامان دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت و گریه
کرد.

نفس عمیقی کشیدم. بلند شدم و یه لیوان آب آوردم و
اجازه دادم مامان کاملاً خالی بشه.
منطقی بودم، به بابام رفته و خوشگلی‌ام به مامانم.

#81

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مامان، بعد این‌که آروم شد باهام درد دل کرد و بهم پیشنهاد داد زودتر برم و لوازم شخصی‌ام رو جمع کنم.

وسط اتاقم ایستادم. توی فکر بودم که چی رو بردارم و چی برندارم؟

چمدون رو از کمد اتاقم برداشتم و روی تخت، زپیش رو باز کردم.

همه لباس‌هام که می‌دونستم لازم می‌شه رو توی چمدون چیدم. از کمد یه لباس مجلسی بلند که توی عروسی نیلا پوشیده بودم برداشتم؛ یادمه عروسی نیلا مختلط بود و من لباسم رو پوشیده انتخاب کردم. جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و لباس رو کنار خودم قرار دادم. یه لباس مجلسی بلند سفید و مشکی.

روی سینه‌اش، مرواریددوزی‌های زیبایی قرار داشت و آستین‌ش بلند و راحت بود.

نگاهم توی آینه به خودم افتاد. لبخند پررنگی زدم. من خیلی شبیه مامانم بودم.

نگاهی توی آینه به خودم کردم. چشم‌های قهوه‌ای خمارم و ابروهای دودی رنگ بلندم شبیه مامان بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در مورد اجزای صورتم، پریا همیشه فکر میکرد
دماغم رو عمل کردم و من هم، هزار بار توضیح
می‌دادم از عمل کردن اجزای صورت بدم میاد.
صورت الماسی شکلی داشتم با پوستی خیلی روشن.
یادمه وقتی بچه بودم، بابا به خاطر رنگ پوست
روشنم بهم می‌گفت "گل آفتابگردون."
و اما لب‌هام؛ همیشه از خوش‌فرم‌بودنشون راضی
بودم. لب‌ها تأثیر زیادی روی لبخند داشت.
همیشه هم وقتی می‌خندیدم، دندون‌های سفیدم
توی دهنم خودنمایی می‌کرد.
انگار ورژن جدید مامان بودم.
خنده‌ام گرفت.
کفش‌های پاشنه بلندم رو برداشتم. چند تا صندل برای
رام‌رفتن داخل خونه، خیلی لازم بود.
وسایل آرایشی‌ام رو توی چمدون گذاشتم و تقریباً
همه‌چی عالی بود.
حس خوبی از این‌که همتا داره عروس میشه، نداشتم.
علتش هم شاید تنهاموندنم بود.
به ساعت نگاهی انداختم. وقتشه برگردم. لباس‌هام رو
عوض کردم و با چمدونم از اتاق بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مامان رو به بابا سپردم می‌دونستم مراقبتش هست. بابا
تا دم‌در، بدرقه‌ام کرد و از خونه بالاخره دل‌کندم.
وقتی سوار ماشین شدم خانم راننده سلام و
احوال‌پرسی گرمی کرد. خیلی حرف می‌زد و من
اصلاً حواسم بهش نبود. صداش رو شنیدم که
می‌پرسید:

-راستی اسمت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-رزا.

-خیلی کم حرفی رزا. یه چیزی بگو خب.
نگاهم به دست‌های تیره و لک‌دارش افتاد. چین و
چروک‌های صورتش خبر از زندگی سختش می‌داد.
لباس‌هاش هیچ‌وقت عوض نمی‌شد؛ همیشه همون
لباس رو می‌پوشید.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-شوهرتون در قیدحیاتن؟

از چهره‌اش معلوم بود کمی ناراحت شد بعد کمی
سکوت گفت:

-والا شوهرم رو اعدام کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با شنیدن این جمله، تتم یخ بست. من من کردم. داشتم
خودم رو کنترل می کردم:
-می تو نم بیرسم چرا؟
دنده ای عوض کرد و پوزخندی زد:
-والا اون زمون، من جوون تر بودم. تازه زایمان کرده
بودم که شوهرم اومد و گفت کار درستو حسابی پیدا
کرده. من هم گفتم پا قدم نیلوفر خیر بوده.

#82

دلبر بلاگردان

لبخندی زد و ادامه داد:
- نیلوفر دخترمه.
نگاهم بهش بود که ادامه داد:
- یکی دو سال اول، خیلی وضعمون خوب شد.
جوری که شوهرم تونست خونه ای که الان توش
زندگی میکنیم رو بخره.
خدا باعثو بانی اش رو نبخشه؛ شوهرم راننده تریلی
شده بود. همین که از کارگری ساختمون دست کشیده
بود خدا رو شکر کردم. اون شب، یه بار به عراق

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

داشت. نگو دوست معتادش چند باری شیشه و تریاک زیر چرخ‌های ماشین شوهرم گذاشته بود. این بار ولی جایی گذاشته بود که درجا شوهرم رو گرفتن. نفسی فوت کرد ادامه داد:

- پنج کیلو تریاک بود. جایی رو نداشتم. کسی رو نداشتم برم به‌پاش بیفتم. یه زن بیست پنج ساله با دو تا بچه بودم. آهی کشید:

- می‌گن سر بی‌گناه پای چوبه‌ی دار می‌ره اما بالای دار نه. این‌ها همش خرافات یه عده تو دوره‌ی قاجاره. سرم رو پایین گرفتم. واقعاً به‌همین راحتی شوهرش رو کشته بودن؟ چرا؟

به‌جلوی کاخ فرزانه رسیدیم. ازش تشکر کردم و پیاده شدم.

در خونه باز بود و هزار گاهی، چندتا وانت از خونه بیرون می‌اومد.

وارد ویلا که شدم، فهمیدم عروسی واقعاً حقیقت داره. جلوی یکی از وانتی‌ها که داشت وارد خونه می‌شد رو گرفتم و گفتم من رو تا جلوی خونه ببره.

از وانت پیاده شدم و همتا و دانیال رو تو حیاط پشتی دیدم. فضولیم خیلی گل کرده بود که بفهمم چی دارن می‌کنن. یواشکی و به‌دور از چشم خدمتکارها به حیاط پشتی نزدیک شدم و پشت ستون قایم شدم. این‌ها که دارن دعوا می‌کنن چه‌جور عشقیه پس؟ حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم فقط از زبان بدنشون فهمیدم عصبی هستن و دارن دعوا می‌کنن. اخم کردم که یهو دانیال تو گوش همتا زد و داد زد "خفه شو."

از همتا که افتاده بود زمین، فوری جدا شد و رفت. سریع از اون‌جا دور شدم. نمی‌خواستم غرور همتا، جلوی من بشکند.

#83

دلبر بلاگردان

وارد خونه شدم. از چهره خدمتکارها تلاطم و عجله برای انجام کار رو می‌شد دید. از کنارشون رد شدم و به اتاق صبا نزدیک شدم. از اتاق‌کناری، صدای عجیبی می‌اومد؛ همون اتاقی بود که کتابخونه‌ی دانیاله.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گوش ایستادم. دانیال توی اتاق بود:
- نمی‌دونم. قصدش اماراته. شاید بره و زن اون بشه.
صدای پای زنانه‌ای شنیدم و زود وارد اتاق صبا شدم
و در رو بستم.

هیچ‌کس متوجه حضور من، توی خونه نشده بود. با
صبا مشغول بودم که مادر جون داخل اتاق شد و با
دیدنم تعجب کرد و گفت :
-اومدی؟

لبخندی زدم و نزدیکم شد. بی مقدمه گفت:
-فردا جشنه. همتا اصرار داره زودتر جشن برگزار
بشه. جشن عقده اما یه جورایی عروسی هم هست
دیگه.

حالا دیگه کاملاً کنارم بود. به صبا نگاهی انداخت و
گفت :

-اون زمون به مرجان گفتم که این بچه رو نگه ندار؛
دکترها می‌گن مغزش ناقصه. گوش نکرد و اصرار
داشت باید یه دختر داشته باشه و مریضی بچه رو
انکار کرد. از همون زمون، اختلاف بین پسر و
مرجان شروع شد. مرجان، عاشق بچه بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بغضی کرد و ادامه داد:

-همخودش رو داره آزار می‌ده، هم این بچه‌ی طفل
معصوم رو.

این بچه از همون اول، پاهاش قدرت لازم برای
حرکت رو نداشت. رفته‌رفته عضلات دست‌هاش هم
تحلیل رفت اما فیزیوتراپی کمی کمکش کرده که مثل
پاهاش فلج نشه.

سکوت بزرگی بینمون برقرار شد که من شکستمش:
-متأسفم. اما این هم سرنوشت صبا بود.

مادر جون لبخندی بهم زد و چشم‌هاش رو ریز کرد:
- تو امروز قرار بود بعد از کار خونتون برگردی ها؛
فکر نکن حواسم نیست.

هل شدم. تک خنده‌ای زدم :
-ببخشید.

یهو پرسید:

-تو عاشق شدی؟

من نمی‌دونم این خانم جون چرا امروز می‌خواد من رو
با حرف‌هاش سخته بده؟ خنده‌ام جمع شد. چطور
تونست این جور رک، ازم این سوال رو بپرسه.
گونه‌هام سرخ شد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- نه من تا حالا ... با کسی نبودم.

خنده‌ای کرد :

-معلومه از چجور خانواده‌ای هستی که با شنیدن این حرف، گل‌منگلی می‌شی.

سرم رو پایین گرفتم.

واقعاً نمی‌دونستم منظورش از این سوال‌ها، چی بود؟

#84

دلبر بلاگردان

سر سفره شام نشسته بودم و هم‌تا با اخم جلوی من

بود. به‌روش نیاورم که همه‌چی‌رو دیدم اما زن‌و

شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند.

ربابه‌خانم توی آشپزخانه غذا می‌کشید که مادر جون،

بی‌مقدمه روبه هم‌تا گفت:

- شگون نداره عروس، نامحرم باشه و سر سفرمون

بشینه.

خانم‌حکمت، زود حرف خانم‌جون رو قطع کرد:

-هوم. خانم‌جون این حرف‌ها چیه؟ هم‌تا عروس‌مونه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

همتا اخم‌هاش درهم رفت. ناگهان بلند شد و گفت :
-شگون نداره عروس روز قبل عروسی، خونه‌ی
دوماد باشه.

نگاهی به خانم‌حکمت کردم. همتا کیفش رو از
روی‌میز برداشت و بیرون رفت. دانیال، بی‌خیال
نشسته بود. خانم‌جون کنارم بود. آروم توی گوشش
گفتم:

- خانم‌جون! همتا خیلی حساسه. بهش همه چی، زود
برمیخوره. شما بزرگی کنید اذیتش نکنین. اون دیگه
عروس شماسه.

خانم‌جون، با صدای بلند و جلوی همه گفت:
-حساسه که حساسه. مگه ما عروس نبودیم؟
چه حرف‌ها که نشنیدیم. این از الان خودش رو نشون
داد که چجوری قراره زندگی بچرخونه.
دانیال، چیزی زمزمه کرد و من هم سکوت کردم.
سعی کردم زیاد دخالت نکنم. تو دلم گفتم: به توجه
رزا؟ تلت می‌خاره؟

وقت خواب بود و نگران بودم. داروهای صبا رو داده بودم اما خودم هرچقدر آرامبخش خوردم خوابم نبرده بود.

با اتفاق امروز نمی‌تونستم فردا رو پیش‌بینی کنم و این آزارم می‌داد.

اوایل مرداد ماه بود و روزها، هوا خیلی گرم می‌شد اما شب‌ها خوب بود. کمی سرد بود اما قابل تحمل بود. در ایوان رو باز کردم و موهام رو از لای کش بیرون کشیدم. نفس راحتی کشیدم. امشب همه‌جای حیاط، درخشان بود. چراغ‌های رنگی با نورهای خوشگلش همه‌جا رو فراگرفته بود و همه‌چیز روشن بود. نگاهم به موتورخونه افتاد.

سعی کردم ذهنم رو به اتفاق‌های فردا متمرکز کنم و اجازه ندم به چیزهای بد فکر کنم.

شونه‌ی موهام رو برداشتم و موهای گیسو کمندم رو شونه کردم. رشد موهام هم مثل مامانم بود. یاد حرف بابا افتادم که همیشه می‌گفت "اول عاشق زلف یار شدم و بعد قد یار"

لبخندی زدم من قدم مثل بابا بلند بود. کمی از مامان
بلندتر بودم. زود گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ
زدم.
می‌دونستم هنوز از استرس طلاق گرفتن نیلا،
نخوابیده.

#85

دلبر بلاگردان
صدای آرومش توی گوشی پیچید:
- الهی فدات شم دختر نازم داشتم بهت فکر می‌کردم.
خندیدم و جواب دادم:
- خدا نکنه قربون چشم‌هات برم. خوبی عزیزم؟ حالت
چطوره؟
- نمی‌دونم. حس گنگی دارم رز. حس بد، دل‌آشوبه
دارم. گفتی فردا عروسیه؟
- بله مامان فرداست. چرا باید این همه نگران باشی
فدات بشم؟ گفتم که بزار نیلا بیاد، حرف‌هات رو بشنو
بعد دل‌آشوبه بگیر.
با حس تلخی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من دلم مثل سیر و سرکه برای نیلا می جوشه. نیلا که
حرف هامو گوش نمی ده.
- قربونت برم نگران نباش همه چی حل می شه. غصه
نخور.

پرسیدم:

- بابا خوابه؟

- آره عزیزم. زودتر خوابیده، فردا قراره زودتر
سرکار بره.

- پس شما هم بخوابید که خیلی دیره. قربونتون برم.
- باشه مامان. بهم زنگ بزنی ها. بهم بگو که عروسی
چجوری بود. شب بخیر.
- چشم عشقم. شبت بخیر.

بعد حرف زدن با مامانم حالم، همیشه خوب می شد. باد
سردی وزید که وارد اتاق شدم و در رو بستم.
روی تخت دراز کشیدم و یکی از کتاب های خانم جون
که قرض گرفته بودم، رو شروع به خواندن کردم.

اتومو رو به برق زدم. مو هام رو اول اتو کشیدم و
قرار بود بعدش بابلیس بکشم و کمی جمع کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صبا خیلی دلش می‌خواست موهای کوتاهش رو درست کنم. کش موهای ریزی داشتم که با همونا موهایش رو درست کردم و بعد دیدن خودش توی آینه، خیلی خوشحال شد.

از بیرون اتاق، صدای همهمه‌ی زیادی می‌اومد ولی ترجیح می‌دادم همه هرکاری می‌خوان بکنن و با من و صبا کاری نداشته باشن.

ناهار رو اتاق خوردیم. از پشت پنجره دیدم که چه قدر حیاط خوشگل شده. برای اینکه صبا اذیت نشه قرار بود دیرتر وارد مجلس بشیم.

صبا، زیاد تحمل صدای بلند رو نداره.

#86

دلبر بلاگردان

تو فکر بودم که با صدای افتادن عروسک صبا به خودم اومدم. زود عروسک رو برداشتم و دستش دادم. لباس بلندم رو مرتب کردم و موهام رو، پشت کمرم ریختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

وقت شام بود و نمی شد بیش تر از این توی اتاق بمونم و
توی روز عروسی کتاب بخونم.
ویلچر صبارو حرکت دادم.
اولین چیزی که توی باغ دیدم جایگاه عروس و دوماد
بود که هنوز نرسیده بودن.
خانم حکمت و خانم جون کنار هم نشسته بودن و ترجیح
دادم پیششون باشم. ارکستر صدای آهنگرو کم کرده
بود تا بتونیم غذا بخوریم.
همه منتظر عروس و دامادی بودن که دیر کرده بودن.
خانم حکمت نگران بود و دم به دقیقه با گوشیش به
دانیال زنگ می زد.
بالاخره بعد نیم ساعت، صدای ماشین بلند شد و دانیال و
همتا اومدن.
ارکستر آهنگی رو اجرا کرد و عروس و داماد داخل
شدن. به قول خانم جون "این ها هنوز محرم نیستن."
با دیدن همتا یخ بستم. چرا با این قیافه؟ واقعاً حتی
نمی تونستم تصورش رو هم بکنم که همتا این جوری
بی روح اومد و توی جایگاه عروس نشست.
موهای بلندش شینیون خوشگلی شده بود. آرایش ملایم
و زیبایی روی صورتش بود. ابروهایش از همیشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بلندتر به نظر می‌رسید و چشم‌های بادومی قهوه‌ای
رنگش زیبایی خاصی داشت.
لباسش هم مدل ماهی و پوشیده، بود. دانتل‌های روی
سینه‌اش تا آخر دامنش کشیده شده بود.
لباسش برق می‌زد اما حال خودش...
نگاهی بهم انداخت و زیر لب جوری که بتونم بفهمم
گفت خوبم.
دانیال، اخم‌هاش در هم بود و هر لحظه می‌ترسیدم
دعوا بشه.
دانیال، کتو شلوار سرمه‌ای رنگ شیک با پیراهن
سفید رنگ و پاپیون زده پوشیده بود.
بعد از شام نگاهی به جایگاه عروس و داماد انداختم، اما
نه عروس بود و نه داماد. نگاهی به اطراف کردم و
بلند شدم.

#87

دلبر بلاگردان

با درک حال بد همتا، من هم حال بد شده بود. کاش این
عروسی مسخره زودتر تموم بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از خانم حکمت اجازه گرفتم که صبا رو داخل ویلا
ببرم.

دلشوره امانرو بریده بود. نگاهم به دانیالی که کنار
موتور خونه با گوشی حرف می زد افتاد.

میتز سیدم بلایی سر همتا بیاره که... همتارو دیدمش.
توی حیاط پشتی کنار دانیال ایستاده بود.

وارد ویلا که شدم با دختری برخورد کردم.

برخوردمون انقدر شدید بود که دختر زمین افتاد.

لباسش خاکی بود و مشکوک بود چون چهره اش رو
پوشوند و ببخشیدی گفت و با عجله دوید.

مگه همتا عروس این مهمونی نبود؟ پس چرا؟...

ترس توی قلبم رخنه کرده بود. چرا باید اتاق این همه،

به هم ریخته باشه؟ حواسم به هیچ چیز نبود. کاش به

اتاق صبا برمی گشتم. صدای تاپ تاپ قلبم توی گوشم
بود.

تصمیم رو گرفتم؛ صبا رو آماده می کنم و
برمی گردم.

بالشت سر صبا رو مرتب کردم. لب هام رو می جویدم.

نفس هام انقدر کند بود که می تونستم بشمارم. سعی

کردم به پاهای سستم جونی بدم تا به بیرون از اتاق
برم.

در اتاق رو که باز کردم پدرام رو دیدم. پشت به من،
رو به پنجره‌ی کنار پیانو ایستاده بود.
صدام دراومد.

- آقای فرزانه؟

وای! این چه صدایی بود. صدام انقدر آروم و لرزان
بود که حتی خودم هم نشنیدم.

دوباره سعی کردم صداش کنم؛ این بار لرزون‌تر و
پر قدرت‌تر:

- پدرام!

با شنیدن صدام یهو عقب رفت. معلوم بود انتظار
شنیدن صدام رو نداشت.

برگشت و با دیدن من توی هشتی در، با قیافه‌ی
وحشت زده قدمی به طرفم نزدیک شد.

با چشم‌های گرد، عصبی و با صدای آروم و کش‌دار
گفت:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

پلکی زدم. توان جواب دادن بهش رو نداشتم؛ لرزش
بدنم از سردی هوا نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

پدرام جلوم ایستاد و خشمگین بهم زل زد.
با صدای ناهماهنگی سعی کردم موضوع رو بهش بگم
:

-م..م.. من... نه... این جا... اتاق... من...
پدرام محکم سرش رو تگون داد و داخل شد.
به صبا نزدیک شدم. کنارش ایستادم و پدرم دستش رو
به کمرش تکیه داده بود و همون طور بهم زل زده بود.
صدایی از حیاط شنیدیم. نفسم توی سینه حبس شد.
خواستم چیزی بگم که پدرام انگشت اشاره اش رو
روی دهنش گذاشت؛ این یعنی "ساکت".

هر چه قدر که پدرام به ایوان نزدیک می شد، من
چنگی به بالش می زدم. هنوز فاصله زیادی بین پدرام
و ایوان بود؛ صدای مهیبی زمین رو لرزوند، اون
صدا انقدر بلند و وحشتناک بود که لوستر وسط اتاق
تگون خورد. نگاهم به پدرام افتاد که با یه حرکت
برگشت و از وسط اتاق پرید. روی زمین سر خورد.
داشت فریاد می زد:

- سرت رو بیار پایین رز. بشین زمین. بشین.
تا به خودم بجنبم شیشه های پنجره ی قدی اتاق، به شدت
لرزید و تمام شیشه ها با یه حرکت شکست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

انگار انرژی زیادی از بیرون به شیشه‌ها یورش برده
که این‌طور وسط اتاق پاشیده شدن.
صدای فریادی به گوش می‌رسید:
"عروس توی زیرزمین بود... عروس اون‌جا بود..."

#88

دلبر بلاگردان

با سردرد شدیدی چشم‌هام رو باز کردم. اولین چیزی
که دیدم هالوژن سقف اتاقم بود چشم‌هام رو چرخوندم.
چی شده؟ من چرا اتاق خواب خودمم؟
یهو همه‌ی اتفاقات، مثل پرده‌ی سینما جلوی چشمام
اومد.

نه این حتماً یه خواب بود.

امید داشتم همه‌چیز خواب باشه. نیم‌خیز شدم که با
سوزش دستم متوجه سرمی که بهم وصل بود، شدم.
سردرد شدیدی که داشتم مانع می‌شد از تخت بلند شم.
دستم‌رو، روی سرم گذاشتم و آروم مامان‌رو صدا
کردم. صدام چرا گرفته؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چند لحظه بعد، در اتاقم باز شد و بابا و مامان وارد
اتاقم شدن. مامان با نگرانی و در حالی که داشت گریه
می کرد سمتم اومد و بغلم کرد:
- الهی فدات شم رزا. خوبی؟ کی بیدار شدی عزیز دل
مامان؟

چشم هام رو برای مدتی بستم و بعد باز کردم:
- مامان؟ چی شده؟ چرا سرم بهم وصله؟ دستم درد
گرفت.
مامان به چشم هام نگاه کرد صورتم رو نوازش کرد.
صدای خشن دار بابا بلند شد:
- گلی بلند شو. چیزی نشده که. بلند شو تا رز استراحت
کنه.

رو به بابا، با حال التماسی گفتم:
- بابا تورو خدا. بهم بگو چی شده؟
بابا، مام گلی رو از اتاق بیرون برد و بعد از چند دقیقه
به اتاقم برگشت.
در اتاق رو بست و اومد کنارم نشست. دستم که سرم
بهش وصل بود رو گرفت و با تن صدای آروم گفت:
- الان میان سرم رو از دستت در بیارن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دست بابا رو فشردم. سرش رو بالا آورد و به چشم‌هام نگاه انداخت. داخل چشم‌های سرخش، خبر بدی پنهان شده بود با همون تن صدا ادامه داد:
- فردا تشییع جنازه‌ی همتاست. خودم می‌برمت.

با صدای نیمه‌بلند جیغ زدم:
-چی می‌گی بابا؟ این حرف‌ها چیه؟ داری مسخرهام می‌کنی؟

بابا سرش رو تکون داد:
-شب عروسی، همتا وارد موتور خونه شده و... اون بلا سرش اومد. نمی‌دونم ولی می‌گن خودکشی بود.
حرف‌های بابا مثل توپی بود که به سرم زده می‌شد.
بغض به گلوم فشار آورد اشک ریختم و با صدای خش‌دارم گفتم:

- نه امکان نداره بابا. من خودم دیدمش. امکان نداره.
نه. همتا این‌کار رو نمی‌کنه.

بابا بغلم کرد توی بغلش بریده‌بریده گفتم:
-نه این امکان نداره بابا. همتا این‌کار رو نمی‌کنه
اصلاً ممکن نیست.

#89

دلبر بلاگردان

نمی‌دونم روزها چطور گذشت که حالا سر قبر همتا نشستم.

مادرش رو همین چندلحظه‌ی پیش به بیمارستان منتقل کردن.

دیگه اشکی نمی‌ریختم چون قاتل همتا جلوی چشم‌هام ایستاده بود؛ دانیال. خیلی راحت ایستاده بود و انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود.

همه به آرومی گریه می‌کردن. همه باور می‌کردن همتا خودکشی کرده. پلیس‌ها از لوازم همتا نامه‌ی خودکشی‌اش رو پیدا کرده بودن؛ اما این، برای من ثابت نمی‌کنه که اون شب دوستم خودکشی کرد. خیلی دوست داشتم دانیال نفرت‌انگیز رو لو بدم و بگم آخرین بار عروس رو با دانیال دیدم اما از طرفی می‌خواستم سر از کارش دربیارم. خانم حکمت به من که روی خاک‌ها نشسته بودم نزدیک شد.

در گوشم با صدای لرز و نش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

-از اون شب صبا حالش بد شده رزا. دستم به دامنانت!
نزار بچهم از دست بره. فقط با تو راحت بود. می‌شه
از فردا بیای و کنار صبای من باشی؟
صورتم رو برگردوندم و سر تکون دادم.
به کمک مامانم بلند شدم تا برگردیم. پدرام جلوی راهم
رو گرفت. احوال‌پرسی‌ای با بابا و مامانم کرد.
نگاهی بهش کردم. پیشونی‌ش باندپیچی شده بود.
به من گفت:

-رزا خانم. شما حالتون خوبه؟ آسیبی ندیدید؟
از کنارش با بیخیالی رد شدم :
- قاتل هم‌تا توی خونتونه. دنبال مقصر نباش.
به راهم ادامه دادم. وقتی قیافه‌ی ناراحت خانم‌جون،
جلوی چشمم می‌آد واقعاً حالم بد می‌شه.
من نمی‌تونم باور کنم که دوستم، خودش رو کشته؛
آخه اتفاق بدتر از اون قبلاً سرش اومده بود و
خودش رو نکشته بود.
توی ماشین چشم‌هام رو بستم و به گذشته‌ها سفر کردم.
سال دوم دانشگاه بودم که یه‌روز، هم‌تا با چهره‌ای
مشوش دانشگاه اومد و بهم گفت خانواده‌اش قصد
دارن به‌زور اون رو به پسر عموش بدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نه پسر عموش راضی بود و نه همتا.
من سبب خیر شدم و همراه همتا و مجید، پسر عموی
همتا، نقشه‌ای کشیدیم تا از مخمصه نجات پیدا کنم.

#90

دلبر بلاگردان

یادمه روز عقد، همتا توی آرایشگاه منتظر بود تا من
بهش خبر بدم که عروسی به‌هم خورده. نقشمون این
بود مجید با یه دختر دیگه بره سر سفره‌ی عقد؛ یعنی با
کسی که دوستش داره..

مجید عاشق زنی شده بود که شوهرش غیابی طلاقش
داده بود و ترکش کرده بود. مجید با اون زن ازدواج
کرد.

درسته مجید از خانواده طرد شد ولی الان داره
خوشبخت با همون زن، زندگی میکنه. مجید، همتا رو
نجات داد.

چشم‌هام رو باز کردم. آهی کشیدم.
دلم خیلی تنگ بود. برای همتا، برای صبا، برای
همه‌ی خاطرات گذشته‌ام و حتی برای دانشگاه.
مستقیم به اتاقم رفتم و در رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قطره ی اشکی از گونه‌ام روانه شد. گوشیم رو باز
کردم و شماره‌ی همتا رو گرفتم.
اما خاموش بود. رفتم تلگرام و عکس‌های پروفایلش
رو چک کردم.
آخرین پیامم بهش، درمورد اتفاق‌های کاخ فرزانه بود.
شروع کردم به نوشتن:
"سلام همتا خوبی؟ همتا کجایی؟ نگرانتم. تو رو خدا
برگرد. مگه بهم قول ندادی بعد از ازدواج من رو
خونه‌ات دعوت کنی؟ کجایی الان تو؟ من می‌خوام
ببینمت، صدات رو بشنوم. بیا و غر بزن. اصلاً تو بیا،
هر چی می‌خوای بهم بگو من دم نمی‌زنم."
دست‌هام می‌لرزید. اه! اشک‌های لعنتی گم شدید.
می‌خوام حرف دلم رو به دوستم بگم.
از گریه به حق‌هق افتاده بودم. دستم رو روی دهنم
گذاشتم و اجازه دادم تموم اشک‌هام بریزه.
من انتقام همتا رو از دانیال، می‌گیرم. قاتل بیشعور.

زیر دوش آب سرد نشسته بودم و به شیر آب چشم
دوخته بودم. این کاخ‌مخوف واقعاً شوم بود. یک هفته
از اون اتفاق گذشته و هر لحظه دانیال زیر نظر منه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

توی این یه هفته نتونستم به خودم جرأت بدم که اتاقش
رو زیر و رو کنم و بفهمم کیه و چی کاره است؟ اما
همین الان میرم. حوله رو دورم پیچیدم و از اتاق
بیرون اومدم روی صندل نشستم و موهام رو خشک
کردم. هنوز نمی‌تونم به حیاط نگاه کنم. باید از
خانم حکمت بخوام اتاق رو عوض کنیم.
صبا بیشتر مواقع خواب بود چون وقتی بیدار می‌شد
بی‌تابی می‌کرد. پز شکش بهش آرام‌بخش تجویز کرده
بود تا آروم بشه.
لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق یواشکی خارج شدم تا
صبا بیدار نشه.

#91

دلبر بلاگردان

خونه، سوت و کور بود. امروز دوشنبه بود و آقای
فرزان قرار بود بیاد و به خانم جون سری بزنه.
همون‌طور که قبلاً پریا هم حدس زده بود آقای فرزان
و خانم حکمت باهم زندگی نمی‌کردن اما مادر
آقای فرزان رو خانم حکمت اداره می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

برای اولین بار از پله‌ها بالا رفتم.
اولین هدفم این بود طبقه دوم رو ببینم و دومین هدف
درخواست تغییر اتاق صبا توسط خانم حکمت بود.
به آخرین پله که رسیدم، ایستادم. درست عین طبقه
اول بود با این تفاوت که اتاق‌ها توی یه هال خصوصی
بود و از اون جایی که ایستاده بودم مشخص نمی‌شد
چندتا اتاق اینجاست.
یه طرف پنجره بود که به تراس بزرگی باز می‌شد؛
مبل هجده نفره‌ی سلطنتی به چشم می‌خورد که بین هر
چهارتا مبل یه آباژور زینتی بود، فرش دستباف
ایرانی روی پارکت‌های این‌جا جلوه خاصی داشت،
پارکت‌های فندق‌رنگ براق که فرش سرمه‌ای و سفید
رنگی روش رو پوشونده بود.
سمت دیگه‌ی مبل‌ها، میز غذاخوری گرد بود و دورتا
دور سالن، پر از مجسمه‌های قیمتی و عتیقه که
هرکدوم شکل و شمایل خاصی داشتند.
ساعت ایستاده بزرگی کنار هال خصوصی بود.
سمت چپ هال خصوصی نشیمن بود که تلوزیون و
کاناپه‌های خاکستری و زردرنگی داشت.

رو به روی من که بالای پله‌ها ایستاده بودم، یه
آشپزخونه بود که فکر نکنم ازش زیاد استفاده کنن.
صدای بسته شدن در نگاهم رو به هال خصوصی
کشید.

آقای فرزانه از اتاقی بیرون اومد و بهم نزدیک می‌شد.
لبخندی زد و جلوم ایستاد:
- می‌تونم کمکتون کنم خانم بهادری؟
لبخند متقابلی زدم و گفتم:
- با خانم حکمت کار داشتم. می‌شه بدونم اتاقش
کجاست؟
سری تکیه داد و گفت:
- همراهم بیاین.

#92

دلبر بلاگردان

به دنبالش به راه افتادم. هال خصوصی خیلی بزرگ بود
و پنج‌تا اتاق داشت. به اتاق دوم اشاره کرد و گفت: "
اونجا اتاقش هست." آقای فرزانه رفت و من
در اتاق رو زدم و داخل رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

خانم حکمت، موهایش رو گوجه‌ای بسته بود و عینک به چشم، پشت میزی نشسته بود. سلامی کردم که گفت: "کمی صبر کن تا کارم تموم شه."

من هم با بررسی اتاقش مشغول شدم. یه اتاق بزرگ مثل اتاق صبا بود و تنها تفاوتش رنگ دکوراسیون اتاق بود که خیلی خاص بود. تخت دو نفره‌ی آبی نفتی رنگ با پرده‌های اتاق ست بود؛ البته لوستر وسط اتاق هم آبی بود. فرش ایرانی دوازدهمتری دستباف وسط اتاق پهن بود و روش مبلمان‌های نو و سلطنتی قرار داشت. دوتا آباژور ایستاده که گوی‌های کریستالی ازش آویزون بود، کنار تخت و کنار مبلمان‌ها قرار داشت. سمتی از تخت کتابخونه قدی‌ای وجود داشت که پر از کتاب‌های کوچیک و بزرگی بود که بهم حس خوبی می‌داد.

پنجره‌ی اتاق، روبه حیاط جلوی خونه بود و چون پرده‌ها کشیده شده بود، زیاد معلوم نبود توی تراس چه خبره اما سایه‌ی میز و صندل فلزی رو می‌شد توش دید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

نگاهم به تابلوهای اتاق افتاد؛ یکی از تابلوها خانوادگی بود که البته از نظرم کج هم دیده می‌شد. بقیه تابلوها نقاشی‌رنگ روغن زیبایی بود که هر کدام منظره‌ای رو به‌تصویر، کشیده بود

خانم‌حکمت پشت میز کاری که رو به روی تخت بود، نشسته بود و چندتا برگه به دست داشت.

متوجه گل و گیاه‌های کنار پنجره اتاقش شدم. بوی گل اطلسی و گل‌داووی توی اتاق پیچیده بود. ناگهان صدایش رو شنیدم:

- چی شده رز؟ چیزی می‌خواستی بگی؟
زود چشمم رو از گل و گیاه کشیدم.
من من کردم:

- ببخشید خانم‌حکمت! می‌خواستم اگه میشه اتاق صبارو عوض کنید.

شاید اگه اتاقش عوض شه، حالش خوب بشه.

#93

دلبر بلاگردان

خانم‌حکمت سری تکون داد و عینکش رو درآورد.
چشم‌هاش رو مالید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- باشه. یه کاریش می‌کنم.
ازش تشکر کردم و بیرون اومدم. وقتی به فکرم
می‌رسه می‌خوام چی‌کار کنم قلبم به تپش می‌افته.
وسط هال خصوصی ایستاده بودم.
نفس عمیقی کشیدم و در اتاق‌ها رو یکی‌یکی باز
کردم. بیشترشون اسبابو اثاثیه داشت اما
دست‌نخورده، باقی مونده بود.
این‌هم از اتاق آخر؛ حس کردم این‌جا کمی نامرتبه.
وارد اتاق شدم و دررو، با احتیاط بستم. اتاق رو به
حیات‌پشتی بود و با سبک خیلی خوشگل قدیمی
لوازم‌ها چیده شده بود.
تخت خواب، جلوی پنجره چوبی و قدیمی بود با
روتختی بنفش ارغوانی که با رنگ کمد‌ها، ست بودن.
مبل و تلوزیونی جلوی تخت چیده شده بود.
باز آباژور و مجسمه‌های قدیمی توی اتاق برق می‌زد.
چشمم به در تراس افتاد که باز مونده بود.
بی‌اراده به‌سمتش رفتم.
در رو که باز کردم و سرم رو بالا گرفتم با چیزی که
دیدم جیغ‌خفه‌ای زدم و قلبم به تپش افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نفس زنان، عقب رفتم. پدram با چهره‌ای نگران و متعجب بهم خیره شده بود و من رو که توی اون حال، دید گفتم:

- تو توی اتاق من، چی کار داری؟
از شدت ترس دست‌هام عرق کرده بود و می‌لرزید.
متوجه نشده بودم که شالم افتاده و موهام دورم ریخته شده.

بریده‌بریده جواب دادم:
- من.. من... این‌جا... من... خب...
پدram لبخندی زد و دستم رو گرفت و همچنان که به طرف مبل می‌برد گفتم:
- نترس. اتفاقی نیفتاده که. فقط اومدی من رو ببینی.
سرش رو برگردوند و چشمک ریزی بهم زد.
روی مبل، زورکی من رو نشوند و خودش روبه روم نشست.

از روی میز، پارچ آبرو برداشت و توی لیوان ریخت و به‌سمتم گرفت:
- بخور! انقدر نلرز.
لیوان آب رو ازش گرفتم و یه‌قلوپ ازش خوردم.
نگاهش بهم بود که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خب؟

#94

دلبر بلاگردان

نفس عمیقی کشیدم و کمی حالم بهتر شد. کمی مکث کردم:

- من با خانم حکمت صحبت کردم می‌خوام اتاق صبارو عوض کنم تا شاید یاد اون اتفاق نیفته. پدرام لبخندی زد و گفت:

- چه خوب. به مامرجان اطلاع می‌دم همین اتاق رو بهتون بدن.

هول شدم. گفتم:

- نه. این همه اتاق، این جا هست...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- این جا تنها اتاقیه که می‌تونیم سطح سرایشی توی تراس بزاریم تا بتونی صبارو راحت ببری و بیاری.
- سطح سرایشی لازم نیست آقای فرزاد. می‌تونید بالابر برای صبا، کنار پله‌ها نصب کنید.

- آره راست می‌گی. چه بهتر!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از روی میز سیگاری برداشت. با فندک روشنش کرد
و پکی بهش زد:

- راستی رز! من آقای فرزانه نیستم. راحت باش اسمم
رو بگو.

سرمرو پایین گرفتم و بلند شدم. جوری که من بشنوم
آروم گفتم:

- موهات خیلی خوشگلن.

خودمرو به کوچهی علی‌چپ زدم که انگار خودش هم
فهمید اما واکنشی نشون نداد.

ازش تشکر کردم و به در اتاق نزدیک شدم که گفت:

- رز. تو چیزی در مورد اتفاقی که افتاده نمی‌دونی؟
سرمرو برگردوندم:

- نه چطور مگه؟

سیگارش رو توی جاسیگاری له کرد و بلند شد.

قدم‌زنان به من نزدیک شد:

- تو دوست صمیمی هم‌تا بودی. با خودم گفتم شاید
چیزی برای گفتن داری.

- من چیزی نمیدونم.

به راهم به بیرون ادامه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

در اتاقش رو بستم. از راهروی هال خصوصی خارج می‌شدم که از اتاق اولی صدای دانیال رو شنیدم. گوش ایستادم؛ با تلفن حرف می‌زد: - نه فعلاً رزا این جاست. نمی‌دونم شاید امارات یا قطر اما هرچی باشه بهتر از زندگی نکبت الانشه. قابلیتش رو داره اما اول از رییس جویا شو. دستم به در اتاق خورد و صدایی داد. هول شدم و دانیال سکوت کرد. بدوبدو پله‌های طبقه بالا رو طی کردم و به اتاق صبا دوییدم.

#95

دلبر بلاگردان
به اتاق صبا که رسیدم با وحشت در اتاق رو بستم و به در تکیه دادم.
نکنه نقشه‌ای برای من داره؟ این دومین باره که در مورد امارات با کسی حرف می‌زنه.

عصر، پزشک مخصوص صبا اومد تا اوضاعش رو چک کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حال و روز صبا اصلاً خوب نبود. می‌تونم بگم در روز فقط دو ساعت بیدار بود و اگه بیشتر بیدار می‌موند فقط بی‌قراری می‌کرد.

من پشت در اتاق ایستاده بودم و به پزشک گوش می‌دادم؛ چون خانم حکمت اجازه نمی‌داد من یا هر عضوی از خانواده اون لحظه اون‌جا باشیم. پزشک بعد از معاینات مختلف رو به خانم حکمت کرد و سری تکون داد:

- وضعیت جسمانی خوبی نداره. عضلاتش به‌سرعت دارن تحلیل می‌رن و این برای همچین دختر بچه‌ای خطرناکه. سندر مش داره کنترل می‌شه اما بدنش نه. با این وضع امیدی بهش ندارم.

خانم حکمت، پریشون شد و دستش رو روی پیشونی گذاشت و گریه کرد. قلبم لرزید و از اتاق دور شدم. بغض سفتی به گلویم فشار آورد. واقعاً حتی نمی‌تونستم تصور کنم اتفاقی برای صبا بیافته.

شب شد و صبا با بی‌حالی شام خورد و خوابید. حال صبا رو نمیتونستم درک کنم. اما ترس از دست دادن صبا، لرزه به‌جونم انداخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ربابه‌خانم وارد اتاق شد و بهم خبر داد که خانم حکمت کارم داره.

به طبقه بالا رفتم و با ترسو لرز از جلوی اتاق دانیال گذشتم. در اتاق خانم حکمت روبه صدا در آوردم و وارد شدم.

جلوی در ایستادم. خانم حکمت روی تخت نشسته بود که با دیدنم بلند شد و به میز کارش رفت. بهم اشاره کرد که جلوش بشینم.

در اتاق رو بستم و روی اولین صندلی نشستم. خانم حکمت شروع کرد به حرف زدن:

- رزا جان! ازت خواستم بیای اتاقم که بگم همین اتاق آخری که اتاق پدرام هم هست رو بهتون می‌دم تا حال صبا بهتر بشه. هر چند امیدی ندارم اما نمی‌خوام بعداً حسرت این رو بخورم که می‌تونستم کاری کنم اما نکردم.

اگه بشه امشب لوازم خودت و صبا رو از اتاق جمع کن. هوم.

می‌دونی که جمع‌آوری وسایل، زمان‌بره. من می‌خوام صبا فردا به اتاق جدیدش منتقل بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با پدرام صحبت کردم که از سمت چپ پله‌ها برای
صبا بالا بر نصب کنیم که فردا اقدام می‌کنه.
فقط یه چیزی هست، نمی‌تونم بپرسم از ت. نمی‌دونم
کار درستیه یا نه؟

لبخندی زدم و مشتاق گفتم:
-پیرسید لطفاً. سعی می‌کنم پاسخگوی خوبی باشم.
خانم حکمت با چهره‌ای ناراحت بهم خیره شد و بعد
چند دقیقه مکث ادامه داد:
- آیا امکان این‌که صبارو از دست بدم وجود داره؟
به لب‌هاش چشم دوختم. پلک زدم و سکوت کردم.

#96

دلبر بلاگردان

یاد حرف استاد روانشناسیم دکتر فراهانی، افتادم که
می‌گفت
"واقعیت و آنچه که هست رو همیشه به مراجع،
با صداقت بگید. با صداقت بگید نه گستاخی کنید و نه
بی‌ادبی"
ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- تا جایی که علم، می‌گه خیلی کم پیش میاد دختر
سندرومی از دنیا بره اما... صبا از لحاظ جسمی
شرایط خاصی داره؛ صبا نمی‌تونه حرکت کنه و
درست نمی‌تونه حرف بزنه. من دکتر نیستم
خانم حکمت اما... ترس تحلیل رفتن، عضلاتش محتمله.
خانم حکمت، چشم‌هاش رو بست. باید الان تنه‌اش
بزارم. بلند شدم و آروم اتاق رو ترک کردم. به
ربابه خانم سپردم که به آقایونس بگه بیاد و کمک کنه
لواز ممون رو به طبقه‌ی بالا ببریم.
چمدون من آماده بود. کمد صبا رو آروم باز کردم و
لباس‌هاش رو توی سبد چیدم. نگاهم روی لوازم
فیزیوتراپی صبا خیره موند.
آقا یونس و چندتا از خدمتکارهای مرد اتاق اومدن و
به آرومی چیزهایی که یه گوشه چیده بودم رو با
خودشون بردن. با خودم گفتم
"رزا با ترس هات کنار بیا."
با این که قلبم می‌زد اما به طرف پنجره رفتم که برای
آخرین بار، پونزده روز پیش رفتم و اون فاجعه به وجود
اومد.

در ایوان رو باز کردم و خیره به زیرزمینی که حالا
یه مخروبه بود، شدم.
کمی آروم شدم. دیگه قلبم تند نمی زد و نبضم تنظیم
شده بود.

آخرین حرفم رو همین جا می تونم بهت بزنم همتا.
اون زمون ها که بچتر بودیم آرزوهای دور و درازی
داشتیم.

یادمه همیشه می خواستی با من عروس بشی اما...
حالا که رفتنت رو باور کردم با نبودنت نمی تونم کنار
بیام. کاش برگردی و بالبخند همیشگیت بهم بگی "
الاغ! همش یه شوخی بود." اما امیدی ندارم برگردی.
حالا که از شر این آدم های دوروی بیشعور که
دورت رو گرفته بودن، خلاص شدی. حالا که راحت
شدی. ازت می خوام من رو به خاطر تموم قضاوت هام
و حس های بدم ببخشی.

من شاید درحقت رفاقت نکردم. اگه من حواسم بهت
بود این اتفاق نمی افتاد.

به خودم که او مدم وسط ایوان اشک می ریختم. واقعاً
خیلی سخت بود نبودن همتارو باور کنم.

اشک‌هام رو جلوی آینه‌ی اتاق پاک کردم و بیرون
رفتم. واقعاً الان دلم کتاب‌های خانم‌جون رو
می‌خواست.

#97

دلبر بلاگردان

مراسم چهل‌همتا رسید. توی این مدت دانیال رو
زیر نظر گرفته بودم اما نتونسته بودم وارد اتاقش بشم؛
یعنی

همیشه وقتی از خونه بیرون می‌رفتم اتاقش رو قفل
می‌کرد.

آدم‌مرموزی بود، نمی‌شد بهش به‌راحتی اعتماد کرد.
از روز انفجار تا همین امروز این خونه مثل قبرستون
، سوت و کور بود.

از راه‌روی خصوصی می‌گذشتم تا به طبقه پایین برم
که صدایی از اتاق دانیال شنیدم:

- باشه باهاش حرف می‌زنم راضیش می‌کنم. مطمئنی
شرط‌ریس رزاست؟ باشه فعلاً خداحافظ.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

رییس کیه؟ رییس چیه؟ زود از در اتاق فاصله گرفتم.
توی آشپزخونه بودم که دانیال باعجله از ویلا بیرون زد.

فکری به سرم زد. زود به آژانس زنگ زدم. از پنجره‌ی سالن پذیرایی نگاهی به دانیالی که توی حیاط بود، کردم.

استرس داشتم اما باید این کار رو بکنم.
آژانس بهم پیام داد که دمدره.
آماده شدم. دانیال از در ویلا بیرون رفت. باسرع، کل مسافت بین ویلا و باغرو طی کردم.
راننده‌ی آژانس دمدر بود. نگاهی به اطراف کردم.
ماشین دانیال از کوچه به خیابون اصلی پیچید.
نفس زنان به خانم راننده که جلوی ماشینش ایستاده بود گفتم:

- هر چقدر پولش باشه می‌دم. فقط ماشینت رو چندساعت بهم امانت بده. تورو خدا.
خواست چیزی بگه که سوویچ رو از دستش گرفتم.
ماشین رو روشن کردم و گاز دادم. داد زدم:
- این چجوری حرکت می‌کنه؟
خانم راننده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ترمز دستی... گواهینامه نداری؟؟
به‌طرز ناشیانه‌ای، کوچه‌رو پیچیدم و چندبار هم
ماشین، وسط راه خاموش شد.
من گواهینامه نداشتم اما از بابا یه چیزهای کوچولویی
یاد گرفته بودم.

#98

دلبر بلاگردان

با سرعت صد اتوبان رو رفتم تا به ماشین لکسوز
دانیال رسیدم. باهاش فاصله‌ام رو حفظ کردم. گوشیم
هی زنگ می‌خورد اما چون حواسم پرت می‌شد
نمی‌تونستم جواب بدم.
ماشین دانیال به‌جاده‌ی شمال پیچید. وای این‌جا که
جاده چالوسه. اما راه‌چاره‌ای نداشتم. باید می‌فهمیدم این
قاتل چه نقشه‌ای توی کله‌ش هست؟
به جاده‌ی خاکی پیچید. بعداینکه فاصله‌ام ازش منظم
شد به همون جاده‌ی خاکی پیچیدم.
رانندگی برام خیلی سخت بود و زود ماشین رو
خاموش می‌کردم. دانیال به خرابه‌ای رسید و واردش
شد. پشت درخت‌ها ماشین رو نگه داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با این که می ترسیدم اما تصمیم گرفتم یه سری به اطراف خرابه بزنم و بفهمم چه خبره؟
آروم به دیوار اون خرابه نزدیک شدم. دیوار کوتاه بود. پریدم و دستم رو به بالای دیوار قفل کردم. خودرو بالا کشیدم. خدارو شکر بارفیکسم خوب بود. نگاهی به داخل خرابه کردم.
چند تا مرد و زن دور هم جمع شده بودن و دانیال هم براشون یه چیزهایی بلغور می کرد که نمی شنیدم. توجهم رو دختری جلب کرد که کنار دانیال ایستاده بود و نیم رخش به سمتم بود.
چشمم رو به لب های دانیال دوختم تا لب خوانی کنم. دختره لحظه ای برگشت.
با دیدنش دست هام شل شد و از همون جا زمین افتادم اما دردی حس نمی کردم. چیزی که دیده بودم غیر قابل باور بود. خشکم زد.
چطور ممکنه همچین اتفاقی افتاده باشه؟ گلوم خشک شده بود و همون جور رو زمین نشسته بودم. ایستادم و ماتو مبهوت به ماشین نزدیک شدم. گوشیم رو برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خانم راننده و خانم حکمت زنگ زده بود. سرم رو به
فرمون تکیه دادم.
صدای ماشینی شنیدم که صندل رو پایین آوردم و دراز
کشیدم.
ماشین از کنار ماشینم رد شد و به داخل خرابه رفت.
آروم، سرم رو بلند کردم.
دو تا مرد قویشهیکل از ماشین پیاده شدن و داخل
خرابه رفتن. از ماشین پیاده شدم.
تصمیم گرفته بودم باز برم و چک کنم.
گوشه‌ای از دیوار بیرونی، گالنی افتاده بود؛ برداشتم.
زیر پام گذاشتم و بالا رفتم.
دوباره نگاهی به داخل حیاط خرابه انداختم.
اون جا شبیه یه مخفی‌گاه بود که یه حیاط بزرگ داشت
با گلو گیاه‌های پراکنده و زمینی خاکی.
گوشه‌ای از حیاط، دو تا ساختمان قدیمی گلی بود که
دخترها رفت و آمد می‌کردن. اصلاً مشخص نبود چی
می‌گن. حواسم به دختری بود که کنار دانیال، راه
می‌رفت.

#99

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

همون جا ایستاده بودم که دستی رو شونه ام قرار گرفت.
ترسیدم که دستش رو روی دهنم گذاشت و توی گوشم
گفت:

"اگه نمی‌خوای بمیری راه بیفت."

تموم تنم یخ بسته بود.

دانیال، من رو می‌شناسه؛ اگه ببینه می‌فهمه تعقیبش
کردم.

خشکم زده بود که اون صدای زنانه در گوشم داد زد:
"د یالا."

پاهام به حرکت افتادن. اسلحه‌ای روی کمرم بود و من
رو وارد داخل ویلا کرد. مردهای قل‌چماق صف
کشیده بودن و با نگاهی خیلی بد بهم خیره شده بودن؛
انگاری سگی، گوشت دیده بود.

دانیال با شنیدن صدای زنی که پشت سرم بود ایستاد و
به سمتم برگشت. پاهام رو روی زمین می‌کشیدم و
اصلاً دوست نداشتم جلوی دانیال غرورم بشکنه.
دخترها از ساختمون سمت چپ، بیرون اومدن همه
لباس‌های عجیبی پوشیده بودن؛ لباس‌های خاکی،
شلوارهای شش جیب، گاهی هم لباس ساحل.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زن دست‌ها و دهان‌رو بست و من‌رو جلوی دانیال
هل داد.

جلوی پاهای دانیال زانو زدم.
از ترس می‌لرزیدم و دندان‌هام به‌هم می‌خورد. ترسم
از این بود که بلایی سرم بیاره. ازش بعید نبود.
سرم‌رو بالا نگرفتم، نمی‌خواستم من‌رو با نگاهش
تحقیر کنه.

زن از پشت سرم به دانیال گفت:
"این ورا کلاغ می‌پروند. بهنام خبر داد راداره.
خدمت خودت رییس."

فقط پاهای دانیال‌رو می‌دیدم.
سکوتش بیش از اندازه شد.

یهو سر زن داد زد:
- چه غلطی کردی؟

با صداش تتم لرزید. نفس‌نفس‌زدن‌های دانیال که از
خشم بود رو می‌شنیدم که باهمون، تن‌صدا فریاد زد:
- دست و دهنش باز کن تا چالت نکردم.
داشتم شاخ در می‌آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نکنه این دانیال نیست و من اشتباهی کس دیگه‌ای رو
تعقیب کردم؟ دست‌هام رو باز کرد، شال دور دهنم رو
سمتی انداخت.

دانیال جلوم نشست و بهم خیره شد. تمام جرأت‌م رو جمع
کردم و سرم رو بلند کردم. چشم‌های سرد میشی
رنگش، خبر از اتفاقات بدی می‌داد که قراره سرم
بیاره. آروم گفتم:
- آب بیارین.

پلک زدم. آبرو به دانیال دادن و دانیال درش رو باز
کرد و به دستم داد. همون جور که خیره بهم بود گفتم:
- بخور.

کمی سرش رو عقب گرفت و به کسی که پشت
سرش ایستاده بود دستور داد:

- این دختر رو راهنمایی کن اون جایی که جای منه.
به سختی بلند شدم و ایستادم. دانیال داد زد:
- ازش عذرخواهی کنین.

یهو همه باهم گفتن:

- غلط کردیم خانوم.

#100

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دلبر بلاگردان

زنی که پشت سرم بود نزدیک شد. نگاهی بهش کردم.
موهای شرابی و چشم ابرو مشکی. پوست صورت
روشن و گرد خیلی هم خوش اندام بود.
با ترسو لرز دستم رو گرفت:
- خانوم من رو ببخش. تورو خدا از آقا برام مهلت
بگیر. به خدا من نمی‌دونستم شما مهمون آقایی.
محکم سیلی به دهنش زد و ادامه داد:
- بشکنه دهنم. غلط کردم. شکر خوردم. تورو خدا از
آقا برام فرصت بگیر تورو خدا.
با دهانی باز به لرزشش نگاه می‌کردم؛ دانیال چی‌کار
کرده این زن این جوری به من التماس می‌کنه؟
دانیال با صدای بلندی گفت:
- زر زر نکن. از سر راهش برو کنار.
خشکم زده بود. چیزی نمی‌تونستم بگم. حتی
نمی‌تونستم بگم کارهای نیستم.
یه دختر خوشگل دیگه که نقاب رو صورتش بود با
لب‌های پروتز شده اومد. جلوم خم شد و گفت:
- بفرمائید از این طرف خانوم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به دنبالش راه افتادم. به ساختمان سمت راست رسیدیم
و دختر با صدای نازکش گفت:
- شما بفرمایید داخل. آقا الان تشریف میارن.
وارد اتاقی که روبه روم بود شدم. یه اتاق گلی که فقط
دوتا صندلی چوبی داشت و یه لامپ کم مصرف به
سقف آویزون بود.
صندلی ها از هم، سه قدم فاصله داشتن یکی از صندلی
ها شکسته به نظر می رسید.
اتاق بیست متر بیش تر نبود. در اتاق چوبی بود و
به طرز عجیبی وسط در یه پنجره وجود داشت؛ یه
پنجره ی سالم و کوچیک.
همین طور که اتاق رو و ارسی می کردم، صدای
دانیال رو از پشت سرم شنیدم:
- چرا ایستادی؟ بیا داخل.
برگشتم که تنه ای بهم زد و وارد اتاق شد.
سیگاری به لب داشت. پکی بهش زد و روی یکی از
صندلی ها نشست.
پک محکم دیگه ای به سیگار زد و با پاش صندلی
روبه روش رو عقب کشید و نگاهی بهم کرد:
- بشین.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دود سیگار رو از دماغش بیرون داد.
روی صندلی نشستم. لب باز کردم چیزی بگم که
دانیال دستش رو بالا برد :
- می‌دونم می‌خواهی چی بررسی.
اما این‌جا فقط من می‌پرسم و تو مجبوری جواب بدی.
چپ نگاهم کرد و ادامه داد:
- پرستار خواهرم چرا باید من رو تعقیب کنه؟
حواسم به خال‌کوبی روی گردنش پرت شد و تازه
لباس‌هاش رو تونستم برانداز کنم.
یه پیراهن مشکی پوشیده بود که آرنج دست‌هاش رو
از پیراهن بیرون انداخته بود. سینه‌اش تا نصفه دیده
می‌شد. و خال‌کوبی عقربی روی سینه‌ی سمت چپش
نقاشی شده بود.
یاد خلاف‌کارهای توی فیلم‌ها افتادم.
آرنجش رو به زانوهایش تکیه داده بود و بهم خیره
شده بود.
با صدای لرزون و بریده گفتم:
- من ... ن ... نمی ... من ...

:  aylar

#101

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلبر بلاگردان

لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد و ایستاد. تمام عضلات شونه‌ها و بازوهاش مشخص بود. به سمت او آمد.

صدای کفشش توی گوشم بود. سرم رو پایین گرفته بودم.

مثل تیر چراغ برق جلوم ایستاد و گفت:
- حتما اومدی دنبال من؛ چون فکر می‌کردی قاتل همتا. درسته؟

با شنیدن اسم همتا، جرأت زیادی به بدنم اومد.
با جسارت به چشم‌هایش زل زدم و پرسیدم:
- چرا کشتیش؟

صورتش از حالت جدی در اومد و لبخند کمرنگش، کم‌کم به قهقهه‌ای خشمگین تبدیل شد و همون‌جور با خنده، روبه‌پسر قد بلند هیکلی که جلوی در ایستاده بود گفت:

- می‌گه همتا مرده...
پسر هیکلی نیش‌خندی بهم زد.

از خنده به نفس نفس افتاده بود. دست به جیب جلوم
ایستاد و خنده اش رو تموم کرد:
- همتا نمرده. فکر کردم انقدر باهوش باشی که فهمیده
باشی اون جنازه، جنازه‌ی همتا نبود.
کلافه سرم رو برگردوندم:
- اما پزشکی قانونی...
حرفم رو قطع کرد:
- حتماً دکتر منفردزاده زیر برگه رو امضا کرده...
هوم یا دکتر شهبازی؟ یا خانم دکتر سپنتا. کدوم امضا
کرده؟
یه کم فکر کردم. راست می‌گفت هر سه‌ی اون
پزشک‌ها گواهی داده بودن همتا خودکشی کرده و اون
جنازه متعلق به همتاست. پرسیدم:
- اگه همتا زنده است کجاست؟ چرا اون کار رو
کردی؟ اصلاً چرا باهاش ازدواج کردی؟
دانیال پوزخندی زد و جلوروم نشست. سرش پایین
بود که یهو سرش رو بالا آورد و گفت:
- می‌دونستی معشوقه‌ی مخفی برادر می؟
گیج شدم. خوب بلد بود موضوع رو پیچونه. ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- چه خنگی! یعنی نمی‌دونستی پدرام همین روزها
ازت خاستگاری می‌کنه؟
آب دهنم رو قورت دادم. گیج جواب دادم:
- چرت نگو.
انگاری حرف‌های من رو نمی‌شنید. ادامه داد:
- این اتفاق، هیچ‌وقت نمی‌افته چون تا اون زمون تو با
من ازدواج کردی.
با چشم‌های گرد نگاهش کردم و با صدای بلند گفتم:
- چت زدی؟ فازت چیه دانیال؟
دانیال خیلی جدی و محکم بهم نگاه کرد و گفت:
- بار آخرته این جوری باهام حرف می‌زنی خوشگله.
اگه تکرار بشه مثل الان بهت خشک نمی‌شم.
دندون‌هات رو توی دهنه، خورد می‌کنم.

#102

دلبر بلاگردان

تپش قلبم بیش‌تر شد.
توی دلم برای این تعقیب و گریز، خودم رو سرزنش
می‌کردم. سیگاری رو از مرد هیکلی گرفتم و به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صورت‌م نزدیک شد. دودش رو به صورت‌م فوت کرد.
چشم‌هام رو با نفرت بستم.
- گفتی کو همتا؟ تا شب صبر کن می‌بینیش.
رو به مرد هیکلی گفت:
- این دختر، زن آینده‌ی منه. این‌جا مهمونه. هر کسی
بهش چپ نگاه کنه گوشش می‌بُرم؛ می‌دونی که
می‌کنم.
نفسی فوت کردم. دانیال از اتاق بیرون می‌رفت که
بلند شدم:
- من رو گروگان گرفتی؟
پشتش بهم بود که آروم گفت:
- بله رو می‌گی، بعد می‌ری.
دانیال از اتاق دور شد. از عصبانیت فقط جیغ‌های
ممتدی سرش زدم. آخرش جیغ زدم:
- بی شرف.
کم‌کم، هوا تاریک می‌شد اما من به خونه برنگشته
بودم. الان صد در صد خانواده‌ام فهمیدن که سر کار
نیستم. حرف‌های دانیال گیجم می‌کرد. نمی‌دونم چی
توی سرش بود اما می‌دونستم به‌خاطر دوست داشتن،
این پیشنهاد رو نداد. اون نقشه‌ای توی سرشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من گول حرف‌هاش رو نمی‌خورم. وای نمی‌دم؛
هیچ وقت و هرگز.

در اتاق رو قفل کرده بودن. گرسنه‌ام بود. نمی‌دونستم
چی کار بکنم؟

از وسط در که پنجره بود، داد زدم و دانیال رو صدا
زدم. بی‌قراری‌ام تموم‌شدنی نبود. انرژی‌ام رو از
دست می‌دادم. آخرش دست به تصمیم احمقانه‌ای زدم.
با دست، انقدر به شیشه‌ی پنجره زدم که شیشه شکست
و دستم رو خون برداشت. زمین نشستم و زخم دستم
رو فشار دادم.

با صدای شکستن شیشه، صدای پایی شنیدم که به
سمت اتاق می‌اومدن.

دست زخمیم، دردش داشت و کلافه‌ام کرد.
عرق توی صورتم هر لحظه بیش‌تر می‌شد که در
اتاق باز شد و دانیال وارد اتاق شد. داد زد سرم:
- چه غلطی کردی؟

به مردی که کنارش ایستاده بود با صدای بلند گفت:
"برو جعبه کمک‌های اولیه رو از توی کشو سمت
راست بیار بدو."

چشم‌هام داشت سیاهه می‌رفت. فشارم افتاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دانیال دستم رو گرفت که چشم‌هام روی هم افتاد.

#103

دلبر بلاگردان

- رزا؟ رزا؟ خواه‌ری؟
صدای هم‌تا توی گوشم زنگ می‌زد. حتماً دارم توهم
می‌بینم یا حتماً مرده‌ام و پیش هم‌تا هستم.
چشم‌هام رو باز کردم.
هم‌تا با چشم‌هایی پر از اشک، بهم خیره شده بود. با
صدای ضعیفم آروم صداش زدم. لب‌خندی زد و دستم
رو گرفت و پرسید:
- خوبی خواه‌ری؟ من باعث دردسرت شدم، من رو
ببخش.
نیم‌خیز شدم که متوجه سِرُ می که بهم وصل بود شدم.
هم‌تا واقعاً کنارم نشسته بود. این‌جا کجاست؟
یه اتاق کوچیک که همه‌ی امکانات توش بود. اما
کوچیک بود و قدیمی. از روی تخت بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حواسم بود که سرم از دستم در نره. نگاهم به همتا افتاد
لبخندی زدم و آروم گفتم:

- هنوز مثل وقت‌هایی که زنده بودی جذابی. هیچ وقت
از خونت نمی‌گذرم.

همتا نزدیک شد و دستم رو گرفت و گذاشت روی
صورتش و گفت:

- من خواب و رویا نیستم رزا! من همتام. همتای
واقعی.

لرزیدم و دستم رو کشیدم. از ترس حالت تهوع بهم
دست داده بود. با صدای نیمه‌بلند گفتم:

- تو.. کی هستی؟ چرا انقدر شبیه همتایی؟

همتا خندید؛ یه خنده‌ی تلخ. با صدای لرز و نش شعر
دوران نوجوانیمون رو با همون آهنگ خاص خودش
خوند:

"دلم گرفته؛ ای رفیق... لبریز بغضم، این
روزا...●♪♪"

هیشکی نمی‌فهمه منو؛ خسته‌ام، از این حال و
هوا...●♪♪"

اشک‌هاش روی گونه‌اش ریخت. ادامه‌اش رو خودم
خوندم:

"دلم گرفته؛ ای رفیق... جا موندم انگار، از
همه! ●♪♪

از حالِ این روزام برات؛ هر چی بگم، بازم
کمه! ●♪♪

کاشکی منم شبیه تو؛ کم می شدم، از روزگار..."

مصرع بعدی رو با هم تکرار کردیم:
"واسه دوباره دیدنت بگو مونده چند تا بهار؟"

نشستم رو زمین و تکتک اشک‌هام از روی گونه‌هام
پایین می‌اومد.

هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم همتا رو روزی،
این‌جوری ببینم.

نزدیک شد و بغلم کرد. توی بغلش با صدای بلند،
گریه‌هام رو سر دادم.

#104

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

آروم که شدیم با چشم‌های پر از سرزنش بهش خیره
شدم پرسیدم:

- حالا من به‌درک می‌دونی مامانت چند بار راهی
بیمارستان شد؟ می‌دونی فکر می‌کنن تو واقعاً مُردی؟
همتا؟ اون جنازه‌ی کی بود؟
همتا سرش رو پایین گرفت با انگشتاش بازی می‌کرد
و جواب داد:

- اون‌ها خانواده‌ی من بودن اما هیچوقت برای من
کاری که خانواده‌ها می‌کنن، نکردن.
هیچوقت برای من، پدر خوب و برادر حمایت‌گر
نبودن.

توی این سال‌ها کنارم بودی. دیدی چه بلاهایی سرم
آوردن. من نیاز داشتم مستقل باشم، خودم باشم.

حرفاش رو قاطعانه می‌زد. جوری که انگار داشت
حرف‌های آخرش رو می‌زد.
نگاهش بهم افتاد ادامه داد:
- رزا! به‌خدا همین چند وقت پیش ماجرای مجید رو
شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

من حتی از خونه نمی‌تونستم بیرون برم تا این‌که...
چشم‌هام رو ریز کردم. منتظر بودم بگه که دانیال رو
از کجا پیدا کرده؟

دهن باز کرد ادامه بده که در اتاق باز شد. برگشتم و
نگاهم رو به هشتی در دوختم. دانیال با همون ریخت
داخل شد و نزدیکم اومد. به چشم‌های سردش چشم
دوختم.

سرش رو بالا گرفت و دست به جیب جلوم ایستاد
نفسش رو رها کرد و رو به همتا گفت:
- تمومش کن وقت نداریم. اگه خانواده‌ش بیشتر نگران
باشن، به پلیس زنگ می‌زنن.
قدمی عقب رفتم. پلکی زدم.
همتا بلند شد و رو به روم ایستاد. آب دهنش رو قورت
داد و با دست‌هایش دو طرف بازو هام رو گرفت.
با حالت التماس گفت:

- رزا این انتخاب منه. خواهش میکنم خرابش نکن.
هرکاری که دانیال می‌گه رو انجام بده و مطمئن باش
مراقبت خواهد بود. همون‌طور که مراقب من بود.
صداش لرزید و لب‌گزید و با چشم‌های مشک‌اش
ملتمسانه ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- دانیال می‌خواد باهات ازدواج کنه چون دلیلی برای این کار هست. اون بی‌دلیل، هیچ حرفی نمی‌زنه حتماً جونت در خطره.

من باعث شدم تو توی این هچل بیافتی من رو ببخش اما... باید برای زندگیم تلاش کنم. می‌بینی چه ریسک بزرگی کردم؟

#105

دلبر بلاگردان

صداش رو آروم کرد و اشک از چشم سمت راستش به گونه‌ش افتاد و همون‌طور ادامه داد:
-رزا... در همین‌حد بدون که جون نیلا و من به انتخاب تو بستگی داره. اگه دانیال رو انتخاب کنی، جون ما در امانه اما اگه نه... اون‌ها نیلا رو در چنگ خودشون دارن.
کلماتش برام نامفهوم بود سری از گیجی تکون دادم و پرسیدم:

-اون‌ها؟ کی؟ کی می‌خواد نیلا و تو رو اذیت کنه؟
چرا باید با دانیال ازدواج کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دانیال فوری به همتا تذکر داد که تمومش کنه همتا
سری تکون داد. لرزش دست هاش بدنم رو به لرزه
درآورده بود. با هر قطره اشکش قلبم به تپش می افتاد.
- رز. من.... به خاطر خودم... ت... ت.. تو رو معامله
کردم.

با دهنی باز بهش خیره شدم. گلوم خشک شد و دست
زخمی ام تیر کشید.

همتا با حق حق ادامه داد:

- من پولی نداشتم به قاچاقچی ها بدم. گفتن به جاش
کسی رو معرفی کن. من نمی دونستم برای چی
می خوان. تو رو معرفی کردم. به خدا الان فهمیدم
برای چی می خواستنت...

حرفش رو قطع کرد. پاهام سست شد و روی زمین
نشستم. با دهانی باز به زمین خیره شده بودم.
همتا جلوم نشست و همون حالت عجز و التماس گفت:
- ولی می بینی که جبران کردم. دانیال اجازه نمی ده که
تو رو بیرن. دانیال قدرتش رو داره. من قضیه ی نیلا
رو نمی تونم بهت بگم...

همونجور که بهش خیره شده بودم و کلمات به گوشم
نامفهوم می‌اومد بی‌اراده، سیلی محکمی به صورت
همتا زدم و صورتش برگشت.
انگار اون سیلی رو به تصویر خودم توی آینه زده
بودم. باعث شد کمی هشیار شم. اخم غلیظی کردم و با
عصبانیت سر همتا داد زدم:
- تو چه غلطی کردی؟ تو به‌خاطر خودت، من رو
بدبخت کردی. ازت نمی‌گذرم همتا. هیچ‌وقت
نمی‌گذرم.
تو با زندگی من قمار کردی؟ با جوونی من شرط
بستی و قمار رو باختی.
همتا من چه بدی‌ای در حقت...

اشک چشمم پلکم رو سوزوند که مجبور شدم با دستم
محکم چشمم رو پاک کنم تا سوزشش از بین بره.
نگاهم رو از همتا برداشتم و به میز کنار تخت چشم
دوختم:

- دیگه نمی‌خوام ببینمت همتا. گم شو برو هر غلطی
دلت می‌خواد هر جای دنیا بکن. با من هم کاری

نداشته باش که جونت دیگه برام ارزشی نداره. به
هیچوجه، بهخاطر تو با دانیال ازدواج نمی‌کنم.

#106

دلبر بلاگردان

همتا دست‌هاش شل شد. با حالت وحشتناک به دانیال
نگاه کرد و بلند شد رو بهش گفت:
- الان تکلیفم چیه؟ دانیال... من نمی‌خوام به اون عرب
فروخته شم... من نمی‌خوام طعمه‌ی سیاسی بشم...
دانیال چنگی به موهایش زد و گفت:
- اگه نمی‌خوای قبل رسیدن به دوبی از قایق توی دریا
پرت می‌شی اما اگه زن شیخ بشی شاید این کار رو
نکنن.

به آرومی پرسید:

- نیلا چی؟ خواهر رز؟

دانیال قدمی عقب رفت آب دهنش رو قورت داد و

چپ به همتا نگاه کرد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- می‌کشنش؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- نه در اون حد. اما... شاید اون هم به سرنوشت تو
دچار بشه. همه چیز از این به بعد، به رزا بستگی
داره.

سکوت کرده بودم. هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون رو باور
نمی‌کردم. دانیال رو به همتا ادامه داد:
- پس فردا نیلا به ایران می‌رسه. از آرش جدا می‌شه و
بعدش... بعدش رو ما تعیین می‌کنیم که یا می‌بریمش
کار آشپزخانه‌ی مواد رو انجام بده یا...
دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم:
- خفه شین و بیرون برین. دیگه نمی‌خوام یه کلمه هم
بشنوم.

همتا با دست‌های لرزونش پشت بازوم رو گرفت و
دستم رو از گوشم پایین آورد دم‌گوشم گفت:
- جای من نبودى. تو نمى‌دونى چه اتفاق‌هائى رخ داده
و تو از آینده خبر نداری. دانیال رو قبول کن تا این
معرکه بخوابه. به سرنوشت من فکر نکن، به فکر نیلا
باش.

گناه داره. اگه تو دانیال رو انتخاب کنی اون‌ها از هم
جدا نمی‌شن. رز! اگه همدیگه رو ندیدیم حلال کن.
دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صورت‌م رو بوسید و در عرض چند ثانیه اتاق رو ترک کرد. دانیال توی اتاق مونده بود. تازه متوجه شدم سوزن سرم از دستم دررفته و از رگم خون بیرون می‌زد. دانیال با قدم‌های سنگین بهم نزدیک شد و دستم رو بالا گرفت. به آرومی سوزن رو از دستم درآورد و با پنبه خون دور آرنج‌م رو پاک کرد. آروم گفت:

- تو مجبور به انتخاب من نیستی. مهم هم نیست اگه داداشم رو انتخاب کنی. همتا منظورش این بود باید با مردی ازدواج کنی تا ازت دربرابر اون‌ها محافظت کنه. می‌تونی با اون پسر، خاستگارت ازدواج کنی. لای منگنه نمی‌زارمت.

#107

دلبر بلاگردان

همین رو گفت و توی چارچوب در ایستاد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- زودتر از این جا برو و گرنه خانوادت اعلام می‌کنن
که تو گم شدی و برات در دسر می‌شه؛ اون وقت باید به
پلیس توضیح بدی که کجا بودی.
روی زمین نشسته بودم و خیره به خونی که روی
تشک تخت ریخته بود شدم.

همه‌ی حرف‌های همتا توی سرم می‌چرخید. هیچ‌کدوم
از حرفاشون رو درک نکردم. اون‌ها یعنی کی؟ کی
قدرت آسیب زدن به آدم‌ها و زندگی‌هاشون رو داره؟
نکنه همش دروغه؟

از اتاق بیرون اومدم. زنی که من رو وارد این خرابه
کرده بود جلوی در ایستاده بود. رو به من گفت:
- خانوم دنبالم بیا.

بی‌اراده، پشت سرش راه افتادم و از اون خرابه بیرون
اومدم و جلوی ماشین خانم راننده ایستادم.
هنوز توی شوک اتفاق‌های اخیر بودم. استارت
ماشین رو که زدم ساعت روشن شد.
ساعت 5:25 دقیقه صبح بود. حالا برگردم به خونه و
بگم کجا بودم؟

سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و ساکت به فکر
فرو رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نمی‌دونم این مسیر لعنتی چجوری طی شد و حالا من
توی منطقه خودمون دارم دور خودم با ماشین چرخ
می‌زنم. چی کار کنم؟ کجا برم؟
یاد حرف مامان پشت گوشی تلفن افتادم. بهم گفت نیلا
راضی شده که ایران برنگرده.
توقف کردم گوشی‌ام رو از کیفم در آوردم.
30 میس‌کال از خانم حکمت، 100 تا از مامان، 60 تا
از خانم راننده.
انقدر حالم بد بود نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم.
به فکرم اومد که اول باید ماشین خانم راننده رو بهش
پس بدم و باهاش تسویه کنم.
حالا دیگه ساعت هشت صبح بود که باهاش تماس
گرفتم.
- الو دختر کجایی تو؟ باز در دسر درست کردی؟
نفس عمیقی کشیدم:
- کجایی؟ برام لوکیشن بفرستید ماشین رو بهتون
تحویل بدم.
گوشی رو قطع کردم. چشمم توی آینه‌ی ماشین به
خودم افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

تموم آرایشتم ریخته بود و کاملاً مشخص بود که از کجا می‌آم.

نگاهی به مانتو و شالم که کمی پاره شده بود کردم، باید لباس بخرم. نگاهی به اطراف کردم. کمی جلوتر به بوتیک بود. پیاده شدم و مانتوی جدید و شال خریدم. توی حال خودم نبودم. هیچ توجهی به مدل لباس‌ها نداشتم. خانم راننده، لوکیشن رو فرستاده بود. به همون لوکیشن حرکت کردم.

گوشیم باز پشت سر هم زنگ زد. من واقعا نمی‌دونستم اگه جواب مامان رو بدم بهش چی بگم؟ حالم اصلاً خوب نبود اون حتی از پشت گوشی هم می‌تونست درک کنه که در چه حالیم. تصمیم گرفتم جوابش رو ندم تا بتونم به سوال‌های مامان، جواب منطقی پیدا کنم. به کوچه‌ای که خانم راننده بهم فرستاده بود رسیدم. یه کوچه‌ی تنگ و باریک توی یه محله قدیمی و پایین شهر.

#108

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

توی راه باک ماشین رو پر کرده بودم.
از ماشین پیاده شدم که از ته‌کوچه از یه در چوبی،
خانم راننده بیرون اومد. لباس‌های کهنه و مشکی
پوشیده بود با روسری قهوه‌ای رنگ.
بهم نزدیک شد اجازه ندادم چیزی ازم بپرسه و سریع
گفتم:

- لطفاً شماره کارتی بهم بدین تا کرایه‌ی دو روز رو
باهاتون حساب کنم. هیچ آسیبی به ماشینتون نرسیده
خودتون چک کنید. اگه چیزی شده بهم بگین هزینه‌اش
رو تقبل میکنم.

با دیدنم چیزی نگفت با اصرار ازش شماره کارت
گرفتم و از همون جا یه اسنپ گرفتم تا به خونه‌مون
برگردم.

توی ماشین فقط به این فکر بودم به مامان چی بگم.
همه‌جور دلیلی به ذهنم رسید اما... من نمیتونم به
مامان و بابام دروغ بگم.

- الو پریا؟

با صدای کش‌داری جواب داد:

- رزا تو کجایی دختر؟ مادرت بهم زنگ زده، خانم حکمت، خانم مولافر، همه زنگ زدن.
- پریا سمت خونتون هستم. لطفاً آماده باش باهات کار دارم. تو رو خدا زیاد سوالق نکن مخم نمی‌کشه. مکتی کرد:
- رزا بهت لوکیشن می‌فرستم. من خونه نیستم. تماس رو قطع کردم. رو به آقای راننده گفتم:
- ببخشید من آدرس عوض شد می‌تونم آدرس رو تغییر بدم؟
- از آینه نگاهی بهم انداخت:
- باید کرایه این مسیر رو پرداخت کنید تا سفر تموم شه و سفر بعدی رو خودتون باز بزنید.
- باشه الان از اعتبار حساب پرداخت میکنم.
- پریا لوکیشن فرستاد. لوکیشن رو به راننده فرستادم تا حرکت کنه. جلوی کافه‌ای ایستاد.
- از ماشین پیاده شدم که پریا از داخل کافه بهم دست تکلون داد. جلوی کافه ایستادم تا پریا بیرون بیاد.
- با تعجب از کافه بیرون اومدم. لباسی سر تا پا مشکی پوشیده بود.
- سلام رز چرا نیومدی داخل؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

آب دهنم رو قورت دادم:
- می‌شه یه کاری برام بکنی پریا؟
اخم ریزی کرد. شالش رو جلو کشید و پرسید:
- چی کار؟ چی شده؟ انگار آشفته‌ای.
لبم رو جویدم. جوری نگاهش می‌کردم انگار بچه‌ای،
دور از چشم مادرش خطایی مرتکب شده.
پلکی زدم:
- پریا من... می‌شه باهام بیای بریم خونمون و به
مامانم بگی که من با تو بودم؟
پریا با دهانی باز بهم خیره شد.

#109

دلبر بلاگردان

بعد کمی مکث پرسید:
- چرا باید بگم تو با من بودی؟ تو از دیروز تا حالا
کجا بودی رز؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
سرم رو پایین انداختم. پریا با صدای نگران ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من نمی‌تونم به مامانت بگم باهام بودی چون دیروز
چند بار بهم زنگ زدن و گفتم که تو رو ندیدم. حالا
چجوری بگم تو با من بودی؟
اخم ریزی کردم. قاطع جواب دادم:
- نگران نباش. من گردن می‌گیرم که اجازه ندادم تو
بگی که با من بودی.
چشم‌هام رو به لب‌هاش دوختم. آخرین راه چاره‌ام پریا
بود. خدا خدا می‌کردم قبول کنه که گفت:
- آژانس می‌گیرم با هم بریم اما... باید بهم بگی چی
شده.

سرم رو پایین انداختم. ماشینی گرفتیم و آدرس
خونمون رو دادم.
توی ماشین پریا پرسید:
- اگه پرسیدن چرا قهر کردی و اومدی خونه‌ی ما چه
جوابی داری بدی رز؟
سری تکون دادم. سکوتی بینمون حاکم شد. نزدیک
خونمون بودیم که پریا با صدایی لرزون گفت:
- بهشون می‌گیم برسام اذیتت کرده. خوبه؟

- نه نمی‌شه. چون اون قضیه حل شده. نمی‌شه این حرف رو زد. می‌تونی بگی که... وای! چیزی به ذهنم نمی‌آد.

پریا دستم رو گرفت و گفت:

- ناراحت نباش چیزی نمی‌شه. تو هیچی بهشون نگو من حل می‌کنم. نمی‌زارم چیزی بپرسن.

نگاهش به دست زخمی‌ام که داشتم قایم می‌کردم افتاد.

- نمی‌خوای بگی دیروز کجا بودی؟

- بزار به خونه برسیم، بهت توضیح می‌دم.

#110

دلبر بلاگردان

با تردید پرسید:

- دستت چرا زخمیه؟

لب باز کردم و فوری بستم. سرم رو به پنجره‌ی ماشین برگردوندم.

جلوی در خونمون از ماشین پیاده شدیم. پریا من رو کشون‌کشون به طرف آیفون برد. خواستم چیزی بگم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

که آیفون رو به صدا در آورد. صدای مامان، توی
اف اف پیچید:
- شما؟

پشت پریا قایم شده بودم. پریا من من کرد و با لبخند
گفت:

- خانم بهادری، پریا هستم.
محکم دستم رو کشید که پریدم جلوی آیفون ادامه داد:
- رزا رو آوردم.

مامان پشت آیفون ذوق زده، کلمات رو پشت هم
ردیف می کرد که بابا گوشی آیفون رو گرفت و زود
در رو باز کرد.

پاهام رمق نداشت. پریا هلم داد :

- د بیا از آسانسور بیرون. خفه شدیم.

وارد خونه شدم. مامان، آب قند به دست روی صندلی
جلوی پنجره ی پذیرایی نشسته بود و بابا بالای سرش
داشت باهاش حرف می زد. با ورود من به خونه، بابا
به سمت من اومد.

نگاهی به پریا کرد و گفت:

- رزا جان. برو اتاقت استراحت کن بعداً حرف
می زنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مامان، نفس زنان با گریه گفت:
- حمید بزار بچم رو ببینم بعد توی اون اتاق
بی صاحب شده بچپون.
الهی فدات شم رزا. تو که ما رو نصف جون کردی.
کجا بودی قربونت برم؟
نگاه غم انگیزی به مامان کردم. دلم بر اش سوخت.
هیچی نگفتم. پریا سریع گفت:
- من.. براتون توضیح می دم. رزا تو برو.
وارد اتاقم شدم. دست زخمیم گاهی تیر می کشید. نیاز
داشتم پانسمانش رو عوض کنم.
معلوم نیست دستم در چه حالیه.
روی تخت نشستم و حرف های همتا و دانیال مثل
حرکات دارکوب روی مخم بالا پایین می شد.
بهتره تا فردا صبر کنم. می خوام بدونم واقعاً نیلا قراره
به ایران برگرده تا از شوهرش جدا بشه؟
نمی دونم چند دقیقه، ثانیه یا ساعته که همون جور روی
تختم به دیوار زل زدم. صدای تق تق در، من رو از
دنیای افکارم بیرون کشید.
پریا توی چهار چوب در ایستاد و بدون تعارف وارد
اتاق شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#111

دلبر بلاگردان

لبخندی زد و کنارم نشست. کمی به من که حتی لباسم
رو هم در نیاورده بودم نگاه کرد و گفت:
- مطمئن باش هیچوقت مادر و پدرت ازت سوالی
در مورد دیشب نمی‌کنن؛ بهشون گفتم توی کاخ مخوف
زخمی شدی و چون کسی نبوده، تنهایی بیمارستان
رفتی. به‌خاطر نگران نشدن خانواده‌ت فقط به من
زنگ زدی تا کنارت باشم. یادت نره این قضیه رو ها.
حالا می‌گی چی شده رز؟
افکار پریشونم توی ذهنم پراکنده بود و هر لحظه
نابودم می‌کرد. لب‌هام رو به هم مالیدم. دستش رو
گرفتم:
- ازت ممنونم. بهت مدیونم با این کاری که برام
کردی.
لبخندی زد و چینی به بینی‌ش داد. نمی‌خواستم چیزی
درموردش بگم. از این هم اطلاع داشتم که پریا ولم
نمی‌کنه تا نگم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لب تر کردم:

- هوم. پریا یه چیزهایی هست که الان وقتش نیست
بهت بگم. پس اصرار نکن که بدونی.

من خودم، هنوز مطمئن نیستم و وقتی اطمینان پیدا
کردم همه چی رو بهت میگم.

پریا لبخندی زد و گونه‌ها رو بوسید:

- اشکال نداره. هر وقت دوست داشتی بگو. نمی‌خوام
موزبت کنم.

بهت اعتماد دارم و می‌دونم که کاری نمی‌کنی که
دردسر درست شه.

الان هم اگه دیگه کاری باهام نداری، من برم که
مامانم نگران می‌شه.

- کاش بمونی.

- اگه کاری داری می‌مونم اما اگه نه باید برم.

لبخندی زد:

- ممنونم ازت. خیلی زحمت کشیدی. صبر کن برات
آژانس بگیرم، برگرد.

- ممنون می‌شم زودتر بگیری چون مهمون داریم باید
زودتر خونه باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

گوشیم رو برداشتم و به آژانس زنگ زدم. پریا ازم
خداحافظی کرد.

#112

دلبر بلاگردان

چند ساعتی از رفتن پریا گذشته بود که مامان در اتاقم
رو زد. روی تخت دراز کشیده بودم که با ورود
مامان از تخت بلند شدم.
کنارم نشست. از چهره‌اش ناراحتی و غصه رو می‌شد
دید. لبخندی زدم که مامان گفت:
- رزا الان حالت چطوره؟ خوبی؟
سر تکون دادم.
داشت با ناخون‌هایش بازی می‌کرد. با من من ادامه داد:
- فردا نیلا قراره بیاد. فکر می‌کردم با حرف‌هام خام
شده اما... نشده رزا. دارن برمی‌گردن تا طلاق بگیره.
و رفتم.
- مامان شما که بهم اطلاع دادین که نیلا نرم شده و
دیگه نمی‌خواد طلاق...
حرفم رو قطع کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- وای رزا خودم هم نمی‌دونم چی شده. واقعاً، نیلا به
دنده‌ی کله‌شقی‌اش زده.
- نگران نباش عزیز دلم.
- راستی رزا! از خانم حکمت خبر داری؟
یاد صبا افتادم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- دیگه خونه‌ی اون‌ها نمی‌رم. لطفاً اگه زنگ زدن،
جواب نده مامان. می‌خوام تنها باشم.
- چیزی شده رزا؟

نوچ‌نوچی کردم. لبم رو به دندون گرفتم. مامان از
اتاق بیرون رفت و من، تو دنیای خودم غرق شدم.
نمی‌دونستم قراره چه تصمیمی بگیرم ولی اول
می‌خوام مطمئن باشم اشتباهی مرتکب نمی‌شم.

مامان و بابا آماده شده بودن تا به استقبال نیلا برن.
من، توی اتاق چمباتمه زده بودم و سقف رو با
چشم‌هام، سوراخ کردم. حس لرزش دست‌های همتا و
التماس‌هاش از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

مامان، توی هشتی در ایستاد. یه مانتوی زرشکی با
طرح طاووس پوشیده بود و روسری‌اش، طرح‌های
مانتو رو گرفته بود. موهای بلوندش رو مرتب شونه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

زده بود و یه خط کوچیک از موهاش دیده می‌شد.
لبخند پررنگی زد و گفت:
- حاضر نیستی رزا؟
با بی‌حوصلگی جواب دادم:
- واقعاً حوصله‌ی نیلا رو ندارم مامان. لطفاً خودتون
دنبالش برید.
مامان آهی کشید و گفت:
- باشه. پس من و بابات می‌ریم. زود برمی‌گردیم.
- مراقب خودت باش مامان.
- تو هم. فعلاً.

#113

دلبر بلاگردان

دستی بهش تکون دادم و مامان در اتاق رو بست. با
بسته شدن در، چشم‌هام رو بستم. از خانم حکمت و
دانیال خبری نشد.
هیچ‌کس سراغی ازم نگرفت و این خیلی حیرت‌آور
بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وای! نیلا باز قراره بیاد و دستور بده. تحملش الان
توی این شرایط خیلی سخته. پتو رو روی سرم
کشیدم.

چند ساعتی گذشت که صدای باز شدن در خونه اومد.
از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. مامان
و بابا وسط هال ایستاده بودن و خیلی آروم با هم حرف
می‌زدن.

با تعجب نزدیک شدم:

- مامان؟ نیلا کو؟

مامات گوشی به دست برگشت:

- نیست. هر چی می‌گیرمش خاموشه.

قلبم تند زد. دست‌هام شروع کرد به لرزش:

- یعنی چی نیست؟ مگه اسباب‌بازی که نباشه؟ بابا؟

رو به بابا کردم که بابا سری تکون داد و گفت:

- از پذیرش پرسیدم؛ گفتن پرواز هامبورگ، پنج دقیقه

است رسیده. دو ساعت اون‌جا موندیم اما نیومد. چی

کار می‌کردیم خب. برگشتیم.

حرف دانیال توی سرم پیچ خورد:

- یا می‌بریمش آشپزخونه‌ی شیشه‌یای...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با ترس به گوشی مامان زل زده بودم. همه چیز، به من بستگی داشت. بابا ادامه داد:

- اسمش رو از پذیرش پرسیدم. گفتن توی هواپیما بود. نمی‌دونم قضیه چیه رزا.

نگاهی به ساعت کردم. یازده صبح بود. سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم:

- بابا. دفترخونه‌ای که عقد نیلا رو خوند کجاست؟ بابا گیج شد و کمی مکث کرد و جواب داد:

- نزدیک زبان‌سرایی که تو، قبلاً می‌رفتی بود. چطور مگه؟

با اطمینان گفتم:

- بابا سوویچ ماشینتون رو بدین لطفاً.

بابا من من کرد:

- تو مگه... بلدی برونی؟

به اتاقم دویدم. لباس عوض کردم و گوشیم رو

برداشتم. با عجله از اتاق بیرون اومدم و سوویچ رو از دست بابا قاپیدم. فقط گفتم:

- زود برمی‌گردم.

بابا خواست چیزی بگه که در رو بستم. منتظر

آسانسور نمودم و از پله‌ها پایین رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفس زنان به ماشین بابا نزدیک شدم. روندن ماشین بابا کار ساده‌تری بود؛ چون ماشین بابا اتوماتیک بود.

#114

دلبر بلاگردان

ماشین رو روشن کردم و گاز محکمی دادم که صدای ترمز توی کوچه پیچید.

به جلوی دفتر خونه رسیدم. خدا رو شکر درش باز بود.

ماشین رو بی‌دقت پارک کردم و با عجله به طرف دفتر خونه دویدم. پله‌ها رو بالا می‌رفتم که چند بار زمین خوردم.

در دفتر خونه رو با شدت باز کردم و نفس زنان داخل شدم. همه به من خیره شده بودن.

به دفتر دار نزدیک شدم. با تعجب بهم خیره شده بود. بریده‌بریده گفتم:

- نیلا بهادری؟ این‌جا بود؟ برای طلاق؟ این‌جا اومد؟
دفتر دار خشکش زده بود که جواب داد:
- نمی‌دونم دخترم. شما کی هستی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سعی کردم واژه ها رو برای حرفم پیدا کنم:
- تو رو خدا چک کنید ببینید برای طلاق همچین
اسمی اومده؟
- دخترم امروز یه طلاق داشتم اونم یه زوج بود که از
سفارت، نامه داشتن. فکر کنم سفارت آلمان بود.
هل شدم:
- می‌شه اسمش رو نگاه کنین. تو رو خدا حاجی.
دفتر رو ورق زد و گفت:
- آرش قبادی و نیلا بهادری. بله همین‌هاست. آشنا
هستید؟
و رفتم. وای من چرا زودتر متوجه نشدم؟ سرم رو
روی پیشونیم قرار دادم. پرسیدم:
- خواهرش هستم. حاجی کی طلاق گرفتن؟
- فکر کنم یک ساعت پیش بود که با دو نفر اومدن و
طلاق گرفتن و رفتن.
اخمی کردم پرسیدم:
- دو نفر؟ اسمشون چی بود؟ شاهد طلاق بودن؟
- بله. اسمشون...
عینکش رو روی صورتش تنظیم کرد و نگاهی به
دفترش انداخت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- آقای دانیال فرزانه و خانم سوزان شولز که خارجی هم بود.

تشکر کردم. خشکم زده بود. نمی‌دونستم چی کار باید بکنم.

هر چی دانیال می‌خواست شد و اگره اتفاقای برای همتا و نیلا بیافته واقعاً هرگز خودم رو نمی‌بخشم. فکر می‌کنم الان می‌تونم آرشیو رو پیدا کنم.

#115

دلبر بلاگردان

در حالی که از پله‌های دفتر خونه، پایین می‌ومدم
شماره‌ی آرشیو رو گرفتم.
بعد بوق چهارم، صدای بمش توی گوش‌ی پیچید:
- الو؟

- آرشیو کجایی؟

- تو؟

نفسی فوت کردم:

- رزام.

کلافه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- کاری داری؟
- آره واجبه. کجایی؟
- خواهرت با من نیست. ازم جدا شد.
- می‌دونم. یه لوکیشن بفرست پیام.
زورکی باشه‌ای گفت.
به جلوی ماشین بابا رسیدم و ایستادم تا لوکیشن، دستم
بیاد. توی فکر رفته بودم که پیامی از آرش اومد.
سریع پشت رول نشستم و به آدرسی که آرش داده بود
حرکت کردم.
جلوی ساختمونی رسیدم. آرش با تی‌شرت سفید رنگی
روی پله‌های ساختمون نشسته بود و با دیدن ماشین
بلند شد.
شلوار جینی پوشیده بود و موهایش رو خامه‌ای اصلاح
کرده بود.
سیگارش رو خاموش کرد که بهش نزدیک شدم.
صورتش از دفعه‌ی قبلی که دیدمش لاغرتر دیده
می‌شد. صورت گندمی تیره و کشیده‌ای داشت با
چشم‌های مشکی و ابروهای کمپشت و کمرنگ،
دماغی عقابی و لب‌های گوشتی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

ته ریشش به صورت کشیده‌اش خیلی می‌اومد. با
قدم‌های محکم بهش نزدیک شدم.
نیش‌خندی گوشه‌ی لبش بود. حتماً داشت فکر می‌کرد
قراره منت‌کشی کنم. عین خواهرم بود. توی دلم گفتم
"آب می‌گرده، گودی رو پیدا می‌کنه"
عینک دودیش رو از صورتش برداشت:
- سلام بر خواهرزن.
نفسی فوت کردم:
- نیلا کجا رفت؟
کلافه‌نگاهی به اطراف کرد و بعد به صورتم خیره
شد:
- خواهر شماست. از من می‌پرسی؟
- توی دفترخونه گفتن از هم جدا شدین. آرش بگو نیلا
با کی رفت؟ با دانیال؟
لبخند کجی رو صورتش اومد:
- دانیال، دوست‌پسر جدیدشه؟
- وای آرش! من از همه‌چی خبر دارم. می‌گم نیلا با
دانیال رفت یا نه؟ خیلی سخته جواب این سوال رو
دادن؟

دلبر بلاگردان

- من دانیال نمی‌شناسم. نیلا، با ماشین بنز دوست
پسرش رفت. من خبری ازش ندارم دیگه.
نگران، توی فکر رفتم. یهو پرسیدم:
- چرا ازت جدا شد؟
قهقه‌ای شیطانی زد و شونه‌ای تکون داد :
- یعنی تو نمی‌دونی؟
- آرش مسخره‌بازی در نیار. بگو چرا ازت جدا شد؟
بهونه‌اش چی بود؟
آرش خنده‌اش رو خورد و با نفرت بهم زل زد. بعد از
مکثی گفت:
- اجاق خواهر تو کوره؛ بعد به‌جا این‌که من
درخواست طلاق بدم، اون داد. می‌بینی چه جالبه؟
چشم رو ریز کردم:
- مطمئنی؟
- دکتر گفته بود بله. مطمئنم.
- تو خودت از دکتر شنیدی؟

من من کرد:

- نه. چیزه... خودش رفت و اومد گفت دکتر می‌گه
بچه‌دار نمی‌شیم.

پوزخندی زدم. نیلا، دروغ‌گوی قهاری بود. از آرش
تشکر کردم و چیزی بهش نگفتم. پشت رول نشستم که
گوشیم زنگ زد:

- الو رزا کجایی؟

- بابا توی راه برگشت به خونه‌ام. چطور؟

- بیا خونه زود باش.

- چی شده؟

- بیا مامانت، حالش بد شده.

گوشی رو روی صندلی انداختم و گاز محکمی به
ماشین دادم و به سمت خونه حرکت کردم.

حس بدی داشتم. حس این‌که توی یه دوراهی، گیر
کردم که نه راه پس دارم و نه راه پیش.

آرش گفت دانیال رو نمی‌شناسه. پس شاهد عقدش کی
بود؟ مگه دانیال دیگه‌ای داریم؟

کمی سرعت کم کردم و هدفون رو توی گوشم گذاختم.
- باز چیه خواهر زن؟

- شاهد عقدتون کی بود آرش؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- چه بدونم بابا! دوست نیلا بودن. خارجکی بودن.
فقط اسم دختر رو فهمیدم که سوزان بود.

#117

دلبر بلاگردان

- شاهد مرد چه شکلی بود؟
- بیست سوالیه؟ بابا چه بدونم؟
- کلافه نفسی فوت کردم:
- آرش تو رو خدا بگو. اه! بگو چه شکلی بود؟
- یه مرد قد بلند هیکلی بود.
- آهی کشیدم:
- وای آرش چشم‌هاش چه رنگی بود؟
- دیگه داری حوصله‌ام رو سر می‌بری ها. چه بدونم؟
- رنگ خاصی نداشت. سیاه بود. من فقط تاتوی روی
- انگشت‌هاش، نظرم رو جلب کرد.
- انگشت‌هاش؟
- بله خانم کار آگاه. انگشتش تاتو داشت. فحش بدی به
- انگلیسی بود. نمی‌تونم بگم چی.
- باشه. اوکی. فعلاً

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

هدفون رو در آوردم. دانیال اصلاً انگشت‌هاش تاتو
نداشت. چشم‌هاش هم که سبز میشی رنگه.
پس اون آدم به‌نام دانیال، شاهد طلاق بوده. یا...
نمی‌دونم.

ماشین رو جلوی آپارتمانمون خیلی ناشیانه نگه داشتم
و سریع به آسانسور پریدم.
با ورود من به خونه، بابا که روی کاناپه نشسته بود
بلند شد. خیلی مشوش بود. سمتم اومد و پرسید:
- چی شد رزا؟ پیداش کردی؟
سر تگون دادم:

- حالا بهتون می‌گم. مفصله. مامان کو؟
بابا صداش رو آهسته‌تر کرد و گفت:
- آرام‌بخش دادم خوابید. بی‌قراری می‌کرد. هم نگران
تو بود هم نیلا.

در رو پشت سرم بستم. شالم رو در آوردم و روی
صندلی غذاخوری پرت کردم. سوویچ ماشین رو به
بابا دادم و ناراحت گفتم:
- نترسید. ماشینتون آسیب ندید. نیلا...
بابا به قدم نزدیک‌تر شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- نیلا و آرش خیلی زود از هم جدا شدن. سراغ آرش
رفتم اما خبری از نیلا نداشت. شما به مامان چیزی
نگید و بهم تا فردا فرصت بدید.
من می‌دونم نیلا، چی توی سرشه. بهم اعتماد کنید بابا.

#118

دلبر بلاگردان

بابا خیره بهم با چهره‌ی نگران پرسید:
- چه‌جوری پیداش می‌کنی رزا؟
لبخندی زدم. مانتوم رو درآوردم و چشم‌هام رو مالیدم:
- نگران نباشید. فقط بهم اعتماد کنید. راستی بابا!
مامان بیدار شد بهش بگید رزا، نیلا رو پیدا کرده
برش می‌گردونه. چیزی فعلاً بهش نگید تا بعد.
بابا سری تکون داد.
رو به بابا گفتم:
- بابا خیلی خسته‌ام. می‌رم کمی استراحت کنم. کارم
داشتید صدام کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بابا لبخندی به زور زد و به اتاقم رفتم. حالا انتخاب با من بود. جون همتا و نیلا رو نجات بدم یا... یا از جوونی خودم بگذرم و به دانیال بله بگم. چند ساعتی توی فکر بودم. دانیال گفت فقط باید با مردی باشم تا مراقب باشه. برسام رو پروندم؛ بهش نمی شد تکیه کرد. حالا به قول دانیال، پدرام موند و خودش. پدرام...

با فکر به پدرام، همه ی تتم مور مور می شد. واقعاً حتی نمی توانستم خودم رو کنارش تصور کنم. دانیال اما... دانیال از خیلی چیزها خبر داره. می توانستم بهش بفهمونم که بعد این قضیه، از هم جدا شیم. فکر نکنم دانیال علاقه شدیدی به بودن با من داشته باشه.

اما چرا باید این کار رو بکنم؟
وای! باز سر خونه ی اول رفتم که.
چشم هام رو محکم بستم. من مجبور به انتخاب دانیال نیستم. اصلاً چرا باید من به دانیال اوکی بدم تا نیلا برگرده؟
لعنتی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

تموم فکر و ذهن و مغزم، هضم کردن حرف‌های
همتا و دانیال شده. اگه قراره فداکاری‌ای بکنم باید در
حق خودم بکنم. من از دانیال بدی‌ای ندیده بودم اما فقط
شرور بود. اون فقط می‌تونست اذیت کنه همین و بس.
دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.
کلافه و عصبی بودم ساعت پنج بود.
گوشی رو برداشتم و نگاهی به عکس‌های پرونده‌ی
صبا کردم. شماره دانیال به عنوان شماره‌ی دوم، توی
پرونده‌ی صبا نوشته شده بود.
یادداشت کردم. مرده بودم نمی‌دونم چی بهش بگم؟ بعد
چند ثانیه مکث، شماره‌اش رو گرفتم. بوق چهارم... و
ریجکت.
لعنت بهت دانیال! کدوم گوری هستی؟ دوباره گرفتم.
باز رижکت. دوباره و دوباره شماره رو گرفتم اما هر
بار رижکت می‌کرد. خسته شدم.
چشم‌هام رو بسته بودم و سرم رو بین دستانم گرفته
بودم.
یک ساعت دیگه هم گذشت. بابا پیتزا سفارش داده بود
که همراهیش کردم اما ذهنم انقدر درگیر بود فقط یه
قاچ تونستم بخورم و بعد نگران به اتاق برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ساعت هفت شد.
با لرزش گوشی چشم‌هام رو باز کردم. تماس از
طرف دانیال:
- چیه؟ منصرف شدی؟
- دانیال! نیلا رو ول کن بیاد. هرچی تو بگی، همون
می‌شه.

#119
دلبر بلاگردان

- آهان پس زنگ زدی بله بگی.
سکوت کردم که ادامه داد:
- نیلا دم در خونتونه. در رو باز کن.
بلند شدم و از پنجره به پایین نگاه کردم. نیلا از ماشین
بنزی پیاده شد و به سمت آپارتمان اومد. گوشی رو
قطع کردم.
از اتاق بیرون پریدم و به بابا اطلاع دادم که نیلا اومد.
آیفون رو زدم. با این‌که نیلا چشم دیدن من رو نداشت
اما حتماً الان می‌دونه من باعث شدم ولش کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با بی‌خیالی وارد خونه شد. لباس صورتی گلبهی و شلوار سفیدی پوشیده بود. موهای بلندش رو دورش ریخته بود و چمدونش رو وارد خونه کرد. نیلا بر عکس من، نه شبیه بابا بود نه شبیه مامان. گاهی می‌گم نیلا شبیه خودش. چشم‌های خمار عسلی رنگی داشت که تهرنگ چشم‌هاش به سبز متمایل بود. صورت گرد، پُر و گندمی رنگ با ابروهای مشکی بلندش زیبایی منحصر به فردی به چهره‌اش داده بود. لب‌های کوتاه و قلوه ای که وقتی می‌خندید چال گونه‌ای روی صورتش نمایان می‌شد. از لباس‌هاش و براندازی صورتش گذشتم. آروم و بی‌خیالی به بابا سلامی گفتم و به سمت اتاقش رفتم.

خشکم زده بود. اصلاً حتی ازم تشکر هم نکرد. شاید چیزی نمی‌دونست. بابا به من که به مسیر رفتن نیلا به اتاقش نگاه می‌کردم خیره شد. چشمم رو از در اتاق نیلا گرفتم و به اتاق خودم رفتم. در رو بستم. اتاق نیلا با اتاق من فاصله‌ی زیادی داشت. پس خیلی راحت بودم که بهش نزدیک نیستم. به گوشی نگاهی انداختم. دانیال تکست داده بود :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

" فردا به لواسان برگرد. باید موضوع ازدواجمون
علنی بشه."

بغضی به گلوم چنگ زد. چه رویاهایی برای ازدواجم
داشتم که با گلی که همتا به آب داد، به باد رفت.
پریدم روی تختم و چشم هام رو بستم. دلم می خواست
این اتفاق ها همش خواب باشه و یهو از خواب بپریم و
بخندیم اما دریغ که همش حقیقتی تلخ بود که باید باور
می کردم.

#120

دلبر بلاگردان

صبح زود از خواب بیدار شدم. دیشب مامان هر
کاری کرد که با نیلا حرف بزنه اما نیلا در اتاقش رو
باز نکرد.
دلم به حال مامان دلم می سوخت. از این به بعد غصه ی
من هم به کوه غصه اش اضافه می شه.
بعد خشک کردن صورتم به ساعت چشم دوختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وای بعد یه ساعت من لو اساناتم. با فکر کردن بهش،
تموم امیدم نسبت به زندگی تموم می‌شد.
موهام رو شونه کردم و دماسبی بستم. شاید این آغاز
راهی باشه که زندگی خسته کننده‌ام رو تکون بده.
شاید هم دردی باشه که به دردهای زندگیم اضافه
می‌شه.
لباسی سرسری پوشیدم و کیفم رو به دست گرفتم.
توی آینه به خودم نگاه کردم. می‌دونستم قراره چه
اتفاقی بیافته اما مهم نبود من می‌خواستم برای زندگی‌م
ریسک کنم عین همتا که برای زنده و مرده بودنش
ریسک کرد.
اواخر شهریور ماه بود و هوا از گرمی رو به سرما
می‌رفت.
آهسته از اتاقم خارج شدم و به سمت مامان و بابا که
سر میز داشتن حرف می‌زدن، نزدیک شدم.
مام گلی با دیدنم حرفش تو دهنش موند و بهم خیره شد
بابا پرسید:
- کجا می‌ری رزا؟
- من سر کارم برمی‌گردم.
مامان اخمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- مگه قصد نداشتی بر نگردي اون جا؟
- من... بايد برگردم.
بابا و مامان به هم نگاهي انداختن كه ادامه دادم:
- مامان. شايد بر نگردي ها. صبا به مراقبت بيشتري
نياز داشته باشه. مراقب خودت باش.
مامان با دهاني باز بهم خيره شده بود و بابا پرسيد:
- از دست نيلا، داري فرار ميكني؟
لبخندي زدم. چيزي نمي توانستم بگم فقط سرم رو پايين
آوردم و با پانسمان دستم بازي كردم. مامان آهسته
گفت:
- باشه رزا برو. مراقب خودت باش قربونت برم. در
تماسيم.
سرم رو بالا آوردم و به مامان نزديك شدم و بغلش
كردم. توي بغلش بغض به گلوم اومد و نزديك بود
اشك هام سرازير بشه كه خودم رو كنترل كردم.
بابا رو هم آروم بغلم كردم و سعي كردم صدام نلرزه:
- دوست دارم مامان. دوست دارم ددي.

#121

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بابا تک خنده‌ای زد و به راه افتادم. می‌دونستم با شنیدن خبرها، شوکه خواهند شد اما من انتخابم رو کرده بودم و کسی نمی‌تونست من رو منصرف کنه. حالا که ناخواسته، وارد این بازی شدم حاضرم تا ته‌اش برم.

خانم راننده کم حرف شده بود. حس می‌کردم از اتفاق دو روز پیش ناراحته. سعی کردم از زیر زبونش بکشم که چرا ناراحته اما چیزی بروز نداد و من هم پیگیر نشدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

حاج یونس وقتی من رو دید از خوشحالی، با کمر خمش به سمت در دوید و خیلی صمیمانه برخورد کرد.

کمی ناراحت به نظر می‌رسید اما پا پیچ نشدم. وارد کاخ مخوف سرنوشت شدم. با قدم‌های محکم، تموم مسافت بین حیاط ویلا و خود ساختمون رو طی کردم.

وارد خونه شدم. خونه، کاملاً سوت و کور بود و مثل همیشه نبود. وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم و به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

آشپزخونه زل زده بودم که صدای ربابه خانم رو از پشت سرم شنیدم.
برگشتم. اخم ریزی کردم و با دیدن چهره‌اش پرسیدم:
- چی شده؟
بغلم کرد و من رو به سمت آشپزخونه برد. گیتی و طاهره توی آشپزخونه نبودن.
دستم رو گرفت و ناراحت با گوشه‌ی روسریش بازی کرد.
بعد چند دقیقه سکوت گفت:
- اون روز، یهو کجا غیبت زد رزا؟
نگران شدم. دستش رو فشار دادم و پرسیدم:
- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خانم جون خوبه؟
ربابه خانم سری با تاسف تکون داد و جواب داد:
- صبا بعد رفتنت تشنج کرد. الان توی بیمارستانه. تو کماست.
دستم شل شد. بغضم شکسته شد. با گریه پرسیدم:
- کدوم بیمارستان؟ کجاست؟ حالش خوبه؟
ربابه خانم سرش رو پایین انداخت:

- خانم حکمت خیلی باهات تماس گرفت. تو نباید کارت رو ترک می کردی. خیلی ازت دلخوره و خیلی هم ناراحت. اگه تو مونده بودی شاید صبا...

#122

دلبر بلاگردان

حرفش رو قطع کرد. اشک هام امان نمی داد تا بفهمم ربابه خانم چی می گه. صدایی از پشت سرم شنیدم برگشتم. پدرام با اخم و ناراحتی بهم زل زده بود. از چشم هاش نفرت می بارید. نگاهش از چشم هام به دست زخمیم سر خورد. رنگ نگاهش عوض شد:
- چه عجب! تشریف آوردی. باید هم گریه کنی چون اخراجی. از خونه ی ما برو بیرون.
دستم رو روی دهانم گذاشتم و حالا گریه ام به یه ناله ی بلند تبدیل شده بود. از اخراج بودنم ناراحت نبودم چون برام هیچ ارزشی نداشت. با حرص، دست زخمیم رو به دیوار پشتی فشار دادم و از درد عمیقی که توی تمام وجودم نشست، گریه هام بدتر شد. زمین نشستم که ربابه خانم برام آب آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای پدرام تو گوشم منعکس می‌شد:
- پا شو از خونه‌ی ما برو بیرون. ما به پرستاری مثل
تو نیاز نداریم.
ناگهان صدای دانیال از فاصله‌ی خیلی نزدیک حرف
پدرام رو قطع کرد:
- استخدام تو نیست که اخراجش کنی. درموردش من
تصمیم می‌گیرم. رزا به‌عنوان پرستار صبا این‌جا
نیست بلکه من ازش خواستم بیاد و از خانم جون
مراقبت کنه.
صدایشون توی گوشم به آزار دهنده‌ترین، وز وز جهان
تبدیل شده بود. با همون حال داد زدم:
- خفه شید. یکی من رو ببره بیمارستان پیش صبا.
پدرام رو به من گفت:
- یکی باید حتماً ببرت بیمارستان چون واقعاً حالت
خوش نیست.
اشک چشم‌هام رو پاک کردم و با حرص بهش خیره
شدم که دیدم نگاهش به دست زخمی‌مه.
متوجه خون‌ریزی از زیر پانسمان دستم شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سمت دانیال رفتم و کنارش ایستادم. دانیال
پوزخندی به پدرام زد و کمک کرد با هم به ماشینش
بریم.

توی حیاط ایستاد و برگشت. دست زخمیم رو گرفت و
بازش کرد. با اخم غلیظی به ماشینش نزدیک شد و با
یه گاز آغشته به الکل و چند تا لوازم پانسمان برگشت.
پانسمان دستم باز بود و ازش خون می‌چکید. حالا
می‌تونستم ببینم دستم رو چی کار کردم.
دردش امانم رو بریده بود که دانیال خیلی حرفه‌ای
نگاهی به زخم کرد و زمزمه کرد:

"وحشی بازی درمیزی، تاوانشم می‌دی" اخم کردم
که با حرکتش، داد و هوارم به آسمون رفت. دستم رو
کنار کشیدم و داد زدم:
"چته؟"

با نگاهی پر از نفرت و خشم نگاهم کرد. جوری که
دیگه نتونستم در برابرش اعتراضی بکنم.

#123

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم رو گرفت و سمت خودش کشید. با اخم مشغول به الکل زدن به دستم شد. کف دستم، یه ترک بلند ولی نه زیاد عمیق برداشته بود و با هر فشار الکل به دستم می‌لرزیدم و صدام در نمیومد.

نمی‌دونم چی کار کرد که خون زخمم بند اومد. تموم حواسم به موهای حالت‌دارش بود که روی پیشونیش ریخته شده بود و با بالا و پایین بردن سرش موهایش کنار می‌رفت.

با اخم همیشگی بهم زل زد و آهسته زمزمه کرد:
- بشین بریم پیش صبا.

بدون وقفه‌ای توی ماشینش پریدم و به سمت بیمارستان حرکت کرد. توی راه فقط صدای ماشین‌هایی که از کنار مون می‌گذشت، می‌اومد. حواسم به انگشت‌های دستش که روی فرمون ماشین بود پرت شد؛ نتواند داشت. می‌دونستم نداره.

رگ‌های دستش که روی فرمون بود از همون جایی که نشسته بودم کاملاً مشخص بود. نگاهم رو ازش کشیدم و از پنجره ی نیمه‌باز ماشین به بیرون خیره شدم که یهو گفت:

- از امروز پرستار مادر بزرگی. الان وقتش نیست تو
رو به عنوان عروس خانواده معرفی کنم. حواست
باشه دور و بر پدرام نباشی. نبینم که باشی چون برات
گرون تموم می شه.

جوری حرف می زد انگار من هم مثل نوکرهای دور
و برش بودم که باید "بله چشم" قربان گوی آقا باشم.
بهت نشون می دم رزا کیه.
فقط بشین و تماشا کن.

به بیمارستان رسیدیم و بدون در نظر گرفتن این که
دانیال پشت سرم هست یا نه به داخل بیمارستان رفتم
و از بخش پذیرش اتاق صبا رو پرسیدم که پرستار
گفت که صبا، مریض آی سی یو هست.
به سمت طبقه دوم دوییدم و به پشت شیشه آی سی
یو رسیدم.

در قفل بود و آیفونی کنار در بود. خواستم آیفون رو
بزنم که دانیال کنارم ایستاد.
در آی سی یو که باز شد و ازش آقای بیرون اومد با
دیدن دانیال حیرت زده پرسید:
"سلام آقای دکتر. مشکلی پیش اومده؟"

آقای دکتر؟ چی می‌شنوم؟ دکتر؟ دانیال؟

دانیال مغرور پرسید:

- خواهرم توی کدوم اتاق بستری هست؟ می‌خوام ببینمش.

اون آقا که معلوم بود هل شده پرسید:

- صبا فرزانه خواهر شما هستن آقای دکتر؟ آهان بله بله. بفرمایید از این طرف.

در آی سی یو رو باز کرد و دانیال زیرچشمی نگاهی به من کرد و رو به مرد گفت:
- این خانم با منه.

وارد آی سی یو شد. کاملاً گیج شده بودم و نمی‌تونستم به حرف‌هایی که می‌شنوم اعتماد کنم.

واقعاً دانیال دکتر بود؟ خب اگه دکتر بود چه نیازی به بودن من، پیش صبا بود. اصلاً اگه دکتر بود اون روز که خانم حکمت قش کرد چرا نزدیک مادرش نشد؟ چرا کاری نکرد؟ همه سوالات توی ذهنم به صورت دورانی داشت چرخ می‌خورد.

#124

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به اتاقی رسیدیم که دانیال پشت شیشه‌اش ایستاد و به داخل زل زد. به سمت اتاق چرخیدم و صبا رو روی تخت و خانم حکمت رو کنار تخت صبا، قرآن به دست دیدم.

به صبا زل زده بودم و گریه می‌کردم که خانم حکمت سرش رو بالا آورد و من رو دید. بعد خوندن کامل چیزی که داشت می‌خوند، کتاب رو بست و آروم از اتاق بیرون اومد. ته چشم‌هاش دلخوری زیادی انباشه شده بود. دانیال و من کنار هم ایستاده بودیم که خانم حکمت رو به دانیال گفت:

- چه خبر دانیال؟ اوضاع ردیفه؟

دانیال سر تکون داد که خانم حکمت رو به من با ناراحتی گفت:

- به جای این که این‌جا، گریه کنی اون روز کارت رو ول نمی‌کردی الان این‌طور توی بیمارستان آواره نشده بودم.

دست زخمیم رو روی دهانم گذاشتم و روی زمین نشستم. با صدای آروم و گریون گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من نمی‌خواستم این‌طوری بشه...
خانم حکمت دستم رو گرفت و بلندم کرد. ناراحتی
کاملاً از صورت و چشم‌هاش حس می‌شد گفت:
- برو ببینش.
سری تکون دادم و اشک‌هام رو پاک کردم. حال خیلی
بدی داشتم. شاید اگه من نمی‌رفتم، صبا این‌جا نبود.
لباس مخصوص رو پوشیدم و وارد اتاق صبا شدم.
کنارش نشستم و دست کوچولویش رو به دست گرفتم.
از خدا همون لحظه، فقط می‌خواستم صبا چشم باز کنه
و لبخندش رو ببینم.
کمی کنارش نشستم و با اعتراض پرستار از اتاق
بیرون اومدم.
خانم حکمت حالا دیگه نگاهش فرق داشت. یه جور
خاصی نگاه می‌کرد. لبخند زد و گفت:
- اگه ناراحتت کردم من رو ببخش. وضعیتت رو
دیدم. حتماً واجب بود که از خونه بیرون بزنی.
بغلش کردم و اشک‌هام روی شالش افتاد. واقعاً اون
لحظه حس می‌کردم دارم کل دنیا رو از دست می‌دم.
من به صبا خیلی بیشتر از مادرش وابسته شده بودم و
این هم خوب بود هم بد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#125

دلبر بلاگردان

لباس‌ها رو درآوردم و از خانم حکمت خداحافظی
کردیم و با دانیال بیرون اومدیم.
بعد دیدن صبا، چیزی توی سینه‌ام سنگینی می‌کرد.
انگار یه ابر پر از بارون رو داخل قفسه سینه‌ام
گذاشته بودن و فشار می‌دادن. تموم راهروی
بیمارستان رو به زمین زل زده بودم و روی هوا راه
می‌رفتم.
به حیاط بیمارستان که رسیدیم دانیال رو به من گفت:
- موضوع رو به مامانم گفتم؛ تو هم به خانواده‌ات
اطلاع بده که قراره بیایم خاستگاری و مراسمات
تشریفاتی و این حرف‌ها.
به سمت ماشینش راه افتاد. همون‌جا خشکم زد.
چطوری به بابا و مامان می‌گفتم که دانیال
خاستگارمه؟ این سخت‌ترین کار دنیا بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با قدم‌های سنگین، توی ماشینش نشستم. هنوز باورم نمی‌شد دانیال دکتره. از امروز باید برم دعا کنم تا صبا حالش خوب شه.

اگه اتفاقی بیافته من خودم رو نمی‌بخشم. توی مسیر تمام فکرم به صبا بود و نفهمیدم کی به کاخ مخوف رسیدیم.

دانیال رو بهم گفت:

- همون‌طور که چند ساعت پیش شنیدی تو پرستار صبا نیستی دیگه. از این به بعد، مراقب مادر جون باش که از وقتی صبا بیمارستان رفته حالش خوب نیست.

سری‌تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. ربابه خانم گردگیری می‌کرد که با دیدنم با عجله نزدیک شد و پرسید:

- چه خبر رز؟

لبی‌تر کردم و از نگرانی درش آوردم. دلم مثل ماشین‌لباسشویی که لباس زیادی توش پر کرده بودن شده بود. استرس و نگرانی‌های دائمی داشتم. نکته‌هایی به ذهنم می‌رسید که باعث می‌شد حرصم بگیره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

در اتاق مادر جون رو زدم، باز کردم و همون جا ایستادم. مادر جون سر برگردوند و من رو توی هشتی در دید. لبخندی زد.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. از روز حادثه‌ی عروسی، خانم جون حالا توی اتاق پدرام که قبلاً اتاق صبا بود می‌مونه. همه‌ی لوازم اتاق عوض شده بود و تعداد کمی از لوازم، من رو یاد اون شب می‌انداخت. کنار خانم جون نشستم. می‌دونستم حالش بده و دلش گرفته سعی کردم باهاش حرف بزنم و بهش امید واهی بدم که صبا برمی‌گرده.

عصر بود. داروهای خانم جون رو از ربابه خانم گرفتم و وقتی به اتاق برگشتم خانم جون رو به حیاط پشتی نشسته بود. توی دستش کتابی بود که نگاهش می‌کرد. سعی کردم آروم بهش نزدیک شم اما فکر کردم حواسش رو پرت نکنم بهتره.

از پشت، آروم بهش نزدیک شدم. عکس یه دختر دستش بود و داشت نگاهش می‌کرد. قدمی عقب رفتم و آروم صداش زدم:
- مادر جون وقت قرص هاتونه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#126

دلبر بلاگردان

برگشت و عکس رو به سمتم گرفت. نگاهی به صورتش کردم که خیس اشک شده بود. آروم گفتم: - دخترمه. توی یه حادثه از دستش دادم. دهنم باز موند و به عکس خیره شدم. عکس رو با احترام ازش گرفتم. یه دختر مو کوتاه بلوند با خنده‌ای زیبا و دلنشین. ابروهای کمانی‌ای داشت با چشم‌های درشت عسلی رنگ، صورتش از سفیدی برق می‌زد و دماغ نسبتاً پهنش با لبخندی که زده بود به صورت بزرگش زیبایی داده بود. چال خیلی خفیفی روی چونه‌اش، نقش بسته بود و گونه‌های صورتی رنگی داشت. به خانم جون لبخندی زدم و پرسیدم: - می‌خواه این در مورد دخترتون بگید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخند محوی زد و به دست زخمیم خیره شد. صندلی
آوردم و جلوش نشستم که عکس رو ازم گرفت و
گفت:

" اسمش نبات بود. من شوهر اولم رو خیلی خیلی زود
از دست دادم؛ ازش یه پسر داشتم که حالا پدر دانیال و
پدرام هست اما بعد بزرگ کردن پسر، داریوش و سر
و سامان دادن بهش تصمیم گرفتم ازدواج کنم.
آخه هنوز خیلی جوون بودم و آرزوهای زیادی
داشتم. چهل ساله بودم که شوهر دوم، نریمان ازم
خاستگاری کرد و باهاش ازدواج کردم. فرزندم دوم
از شوهر دوم بود.
نریمان هم عمر کوتاهی داشت بعد دست و پنجه نرم
کردن با سرطان کبد از دستش دادم و من موندم و
یادگاری اش که نبات بود.
اون زمون، نبات ده ساله شده بود و من زنی تنها بودم
که عروسم حاضر بود از من نگهداری کنه. خدا
مرجان رو برام حفظ کنه.
حق عروس بودن رو در من تمام کرده و عین دخترم
دوستش دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نبات، پدرام و دانیال عین برادر و خواهرهای واقعی،
زیر سقف همین خونه‌ی ویلایی قد کشیدن و بزرگ
شدن. تا روزی که نبات خواست از ایران بره و من
رو تنها بزاره. هر کاری کردم مانع بشم نشد.
پدرام و دانیال هم باهاش حرف زدن اما بی فایده بود."
مادر جون شروع کرد به گریه کردن. دستش
رو فشردم و بهش دلداری دادم. اشک هاش رو پاک
کرد و ادامه داد:

- من مادر خوبی برای بچه‌ام نبودم. نمیدونم چرا
نفهمیدم نباتم عاشق شده. اون عاشق مردی شده بود که
توی آلمان زندگی می‌کرد. ایرانی بود اما کار و
زندگیش همونجا بود. یه روز دانیال اومد و گفت نبات
برای همیشه رفت. هر روز چشمم به در می‌موند که
تبات برمیگرده ولی برنگشت. عوضش...
نگران به چشم‌های پر از اشک مادر جون خیره شدم.
یاد همتا افتادم.

مادر همتا هنوز مُردن بچه‌اش رو باور نکرده و الان
می‌بینم چه بلایی سر مادرش اومده.
یه لیوان آب برای مادر جون ریختم و بهش دادم.

آروم شد و ادامه داد:

- جنازه اش رو از دریا، دانیال آورده بود. انگاری وقتی داشت قاچاقی از مرز آبی رد می‌شد، قایق می‌شکند و همه‌ی افراد غرق می‌شن. نبات من، بیست سالش بود که اون اتفاق براش افتاد. امروز سالگردشه و دلم براش تنگ شده. وقتی تو رو می‌بینم یاد نباتم می‌فتم...

دست مادر جون رو گرفتم و گفتم:

- بهشت زهراست؟

سری تگون داد و دستمال‌کاغذی خیس رو تا کرد.

لبخندی زدم و گفتم :

- اگه می‌خوااین با هم به بهشت زهرا بریم؟ من رانندگی بلدم.

مادر جون لبخندی از سر رضایت زد و از اتاق بیرون اومدم.

به اتاق خانم حکمت داشتم می‌دویدم که روی پله‌ها به دانیال برخورد کردم و داشتم تعادل رو از دست

می‌دادم و پایین می‌افتادم که دستم رو گرفت و نگه داشت.

سرم رو بالا گرفتم و ببخشید کوتاهی گفتم و از کنارش رد شدم.

در اتاق خانم حکمت رو زدم. از ذوق این‌که قراره با خانم جون بیرون برم پس می‌افتادم.

خانم حکمت روی تخت دراز کشیده بود و حال مساعدی نداشت. می‌دونستم ذهنش درگیر صباست. وارد اتاق که شدم خواست بلند شه که اجازه ندادم و کنارش رفتم.

پلکی زدم و آروم گفتم:

- اجازه می‌دین خانم جون رو با ماشینتون بیرون ببرم؟

چشم‌های بسته‌اش باز شد و پرسید:

- مادر جون ازت خواست؟ کجا می‌خواین برین؟

- بله مادر جون خواستن. می‌خوایم به بهشت زهرا بریم. من رانندگی بلدم. می‌شه ببرمشون؟

نگاهی بهم کرد. کمی مکث کرد و جواب داد:

- آخه ماشین من رو پدرام تعمیرگاه برده. با چی می‌خوای بری؟ فقط ماشین دانیال توی حیاط هست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

توی فکر رفتم. اشکالی نداشت اگه با ماشین دانیال
برم. البته اگه بزاره. پرسیدم:
- ایشون اجازه می‌دن که ماشینشون رو قرض
بگیرم؟

لبخندی زد و نگاه معناداری بهم کرد و گفت:
- دانیال به کسی ماشین نمی‌ده اما به تو...

مکثی کرد و خنده‌اش رو کنترل کرد:
- خودت برو ازش اجازه بگیر. فقط مراقب خانم
جون، خیلی خیلی بیشتر باش.

لبخندی زدم و تشکر کردم. وای الان از دانیال
چه جوری ماشین بخوام؟

از پله‌ها آهسته پایین اومدم. توی قلبم داشتم جمله
بندی‌ام رو حاضر می‌کردم که به دانیال چه جوری بگم
که قبول کنه؟

دانیال روی کاناپه‌ی وسط هال نشسته بود و عینکی به
چشم داشت. بهش نزدیک شدم که با صدای پام سرش
رو بلند کرد و نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو
پایین انداخت و با کتابی مشغول شد. روی جلد کتاب
به لاتین نوشته شده بود: "madam bovary"
آب دهنم رو قورت دادم و آروم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

- می‌شه ماشینت رو قرض بگیرم؟
باز اخم بزرگی کرد و با چشم‌های سردش بهم زل زد.
با نگاهش براندازم کرد. زیر نگاهش آب شدم و ادامه
دادم:
- با خانم جون می‌خوایم بهشت زهرا بریم. من
رانندگی بلدم. می‌....

#128
دلبر بلاگردان

سرش رو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفتم. بعد کمی
مکث ربابه خانم رو صدا کرد. با ناامیدی ازش فاصله
گرفتم و خرامان خرامان به طرف اتاق خواستم برم که
ربابه خانم از پشت سر صدام کرد و گفت:
- مگه سوویچ ماشین رو نمی‌خوای؟ بیا از این طرف.
نگاهی به دانیال کردم که همون‌طور خشک و بی‌اعتنا
روی مبل نشسته بود. فوری، پشت سر ربابه خانم راه
افتادم و لبخندی به صورتم اومد.
سوویچ رو از ربابه خانم گرفتم و به اتاق خانم جون
رفتم آماده‌اش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خودم هم لباس پوشیدم و سوویچ و کیفم رو برداشتم و
با خانم جون به حیاط رفتیم. خانم جون رو کنار
پارکینگ نگه داشتم و به لکسوز دانیال نزدیک شدم و
درش رو باز کردم. بوی عطر تندى به مشام رسید.
نشستم و ماشین رو روشن کردم. وای این فرق داره.
اما من می‌تونم.

دنده عقب رفتم و به خانم جون نزدیک شدم. واکر
خانم جون رو توی ماشین گذاشتم و از ویلچر بلندش
کردم تا توی ماشین بشینه. ویلچر رو ربابه خانم داخل
برد.

با استرس پشت رول نشستم. لرزون ماشین رو
استارت زدم که ماشین یه متر جلو پرید. خانم جون
ترسید. خودم هم کم از خانم جون نداشتم. با خنگی
لبخندی بهش زدم و گفتم:
- بلام. فقط یه کم...

چشمم به دانیال که از پشت پنجره‌ی پذیرایی خونه،
نگاهم می‌کرد افتاد. زود استارت زدم و گاز دادم. وای
چرا نمی‌ره؟ دست‌پاچه شدم.

خانم جون که معلوم بود ترسیده گفت:
- می‌خوای به ربابه بگم دانیال رو صدا کنه؟

فوری با صدای بلند و کش‌دار گفتم:

- نه الان می‌ریم.

بالاخره رامحل رو پیدا کردم؛ ترمز دستی.

گاز دادم و ماشین به راه افتاد. جلوی در خروجی
خونه نگه داشتم و حاج یونس فوری در رو باز کرد.
بوقی زدم و به راه افتادم.

توی راه خانم جون فقط مراقب من بود که سبقت
نگیرم و چون بهشون نگفته بودم؛ گواهینامه ندارم
استرسم بیشتر شده بود.

به تهران رسیدیم و از طریق بزرگراه به سمت بهشت
زهرا حرکت کردم. حالا دیگه با ماشین دانیال کنار
اومدم و راحت می‌تونم رانندگی کنم. از سر راه چند
شاخه گل خریدیم و چند تا دستمال مرطوب برای
پاک کردن سنگ قبر.

ماشین رو پارک کردم و از پشت ماشین واکر خانم
جون رو پایین آوردم تا به کمکش به سمت قبر نبات
بریم.

در ماشین رو قفل کردم و خانم جون به سمت قبر
وسط حرکت کرد. کنارش و هم‌قدم باهاش جلو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

می رفتم به بالای یه قبر با سنگ سیاهی رسیدیم که با
یه خطخوش روش اسم نبات رو نوشته بود. به خانم
جون کمک کردم بشینه و با دخترش، درد دل کنه.
خودم هم نشستم و فاتحه‌ای خوندم. چشمم به تاریخ
فوت افتاد: 24/6/92

بعد خوندن فاتحه از خانم جون فاصله گرفتم و توی
ماشین نشستم تا با دخترش حرف بزنه؛ می‌دونستم
خیلی وقته به این‌جا نیومده.

#129

دلبر بلاگردان

چند دقیقه‌ای بود که تو ماشین نشسته بودم که گوشی‌ام
زنگ خورد. برش داشتم و بدون دقت به شماره‌اش
رو گوشم گذاشتم:
- الو؟

ربابه خانم هیجان زده از پشت تلفن داد زد:
- رزا... صبا...

چشم‌هام رو بستم و منتظر بودم بگه صبا رفت. که
ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- صبا بیدار شده. صبا... مرجان خانم و دانیال رفتن
دنبالش رزا. الان خونه میارنش.
از خوشحالی و ذوق، اشک توی چشم هام جمع شد و با
صدای بلندی گفتم:
- وای خدا مرسی. وای ربابه خانم، بهترین خبر دنیا
رو دادی. مرسی واقعاً. الان با خانم جون به ویلا
برمی‌گردم.
با لبخند به خانم جون خیره شدم که فهمیدم داره گریه
می‌کنه.
اشک هام رو پاک کردم و توی ماشین به دنبال آب
گشتم. دستی به پایین صندلی کشیدم بدونم بطری‌ای
چیزی هست یا نه در حال گشتن بودم که داشبورد رو
باز کردم.
عکسی از داشبورد بیرون پرید و روی صندلی
سرنشین افتاد. برش داشتم و نگاهی بهش کردم.
دانیال و یه دختر کنار هم ایستاده بودن. دختر نیم‌رخش
به سمت دانیال بود و می‌خندید. آب دهنم رو قورت
دادم و بلند شدم تا نگاهی به خانم جون بندازم. هنوز
سر قبر نشسته بود. دانیال از ته دل می‌خندید. من تا
حالا خنده‌اش رو ندیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه جذاب می‌شد وقتی می‌خندید و تمام دندون‌های سفیدش بیرون می‌موند. چهره‌ی دختر رو بر انداز کردم.

چشم‌های آهویی سبز رنگی داشت که آرایشش زیباترش کرده بود، مژه‌های بلند مشکی و دماغ عروسکی‌اش به قیافه‌اش خیلی می‌اومد؛ هر چند دماغش عملی بود و لب‌هاش پروتز. موهای بلند صاف و مشکی رنگی داشت و صورت صافش گندمی روشن بود و چهره‌اش به شکل قلب بود. زود عکس رو سر جاش گذاشتم که متوجه شدم پشتش چیزی نوشته. دوباره برش داشتم.

" تقدیم به مهربون‌ترین دندان‌پزشک دنیا، دانیال " یه‌کم فکر کردم و ماتم برد. خانم جون صدام کرد که زود عکس رو توی داشبورد انداختم و درش رو بستم و به کمک خانم جون رفتم. همه چیز رو فراموش کرده بودم و فقط به عکس و متن پشتش فکر می‌کردم. خانم جون رو توی ماشین نشوندم. حتی نفهمیدم خانم جون چی بهم گفت.

#130

دلبر بلاگردان

ماشین رو روشن کردم. توی تمام راه خانم جون حرف می‌زد و من اصلاً گوش نمی‌کردم و فقط جواب می‌دادم "بله".

کل مسیر تهران تا لواسانات من توی فکر بودم و داشتم خودم رو متقاعد می‌کردم که اون دختر، عشق گذشته‌ی دانیال بوده.

گاهی به خودم تلنگری می‌زدم و می‌گفتم تو که حسی بهش نداری.

این ازدواج موقتیه و زود تموم می‌شه پس به من ربطی نداره اگه دانیال کسی تو زندگیشه.

وارد ویلا شدم و ربابه خانم با ورود ما ویلچر رو آماده کرده بود و نزدیک ماشین آورد. خنده‌ای توی چهره‌ی ربابه خانم بود. تازه یاد صبا و اتفاق خوش امروز افتادم.

ربابه خانم، مادر جون رو روی ویلچرش گذاشته بود و داشت می‌برد که خانم جون برگشت و پرسید:
- رزا؟ چرا به من نگفتی صبا برگشته؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لب باز کردم چیزی بگم اما ساکت شدم. آروم ببخشید
گفتم و با همون چهره‌ی عبوس، وارد ویلا شدم. پدرام
که توی هال نشسته بود با ورود ما بلند شد و ایستاد.
روم رو ازش گرفتم و به اتاق صبا رفتم.

خانم حکمت کنار صبا ایستاده بود و پزشکی
مخصوص صبا داشت باهاش صحبت می‌کرد.
در رو زدم که خانم حکمت با دیدنم فوری گفت:
"یه لحظه بیرون باش لطفاً رز."

چشمی گفتم و توی هال خصوصی منتظر خانم
حکمت شدم. بعد چند دقیقه پزشکی از اتاق بیرون
رفت و من وارد اتاق شدم. خانم حکمت با لبخند با
صبا داشت حرف می‌زد.

من باز حواسم نبود و هیچی نمی‌فهمیدم. به صبا
نزدیک شدم. با لبخند کوتاهی که زد من هم لبخند زدم.
خانم حکمت رو به من گفت:

- پرستار شبانه‌روزی استخدام کردم؛ تو قرار نیست
همه کارها رو به دوش بکشی رزا.

صداش خیلی مهربون و نازک بود. انگار همون
مرجان خانم ناراحت توی بیمارستان دیگه نبود.

یادم افتاد که دانیال بهم اطلاع داده بود که به مادرش
گفته می‌خواد باهام ازدواج کنه.
در جواب خانم حکمت فقط لبخندی زدم.

برای خانم جون، کتاب می‌خوندم که بهم اعلام کرد
دیگه برای امروز بسه و خسته است می‌خواد بخوابه.
ساعت یازده شب بود. از اتاق خانم جون بیرون
اومدم. تموم ذهنم شده بود عکسی که توی ماشین
دانیال پیدا کردم.

به سمت حیاط می‌رفتم که دانیال جلوم سبز شد.
نگاهی بی‌تفاوت بهش کردم و تا خواستم از کنارش
رد شم، دستم رو گرفت. به زور، من رو به سمت
حیاط هل داد و من هم با صدای آهسته اعتراض
می‌کردم اما انگار صدای من رو نمی‌شنید.

#131

دلبر بلاگردان

بلوز خز یشمی رنگ با شلوار کتان سفید پوشیده بود و
با هم از ویلا خارج شدیم. وسط باغ ایستاد ولی دستم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

رو رها نکرد. با خشم بهش زل زده بودم که یهو بغلم کرد. هر کاری کردم تا از دستش خلاص شم نتونستم. نیشگون محکمی از کمرش گرفتم که ازم جدا شد و خیلی سرد و عصبی بهم نگاه کرد. انقدر چهره‌اش برافروخته بود که رگ گردنش بیرون اومده و سرخ شده بود.

دیگه خفه شدم و چیزی نگفتم که صدای پایی رو شنیدم که بهمون نزدیک می‌شد. دانیال، نگاهی به سمت راست کرد. پدرام ناراحت و عصبی به من نزدیک شد و فقط به من زل زده بود. بهمون که رسید ایستاد و همون‌طور که زل زده بود زیر لب گفت:

"پس به‌خاطر همین ازم دوری کردی." باد سردی وزید و موهام رو بالا برد و روی صورتم ریخت. دانیال یکی از دست‌هایش رو از دستم کشید و زود موهام رو از صورتم، کنار زد. پدرام خشکش زده بود؛ البته من هم کم از اون نداشتم. از ترس این‌که اتفاق بدی بیافته می‌لرزیدم و صورتم گر گرفته بود. اون لحظه می‌خواستم داد بزنم که

"اون چه که می‌بینی، واقعیت نداره پدرام. " اما... پدرام سریع از مون فاصله گرفت و به سمت ویلا دوید. دانیال، نیش‌خندی بهم زد. اون هم از م فاصله گرفت و رفت.

پس نقشه‌ت این بود آقا دانیال. باشه دارم برات. روی زمین سرد حیاط نشستم و با اخم به استخر رو به روم زل زدم. باید به سرنوشت تن می‌دادم که این آخرین راه‌چاره‌ام بود. گوشیم رو از جیبم درآوردم. ساعت یک نصف شب بود و نمی‌دونستم مامانم بیداره یا نه؟

پیام دادم: "مامان بیداری؟ زنگ بزنم؟" فوری جواب اومد "بزن"

نفسی فوت کردم.

- الو سلام مامانی.

- سلام رزا خوبی؟ چه خبر؟

استرس از صدام می‌بارید. می‌ترسیدم به مامان بگم که دانیال، خاستگارمه و من می‌خوامش. آهی کشیدم:

- خوبم مامان ممنون. شما چه خبر نیلا چه‌طوره؟

- والا چی بگم؟ این خواهرت رو که می‌شناسی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مگه با آدم حرف می‌زنه تا بفهمم چه مرگشه؟ تو چی؟
چه خبر؟

- عزمم رو جزم کردم باید بهش می‌گفتم:
- مامان می‌خوام یه چیزی بهت بگم هوم.
- بگو جانم عزیزم؟
- نفس عمیقی کشیدم:
- دانیال رو که میشناسی؟

#132

دلبر بلاگردان

- کمی سکوت کرد و ادامه داد:
- نامزد همتا؟
- بله. از دواج نکردن اما... قسمت نشد.
- خب خب چی شده؟
- سریع گفتم:
- خاستگارمه. می‌خوام باهاش از دواج کنم.
- یه لحظه مامان سکوت کرد. صداش زدم:
- مامان؟ شنیدی؟
- با حرصی که از صداش مشخص بود جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- رزا حتی حرفشم نزن. کاری نداری؟
نا امیدانه ازش خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کرد.

برای برخورد اول، کمی خوب مخالفت کرد اما...
از روی زمین بلند شدم و به داخل خونه رفتم. بهتره
مامان با چیزی که گفتم کنار بیاد تا بعد، بتونم راحت‌تر
اصرار کنم. وای! از واکنش بابا می‌ترسیدم، ترس که
نه ولی وحشت خیلی زیادی از این داشتم که همه‌چی
خراب شه و اتفاقی برای همتا و نیلا بیفته.

از پشت پنجره، پرستار جدید رو واریسی می‌کردم. یه
زن سی و پنج ساله با موهای مشکی و قدی بلند.
از دور نمی‌شد زیاد تشخیص داد آیا واقعاً شبیه سی و
پنج ساله هاست یا نه اما از قد و هیکلش معلوم بود
سنش بالاست.

خانم جون صدام کرد و حواسم از زن پرستار به خانم
جون جلب شد.

لبخندی بهش زدم. از وقتی بهشت زهرا رفتیم، خانم
جون حالش تغییر کرده و بهتر شده.
آمادش کردم و با هم از اتاق بیرون اومدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میز ناهار آماده بود. سردرد ضربه‌ای داشتم که باعث می‌شد دستم به سمت سرم بره و شقیقه‌هام رو مالش بدم.

با ورود پرستار، من و خانم جون ایستادیم. حالا راحت می‌تونستم نگاهش کنم. ابروهای میکروبلیدینگ با چشم‌های کوتاه و مشکی رنگ، پوست صورتی روشن که جای اسکار جوش‌های قدیمی از روی کرم‌پودری که زده بود مشخص بود، رژ لبی صورتی روی لب‌های کوتاه و نازکش برق می‌زد.

خانم حکمت پرستار رو به اتاق صبا راهنمایی کرد. خانم جون رو پشت میز غذاخوری نشوندم و برای کمک، به آشپزخونه رفتم. طاهره و گیتی کنار هم ایستاده بودن و داشتن ظرف‌ها رو به ربابه خانم برای کشیدن غذا می‌دادن. با ورود من گیتی لبخندش به اخم تبدیل شد و رو برگردوند. ربابه خانم بعد کشیدن غذا ها، ظرف‌ها رو به سمتم گرفت و گفت:

- رزا تو این رو به سر میز ببر. من و طاهره بقیه‌اش رو میاریم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#133

دلبر بلاگردان

باشه‌ای گفتم و ظرف‌ها رو از دست ربابه خانم گرفتم
و به میز نزدیک شدم.

کنار خانم جون نشستم که پدرام و دانیال با هم وارد
سالن شدن. خانم حکمت هم از اتاق صبا به سمت میز
او مد.

خیلی با آرامش داشتیم غذا می‌خوردیم که یهو دانیال
گفت:

- امم... خانم جون، مامر جان می‌خواستم حالا که صبا
بهتر شده موضوعی رو باهاتون در میون بزارم.
همه دست از غذا خوردن کشیدن، قلبم به تپش افتاد.
دانیال خیلی غیرقابل‌پیش‌بینی بود شروع کرد به
سخنرانی:

- مامر جان، قبلاً به شما اطلاع دادم اما داداش پدرام،
بابا و خانم جون از تصمیم بی‌اطلاعن و اون این‌که
من و رزا تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. یه جورایی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از تون می‌خوام که برای خاستگاری رزا به خونشون
بریم.

خون به صورتم ریخته شد و سرخ و سرخ و سرخ‌تر
شدم.

سرم رو پایین انداختم که خانم حکمت با صدای
مهربونی گفت:

- من که حرفی ندارم. خانم جون شما چی؟
خانم جون دست من رو فشرد و با خنده‌ی کوتاهی
ادامه داد:

- مگه می‌شه مخالف باشم؟
گُلوم خشک شد. سنگینی نگاه پدرام رو روی خودم،
حس می‌کردم. موهام رو پشت گوشم زدم و لب‌تر
کردم.

زیرچشمی به خانم جون و خانم حکمت چشم دوخته
بودم. آرام گفتم:
- ببخشید...

از سر میز بلند شدم و از میز، فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و تا از میز فاصله گرفتم؛ نگاه
ربابه خانم، گیتی و طاهره رو روی خودم دیدم که مثل
گربه از کنار ستون آشپزخونه به من زل زده بودن.
ایش کوتاهی زیر لب گفتم و به اتاق دویدم.
عصر بود که خانم جون بعد از قرص‌های عصرش
رو به من کرد و با نگاه مهربونی گفت:
- به نظرم امروز به خونتون برگرد رزا.
با دهانی باز بهش خیره شدم که صدایش رو آهسته کرد
و لبخندی زد و گفت:
- توی خونه منتظر باش تا ما از خانواده‌ات اجازه
بگیریم و بیایم برای خاستگاری و بله برون.
راست می‌گفت. موندن من این‌جا بی‌حرمتی بود.
من باید برم و خانواده‌ام رو برای این ازدواج راضی
کنم.
چشمی زیر لب گفتم و به سمت چمدونم رفتم. لوازم
رو جمع کردم و کیفم رو برداشتم. نگاهی به ساعت
کردم.
هفت عصر بود. اگه الان برم، وقتی به خونه برسم بابا
به خونه است.

خانم جون رو به حیاط پشتی بود و چایی ای رو که
 ربابه خانم بهش تعارف کرده بود، داشت می نوشید.
 شماره ی آژانس رو گرفتم تا دنبالم بیاد.
 از سر تصادف، خانم راننده گفت که نزدیک لواساناته.
 این یعنی خیلی زودتر به خونه می رسم. بهناچار از
 خانم جون خداحافظی کردم و به صبا سری زدم.
 پرستارش با دیدنم ایستاد. سلامی زمزمه کرد که بهش
 نزدیک شدم.

لبخندی بهش زدم و گفتم :

- من رزا بهادری هستم. قبلاً پرستار صبا من بودم.
 بهت پیشنهاد می دم پرونده اش که توی کشو اولِ دراور
 تخت هست رو مطالعه کنی، صبا موردِ خاصیه.
 لبخند متقابلی از زن پرستار دریافت کردم و دستی به
 سمتم دراز کرد:

- من سهیلا یاخچیان هستم. خوشبختم که می بینمتون
 عروس خانم. ایشالا خوشبخت بشی.

جدی شدم. کی بهش گفته من عروسم؟ مگه هنوز
عروس شدم که... فوری پرسیدم:
- خانم حکمت گفتن من عروسم؟
لبخندی زد و سری تگون داد. نگاهی به صبا انداختم و
از سهیلا خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم.
پس موضوع کاملاً جدی هست و این، کار من رو
برای متقاعد کردن مامانم سخت‌تر می‌کنه.

صدای کل‌کل بلند مامان و بابا تا اتاق می‌اومد. وقتی
به‌خاطر دانیال کله‌خر جلوی بابا ایستادم و گفتم "من
باید با اون ازدواج کنم" نگاهش پر از حس ناامیدی و
خشم بود.

نیلا، هیچ واکنشی به اتفاقات خونه نداشت. ناگهان در
اتاقم به شدت باز شد و به کمد دیواری کناری خورد.
مامان وارد اتاقم شد و با صدای بلند و خشمگین داد
زد:

- پس حدس من و اون پسر بیچاره، برسام درست
بود. دختر من عاشق شده. هه.
رزا تو واقعاً فکر کردی من و پدرت احمقیم؟ تو ما رو
چی فرض کردی؟ با احساسات ما بازی می‌کنی و در

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نهایت میای و می‌گی اون پسر رو می‌خوای؟ ندیدی
چه بلایی سر همتا دوستت اومد؟ اصلاً تو چه فکری
کردی، این حرف رو زدی؟ حتماً فکر می‌کنی چون
پولداره و خوشتیپ، تو رو خوشبخت می‌کنه؟
نه رزا من اجازه نمی‌دم دخترم بدبخت بشه. چند سال
پیش، نیلا به حرفم گوش نکرد و زن اون آرشیو
مونده شد و این شد سرنوشتش؛ تو هم می‌خوای
آینده‌ات مثل اون بشه اما من اجازه نمی‌دم.
مامان همین‌طور پشتِ سر هم، سرزنش می‌کرد و من
در سکوت نگاهش می‌کردم. دلم می‌خواست بگم این
از دواج یه معامله است، یه دروغه اما...
مامان حرف‌هاش رو زد و بیرون رفت. بعد بیرون
رفتن مامان، بابا توی چهارچوب در ایستاد و بهم
خیره شد. وارد اتاقم شد و در رو بست.

#135

دلبر بلاگردان

ازش خجالت می‌کشیدم. ایستادم و سرم رو پایین
گرفتم. سردردم، شدیدتر شده بود و با هیچ قرص و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دارویی خوب نمی‌شد. وقتی بلند شدم کمی سرم گیج رفت اما تعادلم رو از دست ندادم.
بابا با قدم‌های کوتاه بهم نزدیک شد. صندلی کامپیوتر رو جلوم گذاشت و نشست.
هیچ چیز نمیشگفت و نگفتنش حالم رو بد می‌کرد. رو به روش، روی تخت نشستم که بابا یهو گفت:
- رزای بابا؟ چرا فکر می‌کنی باید با دانیال ازدواج کنی؟

سرم پایین بود اما نگاهم به دست‌های گره خورده‌ی بابا بود. می‌تونستم استرس رو از دست‌های مردونه‌ی ضخیمش، تشخیص بدم. آروم گفتم:
- من... می‌خوام باهات ازدواج کنم. باید باهات....
بابا کلافه دستی رو پیشونیش گذاشت. نگران شدم و سرم رو بالا گرفتم. نفسی فوت کرد و رو بهم گفت:
- بهم بگو از روز اول... یعنی از همون روز که برسام رو رد کردی، دلیلت برای رد کردن برسام اون پسره بود یا نه؟
آب دهنم رو قورت دادم. در برابر بابا ایستادن، لحظات سختی بود.
با همون تن صدای کم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من برسام رو به خاطر کاری که کرد رد کردم نه به خاطر دانیال.

جرات رو توی چشم هام آوردم و به چشم های سرخ شده از ناراحتی بابا، خیره شدم:

- بابا! دانیال پزشک. اون، پسر بچه ی چهار ساله نیست.

عقل و بالغه و من بهش اعتماد دارم. می دونم که می تونه من رو خوشبخت کنه.

کسی مثل اون رو، من هیچ وقت نمی تونم پیدا کنم؛ کسی که هم شغل آبرومند داشته باشه و هم خانواده خوب و هم پول خوب.

اون، تمام شرایطیه مرد ایده آل رو داره. من شناختمش...

بابا با حرف هام نگاهش عوض شده بود. اخم ریزی از گنجی زد و پرسید:

- پزشک؟ واقعاً اون پسر پزشک؟
سری تکون دادم و ادامه دادم:

- دندون پزشک. بابا لطفاً اجازه بدین خانواده شون بیان و خودشون رو معرفی کنن.

بزارین حداقل خودشون رو به شما ثابت کنن و بعد
اگه خوشتون نیومد، اگه متوجه شدید دانیال لایقم نیست
اجازه ندین که باهاش ازدواج کنم.
بابا، دستی به ته ریشش کشید و از روی صندلی بلند
شد. نگاهی بهم انداخت و گفت :
- باشه رزا. من بهش فرصت میدم تا خودش رو ثابت
کنه. می‌خوام بدونم برای خوشبختی تو، چه تضمینی
بهم می‌ده؟

تو هم از مادرت دل‌گیر نشو، مادرت حساسه
مخصوصاً روی تو که پاره‌ی تنش هستی.
نگران نباش دختر بابا. اجازه نمی‌دم مثل دفعه‌ی قبل،
مامانت قضاوتت کنه و جلوی خانم حکمت سرخ نشی.
بابا، همیشه منطقی بود. به‌خاطر همین بود که راحت
می‌تونستم باهاش ارتباط بگیرم.

#136

دلبر بلاگردان

بعد از ظهر بود که باز صدای کل‌کل بابا و مامان بلند
شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وای دانیال! الهی ذلیل شی که تو خونمون تنش ایجاد کردی. بعد یکربع صدای بابا و مامان خوابید.
بابا در اتاقم رو زد و وارد شد. لبخند پیروزی به لب داشت. پلکی زدم که بابا کنارم نشست و گفت:
- رزا آماده باش. شب، قرار خاستگاری رو گذاشتم.
اگه لباسی نیاز داری بیا بریم بخریم که دارم به خرید می‌رم.

لبخندی زدم و آماده شدم.
بعد از یه خرید مفصل به خونه برگشتیم. نیلا و مامان توی تراس نشسته بودن. مامان واقعاً ناراحت بود.
همیشه بد قضاوت می‌کرد و بعد متوجه می‌شد اشتباه کرده.

به کمک بابا تموم لوازمی که خریده بودیم رو داخل یخچال گذاشتیم.
بابا، من رو به اتاق راهنمایی کرد تا آماده بشم و مامان رو متقاعد کنه.

زیر دوش آب ولرم ایستاده بودم و استرس، تمام وجودم رو فرا گرفته بود. واقعاً از این‌که بابا رو داشتم، خیلی خیلی احساس خوبی داشتم.
حوله رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

فردا، اول مهر بود.

یاد روزهای اول ابتداییم افتادم که چه‌طور پشت سر بابا و مامان گریه می‌کردم و نمی‌خواستم توی مدرسه بمونم.

لبخندی زدم و موهای بلندم رو خشک کردم تا زودتر آماده بشم که خیلی دیر بود.

موهام رو صاف دورم ریختم و برای این‌که بابا ناراحت نشه یه کلاه فرانسوی خریده بودم تا سرم کنم. موهای بلندم تا پایین بالاتهام بود. نگاهی به لباسم انداختم.

این لباس رو با حقوق خودم خریدم. می‌شد گفت اولین لباسی بود که با حقوق خودم خریده بودم. تونیک یاسی رنگ که آستین پیراهنش، مدل خفاشی بود و از جلو گره می‌خورد.

شلوار کمی گشاد و بلند که کفش‌هام رو پوشش می‌داد و پیراهنی سفید و ساده که زیر اون تونیک کوتاه میتونستم بپوشم. روی آستین های خفاشی لباسم نگین‌دوزی‌های ظریفی شده بود که زیبایی خاصی به لباس بخشیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کلاه فرانسوی ای خریده بودم به رنگ طوسی روشن
که لبه‌هایش موج‌دار بود و روی سرش یه پر کوچولو
قرار داشت رو کنار گذاشتم.
خوشحال نبودم اما ناراحت هم نبودم. حسی خنثی
داشتم.

لباس رو پوشیدم و شروع کردم به یه آرایش خوشگل.
اول از چشم‌هام شروع کردم؛ یه سایه‌ی اسموکی و
قهوه‌ای‌طور به پشت پلکم زدم و فیکسش کردم و بعد
ابروهام رو مرتب کردم. کرم و کانسیلر زدم و رژلب
براق صورتی کم‌رنگ.

چشم‌هام فوق العاده شده بودن. همین رو می‌خواستم.
نمی‌خواستم در برابر خانم حکمت کم بیارم.
پانسمان دستم رو باز کردم. زخمم بهتر شده بود. پس
به یه گاز کوچیک اکتفا کردم.

داشتم لاک می‌زدم که مامان با ناراحتی وارد اتاق شد
و توی چارچوب در ایستاد. با حرص بهم زل زد و
گفت:

- بیا این گردنبند من رو ببند، ببینم.
از توی آینه لبخندی بهش زدم و بلند شدم. همون‌جا که
ایستاده بود بغلش کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- دوست دارم مامان.
- سرش رو با اکراه، عقب کشید و گفت:
- اگه دوستم داشتی به حرفم گوش می دادی.

#137

دلبر بلاگردان

محکم، صورتش رو بوسیدم که رژلبم روی صورتش
مهر انداخت.

مامان غرغری زیرلب کرد و زود گردنبندش رو
بستم. مامان صداش رو آروم کرد و گفت:
- نیلا امشب می ره خونه ی دوستش. نگران نباش.
لبخندی بهش زدم و جای رژلب رو به رژ گونه ای
خوش رنگ تبدیل کردم.
ادامه داد:

- فکر نکن می ذارم عروس اون عفریته، بشی ها!
بابات چون اوکی داده بود چیزی نتونستم بگم.
نخواستم آبروی دخترم رو ببرم وگرنه من هنوز
مخالف این ازدواجم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاهی با مهربونی بهش کردم. سرم رو کج کردم و
آروم جواب دادم:

- هر چی تو بخوای همون می‌شه قربونت برم. فقط
امشب شیک کن که اون‌ها خیلی خیلی باکلاسن.
نمی‌خوام مامان خانومم کم بیاره.

لبخند محوی به صورتش اومد و ازم جدا شد.
ساعت نه شب شد و آماده بودم. کفش‌هام رو پام کردم
و تا از اتاق بیرون اومدم، صدای زنگ آیفون اومد.
بابا در رو باز کرد و مامان با استرس صدام کرد.
بهش نزدیک شدم که دیدم بهبه... الحق که مامان
خودمی.

کت و دامن زرق و برق دار پوشیده‌ی سرمه‌ای رنگ
با جوراب‌های مشکی و کفش پاشنه بلند همونی بود که
می‌خواستم.

رو سری حریری سرش بود که بهش نزدیک شدم و با
دقت یه گره پایبونی به روسری‌اش زدم و یه تل
کوچولو از موهای بلوندش رو بیرون آوردم. خط
چشمش، روی چشم‌های کوتاه قهوه‌ای رنگش بادقت
کشیده شده بود. کار نیلا بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مامان، زنجیر کارتیر تلاش رو که کج شده بود
درست کرد و با هم به سمت در رفتیم.
کنار بابا ایستادیم و منتظر بودیم که خاستگارانها از
آسانسور بیرون بیان.

در آسانسور باز شد و خانم حکمت با رژلبی قرمز با
دندونهای سفیدش لبخند به لب وارد خونه شد.
لباس بلند خاکستری رنگ با گل‌های کوچیک
ارغوانی که روی سینه‌اش نقش بسته بود، پوشیده و یه
کیف کلاچ خردلی رنگ دستش بود با روسری طرح
یه گل خوشگل، سر کرده بود.

آرایش زیبایی به صورت داشت. بعد احوال پرسید و
بوسیدنش به داخل راهنمایش کردم. پشت سرش آقای
فرزان وارد شد. به به! یه دست، کت و شلوار ست و
هم رنگ با لباس‌های خانم حکمت پوشیده بود.
با لبخندی با بابام احوال پرسید گرمی کرد و وارد خونه
شد و اما دانیال با چشم‌های سرد میشی‌ش وارد خونه
شد.

با دیدنم کمی شوکه شد اما لبخندی به بابا و مامانم زد
و کنار مامانش نشست. کت و شلوار مشکی، پیرهن
سفید با کراوات قرمز رنگی به تن کرده بود و کفش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

های براق نوک تیزش، زیر نور لوسترهای خونمون
برقی زد.

کنار در ایستاد بعد از احوال پرسسی، پسری از پشتش
اومد و یه گلدون هم قد دانیال گل طبیعی وارد خونه
کرد، زورش نمی‌رسید که دوستش کمکش کرد.
همه نوع، گلی توش بود. یه گلدون طلایی رنگ و
زیبایی داشت.

بعضی از گل‌ها، طبیعی و بعضی‌ها مصنوعی بود اما
بوی خوشش تمام فضای خونه رو برداشت.
پسرهای قد بلند، گلدون رو کنار مبل گذاشت و پشت
سرش چند تا خانم که لباس فرم پوشیده بودن اجازه
گرفتن و وارد خونه شدن.
هرکدوم از خانم‌ها، یه باکس طلایی بیضی شکلی
دستشون بود.

یکی، آینه‌ی بزرگ نقره‌ای رنگ رو که داخل باکس
بود به سمت گلدون برد و روی میز بزرگ پذیرایی
گذاشت.

#138

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

محو تماشاشون بودم. پس این مجلس بله‌برون بود نه خاستگاری.

چند تا باکس طلایی رنگ دیگه هم کنار همون باکس آینه و شمعدان چیدن که کله‌قند، نبات، جام عسل، لباس نباتی رنگ زیبا و خوش‌فرم، کفش سیندرلایی و خیلی چیزهای دیگه بود.

همه‌ی خانم‌ها، باکس‌ها رو روی میز می‌چیدن و بیرون می‌رفتند.

مامان محو تماشاشون شده بود البته من هم مثل مامان خیره بهشون بودم. درنهایت دو تا خانم آخری، سه‌بسته‌ی بزرگ شیرینی آوردن و کنار باکس‌ها چیدن و رفتند.

پدرام همراهشون نبود. با دهانی باز به باکس‌ها خیره شده بودم که بابا در رو بست و به خودم اومدم. به‌همراه مامان روی مبل روبه روی خانواده‌ی دانیال نشستیم و سرم پایین بود. کلاهم، روی پلک‌هام سایه ایجاد کرده بود.

خدا رو شکر، مامان به سمیه خانم محله اطلاع داده بود برای پذیرایی بیاد وگر نه با این دک و پوزی که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خانواده فرزانه داشتن، من واقعاً در برابرشون
شرمنده می‌شدم

سمیه خانم شربت آلبالو رو که من تزئین کرده بودم با
شیرینی تعارف کرد و به آشپزخونه رفت.
نفس عمیقی کشیدم که آقای فرزانه شروع کرد به
سخنرانی:

- آقای بهادری ما واقعاً خیلی خوشحالیم که قبول
کردید این مجلس برگزار بشه.
با احترام ادامه داد:

- از خانم بهادری هم متشکرم که اجازه دادن ما
خدمت برسیم.

بزرگترها گرم صحبت شدن و من خیره به گل‌های
صورتی و سفید گلدون طلایی شدم.
کاش همه‌ی این‌ها واقعیت داشت. کاش احساسی داشتم
اما هم‌هش خنثی بودم و خیره به گلدون.
مامان کم‌کم با حرف‌های خانم حکمت نرم شده بود.
معلوم بود انتظار همچین مجلس و این باکس‌ها رو
نداشت. همون‌طور که حدس زده بودم، مراسم بله
برون بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با ریشه‌ی مو هام بازی می‌کردم که صدای بابا رو شنیدم:

- هر چی رزا بگه همون می‌شه. ما انتخاب رو به عهده‌ی رزا گذاشتیم.

رزا جان بابا؟ تو نظرت چیه؟

هل شدم. وای! نظر من در مورد چی چیه؟

با استرس به بابا نگاهی انداختم که بابا لبخندی زد و گفت:

- می‌خوای بیش‌تر آشنا بشی یا بله‌برون انجام بشه؟

نگاهی به مام‌گلی که حالا اخمش به لبخندی بزرگ تغییر کرده بود، شدم. آهسته گفتم:

- می‌خوام با مامانم حرف بزنم.

بابا حرف من رو به جمع اعلام کرد که با مامان به آشپزخونه رفتیم. کنار در تراس ایستادم و مامان رو به روم ایستاد.

آهسته پرسیدم:

- مامان شما هر چی بگید همونه. اگه بگید باز هم

نمی‌خواید با این خانواده وصلت کنم من از حرف شما...

مامان دستم رو گرفت و حرفم رو ناتموم گذاشتم.
لبخندی زد و آهسته گفت:
- خوشبخت بشی رزا.

#139

دلبر بلاگردان

بغضی به گلوم چنگ زد. آب دهنم رو قورت دادم و
نگاهش کردم. انگار تنها راه فرارم از این ازدواج، "
نه" گفتن مامان بود که حالا کاملاً امیدم رو از دست
دادم.

مامان پرسید:

- احتیاج داری با دانیال حرف بزنی؟
سری به نشانه "نه" تگون دادم و مامان دستم رو
گرفت به سمت پذیرایی کشید و بلند گفت:
- مبارکه.

خانم حکمت لبخندی زد و از توی کیفش جعبه‌ای
درآورد و به من، که کم بود اشک‌هام سرازیر شه
نزدیک شد. جعبه‌ی حلقه رو باز کرد و دو طرف
بازو هام رو گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خوشبخت بشی دخترم.
انگشتر بر لیان تک تاش رو دستم کرد و من رو
بوسید. بابا سریع گفت:
- می‌شه من، با آقا دانیال تنها حرف بزنم؟
دانیال و بابا به اتاق من رفتن و من چشمم به در خیره
موند.
باکس‌ها رو خانم حکمت دونه‌دونه باز کرد و بهم
نشون داد.
اما تمام حواس من به در اتاقم بود.
خانم حکمت متوجه این موضوع شد و واکنشی نشون
نداد.
مامانم و خانم حکمت گرم صحبت بودن.
حالا ساعت دوازده نصف شب بود یهو در اتاقم باز
شد و بابا با لبی خندان وارد هال شد و با صدای بلند
گفت:
- ایشالا خوشبخت بشین.
تموم امیدم رو برای رد کردن دانیال از کف دادم.
توی افکارم غرق شده بودم که با صدای خانم حکمت
یه متر بالا پریدم:
- رزا جون؟ کجایی تو؟ از الان رفتی تو فکر؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- لبخندی زدم و گیج سری تکون دادم که پیرهن
نباتی رنگی رو دستش گرفته بود و گفت:
- سلیقه‌ی خودمه دوستش داری؟
یه پیراهن ساتن نباتی رنگ و پوشیده با
مرواریددوزی‌های زیبا به طرح گل دستش بود.
لبخندی زدم که خانم حکمت با شوخی گفت:
- عروسمون خجالتیه.
همه با هم خندیدن. مامان پرسید:
- مراسم عقد رو کی می‌خوااین برگزار کنید؟
تازه متوجه دستبند طلا و گردنبند خانم حکمت شدم :
- هر زمون که عروسمون بگه.
نگاهم به دانیال افتاد. مامان ادامه داد:
- خب بالاخره باید قبلش آزمایش برن. گواهی
سلامت پزشکی رو بگیرن. طول می‌کشه.

#140

- با حرف مامان گر گرفتم. وای! آبروم رفت. خانم
حکمت گیج شد با احترام پرسید:
- گواهی سلامت پزشکی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

زود صدام در اومد. به مامان چشم غره‌ای زدم و گفتم:

- منظور مامان، دوره‌های آموزشی قبل ازدواج هست.

خانم حکمت لبخندی زد و گفت :

- آهان اشکال نداره. این چیزها که کاری ندارن و در عرض دو روز انجام می‌شن. به‌نظرم، هرچه زودتر عقد بگیریم بهتره. همه‌چی هم که آماده است.

نفس راحتی فوت کردم و گفتم:

- هفت مهر. هفت مهر جشن عقد باشه به‌نظرم بهتره. تمام مراسم به خوبی و خوشی تموم شد. اما من تا آخر مجلس به دانیال نگاه هم نکردم.

حتی وقت عکاسی که کنارش ایستاده بودم اصلاً به چشم‌هاش نگاه نکردم.

هیچ‌کس نمی‌دونست که تمامی این مراسمات و تشریفات دروغه، جز من و خودش.

پس حسی نداشتم. ذوق زده نمی‌شدم و هیجانی بروز نمی‌دادم.

بعد تموم شدن مراسم بله برون، بابا و مامان با احترام بدرقه‌شون کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

روی مبل نشسته بودم و به باکس‌های نبات و قندساب، چشم دوخته بودم. بابا فوری به مامان گفت:

- گلی؟ اون، چه حرفی بود زدی خانوم؟ گواهی سلامت پزشکی چیه؟ این حرف‌ها دیگه منسوخ شده. مگه ما به دخترمون یا اون‌ها به دخترمون شک دارن که این‌جوری گفتی؟ زشته از این حرف‌ها، دیگه نزن گلی جان.

مامان، بی‌اهمیت به حرف‌های بابا به سمت باکس‌ها اومد و هیجان‌زده همه رو برمی‌داشت و نگاه می‌کرد و بعد سر جاش می‌گذاشت.

کلاه رو از سرم درآوردم و رو به بابا گفتم که خسته‌م و می‌رم استراحت کنم.

نبض گیجگاهی‌م شروع شد. آخ شقیقه‌هام داشت منفجر می‌شد.

سریع لباسی عوض کردم و آرایش صورتم رو پاک کردم.

روی تخت پریدم.

حرف‌های هم‌تا توی سرم می‌چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#141

دلبر بلاگردان

دانیال بعد روز بله‌برون، بهم پیامی نداد. من می‌دونستم همه چی دروغه اما عقد که واقعیه و عاقد ازم آزمایش می‌خواد.

آماده شدم و از اتاقم بیرون اومدم. به مامان اطلاع دادم که به آزمایشگاه می‌رم.

مامان، چیز اضافه‌ای نپرسید. تاکسی دربست گرفتم و به نزدیکترین آزمایشگاه رفتم.

واردش شدم که دختری، پشت میز پذیرش ایستاده بود. با نگرانی پرسیدم:

- سلام خانم. برای آزمایش قبل از دواج باید همسر هم حضور داشته باشن؟

دختر لبخندی زد و جواب داد:

- بله برای همچنین آزمایشی باید با نامزدتون تشریف بیارین.

با تعجب پرسید:

- نامزدتون نیومدن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چیزی نگفتم و فوری از آزمایشگاه بیرون اومدم.
دانیال گاو! چه قدر دکتر بیشعوری هست که این
چیزها رو نمی‌دونه.

توی خیابون، چرخ‌های زردم که گوشیم زنگ زد. خانم
حکمت بود.

- سلام رزا جان خوبی؟

- سلام ممنون. شما خوابید؟ صبا چطوره؟

- همه خوبن عزیزم. رزا جان، من برای هفت مهر از
خانم ادریسی برای آرایشگاه وقت گرفتم.

لطفاً تا روز عقد، مدل مو و مدل آرایش رو تعیین
کن تا دقیقاً همون رو بهت بده عزیزم.

و رفتم. کی حال داره مدل تعیین کنه؟ اه اه! با کلافگی
ادامه دادم:

- بله چشم خانم حکمت.

تک خنده‌ای زد و گفت:

- به من بگو مامرجان. راحت باش تو دیگه عروس ما
هستی.

راستی رزا! جواب آزمایشتون کی به دستتون
می‌رسه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

هل شدم. خواستم بگم پسر شازدهت اصلاً مگه اومده
آزمایش بده. گفتم:

- نمی‌دونم. از دانیال بپرسید.

- چشم عزیز دلم. مامان جون خیلی سلام می‌رسونه
رزا. راستی لباس چطور بود؟ اندازه شد؟
- بله. عالی.

- خب خدا رو شکر. دیگه مزاحم خلوت دو نفره‌تون
نمی‌شم. مراقب خودتون باشین. خداحافظ.
و تلفن رو قطع کرد.

واقعا که! دانیال به مادرش، دروغی گفته بود که با
منه.

سری از تأسف تکون دادم. تا روز عقد فقط دو روز
مونده بود.

تا کسی گرفتم و به خونه برگشتم.

#142

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

رو به روی آینه ایستاده بودم. پیراهنی که خانم حکمت
برام خریده بود، واقعاً توی تنم عالی شده بود.
خیلی زیبا بود. قدش تا کمی زیر زانو بود و
مرواریددوزی های حرفه ای، نشون می داد چه ارزش
بالایی داره.

منتظر زنگ دانیال بودم تا من رو به آرایشگاه ببره؛
البته اگه دست خودش بود دنبالم نمیومد ولی حالا
مامر جان باهاش بود و نمی تونست، سرپیچی کنه.
نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو برداشتم. هیچ حس
هیجانی نداشتم فقط دوست داشتم زودتر همه چی تموم
شه؛ چون حوصله و اعصاب کافی برای تحمل کردن
دانیال نداشتم.

آدرس لواسانات رو نوشتم و روی میز برای بابا
گذاشتم. مامان از خوش حالی دل تو دلش نبود.
برام غیر قابل باور بود که دارم عروسی می کنم.
مامر جان، آیفون رو به صدا درآورد. من، حاضر و
آماده وارد آسانسور شدم.
نگاهی به صورت بی روح و موهای بلند حالت دارم
انداختم.

شال سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و به چشم‌های
خودم خیره شدم.
خودم رو سرزنش می‌کردم. کاش این انتخاب رو
نمی‌کردم اما...
در آسانسور باز شد و مامرجان با لباس بلندی جلوی
آسانسور ظاهر شد.
لباس بلندش زمین رو جارو می‌کرد. دستم رو گرفت
و با هم بیرون اومدیم.
لباس بلند مدل ماهی و یشمی رنگی پوشیده بود که از
شونه تا پهلوی هاش پولک‌دوزی شده بود.
گردنبند طلایی به گردن داشت و یه کلاه زرق و
برق‌دار سرش گذاشته بود.
توی ماشین نشستیم و به آرایشگاهی که دوست
مامرجان بود، حرکت کردیم.
ماشین تزیین نشده بود.
کت و شلوار دامادی دانیال روی صندلی، کنار من
بود. نگاهی بهش کردم.
کت و شلوار کرمی رنگ با کفش‌های قهوه‌ای سوخته،
براق و نوک تیز.
نگاهم رو ازش کشیدم و به بیرون خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی‌دونم چند ساعت از نشستن من روی صندلی
راحت آرایشگاه می‌گذشت.
چشم‌هام رو بسته بودم و ایرپاد رو به گوشم زده بودم.
یهو یکی از ایرپادها از گوشم دراومد و صدای
مامر جان توی گوشم پیچید:
- شبیه پری دریایی‌های افسانه‌ای شدی.

#143

دلبر بلاگردان
لبخندی زدم و چشم‌هام رو باز کردم.
توی آینه دختری رو دیدم که شبیه من بود اما من
نبودم.
دستم رو به چهره‌ام کشیدم که متوجه شدم، اونی که
توی آینه می‌بینم خودمم. چشم‌هام به قدری زیبا و ملایم
آرایش شده بود که نمی‌تونستم چشم از خودم بردارم.
رژگونه‌ی هلویی رنگ، پوست شفاف و صاف،
لب‌هایی که حالا از روی رژ لب مات گلبهی داشت
خودی نشون می‌داد. ابروهای صاف و کشیده‌ام و
مژه‌های بلندم.
کاش خدا من رو همین‌جوری می‌آفرید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم به ناخون‌هام افتاد که فرنچ شده و بادامی شکل،
کاشت شده بود.

از خانم ادریسی تشکر کردم و به کمک خانم حکمت
که مثل من، خوشگل شده بود به سمت سالن شینیون
رفتیم.

چهار نفر از دستیارهای خانم ادریسی موهای بلندم رو
با هزار زحمت، جمع کردن.

هزار جور اسپری و چسب زدن تا همون جور که
حالت داده بودن بمونه.

کمکم حوصله‌ام سر می‌رفت که کلاه کوچیک سفیدم
رو یک‌طرفه و کج، روی وسط موهام گذاشتن.
مامر جان با لبخند پررنگ و تحسین‌برانگیز، بهم
نزدیک شد و بغلم کرد.

به دانیال زنگ زد تا دنبالمون بیاد.

لباس دانیال، کاملاً توی تنش نشسته بود موهایش به
طرز خیلی زیبایی، آرایش شده بود و رد شونه‌هایی
که به موهایش کشیده بودن کاملاً مشخص بود.
تهریشی که روی صورت استخوانی دانیال بود جلوه
زیبایی به چهره‌اش داده بود.
نگاهم رو از نگاهش که روم خیره شده بود گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دسته گل ارکیده‌ای توی دستش بود. اگه مامانش اشاره نمی‌کرد، همون رو هم به دستم نمی‌داد.

بی‌خیال، دسته گل رو ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم. تا خواستم صندلی عقب، بنشینم مامرجان اجازه نداد و دانیال در صندلی جلو رو برام باز کرد. توی ماشین نشستم و دانیال حرکت کرد.

با دستم گل‌های سفید ارکیده رو نوازش می‌کردم و توی فکر بودم.

نفهمیدم مسیر چه‌جوری طی شد و به کاخ مخوف رسیدیم.

دانیال در ماشین رو برام باز کرد. متوجه صدای شرشر آب از حوض و استخر وسط ویلا شدم.

حس آرام‌بخشی داشت.

ربابه خانم، طاهره و گیتی با لباس‌هایی زیبا و پوشیده، جلوی در ویلا بایه دسته گل رز قرمز به دست ایستاده بودن و منتظر ما بودن.

کم‌کم، مامانم و بابام هم از ویلا بیرون اومدن و هیجان‌زده به من نگاه کردن. هنوز برام جای سؤال مونده بود که دانیال به بابام توی اتاق چی گفت که راضی به این ازدواج شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قدم قدم به داخل ویلا نزدیک شدم که صدای کل
کشیدن، دست و آهنگ همه جا رو برداشت.
ربابه خانم سر از پا نمی شناخت. لبخندی به چهره‌ی
مهربونش زدم.
گل‌ها رو پرپر می کردن و سرم می ریختن. مامان با
لباس زیبای افسانه‌ای ایستاده بود.
لباس بلند کرم رنگ پوشیده‌ای که طرح و نقش
خاصش توی چشم بود و می درخشید. توی دستش
اسفند بود و زیر لب، دعایی می خواند. اسفند رو توی
آتش می ریخت.

#144

دلبر بلاگردان

بابای خوشتیپم با کت و شلوار راه راهش، کنار در
ایستاده بود و دست می زد.
لبخند محوی بهشون زدم و وارد ویلا شدم.
همه‌ی مهمون‌ها با چشم‌هایی منتظر به من و دانیال
خیره شده بودن و با ورودمون همه کل کشیدن و دست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

زدن. خیلی‌ها رو نمی‌شناختم. همه غریبه بودن اما بعضی‌ها رو توی شب فاجعه دیده بودم. بعد نشستن توی جایگاه عروس و داماد، صدای پیچ‌هایی گوشم رو پر کرد. دخترهای جوون جمع با آرایش‌های غلیظ و رنگارنگ، در گوشی چیزهایی می‌گفتن که گاهی به گوشم می‌خورد :

"اون‌طور که مرجان جون می‌گفتن خوشگل نیست"

"عروسم عروسم می‌گفت، این بود؟"

"از مرجان بعید بود همچین خانواده‌ای."

"دانیال، چه‌طور این دختر رو پسندیده؟"

"این عروس رو هم، مثل قبلی می‌کشن یا زنده می‌مونه؟"

تموم حرف‌هاشون گوشم رو پر کرده بود. حال بد خودم، به‌علاوه‌ی این حرف‌ها واقعاً کلافه‌ام کرده بود. بغض محکمی توی گلویم بود و بایه تلنگر کوتاه می‌تونستم بشکنمش.

مدتی گذشت که عاقد اومد و شناسنامه‌ها رو خواست. مامانم شناسنامه‌ها رو به عاقد داد و کنارش ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود. نیلا، کنار مامان با حرص به من خیره شده بود.

آرایش مختصری کرده بود و لباس صورتی رنگ بالای زانو پوشیده بود و موهایش رو دم‌اسبی، بسته بود.

عاقده، در مورد جواب برگه آزمایشگاه پرسید که من پوز خندی زدم.

یهو دانیال از جیب کتش یه برگه آزمایش رو درآورد و به مادرش داد. خیره به دستش بودم که عاقده، دفتر بزرگی رو به دست مامرجان داد تا بیاره و ما امضا کنیم.

از تعجب نگاهم به برگه‌ی آزمایش بود. حتماً این مورد هم با پارتی‌بازی دانیال حل شده.

به‌نظرم هزار و صد و بیست امضا زدم تا دست از سرم برداشتن. گاهی دستم درد می‌گرفت و استراحت می‌دادم.

باندپیچیش رو باز کرده بودم ولی هنوز درد داشت. در نهایت، سند ازدواج رو آوردن و امضا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

همون جا فهمیدم که بابا و مامان درمورد مهریه هم
توی مجلس بله برون، حرف زده بودن اما من حواسم
نبود.

بابا از شروط ضمن عقد فقط حق خروج از کشور و
حق حضانت فرزند رو تونسته بود از دانیال بگیره.
مهریه‌ام 400 سکه، آینه و شمعدان با 100 شاخه نبات
بود؛ عند المطالبه.

چشمم به سفره‌ی عقد افتاد که با شکوه تزیین شده بود.
هر چیزی که روز بله‌برون برامون آورده بودن، حالا
توی سفره عقد بود.

عاقده با صدایی بلند شروع کرد برای من و دانیال دعا
خوندن.

همه آمین می‌گفتن به جز خودم.
هیچی از دعاهاشون نفهمیدم که عاقده با صدایی رسا،
شروع به خوندن خطبه عقد کرد.

چشم‌هام رو بستم و با صدای
" عروس خانم برای بار سوم می‌پرسم آیا بنده
وکیلیم؟ "

نگاهی به چشم‌های خیس مامان و چشم‌های نگران بابا
کردم و آروم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

" با اجازه‌ی پدر و مادر مهربونم؛ بله "

#145

دلبر بلاگردان

اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم به روی گونم،
سرازیر شد.

سعی کردم کسی این اشک رو نبینه. دانیال انگشتی
رو به انگشتم کرد و من هم متقابلاً انگشتی ست رو
توی انگشتش جا دادم.

جام عسل آوردن و با حالت چندشی، قاشق به دست،
دهن دانیال گذاشتم و اون هم دهن من.

کیک رو بریدیم که من حوصلم سر رفت و گفتم من
کیک دوست ندارم. آخیش.

از مهلکه، فرار کردم.

این بار هم باید کیک می‌ذاشتم دهن شازده. ایش!
صدای کل‌کل و همهمه همه‌خونه رو برداشته بود که
احساس کردم گوشیم زنگ می‌خوره.

زود از جمع عذر خواهی کردم و به حیاط ویلا رفتم.
شماره ناشناس بود اما جواب دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بله؟

- خوشبخت بشی رزا.

صدای همتا توی گوشی پیچید. بغضم رو شکستم :

- همتا؟ تویی؟ کجایی؟

صدای لرزون همتا من رو به گریه انداخت:

- الهی فدات شم. عروس که گریه نمی‌کنه. رزا! من

رو ببخش که باعث شدم زورکی ازدواج کنی.

اما قول می‌دم... بهت قول می‌دم که هیچ‌وقت، این

لطف رو فراموش نکنم. رزا من به دویی رسیدم،

سالم و سلامت. همه‌اش رو به بله‌ای که الان گفتی

مدیونم.

دماغم رو کشیدم و گفتم:

- باز نمی‌تونی بگی منظورت از رییس و اون‌ها کی

بود؟

صداش لرزید و گفت :

- از این به بعد، من دیگه نباید با تو ارتباط بگیرم رزا.

مراقب خودت باش. خیلی خیلی دوستت دارم.

اگه دانیال اجازه داد بعداً بهت زنگ می‌زنم. مراقب

خودت باش.

خواستم چیزی بگم که تماس قطع شد. چشم‌هام رو
بستم و آهی کشیدم.
" اما همتا! من خودم دانیال رو انتخاب کردم، زور و
اجباری در کار نبود."
صورتم رو پاک کردم و از کیفم پنکیکی درآوردم و به
صورتم زدم تا رد اشک‌هام پاک بشه. نمی‌خواستم در
برابر فکو فامیل دانیال و اون دخترها کم بیارم.
زیر چشم‌هام رو پاک کردم و با لبخندی وارد مجلس
شدم. پیچ‌ها رو نشنیده گرفتم؛ چون دیگه با شنیدن
حرف‌های همتا به خودم اومده بودم.
عکس‌های دسته جمعی و دونفری گرفتیم و در
نهایت...
این پدرام بود که داشت بهمون نزدیک می‌شد؟ یا...
خودش بود. کت و شلوار زرشکی رنگی به تن داشت
و دست به جیب وارد مجلس شد.
چند تا عکس باهامون انداخت و گوشه‌ای، روی مبل
نشست و خیره به من سیگار کشید.
همه، توی پیست رقص می‌رقصیدن و هر چند
دقیقه‌ای یکی یه جعبه کادو به دستم می‌داد و باهام
عکس می‌گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#146

دلبر بلاگردان

بعد گذشت چند ساعت، صدای مامرجان تو گوشم

پیچید:

- رزا؟ دِ پاشین برقصین. پاشو.

توی دلم لعنت بلندی به دانیال فرستادم و دانیال خیلی
خونسرد، دستم رو گرفت. کشون کشون من رو وسط
برد. اخم بزرگی تو صورتم بود که بی توجه به اخم
دستش رو روی کمرم گذاشت که مجبور شدم من هم
دستم رو روی شونه اش بزارم.
آهنگی شروع شد.

-What day is it? And in what month_

This clock never seemed so alive
I can't keep up and I can't back down
I've been losing so much time

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

Cause it's you and me and all of the ‘
people with nothing to do, nothing to
lose
And it's you and me and all of the people
And I don't know why I can't keep my
...eyes off
(Lifeshouse _ you & me)

توی بغل دانیال چشمم به نیلا افتاد که داشت مشروب
سر می کشید.
سری با تأسف تکون دادم. تا آخر آهنگ همون مدل
رقصیدیم.
بعد تموم شدن آهنگ و جدا شدن از دانیال، سنگینی
چشم های پدرام رو روی خودم حس کردم. اخمی کردم
و نگاهم رو دزدیدم.
توی جایگاه عروس و داماد نشستیم که از پشت
جمعیت، مادر جون با لبخند پررنگی بهمون نزدیک
شد.
بی مهابا از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. بغلم کرد و
پیشونیم رو بوسید. جعبه ای بهم داد و با بغض گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- قرار بود توی عروسی نبات این رو بهش بدم که قسمت نشد الان به تو هدیه می‌دم، ایشالا به زندگیتون برکت بیاره.

دانیال دست مادر جون رو بوسید من هم به‌تبع اون، دست دیگه‌ی مادر جون رو بوسیدم و بغلش کردم. جعبه رو باز کردم. گردنبند زیبای طلایی که وسطش چشم نظر داشت بهم چشمک زد. لبخندی زدم و گردنبند خودم رو درآوردم تا این گردنبند رو جایگزینش کنم.

خسته شده بودم و کم‌کم مهمون‌ها از مون خداحافظی می‌کردن و می‌رفتند.

از بین جمعیتی که خداحافظی می‌کردن دختری رو دیدم که با مامانم حرف می‌زد. دقت که کردم متوجه شدم پریاست.

با تعجب از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. صدایش کردم:

- پریا؟ تو این‌جا بودی اما...

پریا برگشت و لبخندی بهم زد. بغلم کرد و آروم دم گوشم گفت:

- شبیه پرنسس‌های دیزنی لند شدی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

ازش جدا شدم و نگاهش کردم. صورتم رو نوازش
کرد و گفت:

- برات دعا کردم تا آخر عمرت، حالت عالی باشه
عزیزم.

خندیدم و بغض کردم. با صدای لرزونم گفتم:
- خیلی دیوونه‌ای. چشمم توی جمع دنبالت بود دیوونه.
اه!

بلند شد و شالش رو سرش کرد و با اخم ساختگی
لبخندی زد:
- عروس، زار نمی‌زنه.

#147

دلبر بلاگردان

گونه‌ام رو بوسید، کیفش رو برداشت و ازم خداحافظی
کرد.

مامر جان بهم نزدیک شد. مامانم و مامر جان
خیلی خوب با هم ارتباط برقرار می‌کردن و این شاید
به‌نفعم بود.

مامان و مامر جان رو به من گفتن:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بعد شام تشریف می‌برید خونه خودتون.
حالت لبخند صورتم جدی شد و پرسیدم:
- من که هنوز عروسی نکردم.
مامان، دستی رو شونه‌ام قرار داد و گفت:
- داماد عجله داره دخترم رو ببره. شوهرته حق داره
خب. اگه دوست داشتی یه عروسی هم برات میگیرم.
با خنده ادامه داد :
- البته اگه تا چند ماه دیگه، حامله نباشی.
لبخند کجی به مامان زدم.
بعد از شام، موهام رو از شینیونش باز کردم و به اتاق
خانم جون رفتم تا آرایشم رو پاک کنم و چمدونم رو
بردارم.
بعد پاک کردن آرایشم، چشمم به حیاط پشتی افتاد.
یعنی باید این انتخاب رو بپذیرم؟ یاد همتای دیوونه
هر لحظه باهام بود. من انتخاب کردم دانیال ازم
مراقبت کنه تا سرنوشتم مثل همتا نشه.
پلک‌های مصنوعی رو که روی چشم‌هام سنگینی
می‌کرد درآوردم. بعد پاک کردن کامل آرایشم،
مرطوب‌کننده‌ای به صورتم زدم و رژ لب مایع براقی
به لبم زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای همیشه از کاخ مخوف و اتاق مادر جون
خداحافظی کردم.

به اتاق صبا اومدم و پرستارش کنارش نشسته بود.
بغلش کردم و بوسیدمش. اگه صبا نبود شاید من هم
اینجا نبودم.

از سهیلا و صبا خداحافظی کردم و بیرون رفتم.
نگاهم به پیانو و پدرام که کنار پیانو ایستاده بود افتاد.
من قلب پدرام رو شکستم. اون خیلی دوستم داشت و
این رو بعد از این که فهمیدم ازش دوری کردم.
از دور براش توی دلم، آرزوی خوشبختی کردم و تا
از سالن فرعی خارج شدم یه صف از بزرگان رو
دیدم که ایستاده بودن و منتظر من بودن.
خانم جون، مامرجان، آقای فرزانه بزرگ، بابام،
مامان مهربونم و دانیال با چشم‌ها و قلب یخی‌ش.
نیلا هم بعد از شام ناپدید شد. به سمت خانم جون رفتم
و بغلش کردم. سعی می‌کردم اصلاً اشک نریزم.
توی بغل بابا، چشم‌هام رو محکم بستم. بابا، بهترین
حمایتگر من بود. ازش سؤال داشتم پس از بغلش زود
جدا شدم. به بغل مامان که داشت مثل ابر بهاری گریه
می‌کرد پریدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

صورتش رو بوسیدم و ازش عذرخواهی کردم که
تنه‌اش گذاشتم.

#148

دلبر بلاگردان

به دانیال نگاهی کردم و رو به بابا گفتم:
- میشه باهات حرف بزنم بابا؟
بابا لبخندی زد و دستم رو گرفت. با هم به طرف
خلوت‌تر خونه رفتیم. کنار بابا روی مبل نشستیم.
دستش توی دستم بود. لبخند کوتاهی زد و پرسیدم:
- بابایی؟ شما گفتین می‌خواین بدونید دانیال خوشبختم
می‌کنه یا نه؟ چه‌جور این رو در عرض یه ساعت و
توی روز بله‌برون فهمیدید؟
بابا، موهام رو کنار زد. صورتم رو نوازش کرد و
آروم گفت :
- می‌خواستم هیچ‌وقت بهت نگم اما خدا رو شکر هنوز
رزای کنجکاو بابایی.
لبخندی زدیم که ادامه داد:
- دانیال بهم یه تضمین داد که خوشبختت می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از جیبش، قرآن کوچیکی در آورد و صفحه‌ی اولش
رو باز کرد و به دستم داد:

- بخونش رزا.

نگاهی به صفحه‌ی اول قرآن کردم. دست خطی بود
که نوشته شده بود:

“من دانیال فرزانه، قسم می‌خورم تا جان در بدن دارم
از رزا بهادری هم‌سرم، مراقبت کرده و همچون
خانواده‌ش به او احترام گذارم. این دست‌خط هرگز و
در هیچ شرایطی نقض نخواهد شد. امضا دانیال
فرزانه”

خشکم زد. این دست خط دانیال بود؟ دانیال قسم
خورده؟ باورم نمی‌شه؛ چون دانیال رو این‌جوری
نشناخته بودم. دانیال، قرآن، پیغمبر و امام سرش
نمی‌شد.

آب دهنم رو قورت دادم و قرآن رو بستم و بوسیدم. به
بابا قرآن رو برگردوندم. لبخندی زدم و ایستادم.
چیزی جز این نمی‌تونست بابای من رو قانع کنه.
صدای گریه‌ای شنیدم. دانیال جلوتر رفت اما من
ایستادم. برگشتم و نگاهی به جمعی که پشت سرم
برای بدرقه بود کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

همه گریه می‌کنن اما این صدا، دور از این جمع بود.
آروم پرسیدم:
- کسی مونده که از ش خداحافظی نکردم؟
ناگهان از آشپزخونه ربابه خانم، گیتی و طاهره بلند
شدن و با صدای لرزون همه با هم گفتن:
- چه زود ما رو فراموش کردی؟
نفس عمیقی کشیدم. اشک و خنده‌ام با هم قاطی شد.
چه قدر دلم بر اشون تنگ می‌شه. به سمتشون دویدم و
توی بغل ربابه خانم گریه کردم.
اجازه ندادم بیش‌تر از این، اشکم دربیاد و فوری از
بغلش جدا شدم. سریع از گیتی و طاهره خداحافظی
کردم که گیتی تو گوشم گفت:
- من رو ببخش رزا. اون روز فکر می‌کردم تو قراره
با پدرام ازدواج کنی.

#149

دلبر بلاگردان

لبخندی زدم و گونه‌ش رو بوسیدم. آروم زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اگه عاشقشی بر اش بجنک و به دستش بیار. تو می‌تونی.

دستی بر اشون تکون دادم و به سمت چمدونم رفتم. مامانم اسفند دود کرده بود و به سمتم فوت می‌کرد. سر سری نگاهی به دانیال کردم و از ویلا بیرون رفتیم.

برگشتم و رو بهشون گفتم:

- مامان، بابا ممنونم که حمایت کردین. مامرجان شما بهترین مادر دنیایی. خانم جون دعا می‌کنم براتون که حالتون از این به بعد عالی باشه. آقای فرزانه شما مثل پدر من هستید برای شما و پدرم آرزوی سلامتی دارم. هر کسی رو توی جملاتم خطاب می‌کردم بهش نگاه می‌کردم. دستی تکون دادم. چمدون رو حاج یونس، پشت ماشین لکسوز دانیال گذاشت و توی ماشین با آرامش نشستیم.

یاد حرف‌های پریا، روزهای اولی که اومده بودم این‌جا افتادم.

"رزا توی اتاق دانیال یه در مخفی هست، پیداش کن" انقدر اتفاق‌های جور واجور برام توی این خونه رخ داد که کلاً یادم رفت برای چی این‌جا هستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

یادم رفت تا بعد چند روز بهونه‌ای بیارم و شب‌ها
توی این کاخ نمونم اما دلبستگی‌ام به صبا اجازه نداد
این کار رو بکنم.

دانیال، ماشین رو روشن کرد و برای آخرین بار به
چشم‌های نگران بابا و مامان خیره شدم و لبخند زدم.
توی مسیر، فقط توی فکر بودم و چشم‌هام بسته بود.
باد سردی به صورتم می‌خورد و حال قلبم رو تغییر
می‌داد.

سه ساعت توی مسیر بودیم. مطمئنم اگه روز بله
برون، حواسم بود حتماً می‌فهمیدم محل زندگی‌ام
کجاست. چشم‌هام رو باز کردم. ساعت یک نصف
شب بود. نگاهی به اطراف کردم. تابلوی
" چالوس 5 کیلومتر " خیالم رو راحت کرد و فهمیدم
کجا هستم.

ماشین وارد چالوس شد. چشم‌هام رو بستم. پس محل
زندگی من چالوس بود. مدتی گذشت که حس کردم
سرعت ماشین کم شد. فهمیدم رسیدیم. نگاهی به
اطرافم کردم.

ویلایی روبه‌روم بود، خیلی باشکوه‌تر از کاخ
مخوف.

با ماشین از راه سنگی کوتاه و پیچ دار حیاط ویلا عبور کردیم و به حوض بزرگ سه طبقه‌ی بلندی که مجسمه‌ی فرشته‌ای وسطش قرار داشت و از دست مجسمه آب بیرون می‌آمد و توی حوض ریخته می‌شد ایستادیم.

دور تا دور ویلا حیاط بود که با درخت‌های سرسبزی پوشیده شده بود. دو تا آلاچیق سفید رنگ، سمت راست ویلا کنار هم قرار داشت. ساختمون وسط حیاط از سفیدی و نوری که از زیر پنجره‌ها تابیده بود، درخشان شده بود. کل مسیر ماشین‌روی ویلا با فاصله‌ی منظمی، چراغ ایستاده‌ی باغی قرار داشت و حیاط رو منور کرده بود.

#150

دلبر بلاگردان

ساختمون سفید مرمر دو طبقه با سقف شیروانی سرخ رنگی مقابلم قرار داشت. راهپله بلندی حیاط رو به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ایوان خونه وصل می‌کرد و در سفید و طلایی رنگ
ساختمون توی ایوان خودی نشون داد.
دانیال، چمدون رو از پشت ماشین برداشت و کنارم
قرار داد.

خودش از پله‌ها وارد خونه شد. چه‌قدر بیشعوری تو
واقعا!

ستون‌های بلند ساختمون به ایوان می‌رسید.
چمدون رو ناچاراً برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. سنگین
بود و توی هر چهار پله می‌ایستادم یه لعنت به دانیال
می‌فرستادم.

بالاخره به ایوان رسیدم و نفسی از خستگی فوت
کردم. حالا دیگه می‌تونم چمدون رو روی زمین
بکشم.

دسته‌ی بلند چرخ چمدون رو باز کردم و وارد ویلا
شدم. تنها صدایی که می‌ومد صدای کفش پاشنه بلند
خودم بود.

محیط خیلی بزرگی روبه‌روم بود با راه پله‌ای دو
طرفه که کناره‌هاش دو تا مجسمه‌ی فرشته داشت و به
طبقه بالا می‌رفت. طبقه‌ی بالا از جایی که من ایستاده
بودم، دیده نمی‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

پایین راهپله‌های دوطرفه، دری وجود داشت که باز بود و مبل‌ها و کاناپه‌های فسفری رنگ و کاراملی نو اون‌جا، برق می‌زد.

وارد اون سالن که شدم متوجه بلندی سقف و پنجره‌های قدی و پرده‌های هم‌رنگ کاناپه‌ها شدم. سمت چپ پذیرایی، یه دست مبل راحتی فسفری رنگ دوازده نفره با میزهای طلایی رنگ چیده شده بود، فرش‌های ایرانی دستباف و مجسمه‌های خاصی کنار میزها برق می‌زد.

روبه‌روم، میز غذاخوری چهارده نفره چوب راش فانتزی قرار داشت و سمت راست پذیرایی، کاناپه‌های کاراملی رنگ که رو به روش تلوزیون بزرگ چهل و هشت اینچی وجود داشت. وا!

آشپزخونه کجاست پس؟

صدای دانیال رو از بالای سرم شنیدم که گفت :

- اتاق‌ها طبقه بالاست هر کدوم دوست داشتی،

می‌تونی انتخاب کنی. شب بخیر.

وقتی برگشتم و به بالا نگاه کردم فقط سایه‌ی کوتاهی ازش دیدم و بعد صدای دری که بسته شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خسته بودم پس از پذیرایی دل‌کندم و به سمت
راهپله‌های دو طرفه نزدیک شدم.
با دو دستم چمدون سنگین رو برداشتم و آروم‌آروم،
پله‌های سنگی سفید رنگ رو طی کردم.
به طبقه بالا که رسیدم چمدون رو زمین گذاشتم. عرق
صورتم رو پاک کردم و به دور تا دور سالنی که
روبه‌روم بود، خیره شدم. یه راهروی گرد، سمت
راست بود یکی سمت چپ.
چشم‌هام رو بستم و به سمت راهروی سمت چپ رفتم.
می‌خواستم شانسی انتخاب کنم که اتاقم کجا باشه. بعد
مسافتی به دیواری برخورددم.
چشم‌هام رو که باز کردم فهمیدم آخر راهرو هست و
طرفی از دیوار روبه‌روم، راهپله‌ای به سمت پایین
بود.
پله‌های این قسمت، چوبی بودن.
برگشتم و اتاقی رو کنار راهپله‌ها دیدم. تو دلم گفتم
همین خوبه. راحت می‌تونم از این‌جا به طبقه‌ی پایین
برسم.

#151

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

به جز اتاق من، سه تا اتاق دیگه توی این راهرو بود
و دو تا توی راهروی سمت دیگه.

در سفید اتاق رو باز کردم که با ورودم، چراغ‌ها
روشن شد.

اتاق خیلی بزرگی بود با تراس بزرگی که روبه‌روم
بود.

اتاق به رنگ آبی آسمانی بود و همه‌ی لوازم اتاق یا
سفید بودن و یا تناژ آبی داشتن.

لبخندی زدم. اتاق تقریباً پنجاه متر بود. تخت کنار
پنجره قرار داشت و کمد دیواری بزرگ سفید رنگی
کنار تخت بود که دو تا آینه داشت.

جلوی تخت، میز کار بزرگ و صندلی چرخ‌دار
خوش‌رنگ، کنارش یه دست مبل چهار نفره‌ی راحت
که می‌شد روش دراز کشید و به فکر رفت.

روی تخت بزرگ آبی رنگ نشستم و چمدونم رو
کنار تخت گذاشتم. کمد رو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لباس خواب‌های خوشگلی توش بودن. یکیش رو
انتخاب کردم و پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم و به
چند دقیقه نکشیده خوابم برد.

صدای پرنده‌ها، من رو از خواب عمیق بیدار کرد.
چشم‌هام اشکی شده بود که خمیازه‌ای کشیدم و به پهلوی
برگشتم. چشمم به پرده‌ی سفید با والان‌های آبی خورد.
کش و قوسی به بدنم دادم و نیم‌خیز شدم.
ساعت دیواری بزرگی به دیوار چسبیده بود که
ساعت هشت صبح رو نشون می‌داد. نفسی کشیدم و
از رو تخت بلند شدم.
توی آینه‌ی میز آرایش، چشمم به خودم افتاد. وای!
چرا شبیه جن زده‌ها شدم؟ حالا می‌تونستم این‌جا رو
بهتر ببینم. حموم شیشه‌ای گوشه‌ی اتاق، نظرم رو
جلب کرد.
در شیشه‌ای مات حموم رو باز کردم و واردش شدم.
شیر آب رو باز کردم و وان پر شد. توش نشستم و
چشم‌هام رو بستم.

جلوی آینه موهام رو خشک می‌کردم که صدای پای
دانیال رو شنیدم. حوله رو دورم محکم کردم که در
رو باز کرد و داخل شد.

کت و شلوار پوشیده بود که شق و رق جلوم ایستاد.
پشتم بهش بود و نگاهش نمی‌کردم. آروم گفتم:
- همتا دیروز بهت زنگ زد؟

دست از خشک کردن موهام کشیدم. گفتم:
- بعد از عقد.

زیر لب چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت. صدای
پاش توی راهرو می‌پیچید. چمدونم رو روی تخت
گذاشتم و هر چی که با خودم از خونه آورده بودم رو
سرجاش گذاشتم.

موندنم موقتی بود؛ پس چمدون رو گوشه‌ی اتاق
گذاشتم.

به امید روزی که چمدونم، پر بشه و باهاش به خونه
برگردم.

#152

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مرطوب‌کننده صورتم رو زدم و رژ اناریم رو روی لبم مالیدم. تونیک بالای زانوم رو پوشیدم و پا برهنه در حالیکه داشتم موهام رو می‌باฟتم از اتاق بیرون اومدم.

از راهپله‌ی کنار اتاقم، پایین رفتم. کم‌کم کابینت‌های طرح رومی آشپزخونه نمایان می‌شد. پس این راهپله به آشپزخونه، راه داره. به آشپزخونه‌ی بزرگی رسیدم که دانیال پشت صندلی جزیره‌ی آشپزخونه نشسته بود و چیزی می‌نوشتید. با دیدنم بلند شد و از آشپزخونه فاصله گرفت. کابینت‌های سفید و لوستر مدرن وسط آشپزخونه، زیبایی منحصر به فردی به این‌جا داده بود. به سمت یخچال رفتم. در یخچال رو باز کردم. چشم‌هام با دیدن این همه مواد غذایی سیاهه رفت. وای این یخچال چرا انقدر شلوغه؟ مربای آلبالو رو که جلوی چشمم بود برداشتم و روی صندلی پیشخوان آشپزخونه شروع به خوردنش کردم. داشتم قهوه می‌ریختم که دانیال جلوی جزیره ایستاد. برگشتم سمتش که گفت:

- من اینجا با دوست دخترم زندگی می‌کردم. الان پروازش قراره بشینه و اگه تو رو توی خونه ببینه ناراحت می‌شه. من بهش میگم تو خدمتکار خونه‌ای تا سر فرصت، این موضوع رو بهش توضیح بدم. با چشم‌های گرد، گستاخیش رو تماشا کردم. محکم و بلند گفتم:

- به‌درک که ناراحت می‌شه. به هر حال، تو اگه بهش نگی که من کی هستم خودم می‌گم. نگران نباش. هه... نگاه سرد و بی‌روحش روم خیره موند. ازش کمی می‌ترسیدم. ادامه دادم:

- بهتره دوست دخترت این‌جا نیاد؛ چون طبق رسم، امروز خانواده‌هامون میان. سرم رو برگردوندم. چیزی نگفت. فقط صدای پاش رو شنیدم که از خونه بیرون زد. خودم رو به کابینت تکیه دادم و نفسی فوت کردم. حس نفرت و خشم توی دلم زبونه کشید. حالا می‌فهم ازش متنفرم متنفر.

حرف‌های آخرش تو گوشم بود. اداش رو درآوردم:

" با دوست دخترم زندگی می‌کردم. "

هه. واقعاً بعضی پسر ها بعد از دواج هم عاقل نمی شن.
توی اتاقم نشسته بودم و داشتم کتاب می خوندم که
گوشیم زنگ خورد.
مامانم بود. لبخندی به چهره ام اومد.
- سلام مام گلی. خوبی؟ خسته نباشی.
- سلام پرئسس مامان. فدات شم حالت خوبه؟ حالت
تهوعی چیزی نداری؟
خنده ام گرفت. حالت تهوع؟ منظورش رو سریع
متوجه شدم و جواب دادم:
- نه قربونت. امشب خونمون میاین؟
با صدای مهربونی گفت:
- چرا که نه؟ مرجان جون گفته عصر حرکت
می کنیم. ما به لواسان می ریم تا با مرجان و آقا
داریوش به چالوس بیایم.

#153

دلبر بلاگردان

لبخندی زدم که مامان پرسید:
- رزا حالت چطوره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو دلم گفتم: "اتفاقی نیفتاده که هی حال رو می‌پرسی
مامان. "زود جواب دادم:
- به خدا خوبم. مامان برای شام چی درست کنم؟ بلد
نیستم.
مامان خندید و گفت:
- هیچی درست نکن. خودمون میایم درست می‌کنیم.
با نگرانی گفتم:
- وای! نه مامان. از مامرجان خجالت می‌کشم.
مامان، سبزی قورمه چی بود؟
- بهت طرز تهیه‌اش رو می‌فرستم فقط اون نکته‌هاش
که پایینش نوشته رو حتماً رعایت کن. می‌بینمت فعلاً.
لبخندی زدم و تماس رو قطع کردم. اگه برای شام،
قورمه سبزی درست کنم الان چی درست کنم؟ کمی
فکر کردم. چون دانیال حرصم داده بود می‌خواستم
حرصش بدم.
نمی‌دونستم کی برمی‌گرده، فوری مواد لازانیا رو
آماده کردم. برای هر موادی که می‌خواستم سیصد
بار، کابینت‌ها رو می‌گشتم تا پیدا شه.
ساعت یک ظهر بود که لازانیا رو توی فر گذاشتم و
اومدم تا خونه رو بررسی کنم. از آشپزخونه به محیط

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بزرگی رسیدم که چند تا فرش دستباف و چند تا کاناپه
روش قرار داشت. از اون محیط که گذشتم به
راهرویی گوشه‌ی همون تالار بزرگ رسیدم.
چند تا در بود که همه قفل بودن جز یکی. اون یه در،
دستشویی بود. راهرو در نهایت به محیط راهپله‌های
دو طرفه می‌رسید؛ یعنی ورودی ویلا.

به طبقه بالا رفتم و اون جا رو بررسی کردم. دونه‌دونه
اتاق‌ها رو باز کردم. هر کدوم رنگ خاصی داشتن.
یکی خاکستری بود، این یکی زرد، این یکی نارنجی
و این یکی قفل... حتما اتاق دانیاله.

به راهروی اتاق خودم رفتم.
در اتاق اول رو باز کردم؛ این اتاق سفید بود، بعدی
بنفش و بعدی اتاق من بود. همه‌ی اتاق‌ها حموم و
دستشویی داشتن و نیازی به دستشویی و حموم، خارج
از اتاق نبود.

از بالای نرده‌ها به پذیرایی لوکس خیره شدم. خونه‌ی
به این بزرگی، دریغ از یه ذره احساس خوب و شادی.
از پله‌ها پایین اومدم و به آشپزخونه رفتم. لازانیا رو
از مایکروویو درش آوردم و گذاشتم سرد بشه.

آسمون ابری بود و قرار بود ببارد. تکه‌ای از لازانیا
رو توی بشقابم گذاشتم و با بهبه و چهچه داشتم
می‌خوردم که صدایی از حیاط خونه شنیدم.
بلند شدم و به طرف پنجره دوییدم. نکنه دختره رو با
خودش آورده؟
یهو دو تا ماشین هیوندا جنسیس و هیوندا آزا دیدم که
ازش دختر و پسرهای شاد و خندانی پیاده می‌شدن.
نکنه دانیال پارتی داره این‌جا؟ وای!

#154

دلبر بلاگردان

پسرها و دخترها با سر و صدای بلندی وارد خونه
شدن. من همون‌جا جلوی پنجره، خشکم زده بود که دو
تا دختر به آشپزخونه که رسیدن با دیدن من هل شدن
و جیغ زدن.
دخترهای موبلوند و قد بلند خوشگل. یکیش آدامس
توی دهنش بود و بعد جیغ زدنش پرسید:
- تو دیگه کی هستی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فقط پلک می‌زد. هل شده بودم و قلبم به تپش افتاده بود.

پسر ها با سر و صدای دختر ها به سمتشون اومدن و من رو دیدن.

یکی از پسر ها پرسید:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟ دزدی؟

سرم رو تددتدد، به نشونه منفی تکون دادم.

یکی از پسر ها با خوشحالی گفت:

- کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستیم. داف امروزم جور شد.

همه با هم خندیدن. اما من هنوز همون جور خشکم زده بود. همون پسر به اون یکی گفت :

- چه قدر هم این داف نازه. انگار دست هم بهش

نخورده. بیا جلو جوجو. بیا عمو ببیننت. چه رایونزلی تو!

پسره بهم نزدیک شد. ترسیدم و ازش دور شدم. هر قدم نزدیک می‌شد من دور تر می‌شدم. که در نهایت من به دیوار خوردم و اون نزدیکتر شد. دستش به سمتم دراز شد که جیغ محکمی کشیدم.

چشم‌های مشکی و ابروهای بلندی داشت. موهایش رو
عجیب و غریب آرایش کرده بود و یه بلوزی پوشیده
بود که کل بدنش مشخص بود. هیکلی بود و قد بلند.
رنگ پوست روشنی داشت.

یکی از دوست‌هایش از پشت سرش گفت:
- احسان فکر کنم این داف کوچولو لاله.
پسری که بهم نزدیک شده بود جواب داد:
- نه بابا ندیدی جیغ زد؟

دستش به صورتم خورد. همه‌ی تنم از ترس می‌لرزید.
محکم هلش دادم و به سمت میز غذا خوری دوییدم.
پسری که بهم نزدیک شده احسان بود. ناگهان، خنده‌ی
شیطانی‌ای سر داد و گفت:

- جون! می‌خوای باهام بازی کنی؟ بیا بازی، جون!
کم مونده بود که اشکم دربیاد. هر قدم بهم نزدیک
می‌شد، من چهار قدم دورتر ازش می‌رفتم.

هیکلش درشت بود و ازش می‌ترسیدم. آب دهنم رو
قورت دادم و نگاهی به اطراف کردم.
از روی میز گلدون رو برداشتم باهاش دیوار دفاعی
کوچیکی در برابر خودم ساختم.
با صدای لرزونم رو بهش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- بهم نزدیک نشو و گر نه می زنم.

#155

دلبر بلاگردان

احسان، دوباره خندید و با صدای کشداری گفت:
- جون! تو بیا من رو بزن. قربونت برم. چه قدر نازی
تو! انگار عروسکه میثم. نگاهش کن.

جیغ زد.

- خفه شو آشغال.

صدای ماشینی رو شنیدم. دوست هاش که پشت سرش
ایستاده بودن به دخترها یه چیزی می گفتن و
می خندیدن.

احسان، به یک قدمی ام رسید و دستی به مو هام کشید.
فهمیده بود می ترسم.

نگاهش روم خیره بود و آروم دم گوشم گفت:
- دست نخورده ای نه؟

نفسم توی سینه حبس شده بود. گلدون توی دستم مونده
بود و جرأت بالا بردنش رو نداشتم. نفس هاش به
صورتم می خورد و حالم رو بد می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

آروم گفت:

- وقتی زیرم التماس کردی، می‌بخشمت خوشگل.
عصبی شدم. خشمی که داشتم، به بدنم جرأت داد تا پام
رو بالا ببرم و با زانو ضربه محکمی به وسط پاش
بزنم.

وقتی پسره از درد زمین افتاد و داد و هوار کرد به
راهرویی که به در ورودی خونه می‌رسید، دویدم.
دوست‌های احسان، دنبالم دویدن و من با تمام توانم، به
در ورودی ویلا نزدیک می‌شدم که با باز کردن در
توی بغل کسی افتادم.

با ترس ازش جدا شدم و جیغ محکمی سرش زدم اما
با دیدنش کمی آروم شدم. دانیال با دهانی باز نگاهم
می‌کرد.

توی نگاه پرسش‌گرش، خیلی سوال‌ها پنهان بود.
زبونم بند اومد بود بی‌مهابا بهش نزدیک شدم و
پشتش قایم شدم.

دانیال نگاه زیرچشمی بهم کرد و ناگهان پسرها به
وسط سالن رسیدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پشت دانیال ایستاده بودم اما می‌تونستم از نفس کشیدن‌هاش متوجه بشم که چه قدر با دیدن اون‌ها شوکه شده.

با صدای بلند و خیلی ترسناکی داد زد:
- این‌جا چه غلطی می‌کنید؟

صدای دانیال توی کل ویلا منعکس شد و برگشت. پسری که زده بودمش با کمری خم و خشن، به من که پشت دانیال ایستاده بودم زل زده بود. بی اراده با دستم پالتوی دانیال رو چسبیدم که دانیال، متوجه نگاهش شد.

دستم رو گرفت و از پشت سرش به جلو کشید. احسان با خشم و پوزخند به لب گفت:

- رییس! این دختر داف منه. نمی‌دونستیم شما اینجااین. داشتیم با هم بازی می‌کردیم.

#156

دلبر بلاگردان

دانیال دستم رو فشار داد. آخ دستم شکست. نفس نفس می‌زد که با همون تن صدا داد زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- پس این دختر، داف تو هست؟ آره؟
دوست احسان هل شد و گفت:
- رییس! ببخشید. ما نمی‌دونستیم شما میان و گر نه این جا نمی‌اومدیم. دختره هم اصلاً مال شما.
احسان برو وسایل‌ها رو بیار مزاحم رییس نشیم.
همه‌ی بدنم عرق کرده بود و می‌لرزیدم. دانیال دستم رو ول کرد و به احسان نزدیک شد. احسان آروم گفت:
- الان جمع می‌کنیم. می‌زنیم به چاک آقا.
عقب رفتم و به در ورودی خوردم که ایستادم.
دانیال دستش رو بلند کرد و محکم سیلی‌ای به احسان زد. صدای سیلی انقدر بلند بود که یه متر بالا پریدم.
احسان با دهنی خونی افتاد زمین. دوستش نزدیک شد و پرسید:
- آقا آقا؟! چرا می‌زنید؟
دانیال داد زد:
- جمع کنید از خونه‌ی من بیرون برید تا همین جا چالتون نکردم.
احسان بلند شد و با دهانی خونی گفت:
- آقا حداقل دختره رو بده ببرم.

دوستش نیشگونش گرفت. دانیال که به طرف من برگشته بود، با شنیدن این حرف به سمت احسان دوید و تا می‌تونست با مشتش، به دهنش کوبید. قلبم انقدر تپیده بود حس می‌کردم الان قلبم از دهنم بیرون می‌زنه. لگدها و مشتهای عصبی دانیال، جیغ دخترها رو در آورده بود که پسرها همه جمع شدن و احسان رو از دست دانیال نجات دادن. دانیال داد زد :
- گم شید بیرون عوضی‌ها.
برگشت. از صورت خشمگینش ترس به وجودم برگشت.
بهم نزدیک که شد چشم‌هام رو محکم بستم که دستم رو گرفت.
با خودش به داخل پذیرایی طبقه پایین برد.
آه و ناله‌ی احسان و جیغ‌جیغ‌های دخترها رو از پشت سرم می‌شنیدم.
دانیال در سالن رو بست و دستم رو رها کرد.
حالم بد شده بود. به سمت کاناپه رفتم و بهش تکیه دادم. صدای هق‌هق از ترس بود. سرم داشت گیج می‌رفت که آروم چشم‌هام رو بستم.
حس کردم بدنم روی جسم سردی افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#157

دلبر بلاگردان

- رزا جان عزیزم؟ بیداری؟
طعم گس دهانم به تلخی می‌زد که چشم‌هام رو باز
کردم.
مامانم بالای سرم ایستاده بود و صدام می‌زد.
از این‌که کنارم بود حس خوبی به قلبم نفوذ کرد.
لبخندی زدم و به اطرافم نگاهی انداختم.
اینجا اتاق من، توی خونه‌ی دانیال بود. پلکی زدم که
متوجه مامرجان سمت چپ تختم شدم.
مامرجان با چهره‌ای نگران بهم خیره بود و هی
می‌پرسید: "خوبی؟"
سری تگون دادم و به پشت تکیه دادم. با یادآوری
اتفاقی که افتاده بود سرم گیج رفت.
مامان از اتاق بیرون رفت و بابا برگشت. بابا
نگران به سمتم اومد و پرسید:
- رزا خوبی؟ به دکتر نیاز نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از پشت سر بابام، دانیال سر رسید و دست به جیب و خون سرد بهم زل زد. پلکی زدم و پرسیدم:

- ساعت چنده؟ خیلی وقته اومدین؟
صدای خش دارم به گوش خودم هم آزار دهنده اومد.
مامان جواب داد:

- ساعت ده شبه و شما خیلی وقته خوابیدی عروس خانوم.

لبخند کوتاهی زدم. مامرجان رو به مامان گفت:
" بیا دورش رو خلوت کنیم استراحت کنه فعلاً گیجه."
مامان و مامرجان از اتاق بیرون رفتن و فقط دانیال توی اتاق موند.

اخم کرده بودم و اصلاً بهش توجهی نکردم.
بهم نزدیک شد و روی تختم نشست. با صدای خسته‌ای پرسید:

- اون‌ها کی وارد ویلا شدن؟ اذیتت که نکردن؟
با ناراحتی نگاهی بهش کردم تا عمق نفرتم رو از چشم‌هام درک کنه. از زیر دندان‌های به هم چسبیده‌ام پرسیدم:

- کلید ویلات رو به همه‌ی نوکرات می‌دی؟
لبخند خیلی محوی به صورتش اومد و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- نه به همه که نمی‌دم. اون‌ها از روی کلید اصلی، کلید ساختن. فردا قفل خونه عوض می‌شه. با همون حالت ادامه دادم:
- می‌مردی بگی این زن منه و داف تو نیست؟ ابرو بالا داد و پرسید:
- انگار باور کردی زن منی نه؟ چشم ازش برداشتم و به عقربه‌های ساعت خیره شدم. آروم و خمار پرسید:
- نکنه به مامانت گفتمی ما دیشب با هم رابطه داشتیم؟ سریع نگاهش کردم که پوزخند به لب بلند شد و ایستاد. ادامه داد:
- طبقه پایین منتظر تیم. زود بیا.

#158

از اتاق بیرون رفت. نگاهم به حلقه‌ی انگشتری افتاد که روز عقد دستم کردم. زود درش آوردم و روی دیوار پرت کردم. زیر زبونی، دانیال رو فحش دادم و از تخت بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کمی سرگیجه داشتم اما جوری نبود که تعادلم رو از دست بدم.
از کمدی که صبح مرتبش کرده بودم بلوز کرم رنگ
و دامن فسفری برداشتم و تنم کردم. کفش‌های
سیندرلایم رو پام کردم.

جلوی آینه ایستادم. شبیه میّت هستم که.
موهام رو دم اسبی بستم و دو تا تل روی صورتم
ریختم. آرایش مختصر در حد خوشگل دیده شدن
کردم.
یکم با خودم فکر کردم. چطوری می‌تونم دانیال رو
عذاب بدم؟
با خوشگل کردن خودم.

لبخند شیطنت آمیزی زدم و رژ قرمز رو برداشتم.
رژ قرمز لب‌هام رو قلوه ای و گوشتی‌تر نشون
می‌داد.
صورتم نقصی نداشت اما باید حالت خماری به
چشم‌هام بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با سایه و مداد چشم، حالت کشیده و زیبایی به چشم‌هام
دادم و چشمکی تو آینه به خودم زدم.
ادکلنی به گردنم زدم و عطری به موهام. حالا شدم
دافی که همون پسر، احسان می‌گفت.
از پله‌های دو طرفه پایین اومدم و به سمت پذیرایی که
صدای بم بابا و آقای فرزانه توش پیچیده بود، قدم
گذاشتم.

با ورود من، خانمی که داشت از مامانم پذیرایی
می‌کرد وسط سالن ایستاد.
یه زن چهل پنجاه ساله بود با بلوز و دامن و
روسی‌ای که روی سرش چفت کرده بود.
لبخندی بهش زدم. فهمیدم دانیال خدمتکار گرفته.
نگاهم به دانیال که گوشی روی گوشش بود و خودش
خیره بهم بود افتاد.
گوشه‌ی آشپزخونه ایستاد و دهنش باز موند.
لبخندی زد و به سمتش رفتم.
دستش رو کشیدم و رو بهش گفتم:
- عشقم الان که وقت گوشی نیست. مهمون داریم.
به سمت کاناپه‌ها کشیدمش و جلوی مامران ایستادم.
رو بهش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- ببخشید که من رو توی اون حال، روز اول دیدین.
مامر جان لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:
- حالا که عروسم اینجوری خوشگل از مون استقبال کرده، اصلاً یادم نمیاد تو رو روی تخت دیدم.
لبخندی به مامر جان زدم. احساس کردم دارم به
تتظیمات کارخونه برمی‌گردم. با عشوه رو به دانیال
گفتم:
- عشقم بیا بشینیم.
روی مبل دو نفره نشستیم و دستم رو از دست دانیال
بیرون نکشیدم. دانیال مات مونده بود که رو به
خدمتکار کردم گفتم :
- هوم عزیزم...
- دستی رو پیشونیم گذاشتم و پرسیدم:
- ببخشید انگار فراموشی گرفتم اسمت یادم رفت...

#159

دلبر بلاگردان

خدمتکار خشکش زده بود و بعد مکثی طولانی با
لکنت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من... اسمم زینته خانوم.
لبخندی زدم ادامه دادم:
- آره زینت جون. توی آشپزخونه منتظر بمون اگر هم
خواستی استراحت کن. اگه نیاز داشتم صدات می‌کنم
عزیزم.
با لحن مهربون صدام، جذبش کردم. روسریش رو با
خوشحالی چفت کرد و جواب داد:
- چشم خانوم.
با غرور لبخندی زدم. زینت به آشپزخونه رفت که رو
به مامرجان با ناراحتی پرسیدم:
- مامرجان جونم؟ مادر جون نیومده؟
مامرجان که داشت قهوه‌اش رو مزه مزه می‌کرد
جواب داد:
- نه عزیزم. تو که می‌دونی زیاد بیرون نمیاد اما
دفعه‌ی بعد، میارمش.
مامان که داشت برای بابا میوه پوست میکند پرسید:
- رزا؟ واقعاً تویی؟ باورم نمی‌شه همون رزایی!
با اخم ساختگی نگاهش کردم و جواب دادم:
- اِوا مامان؟! دختر خودتم نشناختی؟
مامان ابرو بالا داد. زود پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- نیلا نیومده؟
مامان خنده ای کرد و گفت:
- اومده... یکم خسته بود آقا دانیال زحمت کشیدن اون
اتاق رو براش آماده کردن.
رنگ نگاهم عوض شد. جدی به دانیال نگاه کردم.
آروم جوری که فقط خودش بشوه گفتم:
- باهام بیا کارت دارم.
از همه عذرخواهی کردم و با عشوه گفتم:
- ببخشید شما شام خوردین؟
مامان، انگار تازه متوجه شد زود گفت:
- الهی فدات شم گرسنته؟ ما خوردیم عزیزم تو هم برو
بخور.
لبخندی زدم و بلند شدم. از سالن خارج شدم و جلوی
راهرویی که به اتاق‌ها می‌رسید، منتظر دانیال موندم.
بعد از چند لحظه دانیال اومد. خیلی جدی، بدون
وقفه‌ای صدام رو آروم کردم و پرسیدم:
- اتاقی که به نیلا دادی کجاست؟
با دست اشاره ای کرد.

#160

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

نگاهی به اتاق کردم. اتاق طبقه‌ی پایین بود. یکی از همون اتاق‌ها که دانیال همیشه درش رو قفل می‌کرد. با خشم نگاهی به دانیال کردم و گفتم:

- کلیدش کو؟

گیج شد. من من کرد و گفت:

- تو خودِ اتاقه. چطور؟

چشم‌هام رو ریز کردم و به سینه‌اش ضربه کوچیکی زدم و گفتم:

- تو عقل نداری نه؟ تو نمی‌دونی اون از لحاظ

روحي، حالش مناسب نیست و ممکنه بلایی سر خودش بیاره؟ الاغ؟

وقتی هیچکس خونه نیست در اتاق رو قفل می‌کنی ولی وقتی...

وقت تلف نکردم. به پشت اتاقی که نیلا توش بود رفتم.

طبق معمول در قفل بود. دانیال، کنارم اومد. چشم

غره‌ای بهش رفتم و آروم نیلا رو صدا کردم:

- نیلا جان؟ اینجایی؟ نیلا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از نیلای غد و یک‌دنده جوابی نشنیدم. چپ چپ به
دانیال چشم دوختم و زود از راهرو وارد پذیرایی
شدم. به مامان نزدیک شدم :
- مامان؟! نیلا باز در رو قفل کرده.
مامان و بابام با نگرانی بلند شدن. مامان پشت اتاق
رفت و هرچه صداش کرد جوابی نگرفت.
بابا و مامان در تلاش بودن که رو به دانیال برسیدم:
- کلید اضافه نداره این اتاق بی صاحبته؟
دانیال کمی با اخم فکر کرد و سری تگون داد و به
طبقه‌ی بالا دوید. مامرجان و آقای فرزانه با نگرانی به
ما خیره شده بودن. نیلا همه‌جا، آبروی من رو می‌بره.
بعد از چند لحظه، دانیال برگشت و گفت:
- برای اون اتاق کلید اضافه نداریم.
با خشم بهش زل زدم. لب جویدم و ایستادم تا بفهمم
چی کار می‌تونم بکنم. فکری به سرم زد. به حیاط
دویدم. کمی ایستادم تا توی ذهنم اتاق نیلا رو تجسم
کنم که بدونم باید از کدوم پنجره داخل اتاقش رو ببینم.
دانیال کنارم ایستاد و نگاهم می‌کرد. فوری به سمت
حیاط پشت دویدم. این طرف رو من تا حالا ندیده بودم.

دو تا استخر بزرگ یکی سمت چپ حیاط پشت و یکی روبه‌روم بود.

به پنجره‌ی اتاقی که نیلا توش بود رسیدم. فهمیدم که با دویدن من دانیال هم پشت سرم می‌دوید. نفس‌زنان به داخل اتاق زل زدم. پرده‌ها کشیده شده بود و داخل مشخص نبود.

دانیال بهم رسید که بریده بریده پرسیدم:
- شیشه‌ی پنجره رو می‌تونی بشکنی؟

#161

دلبر بلاگردان

خیره بهم نگاه می‌کرد آب دهنش رو قورت داد و به سمت پنجره برگشت. دست‌هایش رو دور کمرش گذاشت. چنگی به موهایش زد و رو بهم گفت:
- از پنجره، فاصله بگیر.

عقب رفتم و به ستون تکیه دادم. بهش خیره شده بودم که با لگد محکم دانیال، شیشه فرو ریخت و دانیال زمین افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از رو دانیال گذشتم و به اتاق هجوم بردم. با دیدن نیلا که زمین افتاده بود، جیغی کشیدم. دست‌هام می‌لرزید و نفس‌هام کوتاه شد. بهش زل زده بودم که دانیال، لنگان وارد اتاق شد و قفل در رو به روی مامان و بابا باز کرد.

با ورود مامان و بابا چراغ‌ها روشن شد. نیلا کنار تخت روی زمین افتاده بود. دانیال کنارش نشست و نبضش رو چک کرد. روی زمین چند تا تکه کاغذ و لوازم عجیب، شبیه لوله‌هایی که تو آزمایشگاه‌های خون دیده بودم افتاده بود. دانیال با چهره‌ی برافروخته، روش رو برگردوند و گفت:

- اورژانس زنگ بزنید. نبض داره هنوز.
با دهانی باز به نیلا خیره شده بودم که صدای جیغ مامان من رو به‌خود آورد. به طرف مامان دویدم و توی بغل گرفتمش. بابا رو به دانیال، با صدایی لرزون گفت:
- پا شو دانیال. خودمون می‌بریم. پا شو.

داشتم مامان رو صدا می‌کردم که دانیال نیلا رو بلند کرد و همراه با بابا از اتاق بیرون رفتن. بابا رو به من گفت:

- مامانت رو آروم کن؛ برمی‌گردیم.

زبونم به لکنت افتاده بود:

- ما... ما... نی... نیایم؟

بابا سری تکون داد :

- نه! بهت خبر می‌دم.

صدایش به رعشه افتاده بود و معلوم بود انتظار این کار رو از نیلا نداشت. مامان رو کمی آروم کردم و مامرجان بهش کمی آب خوروند.

به کمک آقای فرزانه و مامرجان، مامان رو به اتاق خواب روبه‌رو بردیم. مامان روی تخت دراز کشید و کنارش نشستیم.

وای! امروز چرا انقدر اتفاق‌های وحشتناک افتاد؟ چند ساعتی از بردن نیلا به بیمارستان گذشت اما خبری از بابا نشد.

از اون وسایل سر درنمی‌آرم اما هرچی بود حتماً دارویی چیزی بود که نیلا رو بیهوش کرده بود.

مامان آروم شده بود و مامران کنارش نشسته بود.
ازش اجازه گرفتم تا برم اتاق خردم و زنگی به بابا
بزنم.

#162

دلبر بلاگردان

وارد اتاقم شدم و چراغ روشن شد. گوشیم رو
برداشتم. تماسی نبود.
پوف نمی‌دونم چرا زنگ نزدن.
ساعت دو نصف شب شده. شماره‌ی بابا رو گرفتم اما
جوابی نگرفتم.
از پله‌ها پایین می‌رفتم که صدای گوشی بابا رو توی
پذیرایی شنیدم. وای! گوشیش خونه مونده. تماس رو
قطع کردم و توی آشپزخانه ایستادم.
ناچار بودم به دانیال زنگ بزنم.
شماره‌ی دانیال رو گرفتم. بعد چند تا بوق صدای آروم
و بمش توی گوشی پیچید:
- بله رز؟
- چی شد؟ چی کار کردین؟ نیلا خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صدا دار نفسی فوت کرد و بعد کمی مکث گفت:
- تو می‌دونستی که نیلا معتاده؟
دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و به کابینت تکیه
دادم به سختی صدام در اومد:
- معتاد به چی؟
دانیال خیلی جدی و خونسرد جواب داد:
- حشیش و شیشه.
با شنیدن حرف‌های دانیال، قلبم تیر کشید. خودم رو گم
کردم نمی‌دونستم چجوری باید این حقیقت رو به مامان
بگم. اصلاً بگم یا نه؟
ناگهان صدای دانیال حواسم رو پرت کرد:
- کاری نداری؟
- حالش چطوره؟ خوب می‌شه؟
جوری سوالم رو پرسیدم انگار پرستار نیلا اون بود؛
حق به جانب شدم، انگار می‌خواستم همه چی رو
گردن دانیال بندازم.
- نمی‌دونم. کاری نداری؟
زود تماس رو قطع کردم. به صفحه‌ی گوشی چپ
چپ نگاهی کردم که مامران رو کنارم دیدم. هل شدم
و یه کم عقب رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مامر جان حیرت زده به گوشتیم چشم دوخته بود. یه
لبخند خیلی تلخ به لبم اومد و تظاهر کردم که چیزی
نشده:

- چیزی نیست... دانیال می‌گه مسمومیت غذاییه....
انگار....

مامر جان نگاهش از گوشتی به من افتاد. لبی بر هم زد.
سفیدی چشم‌های کهربایی‌ش به سرخی در اومده بود.
صداش به سختی به گوشتم رسید:

- همون‌طور که هیچ‌وقت به خانواده‌ات دروغ
نمی‌گی؛ به من هم نگو.

کمی ارزش حساب می‌بردم. حالا اون مقدار کمی که
ازش حساب می‌بردم، اضافه شد. مامر جان با قدم‌های
تندی از آشپزخونه دور شد.

خانواده‌ی فرزانه، متخصص عذاب وجدان دادن بودن.

#163

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از خستگی، چشم‌هام وقتی رو هم میافتاد سرم هم پایین می‌ومد و از چرت می‌پریدم.
روی کاناپه نشسته بودم اما از خستگی دهانم باز مونده بود تا اکسیژن بیشتری رو از دهانم جذب کنم.
پلکی زدم. ساعت نه صبح بود اما خبری از بابا و دانیال نشد. دیگه نمی‌تونستم صبر کنم.
گوشی رو برداشتم و توی اینترنت به دنبال بیمارستان‌های نزدیک به محله‌ای که توش بودم، گشتم.
چالوس فقط سه تا بیمارستان داره که یکیش کلینیکه؛ پس ممکن نیست توی کلینیک باشه.
احتمالاً بیمارستان رازی و طالقانی هست. از جا بلند شدم.
اسنپی گرفتم و لوکیشن بیمارستان طالقانی رو چک کردم. کمی به محل زندگی ما نزدیک بود.
آخ! یادم رفت به مامان مرجان بگم که کجا می‌رم.
شالم رو روی سرم مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم.
به داخل بیمارستان رفتم تا از پذیرش بپرسم که آیا نیلا این‌جاست یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دخترکی که توی پذیرش نشسته بود با پرونده‌ای مشغول بود. بهش نزدیک شدم اما سرش رو بالا نیاورد.

آب دهنم رو قورت دادم:

- سلام. ام... ببخشید...

دختر، باز هم نگاهی به من نکرد. ادامه دادم:

- اتاق نیلا بهادری کجاست؟

دختر انگار نمی‌شنید. دوباره سوال رو تکرار کردم اما باز جواب نگرفتم.

پزشک مردی، تخته شاسی رو روی میز پذیرش گذاشت و با غرور به دختری که تو پذیرش نشسته بود گفت:

- سرم تخت سه رو عوض کن. پاراستامول تخت دو یادت نره. این رو هم پهلوی لیست قبلی بزار. نگاهم بهش افتاد. مرد جوونی بود با روپوش سفید و خیلی خوش استایل.

دخترکی که توی پذیرش بود، حرف‌های پزشک رو اطاعت کرد ولی اصلاً به من نگاه هم نکرد. خیلی بهم برخورد. اخم کردم و اونجا ایستادم. ناگهان صدای پزشک مرد رو شنیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- خانم؟ مشکلی پیش اومده؟
مژه زدم و بهش نگاهی کردم. وای! تو چقدر
خوشگلی پدر سگ! مردی بود با پوست صورتی
سبزه و چشم‌های کشیده و براق مشکی، حالت
صورتش خیلی خاص بود و موهای مشکی‌اش روی
پیشونیش افتاده بود.
لبخندی به صورتش اومد. سرش رو کج کرد. با عجز
گفتم:
- این خانوم انگار اصلاً صدای من رو نمی‌شنوه.

#164

دلبر بلاگردان

پزشک مرد به پرستار که حالا با گوشی حرف می‌زد
نگاهی کرد و دوباره به سمت برگشت. لبی‌تر کرد و
گفت:

- دنبال کسی می‌گردین؟
وای! لعنتی چه چشمایی! لبخندی زدم:
- نیلا بهادری. می‌خواستم بدونم توی همین
بیمارستانه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اخم ریزی کرد و تخته شاسی رو از روی میز برداشت. سری تگون داد و با حیرت پرسید:
- نیلا بهادری؟! همون دختر که اووردوز کرده؟ از آشناهاش هستین؟
فوری جواب دادم:
- من خواهرشم. می‌شه بگید کجاست؟
پزشک مرد خیلی تعجب کرده بود کمی سکوت کرد و گفت:
- از آشناهای دکتر فرزانه هستین؟!
خواستم جواب بدم که یهو صدای دانیال از پشت سرم بلند شد:
- بله! همسرم هستش.
برگشتم و با دهانی باز به دانیال خیره شدم. پزشک مرد لبخندی زد:
- ببخشید دانیال جان. نمی‌دونستم همسرت هست وگرنه سریع‌تر راهنمایی می‌کردم.
دانیال به نظر عصبی می‌رسید. چشم بین دانیال و پزشک رد و بدل می‌شد که دانیال سری تگون داد و زیر لب گفت:
- ممنون حسام جان.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

پزشک راهش رو گرفت و به راهروی انتهایی
بیمارستان رفت و دانیال رو به من فوری گفت:
- تو این جا چی کار می کنی؟

همون طور که ماتم برده بود پرسیدم:
- اتاق نیلا کجاست؟ این جا انگار کسی به فارسی
مسلط نیست نه؟

اشاره ای به دختر پذیرش کردم و ادامه دادم:
- یکی کر شده، اون یکی بیست سوالی می پرسه، تو
هم که ایستادی و سین جیم می کنی!
نگاهم رو از چشم های سرخش گرفتم و به سمت
راهروی پشت سرش رفتم. صدای بلند دانیال به گوشم
رسید:

- اگه اون بی صاحب شده رو زمین بزاری نمی میری.
همه ی مراجعه کننده ها از دست تو و رفتارت شاکی
هستن سلیمی...

متوجه شدم که سر دختری که توی پذیرش بود، داد
می زنه.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: «حقت بود دختری کر
!»

به اتاق‌ها نگاهی انداختم اما توی هیچ‌کدوم نیلا نبود. به اتاق آخر، نزدیک شدم که بابا رو دیدم که جلوی در ایستاده و سرش پایین.

به سمت بابا دوییدم. جلوش ایستادم که سرش رو بالا گرفت. با چشم‌های گرد پرسید:
- این‌جا چی کار می‌کنی رزا؟

- بابا! الهی فدات شم غصه نخوری ها. من هستم.
بغضم شکست و بغلش کردم.

این بغض دو روزه، امانم رو بریده بود. چشم‌هام رو بستم و بعد آروم شدن ازش جدا شدم. اشک‌هام رو با دست‌های مردونه‌ش پاک کرد و گفت:
- قربونت برم دختر خوشگلم. چیزی نشده، خوب می‌شه.

صدای پای دانیال رو نزدیک به خودم شنیدم. دست بابا رو فشردم و دانیال به ما که رسید گفت:
- آقا حمید؟! شما دو تا به خونه برگردید من می‌مونم.

محکم سری تکنون دادم و در حالی که داشتم بینی م رو می کشیدم گفتم:

- نه خیر شما برید، من هستم.
دانیال با اخم گفت: «لازم نکرده.»

احساس سسی و کرختی توی دست و پاهام رو می تونستم راحت بفهمم.
چند ساعت بود که پشت اتاق نیلا نشستیم و حالش تغییری نکرده.
پزشکش می گه که می تونیم به تهران منتقلش کنیم.
دانیال کنارم نشسته بود و بابا یک ساعت پیش به خونه برگشت.

با بی حالی رو به دانیال گفتم:
- کاره اش رو بکنیم و به تهران منتقل کنیم. ماما من این جا احساس غریبی می کنه، نمی تونه زیاد بمونه.
دانیال چیزی نگفت. ضعف، تکتک اعضای بدنم رو داشت از پا در میاورد.

هم گرسنه بودم و هم خسته. بعد چند دقیقه دانیال بلند شد و به داخل اتاق پزشک رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چشم‌هام رو بسته بودم تا انرژی بدنم تموم نشه. بعد
چهل دقیقه صدای دانیال توی گوشم پیچید:
- بیا بریم. منتقل میشه به بیمارستان تریتا.
چشم باز کردم. دانیال جلوم ایستاده بود. تموم انرژی‌م
رو جمع کردم و بلند شدم. از خستگی داشتم پس
می‌افتادم.

توی ماشین فقط به این‌که زودتر برسیم و برم توی
اتاقم بخوابم فکر می‌کردم. حتی چیزی برای خوردن
نمی‌خواستم چون؛ فقط خواب، نیاز من بود.
به سختی پله‌ها رو بالا رفتم و بابا با دیدنم کمک کرد تا
به اتاق برم. تا پام به تخت رسید چشم‌هام بسته شد.

#166

دلبر بلاگردان

با سردرد شدیدی از تخت بلند شدم. این سردرد
همیشگی، ولم نمی‌کنه.
از روز بله برون تا حالا این سردرد گيجگاهی باهام
هست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم به پنجره‌ی تراس افتاد. هوا تاریک شده بود و چراغ‌های ایستاده‌ی حیاط پشتی روشن بودن. با بلند شدن من از تخت، چراغ‌های اتاق روشن شد. چشم توی آینه به خودم افتاد. وای! انگار مرده از قبر بلند شده.

وارد حمام شدم و شیر آب رو باز کردم. به صورتم آب پاشیدم.

موهام رو شونه کردم و جلوی آینه کمی به صورتم رسیدم. لباسم رو با یه تونیک بلند فری سائز که به رنگ سبز پسته‌ای بود عوض کردم. دمپایی خرگوشی‌هام رو پام کردم و از اتاق بیرون اومدم تا به پایین برم و چیزی بخورم چون خیلی گرسنه‌ام بود. انگاری کسی خونه نبود.

بی‌حوصله یخچال رو باز کردم و چند تا مواد غذایی برداشتم تا بخورم.

به هر جا پا می‌ذاشتم خود به خود چراغش روشن می‌شد.

صدای دمپایی‌هام توی فضای خونه پیچیده بود. یه لقمه برای خودم درست کردم و مشغول خوردنش بودم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

به طرف نشیمن می خواستم برم که یه سایه‌ای روی
مبل کنار پنجره دیدم. لیوان از دستم افتاد و جیغ زدم.
سر جام خشکم زده بود که سایه از تاریکی بیرون
اومد. دانیالِ احمق پوزخند به لب و سیگار به دست،
جلوم ایستاد.

توی دلم، هزار جور لعنت بهش فرستادم.
شلوار راحتی اسپرتی پوشیده بود بدون پیرهن یا تی
شرتی.

نگاهم به بدن لختش و خالکوبی سینه‌ش افتاد، عقب.
نگاهم رو از عضلاتش کشیدم. به تکه‌های لیوان که
جلوی پام افتاده بود چشم دوختم. پلکی زدم.
به آشپزخونه برگشتم و فرچه و سطل رو برداشتم تا
خورده‌های لیوان شکسته رو جمع کنم.

تکه‌های بزرگ رو توی سطل ریختم و با فرچه،
خورده شیشه‌های کوچیک رو جمع کردم که یهو با
صدای شکستن چیزی روی زمین بی‌اراده به زمین
افتادم و به طرز خیلی عجیبی، دستم رو روی سرم
گذاشتم.

صدای شکستن انقدر وحشتناک بود که از ترس پس
افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

چشم‌هام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم پاهای
دانیال مقابل خودم بود که با کفش روی تکه‌های
کوچیک لیوان ایستاده بود.
نگاهی بهش کردم. حس می‌کردم رنگ رخسارش،
خیلی فرق کرده. اخم بزرگی به چهره داشتم و نگاهش
می‌کردم.

#167

دلبر بلاگردان

به صورتم خم شد و فقط یه بند انگشت با لب‌هام
فاصله داشت. با لحن دستوری زمزمه کرد:
- اون رو هم شکستم، جمعش کن.
عصبی شدم و دلم می‌خواد الان رو صورتش تف کنم.
توی همین فکرها بود که از کنارم گذشت و رفت.
نگاهم به تکه‌های بزرگ بطری شیشه که روی زمین
بود چرخید. دستم رو مشت کرده بودم و از نفرت،
نفس‌های کوتاهی می‌کشیدم. ناگهان داد زدم:
- همال خودتی و هفت جد و آبادت، پسر عقده‌ای
پایتی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای کفشش که توی خونه پیچیده بود با فریادم متوقف شد، بعد از مدتی سکوت صدای قدم‌هاش تند شد و تا به خودم بجنبم، موهام توی چنگش بود. با تمام قدرت موهام رو عقب کشید اما سعی کردم صدام درنیاد که غرورم نشکنه. موهام رو به عقب کشیده بود و خودش کنارم نشست، از زیر دندون‌های به هم فشرده‌ش گفت:

- فکر نکن من هم مامانتم که لیلی به لالات بزارم و لوست کنم. توی خونه‌ی من، خبری از این کارها نیست. یک بار دیگه سر من داد بزنی، جور دیگه‌ای جوابت رو می‌دم؛ چون این جواب محترمانه‌ام هست. این گیس‌هات رو هم توی خونه‌ی من ببند؛ چون من به یال اسب عادت ندارم. شیر فهم شدی اسب یال‌دار؟ موهام به قدری دردناک کشیده می‌شد که صدام رو تحت تاثیر قرار داد:

- باشه. ولم کن.

توی اون لحظه، صدام مثل موشی شده بود که توی چنگ گربه گیر افتاده و التماس می‌کرد. بعد مدتی زل زدن بهم موهام رو ول کرد و رفت.

دستم روی پیشونیم و بالای سرم موند و گریهم در
اومد. یاد حرف مامان افتادم:

«تو زیباترین موهای دنیا رو داری.»
صدای بابا توی گوشم پیچید:

«موهات به معصومیت چهره‌ت کمک می‌کنه»
اشکم دراومد. هم از درد ریشه‌ی موهام، هم از
حرف‌هایی که تو سرم تاب می‌خورد. آروم و بی‌صدا
روی زمین چمباتمه زدم و گریه کردم.

لرزش دست‌هام مانع از کاری که می‌خواستم بکنم
می‌شد.

هی توی ذهنم این سؤال می‌چرخید که چرا باید با
حرف دانیال این کار رو بکنم؟
دانیال ارزش این کار رو نداره.
موهام توی دستم موند و قیچی رو کنار گذاشتم.
نمی‌تونم به‌خاطر حرف یه الاغ وحشی موهام رو
نابود کنم، روی تختم دراز کشیدم.
هر روز من، همیشه توی این اتاق می‌گذشت یک هفته
از روزی که موهام رو کشید گذشته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

باهاش قهر بودم و هر وقت خونه بود اتاق بودم و هر وقت اتاق بود به آشپز خونه می رفتم و چیزی می خوردم یا با خودم به اتاقم میاوردم. ساعت چهار ظهر بود و حوصله ام سر رفته بود. باید قدر کارم رو توی کاخ مخوف می دونستم چون؛ فقط کار می تونست من رو از تنهایی بیرون بیاره. از نیلا خبری نداشتم. فقط دو روز پیش مامان خبر داد که به هوش اومده. نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو برداشتم. بعد از بوق سوم صدای آهسته ی مامان توی گوشی، حالم رو سر جا آورد: - سلام عزیز دلم خوبی؟ ببخشید آروم حرف می زنم ها. نیلا خوابه می ترسم بیدار شه.

#168

دلبر بلاگردان

لبخندی زدم و بعد کمی مکث بغضم رو قورت دادم: - مامان خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود. نیلا چطوره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- الهی قربونت برم دخترم. خوبیم. نیلا هم چند روزی که خونه آوردیم؛ فقط به تخت چسبیده و کاری نمی‌کنه نمی‌دونم چی کار کنم آخه رزا؟

- نگران نباش خودش خوب می‌شه. به خودت استرس وارد نکن. بابا خوبه؟

- خوب خوبیم قربونت.

احساسی شدم و نتونستم لرزش صدام رو کنترل کنم:

- مامان دوست دارم.

مامان لحظه‌ای سکوت کرد و زود گفت:

- چیزی شده رزا؟

- نه هیچی. نه... فقط نگران نیلام.

صدام از دروغی که گفته بودم لرزید. لب‌هام رو به هم فشردم. مامان چیزی نگفت و حرف‌های معمول رو زد.

شاید زیادی نازنازی بودم ولی دانیال حق نداشت اون کار رو بکنه. صدای ماشینش اومد و پشت پنجره‌ی تراس ایستادم. با یک دختر از ماشین پیاده شد و وارد ویلا شد.

یهو هزار جور سؤال، توی مغزم بالا پایین شد. از اتاقم بیرون اومدم و توی راهرو ایستادم. به تابلوی

نقاشی شام آخر چشم دوخته بودم که دانیال رو دیدم که دختره رو بلند کرده بود و لب تو لب وارد اتاق شدن.

در رو محکم به هم کوبید

دهانم باز مونده بود. چشم هام رو باز و بسته کردم تا هضم کنم. چی شد الان؟ الان اون ها داخل اتاق رفتن؟ توی همین فکر بودم که صدای آه و ناله‌ی شهوت‌ناک دختر بلند شد.

آه و ناله‌ای با لذت که داشت از دانیال حرف می‌زد؛ از اندامش از هیکلش حتی از... استغفرالله... لعنت به شیطان...

زود وارد اتاقم شدم و در رو بستم. در بسته بود اما صدایشون هنوز به اتاقم می‌رسید. توی قلبم از خودم پرسیدم:

- حاضری با دانیال توی یه اتاق باشی؟

با چندشی سرم رو تکیه دادم و حالت تهوع بهم دست داد. آهی کشیدم و روی تختم نشستم. حرف‌های خودم رو به خودم برمی‌گرداندم:

«انتخاب خودمه... خودم خواستم»

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کمی فکر کردم. چطور می‌تونم رابطه امروزشون رو زهرمار کنم؟ فکرهای عجیب و خنده‌داری به ذهنم می‌رسید.

بزرگترین نگرانی دانیال چی بود؟ هوم... نمی‌دونم. من که از علایق دانیال خبر ندارم. چطور می‌تونم نگرانش کنم؟

یه فکر ایده‌آل به ذهنم رسید اما اول باید عواقبش رو که کتک خوردن بود بپذیرم.

اشکال نداره کتک بخورم. عوضش دلم خنک می‌شه. لبخندی زدم و آماده شدم. صدای آه و ناله‌هاشون تموم شده بود. با شیطننت لبخندی زدم. زندگی، هیجان نیاز داره خوب.

خودم رو آماده می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اول کمی گریه کنم. وسط گریه‌هام خنده‌ام می‌گرفت.

#169

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قلبم به تپش افتاده بود اما یه قلوپ آب خوردم و کیفم
رو برداشتم.

اسنپ گرفتم و بهش زنگ زدم تا کمی منتظرم بمونه.
یواشکی از اتاق بیرون اومدم. در رو با فاصله‌ی خیلی
زیادی نگه داشتم بعد فوری به هم کوبیدم و شروع
کردم به بازی کردن نقشه‌م.

با صدای بلند و قدم‌های تند از راهرو می‌گذشتم و
گوشی به دست داد می‌زدم:

- الان میام... به خدا الان راه میافتم پیام...

و با صدای خیلی خیلی بلند گریه کردم و هق زدم.
با عجله از در ویلا خارج شدم. صدای دانیال رو از
پشت شنیدم.

انقدر با عجله و سراسیمه توی اسنپ نشستم که مرد
راننده هنگ کرد.

فوری اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:
«آقا لطفاً حرکت کنید، همین الان.»

صدای آهنگ ماشین توی گوشم پیچید:

- کاش راه دوری بین ما بود / کاش سرنوشت ما جدا
بود / از تو چشم من رها بود گر ندیده بودمت ای یار /

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

عشق دیدی خانه‌ات خراب است / عشق هر چه گفته‌ای
سراب است / این چه حق انتخاب است که ندارم خبر
از دلداری...

دو تا بشکن زدم که راننده پرسید:
- ببخشید لوکیشن جایی رو نشون نمی‌ده کجا تشریف
می‌برید؟

خودم هم نمی‌دونم کجا تشریف می‌برم والا. فوری
گفتم:

- بهترین جای چالوس که گردشگرها می‌رن کجاست؟
با لهجه زیبای مازنی گفت:

- والا چالوس جاهای دیدنی زیاد داره مثلاً دریاچه
ولشت، توی شهرک نمک آبرود، تلکابین هست... بعد
مرداب هسل هست، پل زغال...

حرفش رو قطع کردم:

- جایی که داخل شهر باشه.

راننده کمی سکوت کرد :

- کاخ چایخوران خوبه خانوم. به مرکز خریدها هم
نزدیک هست، راحت می‌تونید سری به مراکز خرید
بزنید

لبخندی زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- برو همون جا.
با خوشحالی آهنگ رو زمزمه کردم:
- تو همانی که رگ خواب مرا می‌دانی / تو همانی که
به درد دل من درمانی / باورت کردم و گفתי تا ابد
می‌مانی....
(کاش _ رضا بهرام)

کرایه رو حساب کردم. از خود ویلا تا همین جا دانیال
بهم زنگ می‌زد که جواب نمی‌دادم؛ در نهایت
حوصله‌م سر رفت و حالت پرواز گوشی رو روشن
کردم.
به ساختمونی که اسمش چای خوران بود قدمی
برداشتم.
چند ساعتی بود که کنار حوض کاخ نشسته‌ام و به
مردم نگاه می‌کنم. ساعت هشت بود و هوا داشت
تاریک می‌شد؛ اما الان وقت برگشت نیست.

#170
دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

صدای آشنایی از پشت شنیدم.
برگشتم و با دیدن دکتر نیلا که اون روز توی
بیمارستان دیده بودم، حیرت زده نگاهش کردم.
شلوار جین آبی با پیرهن سفید خردار جذابش کرده
بود.

آسمون غریب و دکتر بهم نزدیک شد. لبخندی زدم که
پرسید:
- تنهایی؟

سری تکون دادم.
- بیاین می‌رسونمتون.
- خونه نمی‌رم آقای دکتر.
متعجب بهم نگاه کرد. لبخندی زدم. چهره‌اش خیلی
جذاب بود. موهایش مثل اون روز روی پیشونیش
ریخته بود، چشم‌های مشکی خمارش رو باز و بسته
کرد و نفسی کشید و گفت:

- این‌جا تنهایی چی کار می‌کنید خانم دکتر؟
لبخندی زدم :

- من دکتر نیستم.
- همسر دکتر که هستید.
از حرفش خندهم گرفت و پرسیدم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خب که چی؟
- جایی می‌خواید برید؟ کمکی لازمه براتون انجام بدم؟
- جرقه‌ای به ذهنم زد:
- هوم. من اومدم کمی هوا بخورم اگه دوست داشتین، می‌تونین همراهیم کنید.
- از خدا خواسته قبول کرد و همراه من قدم به قدم اومد و باهام حرف زد.
- در مورد زندگیش و بیشتر در مورد همدانشگاهی بودن با دانیال. فوری پرسیدم:
- ببخشید می‌شه موضوع بحث رو عوض کنی آقای... سریع با لبخندی جواب داد:
- ببخشید خودم رو معرفی نکردم
- "حسام چای‌چی" هستم.
- با شنیدن اسمش خندهم گرفت. خودش هم خندید و ادامه داد:
- می‌دونم چه فامیلی ضایعی دارم.
- خندهام تموم شدنی نبود که همون‌طور که می‌خندیدم گفتم:
- دکتر مگه فامیلش "چای‌چی" میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حسام شونه‌ای بالا انداخت و با شوخی جواب داد:
- من رو آگاه کردی که برم فامیلیم رو عوض کنم.
تشکر مندم والا!
کمی دور باغ کاخ قدم زدیم که حسام گفت:
- می‌خواین از اینجا بیرون بریم؟ این‌جا پادگانه یکم...
محیطش...
حرفش رو ناتموم گذاشت. سریع جواب دادم:
- پادگانه؟
سری تگون داد گفتم:
- آخه راننده اسنپ نگفت بهم که این‌جا رو پادگان
کردن.
شونه بالا انداخت و گفت:
- حتماً اهل چالوس نبوده، از اهالی نمک‌آبرود یا حتی
خود قائم شهر بوده.
آهانی گفتم و موافقت کردم باهاش برم.
بارون، آروم شروع به باریدن کرد.
ماشینش رو نشون دادم و گفتم بایستم تا بره و ماشینش
رو بیاره.
یه ماشین سفید کیا اسپورتیج بود. بهش می‌اومد خیلی
بیشتر از این حرف‌ها پولدار باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#171

دلبر بلاگردان

توی ماشین نشستم که گفت:
- من یه مرکز خرید می‌شناسم که طبقه‌ی آخرش
رستوران‌ه، میخوای بریم اون‌جا هم غذا بخوریم و هم
کمی خرید کنیم.
قبول کردم و توی راه فقط از اتفاقات جالب محل
کارش گفت و خندیدیم.
توی جاده‌ی ساحلی بودیم که به کلارآباد رسیدیم.
حسام، جلوی یه مجتمع خیلی خیلی بزرگ نگه
داشت. با خنده گفت:
- از چالوس تا این‌جا نیم ساعت راهه. اصلاً کل
شهرهای مازندران اینجوری هستن؛ به هم چسبیده و
نزدیک.
بپر پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از ماشین پیاده شدم و وارد مجتمع پانورما شدیم،
مرکز خرید بود و همچنین توی بام این ساختمان یه
رستوران شیک وجود داشت.
با حسام از طریق پله برقی به طبقه‌ی آخر که
رستوران باشه رسیدیم.
حسام فقط من رو می‌خندوند و اجازه نمی‌داد نفس
بکشم.
زمان از دستم در رفت که ناگهان متوجه شدم نصف
شب رو گذشت.
کمی ترس به وجودم اومد اما حسام رو مطلع کردم که
باید به خونه برگردم.
با هم توی پاساژ، قدم‌زنان به طبقه‌ی پایین می‌رفتیم که
خنده‌ی رو لبم خشک شد.
دانیال با سر و وضع به هم ریخته و لباس‌های راحتی
خونه با خشم، بهم زل زده بود.
به قلبم که داشت می‌تپید گفتم:
«آروم باش چیزی نیست، حقش بود که این صحنه رو
ببینه.»
حسام با دیدن دانیال توی اون وضعیت ازم آروم
خداحافظی کرد و رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خودم هم همین رو می خواستم.
دانیال با خشم بهم نزدیک شد، رگ گردن و پیشونی‌ش
باد کرده بود و سرخ شده بود.
نفس‌های گرمش به صورتم خورد.
حالا ازم، فقط نیم سانت فاصله داشت. خواستم چیزی
بگم:

- داشتم برمی گشتم زحمت....
با ضربه سنگین دستش، حس گرمی خون رو توی
دهنم مزه کردم.
این یعنی الان دانیال تو دهنم زد؟ اوکی جالب بود،
پسندیدیم.

صورتم به پشت برگشت و دستم رو دهنم گذاشتم.
نگاه سنگین مردم رو روی خودم حس می کردم.
دانیال، دستم رو محکم کشید از مجتمع بیرون برد.
خیلی وحشتناک من رو به ماشینش هل داد و پشت
رول نشست.

به ناچار سوار شدم و در رو نبسته بودم که گاز داد.
خون دهنم بند نیومده بود. یواشکی از کیفم دسمال
کاغذی برداشتم و دهنم رو پاک کردم. حس کردم

دندون پشتمی ام لق شده، زبونم رو رو ش کشیدم که توی دهنم افتاد.

نمی‌تونستم دهنم رو باز کنم و بگم نگه داره.
محکم ضربه‌ای به داشبورد زدم و نگاهم رو که دید،
ماشین رو سریع نگه داشت.

از ماشین به سرعت پیاده شدم. همه‌ی لخته خون‌هایی
که توی دهنم بود به‌همراه دندونم رو تف کردم و به
سرفه افتادم.

از عصبانیت فریادی نامفهوم سر دانیال، که حالا از
ماشین پیاده شده بود کشیدم و با صدای بلندم به سمتش
هجوم بردم:

- اصلاً تو کی هستی هان؟

یه شوهری که فقط اسمت شوهره. خیانت کردی
خیانت دیدی. دیگه چی می‌خوای؟ می‌خوای بشینم و
تماشات کنم تا هر غلطی انجام بدی؟
تو هر غلطی می‌تونی بکنی؛ چون مرد هستی اما من
چون زنم نمی‌تونم؟

نه این قانون، خیلی وقته توسط من منسوخ شده، خر
نفهم.

تو دهنم من می زنی که چی؟ اونی که باید تو دهن
کسی بزنه من هستم.
تو توی خونه‌ای که من توش زندگی می‌کنم هرزه
آوردی و داری باهاش لاس می‌زنی اما من حق
آزادانه گشتن رو ندارم؛ چون تو می‌خوای؟
اصلاً تو کی هستی مگه؟ من می‌خوام بدونم تو کی
هستی؟

#172

دلبر بلاگردان

صدام گرفت که با حرص هوش دادم و توی صندلی
عقب ماشین نشستم.
بارون به صورتم می‌خورد، پنجره‌ی ماشین رو باز
گذاشته بودم.
دانیال، در تمام مدتی که سرش داد می‌زدم چیزی
نگفت و فقط با چشم‌های سردی نگاهم کرد.
من و اون حسی به هم نداریم پس بهتر نبود هر کدوم
راه خودمون رو ببریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد مدتی که بیرون و جلوی بارون ایستاده بود توی ماشین نشست و با صدای وحشتناکی گاز داد.

دو هفته از زندگی نکبتم، توی این کاخ نفرت‌انگیز گذشت.

هیچ وقت دختری رو که شب‌ها با دانیال می‌خوابه رو ندیدم؛ ولی مطمئن هستم همونی هست که توی ماشین، عکسش رو دیدم.

امروز، پایان این روز خوش بود. نقشه‌ها برای دانیال کشیدم.

ساعت دوازده و نیم ظهر بود که از اتاق بیرون اومدم. پیرهن کوتاه آبی رنگ پوشیده بودم و پاهام لخت بود. پا برهنه، به طبقه پایین اومدم.

دانیال، چند روزی هست که سر کار نمی‌ره انگار به‌خاطر دختر نمی‌ره.

وارد نشیمن که شدم دیدم دانیال روی کاناپه نشسته و یه دختر مو بلوند بغلش دراز کشیده و دارن یه سریال آمریکایی نگاه می‌کنن.

از اون شب با دانیال حرف نمی‌زدم؛ البته قبلش هم حرف نمی‌زدم اما الان حتی نگاهش هم نمی‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با صدای در کابینت، صدای دختر رو شنیدم که
برگشتم و دست به کمر ایستادم می‌گفت:
- عزیزم، دو تا آب پرتقال برامون بیار.
حالا وقت چزوندن دانیال بود. با صدای قاطع و محکم
گفتم:
- بله؟

با صدای من، صورت دانیال به سمت برگشت.
دختر مو بلوند نگاهی به دانیال کرد که دانیال ادامه
داد:

- کر شدی؟ شایلی می‌گه آب پرتقال بیار. بازم
نشنیدی؟

رنگ چهره‌م عوض شد. عصبانی با صدای بلند گفتم:
- شایلی گوه خورد با تو.

خدمتکار خونه‌ی بابات نیستم که دستور می‌دی.
چه‌طور وقتی زیرت آه و ناله می‌کنه حال داره اما
الان حال نداره بلند شه برای عشقش، آب پرتقال ببره؟
لحن صدام رو توی جمله‌ی آخر مسخره‌تر کردم.
دانیال با چشم‌های گرد و عصبی نگاهم کرد. شایلی
رو به دانیال گفت:

- دانی؟ این دختر چی می‌گه؟ مگه نگفتی خدمتکار...

با بلند شدن دانیال از روی کاناپه، شایلی حرفش رو قطع کرد. هیچ ترسی رو احساس نمی‌کردم فقط عرق کرده بودم و می‌خواستم دخترِ رو جر بدم. پیش از این‌که دانیال بهم نزدیک بیاد با لحن صدای مضحکی ادامه دادم:

- من خدمتکار این خونه نیستم؛ من زن قانونی و رسمی‌اش هستم.
دختر کوچولو اگه نمی‌دونستی بدون، هرچند اگه من رو زن خودش به حساب نیاره.

#173

دلبر بلاگردان

دانیال داشت بهم می‌رسید که از پله‌های وسط آشپزخونه به بالا فرار کردم.
با فرار کردنم، دانیال سرعش رو تند کرد و توی پله‌ها پام رو گرفت و با صدای عصبی و بلند داد زد:
- اگه نمی‌ترسی بیا پایین تا نشونت بدم خدمتکار کیه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در تقلا بودم تا پام رو از چنگش بیرون بکشم که
موفق شدم و لگدی به کتفش زدم. توی اتاقم پریدم و
در رو قفل کردم.
بریده‌بریده نفس کشیدم و قفل رو توی دستم فشار دادم.
موهام رو که از دست دانیال گوجه‌ای بسته بود رو
باز کردم و دور و برم ریختم.
چهره‌ی شایلی همونی بود که توی عکس بود با این
تفاوت که موهایش کوتاه و رنگ شده بود؛ البته حس
کردم پروتزش هم زیاد شده.
دانیال به پشت در اتاقم رسید و محکم در رو به هم
کوبید، داد زد و فحش داد.
با شنیدن فحش‌ها عصبی شدم و هرچی روی میز بود
به زمین ریختم و روی سرامیک‌های سفید اتاق،
تکه‌تکه شدن.
خودم رو گم کرده بودم و داد می‌زدم:
- خفه شو خفه شو، آویزون، همال.
گم شو برو اتاقت هر غلطی دلت می‌خواد بکن، لعنت
بهت، لعنت به تو کثافت.
روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه سر دادم.
واقعاً این همه توهین و تحقیر رو نمی‌کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای دانیال دیگه نیومد؛ در عوض صدای شایلی
خیلی خوب به گوشم می‌رسید:

- گم شو دانیال تو خیلی پستی فکر کردی من
نمی‌فهمم؟ خیلی پستی خیلی....

از این که رابطشون رو خراب کردم حالم خوب شد و
از طرفی نگران می‌شدم. توی فکرم این بود که اگه
شایلی بره، کی قراره نیازهای این اسب سرکش رو
فراهم کنه؟

برام مهم نبود. می‌تونست بره و تو خونه‌ی دیگه‌ای
دور از چشم من نیازهاش رو رفع کنه.
نگاهم به گلدون‌ها و مجسمه‌هایی که وسط اتاق شکسته
بودمش افتاد. چشم‌هام رو مالیدم و روی تخت تو
افکارم غرق شدم.

داشت یک ماه می‌شد که این‌جا هستم اما حسی به
این‌که این‌جا خونه‌ی شوهرمه نداشتم.
حس می‌کردم برام زندانه و باید خیلی فوری ازش
فرار کنم.

شدت بارون به حدی بود که با هر ضربه به پنجره‌ی
اتاقم، منتظر شکستن شیشه‌ها بودم. امروز دوشنبه بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و اوایل آبان ماه و این شدت بارون، توی همچین جایی
خیلی طبیعی بود.

کتاب رو بستم؛ این رو هم تموم کردم. حالا چی کار
کنم؟ من که توی این کاخ، جز حرف زدن با مامان و
کتاب خواندن کار دیگه‌ای نداشتم.

عصر بود و به‌خاطر بارنگی هوا تاریک شده بود.
هر روز با مامان صحبت می‌کردم؛ آخرین بار بهم
گفته بود نیلا حالش بهتر شده و بیرون می‌ره.
نفسی فوت کردم. غروب غم انگیزی بود همراه با باد
و بارون و... سایه‌ای توی تراس دیدم.
از فکر این‌که دانیال اومده اذیتم کنه، لرزه به جونم
افتاد. کلید اتاق رو توی دراور گذاشته بودم. نگاهی به
اطرافم کردم تا دفاعی در برابر خودم داشته باشم.

#174

دلبر بلاگردان

چشمم به بشقاب و کاردی افتاد که ظهر، توی اتاقم
آورده بودم تا میوه پوست بکنم.
زود برش داشتم و عقب رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سایه‌ی مردی بود که به اتاق نزدیک می‌شد و با هر قدمش، فشار محکمی به دسته چاقو وارد می‌کردم. آروم در تراس رو زد، اخمی کردم. تراس که باز بود چرا در رو باز نمی‌کنه داخل بیاد؟ با صدایی که بشنوه گفتم:
- کی هستی؟ چی می‌خوای؟
صورتش رو به لای در نزدیک کرد و گفت:
- در رو باز کن منم.
صداش آشنا بود اما دانیال نبود. جرأت کردم و جواب دادم:
- در بازه.
دستگیره در رو چرخوند و وارد شد. اتاق تاریک بود و چیزی توش مشخص نبود.
با ورودش ناگهان چراغ‌ها روشن شدن. محکم چشم‌هام رو بستم و با باز کردنشون چاقو از دستم افتاد.
پدرام؟ این‌جا چی کار می‌کنه؟ چرا یواشکی اومده؟ از کجا اومده؟ با من چی کار داره؟ پدرام داشت موهای خیشش رو می‌تکوند که با نگاه متعجب من رو به رو شد پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تعجب کردی؟ واجب بود ببینمت رز.
پلکی زدم و چیزی نمی‌گفتم ادامه داد:
- من می‌دونم تو ناخواسته با دانیال ازدواج کردی، تو
اصلاً اون رو نمی‌شناختی.
دوباره پلکی زدم. من از پدرام بدی ندیده بودم؛ پس
یخم باز شد و پرسیدم:
- چرا این‌جا اومدی؟
- اومدم در مورد قتل همتا بپرسم. تو چیزی از همتا
می‌دونی که بهم نگفتی؟
تو دلم گفتم چرا باید بهت اعتماد کنم تو هم برادر
همون مردی دیگه؟!
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- پدرام چی باعث شده یواشکی بیای اتاقم؟
لبخندی زد. انگاری فهمیده بود من و دانیال رابطه‌مون
شکرآبه. ادامه داد:
- رزا من عاشقتم. خیلی دوستت دارم. من می‌خوام
کمکت کنم از این مخمصه رها شی رز.
سرم رو با نفرت برگردوندم و گفتم:
- من ولی عاشقت نیستم؛ حتی ازت خوشم هم نمیاد.
ازت متنفرم عین برادرتی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پدرام خشکش زد و پرسید:
- اذیتت می‌کنه؟ شایلی رو آورده بود خونه نه؟
- به تو ربطی نداره. تو زندگی من دخالت نکن پدرام.
- من می‌خوام کمکت کنم.

#175

دلبر بلاگردان

- به کمکت نیازی ندارم، از اتاق من بزن به چاک.
بهم نزدیک شد و کلافه پرسید:
- یعنی حس من برات مهم نیست؟
- نه اصلاً.
لحن حرف زدنم، آب پاکی رو دستش ریخت. کاملاً
سرد بودم و حسی به پدرام نداشتم. قدم دیگه‌ای بهم
نزدیک شد و گفت:
- ازت انتظار نداشتم رزا. فکر نمی‌کردم این‌طوری
قلبم رو بشکنی و...
جمله‌اش رو ناتمام گذاشت. دلم برایش خیلی
می‌سوخت؛ ولی چاره‌ای جز این‌که ردش کنم نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درسته دانیال بهم خیانت می‌کنه اما من که دانیال نیستم
بهش خیانت کنم و...
ادامه دادم:

- لطف کن هر چی می‌دونی رو برای خودت نگه دار
پدرام، من... من و دانیال با هم مشکلی نداریم. هرچی
هم دیدی یه بازی احمقانه بود که من راه انداختم همین
و بس.

هنوز از موهایش بارون می‌چکید اما تونستم از بین
صورت خیشش اشک رو تشخیص بدم وای
متخصص‌های عذاب وجدان دادن خانواده‌ی فرزانه
بود.

پدرام نزدیکم شد برای آخرین بار به چشم‌هایش نگاه
کردم و ادامه دادم:

- خودت رو قاطی مسائل من و دانیال نکن...
ناگهان حرفم رو قطع کرد و بغلم کرد. اخم بزرگی به
چهره‌ام اومد و فوری ازش جدا شدم و فاصله گرفتم.
پدرام چنگی به موهایش زد و زمزمه کرد:
- ببخشید...

در اتاق رو باز کردم تا بیرون بره. رامپله‌ی کنار اتاقم
رو بهش نشون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- از اینجا به آشپزخانه می‌رسی و بعد راحت رو می‌تونی پیدا کنی و...

خندید. آروم گفت:

- اینجا خونه‌ی پدر بزرگمه. راهنماییم نکن.
ازم فاصله گرفت و توی هشتی در نگاهی بهم انداخت.

سرم رو پایین گرفته بودم و راحت بودم که الان پدرام می‌ره.

پدرام از پله‌ها پایین رفت که صدای ماشینی از حیاط شنیدم.

یا خود خدا! دانیال برگشت. وای چه زود برگشت
آخه!

زود از بالای پله‌ها با صدای کمی بلند پدرام رو صدا کردم. پدرام نگاهی از پایین بهم انداخت که با نگرانی گفتم:

- دانیال اومده بیا برو تو تراس قایم شو زود باش.
پدرام سر برگردوند و با صدای ورود دانیال به خونه،
فوری کفش‌هاش رو درآورد تا صدای پاش توی خونه
نییچه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پدرام وارد اتاقم شد و در رو قفل کردم. توی تراس ایستاد و گفت:

- این جا نیاد من رو ببینه؟

نفس هام به شماره افتاده بود:

- ن... نمی... نمی دونم.

یهو صدای در اتاقم اومد. بدنم لرزید سعی کردم خودم

رو کنترل کنم. دست های گرم رو روی صورت یخ

زدهم گذاشتم و پرسیدم:

- بله؟

- در رو باز کن کارت دارم.

صدای تحکم آمیزی داشت، انگاری باید در رو باز

کنم. فوری گفتم:

- حرفت رو بگو. چی کارم داری؟

#176

دلبر بلاگردان

دانیال سکوت کرد. نگاهم به پدرام بود که به دیوار

تراس چسبیده بود دانیال از پشت در گفت:

- در مورد همتاست. در رو باز کن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چشم‌هام بین در اتاقم و در تراس چرخید. نمی‌دونم چی کار کنم؟! نکنه دانیال بیاد و...
پدرام صدام کرد و آروم گفت:
- در رو باز نکنی شک می‌کنه. باز کن حرفش رو بزنه می‌ره یا هم از اتاق بیرون ببرش.
لباسم رو مرتب کردم. چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا هیچ حسی از استرس توی صورتم معلوم نباشه. آروم قفل در رو پیچوندم و دانیال وارد اتاق شد.
به سمت تختم رفتم و جلوش ایستادم. دست‌هام از ترس می‌لرزید اما خودم رو کنترل کردم.
عرق سردی روی بدنم نشسته بود و هر لحظه، چشمم به تراس بود که پدرام دیده نشه.
دانیال با نگاه سردی رو به روم ایستاد و پرسید:
- تو تازگی‌ها با همتا حرف زدی؟
سری تکون دادم. می‌ترسیدم اگه چیزی بگم، از صدای لرزونم نگرانی رو متوجه بشه.
پلکی زدم. نگاهی به دستم کرد و پرسید:
- دستت چطوره؟ بهتر شده؟
قدمی بهم نزدیک شد و من قدمی دورتر. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. سکوت کرد و توی اتاقم کمی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چرخید. چشمش به آب بارونی که روی فرش ریخته بود افتاد اشاره‌ای کرد و پرسید:

- زیر بارون ایستاده بودی؟

لبم رو گزیدم و آروم جواب دادم:

- آره کمی خیس شدم.

دوباره نگاهی بهم کرد و سرش رو بالا گرفت. آهانی

زیر زبونش گفت و به تراس نزدیک و نزدیکتر شد.

لرزش بدنم غیرقابل کنترل بود. روی تخت نشستم؛

چون پاهام سست شد.

دانیال پشت سرم بود که آروم پرسید:

- از من می‌ترسی؟ چرا این‌جوری به لرزش افتادی؟

با دستم سریع با ریشه‌ی موهای بلندم بازی کردم و

آروم جواب دادم:

- نه فقط سردمه.

- آهان پس در تراس رو می‌بندم.

با گفتن این جمله، صدام بلند شد :

- نه.... می‌خوام صدای بارون رو بشنوم.

دانیال چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت :

- با همتا حرف زدم. توی امارات کار پیدا کرده و

می‌خواد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

ناگهان در تراس رو باز کرد و دست پدرام رو کشید و داخل اتاق آورد.

یخ زدم، از روی تخت بلند شدم و ایستادم:

- من... ن.. من.. نمی.. پدر... پدر...

دانیال با پوزخندی گفت:

- اولش با حسام مچت رو گرفتم، حالا با داداشم. واقعاً هدفِت چیه تو رزا؟

#177

دلبر بلاگردان

گریهام در اومده بود.

اشک هام همون جور که از گونه هام سر می خورد و

روی صورتم می افتاد گفتم:

- من خبری نداشتم که... اون... پدرام یه چیزی بگو...

من... پدرام دزدکی اومده بود اتاقم تا باهام حرف بزنه

فکر می کرد تو...

با صدای بلند و رعب انگیز دانیال خفه شدم و فقط

گریه می کردم. پدرام رو به دانیال گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- من اتاقش اومدم، اون روحشم خبر نداشت. من رو از اتاقش بیرون کرده بود که تو اومدی، مجبور شدم قائم شم که بری.

دانیال با نگاه سردی دست به جیب شد و گفت:

- به من می‌گی بهت خیانت کردم و کس دیگه‌ای رو توی خونه‌ای که تو توش هستی راه دادم.

اسم این کارت رو چی می‌زاری؟

ناراحتی و خشم، اجازه نداد از خودم دفاع بکنم.

به سمت پدرام هجوم آوردم و با گریه و صدای بریده داد زدم:

- تو این‌جا چه غلطی... می‌کنی؟ اصلاً... چرا

اومدی؟ چی می‌خوای؟ همین... می‌خواستی؟

می‌خواستی بین ما شکر آب بندازی؟

گم شو از اتاق من بیرون.. بیرون... همین الان...

پدرام خشکش زده بود که با مشت روی سینه‌اش

کوبیدم و داد زدم :

- گم شو بیرون.

پدرام آروم گفت:

- پس از بین من و دانیال، اون رو انتخاب می‌کنی.

با خشم ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- آره اون رو انتخاب... می‌کنم؛ چون عاشقشم،
دوستش دارم، شوهرمه.
من به اون بله گفتم نه تو. بمیر از حسودی، بسوز...
گم شو.

صدام شبیه صدای جیغ شده بود. با عصبانیت نفس
می‌کشیدم که پدرام از اتاقم خارج شد و صدای قدم‌های
تندش توی ذهنم پیچید.
نگاهم به در اتاق خیره موند. دانیال آروم در گوشم
گفت:

- از این پس حق نداری به رابطه من و شایلی گیر
بدی. فهمیدی؟

از اتاقم بیرون رفتم و در رو محکم کوبیدم.

روزمرگیم این بود که از تخت خواب بلند شم، پرده‌ها
رو کنار بزنم و به باغچه‌ی وسط حیاط ویلا زل بزنم.
یک هفته از روزی که پدرام این‌جا بود گذشت.
شایلی به خونه برگشت و دوباره همون آش و همون
کاسه.

هر شب هم آه و ناله‌هاشون اجازه نمی‌داد درست و
حسابی بخوابم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

امروز هم طبق معمول، توی تراس نشسته بودم که در
ویلا باز شد و ماشین سفید اپتیما وارد خونه شد. پشت
سر ماشین اپتیما، بنز و پشت سر اون فراری مشکی.
از هر کدوم از ماشین‌ها دختر و پسرهای قد بلند و
خوشگل بایه پسر یا حتی دو تا پسر پیاده می‌شدن و
وارد ویلا می‌شدن.

#178

دلبر بلاگردان

توی تراس غمبرک زده بودم و قهوه می‌نوشیدم که
صدای یکی از اون جمع توجه من رو جلب کرد.
صورتم رو که برگردوندم یه مرد که رو پوشونده بود
با لهجه خاصی، جلوی اتاقم ایستاد و رو بهم گفت:
- تو عروسکی یا آدم؟
حوصله‌ی دعوای دیگه‌ای با دانیال نداشتم، بلند شدم و
به اتاقم رفتم.

صدای آهنگ کر کننده سه ساعت بود روی مخم بود.
تمرکزی برای خوندن ادامه‌ی رمان نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این کتاب‌ها رو از کتابخونه‌ی دانیال برداشتم بدون
این‌که ازش اجازه بگیرم یا بهش بگم.
شب شده بود اما لحظه‌ای آهنگ قطع نمی‌شد.
نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم به طبقه پایین و
مهمونی دانیال، نگاهی بندازم.
از بالای نرده‌ها خم شدم.
دختر و پسرها توی هم می‌لولیدن.
گیلاس‌ها و پیک‌ها، پر می‌شدن و به سلامتی
می‌زدن.
دانیال و شایلی روی کاناپه، توی بغل هم با وضعیت
خیلی افتضاحی نشسته بودن.
نگاه مردی که توی حیاط من رو دید بهم افتاد.
رو برگردوندم و به اتاقم رفتم. در رو که بستم، سرم
تیر کشید.
به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.
همون لحظه در اتاق زده شد. فوری گفتم:
- چته دانیال؟ چی کارم داری؟
در باز شد و سایه‌ی قد بلندی توی هشتی در ایستاد.
چراغ‌ها رو غیرفعال کرده بودم؛ تا با نور آباژور
کتاب بخونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفتم:

- چیه دانیال؟ چی می‌گی؟

صدای غریبی توی اتاقم پیچید:

- تو شبیه عروسکی، اولش فکر کردم فرشته‌ای اما انگار نیستی.

صداش لهجه عربی خاصی داشت؛ اما خیلی خوب فارسی حرف می‌زد.

ترسیدم و فوری گفتم:

- شما کی هستی؟ این‌جا چی کار داری؟ اشتباه اومدی.

- من با تو کار دارم. واقعاً تو فرشته‌ای یا انسان؟

صداش به‌نظرم عجیب اومد. توی ذهنم سناریوهایی اومد که وحشت کردم، زبونم به لکنت افتاد و از تخت بلند شدم. توی این مدت، انقدر از این جور اتفاق‌ها افتاده بود که برای همه چی آماده بودم. آروم کارد میوه رو برداشتم و دکمه‌ی فعال شدن چراغ‌ها رو زدم.

چشم‌هام تار شد و با باز بسته کردن چشم‌هام، جیغ خفه‌ای کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

این مرد همون مردی بود که توی حیاط من رو دید.
باز هم رو پوشونده بود، کارد رو به سمتش گرفتم و با
لکنت ادامه دادم:
- برو.... اتاقم... بیرون... وگرنه... داد... می‌زنم.

#179

دلبر بلاگردان

فقط چشم‌هایش دیده می‌شد. چشم‌های مشکی با
ابروهای پر پشت. نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:
- دانیال دانیال... دانیال...
- خودت رو خسته نکن کوچولو. دانیال سرش گرمه.
صدایش پر از حس شهوت بود. تو دلم گفتم: «این‌جا،
آخر خطه رزا». به خودم تلنگری زدم و گفتم: «
ضعیف نباش خنگ. اگه ضعیف نشون بدی،
سوءاستفاده می‌کنه الان وقت سیاست زنانه است.»
سریع لبخندی زدم. از نقشه‌ای که می‌خواستم انجام بدم
وحشت داشتم. می‌ترسیدم باز دانیال بیاد و این بار، من
رو با این مرد ببینم.
لحن آرومی گرفتم و زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- تو کی هستی؟ من رو از کجا می‌شناسی؟
- من تو رو خیلی وقته می‌شناسم. اون کارد رو بزار
زمین تا بهت بگم کی هستم.
نگاهی به کارد دستم کرد و با استرس پایین آوردمش.
لبخندی زدم و گفتم:
- دیونه! ترسو ندیم.
دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
- بیا بغلم. بیا...
- میشه چهره‌ت رو ببینم، بعد جلو بیام؟
آروم گفتم:
- تو بیا...
لبخند شیطانی زدم و دستش رو آروم لمس کردم و
بهش نزدیک شدم. قلبم نامنظم می‌زد و داشتم سگته
می‌کردم. بغلش رفتم و با شیطنت گفتم:
- چشم‌هات رو ببند بیا پیدام کن.
با صدای شهوت‌ناکش گفتم:
- پس دلت بازی می‌خواد کوچولو؟!
از چشم‌هایش می‌شد فهمید که فریب خورده.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دورش چرخیدم.
چشم‌هایش رو نبسته بود که با دستم، روی پلکش کشیدم
و گفتم:

- ببند چشم‌هات رو دیوونه.
چشم‌هایش رو بست و آروم به سمت در رفتم و
همچنان باهایش حرف زدم:
- حالا پیدام کن... راست نه نه! این طرفم... بیا جلوتر!
بایست. اون جا نیستم...

فوری از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم و با دستم
نگه داشتم. وای کلید داخل موند!
از پشت در اتاق فریاد می‌زد و دستگیره در رو نگه
داشته بود و می‌کشید. توانم داشت تموم می‌شد که داد
زدم:

- کمک... کمک...
فکری به ذهنم زد.
با شمارش سه، دو، یک در رو رها کردم و به طرف
طبقه‌ی پایین دویدم.
از پله‌ها که پایین می‌وادم پشت سرم بود.
وارد جمعیت مهمونی شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

بین دخترها گم شدم. پسرهای مست، داف‌هاشون رو باهام اشتباه می‌گرفتن و فوری از شون جدا می‌شدم. از بین جمع، دنبال دانیال می‌گشتم که چشمم به اون مرد افتاد که پیدام کرده بود.

فوری راهم رو کج کردم و دانیال رو دیدم که شراب به دست، کنار شایلی نشسته بود و تو حال خودش نبود.

نفس نفس می‌زدم.

حالا چی کار کنم؟ کجا قایم شم؟! به سمت اشپزخونه می‌رفتم که از پشت سر دستی روی دهنم قرار گرفت و من رو برداشت.

تقلا کردم، بی‌فایده بود که من رو وارد اتاقی کرد و در رو بست.

دستش رو از دهانم کشید. چراغ‌ها فعال نبودن، با لکنت داد زدم:

- کمک... ک... مک...

چراغ‌ها رو فعال کرد و سریع گفت:

- اِ داد نزن من هستم. اه! می‌خوای بیاد پیدات کنه؟
نگاهی بهش کردم، حسام بود. نفس راحتی کشیدم.
به دیوار تکیه دادم و نشستم. به سختی آب دهنم رو
قورت دادم که لیوان آبی بهم تعارف کرد.
از دستش قاپیدم و تا ته لیوان رو نوشیدم.
تازه نفسم سر جاش اومد و از حسام تشکر کردم.
حسام رو به روم نشست و پرسید:
- تو... شوهرت چرا با کس دیگه مسته؟
نگاه معناداری بهش کردم. پلکی زدم که حدسیاتش
رو به زبون آورد:
- نکنه... نکنه از دواجتون سوری بوده؟ آره؟ پس با
این حساب، اصلاً باهات رابطه‌ای نداره؟ نه؟
با شرم نگاهش کردم و سرم رو پایین آوردم. آروم
گفت:
- متأسفم؛ برای دانیال متأسفم که قدر تو رو نمی‌دونه.
نگاهش کردم که ادامه داد:
- رزا؟! تو به دانیال حسی نداری که؟
سکوت کرده بودم. من خودم هم نمی‌دونستم به دانیال
چه حسی دارم. فقط می‌دونستم از کارهایش متتفرم.
لبخندی زد و بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با ترس نگاهی بهش انداختم که گفت:
- من می‌رم؛ اما حواسم به این اتاق هست. نگران
نباش اون مرد نمی‌فهمه تو این جایی.
پرده‌ها کشیده است و چراغ‌ها رو غیرفعال کن.
کاری داشتی بهم زنگ بزن این هم شماره‌ام. مراقب
خودت باش رز.
شماره‌ای از جیب کتش درآورد و روی میز گذاشت.
سری تگون دادم و ازش تشکر کردم. فوری گفت:
- استراحت کن. شوهرت، حالا حالا ها مشغوله.
از اتاق، آروم خارج شد و با آرامش دستی بهم تگون
داد.
نفس عمیقی کشیدم و چراغ‌ها رو خاموش کردم. نور
چراغ‌های حیاط به داخل اتاق، می‌تابید و همین کافی
بود.

#181
دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با ترس و لرز به سمت تراس می‌رفتم و مرد عرب،
پشت سرم می‌ومد. با حالت عجیب و ترسناکی قهقهه
می‌زد و زمزمه می‌کرد:
- بهت دست هم نخورده؛ اما امشب، مال منی.
با وحشت عقب رفتم و به نرده‌های تراس خوردم. مرد
عرب نزدیک و نزدیک‌تر شد. کمرم رو خم کردم و
از بالای تراس به زمین افتادم.
با جیغ محکمی، چشم‌هام رو باز کردم. عرق از سر و
صورتم می‌ریخت.
هر شب، کابوس ده شب پیش رو می‌بینم.
با ترس به اتاق زل زدم. در تراس باز بود و هوا
گرگ و میش بود.
نفس عمیقی کشیدم و با صدای تق‌تق در، یک متر به
هوا پریدم. داد زدم:
- کیه؟
دانیال از پشت در گفت:
- قفل در رو باز کن.
فوری از تخت بیرون اومدم، قفل اتاقم رو چرخوندم و
به سمت تختم برگشتم. به زانو خم شدم و دستم رو
روی سرم قرار دادم. دانیال وارد اتاق شد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- چیزی شده؟ فکر کردم کسی اتافته؟!
روم رو ازش برگردوندنم و با لحن تمسخرآمیز گفتم:
- خیر فقط خواب بود.
زمزمه کردم:
- وقتی کسی تو اتاقم بود، مست بودی.
دانیال به سمت تراس رفت و واردش شد احتمالاً فکر
می‌کرد، باز پدرام رو اون‌جا قایم کردم. هه...
نگاهم به بدن لختش و شلوارک سفیدش که باهاش
نصف پاهاش مشخص بود افتاد. سیگاری دود می‌کرد
و موهای لختش کناره‌های گوشش ریخته شده بود.
بعد سیگار کشیدنش به اتاقم اومد و گفت:
- همین‌جا می‌شینم، تو بخواب.
با لحن بدی گفتم:
- شایلی جونت تنها می‌مونه، برو پیشش. قهر می‌کنه
ها.
با چشم‌های سرخ سبز رنگش بهم خیره شد. ادامه
دادم:
- از اتاقم برو بیرون. وقتی این‌جایی آرامش ندارم.
سرش رو کج کرد و گفت:
- بیا به معامله کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- یه بار معامله کردم، واسه هفت پشتم بسه...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
- من شایلی رو از خونه می‌برم، عوضش تو یه کاری
باید بکنی.
خیلی جدی بهش نگاه کردم که ادامه داد:
- باهام جنگ نکنی. اعصابم رو با کارهات و
رفتارت، به هم نریزی و همچنین کاری به کار من
نداشته باشی.
نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم ولی رفتن شایلی از خونه
آرزوی من بود؛ چون هر لحظه من رو می‌دید تحقیر
میکرد و جنگ زنان رخ می‌داد. گفتم:
- خب! تو اعصابم رو خورد نکنی من نمی‌کنم. قبوله
با یه شرط...
اخمی کرد که سریع گفتم:
- تو این‌جا پارتی نگیر.
سری تگون داد و گفت:
- منطقه، اوکی. از فردا شایلی رو می‌برم.

#182

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هام بسته بود که تخته کمی تکه خورد. چشم‌هام رو باز کردم و دانیال رو دیدم که کنارم دراز کشیده و به سقف زل زده. حوصله‌ی بحث نداشتم پس به خوابم ادامه دادم.

لب تاپ دانیال رو قرض گرفتم تا بتونم چند تا کتاب از اینترنت سفارش بدم. شایلی رفت و حس می‌کردم بانوی عمارت شدم.

چند تا کتاب رو از کتابخونه‌ی شهر سفارش دادم و بعد چند ساعت به دستم رسید. شام رو ردیف کردم و روی کاناپه نشستم تا کمی از کتاب جدیدم رو بخونم. اواسط کتاب بودم که زنگ آیفون زده شد. شونه‌ای بالا انداختم و تو دلم گفتم: «خودش بود کلید داشت دیگه! در رو باز می‌کرد و می‌ومد».

حس کنجکاوی قلقلکم داد.

به سمت آیفون رفتم؛ این پسر رو من جایی دیدم.

آیفون رو برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- ببخشید خانم فرزانه لحظه در رو باز می‌کنید؟!
او مدام لوازم آقا رو حیاط بزارم.
مکثی کردم و جواب دادم:
- خیر. هر وقت آقات تشریف آورد، اون وقت بیا.
گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم.
به غذاها سرک کشیدم و زیر شعله رو خاموش کردم.
صدای تلفن خونه دراومد. به سمتش رفتم. انگار
امروز من کلاً فضول شده بودم:
- بله؟
صدای دانیال توی گوشم پیچید :
- فرزام رو من فرستادم. در رو باز کن بیاد داخل،
مطمئن هست.
- من باز نمی‌کنم. هر وقت اومدی...
حرفم رو قطع کرد و با صدای خشنی گفت:
- رزا!
- باشه حالا. فقط داخل نمیاد ها، من درها رو قفل
می‌کنم.
صدام کلافه و خسته بود. ادامه داد:
- کلیدی رو بهت میدم، از دم در هال ازش بگیر
خدا حافظ.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

تماس رو قطع کرد. حرص خوردم و رو به گوشی
تلفن که بوق بوق می زد گفتم:

- خیلی گاوی! گاو!

دکمه‌ی آیفون رو زدم و فرزام با یه وانت داخل شد.
فرزام همون راننده‌ی دانیال نبود؟

همونی که جلوی برسام، من توی ماشینش نشستم؟!
آهان همونه، آره.

چند تا جعبه و یه جعبه‌ی بزرگ تر رو گوشه‌ی حیاط
گذاشتن و به سمت ساختمون اومد.

فوری در رو باز کردم. با دیدن من سلامی کرد و
گفت:

- کلید رو به آقا بدین.

سری تکون دادم که کلید رو به دستم داد. با دیدن
انگشت‌های خشکم زد. تاتوی فحش انگلیسی... آرش

گفته بود شاهد عقد نیلا، یه فحش انگلیسی روی

انگشت‌هایش حک شده. این فحش هم... نکنه فرزام،
قدر دانیاله و گندکاری‌هایش رو انجام می‌ده؟

#183

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

پس مرد انگشت تاتویی رو پیدا کردم.
با دقت به فرزام نگاهی کردم. چشم‌هایش ته رنگ
سبزی داشت، قد بلند و هیکلش مثل دانیال بود اما بور
بود؛ موهای طلایی و ابروهای کمی از موهای
پررنگتر بود.

از در حیاط بیرون رفت.
خیلی می‌خواستم توی اتاق دانیال سرک بکشم و بفهمم
چه خبره اما حوصله‌ی دعوا با دانیال رو نداشتم.
شب شده بود که دانیال داخل خونه شد.
به سمت اومد و روی صندلی شیشه‌ای پشت جزیره
نشست و گفت:

- فرزام اومد؟

داشتم غذا می‌کشیدم که سر تکون دادم.
بعد خوردن غذا دانیال خواست بره که پرسیدم:
- دانیال؟

برگشت.

- اون مرد، توی مهمونی اون شب.... کی بود؟
اخمی کرد و پرسید:
- چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- می‌خوام بدونم.
- خنده‌ی مسخره‌ای به لبش اومد و گفت:
- همونی که بهت گفت عروسک؟ چیه ازش خوشش اومده؟ میخوای بدمت ببره دویی؟
- چشم غره‌ای زدم و گفتم:
- بی غیرت.
- مشتش رو محکم روی میز کوبید و با لحن اعتراض گفت:
- هوی... حرف دهنت بفهم.
- چیه بی غیرت نیستی؟
- با نگاهم سعی کردم تحقیرش کنم که ادامه داد:
- چی میخوای بگی؟
- یعنی باور کنم تو شب مهمونی اون مرد عرب رو، تو سراغم نفرستادی؟
- چی؟
- خیلی شوکه شد و با صدای کش‌داری دوباره پرسید:
- چی گفتی رز؟ اون اومد اتاقت؟
- پوزخندی زدم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بله او مد. با سیاست‌های خاص خودم از دستش فرار کردم. واقعاً تو بعد اون شب، نفهمیدی من توی اتاق طبقه پایینم؟

#184

دلبر بلاگردان

سکوت کرد و سر جاش نشست و با اخم پرسید:
- بهت چی گفت؟ چیزی ازت خواست؟
- یه عرب چی می‌خواد؟ زن.
تو خجالت نکشیدی، بهش گفتم من با زنم رابطه ندارم؟ واقعاً چطور روت شد...
حرفم رو قطع کرد. با لکنت پرسید:
- امم... فقط همین؟ چی.. چیز دیگه‌ای نگفت؟
- فقط همین؟ دانیال تو خیلی بی‌شرمی. اگه فرار نمی‌کردم نزدیک بود، بهم تجاوز کنه می‌فهمی؟ بعد، تو خون سرد می‌گی فقط همین؟
صدام مثل ناله‌ای شده بود.
آروم زمزمه کرد :
- در نهایت که مال اون هستی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به گوش هام اعتماد نداشتم. دانیال چی گفت؟ در نهایت مال اون ام؟ خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد.

دهانم از تعجب باز مونده بود که دانیال گوشی به دست، رو به روم ایستاد و با هر جمله‌ای که می‌شنید، به هم می‌ریخت.
بعد قطع کردن تلفن با چهره‌ای نگران بهم نگاه کرد و گفت:

- ص... صبا... حا.. حال.. ش خوب.. نیست. باید بریم لواسان.

شوک دوم بهم وارد شد. صبا؟ صبا چی شده؟ قلبم تپید و زود پرسیدم:

- چی شده؟ صبا... صبا... ؟
دانیال فوری گفت:

- زود باش آماده شو! من توی ماشین منتظرم. بدو...
باید زود برسیم.

از آشپزخونه به اتاقم دویدم و هر چی دستم بود پوشیدم.

گوشی رو دستم گرفتم. شوکه بودم و نمی‌دونستم چی کار دارم می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

فوری به حیاط دویدم. داخل ماشین نشستم و دانیال گاز داد.

توی راه انقدر نگران بودم سوال‌های تکراری می‌پرسیدم :

- کی گفت؟ کی گفت صبا خوب نیست؟

دانیال جواب نمی‌داد. ناخون‌هام رو با استرس می‌جویدم. دانیال هر از گاهی بهم نگاه می‌کرد و محکم‌تر گاز می‌داد.

- چرا؟ نگفتن چی شده؟ چرا اون جوری شده؟ نگفتن؟
انقدر پرسیدم که دانیال آروم گفت:

- اِ رِزا؟ چرا انقدر سوال می‌پرسی؟! من هم، مثل تو هستم، بسه دیگه.

دست‌هام یخ زده بود و مسیر لعنتی چالوس_تهران طی نمی‌شد.

چرا زودتر نمی‌رسیم؟ توی مسیر راه، چشم‌هام رو بستم و فقط به صبا و سلامت بودنش فکر کردم. این مسیر چهار ساعته رو فقط دعا کردم و اشک ریختم. بالاخره به کاخ مخوف لعنتی رسیدیم.

همه‌ی خدمتکارها، با ورود ماشین دانیال به صف شدن و دست به سینه رو به روی ماشین ایستادن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دانیال از ماشین پیاده شد و من به داخل ویلا دویدم.

#185

دلبر بلاگردان

صدای گریه و ناله‌ی خانم جون و مامرجان خونه رو برداشته بود. وسط هال ایستادم و چشمم به سالن فرعی و اتاق صبا افتاد. حس می‌کردم کل محیط، داره دور سرم می‌چرخه. صدای کشیدن ربابه خانم و حرف‌هاش به گوشم رسید، انگار چیزی می‌گفت اما گوش‌هام توانایی شنیدنش رو نداشت.

آروم آروم به سالن فرعی نزدیک شدم. صدای گریه واضح‌تر شد اما با ناباوری به اتاق، قدم برداشتم؛ اون‌ها نمی‌دونن، صبا چیزیش نشده، فقط بلد نیستن اما من بلدم.

وارد اتاق صبا شدم و خانم جون با دیدن من با صدای بلندی گریه کرد و گفت:

- رزا... صبا...

با دست به تخت صبا اشاره کرد. روم رو برگردوندم و دیدم روی صبا رو با لحاف سفید کشیدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همون جا ماتم برد، دو تا مرد، برانکار به دست داخل
شدن. صبا رو روی برانکار گذاشتن و جلوی
چشم هام بردنش.
خشکم زده بود و به تخت خالی صبا چشم دوخته بودم.
هر کاری کردم جیغ بزنم، داد بزنم، گریه کنم،
نتوانستم.
به دنبال صبا رفتم ولی نگاهم به تخت برانکار بود.
یهو دانیال حائل بین من و برانکار شد و دیگه اجازه
نداد دنبالش برم.
نگاهی بهش کردم که دیدم داره گریه میکنه، من رو
توی بغلش گرفت و توی بغلم لرزید.

من رو به اصرار، توی ماشین نگه داشتن و نداشتن
نزدیک قبر صبا بشم اما من باور نمی کردم؛ نه
اشک هاشون، نه گریه هاشون و نه ناله هاشون،
هیچ کدوم رو باور نمی کردم. خشکم زده بود مثل یه
یخ.
به آینه‌ی ماشین دانیال زل زده بودم که صدای مامانم
رو شنیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- رزا مادر؟ عزیزم؟ خوبی؟ چرا گریه نمی‌کنی؟
حالت خوبه؟ ببرمت سر خاک بشینی؟
سکوت کرده بودم. از ماشین پیاده شدم و هم‌قدم با
مامان، به قبر نزدیک شدم. صدای گریه و حرف‌های
مامرجان و خانم جون قلبم رو به درد می‌آورد.
بالای سر قبر نشستم و جمعیتی که دور تا دور قبر
بود، ایستاده بودن و گریه می‌کردن. مامرجان روی
قبر دراز کشیده بود که پدرام متوجه شد مادرش
بی‌هوش شده.
از روی قبر بلندش کردن و هر چقدر صداش کردن
به هوش نیومد.

چشمم به تابلوی قبر افتاد. صبا فرزانه متولد

21/11/91

نام پدر: داریوش

وفات 22/8/1398

نمی‌دونم چند ساعت بود که نشسته بودم سر قبر اما
صدای غرش آسمون رو شنیدم. نگاهی به بالای سرم
کردم که از آسمون، قطره‌ی بارونی روی گونه‌ام
افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

چرا پاییز این همه بی رحمه؟ چرا توی پاییز، مرگ
همه چی رو می‌تونیم ببینیم؟ اصلاً چرا توی پاییز همه
اتفاقات بد می‌افته؟ چرا؟

زیر بارون نشسته بودم و به خاک قبری که حالا خیس
شده بود، زل زده بودم. دستم فشرده شد، نگاهی کردم.
دانیال آروم گفت:

- بیا بریم رزا. الان پنج ساعته تو این‌جا نشستی و
من هم منتظرتم، بیا برگردیم.

سکوت کردم و توی قلبم گفتم: «چه قدر پستی که
خواهرت رو این‌جا تنها می‌ذاری و برمی‌گردی».

#186

دلبر بلاگردان

به زور، من رو از زمین بلندم کرد که وقتی ایستادم،
پاهام سست شد و افتادم. دانیال من رو گرفت و بلندم
کرد و کمک کرد توی ماشین بشینم.
نه اشک می‌ریختم و نه چیزی می‌گفتم. دلم می‌خواست
تنها باشم و به عکس صبا زل بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وارد کاخ مخوف که شدیم، ربابه خانم و طاهره به کمک اومدن. صدای ربابه خانم اومد:
- دختر! چرا گریه نمی‌کنی؟ گریه کن خالی شی؟ چی شده رزا؟ حالت خوبه؟
نگاهی بهش کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم، به اتاق صبا رفتم.
وارد اتاق که شدم بوی خوش صبا به مشام رسید.
نگاهی به اتاق کردم. این‌جا همه چی بود، ویلچر صبا بود، لوازم فیزیوتراپی، دستگاه اکسیژن، کولر گازی‌ای که وقتی صبا گرمش بود روشن می‌کردم، لباس‌هایش توی کمد، همه و همه این‌جا بود اما پس خودش کجاست؟ چرا صبا روی تختش نیست؟
نکنه بره حیاط و توی استخر بیافته؟ نکنه زیر بارون خیس شده؟ نگران شدم و به حیاط دویدم.
در ایوان رو باز کردم و زیر بارون دنبال صبا گشتم. وای! اگه الان سرما بخوره تب کنه و بدنش نتونه تب رو تحمل کنه چی؟
خانم حکمت من رو می‌کشه! این بار دیگه اخراجم.
توی باغ دویدم و دنبال صبا گشتم که توی بغل دانیال افتادم.

دانیال با صدایی گرفته و کمی بلند گفت:
- چرا این کارها رو می‌کنی رزا؟ صبا مرده، صبا
واقعاً مرده.

نکنه توی حیاط، دنبالش می‌گردی؟ هان؟
نگاهش کردم.

نه صبا نمرده، تو دروغ می‌گی، اون نمرده. بهت
دروغ گفتن.

از بغلش با نفرت بیرون اومدم و با عصبانیت وارد
ویلا شدم. الان چه جوابی به خانم حکمت بدم؟ اگه بیاد
و بگه صبا کجاست چی بگم؟

توی اتاق صبا نشستم و به عکسش که روی میز بود
چشم دوختم. روی تختش دراز کشیدم و خوابم برد.

سکوت همه رو کلافه کرده بود؛ جوری که مامان و بابا
یک هفته از خونه دور موندن تا کنار من باشن اما من
به این سکوت، پایان نمی‌دم.

من دلم تنگه؛ هیچکس این رو نمی‌تونه بفهمه.
دو هفته از اون روز مرگ صبا می‌گذره اما... همه
میگن صبا مرده؛ اما دروغه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

من می‌دونم می‌خوان سراغی ازش نگیرم به همین
دلیل می‌گن صبا مرده. مامان، هر لحظه ازم سوال
می‌پرسید اما من نمی‌خواستم جداب بدم، من فقط
می‌خواستم تنهام بزارن تا بتونم به دیوار خیره بشم.
امروز، توی اتاق نشسته بودن که در اتاقم باز شد و
خانومی وارد اتاقم شد. یه خانم تقریباً سی و پنج ساله
با موهای دارچینی و کیف دستی سفید.
رو بهم با لبخندی چندان‌آور گفت:
- اجازه هست؟

نگاهم رو ازش برگردوندم و به دیوار رو به روم
خیره شدم. در اتاق رو بست و کنار صندلی‌م نشست.
صدای خیلی آرام‌بخشی داشت :
- رزا؟ نمی‌خوای بدونی من کی هستم؟

سکوت‌م شکسته نمی‌شه خانوم، زور نزن.

#187

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- رزا من اسمم تینا سمندری هست، من پرستار تو هستم. هر وقت بخوای هستم هر چی بخوای رو برات فراهم میکنم. من رو دوست خودت بدون...
دیگه بهش گوش ندادم. چشمهام رو بستم و توی دلم خوندم:

- باید نفس بکشم توی هوای خودم/ باید که سر بزارم
رو شونه های خودم/
باید که گریه کنم واسه عزای خودم/ شبونه گل ببرم
خودم برای خودم /
یه شب نشد که پیام بازم به دیدن تو/ نشد نفس بکشم
نفس کشیدن تو /
روزای تار مننه شبای روشن تو /چقدر غریبه شدی
منم منم مننه تو/
(امین بانی_نشد)

چند ساعتی از رفتن تینا گذشت و من هنوز تو فکرم.
نفهمیدم دانیال کی داخل اتاقم شد و جلوم نشست.
یک آن، حس کردم صبا رو به روم نشسته و داره
حرف میزنه. حرف هاش رو نمی شنیدم فقط چهره ی
صبا رو توی دانیال می دیدم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حالا که موهایش رو به پشت شونه کرده شبیه صبا شده.

بی اراده بلند شدم و دانیال، حرفش رو قطع کرد و بهم خیره شد.

دستم رو نزدیک صورتش بردم و نوازشش کردم. حالا صبا رو به روم بود. داشت بهم می‌خندید. آروم بغلش کردم اما بوی صبا رو نمی‌داد. سریع از بغلش بیرون اومدم. اینی که من بغلش کردم، دانیال بود. اخمی کردم و هلش دادم. به سمت تخته برگشتم.

یادم افتاد که دانیال بهم می‌گه: "اسب یالدار" و دوست نداره موهام باز باشه.

به پشت سرم برگشتم و بهش نگاه کردم سریع موهام رو دستم گرفتم و محکم بالای سرم گوجه‌ای بستم. روی صندلی نشستم و از آینه با ترس به دانیال خیره شدم. دانیال بهم نزدیک می‌شد. ترسیدم و چشم‌هام رو محکم بستم و دست‌هام رو روی سرم به حالت تدافعی قرار دادم.

چشم‌هام بعد صدایش باز شد:

- نترس رز! کاریت ندارم، نترس.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

کش مو هام رو باز کرد و مو هام پراکنده دورم ریخته شد. حالا مو هام خیلی بلند تر از دفعه قبل بود. آروم زمزمه کرد:

- مو هات خیلی خوشگلن، خیلی.

مو هام رو نوازشی کرد و شونه‌م رو برداشت و مشغول شونه کشیدن به مو هام شد و با لبخند گفت:
- مو هات می‌ریزه ها. ویتامین B بدنت، کم شده؛ یادم بنداز قرصش رو برات بخرم تا دیگه مو هات نریزه.

#188

دلبر بلاگردان

به ادکلن روی میز زل زده بودم. یهو دانیال پرسید:
- چرا بهم دروغی گفتی گواهینامه رانندگی داری؟
هوم؟ تو که نداری.

از آینه نگاهش کردم که دیدم داره مو هام رو می‌بافه.
گرمی دستش روی گردنم، حس مور مور شدن بهم می‌داد.

مو هام رو بافت و پرسید:
- خوشگل شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

لبخندی زد و گفت:

- من فقط همین رو بلدم. استعدادم در همین حده.
یاد مامانم افتادم که همیشه موهام رو می‌بافت و شونه
می‌کرد و در نهایت می‌پرسید: «خوشگل شد؟»
آروم بلند شدم. مامان پشت سرم ایستاده بود بغلش
کردم و چشم‌هام رو بستم. حس آرامشی به قلبم نفوذ
کرد. دلم می‌خواست برای همیشه توی این بغل بمونم
و از جا جم نخورم.

هر روز تینا می‌ومد و کلی باهام حرف می‌زد و
می‌رفت، خیلی باور نکردنی بود و همیشه می‌فهمید
کی می‌خوام بره و کی می‌خوام بمونه؟!
این روزها بعد حرف‌های تینا، حس می‌کردم قلبم پر
شده، یه غباری دور قلبم رو گرفته بود و نمی‌داشت
نفس بکشم. دلم می‌خواست گریه کنم اما نمی‌تونستم.
وسط‌های آذر ماه بود و هوا به شدت سرد شده بود.
یه مدت اینترنت بسته شد و من نتونستم کتابی سفارش
بدم، نتونستم با کتاب حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

امروز بعد رفتن تینا، حس خفگی بیشتر از روزهای گذشته به قلبم اومده بود.

دلم می‌خواست کسی رو بغل کنم و بعد جیغ بزنم.
فریاد بزنم و بگم من دلم تنگ شده.

عصر بود و بارون می‌بارید تینا رو دیدم که چتر به دست از در حیاط بیرون رفت. خونه گرم بود اما معلوم بود هوای بیرون حسابی سرده.

در ایوان رو باز کردم و زیر بارون شدید ایستادم.
بدنم شوک شد و مثل حالت ترس توی خودم فرو رفتم.
کمکم ناله‌ای از دلم دراومد.

هق‌هق زدم و حس کردم حالا می‌تونم خالی شم.
با صدای دانیال برگشتم؛ با دیدنش بغضم شکست و جیغ زدم:

- دلم تنگ شده... من صبا رو می‌خوام. دلم تنگ شده.
لرزشی به جونم افتاد که دانیال به سمتم دوید و بغلم کرد.

بلندم کرد داخل بیره که تقلا کردم و با گریه و جیغ حرف‌های نامفهومی سر دادم.

با مشت‌هام روی شونه‌های دانیال می‌کوبیدم و جیغ می‌زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وارد خونه شد و در رو بست. موجی از گرما به صورتم خورد و سوزشی توی گلوم حس کردم. دانیال از بغلم جدا نشد و من توی بغلش همچنان گریه کردم و لرزیدم.

روی فرش کنار شومینه نشسته بودم و دانیال پتوی ضخیمی روی شونه هام انداخته بود و گزگز پاهام که هنوز گرم نشده بود، اذیتم می کرد. دانیال فنجانی رو در مقابلم قرار داد و کنارم روی زمین نشست:

- خوبی؟

بینی اش گرفته بود و صدایش از ته چاه در میومد. برگشتم و نگاهی بهش انداختم. موهایش هنوز خیس بود و لباسش به بدنش چسبیده بود. آروم گفتم:

- لباست رو عوض کن، سرما می خوری.

صدای من بیش تر از دانیال گرفته بود. صدای دورگه و خشنی پیدا کرده بودم. دانیال آروم جواب داد:

- فعلاً به فکر خودت باش، صدات شبیه خروس جنگی شده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#189

دلبر بلاگردان

با شیطننت نگاهی بهم انداخت و خندیدیم. دانیال بلند شد و گفت:

- می‌رم برات لباس بیارم، لباس خودم هم عوض کنم. برات چایی آوردم بخور.

لبخند کوچیکی زد و به طبقه‌ی بالا رفت. بعد چند دقیقه با یه پیرهن که مال خودش بود برگشت. سرم رو بالا گرفتم و دیدم فقط شلوارکش رو پوشیده و بدنش لخته. با تعجب گفتم:

- این که پیرهن تو هستش؟!!

- آره پیرهن من رو بپوش.

پتو رو از شونه‌م کنار زدم و پرسیدم:

- نتونستی لباسم رو پیدا کنی؟! توی کمد وسطی پر از تونیک و بلوزه که....

- نه! می‌خوام پیرهن من رو بپوشی، اون لباس‌ها که تو می‌پوشی راحت نیستن.

حال نداشتم خودم، دنبال لباسم بگردم؛ پس به پیرهن دانیال اکتفا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بلند شدم تا داخل یکی از اتاق های طبقه پایین بشم که
دانیال نزدیک شد :

- این ها موند، بیا.

از خجالت سرخ شدم. لباس های زیرم رو از دستش
کشیدم و به اتاق رفتم.

دست به چونه داشت نگاهم می کرد که با لحن
مسخره ای پرسید :

- کجا؟!

- میرم اتاق دیگه.

نگاه عاقل اندر سفیحه ای به سر تا پیام کرد و گفت:

- خجالت می کشی ؟ من انقدرها، هول نیستم نگاهت
کنم.

بعد آروم زمزمه کرد:

- انگار بدن دخترهای دیگه رو ندیدم.

به راهم به داخل اتاق ادامه دادم و جلوی آینه لباس های
خیسم رو با پیرهن سفید دانیال که تا بالای زانوم اومد
عوض کردم.

توی آینه به خودم نگاه کردم و تصور کردم؛ وای! یه
کمر بند طوسی رنگ، آرنجم رو بالا بدم، خیلی مدرن
می شه با کفش ها و کیف صورتی پررنگ.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز نگاهم به
پیرهنی که تنم کرده بودم بود که با ورودم به هال،
صدای بلند خنده‌ی دانیال بلند شد.
با حیرت به دندون‌های مرتب سفیدش خیره شده بودم
که یهو یادم افتاد دندونم رو دانیال شکسته.
اخمی کردم و روی کاناپه نشستم.
بعد تموم شدن خنده‌هاش رو بهم گفت:
- از شایلی کوتاه تری، این لباس به تو بهتر اومد.
چشم غره‌ای بهش رفتم. با اخم و ناراحتی‌ای که از
چهره‌ام معلوم بود گفتم:
- زدی دندون من رو شکوندی، باید هم خوشحال
شی.
دانیال جدی شد و گفت :
- من؟!
- بله. اون روز که زدی دهنم، دندونم افتاد.
دست به کمر ایستاد و بعد کمی سکوت گفت:
- کدوم دندونته؟
- کمی پشته. نمی‌دونم.

#190

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلبر بلاگردان

نزدیک اومد. صورتم رو بالا آورد و گفت:

- باز کن دهنت رو ببینم؟

بی اراده دهنم رو باز کردم. دستش زیر چونم بود که

اخم کرد و گفت:

- بیشتر باز کن ا.

کمی بیشتر باز کردم که با حرص زیر چونم رو کشید و گفت:

- آهان دیدم. دندون "سکند پرمولار" هست. فقط

کراونش آسیب دیده، روتش سالمه.

از چیزهایی که می گفت هیچی نمی فهمیدم که نوچ

نوچی کرد و گفت:

- مسواک نمی زنی؟

با چشم های گرد نگاهش کردم که ادامه داد:

- پا شو! پا شو بریم جرم دندون هات رو بگیرم. من به

دندون حساسیت دارم ها. پا شو زود باش.

دهانم رو بستم و با لجاجت گفتم:

- نخیر من نمیام.

دانیال جدی نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- نیای به زور میبرمت. حالا که دندونت دیدم توی مخم جرم گیری دندونات رفته. پا شو. اِ نشستی که. بلند نشدم. راستش می ترسیدم، من از آمپول بی حسی به شدت می ترسیدم فوری گفتم:

- من گشتمه. بیرون نمی رم.

دانیال خیلی جدی گفت:

- چه بهتر! دندونات تمیزن دیگه. در ضمن بیرون نمی ریم چون اتاقم همه ی لوازم رو دارم. پا شو! وای! ول نمیکنه. خواستم باز بهونه بیارم که یهو به سمتم هجوم آورد و از روی کاناپه برم داشت و توی بغلش گرفت. دهانم باز مونده بود و بهش خیره شده بودم.

دستش زیر ران پاهام بود و این باعث می شد خون به صورتم هجوم بیاره و از خجالت سرخ شم. دانیال مثل یه دوست بود برام...

- من در مورد دندون حساسم.

دست هام رو دور گردنش گذاشتم و بغلش کردم تا با چشم هاش رو به رو نشم.

بعد بالا رفتن از پله ها به اتاق دوم حرکت کرد و در رو باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

هنوز چیزی از اتاقش نمی‌دیدم که من رو روی
صندلی گذاشت و خودش بلند شد.
نگاهی به اتاق کردم. یه اتاق صد متری که هر چیزی
توش بود.

نتونستم تکتک ببینم توی این اتاق چی هست اما تمام
لوازم دندان پزشکی دانیال اینجا بود و همه بوی نو
بودن می‌دادن.

به لوازم دندان پزشکی، چشم دوخته بودم که دانیال
مثل اجل معلق، بالای سرم با یه آمپول ظاهر شد و
سریع گفت:

- دهانت باز کن.

با چشم‌های گرد به دستش نگاه کردم و از ترس، جیغ
محکمی کشیدم. پا شدم تا فرار کنم دانیال دستم رو
گرفت و روی صندلی افتادم و به صورتم نزدیک شد.
نفس‌هایم، به نوک دماغ می‌خورد و به چشم‌هام زل
زده بود. پرسید:

- از آمپول میترسی؟

آب دهنم رو قورت دادم و خیلی ملایم سری تکون
دادم. دوباره پرسید:

- راه فراری نداری، دهانت رو باز کن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

یاد حرف خودم افتادم :

« سیاست زنانه رزا ».

قلبم از شدت تپشی که به قفسه‌ی سینهم آورده بود درد می‌کرد. توی همون حالت که دانیال روی صورتم خم شده بود و نگاهم می‌کرد، آروم صورتم رو نزدیک بردم.

#191

دلبر بلاگردان

چشم‌هام رو بستم که یهو دانیال گفت:

- چی کار داری می‌کنی؟

صداش انقدر محکم بود که فوری چشم‌هام رو باز کردم و هل شدم. زود صدام رو نازک کردم و گفتم:
- گرممه.

نگاهی به پیرهن خودش که توی تنم بود کرد و گفت:

- کمی دکمه‌هاش رو باز کن خب.

- دستم رو گرفتی، نمی‌تونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صدام رو انقدر نازک و آهسته کرده بودم که خودمم
می ترسیدم کار دست خودم بدم و دانیال، هوس بودن با
من به سرش بزنه.

دانیال با حرفم آمپول رو کنار گذاشت و دستش رو
نزدیک سینه‌م که می‌تپید، برد. لبم رو گاز گرفتم و
دانیال دو تا از دکمه‌های پیرهن رو باز کرد و سوتین
مشکیم بیرون افتاد.

وای! چشم‌هام رو محکم بستم و تو دلم به خودم لعنت
فرستادم. دانیال دوباره گفت:
- دهنت رو باز کن.

کم نیاوردم، چشم‌هام رو باز کردم و آهسته صدایش
کردم:

- دانیال؟! من می‌ترسم.

کمی سکوت کرد و گفت :

- به من اعتماد کن. کاری می‌کنم دردت نگیره.

- آخه چیزیم نیست؛ اگه درد کرد بهت...

دستم رو محکم‌تر فشار داد و خیلی جدی اخم کرد.

باهمون لحن ادامه دادم:

- موهام زیرم مونده و داره کشیده می‌شه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

فوری نگاهی به پیشونیم کرد و توی یه حرکت، من رو بغل کرد و موهام رو از زیر کمرم بیرون کشید و دوباره من رو روی صندلی دراز کرد و ازم جدا شد. بغلش، بوی ادکلن تنیدی می‌داد که هر روز به خودش می‌زد. انگار نمی‌تونم مسخش کنم تا ولم کنه برم. دوباره به چشم‌هام زل زد و این بار فقط یک بند انگشت با لب‌هام فاصله داشت:

- قول مردونه می‌دم، آروم بزنم. کم‌کم داشتم تسلیم می‌شدم. لبی تر کردم و پلکی زدم. دستم رو روی عضلات سینه‌اش قرار دادم و آروم گفتم:

- قول دادی.

- قول می‌دم.

سکوتی بینمون حاکم شد. باید تسلیم شم با تردید، دهانم رو باز کردم که دانیال ازم فاصله گرفت و گفت:

- یکم بیش‌تر باز کن.

#192

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو دلم داشتم صلوات می‌فرستادم که با حس آمپول
روی لثه‌م با وحشت، چشم‌هام رو باز کردم و بی اراده
دستش رو گرفتم.
فوری نگاهم کرد و داد زد:

- رزا دستت رو بکش، تمرکز رو به هم نزن، رزا!
دستت رو بکش.

یهو آمپول رو از دهنم درآورد و جیغ وحشتناک و
خنده‌داری کشیدم.

دانیال با حرص بهم زل زده بود. بزاق دهانم مانع
می‌شد که فحشش بدم. بلند شدم و بزاق دهانم که کمی
از بی‌حسی داخلش بود رو تف کردم و داد زدم:
- واقعاً گاوی، تو قول دادی روانی. خر نفهم تف به
روت.

با حرف‌هام خودم هم خنده‌ام گرفته بود اما دانیال
لبخندی زد و ازم فاصله گرفت با خونسردی پرسید:
- واقعاً این قدر درد داشت؟!

کمی فکر کردم دردی نداشت؛ پس چرا من این‌جوری
کردم؟ حس کردم یه طرف صورتم کاملاً بی حس
شده و هیچی حس نمی‌کنم. جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- الان بی حسه، بزار بی حسی بخوابه دردتش شروع می‌شه.

تمام یک ربع رو داشتم بهش بد بی‌راه می‌گفتم و اون هم فقط کار خودش رو می‌کرد؛ یه چیزی برمی‌داشت و یه چیز دیگه می‌آورد.

لوازمش رو ضد عفونی می‌کرد و هر از گاهی، سری از تاسف به من تکون می‌داد. چند باری خواستم از دستش فرار کنم؛ اما توی بغلش خودم رو پیدا کردم.

خیلی زرنگ بود و در عین این‌که به حرف‌هام گوش می‌داد زیر زبون یه چیزایی می‌گفت و می‌خندید. بعد یه ربع، صندلی بلندش رو آورد و کنارم نشست با لبخندی پرسید:

- یه آمپول زدم، یه ربعه داری فحش می‌دی حداقل اجازه بده کارم رو شروع کنم، بعد غرغر کن. اخمی کردم و چشم‌هام رو بستم.

صدای لوازم دندون پزشکی وقتی میومد حالم بد می‌شد و از صندلی بلند می‌شدم. دانیال برام هدفونی آورد تا صدای چیزی رو نشنوم.

چشم‌هام رو بستم و به آهنگ فرانسوی که پخش
می‌شد، گوش دادم.
نمی‌دونم چقدر گذشت که یهو هدفون رو از گوشم
کشید. چپ چپ نگاهی بهم کرد و گفت:
- پا شو برو لوس!
- تموم شد؟!
- بله. پا شو دیوونم کردی.
لحن صدایش هم خنده‌دار بود و هم حرص در آرد. بلند
شدم که آینه‌ای به طرفم گرفته و گفت:
- ببین چطور شد?!

#193

دلبر بلاگردان

آینه رو از ش گرفتم و با ناامیدی گفتم:
- بزار ببینم چجوری دهنمون رو آسفالت کردی?!
با دیدن دندون‌های سفید مرتبم، دهنم باز موند. به
دندون‌هام خیره شده بودم، به این‌که چقدر زیبا شدن و
به زیبایی چهره‌ام هم اضافه کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاهی به دندون شکسته‌ام کردم که با زیبایی روکش کشیده بود و اصلاً معلوم نبود که دندون خودم نیست. با عجز، نگاهی بهش کردم و سعی کردم تظاهر کنم خوب نشده:

- بد نیست، مرسی به هر حال.
خندید و با اعتماد به نفس جواب داد:
- هوم. از قیافت معلومه بد نیست.
لبخند محوی زدم و از روی صندلی بلند شدم.
تازه نگاهم به اتاق افتاد. گوشه‌ای از اتاق لوازم دندون پزشکی دانیال بود و این گوشه، تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد پرده‌های نازک سفید بود که باعث می‌شد نور بیشتری به اتاق بتابه.
سمت دیگه‌ی اتاق، تخت خواب سفید دونفره‌ی زیبا با ست دراور و میز آرایش و کمد.
سمت دیگه، دیواری پر از نقاشی‌های رنگ روغن و شاهکاری بودن که معلوم بود زحمت زیادی روش کشیده شده و سمت دیگه‌ی اتاق پر بود از لوازم ورزشی مثل بارفیکس، دمبل، دستگاه دراز نشست و خیلی چیزهای دیگه.

دانیال، روی میز کارش نشسته بود که با حالت
مسخره‌ای گفت :

- چهار میلیون و چهارصد هزار تومن.
گیج، بهش نگاه کردم که گفت:

- هزینه‌ی آسفالت کردن دهنتم.

ابرو بالا انداختم و پر رو گفتم :

- وظیفتم بود. این همه حرصم دادی.

بلند شد و نزدیک اومد. ایستادم و پرسیدم:

- تو کی دکتر شدی؟

لبخند کجی به لب زد :

- وقتی که تو هنوز توی قنداق بودی.

- آهان پس پیرمردی بیش نیستی.

- فعلاً که همه برای این پیر خفته، سر و دست

می‌شکنن.

- آره همه جز من... جدی جدی سراسری درس

خوندی؟

- من توی فرانسه خوندم و برگشتم.

- آها.

توی فکر بودم که نزدیک شد و چینی به بینی‌ش داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- برات معلم خصوصی می‌گیرم تا گواهینامه
رانندگیت رو بگیری.
- نمی‌خوام.

#194

دلبر بلاگردان

- چرا اون وقت؟
- حوصله ندارم.
- توی خونه‌ی من، من می‌گم کی حوصله داشته باشه
و کی نداشته باشه. شیرفهم شدی؟
خیلی آروم زمزمه کردم:
- زورگویی تو خونتونه.
- مردیم از گشنگی پا شو یه چیزی درست کن
بخوریم، فقط بلده نق بزنه.
- اِ وَا! تو مگه ولم می‌کنی تا برم غذا درست کنم؟
واقعاً که. خب زینت جون کجاست بگو بیاد دیگه؟!
- وقتی تو هستی زینت رو می‌خوایم چی کار؟!
با حرص از اتاق خارج شدم و متوجه شدم پشت سرم
داره میاد. پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اجازه می‌دی چند تا از کتاب‌هات رو بخونم؟
 - سطح تو نیستن دختر جون.
 روی پاگرد بودم که به سمتش برگشتم و چشم غره‌ای زدم. با خنده ادامه داد:
 - تو که بی‌اجازه، چند تا کتاب برداشتی خب برو بردار دیگه.
 این همه کتاب سفارش می‌دی که چی بشه؟
 با حالتی مسخره ادامه داد:
 - من پیش از تو _ دختری که رهایش کردی _ سووشون _ هزار و یک شب _ قرار نبود _ شوهر آهو خانم _ زن زیادی _ من پس از تو...
 با صدای بلندی گفتم:
 - اِ بسه دیگه. آمار کتاب‌هام رو هم که داری.
 - بله پس چی؟!
 - کتاب‌های خودت یادت رفت بگی.
 مغازه‌ی خودکشی، کنت مونت...
 - باور میکنی من فقط به زبون خودشون اون کتاب‌ها رو خوندم و اون‌هایی که تو برداشتی کاملاً سانسور شده و خلاصه‌ای از قصه است؟
 - هوم؟! حتی زنان کوچک؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- بله حتی همون.
به راهم به داخل آشپزخانه ادامه دادم. شونه بالا
انداختم و گفتم:
- من که فرانسوی بلد نیستم؛ پس مجبورم ترجمه
شده‌ی کتاب‌ها رو بخونم.
یخچال رو باز کردم و رو به دانیال گفتم:
- چی درست کنم که هم سریع باشه هم خوشمزه؟!
- کوکو سبزی.
- آره خوبه.
تخم مرغ‌ها رو از یخچال برداشتم. توی طول این
مدت هم، دانیال روی صندلی شیشه‌ای نشسته بود و
در مورد کتاب‌ها باهام حرف می‌زد.

#195

دلبر بلاگردان

این‌که کتاب لولیتا، چطوری با مکافات پخش شد و
داستان اصلیش از چه قراره؟!
همراهیش می‌کردم و هر از گاهی ازش سوال
می‌پرسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاید تنها حرف مشترک بین من و دانیال کتاب‌ها
بودن.

- می‌شه تا من کوکو رو برش می‌زنم، تو گوجه‌ها و
خیارشور رو برش بزنی بهم بدی؟
- اوکی بده.

کوکوها رو برش زدم و توی دیس چیدم. با خیارشور
تزیینش کردم و گوجه‌ها رو کنارش گذاشتم.
دانیال وارد آشپزخونه شد و چند تا سس آورد و من
بشقاب‌ها رو چیدم و برای اولین بار روبه‌روی دانیال
برای غذا خوردن نشستم.

- سس می‌خوری؟

- نه دوست ندارم.

- رزا! بیرون رفتنی یادت باشه از داروخونه، فولیک
اسید بگیر، خیلی کم‌خونی‌ها.
با تعجب بهش خیره شدم که خیارشور رو گاز زد و
گفت :

- تاییه ذره می‌ترسی یا خون ازت می‌ره قش می‌کنی،
این‌ها علایم کم‌خونی هست.
نگاهم رو ازش کشیدم و شونه‌ای بالا انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مشغول خوردن بودیم که یاد صحنه‌ای از گذشته، توی
ذهنم نقش بست.

صبا، کوکو رو ریزریز می‌خورد و باید تندتند بهش
غذا می‌دادم، هیچ‌وقت هم نمی‌تونستم خودم بخورم؛
چون عجله می‌کرد به اتاق برگرده و توی جمع نباشه.
دست از غذا خوردن کشیدم و یهو اشک از چشمم به
بشقاب افتاد. دانیال متوجه شد و فوری گفت:

- اچی شد؟ تند بود؟ سوختی؟ آب بیارم؟
از روی صندلی بلند شدم و سرم رو بالا گرفتم.
- من می‌رم بخوابم. خسته‌ام.

دانیال، خیره بهم دست از خوردن کشید و من به اتاقم
رفتم.

روی تختم دراز کشیده بودم و گریه می‌کردم. دلم
برای صبا خیلی تنگ شده و حتی راهی وجود نداره
که حتی از دور برم و ببینمش.

توی مراسم عزاداری، بهم می‌گفتن قدمم شومه و
باعث شده صبا بمیره.

دانیال در اتاقم رو به صدا درآورد و وارد شد.
اشک‌هام رو پاک کردم و در حالی که داشتم بینی‌ام
رو می‌کشیدم، گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- چی می‌خوای ؟
- چرا گریه می‌کنی ؟ اتفاقی افتاده ؟ دردی داری ؟ من
یادم رفت بگم زیاد به دندونت فشار نیاری.
نوچ نوچی کردم. دست به جیب ایستاد و پرسید:

#196

دلبر بلاگردان

- چته؟!
- می‌شه بگی تا کی قراره با هم باشیم؟ یعنی کی از هم
جدا می‌شیم؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- نمی‌دونم. من هم منتظرم که طلاق بگیریم، نمی‌دونم
واقعاً.
پلکی زدم. انتظار داشتم که بگه قرار نیست از هم جدا
شیم یا قرار نیست همچین اتفاقی بیفته.
دوباره پرسیدم:
- می‌شه بدونم چرا باهات ازدواج کردم؟
- مطمئن باش از روی علاقه و عشق نبوده.
- می‌دونم. توی این بازی می‌خوام جام مشخص شه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفسی فوت کرد و ادامه داد:

- قرار بود به جای من، تو بایه مرد عرب همخونه
بشی که هر روز...
چنگی به موهاش زد :

- همتا بهم التماس کرد که نجاتت بدم؛ چون این گند
رو اون زده بود.

حالا اون مرد عرب، تو رو دیده و عاشقت شده و
میخواد من رو از سر راهش برداره تا به تو برسه.

- عاشقم شده؟ نکنه...
دانیال چشمهاش رو ریز کرد که ادامه دادم:

- نکنه اون مرد همونی بود... وای دانیال!

دانیال تاییدم کرد و ادامه داد:

- بله! اون مردی که شب مهمونی اومد اتاقت، همون
بود.

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

- چی رو تو کردی؟
با عجز لب به هم زدم و ادامه دادم:

- من افسونگری کردم تا از دستش فرار کنم.

- مثل همون کاری که میخواستی توی اتاقم انجام
بدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خجالت کشیدم و آروم سری تگون دادم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- فعلاً در امانی رز؛ اما ممکنه در آینده بیاد و بگه باید تو رو داشته باشه.

من نمی‌تونم بهش نه بگم، برای اون روز من رو ببخش.

اخم کردم و به ساعت اتاقم خیره شدم. دانیال گفت:

- خب زورکی که نمی‌شه تا آخر عمر نگهت دارم، من خودم عاشقم خب!

چپ نگاهی بهش کردم و جواب دادم:

- نکنه عشقت به شایلی رو می‌گی؟

ابرو بالا و سرتگون داد. ادامه دادم:

- اون عشق نیست؛ هوس زود گذره. از سرت می‌پره فقط زمان لازمه.

قهقهه‌ای زد و ادامه داد:

- نکنه می‌خوای عاشق تو بشم؟

زمزمه کرد:

تو نمی‌تونی زیرم دووم بیاری.

#197

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلبر بلاگردان

به سرعت رو برگردوندم و زیر لحاف رفتم:
- میخوام بخوابم. شب بخیر.
در اتاق رو بست و رفت.
یه حسی داشتم. یه حسی که تا حالا به کسی نداشتم و
این من رو می ترسوند.

ماشین رو با اعتماد به نفس پارک کردم. نفر آخری که
امتحان می داد، من بودم با استرس به برگه ای که در
دست پلیس بود زل زده بودم. نگرانی امانم رو بریده
بود.

دانیال با دیدنم نزدیک اومد آروم پرسید:
- اشکال نداره. دفعه ی بعد امتحان می دی قبول
می شی.

با ناامیدی به داخل آموزشگاه رفتم تا کار دکسم رو
بگیرم و با دانیال به خونه برگردم.
رو به خانم مظاهری گفتم:
- انگار قبول نشدم. کار دکسم رو لطف می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اگه قبول نشدی که افسر باید پرونده‌ات رو توی ماشین بهت می‌داد تا بری.

- هان؟!!

- صبر کن چک کنم...

منتظر جواب بودم که خانم مظاهری با لبخند گفت:

- قبولی که تو دختر! چی چی حرفه می‌زنی آخه؟!!

با خنده‌اش لبخند زدم و با غرور به دانیال که بیرون آموزشگاه، منتظر بود خیره شدم.

تشکر کردم و از پذیرش بیرون اومدم. با اعتماد به

نفس به ماشین نزدیک می‌شدم که دختری جلوم رو گرفت:

- ببخشید خانم. اون آقا برادرتون هستن؟

قیافه‌ی جدی گرفتم و جواب دادم:

- خیر شوهرمه.

- واقعاً؟

لحن حرف زدنش، چندش‌آور بود.

اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم که پچ‌پچی از سمتش شنیدم:

«پسر به این خوش‌تیپی و پولداری، چطور این رو

گرفته؟!!» «ایش! شانس نداریم که خدا شانس بده»

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مغرورانه به دانیال
نزدیک شدم.
با حرف دخترها حس حسادت و کینه بهم دست داده
بود.

از ماشین پیاده شد و پرسید:
- چی شد؟ کار دکست کو؟!
- قبول شدم.

چشم غره‌ای زدم و توی ماشین نشستم. دانیال، نیش
خندی زد و سوار شد.

- خب حالا! اتم کشف نکردی که. همه گواهینامه
رانندگی می‌گیرن.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.
حواسم با حرف‌های دخترها پرت بود و نتونستم
جوابی به دانیال بدم.
رو به من گفت:

- رزا! برات معلم خصوصی زبان گرفتم. ساعت
چهار خونه میاد تا تعیین سطحت کنه.

#198

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- زبان؟! می‌خوام چی کار؟
- در آینده لازمت می‌شه. خوبه که یاد بگیری.
- شونه‌ای بالا انداختم. با دیدن انگشت‌هایش روی
- فرمون، یاد تاتو فرزام و حرف‌های آرش افتادم.
- پرسیدم:
- تو... چرا... چرا به عنوان شاهد عقد نیلا رفته بودی؟
- دانیال نگاهی بهم کرد و گفت:
- نرفتم. من نرفتم.
- لبم رو جویدم و ادامه دادم:
- اما تو... من خودم اسمت رو زیر برگه‌ی طلاق
- دیدم.
- با شنیدن این حرف دانیال، یهو ترمز کرد و صدای
- ترمز ماشین توی جاده پیچید. کنار زد و ایستاد. روبه
- من با تعجب گفت:
- چی؟ تو خودت، اسم من رو دیدی؟
- به خدا آره... من پرسیدم گفتن شاهد دو نفر بودن،
- خانم شولز و تو...
- شولز؟ سوزان یا ماریا؟
- سوزان.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

سری تکون داد. انگار چیزی فهمید.
- از آرش پرسیدم، گفت کسی که زیر برگه طلاق رو
به اسم دانیال فرز ان امضا کرده، انگشتش یه تاتوی
فحش بد داشت. اون روز هم که فرزام اومد، من اون
تاتو رو روی انگشت‌های اون دیدم.
دانیال چیزی نگفت و من دیگه ادامه ندادم. بعد یه
سکوت طولانی گفت:
- برای تقویت زبانت باید حتماً سریال‌ها و فیلم‌های
امریکایی با زیرنویس انگلیسی یا بدون اون، رو ببینی
تا پیشرفت کنی. من خودم همین‌جوری فرانسوی یاد
گرفتم.
توی فکر بودم و خیلی دلم میخواست بدونم جریان
تاتوی انگشت‌های فرزام چیه؟! دانیال من رو به
خونه رسوند و خودش رفت.
پالتوم رو توی کمد گذاشتم و رادیات اتاقم رو روشن
کردم. این روزها هوا خیلی سرد شده و کم‌کم
قراره برف بیاره.
با پوست کندن پیاز مشغول شده بودم که گوشی زنگ
زد و آروم روی بلندگو گذاشتم. اشک چشم‌هام رو
پاک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- الو؟

- "عشقم؟ شایلی؟ کجایی؟". " اینجا قربونت برم. "
خشکم زد. شایلی شماره‌ی من رو از کجا پیدا کرده؟!
می‌خواست با این تماس بهم بفهمونه که دانیال پیششه.
دیگه به ادامه‌ی مکالمه‌شون گوش ندادم و تماس رو
قطع کردم. پیاز رو توی سینک پرت کردم و پای
لب‌تاپ نشستم.
یک ساعت بود که نشانه‌های عاشقی رو توی گوگل
بررسی می‌کنم.
کتاب‌های مربوط به عشق، دوست داشتن.
« چگونه بفهمیم عاشق شده‌ایم؟! ». توی دلم زمزمه
کردم:
نویسنده‌ی معتبر می‌خوام.

#199

دلبر بلاگردان

« عشق هرگز کافی نیست » « هنر عشق ورزیدن ».
همین‌ها رو سفارش میدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگران بودم؛ نگران از حسی که توی قلبم نفوذ کرده و
داره مثل خوره، مغزم رو می‌جوه.

نگران حس حسادت زنانه‌ام نسبت به شایلی و حس
این‌که باید خودم رو بهتر از شایلی بکنم تا دانیال به
سمتم بیاد.

جلوی آینه ایستادم و عکس شایلی رو که روی میز
دانیال بود کنار صورتم گرفتم، من چهره‌ام طبیعی بود
و اون عملی و ژل و تزریق.
این اولین تفاوتمون بود.

من آرایش محسوسی داشتم اما اون آرایش‌هاش
همیشه....

وای خدا! دارم چی کار می‌کنم؟! من چرا توی این
فکرهام.

عکس رو روی میز گذاشتم و کمد دانیال رو باز
کردم. به کت‌ها و پیرهن‌هایی که روی آویز
می‌درخشید، چشم دوختم. نگاهی به ادکلنی که روی
عسلی کنار کمد بود کردم.

بر داشتم؛ کرید تب رومه (Creed Tabarome).
کمی از ادکلن رو روی محل نبض دستم اسپری کردم
که بوی تلخ تتباکویی که داشت به مشامم رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با بوی عطر مشغول بودم و سرم پایین بود و همچنان
از اتاق خارج شدم.

به چیزی برخورد کردم و سرم رو بالا گرفتم.
دانیال روبه‌روم ایستاده بود و خیلی جدی بهم نگاه
می‌کرد.

با دیدنش، قلبم به تپش افتاد و به چشم‌هایش خیره شدم
حس می‌کردم گرممه و دارم کم‌کم سرخ می‌شم.
آروم با لکنت گفتم:

- س... لام.. ک...ک...کی... برگشت... ی؟
مژه زد و پرسید:

- کتاب می‌خواستی؟

نگاهم به در اتاقش سُر خورد که گفتم:

- آره ببخشید... اممم... ببخشید بی اجازه وارد اتاق
شدم.

انگار چیزی از حرف‌هام نمی‌شنید گفت:

- معلم خصوصی‌ت توی اتاق منتظره.

- ممنون.

فوری به سمت راهروی اتاقم دویدم و در حال دویدن،
چشم‌هام رو از شرم باز و بسته کردم.

با حال نزاری در اتاقم رو باز کردم و بی حواس
واردش شدم.

یه دختر جوون و خوشگل روی صندلی تحریرم
نشسته بود که با دیدنم بلند شد. هل شدم اما زود یادم
افتاد معلم زبانمه. لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم.
- سلام ببخشید منتظرت گذاشتم. معلم زبان من
هستین؟

چهره‌ی شرقی جذابی داشت گفت:
- من نیلوفر شهرآبی هستم. برای تعیین سطحتون
اومدم.

لبخندی زدم و تعارف کردم تا بشینه. با خجالت رو
بهش گفتم:
- ببخشید! اتاقم کمی به هم ریخته است ها. وقت نکردم
جمعش کنم.
- اشکال نداره. بشینید.

#200

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روی صندلی رو به روش نشستم. شروع کرد به توضیح دادن روند کارش و تعیین سطح. حواسم سر جاش نبود و خیلی از سوال‌هایش رو تقاضا کردم چند بار توضیح بده. در نهایت، بعد نیم ساعت توی ورقه‌ای چیزی نوشت و با هم جمع کرد. در اتاقم باز شد و دانیال وارد شد. نیلوفر به احترامش ایستاد و من هم به‌خاطر ایستادن نیلوفر ایستادم. - آقای فرزانه کار زیادی در پیش دارید. رزاجان، کمی سطحش پایینه. از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم. فوری گفتم: - سطحم مگه چند شد؟ - Pre_intermediate - با دهانی باز گفتم: - یعنی پیش متوسطه؟ صدام کمی بلند بود که باعث شد نیلوفر حیرت زده، نگاهش بین من و دانیال بچرخه. فوری گفتم: - می‌شه یه بار دیگه امتحان بگیری؟ اصلاً امکان نداره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

من مقاله‌ی انگلیسی دارم. مقاله‌ی من بین المللی شد...
چطور ممکنه؟!!

نیلوفر به دانیال چشم دوخت که دانیال گفت:
- شما از فردا تشریف بیارین برای تقویت زبان رزا.
ممنون این همه راه رو تشریف آوردید.
نیلوفر کتاب و دفترش رو جمع کرد و خداحافظی کرد
و رفت.

دانیال روی تختم نشست و تلوزیون رو روشن کرد،
یه فیلم امریکایی پخش شد که تا حالا ندیده بودمش.
زیرنویس انگلیسی داشت.

بعد یک ربع، دانیال فیلم رو متوقف کرد و گفت:

- چی فهمیدی از موضوع فیلم؟

یاد کاری که شایلی کرد افتادم.

صدای دانیال توی گوشم پیچید با حرص داد زدم:

- گم شو از اتاق من بیرون... همین الان...

دانیال با تعجب نگاهم می‌کرد که دوباره داد زدم:

- گم شو... من نه معلم می‌خوام، نه منت تو رو... برو

بیرون. همین الان...

دانیال، با حرص کنترل تلوزیون رو پرت کرد و در

حالی که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد از اتاقم بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

آب دهنم رو قورت دادم و چشمم به صفحه‌ی تلویزیون
افتاد؛ اسکارلت جانسون...
بغض کردم. روی زمین نشستم و با صدای خیلی بلند
گریه کردم.

#201

دلبر بلاگردان

چند ساعت بعد، صدای دانیال رو از اتاقش شنیدم.
آروم به در اتاقش نزدیک شدم.
- بله آقا. نمی‌دونم؛ اما حال روحی خوبی نداره. نه الان
حال خوبی نداره، نمی‌تونم اصراری برای تقویت
زبان‌ش بکنم. بله چشم آقا!
فکر کنم جلسات درمانی‌ای که تینا گذاشت، نصفه نیمه
باقی مونده به‌خاطر همین حالش خوب نمی‌شه. چشم
چشم. فی امان الله.
هه... پس هیچ‌کدوم از این کارها که دانیال می‌کرد به
دل‌خواه خودش نیست. این‌ها، همش دستور ریپزشه.
اگه قراره بازی کنیم، باشه بازی می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

توی آشپزخونه تند تند غذا خوردم تا با دانیال روبه‌رو
نشدم. ظرف‌ها رو می‌شستم که دانیال از پله‌های وسط
آشپزخونه پایین اومد و با صدای خوشحالی گفت:
- خوبی؟ بهتر شدی؟

جوابش رو ندادم. فکری به ذهنم زد:
- دانیال؟!!

سرم رو برگردوندم به سمتش و ادامه دادم:
- می‌شه به ریست بگی، من می‌خوام ازت طلاق
بگیرم؟

با چشم‌های گرد بهم نگاه می‌کرد که ادامه دادم:
- من نمی‌خوام مزاحم تو، زندگیت و اون دختر
بیچاره، شایلی بشم. تو قرار بود با شایلی ازدواج کنی
و حضور من توی زندگیت، همه چی رو به هم ریخته.
تمام حرف‌هایی که می‌گفتم مثل تیری به قلب خودم
اصابت می‌کرد و انگار برخلاف خواسته‌ی قلبی‌م،
می‌خواستم از دانیال جدا شم.

دانیال سکوت کرده بود یهو گفت:
- می‌خواهی رییس رو بری ببینی و این حرف رو بهش
بزنی؟
- آره چرا که نه؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

هماهنگ میکنم تا با خود رییس حرف بزنی.
- ممنون.

دست هام رو خشک کردم و خیلی خون سرد به اتاقم رفتم.

- شایلی؟! یه لحظه گوش کن اخه. من و رز فقط همخونه ایم.

من باهات رابطه ای ندارم، اون فقط اسمش تو شناسنامه، تو می دونی من چقدر دوست دارم؛ چرا این همه اذیت می کنی شایلی؟
خب گوش کن توضیح می دم. شایلی رییس، رزا رو می خواد...

گوش کن گوش کن... ببین رییس عاشق رز شد و بعد که فهمید رزا می خواد ازدواج کنه، بهم دستور داد من اجازه ندم دست کسی بهش بخوره تا موقعیت مناسبش پیش بیاد و خودش رو به رز معرفی کنه. این ازدواج یه نقشه بود تا رزا دست کسی نیفته...
دستم رو روی گوشم گذاشتم و گوشه ای نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

فهم جملات دانیال در این لحظه برام ممکن نبود.
انگار داخل یه کلاف به هم تنیده‌ای شدم و دارم پیچ
می‌خورم.

من قصد داشتم باهاشون بازی کنم؛ اما بازی خوردم.
صدای بلند دانیال و شکستن گوشی رو شنیدم:
- اه دخترِ احمق!

پس همش یه فیلم و نقشه بود. حالا میفهمم دانیال،
هیچ‌کدوم از کارایی که انجام داد به میل و خواسته
خودش نبود.

چشمم به آسمون برفی افتاد.
چجور می‌تونم از این بازی بیرون بیام؟! چطور!؟

بعد چند ساعت دانیال با حال نزاری پا تو اتاقم
گذاشت:

- پا شو آماده شو. باید بریم رییس رو ببینی.
- رییس!؟

#202

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- مگه تو نمی‌خوای جدا شی؟ برای جدا شدن ازم، باید رییس رو ببینیم.

کمی سکوت کردم و بعدش لباس پوشیدم. توی ماشین چیزی در مورد حرفهایی که به شایلی زد نزدم؛ چون نمی‌خواستم بدونه که فهمیدم از شایلی جدا شد.

به شهرک نمک‌آبرود رسیدیم و وارد ویلای بزرگی شدیم؛ ویلایی که مساحتش غیر قابل توصیف بود. هوا تاریک بود و درخت‌ها، قد علم کرده بودن. دانیال از ماشین پیاده شد و پشت سرش به راه افتادم. از کنار استخر گذشت و به طرف پشت ویلا، قدم برداشت. آروم و بافاصله، پشت سرش روی برف‌ها راه می‌رفتم.

به پشت ویلا که رسیدیم یه محوطه‌ی سرپوشیده بود که جلوش دو تا نگهبان ایستاده بودن با دیدن دانیال، در رو باز کردن و همراه دانیال وارد استخر بزرگی با فضای عجیبی شدیم.

حدود ده تا دختر، با بیکینی توی آب و بیرون آب ایستاده بودن و خمار، به دانیال و من که داشتیم دورشون می‌زدیم نگاه می‌کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دانیال به مردی نزدیک شد که هیچ شباهتی با اون چشم‌ها که توی اتاقم دیده بودم نداشت.
مردی با پوست صورتی گندمی و ریش‌دار، موهای مشکی و البته کمی جوون.
شاید کمی از دانیال پیرتر بود؛ اما قد و هیکل خوبی داشت و تنها عضو بدن جذابش، چشم‌های پرمره‌اش بود.

بلوز مشکی با شلوار جین سیاه پوشیده بود و انگار جوون بیست ساله بود که شراب به دست بهمون خیره شده بود. کمی ازش ترسیدم و پشت دانیال قایم شدم.
نه دانیال چیزی می‌گفت و نه مرد.
قدرت رو توی بدنم جمع کردم و ترس رو پس زدم.
الان وقت ضعف نشون دادن نبود، کنار دانیال ایستادم و سرم رو بالا گرفتم.
از روی صندلی‌ای که روش لم داده بود بلند شد و ایستاد.

با لبخند چندش‌آوری بهم نزدیک شد:
- شنیدم دانیال دلت رو زده؟!
دانیال زیر چشمی بهم نگاه کرد. پوزخندی زد:
- هرزه نیستم که دلم رو بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

قهقهه‌ای سر داد و به طرفم قدم برداشت. رو به دانیال گفت:

- می‌بینی؟! به‌خاطر همین عاشقش شدم.
جدی و محکم بهش زل زدم. تاتوی روی دستش
توجهم رو جلب کرد.
تاتوی عقاب بود که تا بالای آرنجش کشیده شده بود.
شراب رو به یکی از دخترها داد و جلوم ایستاد:
- اگه دانیال ازت جدا شه، می‌خوای بعدش چی کار
کنی؟!!

صداش پر از حس تحقیر بود، انگاری داشت من رو
ضعیف می‌شمرد. لبخند محوی زدم:
- مطمئن باش که مثل خواهرم تو خط مواد نمیافتم.

#203

دلبر بلاگردان

- هوم. آفرین! خیلی خیلی باهوشی. مگه نه دانیال؟!
لهجهای عربی خاصی داشت؛ اما خیلی مسلط له
فارسی حرف می زد.
دانیال چیزی نگفت، سیگار امریکایی روشن کرد و
روی لبش گذاشت:
- شنیدم از من اصلاً خوشش نمیاد!
- درست شنیدی!
- دل و جرات داری که در برابر من زبون درازی
می کنی.
- من مثل هرزه های دور و برت نیستم که به پیشیزی
از وجودت، راضی باشم.
خندید و رو به دانیال گفت :
- هار شده! زیادی لوسش کردی.
- همتا کجاست؟
از تحکمی که توی صدام بود، خودم هم در عجب
بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیگه نمی‌لرزیدم و مثل موش، قایم نشده بودم. انگار
برای خودم کسی بودم.

- زیر یه عرب.

با حرص چشم‌هام رو باز و بسته کردم. سرم رو بالا
گرفتم و بهش نزدیک شدم:

- تو فکر می‌کنی کل دنیا مال تو هست نه؟! فکر

می‌کنی دخترهای ایرانی، سگ تو هستن و هر جور
دلت بخواد باهاشون رفتار می‌کنی!؟!

دخترهای مملکت خودت کجان؟! حتماً زیر یه
امریکایی خوابیدن!؟!

رو به دخترهایی که توی استخر بهم نگاه میکردن
گفتم :

- چقدر بهتون داده که برده‌ی جنسی این مرتیکه

شدین؟! شدین خدنگش و هر جور دلتش بخواد

باهاتون رفتار می‌کنه؟! واقعاً حتی یه درصد، فکر

نمی‌کنید می‌تونید از راه‌های دیگه‌ای زندگی سگیتون

رو بچرخونید و محتاج همچین عرب‌های کثیف حروم
لقمه‌ای نباشید!؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

هیچ‌کدوم از دخترها چیزی نگفتن ولی یکیشون سرش رو پایین گرفت.

یهو از پشت موهام کشیده شد که جیغ بلند و محکمی زدم.

همراه با جیغ من دخترها هم یه جیغ خفه کشیدن؛ معلوم بود ترسیدن.

مرد عرب موهام رو توی دستش گرفته بود و با حرص میگفت:

- حقت بود بزارم مثل دوستت همتا هر روز زیر یکی بخوابی تا بفهمی حروم لقمه بودن بهتر از این هست که با یه آیه به هم محرم شید و سکس کنید. سرم عقب رفته بود و داشتم صورت کثیفش رو می‌دیدم.

در تقلا بودم که با دستم، محکم ضربه‌ای به گیجگاهش زدم و به در فرار کردم.

در استخر قفل بود و من این‌جا زندانی شدم.

مرد عرب روی زمین نشسته بود و سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود، آه ناله می‌کرد.

دخترها دور و برش رو گرفته بودن.

درد ریشه‌ی موهام بیشتر بیشتر می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مرد عرب با ناله رو به دانیال داد زد:
- بیارش!

#204
دلبر بلاگردان

دانیال روبه‌روم ایستاد و با نگاهیستور داد باهاش
برم.

مرد عرب ایستاد و خندید:
- عاشق همین وحشی بازی‌هاتم ملوسک. ادامه داد:
- دانیال؟!!

اسلحه‌ای رو از میز کنار صندلش برداشت و به سمت
دانیال دراز کرد:

- مهره‌ی سوخته است. دیگه نمی‌خوامش، بزنش.
الان مهره‌ی سوخته با من بود؟! دانیال اسلحه رو با
حیرت گرفت و به من زل زد. نگاهم بین دانیال و
رییش در نوسان بود که دانیال من رو نشونه گرفت،
اشک به چشم‌هام هجوم آورد و با اعتراض نگاهش
کردم.

زبونم بند اومده بود که رییس داد زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- بزنش. نترس.

دانیال نگاهش به نگاهم افتاد. تا یک دقیقه به هم زل زده بودیم که تصمیم گرفتم روبه‌روش بایستم. لبخند تلخی زدم و زانو زدم.

پچ‌پچ دخترها توی گوشم بود که چشم‌هام رو بستم.
- زود باش بزنش.

یاد روزهای خوبم با صبا افتادم. روزی که وارد کاخ مخوف سرنوشت‌شدم و روزی که به دانیال، بله گفتم. همه از جلوی چشم‌هام می‌گذشت و منتظر بودم تیری شلیک بشه.

بعد چند ثانیه صدای قهقهه‌ی بلند و شیطانی رییس به گوش رسید.

چشم باز کردم و سرم رو بلند کردم.
دانیال به جای نشونه گرفتن من، رییس رو نشونه گرفته بود و رییس حالا می‌خندید. با دهانی باز بهش خیره شدم و فهمیدم دانیال توی تله افتاده.
دانیال با چشم‌های خیس بهم زل زد و یهو داد زد:
- لعنتی! لعنتی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

عقب رفت، اسلحه رو توی استخر پرت کرد.
قهقهه‌های رییس تموم شد و من خیره به دانیال مونده
بودم.

رییس بازوم رو گرفت و بلندم کرد. دم گوشم گفت:
- نکنه دختر نیستی؟!!

دانیال بخاطر من اون کار رو کرد و من باید
یه جورایی خودم رو به خطر می‌انداختم تا دانیال رو
نجات بدم آروم گفتم:
- نیستم. من زن هستم.

#205

دلبر بلاگردان

مرد عرب گفت:

- فکر می‌کنی من خرم؟! من کل اون خونه رو زیر
نظر دارم. دانیال، جرأت این کار رو نداره.
با صدای لرزون و پر از شهامتم گفتم:
- فکر می‌کنی چند وقت پیش، چرا اتاق دانیال رفتیم؟!
- دندونت رو پر کرد.
- دندون پر کردن، پنج ساعت طول می‌کشه?!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مرد عرب چیزی نگفت. دانیال با حرف‌هام برگشت و
با نگاهش سرزنشم کرد. سری تکنون داد و داد زد :
- نه... نه اون... نه دختره... به خدا دختره... اون....
با صدای بلندی گفتم:

- دروغ می‌گه تا خودش رو نجات بده. اون من رو
زن کرد البته من خودم خواستم، زورکی نبود.
مکثی کردم و به چشم‌هایم زل زدم و گفتم:
- من عاشقشم.

از مرد عرب فاصله گرفتم و نزدیک دانیال ایستادم.
رییس نگاهش بین من و دانیال چرخید و توی یه
حرکت، میز و صندل، هرچی دم دستش بود رو با
فریاد بلندی پرت کرد.

با عصبانیت به دانیال حمله کرد و فوری جلوش
ایستادم، به چشم‌های مشکی رییس زل زدم و گفتم:
- من ازش خواستم، من این رابطه رو خواستم.
سیلی محکمی به گوشم زد که جلوی پای دانیال افتادم.
داد زد :

- بیرون... همین الان بیرون... نمیخوام ریختن رو
ببینم.

دانیال کمک کرد بلند شم و دماغ خونیم رو با دستمال
پاک کرد. لرزش دست هاش رو توی دستم می تونستم
حس کنم.
از اون قسمت خارج شدیم که تو حیاط دانیال آروم
گفت:

- چرا... اون کار رو کردی؟
مژه زدم :

- تو جونم رو نجات دادی. باید هم این کار رو
می کردم.

- فکر می کنی ولمون می کنه؟ اون برای اطمینانش
حتی می تونه آدم بفرسته بیاد چکت کنه.

- مهم نیست. تا اون زمون یه کاریش می کنیم.
دانیال دیگه چیزی نگفت و کمک کرد داخل ماشین
بشینم.

یک ماه گذشت و امروز نیلوفر، معلم زبانم قراره ازم
امتحان بگیره تا بفهمه سطحم تغییر کرده یا نه؟!
اواخر دی ماه بود و هوا به شدت سرد شده بود.
بعد از امتحان لبخندی بهم زد و رو به دانیال گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- فوق العاده است. سطحش به سطح advance
رسیده تبریک میگم رزا.
- سطح advance بودم عزیزم. اون روز فقط حواسم
پرت بود و نمی‌تونستم به سوالات جواب بدم.

#206
دلبر بلاگردان

- همین‌طور پیش برو موفق باشی رزا.
لبخندی زدم و سری تکون دادم. لباس پوشیدم تا دم در
خونه، بدرقه‌ش کنم. در رو که باز کردم با خانم
راننده‌ای که من رو کاخ مخوف می‌برد روبه‌رو شدم.
لبخندی زدم و با خوشحالی بغلش کردم. با حیرت
پرسیدم:
- شما کجا این‌جا کجا؟!
- اومدم دخترم رو خونه برسونم.
با خنده رو به دخترش پرسید:
- اِ نیلوفر؟! تو معلم رزا بودی و نگفته بودی
شیطون؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نیلوفر با تعجب بهمون خیره شده بود که رو به من گفت:

- ببخشید رز جون. شما مامان من رو از کجا می شناسی؟!!

لبخندی زدم و خانم راننده رو بغل کردم و گفتم:
- ایشون زحمت من رو خیلی کشیده.

نیلوفر گیج شده بود که یهو خانم راننده گفت:

- راست راستی تو عروس اون خونه شدی؟! زرنگی به خدا...

خندیدم و گفتم:

- بله دیگه سرنوشتم بود.

- رزا حالا که دیدمت بیا بشین تو ماشین چند کلام

باهات حرف دارم. می شه؟!!

- وای چرا که نه؟! بفرمایید.

توی ماشین نشستم. دستم رو به هم زدم که خانم

راننده، بخاری ماشین رو روشن کرد و رو بهم با

خجالت و لکنت گفت:

- والا رزا... من یه پسر دارم تا چند وقت پیش... توی

وانت، سیب زمینی می فروخت. حالا... همه چی

گرون شده بیکار شده. لیسانس داره ها... لیسانس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حسابداری. یه مدت به شرکت کار کرد اما شرکت ورشکست شد... می‌خواستم بدونم می‌تونی کاری چیزی براش جور کنی، این دل من آروم بگیره. نیلوفر با اعتراض و خجالت گفت:
- اِ ماما مگه رزا اداره‌ی کاریابی داره؟! زشته...
حرف نیلوفر رو قطع کردم و جواب دادم:
- من شوهرم کارخونهدار نیست، دندان پزشکیه؛ یعنی خودش برای خودش کار می‌کنه ... اما...
- اِ نمی‌دونستم.

#207

دلبر بلاگردان

- بله... امم اما به پدر شوهرم می‌سپارم؛ چون اون روی من رو زمین نمی‌زنه.
- الهی خیر از جوونیت ببینی خوشگلم. مرسی ازت پس خبرش رو بهم بده دیگه باشه؟!
- چشم. راستی نیلوفر جان. خیلی ممنون توی این مدت، خیلی زحمت دادم ایشالا که بتونم جبران کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از نیلوفر و مادرش خداحافظی کردم و وارد باغ خونه
شدم. با دستم کلاه رو روی سرم نگه داشتم و به داخل
ساختمون دوییدم.

دانیال جلوی لب تاب نشسته بود که با دیدنم عینکش
رو برداشت و رو به من گفت:

- میشه لطفاً یه قهوه برام درست کنی؟

سرم رو تکیه دادم و به سمت آشپزخونه رفتم.
همین طور که با قهوه درست کردن مشغول بودم به
آقای فرزانه زنگ زدم.

خدا رو شکر قبول کرد که با پسر خانم راننده،
مصاحبه کنه.

فوری به نیلوفر زنگ زدم و آدرس کارخونه آقای
فرزانه رو دادم.

تا یک ساعت، پشت تلفن تشکر و خدا رو شکر
می کرد .

قهوه رو توی فنجان ریختم و با سینی به سمت دانیال
رفتم و کنار پاهاش روی زمین نشستم.

- ا چرا زمین نشستی؟!

- این جوری راحتم.

قهوه رو به دست گرفت و گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- تشکر.

توی این یک ماه، دانیال هرگز با شایلی حرف نزده و اصلاً سراغی ازش نگرفته بود.

هر روز نگران بودم؛ نگران این حس که هر روز داشت بیشتر می‌شد و نگران این که نکنه شاید هنوز به برگشت شایلی فکر می‌کنه.
موهام رو باز کردم و گفتم:

- برام میبافی؟!!

نگاهی بهم کرد و گفت :

- بزار برم شونه بیارم.

به لب تابش چشم دوختم، یه سایت فرانسوی بود که عکس خونه‌ها رو گذاشته بود و زیرش قیمت زده بود.
دانیال می‌خواد بره؟!!

با صداش از فکر بیرون اومدم:

- موهاش بلندتر از چند هفته پیش شده همین‌طوری

میخوای راپونزل باقی بمونی؟!!

خندیدم و گفتم:

- اسب یال‌دار.

با لحن شرمساری ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اوه! ببخشید... هنوز یادته اون توهین رو؟! معذرت می‌خوام.
لبخندی زدم. موهام رو آروم شونه می‌کرد که گفت:
- موها ت بوی خوشی می‌دن.
خواستم جواب بدم که عطسه‌ی محکمی کردم و تعادلم رو از دست دادم، به میز خوردم. فنجون قهوه از میز لق شد و زمین افتاد، روی فرش ریخت.
هل شدم. سریع بلند شدم و گفتم:
- وای! ببخشید واقعاً! الان جمعش می‌کنم.
- بشین! چیزی نشده که! چرا انقدر هل می‌شی؟

#208

دلبر بلاگردان

ایستاده بودم که با لبخندی که زد، خیالم راحت شد.
دستم رو کشید که کنارش روی مبل افتادم.
آرنجش رو روی شونه‌ام گذاشت، در آغوش گرفت.
با دستم خواستم ازش جدا شم اما اجازه نداد.
ناگهان تلنگری به خودم زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

«رزا این عشق رو توی نطفه خفه کن؛ و گر نه این
عشق، نابودت می‌کنه...»
از بغلش جدا شدم :
- برم شام درست کنم گرسنمه.
- گواهینامه‌ت اومد رز.
- اِ واقعا؟! چه خوب.
به آشپزخونه فرار کردم و خودم رو مشغول پخت و
پز کرده بودم.
دانیال توی اتاقش بود، یادم رفته بود براش قهوه
درست کنم.
قهوه رو آماده کردم و به اتاقش رفتم. در رو زدم و
جلوی در ایستادم:
- برات قهوه آوردم.
با ناراحتی بهم خیره شد و سری تکون داد. گفتم:
- چیزی شده؟
- عمر الفانی جمعه میاد تو رو ببره.
صدای سرد و خشنش وقتی این جمله رو گفت،
گرفت.
با دهانی باز و ترس بهش نگاه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- تو گفתי من رو نمی زاری بیرن، همتا گفت تو ازم محافظت...

- الان نمی تونم دیگه رزا! عمر میاد چکت کنه؛ اگه دختر بودی می بردت.

- یعنی.... من نباید دختر باشم؟!!

نوچ نوچی کرد و چنگی به موهای بلندش زد. قهوه رو روی میز گذاشتم:

- رامچاره‌ی دیگه‌ای ندارم؟!!

دانیال برگشت و سری تکون داد. از اتاقش با حیرت و شوکه بیرون اومدم. حالا چی کار کنم؟!!

من عاشق دانیال شده بودم و نمی تونستم ازش جدا بشم، خدایا چی کار کنم؟!!

فردا شب عمر میاد تا من رو ببره. تصمیم گرفتم پیشنهادی رو که نباید به دانیال بدم، برای دانیال فرقی نداشت اما برای من چرا!!

من جز دانیال نمی تونستم به کسی فکر کنم که کنارم بخوابه و باهام رابطه برقرار کنه.

حالا که شایلی نیست، شاید دانیال حسی بهم داشته باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خجالت رو کنار گذاشتم و توی راهرو به سمت اتاق
دانیال می رفتم که شنیدم:
- شایلی عشقم؟! همه چی تموم می شه، فقط تحمل کن.
قربونت برم می دونی که چقدر دوستت دارم...

#209

دلبر بلاگردان

همون جا خشکم زد. وای! من چقدر احمق بودم که
فکر می کردم، دانیال از شایلی می گذره. به سمت اتاقم
رفتم و در رو قفل کردم.
کل روز رو توی اتاق نشستم و فقط به سقف زل زدم،
دانیال گاهی سراغم رو می گرفت و فقط با جمله‌ی
«نمی خوام کسی رو ببینم» ناامید می شد و می رفت.
شب شده بود که چمدونم رو بستم.
این جا، دیگه جای من نیست، این عشق ناخواسته به
وجود اومد ولی به خواسته‌ی من نابود خواهد شد.
به ساعت چشم دوخته بودم و وقتی مطمئن شدم که
دانیال خوابیده، آماده شدم. نامه‌ای روی میز گذاشتم تا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بدونه من خودم رفتم و من رو نبردن؛ البته فرقی هم
نمی‌کرد.

به سختی چمدون رو از رامپله‌های کنار اتاقم تا
آشپزخونه پایین آوردم. خونه غرق در تاریکی شده
بود.

برای آخرین بار، نگاهی به خونه کردم و یواش از
ساختمون خارج شدم.

قدم‌زنون توی حیاط گریه می‌کردم.
نفس عمیقی کشیدم و شال گردنم رو مرتب کردم،
سعی کردم آروم روی برف ها قدم بردارم تا بیدار
نشه.

جلوی در ایستادم و آروم زمزمه کردم:
- خداحافظ دلبر بلاگردان.

به تاکسی علامت دادم تا بایسته.

- آقا تا تهران من رو می‌تونن برسونی؟

آقای راننده با لهجه مازندرانی زیباش گفت :

- اوه! آجی از این‌جا تا تهران چهار ساعت راهه ها.

- هزینه‌ش هر چقدر باشه پرداخت می‌کنم.

کمی فکر کرد و گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بیا بالا، نصف شب توی این سرما، خیابون نمون.
خطرناکه.

توی ماشین به تصمیمی که گرفته بودم فکر می‌کردم
و هر لحظه تردیدی توی قلبم می‌نشست؛ شاید با این
کار جون دانیال رو به خطر انداختم اما... من پیش
مامان و بابا، جای امنی داشتم و کسی نمی‌تونه با من
کاری داشته باشه.

چشم‌هام گرم شد و چرت کوتاهی توی ماشین زدم. به
تهران که رسیدم، به راننده آدرس خونه رو دادم.
سیم‌کارت رو از گوشی درآوردم و به سختی
شکستمش، توی خیابون انداختم.

یاد مخالفت‌های مامان، قبل بله‌برون افتادم. الان
چطور این تصمیم رو بهش خبر بدم.

ساعت هشت صبح بود و به در خونمون رسیدم،
راننده، چمدون رو از صندوق عقب بیرون کشید و
رفت.

من موندم و زنگ در خونه‌ای که چهار ماهه ازش
جدا شدم.

جلوی در ایستادم و با خودم کلنجار می‌رفتم که یهو
در باز شد و بابا جلوی در ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دیدنم ذوق زده هل شد :
- اِ رزا؟! تویی؟! اومدی؟ خوش اومدی بیا داخل بیا...
دانیال کو؟! بیا تو... بیا هوا سرده.

#210
دلبر بلاگردان

بدون هیچ حرفی بابا رو همراهی کردم. بابا حس کرد
که اتفاقی افتاده اما چیزی نپرسید.
از در خونه که وارد شدم مامان که داشت سفره‌ی
صبحانه رو جمع می‌کرد چشمش بهم افتاد لبخندی زد
:

- الهی فدات شم کی اومدی عزیز دلم؟! بیا داخل.
شوهرت کجاست؟ قالش گذاشتی اومدی؟!
خیلی آهسته و بی‌حوصله گفتم:
- مامان بابا! ببخشید اما من کل راه رو فقط یه چرت
نیم ساعته زدم؛ اگه می‌شه استراحت کنم، بعد به
سوالاتون جواب بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مامان به بابا خیره شد و خشکش زد که بدون شنیدن حرفی وارد اتاقم شدم و در رو بستم. روی تخت پریدم و فوری خوابم برد.

صدای پچپچ بابا و مامان رو از نزدیک اتاقم می شنیدم :

مامان: حتماً حرفشون شده، قهر کرده او مده دیگه.
بابا: دانیال زنگ نزده؟!!

مامان: چرا زنگ زد! گفتم که رزا این جاست؛ اون هم نمی دونست چی شده، می گه اصلاً با هم حرفشون هم نشده.

بابا: والا چی بگم. بزار بیدار شه بیاد. خودش می گه...

من به مامان بابا دروغ نمی تونستم بگم. به خودم هم نمی تونستم دروغ بگم اما... من توی زندگی اون مرد اضافی بودم و با حذف کردن خودم، به همجنسم کمک کردم تا به عشقش برسه.

به نظر خودم، بهترین کار رو انجام دادم.
نفس عمیقی کشیدم و از تخت خوابم بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موهام رو بستم و صورتم رو شستم، از اتاقم بیرون
او مدم.

مامان و بابا زیر چشمی من رو می پاییدن.
جلوی بابا روی مبل نشستم. چند دقیقه ای بود که لبم
رو می جویدم و نمی توانستم بگم چی شده...
بالاخره حرف هام رو خلاصه کردم:

- مامان بابا... من... می خوام از دانیال جدا بشم.
مامان با دهانی باز قیافه ای گیج به خودش گرفت و
خیلی کوتاه پرسید:
- چی؟

- من اشتباه کردم، پای اشتباهم هستم. من انتخاب
اشتباهی کردم. من فکر کردم می توانم دانیال رو
عوض کنم اما نتوانستم، اون خیلی مرد خوبیه اما من
نتوانستم باهاش زندگی...

وای چی دارم میگم؟! زود حرفام رو جمع کردم:
- من نمی خوام دیگه دانیال رو ببینم می خوام ذهنم آزاد
باشه.

بابا که معلوم بود به سختی داره نفس می کشه پرسید:
- میخوای از دانیال جدا بشی؟! خودش خبر داره؟

#211

دلبر بلاگردان

- نه اما برگهی طلاق، بهش ارسال می‌شه دیگه،
اون وقت می‌فهمه.

بلند شدم و به اتاقم رفتم. چرا این کار رو کردم؟! من
می‌تونستم برای دانیال با شایلی بجنگم ولی خب دانیال
عاشق شایلیه، من نباید این کار رو با همجنسم بکنم.

دوباره جلوی فیلم و سریال‌های خارجی نشستم؛ این
بار ولی جز فکر دانیال هیچی نمی‌تونه آرومم کنه.
دلم براش خیلی تنگ شده، چند بار دنبالم اومد؛ اما
حاضر نشدم ببینمش.

با این‌که هر روز بهش فکر می‌کردم؛ اما امروز قصد
داشتم، درخواست طلاق غیابی بدم.
برای زندگیم، تصمیم‌های محکم و سفت و سختی
داشتم.

مامان، هر روز سرزنشم می‌کرد و هر روز ازم
می‌خواست به دانیال برگردم ولی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکرهایی برای زندگیم داشتم؛ پس نباید زیاد نگران
اتفاقات اخیر باشم.
نگاهی توی آینه به خودم انداختم؛ من شبیه کسایی
نبودم که ازدواج کرده. ابرو هام دست نخورده، مونده
بود؛ حتی مو هام رنگ نشده بود.
کیفم رو برداشتم و از بابا، ماشینش رو برای امروز
قرض گرفتم.

زیر درخواست طلاق رو امضا کردم، توی ماشین
نشسته بودم که شیشه‌ی پنجره‌ی سرنشین، به صدا
در اومد.
پنجره رو باز کردم، دانیال بود.
بعد این همه مدت که نداشتم من رو ببینه، حالا تونسته
بود مچم رو همین‌جا بگیره.
چقدر فرق کرده بود، لاغرتر شده بود با ریش‌های
بلندی که معلوم بود از همون روزی که رفتم اصلاح
نکرده.
توی ماشین نشست و چیزی نمی‌گفت.
کلافه پرسیدم :
- چی کارم داری؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کمی مکث کرد و یهو پیرهنش رو محکم جر داد و
تموم دکمه‌های پیرهنش ریخت، به زخم‌های روی
سینه و شکمش اشاره کرد و با حرص گفت:
- تو باعث این زخم‌هایی.

یعنی دانیال به‌خاطر من، خودش رو زخمی کرده؟!
نگاهم به جای سیگار و چند تا بخیه افتاد که پرسیدم:
- به من چه تو روانی‌ای؟! خودزنی می‌کنی؟!
- من روانیم آره؟! تو که رفتی، عمر من رو گرفت
ناکارم کرد. فردا صبح عمل دارم هنوز این شکنجه‌ها
تموم نشده. یهو کدوم گوری رفتی؟! درخواست طلاق
می‌دی؟! مگه به همین راحتی؟!
صداش دورگه و خشن شده بود. انگار یه مدت طولانی
فریاد زده و صداش گرفته بود. پوزخندی زدم و گفتم:
- تو من رو وارد این بازی کردی، تو که شایلی رو
می‌خواستی چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی؟! من
توی زندگی تو اضافه بودم دانیال...

#212

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حرف‌هام رو با صدای بلندش قطع کرد:
- خفه شو رزا! عواقب تکتک کارهایی که کردی
رو خواهی دید؛ فکر نکن دنبالت نیستن.
عمر الفانی من نیستم که لی لی به لالات بزاره، من
هم طلاقتم نمیدم زیاد زور نزن.
خواستم چیزی بگم که از ماشین پیاده شد و به سرعت
توی ماشینش نشست و گاز داد.
چقدر جذاب شدی لعنتی! کاش می‌تونستم از پشت،
بغلت کنم و بگم دوست دارم.
ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم. من از چیزی
نمی‌ترسم؛ پس هر کاری بخوام رو انجام می‌دم.
حق خروج از کشور با من هست و می‌تونم طلاق
نگیرم و برم.
به سمت سفارت حرکت کردم؛ از قبل وقت گرفته
بودم و قرار مصاحبه برای گرفتن ویزا داشتم.
تصمیم جدی بود؛ پس باید با بابا و مامان صحبت
کنم، فکر نکنم اجازه ندن که برم و از این محیط
اسیدی رها بشم.
توی سفارت تا دقیقه آخر موندم و ساعت دوازده نوبت
به من رسید. بعد چک کردن مدارکم و توضیح دلایلم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به زبان انگلیسی، مدیر سفارت اطلاع داد که امکان گرفتن ویزای کاری برام خیلی خیلی بالاست. قرار شد دفعه‌ی بعدی با مدرک b2 زبان ترکی به سفارت برگردم.

وقت زیادی نداشتم پس سر راه با آموزشگاه زبان برای کلاس‌های فشرده استانبولی هماهنگ شدم. من باید تا قبل عید از ایران برم یه جورایی از دست دانیال و رییش فرار میکردم. میخوامق جایی برم که کسی من رو شناسه و توی شلوغی شهرش، گم بشم. یک ماه کلاس فشرده‌ی زبانم از فردا شروع خواهد شد.

فقط امروز برای کارهای بیهوده فرصت داشتم. وارد سالن آرایشی شدم و برای ابرو هام و رنگ کردن مو هام وقت گرفتم.

آرایشگر که شروع به کار کرد؛ صدای دخترهایی رو از پشت سرم می‌شنیدم که درمورد قسمت جدید سالن آرایشی حرف می‌زدن؛ قسمت تاتو. لبخندی زدم و جرقه‌ای به ذهنم زد و وارد سالن تاتو شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با این چهره‌ی جدید مامانم من رو نخواهد شناخت.
ساقه‌ی موهام رو صورتی، رنگ کرده بودم و
ابروهام تمیزتر از هر موقع به نظر می‌رسید.
تاتوی روی سینه و کمرم هم که عالی شده بود.
تاتوی روی سینه‌ام، کلمه‌ی «الله» بود و روی کمرم،
پروانه بزرگی بود و نصف کمرم رو پوشونده بود.
مامانم ازش نمی‌تونست خبردار بشه؛ چون جایی بودن
که زیر لباس می‌موند.

وارد خونه که شدم بابا فکر کرد من نیلام.
با لبخند پررنگی برگشتم و گفتم:
- سلام بر زندگی جدید. مامانی و بابایی بیاین، قراره
یه موضوع خیلی مهم رو باهاتون در میون بزارم.
بابا و مامان حیرت‌زده شده بودن و با چشم‌های گرد به
ابروهام و موهام نگاه می‌کردن

#213

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رو به روی هم نشستیم که مدارک ویزا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- برای رسیدن به زندگی جدید باید از زندگی الانم بگذرم.

از اون جایی که بابا، حق خروج از کشور رو از شوهرم گرفته پس می‌تونم بدون اجازه‌ش ویزا بگیرم. رو به مامان ادامه دادم:

- مامان جونم! یه مدت با ویزای کار به ترکیه می‌رم تا خودم رو سر و سامون بدم.

حرفی از دانیال لطفاً نباشه که پرونده‌ش رو بستم و چون حق طلاق با اونه، من نمی‌تونم در این زمینه کاری بکنم. اون می‌گه طلاق نمی‌ده.

من ویزای کار استانبول رو گرفتم و به عنوان کارآفرین تا اسفند ماه باید وارد استانبول می‌شم؛ البته در این بین کنکور استانبول هم می‌دم تا یه رشته‌ای متناسب با کشور ترکیه قبول بشم.

بعد تحصیل، شاید یکی از کشورهای اروپایی رو انتخاب کنم و برای همیشه برم؛ چون موندن این‌جا، من رو به تنگ آورده و نمی‌تونم بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بابا جون! من رو ببخش بدون اجازه‌ی شما این کار
رو کردم؛ ولی این تصمیم جدی هست و بوده،
نمی‌خوام ازش دلسرد بشم.
از فردا دو نوبت کلاس زبان دارم و باید خیلی فوری
وارد استانبول بشم و کار کنم؛ تا دولت استانبول من
رو شهروند خودش بدون‌ه یعنی تا عید فرصت دارم.
بعد چند روز، ویزام تکمیل می‌شه و می‌رم.
بابایی مامان خیلی دوستتون دارم.
اگرم بخواین باهام بیاین مشکلی ندارم خیلی حالم بهتر
می‌شه اگه کنار...
مامان فوری حرفم رو قطع کرد و با اعتراض از
روی صندلی بلند شد و رو به بابا گفت:
- چقدر بهت گفتم شرایط عقد رو از مرد نگیر. بفرما
این هم نتیجه‌ش،
شوهر رو ول کرده داره می‌ره ترکیه، یللی تللی.
مو رنگ می‌کنه ابرو برمی‌داره؛ انگار تازه فهمیده
شوهر کرده...
این رو گفت و با سرعت به سمت اتاق رفت. این
واکنش رو پیش‌بینی کرده بودم. بابا سری از تاسف
تکون داد و گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- ما راضی به رفتنت نیستیم ازت می‌خوام برگردی
سر خونه زندگیت، اما
با این حال خوددانی رز.
ما مادر و پدرت هستیم نه صاحب اختیار...
توی صداش غم بزرگی بود. این غم قلبم رو به درد
آورد. آروم بلند شدم و به اتاقم رفتم حتی اگه مامان
باهام قهر کنه نظرم عوض نمی‌شه. اون‌ها از ماجرا،
خبر ندارن اما من می‌دونم.
نمی‌خوام آینده‌ام مثل آینده‌ی همتا بشه.

چشم به مدرک زبان استانبولیم دوخته بودم تا به
سفارت ترکیه تحویلش بدم. هیچی برای زندگی توی
ترکیه نداشتم و هرچی پس انداز و پول داشتم رو به
لیر تبدیل کرده بودم.
ویزایم رو دستم دادن و از همین امروز تا یک ماه
فرصت داشتم، وارد خاک ترکیه بشم.
قصد دارم توی روز تولدم برم تا مامان دلش نیاد ازم
خداحافظی نکنه.

#214

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

حالا حس می‌کردم راحت می‌تونم ترکی حرف بزنم و بخونم. این کلاس‌ها واقعاً من رو ساخت.
از روزی که درخواست طلاق دادم، دیگه دانیال رو ندیدم؛ حتی پیگیر درخواستم نشدم.
دو روز دیگه تولدمه و دلم نمیاد مامان رو این‌جوری رها کنم و برم.
مامان، هر روز نیلا رو به روان‌شناسی و مشاوره می‌برد و بعد اون به اتاقم سر هم نمی‌زد؛ این یعنی باهام قهره.
توی اتاقم به شرکت طراحی لباسی ناامیدانه درخواست می‌دادم که صدای زنگ آیفون رو شنیدم.
مامان در رو باز کرد و من ادامه‌ی ایمیل رو نوشتم و ارسال کردم.
می‌خواستم توی ترکیه، طراحی لباس بخونم اما باید درآمدی از جایی داشته باشم یا نه؟!
صدایی از هال شنیدم و از اتاقم بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خانم حکمت و دانیال وارد خونه شدن و در کمال ناباوری، مامان خیلی ریلکس باهاشون حرف می‌زد. این نشون می‌ده مامان خبر داشت از اومدنشون و تنها کسی که بی اطلاع بود من بودم. مامرجان بعد فوت صبا، شکسته‌تر شده بود. دیگه همون خانم اتو کشیده و با کلاس اون روزها نبود و الان کمرش کمی خم شده بود. مجبور شدم موهام رو ببندم و بهشون سلامی بکنم. خیلی با اعتماد به نفس، جلوی مامرجان نشستم و لبخندی زدم.

مامرجان رو به من با صدایی گرفته گفت:
- رزا جان من و همسرت اومدیم این‌جا تا ازت درخواستی بکنیم؛ اگه نپذیری تصمیم خودت هست اما...

نفسی فوت کرد و گفت:

- من نمی‌دونم برای چی از خونه‌ی دانیال یهو و نصف شب رفتی، واقعاً نمی‌دونم دانیال اذیتت کرده یا نه؛ اما پسر من رو خوب می‌شناسم. دروغی توی چهره‌ش ندیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

می‌شه علت این‌که درخواست طلاق دادی و چند ماهه
قهر کردی رو بهمون بگی؟
شاید تونستیم کمکت کنیم.

سرم رو در طول گوش کردن به حرف‌های
مامرجان، پایین انداخته بودم ولی درنهایت، سکوت
رو شکستم:

- مامرجان شما بهترین مادر دنیا هستید و برای من
مثل یک مادر واقعی بودید. علت جداییمون خصوصی
هست و چند بار به دانیال گفتم اما انگار متوجه نشده.
بهم گفت نمی‌خواد طلاقم بده، من هم قبول کردم. باور
کنید من هم نمی‌خوام اذیتتون کنم. من دارم مهاجرت
می‌کنم تا زندگی خودم رو بسازم، خودتون هم
می‌دونید که...

مامرجان با صدای بلند و عجیب گفت:
- چی؟! مهاجرت؟!!

- بله متأسفم مامان. ولی من قراره برای زندگیم از این
به بعد، خودم تصمیم بگیرم می‌خواستم جدا بشم تا
بی‌حرمتی نشه؛ ولی دانیال قاطعانه ایستاد و اطلاع داد
نمی‌خواد ازم جدا شه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دانیال از مادرش اجازه گرفت و رو به من گفت:
- می‌شه بیای اتاق؟! کارت دارم!

#215

دلبر بلاگردان

نگاهی به مامان کردم و به اتاقم رفتم.
روی تختم نشستم که دانیال وارد اتاقم شد و در رو
بست.

توی قلبم تحسینش می‌کردم، جذابترین مرد دنیا شده
بود.

موهایش فر خورده و روی پیشونیش ریخته بود، کمی
از حجم ریش‌هایش کم کرده بود اما هنوز ریش داشت،
نگاهم به دست‌هایش سر خورد و دیدم کل دست‌هایش
رو خالکوبی کرده، رو بهم ایستاده بود و چیزی توی
چشم‌هایش بود که من رو می‌ترسوند.
حس می‌کردم دوباره عاشقش شدم. جلو اومد و گفت:
- عمر دیگه دنبالت نمی‌گرده، برگرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من به خاطر ریست از خونه نرفتم، من باعث
اشک‌های دختری شدم که عشق تو بود. من به خاطر
شایلی رفتم.
- شایلی من رو ترک کرده به روسیه مهاجرت کرده.
خیلی خیلی سرد و بی تفاوت، این حرف رو گفت.
انگار اتفاق خاصی رخ نداده. ادامه دادم:
- نه دانیال! من تصمیم رو گرفتم.
- پس طلاق میخوای؟!
به چشم‌های رنگی‌ش چشم دوختم و سعی کردم هر
چی حس بهش دارم رو توی چشم‌هام نشون بدم.
آب دهنم رو قورت دادم و توی قلبم گفتم: «نه من
نمی‌خوام ازم جدا شی؛ اون وقت نگرانت میشم.»
برخلاف جمله‌های قلبم گفتم:
- آره ازت جدا شم بهتره.
نفسی فوت کرد و با پوزخند گفت:
- کور خوندی رز. من طلاق بدم تا زن یه الدنگی
مثل حسام شی؟!
ازت جدا نمی‌شم تا هیچ وقت نتونی ازدواج کنی؛ اما
من می‌تونم؛ چون من مرد هستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حرف‌هاش قابل باور نبودن، حداقل برای من قابل
باور نبود.

دلم می‌خواست برای بار آخر بغلش کنم. نمی‌خواستم
این حسرت، توی دلم بمونه. ممکن بود هر اتفاقی پیش
بیاد؛ پس ایستادم و بهش نزدیک شدم.
نفس‌هام تند شده بود و قلبم می‌لرزید. با لبخندی
پرسیدم:

- دفتر نقاشی رو با دست‌هات اشتباه گرفتی؟!
کمی سکوت بین ما حاکم شد و فقط به هم نگاه کردیم؛
چشم در برابر چشم.

توی چشم‌هاش غمی بود که تا حالا ندیده بودم،
احتمالاً غم از دست دادن شایلی.
یهو محکم من رو توی بغلش گرفت و لب‌های سردش
رو روی لب‌های گرم گذاشت و حرکتی نکرد.
شوکه شده بودم و واکنشی نمی‌تونستم نشون بدم؛ کاش
همین لحظه متوقف بشه و توی همین لحظه بمونم.
با دستم بغلش کردم که متوجه شد و پسم زد.
می‌دونستم چقدر سرخ شدم؛ پس سرم رو پایین گرفتم.
خیلی کلافه چنگ محکمی به موهاش زد و از اتاقم
بیرون پرید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

هنوز شوکه بودم و بالرزش بدنم کنار نیومده بودم،
آروم دستم رو روی لبم گذاشتم و کنار تخت نشستم تا
اشک‌های آخرم رو حس کنم.

#216
دلبر بلاگردان

به چمدون آماده‌ام چشم دوختم و توی آینه به خودم
گفتم:
- تولدت مبارک رزای بیست و یک ساله. امروز،
اتفاق‌هایی که برات افتادن رو فراموش خواهی کرد و
برای همیشه اون‌ها رو پشت سر می‌ذاری.
تو به یه دختری قوی تبدیل می‌شی که خودش برای
خودش تصمیم می‌گیره. اجازه نمی‌دی اشک‌هات،
بی‌موقع به روی گونه‌هات فرو بیاد، تو توی سخت‌ترین
شرایط هم دست مردی رو نمی‌گیری تا زمان مرگ.
تو به هیچ مردی نیاز نداری؛ چون خیلی قوی هستی.
لبخندی زدم و چمدون رو از اتاق خارج کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مامان قرآن به دست با چشم‌های خیس منتظر بود.
بغلش کردم و توی بغلش آروم گفتم:
- خیلی دوستت دارم مامان. تو بهترین مامان دنیایی
قربونت برم، غصه نخور توی یه چشم به هم زدن،
برمیگردم عشق نازم.
از بغل مامان به بغل بابا پریدم. بابا کمرم رو نوازش
می‌کرد و توی گوشم شعر بچگی‌ها رو می‌خوند:

- جوجه جوجه طلایی/ نوکت سرخ و حنایی/ تخم
خود را شکستی/ چگونه بیرون جستی؟/ گفتا جایم تنگ
بود/ دیوارش از سنگ بود/ نه پنجره نه در داشت/ نه
کس ز من خبر داشت/ گفتم چنین جای تنگ/ نیاورد به
جز ننگ/ به خود دادم یک تکان
مثل رستم پهلوان/ تخم خود را شکستم/ یکباره بیرون
جستم...

لبخندی به بابا زدم و گفتم:
- خیلی دوستت دارم. تو بهترین حمایتگرم بودی و
هستی، دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نیلا نزدیک شد. از وقتی فهمیدیم نیلا معتاد شده، زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و کمی از زیباییش کم شده بود. لبخندی زدم و آروم هم رو بغل کردیم. بابا و مامان آماده بودن تا من رو به فرودگاه ببرن. بابا به سمت ماشینش رفت و روشنش کرد. منتظر بودم که ماشینی جلوم ایستاد... دانیال از ماشین پیاده شد و رو به مامان گفت: - می‌رسونمتون مامان گلی. نگاهم روش خیره بود. چقدر شکسته شده، چین و چروکی روی پیشونیش نقش بسته بود و موهاش ژولیده بود. بابا نزدیک شد و توی ماشین نشست. مجبور شدم توی ماشینش بشینم. توی راه، هیچ چیز از دانیال نشنیدم حس می‌کردم، راضی هست که برم. خیلی اصرار کردم که مامان و بابا وارد فرودگاه نشن اما قبول نکردن، تموم کارها رو انجام دادم و گیت منتظر من بود تا ازش بگذرم و برای همیشه برم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره مامان رو بغل کردم و اشک‌هاش رو پاک
کردم. دانیال، گوشه‌ای از فرودگاه روی صندلی
نشسته بود و سیگار دود می‌کرد.
از گیت رد شدم و دستی به مامان و بابا تکون دادم،
برای آخرین بار به دانیال چشم دوختم که ناگهان بلند
شد و داد زد :
- وایستا وایستا...

#217

دلبر بلاگردان

اخمی کردم انگار می‌خواست چیزی بهم بگه. وای!
اگه بگی بمون میمونم، بگو بمون... بگو... ایستادم و
پشت شیشه رفتم. نزدیک شد و بلند گفت:
- کادوی تولدت رو جا گذاشتم صبر کن...
نگاهم به لب‌هاش بود که بگه بمون. از توی کیفش
جعبه‌ای در آورد و به سمت اومد از بالای شیشه دست
دراز کرد و جعبه رو گرفتم.
بلند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- الان بازش نکن، از خاک ایران خارج شو بعد باز کن.

سری تکون دادم که دست تکون داد و ازم دور شد.
آروم زمزمه کردم:

- دلم می‌خواد بغلت کنم.

بعد کمی مکث، از پله‌برقی بالا رفتم.

بعد تیک آف هواپیما، جعبه رو از داخل کیفم خارج کردم و با استرس دلم می‌خواست باز کنم.
جعبه رو دستم گرفته بودم و به طرح مخمل و برندی که داشت نگاه می‌کردم که یهو یکی به دستم خورد و جعبه افتاد.

نگاهی به جعبه که زیر صندلی جلویی افتاده بود کردم که مردی که بهم برخورد کرده بود رو بهم با ناراحتی گفت:

- وای معذرت می‌خوام! خیلی ببخشید.

سر تکون دادم و خم شدم تا جعبه رو برش دارم که مرد هم همزمان باهام خم شد و این باعث شد سرم به سرش بخوره و با هم بگیم: «آخ.»

نگاهم بهش افتاد. اِوا! حسام این‌جا چی کار می‌کنه؟! همزمان گفتیم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اِ تو؟! -

خندیدیم که حسام گفت:

- من اگه می‌دونستم باهام تله‌پاتی داری قطعاً غلط می‌کردم سوار این هواپیمای گنده بک می‌شدم.
مثل همیشه من رو خندوند و جعبه رو آروم توی جیب بغل کیفم گذاشتم. حسام نگاهی به پشت کرد و گفت:
- فکر کنم خانم والده فهمیده به یه دختر خوشگل برخورد کردم، صدام می‌کنه؛ برم ببینم چه نقشه‌ای تو سرشه؟! -

لبخندی زدم و به سمت صندلی‌ش رفتم. وای چه اتفاق بدی! این یعنی حسام هم قراره بره ترکیه؟! -
به ترکیه که رسیدیم سر چرخوندم و دیدم همه روسری‌ها رو باز کردن و با لباس خیلی راحت، بیرون می‌رن. آخه لعنتی‌ها کی وقت کردین؟! -
از هواپیما فوری پایین اومدم و وارد فرودگاه شدم. بعد برداشتن چمدون خودم رو گم کردم.
حالا چی کار کنم کجا برم؟! -

#218

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای حسام نفسی فوت کردم و برگشتم.
- هر جا می‌ری برسو نمتون خانم دکتر؟!
مادرش جلو اومد و بعد از احوال‌پرسی گرم، با لبخند
خاصی گفت:
- عزیزم بیا امشب رو مهمون ما باش. چرا انقدر
عجله داری که بری؟!!

به چشم‌های مشکی‌ش چشم دوختم و تشکر کردم :
- خیلی ممنون خانم چای‌چی. مزاحمتون نمی‌شم، توی
هتل راحت‌ترم.
حسام با تعجب گفت:
- اِ دانیال که توی استانبول، خونه داره. نمیخواه
خونه‌ی خودتون برید؟!
نگاهی کلافه به حسام کردم و چیزی نگفتم. بهتر نبود
از حسام بپرسم که کدوم هتل باید یه مدت بمونم؟!
- ببخشید آقای دکتر. می‌خواستم بدونم کدوم هتل
بهترین هتله، من یه مدت اون‌جا بمونم تا بقیه کارهام
رو انجام بدم؟!
از مادرش فاصله داشت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- شما اومدین تا بمونید؟!!

- بله.

صدام دورگه شد؛ انگار اصلاً دوست نداشتم کسی بدونه که من و دانیال یه جورایی باهم رابطه نداریم. آروم گفت:

- جلوی در فرودگاه بایست، من میام باهات صحبت می‌کنم.

سری تکون دادم و جلوی فرودگاه ایستادم. همه‌ی راننده ماشین‌ها به ترکی ازم چیزی می‌پرسیدن و من جواب نمی‌دادم.

جلوی فرودگاه روی نیمکت نشستم. بعد از یک ربع، حسام اومد. پالتو خزی پوشیده بود و عینک دودی به چشم داشت. تا بهم رسید پرسید:
- چیزی شده رزا؟!!

- نه من ویزای کاری برای ترکیه دارم و اومدم تا بمونم.

- از دانیال جدا شدی؟

سرم رو پایین گرفتم و چیزی نگفتم. با لحن مهربونی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اشکال نداره. ببین ما توی ترکیه، خونه داریم اگه با مامانم موزن می‌شی من کلید واحد خودم رو بهت می‌دم، یه مدت اونجا بمون.
به کارات سر و سامون بده و بعد برو. راستش من بدون اطلاع دادن به مامانم، این واحد رو خریدم نمی‌خوام، چیزی بدونه یکم حساسه.
ناچار بودم قبول کنم. من به پولی که آورده بودم نیاز داشتم. فوری گفتم:

- پس بهتون اجاره‌ی هر ماه رو پرداخت می‌کنم.
- اشکال نداره اگه کار و بار، داری مشکلی نیست.
یادم افتاد که اومدم از نو، همه چی رو بسازم و هیچی برای خودم نداشتم. سرخ شدم و قبول کردم. حسام باز گفت:

- من هم برای کار استانبول هستم. برای یه همایش که فرداست؛ البته تا شش ماه نمی‌تونم به تهران برگردم.

#219

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمکم کرد و چمدون رو به سمت تاکسی برد.
همین‌جور که حرف می‌زدیم وارد تاکسی شدیم،
مادرش با دیدنم لبخندی زد و حسام بهش توضیح داد
که من همسایه‌شون هستم.
به ساختمون بیست طبقه‌ی خیلی بزرگی رسیدیم.
از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم.
حسام آروم کلیدی توی دستم گذاشت و دم گوشم گفت:
- طبقه‌ی شانزده واحد دو شرقی.
از مادرش خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم.
لابی بزرگ و لاکچری‌ای داشت که پر از مبل و
کاناپه‌های راحتی با رنگ‌های متنوع بود و روبه‌روم،
نگهبانی بود که سه مرد داخلش نشسته بودن.
چند تا خانم و آقا روی یه دست از مبل‌ها نشسته بودن
و در مورد فیلمی که تلویزیون نشون می‌داد، واکنش
نشون می‌دادن.
به سمت نگهبانی رفتم و خودم رو معرفی کردم. به
آسانسور، راهنمایی کردن و تشکر کردم.
من واحد شرقی بودم و حسام و مادرش واحد غربی.

توی آسانسور با یه خانم که عینک به چشم داشت،
حرف زدم. ترک ها انسان های خوش مشربی هستن،
این رو استادم توی تهران بهم گفته بود.
وارد راهروی بزرگ با تابلو های زیبای نقاشی شدم
که گلدون هایی دو طرف راهرو بود و فرش تمیز و
قرمزی زیر پام بود. هر طبقه، چهار واحد بود که
هیچ کدوم به هم، مشرف نمی شدن.

کلید رو روی در واحد دو انداختم و وارد شدم.
یه واحد شیک صد و پنجاه متری مبله با ویوی پل
خوشگل استانبول.

زیاد خونه رو واریسی نکردم با تلفن خونه به مامان
زنگ زدم و اطلاع دادم رسیدم و شماره ی جدید رو
بهش خواهم فرستاد.

ساعت شش عصر بود که روی کاناپه های راحت که
جلوش تلویزیون بزرگی قرار داشت، دراز کشیدم؛
حتی لباس عوض نکرده بودم که خوابم برد.

با صدای تق تق آروم در، چشم هام رو باز کردم. وای
اتاق تاریکه! بلند شدم و به زور پریزی رو روی
دیوار پیدا کردم و به سمت در دویدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در رو که باز کردم حسام زود داخل پرید. لبخندی زد و گفت :

- نمیای بریم شام؟! راستی! خوابیده بودی؟!
سری تکون دادم که گفت:
- الان چه وقت خوابه؟! بیا بریم دیسکو.

#220

دلبر بلاگردان

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- ممنون. من کارهای مهمتری دارم، آقای دکتر.
پلکی زد و قیافه جدی به خود گرفت. آروم گفتم:
- ببخشید... مادرتون کجا هستن؟!
- دفعه‌ی قبل که ایران بودی، باهام راحت حرف می‌زدی و می‌خندیدی! الان چطور این‌جوری عوض شدی؟!
سکوت کردم. خودم هم نمی‌دونم چم شده. ادامه داد:
- کارداری این‌جا دیگه؟!
- هوم. نه! راستش فردا سراغش می‌رم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تردید جواب دادم. انگار ناامید بودم به پیدا کردن
شغلی تو استانبول. لبخندی زد و گفت :
- رزا جان ببین. من توی بیمارستانی که این جا کار
می‌کنم، یه دوستی دارم که مدیر سرای سالمندان
هست؛ اگه دوست داشته باشی من، تو رو بهش
معرفی کنم تا بری اون جا کمی مشغول شی که بری
بعدش دانشگاه.

دانشگاه ثبت نام کردی؟!
- خیلی ممنون می‌شم؛ اگه این کار رو بکنی. واقعاً
گیج شدم نمی‌دونم کجا دنبال کار بگردم. امم. دانشگاه
نه هنوز... امم.

هنوز کنکورش رو ندادم.
با تعجب پرسید:

- ویزای تو چیه؟!
- کاری.

- ویزات کاریه اما کار نداری؟! ویزات حتی اگه
تحصیلی هم باشه باید دانشگاه نامه به سفارت بده.
ویزای سرمایه گذاری هم که نیستی؛ چون توی ترکیه
چیزی نداری. پس ویزات... اصلاً ولش کن.

باشه من فردا باهات هماهنگ می‌کنم که بیای برای مصاحبه.

گیج شده بودم که سر تکون دادم. ادامه داد:

- رز... امم ترکی که بلدی حرف بزنی؟!!

- خدا رو شکر اره بلدم.

- تمام! من مزاحمت نمی‌شم استراحت کن. اگر دوست

داشتی شب من می‌رم کلاب همین ساختمون بغلی، بیا اون‌جا میبینمت. فعلاً.

ازش خداحافظی کردم و رفت. در رو تازه بسته بودم که باز در زده شد. به ترکی گفتم:

- Efendim? (بله؟!)

در رو باز کردم که حسام با لبخندی گفت :

- ببخشید یادم رفت بگم. ببین اگه دانشگاه ثبت نام

نکردی خیلی خوبه؛ چون به‌جای دانشگاه، می‌تونی

بری دوره‌های آموزشی تا برای خودت یه استادی

بشی.

مثلاً برای برنامه نویسی یه دوره‌ی شش ماهه رو

می‌گذرونی و بعد توی نشریه و محلات ترک استخدام

میشی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به نظرم این بهتر از دانشگاهه، دانشگاه یکم
زمان بره.
- ممنون که اطلاع دادی آقای دکتر، حتماً اقدام میکنم.

#221
دلبر بلاگردان

- خواهش میکنم. راستی! شمارم رو که داری؟ کار
داشتی بهم زنگ بزنی.
یادم افتاد شمارهی حسام رو همون جا که گذاشته بودم
موند روی میز آرایش اتاق خونهی دانیال.
زود و با خجالت گفتم:
- ببخشید آقای دکتر. شماره‌تون رو گم کردم.
لبخند گرمی زد و از کت جیبش، کاغذی درآورد و
روش در حالی که می‌نوشت گفت:
- فقط توی بیمارستان بهم بگو دکتر. عادت به این اسم
ندارم. فعلاً.
کاغذ رو بهم داد و خودش رفت. لبخندی زدم.
اول باید یه سیم کارت بخرم چون لنگ اینترنت و
زنگ زدن به ایرانم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لباسی پوشیدم و موهام رو بالا جمع کردم. از اتاقم بیرون زدم و یه مقدار پول برداشتم. به نگهبانی که رسیدم از آقای نگهبان در مورد خرید سیم کارت توی ترکیه پرسیدم، اطلاعاتی بهم داد و آدرسی داد تا بتونم اونجا برای سیم کارت اقدام کنم. ازش تشکر کردم و از ساختمون بیرون اومدم. چه بد! بعد سه ماه، سیمکارت رو غیرفعال می‌کنن. پاسپورت رو به خانمی که ثبت‌نام کرد دادم و فرم رو پر کردم.

فرم رو چندین بار خوندم؛ تا بدونم اشتباه ننوشتم. توی خیابون قدم می‌زدم که سمت دیگه‌ی خیابون حسام رو دیدم که گوشی به گوشش بود و داشت به سمت پایین خیابون حرکت می‌کرد. نگاهی به تابلوی خیابون کردم؛ خیابان کادی کوی. حسام اینجا چی کار می‌کنه؟! راهم رو کشیدم و به سمت خونه رفتم.

کمی جلوتر که رفتم، دو تا مرد رو دیدم که با هم گلاویز شدن و دارن دعوا می‌کنن، هیچکس هم کاری به کارشون نداره. کمی فکر کردم و به سمت حسام برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از دور من رو دید و نزدیک اومد.
- سلام رز! خوبی؟! این جا چی کار میشکنی؟
- اومده بودم برای ثبت نام سیم کارت؛ ولی جلوی
ساختمون دعوا شده. میشه تا داخل ساختمون باهام
بیای؟
- ا چرا نمیای بریم مهمونی؟ خوش می‌گذره ها.
- حوصلش رو ندارم.
- اوکی بیا بریم.
نمی‌دونم چرا این کار رو کردم؟! چرا باید یه مرد
پیشم باشه تا احساس امنیت کنم؟
از جلوی مردهایی که دعوا می‌کردن گزاشتم و توی
همین فکرها بودم، که یهو یکیشون بهم خورد و توی
بغل حسام افتادم.
زود خودم رو جمع کردم و سرم رو پایین گرفتم:
- ببخشید.
دستم رو گرفت و جاش رو باهام عوض کرد و گفت:
- تندتر بیا!
تندتند قدمی به داخل ساختمون برداشتم و به جلوی
آسانسور رسیدم. دستم رو ول کرد و گفت:
- خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#222

دلبر بلاگردان

- ممنون. خیلی مچکر کمکم کردی و میکنی.
- خواهش می‌کنم، کاری داشتی بهم بگی ها.
- ببخشید. من خیلی عجله کردم برای او مدن به
استانبول و لب تابم رو با خودم نیاوردم شما لب تاب
داری؟!

- لبخندی زد و گفت:

- اره می‌تونم بهت قرض بدم؛ چون باهات کاری
ندارم.

- خیلی ممنون.

وارد آسانسور شدم و بهش دست تگون دادم. به خونه
که رسیدم متوجه شدم مامان، چند بار زنگ زده.
نگاهی به ساعت کردم، ساعت رو به وقت ایران تنظیم
کرده بودم؛ ساعت یازده شب توی ایران بود، پس
مامان هنوز نخوابیده. تماس گرفتم و باهات حرف
زدم بهش توضیح دادم که اینترنت ندارم و بعد خرید
سیم کارت باهات تصویری حرف می‌زنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

بعد قطع کردن تلفن داشتم کمی غذا درست میکردم تا بخورم که در خونه به صدا دراومد. از چشمی در، نگاهی انداختم و در رو برای حسام باز کردم.

با لبخند وارد خونه شد که متوجه شدم مامانش برام شام فرستاده. تشکر کردم و حسام روی مبل نشست. باهاش خیلی راحت نبودم؛ پس قهوه‌ای براش بردم که از کیفش، لب تاب رو روی میز گذاشت و گفت:
- برات لب تاب رو آوردم. راستی رزا! این خونه اینترنت داره ها، فقط باید وای فای گوشیت رو روشن کنی تا پیدااش کنه.
- واقعا؟! -

- آره گوشیت رو بیار یادت بدم.
گوشیم رو بهش دادم تا راه و چاه به نت وصل شدن رو بهم توضیح بده. تشکر کردم و حسام ایستاد تا بره.
- بدرقهش کردم که دم در گفت:

- فردا خونه باش، جایی نرو؛ چون هنوز سیم کارت نداری راه تماسی باهات جز خونه ندارم. بهت آدرس می‌فرستم برای مصاحبه بیای.
چشمکی زد و رفت. توی قلبم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

« باز که به مرد ها وابسته شدی؟! »
اما این کار موقتی هستش، من این کار رو انجام میدم
تا حقوق داشته باشم برای ادامه‌ی زندگی.
باید به سراغ همون دوره‌هایی که حسام گفت برم. زود
لب تاب رو روشن کردم و در موردش سرچ کردم.
چند تا شرکت بودن که کارآموز میخواستن که هم کار
کنه و نیمه وقت بیاد و وردست استاد طراحی لباس
بایسته.

همه رو ثبت نام کردم ولی امیدی نداشتم بهم زنگی
زده بشه.
تلوزیون رو روشن کردم و جلوش دراز کشیدم، فکر
اینکه دانیال کجاست و چی کار می‌کنه، دیوونم کرده
بود.

ناگهان یاد جعبه‌ای افتادم که دانیال بهم داد. دویدم به
اتاق و کیفم رو باز کردم. جعبه رو باز کردم اما...
چیزی داخلش نبود. نکنه جایی افتاده؟! چی داخل این
جعبه بود؟

هر چه زمین رو گشتم، پیدا نکردم. کیفم رو زیر و
رو کردم؛ اما چیزی که توی لوازم جدید باشه و ندیده
باشم پیدا نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اه لعنتی! حتماً توی هواپیما افتاده. لعنتی!

#223
دلبر بلاگردان

از نگهبان خواستم تاکسی برام بگیره تا به آدرسی که
حسام بهم فرستاد برم. توی لابی نشسته بودم که
نگهبان با احترام بهم نزدیک شد و تاکسی رو بهم
نشون داد.

تشکر کردم و توی ماشین نشستم.
پوشه‌ی ترجمه شده‌ی مدارکم، دستم بود و خدا خدا
می‌کردم که این کار قبول بشم تا خیالم راحت بشه
وگرنه باید سراغ اداره‌های کاریابی این‌جا که خیلی
خیلی شلوغ و پر تقاضا بود برم.
به خیابون زیبایی رسیدم و پیاده شدم. جلوی روم‌یه
بیمارستان بزرگ خصوصی بود که بین المللی بود.
جلوی بیمارستان ایستادم که حسام، دوان‌دوان بهم
نزدیک شد و لبخند به لب گفت:
- آماده‌ای؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری تکون دادم که گف:

- پس بزن بریم.

سوار بر بنزی شد. لبخندی زدم و توی ماشین نشستم.
توی راه فقط سکوت کرده بودیم و صدای آهنگ
ترکی به گوش می‌رسید حسام پرسید:

- رزا؟! موهات رو چرا صورتی رنگ کردی؟!!

با تعجب یه نگاه به موهام کردم و یه نگاه به حسام:

- صورتی نیست. یه چیزی توی مایه‌های صورتیه در
ضمن؛ رنگ نکردم، فقط

ساقه‌هاش رو خوشگل کردم وگرنه موهای خودم رو
می‌بینی که از ریشه قهوه‌ایه.

خندید و گفت :

- اصلاً بهت نمیاد. انگار یه خانم چهل ساله‌ای، نه
دختر بیست ساله!

چشم غره‌ای زدم که گفت:

- ببین این‌جا که می‌ریم خیلی خیلی باید مراقب خودت
باشی، به کسی اعتماد نکن و با کسی راحت نباش،
مردهای ترک یکم... نمی‌دونم چجوری بگم اما
مردهای استانبول، هوس بازن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

اگه لازم شد من رو دوست پسر خودت معرفی کن؛
اگه بهت تعرضی کردن محل رو ترک کن.
هیچ وقت با رییس، تنها توی اتاق نرو حداقل در رو
باز بزار، این ها یکم وحشی هستن، تو هم که خوشگلی
و ایرانی هستی فکر می کنن، ببخشید ببخشید
آویزونشون هستی، کلاً جانب احتیاط رو رعایت کن.
با چشم های گردم پرسیدم:
- مگه تو به این مردی که همکارت هست اعتماد
نداری؟!
- رزا من به هیچ ترکی اعتماد ندارم. کلاً مراقب
خودت خیلی باش.
سری تگون دادم و زمزمه کردم:
« هستم. »
از شهر دور شدیم و به جاده ی جنگلی ای رسیدیم و
ماشین جلوی ساختمون بزرگی با یه حیاط خیلی خیلی
بزرگتر نگه داشت.
حسام از راننده خواست که تا برگشتنش همین جا
بمونه.

حیات ساختمان، درهای نرده‌ای و جلوی درها، اتاقک کوچیکی قرار داشت که دو نفر مرد جوون نگهبانش بودن.

#224

دلبر بلاگردان

حسام بهشون گفت که با دکتر قرار ملاقات داریم. نگهبان هماهنگ کرد و در رو برامون باز کرد. وارد باغی از بهشت شدیم که صدای انواع پرنده‌ها توش طنین انداز شده بود.

وسط این باغ، ساختمونی مدرنی با نمای آجرهای سفید رنگی قرار داشت.

نیمکت‌های چوبی و زیبایی، هر طرف باغ دیده می‌شد.

آلاچیق‌های قدیمی که زیرش چند تا پیرزن و پیرمرد نشسته بودن. صدای هورا و آهنگی از سمت چپ ساختمان شنیده می‌شد.

چند تا مرد و زن کنار هم نشسته بود و یکی یکی، بلند می‌شدن و می‌رقصیدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

لبخندی زدم و با حسام وارد ساختمون شدیم.
یه ساختمون تک طبقه‌ی خیلی بزرگ با چهار پنج
راهروی شیک و مجلل که گلدون‌های بزرگ گل‌های
طبیعی، دور تا دور این سالن چیده شده بود.
سرامیک‌های سفید و براق، لوسترهای دوازده شاخه،
صندلی‌های کلاسیک و تابلوهای نقاشی از بهار و
تابستون، از بوسه‌های عاشقانه‌ی پیرمردی روی
گونه‌های معشوقه‌ش، تابلوهای زیبایی که از عشق و
نشاط و امید و دوست داشتن حرفی داشت.
به انتهای راهرویی رسیدیم و حسام با منشی که لباس
فرم زیبایی تنش بود، هماهنگ کرد تا داخل بشیم.
خانم منشی با لبخند همراهیمون کرد و وارد اتاق
مدیریت شدیم.
یاد خانم مولافر و روز اول کاریم توی بهزیستی
افتادم.
نفس عمیقی کشیدم و قدم توی اتاق گذاشتم.
اتاقی نسبتاً بزرگ با پنجره‌های چوبی، میز کاری
چوبی و کمد‌های سفید که درشون باز مونده بود و
پرونده‌های رنگارنگ، ازش بیرون مونده بود.

صندلی‌هایی جلوی میز مدیریت قرار داشت و اتاق با پارتیشن از اون قسمت جدا شده بود.

پشت میز مدیریت، آقای با شخصیت با موهای کم پشت و لبخندی به لب ایستاده بود و باهامون احوال پرسی کرد.

مردی با کت و شلوار سرمه‌ای رنگ و خوشتیپ و تقریباً همسن پدرم شاید هم بیش‌تر.

لبخندی زدم و کنار حسام روی صندلی نشستم. مدارکم رو به مدیر دادم تا بررسی بشه. عینکی به چشم‌های سبزش زد و شروع به خوندن مدارکم که به انگلیسی ترجمه شده بود کرد.

بعد از مدتی، سرش رو بالا گرفت و به ترکی پرسید:
- شما توی چنین موسسه‌هایی تا حالا کار کردین؟
نفسی کشیدم تا صدام نلرزه:

- بله. من در ایران توی یه موسسه با کودکان سندرومی کار کردم و بعدها پرستار یکی از مادر بزرگ‌های اون بچه‌ها شدم. رشته‌ام کلاً در همین مورده.

- شما توانبخشی خوندید. پس پرستاری برازنده‌ی شما نیست. چرا در ایران پرستاری رو قبول کردید؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#225

دلبر بلاگردان

آب دهنم رو قورت دادم و به حسام نگاه کردم. حسام گفت:

- شرایط موجود توی کشور، باعث شد اون پرستار شه.

مرد سری تگون داد و گفت:

- توانبخش مرکز من، دیروز بازنشست شد و به جای اون، دکتر دیگه‌ای رو جایگزین کردم...
نامیدانه حاضر بودم که بلند شم و از اون‌جا بیرون برم. ادامه داد:

- اما شما برای کارآموزی این‌جا هستی پس می‌تونی این‌جا، یه مدت موقتی کار کنی؛ البته با حقوق چون برای من کار می‌کنی و بعد در مورد استخدام تصمیم می‌گیرم.

لبخندی زدم که ادامه داد:

- موفق باشین خانم باهادوری.
خندهم گرفت و با مرد دست دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر قرار داد کارآموزی رو امضا کردم خانمی که
دکتر توانبخشی بود و قرار بود کارآموزش باشم، هم
به جلسه مون اومد و زیر قرار داد رو امضا کرد و با
عجله رفت.

آقای رییس که حالا فهمیده بودم آقای دکتر کمال
بوشکون هست، بهم گفت که از فردا می‌تونم برای
کار پیام.

از حقوق خیلی راضی بودم هفت هزار لیر واقعا
عالی بود، خیلی خوب می‌تونستم پس انداز کنم و به
زندگیم برسم.

باورم نمی‌شد به همین سادگی تونستم از پس شغل پیدا
کردن بر پیام.

حالا می‌تونستم با خیال راحت قهوه‌ای که مستخدم
آورده بود رو بنوشم و با رییس و حسام گپ بزنم.

این روزها سرم خیلی شلوغ بود. هر تایم استراحتی
که داشتم به مکالمه‌های ترکی گوش میکردم و توی
دفترچه، کلمات و لغات جدید رو یادداشت می‌کردم.
حسام، کم‌پیدا شده بود و شاید اون هم خیالش راحت
بود که می‌تونم از پس خودم بر پیام.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

هر روز با ماشین مجتمعی که توش زندگی می‌کردم
به این‌جا می‌ومدم و با سالمندها کار می‌کردم.
کارم شده بود کتاب خوندن و انجام ورزش با
پیرمردها و پیرزن‌های اخمو و گاهی خندان.
دلم برای مادر جون خیلی تنگ می‌شد؛ هر وقت بهم
می‌گفتن "برامون کتاب بخون" یاد خانم جون و کاخ
مخوف می‌افتادم.

کتاب‌های ترکی بهم کمک می‌کرد تا زبان ترکی رو
خیلی خیلی بالا ببرم.

گاهی معنی لغات رو از پیرزن‌ها می‌پرسیدم و
اون‌ها هم با شوق و ذوق جواب می‌دادن.
برخلاف تصورم که فکر می‌کردم محیط این‌جا خیلی
کسل‌کننده خواهد بود؛ اصلاً این‌طور نبود، چون
سالمندها همیشه در حال استراحت و تفریح بودن.

#226

دلبر بلاگردان

خانم دکتر زینپ باشاران، کارفرمای اصلی من بود و
توی این مدت خیلی خیلی کمک کرد تا با اصول و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

قواعدی که توی این موسسه حاکمه آشنا بشم. متأسفانه
بیشتر زمان‌ها، وقتش پر بود و کارها رو به من
می‌سپرد.

من هم سعی می‌کردم به بهترین نحو ممکن کارهام رو
انجام بدم.

گاهی بچه‌های این پیرمردها و پیرزن‌ها بهشون سر
می‌زدند.

شنیده بودم خانم بتول، مادر یکی از بازیگرهای
معروف ترک توی موسسه هست.

اون زن، همیشه با لباس‌های خاصش من رو
شگفت‌زده می‌کرد.

موهایش کاملاً سفید، چین و چروک صورتش کاملاً
مشخص بود؛ با این حال گاهی به من سفارش می‌کرد
که فردا که میام براش رژلب جدید بخرم.
با کمال میل، براش رژهای رنگی می‌گرفتم و بهش
هدیه می‌دادم. روحیه‌اش خیلی خوب بود.

این موسسه، همه جا بوی عشق و محبت می‌داد.
هیچ‌وقت احساس خستگی یا هیچ حس بدی نداشتم.
بیشتر کار من با این بود که حواسم باشه همه با هم
تعامل داشته باشن، همه با هم حرف بزنن و بخندن و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

شاد باشن؛ البته ناگفته نماند، گاهی دستیار
فیزیوتراپ‌ها و گفتار درمان‌ها هم می‌شدم، چون
می‌دونستم تنهایی از پس کارها برنمیان.

امروز هم طبق معمول و عادت همیشه به زن‌ها و
مرد‌ها داشتیم ورزش می‌دادیم؛ البته بیشتر ورزشمون
رقص بود تا ورزش.

روحیه‌م برگشته بود و با پیرزن‌ها، رومان‌ها و اسی
می‌رقصیدیم و بعد کمک می‌کردم تا به سالن
غذاخوری برن و صبحانه بخورن.

سیم کارت جدیدم، تازه به دستم رسیده بود و هر لحظه
که زنگ می‌خورد بدون توجه به شماره‌ش فارسی
حرف می‌زدم؛ چون می‌دونستم یا پریاست یا مامان.
از این‌که از همتا خبری نداشتم خیلی ناراحت بودم.
نزدیک عید نوروز بود و من گاهی بعد از کار کردن
دلم می‌گرفت که خانوادهم پیشم نیستن.

توی حیات داشتم بررسی می‌کردم که کدوم زن‌ها
امروز تعامل بالایی داشتن و یادداشت می‌کردم که
مرد جوون و خوشتیپی وارد موسسه شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با ورودش، بیشتر مردها و زنها به سمتش هجوم
بردن.
اخمی کردم و نگاهی به مرد کردم تا بفهمم کیه.
از آقای ممت پرسیدم که با صدای لرزانش گفت:
- اون انگین آک یورک هست. فیلم فاطما گل رو نگاه
نکردی؟!!

لبخندی زدم و سری به نشونه نه تگون دادم.
از این که کسی رو می بینم که آدم های این جا این همه
دوستش دارن، حالم خوب می شه.
مادر آقای انگین زیاد با پرستارها ارتباط نداره؛ ولی
مثل همیشه من، فرق دارم شاید چون چهره ام شرقی
بود و بور نبودم بتول خانم باهام رابطه ی خوبی
داشت.

به بتول خانم نزدیک شدم که گفت:
- کرم پودرم داره تموم می شه.

#227

دلبر بلاگردان
لبخندی زدم و گفتم:
- پسرتون اوامده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با اطمینان گفت:

- می‌دونم! اگه از دست دوست‌هام خلاص شد، میاد تا ببینمش.

نیش خنده‌ای زدم که صدای مردونه‌ای رو از پشت سرم شنیدم:

- سلام مامان امروز حالت خوبه؟

برگشتم و آروم سلامی زیر لب بهش دادم. مرد سن بالایی بود، با دیدنم پرسید:

- پرستار جدید؟! -

- من توانبخش هستم.

- خوشبختم از دیدنتون خانم...

- رزا بهادری.

- باهادوری.

خنده‌م گرفت که با احترام لبخندی زدم و گفتم:

- اگه کاری داشتین من هستم، مادرتون با پرستارها راحت نیستن.

خواست چیزی بگه که بتول خانم گفت:

- رزا؟! فردا برام از این کرم می‌خری؟! هزینه‌ش رو پسرم پرداخت می‌کنه.

نگاه مهربونی بهش کردم و گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- لازم به هزینه نیست، براتون کادو میخرم.
پسرش فوری گفت:
- مامان؟! شما هفته‌ی پیش کرم پودر خریدید، چه زود
تمومش کردین؟!
- اون کرم پودر نبود؛ کانسیلر بود.
- اوه مامان خدا کمکم کنه.
از سالن بیرون اومدم. کم کم وقت برگشتم به خونه
بود. مسیر بین اینجا و خونه، یک ساعت فاصله داشت
و هر روز با ماشین مجتمع برمی‌گشتم.
همه چی عالی پیش می‌رفت و از اینکه تونستم مستقل
باشم خوشحال بودم.

نزدیک عید بود و من از رییس، مرخصی گرفته بودم
تا به ایران برگردم.
درسته دو هفته بود که ترکیه بودم؛ اما خیلی دلم برای
خانواده تنگ شده بود.
می‌خواستم امسال هم مثل همیشه با مامان و بابام عید
رو تحویل کنم.
بلیت ایران، برای فردا بود و فردا چهارشنبه سوری
ما ایرانی‌ها بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چمدونم رو آماده کردم و حسام کمک کرد تا همه‌ی
لوازم رو جمع کنم.
جلوی فرودگاه ازش خداحافظی کردم و به ایران
برگشتم.

با برداشتن چمدونم از روی ریل چشمم به بابا افتاد.
لبخندی زدم و به سمتش دویدم و توی بغل گرفتم.

#228

دلبر بلاگردان

واقعا توی این دو هفته، دلم براش تنگ شده بود. از
بغل بابا و مامان که جدا شدم، صدای دانیال توی گوشم
پیچید:

- خوش اومدی رزا.

به سمت صدا برگشتم. چی می‌دیدم؟ یه مرد لاغر با
صورتی استخوانی و ریش‌های بلند، موهای ژولیده و
لباس‌های کهنه.

پلکی زدم و آروم زمزمه کردم:

- ممنون.

با مامان صحبت می‌کردم. بابا رو بهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- دانیال جان ما رو تا این جا رسوند.
این یعنی این بار هم دانیال، قراره ما رو برسونه.
خیلی خسته شده بودم و چشم هام رو هم میفتاد. توی
ماشین فقط در مورد نیلا و درمانش، آرش و اتفاقات
این دو هفته حرف زدیم.
به در خونه رسیدیم و بابا به دانیال تعارف کرد که بالا
بیاد اما دانیال نیومد و رفت.
نمی دونم چرا اما از وقتی به تهران رسیدم حس غربت
من رو گرفته.
انگار محل زندگی من همیشه ترکیه بود و هست.
آخ اتاق نازنینم!
با ورود به اتاقم، سوپرایز شدم. پریا روی تختم نشسته
بود و چپ چپ نگاهم می کرد.
با دیدنش جیغ بلندی زدم و به بغلش پریدم. زیر لب
غرغر کرد و با صدای بلند گفت:
- گم شو! توی این یه هفته یه زنگ بهم نزدی، دختر
بی احساس.
- قربونت برم که. ببخشید نفسم.

*

- رزا جان؟ گوشیت زنگ می خوره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدو بدو به موبایلم نزدیک شدم. شمارهی ترکیه بود؛
احتمالاً از سالمندان:

- Ayo؟ (الو؟)

- سلام رزا جان! عیدت مبارک.

صدای خوشحال حسام توی گوشی پیچید. بی اراده
لبخندی به صورتم اومد:

- سلام خوبی؟ عیدت مبارک عزیزم. چه خبر از اون
ور؟

- رزا باید بیای ببینی، به نظرم مامان بابات رو بیار
این جا رو ببین.

- هوم فکر خوبیه. حتماً بهشون پیشنهاد می‌دم.

بعد صحبت در مورد کار، باهاش خداحافظی کردم و
به بابا و مامان اعلام کردم فردا که برمی‌گردم، اون‌ها
رو هم می‌برم.

مامان اولش قبول نکرد اما بعدش بابا راضی‌ش کرد و
خوشحال و راضی دو تا بلیت اضافه کردم.
نیلا میل زیادی به اومدن نداشت و قرار بودن با آرش
وقت بگذرونه؛ پس زیاد پایی نشدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شب بود و داشتم در مورد طراحی مد و لباس کتاب می‌خوندم که فایل رو ذخیره کردم و توی تختم دراز کشیدم.

حس کردم تختم جابه‌جا شد.
چشم باز کردم و دانیال رو کنار خودم دیدم که داشت با لبخند بهم نگاه می‌کرد. آروم پرسیدم:
- تو...

#229

دلبر بلاگردان

- اومدم نگاهت کنم، دلم برات تنگ شده بود.
همین‌طور نگاهش می‌کردم صورتم رو نوازش کرد.
با ترس از تخت بلند شدم و با وحشت نگاهی به تخت خالیم کردم.

عرق بدنم در تماس با اکسیژن هوای اتاق، سرد شد.
به خودم اومدم و جیغ زدم؛ یه جیغ خیلی بلند و با وحشت.

در اتاقم باز شد و دانیال توی چهار چوب در ایستاد، چشم‌هام رو باز و بسته کردم و گریه‌م گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای بلندی شروع کردم به گریه. چرا این توهم
دست از سرم برنمی‌داره چرا؟ چرا این عشق ولم
نمی‌کنه؟!

حس کردم توی یه بغل هستم که موهام رو نوازش
می‌کنه.

ازم جدا شد و دانیال رو دوباره دیدم. با صدای ترسون
و بالرزشم گفتم:

- باز تویی؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا این
حس ولم نمی‌کنه؟

- من توهم نیستم رز. من دانیالم دانیال واقعی! حالت
خوبه؟! تو بیداری.

با شنیدن صدایش، ترس به بدنم تزریق شد و با ترس
گفتم:

- نه... نه... تو، توهم ذهن منی. تو...

- نه من خودمم.

ابرو بالا داد و دستم رو گرفت و روی صورتم
گذاشت.

هل شدم و با چشم‌های از حدقه دراومده بهش خیره
شدم گفت:

- خیلی زود خوابیدی رز.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از جا بلند شدم و با استرس گفتم:
- برو بیرون از اتاقم. برو بیرون... همین الان...
اصلاً... تو با چه حقی... اومدی اتاق من...
سرش رو پایین انداخت و ایستاد. ناراحتی از
صورتش موج می‌زد. ریش‌هاش به صورتش اصلاً
نمی‌ومد. کل بدنش رو با خالکوبی نقاشی کرده بود.
آروم و قدم‌زنان به در اتاقم نزدیک شد و زیر لب
گفت:
- ببخشید...

از اتاقم بیرون زد و رفت.

بابا و مامان آماده جلوی اتاقم ایستاده بودن و من داشتم
لوازم لب‌تایم رو جمع می‌کردم، تا آخرین وسیله‌ی
مورد نیازم رو هم بردارم.
تا حالا دو تا چمدون رو پر کرده بودم و از این بیشتر
حق نداشتم وسیله‌ای ببرم. شال کوچولویی سرم کردم؛
چون می‌دونستم باید توی هواپیما باز کنم.
موهای صورتیم رو بالای سرم بستم و از اتاق بیرون
رفتم. بابا با نگرانی غر می‌زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ساعت یک پرواز داری. هنوز آماده نیستی رز، این
چه وضعشه.
لبخندی زدم و گفتم:
- من که آمادم. بیاین بریم خوب.

#230

دلبر بلاگردان

مامان، نیلا رو به آرش سپرد که تا وقتی برمی گردن
قرار بود نیلا و آرش توی خونه‌ی ما زندگی کنن و
حداقل سنگ‌هاشون رو وا بکنن.
برای اولین بار، بابا به این توجه نداشت که اون‌ها از
هم جدا شدن و دیگه محرم نیستن.
از شب گذشته، حس سستی بهم دست داده بود از بابا
که پرسیدم تایید کرد که شب، دانیال به اصرار خودش
توی خونمون مونده بود و هدف از این کارش هنوز
برام نامعلوم بود.
صندلی بابا و مامان رو پیدا کردم و خودم هم‌ردیف با
بابا و مامان، کنار پنجره نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بعد از بلندشدن هواپیما، حس دلتنگی و غم بهم دست داد حس این که چیزی رو جا گذاشتم و دارم برمیگردم.

به استانبول که رسیدیم بابا و ماما، روی صندلی های فرودگاه نشستن تا من یه ماشین بگیرم.

در حال رزرو یه ماشین بودم که حسام سر و کلاهش پیدا شد و با خنده بهم نزدیک شد:

- شنیدم با والدینت تشریف آوردی خانم باهادوری! خندیدم و گفتم :

- بله اومدیم خاستگاری.

- خدا خوشبخت کنه ما که بخیل نیستیم والله.

قهقهه ای زدم و همراه با حسام به بابا و ماما نزدیک شدم تا حسام رو معرفی کنم.

اخم های ماما، تو هم رفت.

حس کردم فکر می کنه دارم داماد جدیدش معرفی می کنم فوری گفتم:

- حسام جان نامزد دارن و قراره برای عروسیش دعوتتون کنه ماما جون.

مامان ابرویی بالا داد که حسام با چشم های گرد گفت:

- نه من...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

محکم نیشگونش گرفتم که با خنده ادامه داد:
- آخ! بله درسته، بفرمایید از این ور...
بابا و مامان جلو می رفتن و من و حسام پشت سرشون.

حسام توی گوشت گفت:
- دست به زن داری ها... خدا به داد دانیال رسیده
واقعاً...

چشم غره‌ای زدم و توی ماشین نشستم. توی راه
فرودگاه تا مجتمع، حسام دونه به دونه هر جایی از
استانبول رو می دید به مامان و بابا توضیح می داد که
قدمتش چقدره، از کی ساخته شده و توسط کی؟!
من هم فقط می خندیدم و همه‌ی غصه‌ی دنیا از یادم
رفت؛ اما جای کوچیکی از ذهنم هنوز دانیال بود.
وارد مجتمع شدیم و حسام بعد کلی چاخان، از مون
خداحافظی کرد.

وارد خونه که شدیم مامان و بابا با ذوق گفتن:
- چه خوشگله این جا رزا اجاره چند میدی؟ حتماً باید
گرون بوده باشه.

#231

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلبر بلاگردان

- از این ماه، قراره بدم. نمی‌دونم چند باید بدم!
بابا و مامان رو به اتاق راهنمایی کردم تا استراحت
کنن و خودم جلوی تلویزیون لم دادم و شروع به
تماشای سریال "دو غدون او کادریندیر" کردم.

بعد دور دور زدن توی شهر و گوش کردن به
چاخان‌های حسام، حس خستگی تموم بدنم رو گرفت.
بهشون گفتم که خسته‌ام و به مجتمع برمی‌گردم.
من برگشتم و به اتاقم رفتم. این روزها، سرم خیلی بد
درد می‌کرد و با هیچ مسکنی خوب نمی‌شد، زود
خوابم می‌ومد و خسته می‌شدم.
بعد کمی استراحت، شروع کردم به پختن غذا تا مامان
و بابا برگردن.

همزمان با آشپزی، تلویزیون هم نگاه می‌کردم.
چند ساعت بعد، در زده شد و بابا باز شدن در حسام
فوری گفت:

- رز! من برم ببینم این ننه‌م، من رو کلافه کرده؛ این
هم مامان بابات صحیح و سالم. بهت سر می‌زنم.
خواستم چیزی بگم که دوید و رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- چطور بود بابا؟ شهر رو دوست داشتین؟
- عالی عزیزم. رزا جان! تو کجا کار می‌کنی؟! خیلی
دلم می‌خواد اون جا رو ببینم.
- از فردا سر کار برمی‌گردم بابا! بهتون نشون می‌دم.
بابا سری تکون داد و من فوری غذا کشیدم و روی
میز چیدم.
- مامان بابا بفرماید.
مامان، روسریش رو درآورد و به کمک اومد. سر
سفره، بابا در مورد حرف‌های حسام ازم سوال پرسید
و من هم بهش اطلاع دادم که حسام، خیلی چاخان
می‌کنه.
مامان هم فقط در مورد نامزد خیالی حسام پرسید و من
زیاد نتونستم چیزی بگم؛ چون دروغ بود و لو
می‌رفتم.
شب، حسام و بابا قرار گذاشته بودن تا برن توی سالن
بولینگ مجتمع و با هم بازی کنن.
بعد رفتن بابا، من و مامان جلوی سریال‌های ترکی
نشستیم و هر از گاهی به مامان توضیح می‌دادم که
بازیگر چی می‌گه. یهو مامان گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- رزا؟! واقعاً چرا دانیال رو ول کردی؟ این زندگی
ارزشش بیشتر از شوهرت بود؟
کلافه نفسی فوت کردم و فنجون قهوه رو روی میز
گذاشتم:

- مامان؟! من اومدم خودم رو بسازم. من اینجام تا
خودم باشم. من تکیه به مردی نمی‌کنم، حسام هم که این
همه روش حساس شدین فقط کمکم کرد تا کار پیدا کنم
همین.

مامان حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:
- اما دانیال با مستقل بودن ک مشکلی نداشت. به
نظرم اون عاشقانه دوستت داره که اجازه داده این همه
ازش دور بمونی.

#232

دلبر بلاگردان

سکوت کردم و چیزی نگفتم. دانیال، همیشه توی ذهنم
به یه خط قرمز تبدیل شده بود که فکر کردن بهش
توی ترکیه برام تابو بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

من از وضع زندگیم راضی بودم و این باعث می‌شد
به هیچ مردی، تکیه نکنم. این دسته گلی بود که همتا
به آب داد... کاش از همتا خبری می‌گرفتم؛ اما تنها راه
ارتباطم با همتا، دانیال ذلیل مرده بود و من نمی
خواستم غرورم رو در برابرش بشکنم.

خیلی دیرم شده بود و خواب مونده بودم.
بدو بدو لباس فرم رو تتم کردم و موهام رو رها
کردم.
موهام رو می‌تونستم توی ماشین درست کنم. از در
خونه بیرون می‌رفتم که گفتم:
- خداحافظ مامان، من رفتم.
بابا سریع صدام کرد:
- رزا... وایستا... کی برمی‌گردی؟! ساعت چند؟
- ساعت سه ظهر چطور؟
- خودم با حسام میام دنبالت تا اون‌جا رو ببینم.
- چشم فعلاً.
نمی‌تونستم بیشتر از این، وقت تلف کنم. کفش‌هام رو
توی راهرو پام کردم و پاپیون لباس فرم رو جلوی
آسانسور مرتب کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لباس فرم هر هفته تغییر می‌کرد، این هفته پیرهنم
زرد خردلی با دامن سبز پسته‌ای بود که راسته تا زیر
زانوم کشیده بودمش.

انتخاب کفش و کیف با خودم بود ولی پاپیون توی
لباس فرم، همیشگی بود؛ همیشه شال قرمزی بود که
پاپیون می‌شد.

به ماشین دویدم و تا نشستم به راننده گفتم که سریع‌تر
بره تا زودتر برسم.

آینه رو به مانیتور پشت صندلی، وصل کردم و موهام
رو گوجه‌ای بالای سرم بستم، آرایش مختصری کردم.
وارد ساختمون که شدم صدای گیتار می‌ومد. لبخندی
زدم و به همون سمت حرکت کردم، ته یکی از
راهروها که نشیمن بود چند تا مرد و زن نشسته بودن
و بعضی از پیرزن‌ها و پیرمردهای خوش ذوق
کنارشون بودن و داشتن گیتار می‌زدند، می‌خوندن و
فیلم می‌گرفتند.

در حال تماشاشون بودم که دستی روی شونه‌م قرار
گرفت.

برگشتم و رییس رو دیدم؛ آقای دکتر کمال بوشکون.
لبخندی زدم که در گوشم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- از این‌که حالشون رو خوب کردم، حس شادی بهم دست داده. من مادرم رو خیلی سال پیش به خاطر سرطان خون از دست دادم.
بعد اون تصمیم به باز کردن همچین مرکزی گرفتم تا به مادر افراد دیگه کمک کنم تا شاد و سرزنده زندگی کنن.

- بهترین کار رو کردین.
زود ازش فاصله گرفتم و به سمت بتول خانم رفتم.
براش کانسیلر و کرم پودر جدید خریده بودم.
با دیدن کرم پودر جدیدش ذوق زده نگاهم کرد و بغلم کرد.

از خواننده‌ها و نوازنده‌هایی که اومده بودن تشکر کردم و به افراد آرایمیری کمک کردم تا به اتاقشون برن؛ چون نمی‌دونستن کجا هستن.

#233

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با هیچ‌کدوم از پرستارهای این‌جا، رابطه‌ی جدی دوستی نداشتم و علاقه‌ای نداشتم که اون‌ها بهم نزدیک بشن.

این روزها حس می‌کنم این پرستارها از بالا به پایین بهم نگاه می‌کنن؛ دقیقاً همون تبعیض‌نژادی که توی ایران، نسبت به افغانستانی‌ها داریم توی ترکیه، ترک‌ها نسبت به ایرانی‌ها دارن.

من توجهی به این نگاه بالا به پایین ندارم؛ چون من هویت خودم رو دارم و مهم نیست ترکم یا نه. مهم اینه که انسانم.

تنها دلیل این همه تغییرم رو به کتاب‌هایی مدیونم که توی خونه‌ی دانیال خریدم و خوندم. مخصوصاً کتاب‌های "خیره به خورشید نگریستن" و "وقتی نیچه گریست."

تمام روز به گفتاردرمانی بتول خانم و آقا ممت گذشت.

آماده شدم تا از محل کارم بیرون بزنم که بتول خانم خیلی یواش صدام کرد. بهش که نزدیک شدم گفت:
- این رو بگیر و برام رژگونه‌ی با بوی شکلات بخر.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با خنده به دستش که صد لیر بود، خیره شده بودم زود گفتم:

- خودم براتون می‌خرم، این پول لازمتون می‌شه.
اخم محکمی کرد و رو برگردوند:
- اصلاً نمی‌خوام برو، نخری ها. اگه بخری می‌اندازم
آشغال.

با خنده، صد لیر رو گرفتم و کش‌دار گفتم:
- باشه می‌خرم.

لبخندی زد و تا دم در ساختمون، همراهیم کرد.
از باغ بزرگ گذشتم و به دم در رسیدم. بابا و حسام
منتظرم بودم که بابا با دیدنم بهم نزدیک شد و گفت:
- دور از شهره؛ اما خیلی زیباست. می‌شه پیام داخل؟
نگاهی به نگهبان کردم و گفتم:

- باید سوال کنم نمیدونم!
از نگهبان پرسیدم و نگهبان رو راضی کردم که بابا
داخل رو ببینه.

همون راهی رو که اومده بودم این بار با دقت با بابا
طی کردیم و وارد سالن شدیم.
همه جا رو به بابا معرفی کردم و در نهایت به نشیمن،
بردمش تا با دوست‌های پیرم آشنا بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آقای ممت جلو اومد و با بابا احوال پرسی کرد، به آقای ممت بابام رو معرفی کردم با این حال می‌دونستم یادش نمی‌مونه بابای من اومده بود. با لبخندی چرخیدم که آقای دکتر، پشت سرم ایستاده بود.

بابا و آقای دکتر رو با هم آشنا کردم. نگاه بابا به دکتر یه جور خاصی بود و خیلی دوست داشتم بدونم، توی ذهنش چی می‌گذره؟!

#234

دلبر بلاگردان

دکتر، خیلی اصرار کرد که با بابا یه قهوه بخوره؛ اما بابا دستم رو گرفت و ازش معذرت خواست. بابا و من توی حیاط مجتمع به ماشین نزدیک می‌شدیم که پرسید:

- این آقا... همین ریاست، آدم مطمئنی هست؟!

لبخندی زدم و با خوش خیالی گفتم:

- بابا از وقتی با مامان، تنهاتون گذاشتم مثلش حرف می‌زنید ها.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بابا من تازه این جا اومدم و بدی ای از دکتر ندیدم.
چرا اونجوری نگاهش کردین؟! می شه چیزی که تو
ذهنتون هست رو بدونم؟
- من مردها رو می شناسم، از این مرد دوری کن.

واقعاً چرا بابا اینجوری شده؟ نکنه مامان مخش رو
زده تا من رو به تهران برگردونن؟! یا شاید هم کار
دانیاله تا این جا هم اذیتم کنه.
نفسی فوت کردم و گفتم:

- بابا؟! کارفرمای من خانم هست، ایشون فقط رئیس
این موسسه است همین. خودت که دیدی چقدر سنش
بود.

- حواست رو جمع کن رز. بهش اعتماد نکن
شونه ای بالا انداختم. از حرف های بابا چیزی نفهمیدم
و این خیلی کارم رو سخت می کرد؛ اما این که نمی شد
به مردها اعتماد کرد، راست می گفت.

برای آخرین بار، مامان رو بغل کردم. خیلی دوست
داشتم بمونن؛ اما نگران نیلا و آرش بودن، خیلی
تمایلی به موندن توی ترکیه نداشتن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

من بیش‌تر وقت‌ها سر کار بودم و نتونستم یه دل سیر
باهاشون حرف بزنم. حالا هم بعد یک هفته، برای
سیزده بدر می‌خوان ایران باشن.
بعد بدرقه‌ی مامان و بابا اشک ریختم. من همیشه فکر
می‌کردم، تنها و بی‌کس هستم؛ اما بزرگترین
حمایتگرها پیشم بودن و قدرشون رو نمی‌دونستم.
تنها کسی که این‌جا توی این شهر، بهش اعتماد داشتم
فقط حسام بود.

حسام خیلی مرد آگاه و روشن‌فکری بود به‌خاطر
همین اخلاقش بود که باهانش راحت بودم.
بعد پرواز کردن هواپیمای بابا و مامانم، همراه حسام
سوار ماشین شدیم و به مجتمع برگشتیم.

یک ماه کلاً سرم توی سالمندان شلوغ بود فصل بهار
شده بود و خیلی‌ها از افسردگی فصلی بیرون اومده و
شاداب شده بودن.

هر روز درباره نیلا و آرش، پریا و اوضاع ایران از
مامان سوال می‌کردم. مامان هم با حوصله باهام
حرف می‌زد؛ اما گاهی انقد خسته بودم جلوی ویدیو
کال، خوابم می‌برد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روزها گذشت و امروز اوایل اردیبهشت بعد گرفتن
حقوق اولم، خوشحال و خندان از سالمندان بیرون
اوادم و توی ماشین نشستم.
حسام داشت سرزنشم می‌کرد که کم، کار کنم و کمی
به خودم استراحت بدم؛ اما انرژی دوباره‌ای گرفته
بودم و نمی‌تونستم این انرژی رو صرف کارم نکنم.
توی ماشین ایمیل‌ها رو چک می‌کردم که ایمیلی از یه
شخص ترک، بین ایمیل‌هام پیدا کردم.
من آدرس ایمیل رو جایی ندادم؛ پس...

#235

دلبر بلاگردان

ایمیل رو باز که کردم با خوندن تکتک جملاتش
چشم‌هام گرد می‌شد و لبخندم پررنگ‌تر. در نهایت،
جیغ محکمی زدم که راننده ایستاد و پرسید:
- خانم چی شد؟! چیزی از دستتون افتاد؟
حسام رو به راننده گفت:
- چیزی نیست خبر حاملگیش هست.
با چشم‌های گرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- بله؟!!

به فارسی جیغ زدم:

- قبولم کرده، هورا. وای حسام! ...

راننده به راهش ادامه داد و من همین‌جور به ایمیل

خیره می‌شدم و هزار بار می‌خوندم و می‌خندیدم.

هزار بار، توی قلبم خدا رو شکر کردم، اگه خدا

حواسش بهم نبود هیچ‌وقت این ایمیل به دستم

نمی‌رسید.

حسام، نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای بهم انداخت و پرسید:

- دختره یا پسر؟

موهام رو با دستم به پشت سرم پرت کردم و لبخند

شیطانی زدم:

- بگو چی شده؟

حسام با تعجب و شوخی همیشگیش دوباره جواب داد:

- جواب تست حاملگیته دیگه. مثبته؟؟!

خندیدم و گفتم:

- مسخره! مگه من شوهر دارم؟!!

با حالت مسخره دست رو روی پیشونیش گذاشت و

گفت:

- نگو که معلوم نیست باباش کیه؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با جیغ بلندی گفتم:

- دوره‌ی آموزش طراحی لباس، قبولم کردن. هورا...
حسام عینک رو روی صورتش تنظیم کرد و گفت:
- یه جور گفتمی حدس بزنی چی شده، فکر کردم چه
اتفاق بزرگی قراره رخ بده. چیزی نیست که حالا...
- عه حسام؟! این چیزی نیست؟! دیونه.
با ذوق پرسیدم:
- راستی تو راشیت رو می‌شناسی؟!

#236

دلبر بلاگردان

جمله آخرم رو با حس تردیدی ادا کردم؛ انگار مطمئن
نبودم حسام همچین طراحی رو بشناسه.
حسام لبخندی زد و گفت:
- باغزی بالی؟!
با ذوق سری تکون دادم که گفت:
- بله یکی از طراح‌های لباس مشهور ترک هست.
چطور؟! می‌ری پیش اون کار کنی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبخندی زدم و به پل استانبول چشم دوختم. زیر لب
زمزمه کردم:

- سلام بر زندگی جدید.

- این قدر خوشحال شدی؟!!

صدای حسام پر از ناامیدی بود جواب دادم:

- من که نمی‌تونم تا آخر عمرم توی اون سرای
سالمدان بمونم و فسیل شم، من می‌خوام پیشرفت کنم
و بالابرم، بالا و بالاتر...

حسام لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

- خیلی خیلی سخته؛ مگر این که قدرت یا پول داشته
باشی؛ ولی به هر حال امید دارم تو موفق می‌شی.
خوشحال نگاهی بهش انداختم و حسام رو به راننده
گفت:

- به کلاب برو می‌خوایم جشن بگیریم.

برگشت و چشمکی به من زد.

همه‌ی آرزو هام و اهدافم جلوی چشمم پدیدار شدن.
باور نمی‌کردم قدم اول رو برای رسیدن بهش
برداشتم.

به کلاب رسیدیم و رو به حسام گفتم:

- دیونه من لباس مناسب نخریدم آخه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- خب چیزی نیست می‌خریم. کادوی من به تو...
اشاره‌ای به بوتیک روبه‌روی کلاب کرد و با
خوشحالی از ماشین پیاده شدم. رو بهم گفت:
- این کلاب، همه نقاب می‌زنن؛ نقاب بخری‌ها.
باشه‌ای گفتم و با هم وارد بوتیک شدیم.
یه پیرهن مجلسی پولک‌دار مشکی بالای زانو با
کفش‌های نقره‌ای خریدم که نقابم رو روش هدیه دادن.
با خنده رو به حسام گفتم:
- آرایشم؟!
- آرایش داری دیگه به اندازه‌ی کافی زشتی بیا بریم.
با همون لباس‌ها وارد سالن بزرگی شدیم که آهنگ
ترکی شادی توش پخش می‌شد. حسام دستم رو گرفت
و جوری که صداش بهم برسه گفت:
- از کنار من جم نخوری‌ها.

#237

دلبر بلاگردان

سری تکون دادم و شروع به بررسی محیط کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

یه سالن تقریباً هفتصد متری که چراغ‌هایش خاموش بود و فقط چراغ رنگارنگ دیسکو، محیط رو روشن کرده بود.

بوی شراب تلخ با ادکلن‌های شیرین دخترها ترکیب شده بود.

هر چهل قدم یه ست کاناپه یا مبل بود که روش پسرهای جوون و مست نشسته بودن و کنارشون چند تا دختر.

با حسام به سمت خلوت‌تری رفتیم و نشستیم. دو تا دختر با لباس‌های افترضاح به حسام نزدیک شدن و بهش شراب تعارف کردن.

شرابی برداشت و رو به من گفت:

- تو نه! تو نخور که معلوم نیست به چه وضعیتی دچار می‌شی.

تو دلم گفتم: «دکی اومدم کلاب تا شراب بخورم خب.»

دخترها با حرکاتشون حسام رو تحریک می‌کردن و من آروم از کنار حسام بلند شدم و کمی دور شدم.

دیجی پشت میکروفون، چیزهایی می‌گفت و باعث
رقص دخترها شده بود. جلوی دیجی ایستادم و بهش
گوش می‌دادم.

مرد ترک جذابی بهم نزدیک شد و شرابی به دستم داد.
تشکر کردم و با آهنگ شروع به رقص کردم. لیوان
اول که تموم شد، لیوان دوم و همچنان لیوان سوم و
چهارم...

به خود که اومدم توی بغل مرد ترک می‌رقصیدم. برام
مهم نبود که اون کیه. حالم بد شده بود و چشم‌هام دو دو
می‌زد.

صدای داد و هواری شنیدم تا برگشتم دانیال دستم رو
گرفته بود و با مرد ترک دعوا می‌کرد.

گوش‌هام سنگین شده بود و چیزی نمی‌شنیدم؛ فقط
چشمم به لباسم افتاد که پاره شده بود. آروم دستش رو
از دستم رها کرد و من روی کاناپه افتادم.

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. من کجام؟! این‌جا
چی کار می‌کنم؟! من که توی کلاب بودم، حسام
کجاست!؟

صداش توی گوشم پیچید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بیدار شدی رز؟!
به زور چشم‌هام رو باز نگه داشته بودم که پرسیدم:
- تو من رو آوردی خونه؟!
صدام خش‌دار و گرفته بود، هیچی از کلاب یادم
نمی‌ومد.
حسام با فنجون قهوه‌ای نزدیک شد و ریلکس گفت:
- من نیاوردم، نمی‌تونم دروغ بگم.
- هوم؟! -

#238

دلبر بلاگردان

از حرفش چیزی متوجه نشدم.
کش و قوسی به بدنم دادم که در اتاق باز شد و حسام
بیرون رفت.
به‌جای حسام، دانیال با چشم‌های سرد و ناراحتش به
سمتم اومد.
باز توهم زدم خدا...
چشم از توهم همیشگیم برداشتم و زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خدا رو شکر تو توی مهمونی نبودی، وگرنه سرم رو می‌بریدی.

یهو صداش توی اتاق پیچید:

- اگه توی حال خودت بودی، آره! حسابت رو می‌رسیدم.

صورتم بی اراده برگشت و بهش خیره شدم با صدای بلندی گفتم:

- دست از سرم برنمی‌داری نه؟! بابا ولم کن.... شب، تو... روز، تو... ولم کن من می‌خوام تنها، توی آغوش خودم بمیرم..

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- شراب بد گرفته تو رو، داری هذیون می‌گی.

خشکم زد. جدی جدی این مرد دانیال بود؟ این غول لاغر که بدنش پر بود از نقاشی؟!!

پلکی زدم که کنارم نشست. نگاهش کردم هنوز همون‌طور بود که توی تهران دیده بودم.

آروم دستش رو به صورتم نزدیک کرد که ترسیدم و سرم رو عقب گرفتم.

دستش به صورتم رسید و نوازشم کرد. حالا دیگه دست‌هاش سرد نبود؛ با این حال، من هنوز باور

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نمی‌کردم که این چهره که جلوم نشسته، توهم و خواب و خیال نیست.

نمی‌تونستم لب باز کنم و بگم چقدر دوستش دارم.
انقدر محو تماشاش بودم که کنارم دراز کشید و بغلم کرد. آروم صداش زدم:

- دانیال؟ تویی؟

نفس‌های گرمش به گردنم می‌خورد و حالم رو عوض می‌کرد، لبخندی زدم.
اگه حتی خواب هم باشه می‌خوام از این خواب بیدار نشم.

صدای خشن دورگهش تو گوشم پیچید:

- اون حرومی می‌خواست بهت دست درازی کنه،
لباست رو داشت درمی‌آورد؛ اگه دیر رسیده بودم
می‌دونی چه اتفاقی می‌افتاد؟!

از بغلش جدا شدم و پرسیدم:

- دیشب تو من رو از دست اون مرد ترک نجات دادی
یا حسام؟!

بلند شد و نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت:

- دوست دارم رز، خیلی دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

یخ زدم. حس کردم خون توی رگ هام به آب سردی
تبدیل شده و کل گرمای بدنم رو ازم گرفته.
این دانیال بود، توهم نبود، خواب خیال نبود. گوش هام
درست شنید؟! پرسیدم:
- چی؟! -

- دوست دارم، خیلی دوست دارم.
مژه زدم. این دانیال هست که این حرف رو می‌زنه؟!
صورتش رو به گونه‌م نزدیک کرد و بوسید.

#239

دلبر بلاگردان

شاید اگه توی موقعیت دیگه‌ای بودم، من هم همین
حرف رو بهش می‌گفتم اما...
سینه‌اش رو با زور عقب دادم با چشم‌های سرخش
مواجه شدم؛ ولی اعتنایی نکردم. از تخت بلند شدم و
بالای سرش ایستادم.
- می‌شه لطفاً اتاقم رو ترک کنی؟ می‌خوام تنها باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

باورم نمی‌شد به حرف قلبم گوش نکردم. این‌ها همه
حرف منظم بود، منطق زنانه‌ای که اهداف و
آرزو هام در گرو گوش کردن بهش بود.
دانیال خشکش زده بود که یهو گفت:
- حالا که گفتم عاشقت شدم این کار رو می‌کنی، کاش
هیچ وقت نمی‌گفتم.
حرف هاش مثل تیری به قلبم می‌خورد. نگاهی به
قیافش نمی‌کردم می‌دونستم اگه نگاهش کنم به بغلش
می‌پریم. دانیال کمی بعد گفتن اون حرف ایستاد و دست
به جیب از اتاقم خارج شد به پشت در که رسید
برگشت:
- فکر نکن بی‌صاحب ولت کردم تو کشور غریب.
من قسم خوردم ازت محافظت کنم تا آخر این حرفم
پاش می‌مونم.
چشم هام رو بستم و صدای در اتاق توی سرم پیچید.
حال نزاری داشتم واقعاً دلم نمی‌خواست این کار رو
بکنم.
من برای رسیدن به جایی که می‌خوام نمی‌تونم مزدوج
باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پاهام سست شد و روی فرش اتافم افتادم. اشک‌هام
روی گونه‌م افتاد و بی‌مهابا به سمت تختم پریدم.
هنوز بوش روی تخت مونده بود. کاش هیچ‌وقت این
بو از بین نره تا بتونم هر شب با بغل کردن بالشت به
خواب برم.

نمی‌دونم چند ساعت از رفتن دانیال می‌گذره و
نمی‌دونم چیزی که دیدم خواب بود یا واقعیت؛ اما این
رو خوب می‌دونم که پا روی احساساتم گذاشتم برای
به دست آوردن استقلالی که خودم می‌خواستم.
دلم نمی‌خواست هر چیزی که می‌خوام به دست بیارم
رو بدون زحمت و با پول شوهرم بخرم.

آبی به صورتم زدم تا از شوک رفتن دانیال در بیام.
گوشی رو برداشتم تا به حسام زنگ بزنم؛ اما واقعاً
نیاز بود که برای دوره‌ی آموزشیم، حسام هم باهام
بیاد؟ نه... خودم می‌رم.
لباس بلند و مشکی‌رنگ پوشیدم و موهام رو بستم و
بافتم. آرایش مختصری در حد زیبا شدن زدم و بدون
خوردن صبحانه از اتاق خارج شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

آدرسی توی ایمیل بهم فرستاده شده بود همون، رو
برای راننده خوندم تا به راه افتاد.
توی راه جمله‌ی آخر دانیال، ذهنم رو درگیر کرده
بود: "من قسم خوردم ازت محافظت کنم."
این یعنی دانیال ترکیه است، باید حواسم باشه که تعقیبم
نکنه و سر از کارم درنیاره.
به پشت سر ماشین نگاهی کردم اما ماشینی نبود.
به بوتیک خوشگل و بزرگی از شهر رسیدیم و راننده
اطلاع داد آدرسی که بهش دادم اینجاست.
بوتیک کوچیکی بود که روی تابلوش نوشته بود :
rasit bagzibagli.

پیاده شدم و توی ذهنم به ترکی حرف زدم:
- من رزا بهادری هستم کارآموز جدیدتون خوشبختم
از.... نه نه این خوب نیست سلام آقای راشیت، من
رزا بهادری هستم... نه نه... سلام من بهادری هستم
از شما ایمیلی دریافت کردم.... نه نه... وای! ...

#240

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وارد بوتیک شدم که دو تا دختر خیلی خوشگل به سمتم اومدن.

لبخندی زدم که دختر خوشگل اولی پرسید:

- چطور می‌تونم کمکتون کنم؟!!

خواستم چیزی بگم که یه مرد خیلی خیلی خوشتیپ و سبزه، از دور دختر رو صدا زد:

- جرن؟ چه خبره؟

- آقا یه لحظه تشریف بیارید.

به بوتیک توجهی نداشتم و چشمم به جلیقه‌ی زرشکی و پیرهن نباتی رنگ مردی که از دور بهم نزدیک می‌شد بود.

یه مرد با پوست صورتی سبزه و موهای پرپشت مشکی، دماغی تقریباً عقابی، چشم‌ها و ابروهای کوتاه بهم نزدیک شد که تقریباً سی و پنج یا سی و شش ساله به نظر می‌رسید.

بهم که نزدیک شد ابرو بالا داد و دست به جیب گفت:

- سلام خانم باهادوری، به بوتیک من خوش اومدی.

خشکم زده بود و نمی‌دونستم چی بگم که آروم گفتم:

- ممنون.

من رو از کجا شناخت؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

راشیت رو به دختر خوشگل گفت :
- ایشون کارآموز جدید من هستش به اتاق طراحی
ببرش تا پیام.
لبخندی به من زد و به سمت زن و مردی که باهاشون
حرف می‌زد رفت. دختر خوشگل رو به من گفت:
- من اسمم جرن هستش، یکی از مدل‌ها و دستیار
آقای راشیت.
لبخندی زدم و با لکنت گفتم :
- رزا... بهادری.
- به دنبالم بیا رزا.
از بین لباس‌های شیک و گاهی عجیب گذشتم. همه‌ی
بوتیک پر بود از رگال، کفش، آینه، لباس‌های
مجلسی، لباس‌های اسپرت، لباس‌های کلاسیک و
رنگارنگ.
فرش قرمزی دو طرف بوتیک، پهن بود که از همون
فرش قرمز که روی پارکت‌های قهوه‌ای رنگ
می‌درخشید، عبور کردیم و به انتهای بوتیک رسیدیم.
یه در بود که جرن اون در رو باز کرد و واردش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گروهی از دخترها و زن‌ها، پشت چرخ خیاطی
نشسته بودن و صدای چرخ خیاطی‌ها توی گوشم
می‌پیچید.

حالا می‌تونستم قیافه‌ی جرن رو و ارسی کنم؛ کاملاً
شبیه به کایلی جنر بود. زود پرسیدم:
- تو خیلی شبیه کایلی جنر هستی.
خندید و ادامه داد:
- این همه عمل کردم تا شبیهش باشم دیگه.

#241

دلبر بلاگردان

ا و ا این دیگه چه مدلشه. عمل میکنن تا شبیه کایلی
باشن؟! این‌ها هم که مثل دخترهای ایرانی هستن.
نگاهی به اتاق کردم؛ پر نور و زیبا بود. دو طرف این
اتاق بزرگ صد متری، رگال‌هایی از لباس‌های نیمه
دوخته قرار داشت که خیاط‌های ردیف اول به
سمتشون می‌رفتند و چیزی روش می‌داشتند و
برمی‌گشتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انتهای اون اتاق بزرگ، دخترهایی روی زمین نشسته
بودن و با دست مرواریدهایی رو روی لباس
می‌دوختن.

صدای راشیت، من رو از اون فضا بیرون آورد.
لبخندی زدم و برگشتم:

- به کارگاه من خوش اومدی رز.

خودت که می‌بینی این‌جا، یه‌جور خیاطخونه‌ی بزرگه
و این خانم‌ها که این همه عجله می‌کنن، علتش
فشن‌شویی هست که یک ماه دیگه قرار هست توی
ایتالیا برگزار بشه و من باید با لباس‌های طراحی
شده‌ی خودم به ونیز برم.

تو هم همراه با این دخترهای من سعی می‌کنی که
کارها رو به نحو احسنت انجام بدی.
لبخندی زدم و گفتم:

- تمام تلاشم رو به کار می‌گیرم.

راشیت رو به خیاط اول گفت:

- فاطما خانم لطفاً رزا رو راهنمایی کن.

رو به من کرد و گفت:

- می‌دونستم تجربه‌ای توی این کار نداری، من فقط به خاطر ایرانی بودننت انتخابت کردم؛ چون ایرانی‌ها خیلی باهوشن.

ازت انتظار دارم توی این یه ماه خودی نشون بدی. لبخندی زدم و فاطما خانم من رو راهنمایی کرد تا کنارش بشینم.

کار با چرخ خیاطی عذاب‌آور بود. دم به دقیقه باید مثل رانندگی با اتومبیل، حواست به پدال‌های چرخ باشه. فاطما خانم تمام تلاشش رو می‌کرد که بهم بفهمونه کی باید پدال بزنی؛ اما من دوباره اشتباه می‌کردم و ناامید می‌شدم.

ساعت دو ظهر آقای راشیت، دو تا کف زد و با صدای بلند مردونه‌اش گفت:

- تمام تمام... خسته نباشید.

نفسی فوت کردم که بهم نزدیک شد و گفت:

- چطوره؟! آیا می‌تونی از پیشش بریای؟!!

این حرف اعتماد به نفس خیلی بزرگی بهم داد و با همون اعتماد توی صدام جواب دادم:

- بله می‌تونم.

لبخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- برای امروز کافیه می‌تونی به خونه برگردی از فردا ساعت...

#242

دلبر بلاگردان

حرفش رو قطع کردم و گفتم :
- من رو ببخشید. می‌شه من از فردا، شیفت بعد از ظهر پیام، من تا ساعت سه سر کار قبلی هستم.
برای امرار معاش لازمه که شغل قبلی رو حفظ کنم، امروز روز تعطیل بود که تونستم این‌جا پیام.
چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت :
- عالیه! از فردا ساعت شش عصر تا دوازده شب.
خوبه؟!!

سری تکون دادم. این یعنی من قراره از خستگی منفجر بشم.
من ساعت چهار به خونه می‌رسیدم و فقط زمان این رو داشتم که لباس عوض کنم و به این‌جا برگردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از بوتیک بیرون او مدم که متوجه شدم بارون می باره.
جلوی بوتیک ایستادم تا به راننده زنگ بزنم؛ اما
صدای کسی از پشت سرم من رو میخکوب کرد:
- بیا خودم می رسونمت، خیس می شی.
برگشتم که دانیال به زور دستم رو گرفت و با خودش
کشید.

با حرص، دستم رو از دستش رها کردم که بارون
افتاد روی صورتم.
نگاهی بهم کرد که با صدای بلند و خشن گفتم:
- دست از سرم بردار، ولم کن. چی کار داری باهام؟
توی مملکت غریب هم از دستت آرامش ندارم.
چشم هام رو از صورت افتادمش کشیدم و به بوتیک
نزدیک شدم، جرن رو دیدم که داشت از بوتیک
بیرون میومد بهش نزدیک شدم تا با جرن برگردم.
بارون گرفت و کیفم رو بالای سرم گرفتم و قدم زنان
به جرن نزدیک می شدم که از پشت، دستم رو کشید و
توی بغلش افتادم.
محکم بهم چسبید و لب هاش رو روی لبم گذاشت.

این لرزش بدنم از سردی هوا بود یا از هیجان خودم؟
جوابی برای این سؤال نداشتم؛ چون توی بغلش، غرق
در لذت بودم.

بارون روی صورتمون می‌کوبید و دانیال هر لحظه،
فشار دستش دور کمرم بیشتر می‌شد.

بعد از مدتی آروم ازم جدا شد. موهای بلندش روی
صورتش رو احاطه کرده بود. این لحظه، بهترین
لحظه‌ی عمرم بود دست سردش رو روی صورتم
گذاشت و گفت :

- خیلی دوست دارم.

مشت محکمی به سینه‌ش زدم و گفتم :

- تو عاشق شایلی بودی. کو عشق آتشینت؟ کی
فروکش کرد؟

- شایلی عشق نبود. من به دنبال شایلی هیچ‌وقت نرفتم؛
اما دنبال تو هر جا بری میام.

ازش جدا شدم و گفتم:

- همون‌طور که عشق اون عشق نبود، عشق تو به من
هم عشق نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بدو بدو به سمت خیابون رفتم و سریع یه ماشین گرفتم
و به خونه برگشتم. تموم لباس هام خیس شده بود و از
کیفیت افتاده بودن.

نمی‌دونم این مسیر، چطور طی شد که الان روی
کاناپه نشستم و به تلوزیون خاموش زل زدم.
فکر و خیالات لحظه‌ای رهام نمی‌کرد. دانیال، مثل
بختک وسط زندگی افتاده بود و نمی‌تونستم از دستش
خلاص شم.

#243

دلبر بلاگردان

حواسم به همه چیز بود و در این بین فهمیده بودم آقا
ممت و بتول خانوم عاشق همدیگه شدن و امشب
قراره با چند نفر خاستگاری کنیم و بله برون انجام
بشه.

من هم بعد از ساعت کاری ام توی بوتیک به این‌جا
برمی‌گردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

قراره کلی خسته بشم، دقت کرده بودم که وقتی من
توی سالمندان هستم، رییس خیلی دور و برم می‌پلکه
که این رفتار به من حس بدی منتقل می‌کنه.
حالا یا به کارم اعتماد نداره که این فکر خوش خیالی
بود یا این که منظور دیگه‌ای داشت.
رژگونه‌ی بتول خانم رو کنار لوازمش گذاشتم و
کنارش نشستم:
- امروز حالتون چطوره عروس خانم؟!
- اصلاً خوشم نمیاد بهم بگن عروس؛ اما چون تو
گفتی اشکال نداره.
خندیدم و ادامه دادم:
- خوشبخت بشی عزیزم.
کمی عشوه اومد که رژگونه رو توی بغلش گذاشتم:
- این بوی شکلات تلخ رو می‌ده.
لبخندی زد و رژگونه رو باز کرد و بو کرد. رو به
من گفت:
- تو مثل گل رز مهربونی؛ حتما به‌همین دلیل اسمت
رز شده.

صورتش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم، رییس
جلوی اتاق ایستاده بود که با دیدن من، صداش رو
صاف کرد. ایستادم و آروم گفتم:
- خسته نباشید.

- داری می‌ری؟

لحن صداش کاملاً گستاخانه بود، سعی کردم خودم رو
کنترل کنم و با تحکم گفتم:

- بله تایم کاریم تموم شده. چطور؟!

- شنیدم پیش آقای راشیت کارآموز شدی

- بله. سعی می‌کنم هر دو کارم رو کنترل کنم و به
بهترین نحو...

حرفم رو با لبخند چندی آوری قطع کرد و گفت:

- می‌تونی از این به بعد، ساعت یک به خونه برگردی
تا بتونی هم استراحت کنی و غذا بخوری و هم به کار
بعدیت برسی.

- ممنون من می‌تونم هر دو رو هندل کنم.

- راحت باش رز.

#244

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ازم دور شد و به سمت راهروی اتاق خودش رفت.
این یه اولتیماتوم برای من بود؛ این یعنی تلاشت رو
زیاد کن تا رشیت استخدا مت کنه.

از ساختمون بیرون اومدم و نور خورشید به فرق
سرم زد.

حس میکردم دارم می میرم؛ انقدر که حالم بد بود.
توی ماشین، حسام منتظرم بود. تا داخل ماشین نشستم
فوری گفتم:

- حسام بیا فشارم بگیر، انگار دارم می میرم.
- اِ چه خوب؟! وصیت بکن که این جا خاکت کنیم یا
تهران؟

- وای حسام زود باش.
حسام سریع از داخل کیفش، گوشی پزشکی ش رو
درآورد و با دستش کمرم رو خم کرد و گوشی رو
روی کمرم گذاشت.
نگاهی بهش کردم که عمق چشم هاش یه نگرانی رو
دیدم. به شوخی گفت:

- بگم راننده ببرتت قبرستون یا خودت میری؟
- حسام؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سکوت کرد و چیزی نگفت. بعد چند لحظه سکوت
رو به راننده اعلام کرد که به بیمارستان بره.
به جلوی بیمارستان که رسیدیم رو به من گفت:
- تو هم بیا، باید یه چک آپ بگیری.
کمی حس بد بهم منتقل شد، از ماشین پیاده شدم و
باهاش وارد بیمارستان شیک و مجلی شدم که
پرستارها لباس فرم خاصی پوشیده بودن.
یکی از پرستارها با دیدن حسام و من اخم هاش در هم
شد و حسام بهش نزدیک شد و پرسید:
- امروز آزمایشگاه باز هست؟
دختر پرستار که پشت قسمت پذیرش ایستاده بود، با
همون اخمش نگاهی به من کرد و گفت:
- بله آقای دکتر.
حسام بی توجه به سمت اومد و دستم رو گرفت.
با هم وارد راهرویی شدیم که انتهایش آزمایشگاه بود.
حسام با خنده رو به من گفت:
- اون پرستار، رو من کراش داره. می بینی چه عزیزم
من؟!

#245

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دلبر بلاگردان

سری از تأسف تکون دادم و لبخند زدم. وارد
آزمایشگاه شدیم و دکتر آزمایشگاه و حسام با هم
شروع کردن به حرف زدن و خوش و بش.
چشم‌هام رو بسته بودم که صدای دختری رو در گوشم
شنیدم:

- خانم. لطفاً بفرمایید و وارد اتاق آزمایش بشین.
سری تکون دادم و ایستادم که یهو سرم گیج رفت.
حسام به سمتم دوید و با استرسی که توی صداش
معلوم بود پرسید:

- رزا؟ خوبی؟ می‌خوای امروز رو برات مرخصی
رد کنم، امروز نرو....
- نه خوبم.

وارد اتاق شدم و ازم خون گرفتن، قرار شد جواب
آزمایش رو به حسام بفرستن. باهانش از بیمارستان
خارج می‌شدم و چشم‌هام رو بسته بودم و دستم توی
دستش بود.

صدای دانیال رو شنیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- من بهت گفته بودم آنمی داری؛ اما توجه نکردی،
همیشه یک‌دنده و لجبازی.
چشمم رو باز کردم و با دیدنش خواستم چیزی بگم اما
از حال رفتم.

- حسام چرا نمی‌فهمی؟! اون آنمی داره... این خیلی
موضوع جدی برای یه دختر هست. تو دکتري
چطور...

- دانیال می‌دونم، می‌دونم؛ اما من نمی‌تونم برم ازش
بپرسم که خون‌ریزی ماهیانت چقدره و چه علایم
دیگه‌ای داری؟!!

تتها راهش اینه که بهش نوروبیون و ویتامین بی
تزریق کنیم.

بابا تو که شوهرشی چرا نمی‌پرسی مگه دکتر
نیستی؟!!

چشمم رو با فشار به‌هم فشردم و صدای ناله‌ای از
گلویم خارج شد. دانیال و حسام جر و بحث‌هاشون رو
تموم کردن.

دانیال کنارم ایستاد. نگاهش کردم و به سختی پلک
زدم، دانیال کنارم نشست که آرام گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من این ماه خونریزی نداشتم، فقط سردرد و سرگیجه
ام بیشتر بود.

صدام انقدر آروم بود که خودم خیلی به سختی صدای
خودم رو می شنیدم. دانیال موهام که دور صورتم
ریخته بود رو کنار زد و آروم گفت:

- چرا دکتر نرفتی؟

- کف دستم رو بو کرده بودم که کمخونی دارم؟

- من که بهت گفته بودم کمخونی...

- می دونم.

جوری این کلمه رو بهش گفتم که تا دیگه سوالی در
این مورد نپرسه.

سرم قرمز رنگی بهم وصل بود و بهش خیره شده
بودم. آروم روی صورتم، خیمه زد و پیشونیم رو
بوسید.

#246

دلبر بلاگردان

آروم، حسام رو صدا کردم و حسام نزدیکم اومد.
- اخراج شدم؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حسام جوابی نداد، این سکوت به معنی این بود که
آرزو هام پَر، اهدافم پَر...
اشکی از گوشه‌ی چشمم روی بالشت افتاد. حسام
گفت:

- نگران نباش، من باهاش حرف می‌زنم...
- نه... راشیت الان به کمک نیاز داشت؛ چون یک ماه
دیگه به فشن شوی ونیز می‌ره.
دانیال با عصبانیت گفت :
- اون جا انقدر برات مهمه که حال جسمیت برات مهم
نیست؟!!

چپ نگاهی بهش کردم و با حرص گفتم:
- از اتاقم برو بیرون... الان...
گستاخانه جلوم ایستاد:
- نمی‌رم. حرفیه؟!
نفسی فوت کردم، نگاهم به ساعت افتاد. ده شب بود. با
ناراحتی زیر زبونم زمزمه کردم:
- یعنی بله برون بتول خانم هم پَر؟
چونهم لرزید و پتو رو روی سرم کشیدم. با صدای
بلندی شروع کردم به گریه کردن.

بعد چند ساعت که آروم شده بودم، صدای پایی رو کنار تختم شنیدم.

پتو رو کنار زدم که دانیال با لبخند بهم گفت:

- بیا لباس‌هات رو بپوش، بله برون دیر می‌شه ها.
چشمم به کت و شلوار شیک مشکی‌ش و پاپیونش
خورد که ابرویی بالا داد و با چشمش به گوشه‌ی اتاق
اشاره کرد و لبخند زد.

یه لباس شیک خردلی رنگ با کفش‌های مشکی براق،
روی آویز بود.

یه لباس دکلمه و خیلی باز که من رو به شک
می‌نداخت که کار دانیال باشه.

آروم گفتم:

- آخه بهم سرم وصله چجوری بپوشمش؟!

دانیال دو طرف بازو هام رو گرفت و صورتش رو
روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- کمکت می‌کنم خوشگل.

به کمکش بلند شدم و ایستادم. دستم رو گرفت. توی
این لباس، زیباترین مرد دنیا شده بود.

لباس رو از آویز برداشتم که دانیال آروم گفت :
- لباس در بیار.

بی اختیار، بلوز و دامنم رو در آوردم دانیال از پشت سر بغلم کرد و دستش رو دراز کرد و زیپ لباس رو باز کرد، لباس رو آروم تتم کرد. بدون هیچ حس بدی بهش زل زده بودم.

#247

دلبر بلاگردان

برگشتم و موهام رو یه طرف صورتم ریختم که زیپ لباس رو از پشت بست. می‌خواستم بی‌خیال هر چی اتفاق افتاده بشم و توی لحظه زندگی کنم. ازش جدا شدم تا آرایش کنم، در طول آرایش بهم نزدیک نمی‌شد تا کارم تموم بشه. آرایش صورتی و ملایمی کردم با رژ لب قرمز که می‌دونستم یه نفر رو دیوونه می‌کنه. موهام رو بستم و دور و اطراف صورتم ریختم. کمی با بابلیس فر دادم و روی تخت نشستم تا کفشم رو پا کنم، دانیال کفشم رو آورد و خم شد. پام رو توی کفش کرد و بندش رو بست. سرم رو روی تخت گذاشته بودم که برش داشت و آروم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- بریم... تا به اون جا برسیم، این هم تموم شده.
لبخندی زدم و دستش گرفتم و با هم با قدم‌های تند از
مجتمع خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.
صورت‌م رو برگردوندم که متوجه شدم توی این مدت
که من به خیابون خیره بودم، دانیال به من نگاه
می‌کرد.

لبخندی زدم و پرسیدم:
- جشن تا کی قراره ادامه داشته باشه؟!
- هوم... فکر کنم دو ساعت دیگه مونده تا جشن تموم
بشه.

سر تکون دادم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.
دانیال پرسید:

- جعبه رو باز کردی؟!
با خجالت سکوت کردم.
آروم گفتم:

- گمش کردم.
- اشکال نداره. خوب شد گم کردیش.
لبخندی زدم و پرسیدم:

- توش چی بود؟!
- هیچی... قلبم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

خندیدم و زمزمه کردم: «مسخره.»
به مهمونی رسیدیم و خواستم از ماشین پیاده شم که
دانیال دستم رو گرفت. برگشتم و متوجه شدم سرم رو
درنیاوردم.
دستم رو گرفت و سرم رو از دستم، خیلی آروم
درآورد.
- بزن بریم.

با هم وارد حیاط شدیم که یهو دانیال چیزی رو روی
شونه‌های بازم قرار داد. یه خز پشمالوی زرد رنگ
بود که کل شونه‌هام و سینه‌م رو پوشش می‌داد.
این کار رو نمی‌کرد دانیالی که می‌شناختم نبود.
لبخندی زدم و با هم وارد مهمونی شدیم

#248

دلبر بلاگردان

کل زمین راهرو پر از گل و نقل بود، در انتهای
راهرو توی نشیمن، صدای آهنگ ملایمی به گوش
می‌رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به مهمونی نزدیک می‌شدم و می‌دیدم، عروس و داماد
اون وسط دارن می‌رقصن. خیلی خوشحال به نشیمن
نزدیک شدم که ناگهان رییس، جلوی راهمون سبز
شد.

خنده‌ام روی لبم خشک شد که رییس خیلی جدی رو
به من گفت:

- چقدر دیر کردی رزا؟!!

توی دلم با عصبانیت فحشش دادم و گفتم :

- باید همسر رو بهتون معرفی کنم آقای دکتر. ایشون
دکتر دانیال فرزانه همسر من هستن.

- اما شما نگفته بودی متأهل هستی؟!!

دانیال با حرص فشاری به دستم داد و گفت :

- باید ذکر می‌کرد که شوهر داره؟!!

- بله اگه می‌گفت استخدام نمی‌شد.

خواستم چیزی بگم دانیال اجازه نداد و جواب داد:

- شما همیشه دخترهای مجرد رو استخدام می‌کنید؟!!

صدای بتول خانم، جو سنگین بین ما رو شکست.

با زور لبخندی به بتول خانم زدم و دستی تکون دادم.

دکتر فوری گفت:

- آخرین اومدنت به این جا بود. از فردا بهت نیازی ندارم..

دانیال تنه‌ای بهش زد و کنارش ایستاد و گفت :

- تو هم آخرین روز خوست هست که این جایی.
از کنارش رد شد، دوباره دستم گرفت و وارد جمع شد.

با ورود ما، بتول خانم و آقا داماد کف می‌زدن و سوت می‌کشیدن؛ اما من نگران این بودم که از کارم اخراج شدم و نمی‌دونم باید چی کار کنم؟!!

زود از فکرش بیرون اومدم و به خودم تلنگری زدم:
«در لحظه زندگی کن رز.»

بتول خانم با آرایش زیبایی که کار خودش بود، توی جایگاه عروس نشسته بود با یه لباس ساده‌ی کوتاه سفید رنگ. آقا ممت هم کت و شلوار بزرگی پوشیده بود و با دست‌های پینه بسته‌ش به دانیال نزدیک شد. از نحوه‌ی رقصش خنده‌م گرفت. آقا ممت، جلوی دانیال همون جور می‌رقصید تا دانیال رو تحریک کنه تا برقصه، من می‌خندیدم و دانیال رو تشویق می‌کردم که باهاش ادامه بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دانیال، سری به چپ و راست تکنون داد و شروع کرد
به رقصیدن با اون آهنگ ترک. بتول خانم به سمت
من اومد و من رو به رقص با خودش دعوت کرد.
رقصشون فقط بشکن زدن بود و دانیال خیلی مسخره
و خنده‌دار بشکن می‌زد و من قهقهه می‌زدم و دوباره
و دوباره این کار رو می‌کرد تا من بخندم.

#249

دلبر بلاگردان

یهو آهنگ رو عوض کردن و عروس داماد به هم
چسبیدن تا تانگو برقصن.
نگاه خیرهم روی دانیال باعث شد با لبخند خوشگلش
به طرفم بیاد و دست‌هاش رو دور کمرم، حلقه کنه.
حالا می‌فهمم آرامش بغلش رو هیچ‌جا نمی‌تونم پیدا
کنم.

اون حسی که دانیال بهم می‌داد، توی بغل حسام یا هر
کس دیگه‌ای نمی‌تونستم تجربه کنم.

با آهنگ ترکی توی گوش دانیال زمزمه کردم:

Ellerimiz bir, gönüllerimiz bir -

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دست‌ها و قلب‌هایمان یکی است

Vedalar denizler engeldir sevene -

نه کوه‌ها و نه دریاها برای فرد عاشق مانعی به حساب
نمی‌آیند

Bu sarkı kalbimin tek sahibine -

این آهنگ برای تنها صاحب قلب من است

Ömürlük yarime Gönül eşime -

برای عشق ابدی ام، برای همدلم

Bahar sensin bana gülüşün cennet -

تو برای من بهار هستی و لبخندت بهشت

Melekler nur saçmış aşkım yüzüne

فرشته‌ها درخشندگی را بر روی صورت عشق دیدند.

بعد تموم شدن آهنگ، از هم جدا که شدیم.

با نگاه‌های پر از خشم، آقای دکتر مواجه شدم که

دلیلی شد بر این‌که محکم‌تر به دانیال بچسبم و

حرصش بدم.

تا تموم شدن مجلس یک ساعت مونده بود و توی این

یک ساعت با این‌که کوتاه بود؛ اما بزرگترین لذت

دنیا برام بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

همه کادوها رو تقدیم می‌کردن که نگاهی به دانیال
کردم و آروم گفتم:

- یادم رفت چیزی براشون بخرم...
از توی جیب کتش یه جعبه درآورد و با لبخند خاصی
پرسید:

- نگاه کن ببین چطوره؟!!

سوپرایز شدم؛ چون فکرش رو هم نمی‌کردم دانیال به
همه چی مسلط باشه. جعبه رو باز کردم، یه گردنبند
برلیان که طرح قو بود و وسطش یه نگین خوشگل
داشت.

لبخندی زدم و همراه با دانیال به بتول خانم نزدیک
شدیم و اون گردنبند رو بهش هدیه دادیم.

چند تا عکس گرفتیم و ازش خداحافظی کردیم.
با هم از ساختمون بیرون اومدیم و تازه یادم افتاد که
اخراج شدم و این آخرین دیدار من، با بتول خانم و
تمام اعضای این ساختمون بود.

کمی به ساختمون خیره شدم و با ناامیدی توی ماشین
نشستم تا با دانیال به مجتمع برگردیم.
دانیال که متوجه شده بود خیلی ناراحتم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اشکال نداره ایمیل هات رو چک کن، شاید توی همون ها با یه شغل جدید مواجه بشی.

- چطوری؟!!

- مگه تو همه ی دوره ها رو ثبت نام نکردی؟! بعضی کارفرماها دیرتر استخدام می کنن تا کارآموز رو تحت فشار بزارن. بدو... نگاه کن..

گوشیم رو درآوردم و ایمیل هام رو چک کردم. خدایا چی دارم می بینم؟! شرکت گلشاه ساراچو غلی، شرکت اورکان ارز، شرکت دلارا فیندیک او غلو.

#250

دلبر بلاگردان

رو به دانیال کردم و چشم هام رو ریز کردم:
- تو بهشون پیشنهاد دادی، من رو قبول کنن آره؟!
دانیال خندید و گفت :

- من فقط پرسشنامه پر کردم همین.

مشتی آروم به شونه اش زدم :

- واقعاً که... چقدر سر خود شدی!

لبخندی زد و گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- حالا نظرت چیه خانم باهادوری؟! بهم برمی‌گرددی؟!
جدی شدم و رو برگردوندم. کمی سکوت کردم و
ادامه دادم:

- دلیل این‌که امشب باهات این مهمونی اومدم، این
نبود که دوستت دارم یا چیز دیگه... من فقط با پارتترم
این مهمونی اومدم تا بهتر بشناسمش.
شاید بعداً نظرم عوض شد و بهت برگشتم؛ در ضمن
من این دانیال رو نمی‌خوام.
سر در گم پرسید:

- این دانیال؟! مگه دانیال فرقی کرده برات؟!
- او هوم. دانیال اون تکیه‌گاه سابق نیست، تو عوض
شدی این رو قبول کن. ضعیف شدی و دیگه اون
قدرت قبل رو نداری، این نقاشی‌ها چیه رو بدنت؟!
این بدن لاغر و تراشیده چیه؟!
مگه تو این شکلی بودی؟! من به تو بله نگفتم به
دانیالی بله گفتم که خیلی خیلی محکم و قدرتمند بود.
انقدری که احسان رو زیر مشت و لگد له کردی، اون
دانیال برام تکیه‌گاه امنی بود که پشتش قایم شم.
بدنت رو نقاشی کردی که چی؟! که بگی عاشقمی؟!
نه این اثبات دیوونگی‌ت بود نه عشق!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

من از این خالکوبی‌های بدنت بیزارم. این‌ها حس بدی
به‌م منتقل می‌کنن...

حرفم رو قطع کرد و آروم غریب:
- می‌دونی چرا این کار رو کردم؟!
بهش خیره شدم که پیرهنش رو سریع درآورد و ادامه
داد:

- تا جای زخم‌هام و اسکار رو بتونم پوشش بدم. نگاه
کن... بیا نزدیک‌تر و ببین اون چی کار کرده.
نگاهم به اسکارهای روی بدن دانیال خورد و بی‌اراده
انگشتم به سمتشون رفت.

با همون لحن صدا ادامه داد:
- وقتی عمر فهمید تو رو لو نمی‌دم، ولم کرد تا بتونه
پیدات کنه، اون برای داشتن تو، حتی می‌تونه من رو
بکشه رز.

خیلی مطمئن حرف می‌زد انگار یک بار مرده و
دوباره زنده شده بود.

به مجتمع رسیدیم و دم در ازش خداحافظی کردم تا
داخل نیاد. گونه‌م رو بوسید و گوشزد کرد مراقب
خودم باشم.

تا روی تختم دراز کشیدم بیهوش شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#251

دلبر بلاگردان

از بین این همه شرکت، نمی‌دونستم کدام رو قبول کنم.

به حسام زنگ زدم که خونه بیاد تا تصمیم بگیرم کدام شرکت بهتره؟!

حسام با یک کیسه قرص، امپول و دارو وارد خونه شد:

- یالله. یالله...

- ا حسام بیا داخل دیگه... چه یالله یالله راه انداخته برای من!

با خنده شروع کرد به توضیح دادن داروها که فوری تو حرفش پریدم:

- حسام فعلاً کار مهم تری هست، می‌شه بیای این‌جا؟!

- نه خیر... من نامزد دارم. تو خونه‌ی تو چه می‌کنم؟! دختر نامحرم!

دستم رو زیر چونم گذاشتم و آروم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- بیا کنارم بشین، کارت دارم.
- استغفرالله... خدایا توبه توبه توبه...
کلافه و با خنده سرش داد زد:
- حسام؟! آدم شو.
حسام بالاخره اومد و پیشم نشست. ایمیل‌ها رو چک کرد و رو به من گفت:
- والا با اون اتفاقی که توی محل کار اولت؛ یعنی خانه‌ی سالمندان افتاد، به نظر من کارفرمات خانم باشه بهتره.
حالا از بین این سه چهار نفر فقط یکی مرد هست.
نگاهی دوباره به ایمیل‌ها کرد و با ذوق ادامه داد:
- وای! رزا آقای ارز بهترین مرد روی زمینه.
چند باری از نزدیک دیدمش فوق‌العاده متین و خیلی باوقاره. به قیافه‌ش نگاه نکن که...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- درسته مردها توی این موارد، خیلی حساس و خوبن؛ اما... من فعلاً ترجیح می‌دم با خانوم کار کنم.
- از بین خانم‌ها گلشاه رو می‌شناسم. زن متکبر و خیلی خودخواهیه.

طراحی‌هاش جالب و عالی نیست؛ در کنارش
نمی‌تونی دیده بشی رز.

خانم دلارا فیندیک او غلو با این که خیلی نمی‌شناسم؛
اما یه زمونی خیلی خیلی کاراش وایرال شد. الان هم
همینطور به نظرم با خانم دلارا کارت رو شروع کن.
- هوم. باهاش تماس می‌گیرم.

حسام ایستاد و گفت :

- حالا باید آمپول رو بزnm بعد برم.

چپ نگاهی بهش کردم و بالشت رو به سمتش پرت
کردم و با خنده داد زدم:

- لازم نکرده دکتر.

- یواش بابا... هوی...

خندیدم و حسام از خونه خارج شد شماره تماس
شرکت رو گرفتم. بعد از چند دقیقه، صدای زنی توی
گوشی پیچید:

- سلام شما با شرکت دلارا تماس گرفتید چه کمکی
میتونم بهتون بکنم؟!

- ام... سلام من بهادری هستم از شرکت شما به من
ایمیلی اومده برای کارآموز...

زن با عصبانیت و خیلی تند گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- خانم شما چندمین فردی هستی که تماس گرفتی،
خانم دلارا به کارآموز احتیاج ندارن و اون اعلامیه
اشتباه بهتون ارسال شده.

#252

دلبر بلاگردان

این رو گفت و فوری تلفن رو قطع کرد. وا؟! این چرا
این جوری کرد؟ زنیکه خر... با ناامیدی به صفحه‌ی
لب تاب چشم دوختم.

شماره‌ی گلشاه رو به ناچار گرفتم.
دوباره مثل قبل، خانومی برداشت و گفت گلشاه
کارآموز نمی‌خواد و به اندازه کافی سرشون شلوغ
هست و تمام.

شماره‌ی نهایی آقای ارز بود.
دیگه زنگ نزدم حتماً این هم میگه، به مدل نیاز داره
نه کارآموز...

خیلی حالم بد شد. انگار توی یه جو خنثی مونده بودم و
هیچکس من رو از این خلأ نمی‌تونست رها کنه.
از خونه خارج شدم و بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کمی توی محوطه‌ی سرسبز جلوی مجتمع نشستم،
پولم تموم شه می‌مونم. الان بیست و پنج هزار لیر پول
دارم ولی اما کاری نداشته باشم این پول تموم خواهد
شد.

هنوز هم کرایه خونه‌ی حسام رو پرداخت نکرده بودم.
توی خیابون‌های اطراف، کمی دور زدم و تصمیم
گرفتم به سمت بوتیک آقا راشیت برم تا حداقل
هیچ وقت حسرت این که زیاد تلاش نکردم، به دلم
نمونه.

بوتیک و مجتمع فاصله خیلی زیادی داشتن پس پیاده
به سمت میدان تاکسیم رفتم. تا از اونجا سوار تاکسی
بشم و به نیشان‌تاشی حرکت کنم.
بعد یک ساعت به جلوی بوتیک رسیدم و نگاهی از
دور به داخلش انداختم. کمی خجالت می‌کشیدم؛ اما باید
می‌رفتم و توضیح می‌دادم که چرا نیومدم؟! آخه دست
خودم نبود که...

تازه متوجه، دو طبقه‌ی دیگه از بوتیک شدم.
این بوتیک سه طبقه است چرا تا به حال متوجه نشده
بودم؟!!

در رو باز کردم و واردش شدم. جرن و یکی از دخترها در مورد یه لباس بحث می‌کردن که با ورود من، جرن هیجان زده با صدایی بلند گفت:
- آقا راشیت... رزا اومده... رزا اومده.
با دهانی باز بهش خیره شده بودم که آقای راشیت از پله‌های انتهای سالن، پایین اومد و بهم نزدیک شد.
همون جور خیره مونده بودم که پرسید:
- به‌خاطر خدا رزا! تو کجا بودی؟! واقعاً هر جا رو گشتم شماره‌ای ازت پیدا کنم نتونستم.
زبونم بند اومده بود. انتظار این برخورد رو نداشتم.
زود لبخند زدم:
- بله؟!
آقای راشیت رو به جرن گفت:
- واقعاً از کارها عقبیم... به رزا خیلی احتیاج داریم.
به فاطما خانم اطلاع بده رزا برگشته.

#253

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

هنوز توی شوک بودم که همون جور سرد و بی روح
وارد خیاطخونه شدم.
خیاطها بیش تر شده بودن، لباس های رنگارنگی آماده
بودن.
فاطمه خانم راهنماییم کرد و گفت که باید برم و مليله
بدوزم.

به دخترهایی که مليله می دوختن نزدیک شدم و
کنارشون نشستم تا یاد بگیرم چی کار دارن می کنن.
بعد چند ساعت، آروم و کند شروع کردم به یاد گرفتن
و کار با وسایلی که دم دست این دخترها بود.
تا شب، ساعت هشت کار کردیم و خیلی از دخترها
اجازه گرفتن و زودتر رفتن. من هم خیلی خسته بودم،
هم گرسنه. نمی دونم چی شد که چراغها کاملاً خاموش
شد و من بی حال روی زمین دراز کشیدم و خوابیدم.

داشتم از بلندی می افتادم که چشم هام رو باز کردم.
آخ! خدا رو شکر خواب بود. نگاهی به اطرافم کردم.
من هنوز توی بوتیکم؟! وای!
فوری بلند شدم و گوشی رو چک کردم وای! چقدر
زنگ زدن بهم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ساعت چهار صبح بود. و من توی بوتیک زندانی
شده بودم. در خیاطخونه بسته بود و من نمی‌تونستم
بیرون برم.

نه به حسام زنگ زدم و نه به دانیال. می‌خوام کمی
این‌جا شیطونی کنم.

چشمم به لباسی روی تن مانکن افتاد و پارچه‌ای روی
میز؛ اگه قرار هست خراب کاری کنم الان وقتشه.
با خنده به لباس نزدیک شدم توی اون تاریکی مثل
ماه می‌درخشید.

انگار ناقص بود و تموم نشده. کنارش یه برگه‌ای دیدم
که طرحی از این لباس بود. این لباس قراره این بشه؟!
چه جالب!! او چه زشت!!

پارچه رو برداشتم و شروع به قالب‌بندی کردم.
کار با چرخ خیاطیم بد بود؛ اما باید خودم یاد بگیرم.
پشت چرخ خیاطی نشستم و قالب‌ها رو به هم دوختم.
هر از گاهی، به ساعت نگاهی می‌انداختم تا قبل
رسیدن راشیت و خانم‌های خیاط این‌جا رو ترک کنم.

#254

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

یه دنباله با پولک و مليلهدوزی‌های زیبا و طرح‌دار
درست کردم و با سنجاق، به کمر لباس بستم.
وای چه آستین کلیشه‌ای!
با قیچی بریدمش و پشت چرخ خیاطی نشستم و
طرحی از نظر خودم، بهتر رو درست کردم و با
سنجاق روی مانکن زدم.
با حرکات کشسانی بدنم، نگاهی به ساعت کردم، الان
می‌رسن.
بدو بدو رفتم و با گوشی شماره‌ی حسام رو گرفتم. به
بوق دوم نرسیده، صدای بلند و خشن حسام توی
گوشی پیچید:
- معلومه کدوم گوری هستی رزا؟!
شهر رو زیر رو کردیم.
صدای دانیال هم میومد که یه چیزهایی می‌گفت؛ اما
مفهوم نبود.
آروم گفتم:
- من بوتیک هستم، داخل بوتیک راشیت خوابم برد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گوشی قطع شد، با قطع شدن گوشی صدای آقای راشیت توی سالن پیچید. وای چرا انقدر زود اومد، فعلاً که ساعت هشته هنوز!
در خیاطخونه رو باز کرد که فوری پشت چرخ خیاطی قائم شدم.

با گوشی حرف می‌زد و اومد تا پریز برق رو روشن کنه که چشمش به دسته گلی که به آب داده بودم، افتاد. با دهانی باز به لباس خیره شد و به کسی که پشت تلفن بود اطلاع داد که بعداً زنگ می‌زنه و به لباس نزدیک شد.

پشت سرش جرن و فاطماخانم وارد خیاطخونه شدن و با دیدن لباس با ترس، دستشون رو روی سرشون قرار دادن؛ این یعنی افتضاح و افتضاح‌تر...
آقای راشیت روبه فاطماخانم گفت:
- این رو تو این جور کردی؟!!

فاطمماخانم هل شد و خیلی با استرس و لکنت گفت:
- من غلط بکنم آقا... من در حدی نیستم به طرح‌های اختصاصی شما، دست بزنم.
راشیت رو به جرن گفت:
- تو قبل بستن در این‌جا، این رو دیده بودی؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- نه آقا یک شبه، این طرح افتضاح اومده.
راشیت با قدم‌های تند بیرون رفت. گوشیم زنگ
خورد، صداش دراومد که فوری قطعش کردم.
یهو راشیت به خیاطخونه برگشت و با صدای بلندی
که توی سالن اکو می‌شد پرسید:

- کسی این‌جا هست؟!!

لعنت به خودم فرستادم و آروم از پشت چرخ‌خیاطی
بلند شدم. سرم رو پایین انداختم و تند تند عذرخواهی
کردم:

- سلام... ببخشید! من دیشب خوابم برد، توی بوتیک
موندم و نصف شب بیدار شدم و این افتضاح رو به
بار آوردم، دست خودم نبود و نفهمیدم چی کار کردم.
ببخشید واقعاً اگه مستحق اخراجم من حرفی...

آقای راشیت یهو دست زد. با چشم‌های گرد، سرم رو
بلند کردم که صدای کف‌زدنش توی سالن خیاطخونه
پیچید و با صدای بلند و تحسین‌آمیز گفت:

- باورم نمی‌شه کار یه کارآموز بوده باشه. تو
شاهکاری... واقعاً باورم نمی‌شه...

زبونم بند اومده رزا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#255

دلبر بلاگردان

چشم‌هام بیشتر گرد شد و نگاهی به دهان باز جرن و خشک شدن فاطماخانم کردم. نگاهم بین خنده‌ها و هیجان‌زدگی راشیت و نگاه‌های جرن و فاطما خیره موند.

توی دلم گفتم :

« خنگ! داره مسخرت می‌کنه».

همین‌طور مات مونده بودم که صدای دانیال توی بوتیک پیچید.

راشیت اخمی کرد و به جرن اشاره کرد که ببینه چه خبره؟! داشتم قش می‌کردم، من رو باید سیصد بار اخراج کنن. صدای عصبی دانیال نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و آقای راشیت نگران‌تر اخم کرد و تا خواست بیرون بره، دانیال توی چهارچوب در قرار گرفت و با صورتی خشمگین و رگ پیشونی برجسته‌ش داد زد:

- کدوم گوری بودی تا حالا؟! انقدر سخته بعد بیدار شدنت بهمون زنگ بزنی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

آقای راشیت شروع کرد به جر و بحث با دانیال.
واقعاً گیج شده بود و بین صداهایی که توی سالن
پیچیده بود گم شدم. یهو محکم جیغ زدم و گفتم:
- بس کنید!... عین بچه‌های چهار ساله...
نفسی فوت کردم و به ترکی گفتم:
- آقای راشیت! من این افتضاح رو به بار آوردم،
خیلی از شما عذر می‌خوام.
من رو ببخشید. من طرح اختصاصی شما رو خراب
کردم. این هم دوست من هستن که به بوتیک شما حمله
کردن...
آقای راشیت حرفم رو قطع کرد و مانکن رو بغل کرد
و روبه من گفت:
- وای رزا! تو خالق این شاهکاری، تو واقعاً ذهن
خلاق داری که این طرح کلیشه‌ای رو به این طرح
زیبا و بی‌بدیل تبدیل کردی، تو یکی از بزرگترین
نگرانی‌های من رو برطرف کردی دختر... ازت
ممنونم واقعاً ممنون...
دانیال و حسام با دهانی باز به مانکن، من و راشیت
خیره ماندن که من قهقهه‌ای سر دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- دارید شوخی می‌کنید دیگه؟! این افتضاح هست، من نمی‌دونم...

آقای راشیت چنگی به موهاش زد و ادامه داد:

- این بهترین طرحی بود که توی عمرم دیدم... ازت می‌خوام دستیارم بشی و توی بخش خیاطی نمونی... قبول می‌کنی؟!!

متعجب به نفس‌های آروم دانیال و مسخره‌بازی حسام، چشم دوختم. زود گفتم:

- من چیزی از حرف‌هاتون نمی‌فهمم. بزارین صبحانه بخورم بعداً حرف می‌زنیم.

#256

دلبر بلاگردان

همش فکر می‌کردم حرف‌های آقای راشیت رو اشتباه می‌شنوم. رو به حسام گفتم:

- جای دلک‌بازی یه چیزی بیار بخوریم مردم این‌جا از گرسنگی...

از بوتیک خارج شدیم و توی ماشین نشستیم. حسام رو به من گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- اسکل... می‌دونی دستیار راشیت بودن یعنی چی؟!
- وای حسام بس کن...
دانیال چیزی نمی‌گفت و فقط برام لقمه می‌گرفت، من
هم با اشتها می‌خوردمش.
بالاخره با حرف‌های دانیال آروم شدم و از ماشین، به
سمت بوتیک رفتم تا با راشیت حرف بزنم و بفهمم
منظورش از دستیار بودن چیه؟!
در اتاقش رو زدم و وارد شدم که با دیدنم ایستاد و با
احترام گفت:
- بفرمایید بشینید.
لبخندی زدم، نشست و تا مدت‌ها باهام در مورد روند
کارش حرف زد.
در مورد نقاشی‌های هر طرح، در مورد فشن‌شو و
همچنین در مورد رقابت با دیگر شرکت‌ها.
گوش کردم و در نهایت ادامه داد که به من احتیاج
داره؛ چون توی من یه استعداد نهفته‌ای وجود داره و
می‌تونم آینده خودم رو در کنارش رقم بزنم.
از خدام بودم پیش راشیت، به‌عنوان دست چپش کار
کنم؛ اما واقعاً من استعدادی دارم؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حرف‌ها رو خلاصه کرد و من رو توی منگنه قرار داد که قرار داد شغلی، باهاش ببندم. همین کار رو کردم و با خوشحالی جرعه‌ای قهوه سر کشیدم.

از دم در بوتیک تا مجتمع، حسام یک ریز حرف زد که در نهایت، من و دانیال با جیغ بلندی اعتراض کردیم و از ماشین پیاده شدیم.

حسام به‌جای من، هیجان زده شده بود. به اتاقم رفتم و لباسی عوض کردم. دانیال با یک فنجان قهوه، بهم نزدیک شد ازش گرفتم و گونه‌م رو بوسید.

آروم گفت:

- مراقبِ خودت باش، من می‌رم.

سر تگون دادم و روی تخت دراز کشیدم و دانیال از خونه بیرون رفت.

کمی چرت زدم؛ ولی استرس و هیجان اجازه نمی‌داد که زیاد به چیزی فکر کنم.

زود بلند شدم و آماده شدم، هنوز ظهر نشده بود؛ پس یکم حسام رو اذیت کنم بعد برم کمی محوطه رو دور بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از خونه خارج شدم و به سمت واحد غربی رفتم.
دست بر قضا، حسام رو توی راهرو دیدم خندیدم و
پشت گلدون قائم شدم. بی اراده صداش رو هم شنیدم:
- عمر! تو خودت می بینی که دختر چسبیده به این که
کار کنه، این وسط من هیچ کارهام، واقعاً فکر می کنی
به حرف من گوش می کنه آخه؟!... عاشق؟! هه امکان
نداره، اون خودش عاشقه...

#257

دلبر بلاگردان

دقتم به حرف هاش بیشتر شد، فوری ازش فیلم گرفتم.
بعد سکوت طولانی ادامه داد:
- خوب شوهر شه... من بگم چرا باهاش هستی؟!
اصلاً من چی کارم؟!
تو به من اختیار این کارها رو ندادی عمر...
همین طور که توی راهرو می چرخید و حرف می زد و
فیلمش رو من ضبط می کردم، متوجه شدم چه اشتباه
بزرگی با اعتماد کردن به حسام کردم؛ پس به خاطر
همین بود خبری از عمر نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

فیلم رو به دانیال، فرستادم و به خونه دویدم.
چمدونم رو می‌بستم تا از اون خونه برای همیشه گم و
گور بشم، قبلش دانیال باید بدونه کجا می‌رم.
بعد چند دقیقه، در خونه به شدت کوبیده شد و زنگ
در تند تند به صدا در اومد.

روی دستگیره‌ی در پریدم و در رو باز کردم.
دانیال گوشی به دست با چهره‌ای آشفته و هراسون،
وارد خونه شد و بریده بریده پرسید:

- مطمئنی با عمر حرف می‌زدرزا؟

- خودت که دیدی... داشت می‌گفت عمر...

صدام از قعر چاه بیرون می‌ومد. یهو دانیال گفت:

- لوازم‌ت رو جمع کن یه مدت باید ناپدید بشیم. من

داخل ماشین میشینم تو هم بیا خوب؟!!

سر تکون دادم و با دست‌های لرزونم لوازم رو جمع
کردم. چمدون‌ها رو به سمت در هول می‌دادم که بویی
رو از آشپزخونه حس کردم.

به آشپزخونه که نزدیک شدم و در کابینت باز رو باز
کردم و متوجه شدم، سیم پریز اتصال کرده و آتیش
گرفته.

گوشی رو روی جزیره گذاشتم و روی آتیش هر چه
آب ریختم شعله‌ور شد.
به در دویدم؛ اما در قفل بود و باز نمی‌شد.
جیغ زدم و در رو به هم کوبیدم؛ اما هیچ‌کس جواب
نمی‌داد.
گریه‌م گرفته بود، کل آشپزخونه داشت می‌سوخت و
کم‌کم این آتیش من رو هم می‌بلعه.
دویدم و گوشی رو از آتیش نجات دادم تا شماره دانیال
رو بگیرم، گوشی از دستم زمین افتاد و دوباره این
اتفاق افتاد.
صدای دانیال که توی گوشی پیچید لرزون و با صدای
جیغ ماندی گفتم:
- آتیش... دانیال آتیش...
دانیال، با شنیدن صدام چیزی بلند گفت و گوشی قطع
شد.
آتیش داشت زبونه می‌کشید و هیچ‌کدوم از سنسورهای
اطفاء حریق عمل نکردن، انگار از کار افتاده بودن.

#258

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

عقب عقب میرفتم و به پنجره خوردم. از ترس جیغ زدم و در پنجره رو تا خواستم باز کنم به سرفه افتادم. صدای دانیال از پشت در خونه شنیده می‌شد؛ اما نمی‌تونستم جواب بدم و بگم که به در خونه نمی‌شه نزدیک شد.

آتش همین‌طور بیشتر و بیشتر شد، سرفه‌های من عمیق‌تر.

روی زمین افتادم و چشم‌هام رو بستم که صدای دانیال رو این بار از پشت سرم شنیدم. همه‌ی تنم عرق کرده بود و داشت کم کم می‌سوخت. پنجره‌ها قفل بود و دانیال پشت پنجره داشت پر پر می‌زد تا در تراس رو باز کنم. سرفه‌کنان و خیلی آروم و چهار زانو، به در تراس رسیدم و دستم به در که رسید پس افتادم و دنیا رو سیاهی گرفت.

- رزا؟! رز؟ بیدار شو... بیدار شو...
صدای ناهماهنگ دانیال توی گوشم بود که چشم‌هام رو بهم فشردم.
آروم زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- دوباره تو؟!!

دانیال با چهره‌ای پریشون، کنارم ایستاده بود و صدام می‌کرد. بعد دیدم خم شد و چشم‌هام رو بوسید و آروم گفت :

- خوبی قربونت برم؟!!

لبخندی زدم و کمی سرفه کردم. یاد آتش‌سوزی که افتادم سر تکون دادم و رو به دانیال گفتم:

- چی شده بود؟

- یکی عمداً سنسورها رو غیرفعال کرده بود، همچنین در رو قفل کرده بود.

با دهانی باز بهش خیره شدم و گفتم :

- پس من، توی اون خونه داشتم نظارت می‌شدم.

دانیال نفسی فوت کرد و گفت :

- نگران نباش جات امنه...

نگاهی به اتاقی که داخلش بود انداختم. اتاق بزرگی با

پنجره‌ای بیضوی و پرده‌های طوسی رنگ. پرسیدم :

- اینجا کجاست دانیال؟!!

صورتم رو نوازش کرد و جواب داد:

- اینجا خونه‌ی شوهرته موش کوچولو...

- واقعاً؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

سرفه‌های متعدد شروع شد و دانیال زود گفت:
- استراحت کن کوچولو، زود خوب شو. نگران
شغلت هم نباش، من حلش می‌کنم.
پلکی زدم که متوجه لاکچری و زیبا بودن اتاق شدم.
وای چقدر این‌جا خوشگله!

#259

دلبر بلاگردان

در اتاق به رنگ سفید بود که طراحی خاصی داشت،
کمد‌ها طرح رومی سفید بودن، میز آرایش سفید بود با
سنگ گرانیث مرمر که رگه‌هایی از طلایی داخلش
داشت، حتی تخت هم سفید و طلایی بود.
دانیال از اتاق بیرون شده بود و من به لوستر، سقف،
زمین و پنجره‌ها چشم دوخته بودم.
بلند شدم و متوجه دردی توی ناحیه‌ی کمرم شدم،
درست مثل دردی بود که قبلاً آمپول می‌زدم حس
می‌کردم.
وای نکنه دانیال بهم آمپول زده؟! وای خدایا توبه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خندم گرفت و ایستادم. لباس خواب زیبایی تنم بود،
رکابی و قرمز که تا پایین زانوم ادامه داشت و از
جنس ساتن بود. چاکي از کنار زانو خورده بود تا
بالای رون گذشته بود.

جلوی آینه ایستادم و متوجه التهاب پوستم شدم که برق
می زد، دستی که روش کشیدم متوجه شدم روغنی
بهش مالیده شده، این هم کار دانیال بود.

توی آینه ی قدی، ساعت رو پشت سرم دیدم. شش
عصر به وقت... استانبول؟! نمی دونم.

با تعجب به همه چی نگاه می کردم که بعد چند دقیقه
دانیال با یه کاسه سوپ وارد اتاق شد و لبخندی بهم
زد. بهش نزدیک شدم و کاسه رو ازش گرفتم. بغلش
کردم و آروم گفتم:

- خیلی دوستت دارم مرد من، الان شدی همونی که
می خواستم...

تک خنده ای زد و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد.
ازش جدا شدم و خواستم لب هاش رو ببوسم.
خودش هم تمایل داشت پس به صورتش آروم نزدیک
شدم و یک قدمی لب هاش بودم که گوشیش زنگ
خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

لعنت به گوشت دانیال!
فوری به حالت قلم برگشتم و دانیال ازم عذرخواهی
کرد. می‌دونستم حالا صورتم هم از التهاب آتیش هم
از وجود گرم آتیش گرفته.
دانیال به عربی با کسی حرف زد و بعد قطع کردن
گوشتی رو به من گفت:
- رزا جان عشقم؟! سوپ رو بخور، من می‌رم و
زودی برمی‌گردم باشه؟!
لبخندی زدم و دانیال رفت. من کنجکاوتر از این
حرف‌ها بودم که دانیال فکرش رو می‌کرد.
کمی از سوپ خوشمزه‌ی دانیال، مزه کردم و نگاهی
به پشت پنجره کردم.
یه حیاط سرسبز؛ اما کوچیک بود که باغچه‌های گل
کنار هم قرار داشت و سبزی‌هایی داخل این باغچه‌ها
کاشته شده بود.
از اتاق بیرون زدم و وارد راهروی خصوصی شدم.
دو طرف راهروی خصوصی، چند تا اتاق بود که با
طراحی خاصی که داشتن، خاص به نظر می‌رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از اتاق دور شدم و به پذیرایی مربعی شکل نقلی‌ای رسیدم که خیلی کوچیک‌تر از کاخ چالوس دانیال بود؛ ولی خیلی زیبا بود.

یک طرف این محیط مربع کوچیک، نشیمن بود با کاناپه‌های قهوه‌ای رنگ و تلوزیون سی و دو اینچ و وسط این محیط مربعی، مبلمانی با طرح و سلیقه‌ی دانیال انتخاب و مرتب چیده شده بود. هم لوکس بود و هم شیک.

آشپزخونه‌ی کوچولویی گوشه‌ای از این محیط دیده می‌شد با کابینت‌های چوبی قهوه‌ای، مدرن و جزیره‌ای باشکوه.

لبخندی زدم و روی صندلی جزیره که نشستم. دانیال فکر همه‌جا رو کرده بود و این خوشحالم می‌کرد.

چند ساعتی توی فکرش و همونجا نشسته بودم که از پشت بغلم کرد خندیدم و برگشتم.
آروم در گوشم گفت:

- داشتی به چی فکر می‌کردی کوچولو؟
- به شوهرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- خوش به حال شوهرت.

#260

دلبر بلاگردان

خندیدیم و دانیال برم داشت و من روی کابینت گذاشت. حالا هم قد شده بودیم آروم و خمار پرسید:
- قبل این که گوشتیم زنگ بزنه، می خواستی چی کار کنی؟!

عشوهای او مدم و صدام رو بچگونه کردم:
- هیشی.

با خنده، به صورتم نزدیک شد و من چشم هام رو بستم. با قرار گرفتن لب هاش روی لب هام، خون به صورتم دوید و همراهیش کردم.
آروم بلندم کرد و به سمتی برد که خودم هم ازش بی اطلاع بودم. همین که توی بغل دانیال بودم برام کافی بود.

در اتاق کوبیده شد و چشم هام رو باز کردم، حالا باهاش تو یه اتاق بودم. برخلاف تصور گذشته ام، من ازش چندشم نمی شه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

من نیاز دارم به اندازه‌ی کافی باشه و برای همیشه
بغلم کنه.

لبخندی زدم و دستم به دکمه‌های لباس قرمز که
خودش تنم کرده بود رفتم.

دانیال، رد نگاهم رو پیدا کرد و رنگ چشم‌هاش
عوض شد. لبی گاز گرفتم و یواش گفتم:
- بیا... بقیه‌ش رو به خودت می‌سپارم.

پیرهن سفید و شلوار جینی به تن داشت که در عرض
یک دقیقه، کاملاً از تن بیرون کرد.

موهام رو کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم. دانیال
با بدن لخت و پُر از خالکوبی بهم نزدیک شد.
همچنان لبم رو گاز می‌گرفتم و دیوونه‌ش می‌کردم.
روم خیمه زد و گفت:

- عاشق بدنتم... سفید و بلوری مثل برف...
دوباره لب‌هاش روی لبم قرار گرفت و این بار
وحشیانه‌تر.

نفس‌های تند هر دومون با هم یکی شده بود.
لباسم رو کنار زد و لباس زیری به تن نداشتم.
دست‌هاش بین سینه‌هام و دو طرف بازو حرکت کرد.
خیلی آروم و آروم؛ مثل نوازش گلبرگ گل.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

بوسه‌ای به گردنم زد و با صدای وحشیش گفت:
- سفید بلوری من...

خندیدم که دوباره لبم رو بوسید. از گرمای دست‌هایش
و تنش بدنم، مور مور می‌شد که یهو با یه دستش،
سینه سمت راستم رو در چنگ گرفت و به سینه سمت
چپم هجوم آورد، خیلی وحشیانه مک زد.
آهی از اعماق وجودم برخواست که بیشتر دیوونه‌ش
کرد و کارش رو ادامه داد، هر بار محکم‌تر و
عمیق‌تر میک می‌زد جوری که صدایی از درونم
صداش می‌کرد: «دانیال یواشتر...»
همین کار رو با سینه سمت راستم هم انجام داد و آروم
آروم پایین اومد. لبخند شیطانی به چهره‌ش بود و
موهایش دور صورتش ریخته بود.
بالاخره روز وحشتم فرا رسید و دانیال خیلی ملایم
دستی روی ک*م گذاشت.
آه بلندی کشیدم و این دلیلی شد که دانیال کارش رو
تکرار کنه.

کمی با دست‌هایش بازیش داد و آروم مالید.
بین آه و ناله‌هام قلقلکی هم به تنم وارد می‌کرد که
صدای خندهم در میومد. آروم پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- رزا باکره‌ای نه؟

#261

دلبر بلاگردان

چشم‌هام رو باز کردم و با نگرانی پلکی زدم لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش، هیچ دردی نداره.

آروم دو تا از انگشتش رو داخلم وارد کرد که باعث شد یه آه جیغ مانند از گلویم بیرون بیاد. لذتی انباشه با ترس، تمام تنم رو لرزوندم. دانیال ادامه داد و انگشت‌هایش رو آروم واردم می‌کرد و همون جور آروم خارج می‌کرد. حالا وقت لباس زیرش بود، لباس زیرش رو از تن کند که آلتش بیرون پرید.

سفت، محکم، بزرگ بودن آلتش کمی من رو ترسوندم از طرفی به عشق دانیال مطمئن بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دانیال نگاهی بهم کرد و روم دراز کشید. داغی
نفس‌هایش صورتم رو نوازش کرد. از روم بلند شد که
صدایی شنیدم.

کاندوم رو از بسته‌ش درآورد و روی آلتش کشید.
لبخندی بهم زد و با اعتماد به نفس توی صداش بهم
گفت:

- مطمئن باش.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و آروم روم دراز کشید،
فکر کردم می‌خواد حواسم رو از درد چند لحظه‌ی
بعد، پرت کنه که یهو بلند شد.

چشم‌هام رو باز کردم و دانیال پاهام رو بالا برد
نگاهی به ک*م کرد و با انگشت کمی باهاش بازی
کرد.

رو بهم با لبخند گفت:

- بکارتت حلقویه، از عشق بازیمون لذت ببر...
کوچولو...

تو دلم گفتم: «زن دکتر شدن، همینه دیگه.»
دانیال دوباره روم خیمه زد و آروم آلتش رو داخل بدنم
فرو کرد.

جیغ محکمی کشیدم که لب‌هایش روی لب‌هام نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی آلتش رو حس می‌کردم، گر می‌گرفتم. صورتم
رو بوسید و بعد چند ضربه به شکم ایستاد.
نگاهی بهش کردم که خونی روی کاندوم دیدم.
با تعجب پرسیدم:
- مگه ارتجاعی خونریزی داره؟!
- نه این خون فشاری هست که بهت وارد شده....
کاندوم رو عوض کرد و دستمال کاغذی‌ای برداشت و
پاهام رو بالا داد و پاکم کرد خمار پرسید:
- درد داری؟
نوچ نوچی گفتم که دوباره همون جور آروم، کارش
رو ادامه داد.
با هر بار ضربه‌ی بدنش به شکم از لذتی که باهام
شریک شده بود، توی دلم ازش تشکر می‌کردم.
بعد چند دقیقه ضربه‌هاش آروم شد و فشاری که بالای
ک*م وارد شد.
دست‌هام با لذت شروع به لرزیدن کرد و پاهام
بی‌قرار شد.
جیغ محکمی کشیدم و دانیال رو توی بغلم گرفتم تا
آلتش رو از بدنم جدا نکنه. لرزش تنم رو حس کرد و
توی گوشم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ارضا شدی؟

#262

دلبر بلاگردان

دست‌هام آروم آروم شل شد و بدنم بی‌حال. دانیال از روم جدا شد و کاندومی که پر از مایع سفید رنگی بود رو از آلتش جدا کرد و ایستاد.

کاندوم رو داخل سطل آشغال انداخت و به سمتم اومد. روی تخت کنارم دراز کشید و سرش رو با دستش تکیه‌گاه قرار داد، صورتم رو نوازش کرد.

من که چشم‌هام رو بسته بودم پهلوی به پهلوی شدم و لبخندی روی صورتم نقش بست. آروم در گوشم گفتم: - چرا زودتر پیدات نکردم کوچولو؟!!

با شوخی زیر زبونم گفتم:

- خب سرت شلوغ بود دکتر.

قهقهه‌ای سر داد و پیشونیم رو بوسید. حس کردم کنارم دراز کشیده با باز کردن یکی از چشم‌هام سرم رو روی سینه‌ی نقاشی شده‌ش گذاشتم و آروم گفتم: - حالا من زنت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

موهام رو نوازش کرد و گفت :

- بودی، هستی، می‌مونی.

سینه‌ی لختش رو نوازش کردم و توی بغلش به خواب رفتم.

از تخت بلند شدم و دانیال رو پیش خودم ندیدم، نکته همه‌ی این اتفاق‌ها یه رویای شیرین، توی خواب و بیداری بود. زود تونیک بلندم رو پوشیدم و دستگیره‌ی اتاق رو که فشردم دانیال با لبخند خوشگلش جلوی در ظاهر شد و لیوانی رو به دستم داد و آروم وارد اتاق شد، کمی از لیوانی که بهم داده بود رو نوشیدم و متوجه شدم اسپرسو هست.

هوا کاملاً تاریک بود و ساعت چهار صبح رو نشون می‌داد. دانیال با نگرانی بهم نگاهی کرد و گفت:
- عمر سنسورهای خونه رو غیرفعال کرده بود رز...
دهانم باز موند، یعنی عمر از همه جیک و پوک زندگیم خبر داره؟! دانیال با همون لحن آهسته‌ش ادامه داد:

- باید استانبول رو ترک کنیم.
با اعتراض گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- دانیال؟! من تازه با راشیت قرار داد بستم.
لبخندی زد و گفت:
- کوچولو؟! فکر می‌کنی من بهش فکر نکردم؟!!

#263
دلبر بلاگردان

- هان؟
با تعجب نگاهش می‌کردم و بلند شد، روبه‌روم ایستاد:
- راشیت همه جای ترکیه شعبه داره. آنکارا، ازمیر،
آنتالیا... می‌ریم آنکارا تا اوضاع زندگیمون رو به راه
شه کوچولو.
- راشیت قبول می‌کنه؟!
- باهات حرف زدم، مطمئن باش قبول می‌کنه.
با ذوق پریدم بغلش و داد زدم:
- تو بهترین دانیال دنیایی... هورا...
کمرم رو توی دستش گرفتم و من رو به خودش
فشرده. ازش کمی فاصله گرفتم که آروم و بالحن
عجیبی پرسید:
- نگفته بودی تتو زدی رو بدنت؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

سری تکون دادم و نگاهش کردم. خندید و گفت:
- پروانه‌ی خوشگلی بود، عین خودت.
نگاهی به تتوهاش انداختم که گفت:
- کوچولو؟! قراره همه تتو هام رو پاک کنم و فقط یه
تتو رو دستم بزنم، اون هم تتوی لباته.
لب هام رو به هم زدم که نزدیک شد و بوسه‌ی
کوچیکی رو لبم گذاشت:
- توی آتیش سوزی دیروز چمدونت رو هم از پله
اضطراری پایین آوردم، نگران لباس‌ها و مدارکت
نباش که کاملاً سالمه.
چشم‌هاش برق زد و خمار ادامه داد:
- کوچولو...
با حرفش خندیدم و پرسیدم:
- دانی؟ کی می‌ریم؟
- هر وقت که تو بخوای.
چشمم به چمدونم که گوشه‌ی اتاق بود افتاد و گفتم:
- الان! من آمادم.
دانیال از اتاق بیرون رفت و من جلوی آینه کمی به
خودم رسیدم و چمدون‌های باز نکرده رو دنبال خودم
به پذیرایی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دانیال رو صدا کردم؛ اما جوابی نگرفتم. توی این
خونه‌ی کوچولو کجا می‌تونه رفته باشه؟!
روی مبل نشستم که در ورودی که به حیاط باز می‌شد
زده شد، با ذوق پریدم تا در رو باز کنم که جلوی در
کپ کردم.

دانیال، دست‌هاش رو بالا برده بود و پشت سرش یه
نر غول که اسلحه در دست داشت، وارد خونه شد.
جیغ کوچیکی زدم و عقب رفتم.
دانیال با خون‌سردی نگاهم می‌کرد، شاید این یه نقشه
بود.

به هر حال دانیال و اون مرد وارد خونه شدن و پشت
سرش عمر، رئیس عرب سیگار به لب و قهقهه‌زنان
وارد خونه شد. یکی به سیگار زد و دستش رو توی
جیبش گذاشت و گفت:

- مراقب ایل و اچت نبودی رزا خانوم.
چشم هام رو محکم بستم، وای من چرا انقدر خنگم؟!
چرا اون ایل و اچ رو با خودم آوردم؟!
با ورود عمر به خونه، زنی که ابرو نداشت وارد
خونه شد.

زن، ابرو نداشت و موهایش رو کاملاً مردانه تیغ زده بود.

چشم‌های کوچیکش بین اون همه مداد چشم و خط چشم کوچیک‌تر هم به نظر می‌رسید و رنگ کرم پودرش، یه درجه روشن‌تر از پوست خودش بود.

#264

دلبر بلاگردان

لباس‌های عجیبی پوشیده بود، دستکش‌هایش رو درآورد و بهم نزدیک شد.

به چشم‌هام زل زد که عمر، به عربی دستوری بهش داد. دستم رو کشید و پوزخندی زد.

دستم رو از دستش، پر خاشگرا نه کشیدم و با جرأت تمام، سر عمر داد زدم:

- چرا دست از سر ما بر نمی‌داری؟! چرا ولمون نمی‌کنی؟! برای تو که کل دنیا دختره، می‌تونی بری هر کدوم دوست داری بگیری....

عمر سیگار رو زیر پاش له کرد و دودش رو به هوا فوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قدش از من خیلی بلندتر بود و ریش‌های سیاهش،
صورت پیرش رو پوشونده بود. بهم نزدیک شد و خم
شد با لهجه‌ی خاصی گفت:

- آره دنیا پر از دختر هست؛ اما اون دخترها برای
من، رزا نمی‌شن.

کمی با حرص به چشم‌های مشکیش خیره شدم و سپس
نگاهی به دانیال که همون جور روی زمین، زانو زده
بود کردم. از زیر دندون‌های به هم فشردهم غریدم:
- چی می‌خوای؟!
- تو... تو رو.

زانو هام سست شد و عمر ادامه داد:
- با این زن برو و گرنه عشقت رو می‌کشم.
اسلحه‌ش رو از جیبش درآورد و به طرف دانیال
گرفت.

نگاهی به دانیال کردم که با دیدنم چشم‌هایش رو بست و
باز کرد.

تایید می‌کرد که برم، زن به سمت اتاق هلم داد و
مجبور شدم برم.

داخل اتاق که شدم زن با لهجه خارجی دستور داد:
- روی تخت بخواب می‌خوام چکت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پلکی زدم، جا خوردم. روی تخت نشستم که به زور
پاهام رو گرفت که محکم سیلی ای بهش زدم. داد زدم:
- دست به بدن من نمی زنی.
به عقب هلش دادم و از اتاق خارج شدم رو به عمر با
صدای بلندی گفتم:
- چی رو می خوای بدونی؟! این که من باهات رابطه
داشتم یا نه؟! آره داشتم. ما با هم رابطه داشتیم، قبلا هم
گفته بودم دختر نیستی...

#265

دلبر بلاگردان

نفس نفس می زدم که رنگ نگاه عمر عوض شد و
فوری به دانیال، نگاه کرد. دانیال هنوز چشم هاش بسته
بود و سکوتی توی فضا حاکم شد.
یک هو داد زد:

- چه غلطی کردی؟!!

به سمت دانیال هجوم برد. دوباره داد زد:

- ماذا فعلت؟

با جسارت داد زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- اگه حرفی داری به من بگو، من و اون زن و شوهریم و به تو هیچ ربطی نداره که چرا با هم رابطه داشتیم عرب کله خر...
با چشم‌های پر از تهدید نگاهم کرد و پوزخندی زد:
- تاوان این کارت رو با جونت می‌دی ایرانی.
بی‌خیال زمزمه کردم:
- بیا برو باو...

به سمتم حمله کرد و محکم مشتی به صورتم کوبید که زمین خوردم و سرم گیج رفت.
فقط صدای داد و فریاد دانیال رو می‌شنیدم.
کمی صورتم رو بالا آوردم و دیدم دو نفر دانیال رو گرفتن و دانیال رو به عمر داشت داد میزد.
وز وز گوشم، مانع از شنیدن هر چی که دانیال می‌گفت می‌شد.
حس می‌کردم کل خونه داره دور سرم می‌گرده.
چشم‌هام به صورت دورانی می‌گشت و حس بدی بهم دست می‌داد.
آروم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. چشم‌هام رو بسته بودم؛ اما سرگیجه‌م بهتر نمی‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

موهام، زیرم مونده بود و کشیده می‌شد. صدای نبضم
توی گوشم بود، بوم بوم صدا می‌کرد.
حس گرمی دستی روی صورتم، دلیلی شد که چشمم
رو باز کنم. دانیال با گریه، بالای سرم ایستاده بود و
چونه‌ش می‌لرزید، سعی کردم چیزی بهش بگم. آروم
گفتم:

- گریه نکن مرد من...

دانیال صورتش رو پاک کرد و بغلم کرد. داشت
چیزی می‌پرسید؛ ولی من که نمی‌شنیدم.
باز با صدایی آروم گفتم:

- من نمی‌شنوم چی می‌گی...

حس خواب‌آلودگی بهم دست داده بود که دانیال بلندم
کرد. صورتم، نزدیک صورتش بود.
دوباره آهسته تو گوشش گفتم:
- خوابم میاد.

دانیال بی‌قرار شد و من رو توی ماشین قرار داد.
ماشین بزرگ و بلندی توی فیلم‌ها دیده بودم که
مسئولین یه کشوری رو با اون می‌برن و یا میارن...
حتی خواننده‌ها و بازیگرها هم با اون رفت و آمد
می‌کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دانیال با ضربه‌های متعددی به صورتم اجازه نمی‌داد
بخوابم.

هر دفعه از خواب می‌پریدم و صورتم رو نزدیک
خودم حس می‌کردم.

به صورت پیوسته، چشم‌هام بسته می‌شد که ماشین
ایستاد، صدای قلبم هنوز توی گوشم بود.

من رو توی بغلش گرفت و توی یه جایی مثل جنگل
می‌دوید؛ این جنگل یهو، تبدیل به ساختمونی شد و این
ساختمون به راهروی باریکی که چراغ‌های سفیدش
به صورتم می‌خورد منتهی شد.

#266

دلبر بلاگردان

چشم‌هام رو بستم، ناگهان که باز کردم روی تختی
بودم و دانیال بالای سرم ایستاده بود.
با دیدن سرمی در دست پرستار ترسیدم. من از هر
نوع سوزنی که به بدنم وارد بشه متتفرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پرستار، سوزن رو نزدیک که آورد بی اراده دستم رو
بستم و روی سینه‌م قرار دادم. دانیال، سرم رو از
دست پرستار گرفت و بهم لبخندی زد.
نمی‌تونستم بهش اعتماد نکنم، چشمم رو بستم و توی
تاریکی مطلق فرو رفتم.

صدای سوت شدیدی از گوشم به مغزم فرو می‌رفت
که باعث شد چشم‌هام رو به هم فشار بدم.
دست‌هام رو بین سرم گرفتم و نگران به چشم‌های
سرخ دانیال، چشم دوختم. آهسته زمزمه کردم:
- دوست دارم.

پف زیر چشم‌های دانیال نشون می‌داد اشک زیادی
ریخته. بغلم کرد و آروم در گوشم گفت:
- می‌شنوی صدام رو کوچولو؟!!

موهایش رو نوازش کرد و زمزمه کردم:
- بله که می‌شنوم عشقم.

با گریه خندید و از بغلم جدا شد. متوجه پانسمانی شدم
که سرم دور اون، بسته شده بود. دانیال گفت:
- سرت خون میومد بستن.

حالت جدی‌ای به خودم گرفتم و بعد سکوتی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- از هم جدا می‌شیم دانیال.
دانیال خشکش زد اخمی کرد و آروم پرسید:
- حالت خوبه رزای من؟!
لبخندی زد و ادامه داد:
- ببین! اون می‌خواد من و تو از هم جدا بشیم تا بیاد
خودنمایی کنه و من رو به دست بیاره؛ پس همین کار
رو می‌کنیم، من رو نمی‌تونه به دست بیاره، با هم
دورش می‌زنیم. دروغی از هم جدا...
دانیال بیقرار شد و با خنده‌ی مضحکی ادامه داد:
- می‌فهمی چی داری می‌گی رزا؟
- دانیال گوش کن؛ به حرف منطقت گوش کن نه
قلبیت.
- من با قلبم انتخابت کردم.
- من نمی‌گم از انتخابت بگذر. من و تو از عشق هم
مطمئنیم؛ پس باید به هم اعتماد کنیم مگه نه؟
تو تظاهر می‌کنی که دیگه باهام رابطه نداری و من
تا ته این بازی رو می‌رم...
- رزا؟! من نمی‌تونم دوری تو رو تحمل کنم...
نمی‌شه، به خدا نمی‌شه... ته این بازی مرگه. خواهش
می‌کنم این چرت و پرت‌ها رو نگو.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پوزخندی زدم و گفتم:
- لذتی که در انتقام هست در هیچ چیز نیست، باور
کن.

#267

دلبر بلاگردان
صدای کلافه‌ی دانیال تو سرم پیچید:
«رزا اه»

لبخندی زدم و آروم گفتم:
- می‌شه من رو ببوسی؟

دانیال بغضش رو قورت داد، مثل پسر بچه‌ای که
مادرش داره ترکش می‌کنه نگاهم کرد و لبی تر کرد.
بهم نزدیک شد و زیر لب زمزمه کرد:
- عاشقتم، کوچولو.

در یک حرکت، روم خم شد و لب‌هام مهمون لب‌های
گرمش شد.

موهایش رو نوازش کردم که اشکی از چشم‌های
دانیال روی صورتم افتاد و دانیال ازم فاصله گرفت.
می‌خواستم یک بار دیگه زیر یه سقف، واقعی واقعی
کنارش زندگی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حداقل آخرین درخواستم می‌تونست باشه. بعد
مرخص شدن از بیمارستان به خونه برگشتیم. ساعت
هفت عصر بود. می‌خواستم از همین لحظه تا فردا با
عشقم زندگی کنم.

سردرد داشتم؛ اما این مانع از انجام کاری که
می‌خواستم نشد.

دانیال روی کاناپه لم داد که به اتاقمون وارد شدم.
موهام رو سریع بافتم و لباسی از چمدونم درآوردم تا
برای عشقم بپوشم. این آخرین روز زندگیمون بود؛
پس باید از لحظه به لحظه‌ش استفاده کنم.
بی‌توجه به سردردم و داروهای خواب‌آوری که بهم
تزریق کرده بودن صورتم رو شستم و آرایش کردم.
رژ لب قرمز و لباس قرمز زیر نور اتاق درخشید.
از اتاق بیرون که اومدم دانیال خواست چیزی بگه که
دهنش باز موند.

با قدم‌های کوتاه بهش نزدیک شدم و گردنش رو
بوسیدم. دم گوشش گفتم :

- همین مهر رو تاتو کن رو گردنت.

خواست بغلم کنه که از دستش در رفتم و نوچ نوچی
کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- عشقم قراره امشب رویایی بشه. سوپرایزه! پس
آروم بخواب و وقتی که من می‌گم چشمات رو باز کن.
دانیال لبخندی زد و زمزمه کرد:
- الهی من بلاگردونت.
- خدا نکنه.

بخواب وقتی بوی غذا شنیدی بیدار شو باشه؟

#268

دلبر بلاگردان

به آشپزخونه رفتم. نمی‌دونستم دانیال چه غذایی رو
خیلی دوست داره. هوم... پاستا آلفردو بهترین گزینه،
برای یه شام رمانتیک میتونست باشه.
خیلی سعی کردم بویی تو خونه نییچه. هود و پنجره
رو باز گذاشته بودم.

مواد اولیه رو آماده کردم و شروع به تزیین خونه
کردم. یادمه توی سایت، یه گل‌فروشی آنلاین توی
ترکیه دیده بودم. فوری سرچ کردم و دوپست شاخه
گل رز قرمز سفارش دادم به همراه چند تا بادکنک

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

قرمز، همه‌ی این‌ها به‌خاطر این بود که تا حالا جشن تولدی برای دانیال، نگرفته بودم.

کیک آماده‌ای هم سفارش دادم و میز غذاخوری رو مرتب کردم.

کابینت‌ها رو گشتم و شمع‌ها رو برداشتم. همراه با بادکنک‌ها برام شمع هم اشانسیون می‌فرستادن پس با این‌ها روی میز رو تزئین می‌کنم.

پاستا آماده بود و فقط مرحله‌ی آخر یعنی قاطی شدن پاستاها داخل مواد اولیه موند.

نگاهی به ساعت کردم، نه شب بود و الاناست که کیک و بادکنک‌ها برسن.

زود از در حیاط بیرون رفتم و موتورسواری که پسر جوونی هم بود لبخندی زد، یه باکس بزرگ رو بهم تحویل داد.

کمی بیشتر منتظر کیک موندم که اون هم بعد چند دقیقه رسید و به خونه برگشتم.

باکس رو باز کردم که بادکنک‌ها خود به خود به هوا پرواز کردن و به سقف چسبیدن.

خوش‌حال، کیک قرمز رنگ رو روی میز گذاشتم. گل‌رزه‌ها داخل این باکس بودن چند تاشون رو پر پر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کردم و روی میز ریختم و بقیه رو توی گلدون وسط
میز گذاشتم.

به جز شمع چند تا باکس شکلات قلبی هم اشانتیون
داده شده بود.

حدود صد تا شمع بود به علاوه‌ی شمع‌های خودم
می‌شد تقریباً صد و سی شمع. خوبه دیگه.

شمع‌ها رو تند تند روشن کردم و هر کدوم رو به شکل
قلب روی میز چیدم.

با نصف شمع‌ها، راهی بین گل‌ها درست کردم.
ساعت ده شد و به سمت پاستا رفتم و فوری آماده‌اش
کردم.

بشقاب‌ها رو چیدم و یه آبجو کنار گل‌ها گذاشتم.
ریسه‌های قرمز و طلایی بادکنک به خونه جلوه
زیبایی داده بود. با لحن مهربونی صداش کردم:
- دانیال جان؟ عشقم؟ دانی؟

#269

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حرکت کشسانی به بدنش دادو تا بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد.

یهو شوکه شد و یه قدم عقب پرید. آهسته بهش نزدیک شدم و دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

- خوب خوابیدی زندگیم؟

لبخندی زد و نفسی فورت کرد:

- تولدته رزا؟

این بار لب‌هاش رو بوسیدم و گفتم:

- نه عشقم. امروز اولین شب عاشقیمونه. باهام بیا...

دستش رو گرفتم و به طرف میز کشیدمش.

از بین بادکنک‌ها گذشتیم و جلوی میز دستم رو کشید تا به بغلش افتادم. نگاهش روی لب‌هام موند و زمزمه کرد:

- خیلی دوست دارم رز. خیلی... اما نگو این آخرین شب هست که ما باهم هستیم.

نخواستم چیزی در مورد آخرین بگم، انگشت اشاره رو روی لبش قرار دادم:

- من رو ببوس.

لبخند شیطانی زد و پرسید:

- از کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لب گاز گرفتم و ادامه دادم:

- هر جا....

محکم مکی به لبهام زد و اجازه‌ی ادامه کار رو
ندادم. ازش فاصله گرفتم:

- شام بخوریم؟

صورتم رو نوازش کرد. همه‌ی خونه، با نور
شمع‌هایی که روشن کردم بودم چراغونی شد و
چهره‌ی دانیال، زیر این نورها زیباتر و جذاب‌تر شده
بود.

سر میز نشستیم و بعد خوردن شام پرسیدم:

- برات تولد تا حالا نگرفته بودم. خب... خودت

می‌دونی یه مسائلی پیش اومد و این‌جوری شد، حالا
بفرمایید شمع‌ها رو فوت کنید قربان.

کیک رو جلوش قرار دادم و لبخندی زدم. نگاهی به
کیک کرد و با لحن خاصی پرسید:

- تو که کیک دوس نداشتی. چی شد حالا؟ منصرف
شدی؟

خندیدم و گفتم:

- نه من دوست داشتم اما اون روز دوست نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

یاد روز عقد افتادم که چقدر از دانیال کینه داشتم، الان
اون کینه و نفرت به یه عشق بزرگی تو قلبم تبدیل شده
بود.

کمی از خامه‌ی کیک رو برداشت و به صورتم مالید.
با هم قهقهه ای زدیم و دانیال نگاهی به کیک کرد:
- حالا باید آرزو بکنم؟
- بله بله.

#270

دلبر بلاگردان

لحن صدام بچگونه بود. دانیال دستش رو به شکل دعا
با آسمون بلند کرد و با صدای بلند گفت:
- خدایا! گل رز من رو برام نگه دار، دعا می‌کنم تا
آخرین لحظه‌ی عمرم مراقبتش باشم.
بغضم گرفت و چونه‌م لرزید که زود خودم رو جمع و
جور کردم تا واکنشم رو نبینم.
لبخندی زدم و شمع‌ها رو فوت کرد، هورا کشیدم که
دانیال با حالت مسخره‌ای گفت:
- کو آهنگ؟ من می‌خوام برقصم اصلاً.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بلند شدم و آهنگ رقص تانگویی رو توی موزیک
پلیر پخش کردم و صداش خونه رو برداشت.

I praise Allah for sending me you my _
love

من سپاسگزار خدام که تو رو برای من فرستاد عشق
من

You found me home and sail with me
تو خونه ی من رو ساختی و با من روی هوا حرکت
کردی

And Im here with you

و من اینجا با تو هستم

Now let me let you know

حالا به من اجازه بده که بزارم بدونی

Youve opened my heart

تو قلب من رو باز کردی

I was always thinking that love was wrong

من همیشه فکر میکردم که عشق اشتباهه

But everything was changed when you
came along

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ولی همه چیز تغییر کرد وقتی که تو اومدی

به سمتم اومد و بغلم کرد. بوی ادکلن تندش به مشامم رسید و لبخندی زدم بغلم کرد و آروم دور هم چرخیدیم.

توی بغلش حس می‌کردم حتی اگه کل دنیا در برابرم باشن با بودن در کنارش، امنیت من تضمین شده است. با لحنی آروم توی بغلش پرسیدم:
- عمر چی گفت؟ چرا بدون من رفت؟
دانیال سکوت کرد، چیزی نمی‌گفت تا این‌که کمی بعد، صدایش در اومد:

- اون در مخفی که پریا ازش می‌پرسید می‌دونی کجاست؟

با تعجب نگاهی بهش کردم و پرسیدم:
- تو از کجا فهمیدی؟

خندید، کمرم رو نوازش کرد:

- اون در مخفی داخل کتابخونه‌ی اتاقم بود، به زیرزمین یا همون موتورخونه منتهی می‌شه و همتا از اون‌جا زنده و سلامت فرار کرد دیگه.
- همتا کجاست؟ چرا دیگه زنگ نمی‌زنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفسش رو تو ی سینه حبس کرد و ناگهان رها کرد :
- اون نمی‌خواد باهات حرف بزنه دیگه. به زودی با
یه عرب ازدواج می‌کنه، البته نه ازدواج سوری انگار
واقعاً همدیگه رو دوست دارن.

#271

دلبر بلاگردان

سرم رو روی سینهش گذاشتم و صدای ضربان قلبش
به گوشم رسید.
بعد تموم شدن آهنگ، ازم جدا شد و آروم موهام رو
بوسید. لبخندی زدم و فاصله گرفتم.
دستش رو گرفتم و با هم سر میز نشستیم تا کیکی که
روز عقد نخوردیم رو الان بخوریم.
عین عادت ترک‌ها، یه تیکه از کیک رو با دستم کندم
و تو ی دهنش گذاشتم، همین کار رو دانیال کرد و
وقتی کیک رو نزدیک دهانم آورد گفت:
- دهنه باز کن... بازتر... زود باش.
می‌دونستم می‌خواد دندان هام رو چک کنه، نقطه
حساسش دندان بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

باهام بازی راه انداخت، هر چه خواستم از دستش،
کیک رو بقایم نتونستم که مجبور شدم دهانم رو باز
کنم.

دستش رو زیر چونم گذاشت و نوچ نوچی کرد :
- واقعاً که! نخ دندون و مسواک نمی‌زنی نه؟
وقتی انگشتش تو دهنم بود زود دهنم رو بستم و محکم
انگشتش رو گاز گرفتم، جیغ و داد زیادی کرد؛ اما
فشارم به انگشتش جوری نبود که اذیت بشه.
عین من شروع کرد به اغواگری، دست از داد و
هوار زدن برداشت و صورتش بین گردنم و سینه‌ام
مخفی کرد. لبخندی زدم و انگشتش رو رها کردم.
مثل پسر بچه‌ها، صورتش رو داخل گردن و سینه‌ام
فرو برده بود که صدای آهسته‌ش رو شنیدم.
- اگه تو نباشی من، می‌میرم. من بدون تو چی کار کنم
رز؟

من چجوری بدون تو زندگی کنم؟ اصلاً مگه می‌شه
بدون تو زندگی کرد؟
سینه‌ام با اشک چشم‌هاش خیس شد. من خودم راضی
به این کار نبودم و مجبور بودم؛ چون تنها گزینه‌ای
بود که هر دو، جون سالم به در می‌بردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم رو روی صورتش گذاشتم و نوازشش کردم. با
هر قطره اشکش، اشکی روی گونه‌م می‌چکید:
- دانیال؟ من مرد قدرت‌مندی می‌خوام. این جوری نکن
بهت نمیداد.
سرش رو از گردنم فاصله داد و صورت خیشش رو
دیدم، آهسته زمزمه کرد:
- تو نقطه ضعف من هستی.
لبخند کوتاهی زدم و اشک‌هاش رو از گونه‌هاش پاک
کردم. بهش زل زدم و ادامه دادم:
- امشب رو خراب نکن، عشق جان.
با انگشتش رد اشک‌هام رو نوازش کرد و پرسید:
- می‌شه وارد این بازی نشی؟ عمر، دوست ولیعهد
عربستانه و هر کاری ازش برمیاد... لطفاً رز!

#272

دلبر بلاگردان

نفسی گرفتم و نوچ نوچی کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- نه دانیال! عمر هر کی هست برای خودشه. من
ازش چیزی جز ضعف ندیدم، تو نگران نباش به من
میگن رز.
نگران هیچی نباش خیلی زود همه چی رو حل می‌کنم
و بهت برمی‌گردم. باشه؟
سری از تاسف تکون داد :
- من هنوزم مُسرم که این کار رو نکنی.
- مُسر باقی بمون... ایح.
با لحن مسخره‌م و زبون درآوردنم، خنده‌اش گرفت و
با لحن مهربونی دم گوشم گفت:
- جون بابا ممه!
نگاهش رو سینه‌هام بود.
قهقهه‌ای زدم و توی بغلش شروع کرد به قلقلک دادنم.
جیغ می‌زدم با خنده‌هایی که پایان نداشت ازش فاصله
می‌گرفتم که در نهایت، محکم پیشونیم رو بوسید و
گفت:
- عشقم... من نمی‌تونم طلاق بدم، بیا تظاهر کنیم از
هم دوریم. با این که می‌میرم از دوریت...
لبخندی زدم و آروم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تو که همه چی رو حل میکنی. یه طلاق دروغی هم
راه بنداز دیگه.
آروم زمزمه کرد :
- شاید از انگین کمک بخوام.
- انگین؟!!

صدام پر از حیرت و تعجب بود. سری تگون داد و
روی صندلی نشست. جلو روش نشستم و دست به
چونه منتظر بودم ادامه حرفاش رو بشنوم:
- انگین آک یورک... اون توی ترکیه وکیل و دوست،
آشنا زیاد داره، روی من رو زمین نمی‌زنه.
- آک یورک؟! من این اسم رو کجا شنیدم؟!
- بازیگر ترکه.

به فکر رفتم و یهو با صدای بلند داد زدم:
- آک یورک پسر بتول خانوم؟!
- اِ بتول خانوم کیه؟! نکنه تو سالمندان...
- بله من یک بار آک یورک رو دیدم. من رو
می‌شناسه من پرستار مادرش بودم.
آهانی گفت و با دستش شروع به خاموش کردن
شعله‌های شمع کرد. آهسته پرسیدم:
- خرابش نکن. چرا داری خاموش می‌کنی?!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدون هیچ حرفی بلند شد و تی شرتش رو درآورد. تن
لخت پر از تتوش نمایان شد. لبم رو گاز زدم که به
صورت‌م خم شد و آهسته زمزمه کرد:
- اگه امشب آخرین باره زیر یک سقفیم؛ پس بهتر
نیست بریم اتاق؟
انگشتم به صورتش نزدیک شد که ایستادم. نفسی
کشیدم و بهش نزدیک شدم؛ حتی با کفش پاشنه بلند هم
هم‌قدش نمی‌شدم.

#273

دلبر بلاگردان

به چشم‌های هم خیره بودیم که کمرم رو گرفت و
گفت:

- از اون روز مال من شدی.
دیوونم کرده بود. با این‌که هنوز سردرد داشتم؛ اما با
وجودش همه‌ی دردهام یادم می‌رفت.
در یک آن من رو بلند کرد.
خیره به ته ریشش بودم، خیره به لب‌هایش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چشم‌هام رو بستم و لب‌هام رو روی لبش گذاشتم. وارد
اتاق شدیم و در رو بست. زیپ پشت لباسم رو پایین
کشید و لباس از تنم افتاد.
با خنده گفت:

- کاری می‌کنم دیگه از این به بعد، رژ قرمز نزنم.
شلوارش رو درآورد و با لباس زیر کنارم نشست. با
حال خرابی که از صداش معلوم بود پرسید:

- تو همیشه لباس زیر نمی‌پوشی؟
چشم‌هاش بین شکم و سینه‌هام بالا پایین می‌شد.
صدام رو خمار کردم و جواب دادم:
- من همیشه برای شوهرم، لباس زیر نمی‌پوشم.
با گفتن این حرف، انگار بخاری رو روشن کرده
باشم.

محکم من رو توی بغلش گرفت و لب‌هام رو وحشیانه
مک زد. گاهی از لب‌هام به گردن و سینه‌هام لب
می‌زد که صدای آه و ناله‌م در می‌ومد.
نفس زنان در گوشم پرسید:
- بریم حموم؟

آخ آرومی گفتم و وحشی‌تر بغلم کرد و با هم وارد
حموم اتاق شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

توی بغلش بودم و لب‌هامون تو لب هم بود. فوری،
شیر آب وان رو باز کرد و توش نشستم من هم توی
بغلش.

حالا وقت اون چیزی بود که می‌خواستم. توی آب
ولرم فرو رفته بودیم که از روش بلند شدم و لباس
زیرش رو درآوردم و کیرش رو به دست گرفتم.
نفس‌های تندش به صورتم می‌خورد و گاهی آه و ناله
می‌کرد.

کیر سفت و کلفتش رو تو دست گرفتم و کمی باهاش
بازی کردم.

لبخند شیطانی‌ای زدم و به وسط پاهاش خم شدم؛ چون
به کارم مطمئن نبودم کمی کیرش رو زبون زدم و بعد
اطمینان تمامش رو دهانم کردم.

همراه با آلتش کمی از آب وان وارد دهانم شد و باعث
شد اوق بزدم.

با هر حرکت زبونم روی کیرش نفس‌هایش تند می‌شد.
همین رو می‌خواستم، همین که دیوونش کنم. زود داد
زد:

رزا پاشو نمی‌تونم دیگه... آخ...

با نفس نفس این جمله رو گفت، انگار بدنش وارد یه شوک بزرگی شده بود. بایه حرکت تو بغلش افتادم و بلند شدیم. زیر دوش آب و ایستادیم و در گوشم زمزمه کرد:

- تاوان این کارت رو الان می‌دی.
خندیدم و با صدای حشری‌م گفتم:
- من که آمادم.

#274

دلبر بلاگردان

محکم من رو به دیوار تکیه داد و کیرش رو واردم کرد.

جیغی کشیدم و لب‌هاش رو روی لبم گذاشت. کمی زیر دوش و ایستاده این پوزیشن رو روم انجام داد و بعد مدتی دوباره بلندم کرد. کیرش توی شکمم بود که از حموم بیرون اومد و من رو روی تخت انداخت. در طی هر کاری که می‌کرد فقط یا جیغ می‌زدم و یا با نفس‌های کوتاهی آه می‌کشیدم. روی تخت دراز کشیده بودم که سیلی خیلی آرومی به سینه‌هام زد و دوباره روم افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چنگ محکمی به بالشت زدم، عرق‌های سرد بدنمون
به هم می‌خورد و تن داغمون رو می‌لرزوند.
چکه‌های آب از موهایش به روی سینه‌ها و شکم
می‌ریخت و کپ می‌کردم.
حرکت‌های بدنش، تندتر شده و لذت بینمون بیشتر.
با همون حال، نفس‌زنان زیر گوشم گفت:
- باز می‌خوای... رژ قرمز... بزنی؟!
با لذتی چشم رو باز و بسته کردم:
- چرا نخوام وقتی تاوانش... این قدر لذت‌بخشه.
تندتر از قبل ضربه زد که صدام دراومد.
با دست‌هایش سینه‌هام رو فشار داد، جیغ زدم و با آه
بلندی ارضا شدم.
چشم‌هام رو بسته بودم که دانیال دیگه کیرش رو داخل
تکون نداد.
فهمیدم داره ارضا می‌شه، یهو توی بغلم افتاد.
ضربان قلبش رو روی سینه‌ام می‌تونستم حس کنم
داشت، به حالت نرمال برمی‌گشت.
دلم نمی‌خواست کیرش رو از بدنم جدا کنه پس با دستم
کمرش رو بغل کردم و خوابیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#275

دلبر بلاگردان

همه‌ی تصمیم‌های این اواخر من، آنی و لحظه‌ای بود. یک‌هو تصمیم گرفتم به ترکیه مهاجرت کنم و یک‌هو توانبخش روانی به طراح لباس تبدیل شد. آیا می‌تونم این‌ها رو به کتاب‌هایی که خوندم مدیون باشم؟

به هر حال هر چه بود، باعث شد عقب نکشم. این تصمیم هم مثل تصمیم‌های قبلی، آنی و لحظه‌ای بود؛ ولی از ته دلم نبود. منطقم می‌خواست از عشقم جدا شم و قلبم، اجازه ترک کردنش رو نمی‌داد. گاهی آدم بین دو راهی عشق و منطق، گیر می‌کنیم، راهی جز انتخاب نداریم. این انتخاب سرنوشتمون و آینده رو می‌سازه.

آینده‌ای مبهم و پر از سوال که حالا بیشتر از هر لحظه‌ای نگران‌ش بودم. نگاهی از آینه به دانیال که پشت سرم ایستاده بود انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

لبخند تلخی زدم و بغضم رو فرو خوردم. برگشتم تا
نگاهش کنم.
این دقایق آخر، هرگز نمی‌خواستم اشکی از گونه‌های
مرد من بریزه.
هیچ زنی دوست نداره غرور مردش جلوش بشکنه و
این طبیعی بود.
صدای شکسته و فرو رفته دانیال توی اتاق پیچید:
- چرا انقدر سنگ دلی؟! چرا یک لحظه هم فکر
نمی‌کنی بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم! هان؟ چرا
یک‌دنده و لجبازی چرا؟ چرا فکر می‌کنی همه چی از
کار افتاده تا تو بیای و حلشون کنی؟
چرا فکر می‌کنی حلال مشکلاتی؟ چرا لعنتی؟
حرف‌هاش درست بود. من چرا خودم رو نخود هر
آش می‌کنم؟!
پرسیدم:
- مگه من دارم برای یه غریبه، این کار رو می‌کنم
دانی؟ من عاشق توام، عاشق زندگی کردن با تو...
بشینیم و به سقف زل بزنیم و کل زندگیمون فرار کنیم؟
این رو می‌خوای؟ من فرار رو قبول ندارم، به نظرم
باید جنگید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای عشق باید جنگید دانیال. حالا می‌پرسی چرا؟
تو چند ماهه عاشقم شدی؛ ولی من چند ماه قبل ترک
کردن خونهات توی چالوس عاشقت شدم.
من هم عاشقم، ما هر دو عاشقیم. پس برای عشق،
سوختن خطاست؟
سرش پایین بود و حتی به چشم‌هام نگاه هم نکرد.
جلوش ایستادم. قدش انقدر بلند بود که من زیر سینه‌اش
موندم، با نگرانی گفتم :
- دانیال؟! قبول کن تو رو خدا...
بالاخره بعد مدتی بهم نگاه کرد و زمزمه کرد:
- به خدا بدون تو می‌میرم.
پلکی زدم، دوباره سکوت وحشتناکی بینمون حاکم شد
و زیر زبونم تکرار کردم:
- من هم می‌میرم.
بغلم کرد و بلندم کرد. چشم‌های سبز رنگش حالا
به‌خاطر پر شدن، عسلی رنگ شده بود. صداش لرزید
و ادامه داد:
- هر چی می‌گم... با من تکرار کن.

#276

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلبر بلاگردان

نفسی کشید و سکوت کرد. دستم روی صورتش بود و
نوازشش می‌کردم ادامه داد:

- قسم می‌خوریم.

تکرار کردم.

- قسم می‌خوریم، تا آخر عمر از هم جدا نشیم؛ حتی
اگه زمانه، ما رو از هم جدا کنه، قسم می‌خوریم توی
آغوش کسی جز عشقمون نریم. قسم می‌خوریم... هم
رو فراموش نکنیم.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکی از گوشه‌ی
چشمم سر ازیر شد.

از این به بعد چشم‌های تارم، چهره‌ی دانیال رو با
اشک به یاد میاره.

محکم اشک‌هام رو پس زدم تا بهش خیره شم.
چشم‌هایی که حالا التماس می‌کنن که بمونم. بدون
مقدمه گفتم:

- بیا برای عشقمون یه رمز داشته باشیم که کسی
متوجهش نشه.

دانیال زمزمه کرد: «بلاگردان.»

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با انگشت، زیر چشم‌های دانیال رو پاک کردم.
بعد کمی خیره شدن بهم، من رو زمین گذاشت از
کنارش گذشتم و از هال، چمدون‌هام رو با خودم به
حیاط کشیدم.

برگشتم تا دوباره بهش نگاه کنم.
این بار مرد قدرتمندی رو می‌دیدم که با اعتماد به نفس
ایستاد و رفتم رو تماشا می‌کنه.

آروم زمزمه کردم: «من رو ببخش».
به بغلش دویدم که دست‌هاش رو باز کرد. بغلش کردم
و با استرس تند تند لب‌هاش رو بوسیدم.
به اندازه‌ی تک تک روزهایی که می‌تونستم باهاش
زندگی کنم بوسیدمش.

بغلش هنوز بوی ادکلن تلخی رو می‌داد. بعد مدتی
ازش فاصله گرفتم:

- خیلی دوستت دارم دانیال.

- من هم خیلی خیلی بیشتر از تو عاشقتم، کوچولو.
خنده‌ی کوچیکی زدم و فاصله‌م ازش بیشتر شد.

آخرین نگاه‌هاش رو به خاطر سپردم و در رو بستم.
چند لحظه به همون حالت ایستادم تا هضم کنم چه
اتفاقی افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

ماشین منتظر م بود که من رو ببره، کجا ببره من که
جایی رو نداشتم.
داخل ماشین که نشستم، بغضم چنگ تو گلوم انداخت
و داشت خفهم می کرد. با درد، آه بلندی کشیدم و هق
هق گریه هام شروع شد.
نفس نفس می زدم که آروم به راننده گفتم:
- نشان تاشی.

#277

دلبر بلاگردان

ماشین به سمت بوتیک راشیت حرکت کرد و من به
شیشه‌ی ماشین زل زده بودم و نگران بودم از تصمیم
لحظه‌ای که گرفته بودم.
ماشین نگه داشت و جلوی بوتیک پیاده شدم.
با چمدون وارد بوتیک شدم که راشیت با دیدنم،
گفت گویی که با مشتری داشت رو قطع کرد و دوید.
ایستاد و گفت:
- خوش اومدی رزا، منتظرت بودم. فقط چرا چمدونت
رو آوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آقای باغزی باغلی، من رو می‌بخشید که جسارت می‌کنم، می‌شه من تا یه مدت شب‌ها توی بوتیکتون بمونم؛ چون فعلاً جایی رو ندارم که اجاره کنم، از تنهایی زندگی کردم کمی...

- تنهایی؟ مگه همسرت...

- نه... من... ما از هم جدا شدیم.

سرم رو پایین اندختم که راشیت گفت:

- برو اتاق مدیریت کمی بشین استراحت کن، بهت میام سر میزنم. بدو...

وارد اتاق مدیریت شدم و در رو بستم. من پول داشتم که اجاره خونه رو بدم؛ اما از آتش سوزی اون شب عبرت گرفتم که هر فردی، باید یه هم‌اتاقی داشته باشه.

به میز کاری لم داده بودم که راشیت با دو تا لیوان وارد اتاق شد.

با لبخند دائمی که رو لبش بود پرسید:

- قهوه دوست داری؟

لبخندی زدم و قهوه رو مزه کردم. پشت میز کارش نشستم:

- خب رزا. اگه واقعاً جایی رو نداری همین جا بمون
مشکلی ندارم.

تشکری کردم و فکر کنم متوجه ناراحتیم شد و چیزی
نگفت. زود چند تا تخته شاسی بهم داد و پرسید:
- این ها طرح هایی هستن که توی ونیز، قراره
رونمایی بشه. نگاهی بکن و بگو نظری داری؟
سری تکون دادم و تخته شاسی رو دستم گرفتم.
راشیت کمی به کارهاش رسیدگی کرد بعد رو به من
گفت:

- رزا جان! تو باید خیاطی بلد باشی؛ چون کارت
هست. سعی کن این مسئولیت رو هم به طور عالی
انجامش بدی.

آروم جواب دادم:

- چشم حتماً این کار رو می کنم.
راشیت ایستاد و دستی بهم تکون داد از اتاق بیرون
رفت.

دیگه فکرهای بیخود بسه، باید هر کاری که راشیت
می کنه کنارش باشم و یاد بگیرم.

#278

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

دفتر کوچیکی برداشتم، به بیرون دویدم. راشیت رو پیدا کردم و کنارش ایستادم:
- لطفاً بزارید ازتون یاد بگیرم.
لبخندی زد و بالحن تحسین برانگیزی جواب داد:
- بهبه... من همچین دستکاری می‌خوام. هوم.
خندیدم و شروع کردم به یادداشت مسئله‌های پیش پا افتاده تا سخت. راشیت، بیشتر مواقع سر پا بود.
دستور می‌داد، به خیاط‌ها کمک می‌کرد و کار بعدیش این بود که لباس‌های اختصاصی رو بدوزه.
وقتی کار می‌کردم کاملاً حواسم، پرت میشد و دیگه نگران دانیال نمیشدم؛ اما زمونی که بیکار بودم از نگرانی و استرسی که بهم وارد می‌شد، بی‌قرار می‌شدم و یک جا بند نبودم.
بالاخره امروز هم تعطیل شدیم و خیاط‌ها، دونه دونه کم می‌شدن و به خونه‌هاشون برمی‌گشتن، تا این‌که تنها کسی که توی بوتیک حاضر بود من و راشیت بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توی طبقه دوم داشتم دنبال لباس‌هایی می‌گشتم که راشیت بهم گفته بود حتماً طرح‌هاش رو چک کنم که صدای راشیت رو از پشت سرم شنیدم و از ترس لباس از دستم افتاد، عقب‌گرد کردم و داخل رگال‌های لباس افتادم.

صدای قهقهه‌ی بلند راشیت، توی گوشم بود که دستم رو گرفت و از زمین بلندم کرد. دستم رو از دستش رها کردم و لباس‌هام رو تگوندم. با خجالت گفتم:

- معذرت می‌خوام.

- رزا من دارم به خونه برمیگردم، این ریموت رو بگیر. وقتی بیرون رفتم دکمه‌ی اولی رو بزن، تا مغازه کاملاً بسته بشه.

ریموت رو از دستش گرفتم. ادامه داد:

- راهروی سمت چپ یه اتاق هست که تقریباً همه چی داخلش آماده است، مواد خوراکی هم داره همونجا استراحت کن.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- برادرم، درویش باغزی باغلی، گاهی میاد و به
این جا سر می‌زنه. من بهش خبر دادم که تو این جایی،
فکر نکنم بیاد؛ ولی اگه اومد بهت زنگ می‌زنم.
گوشیت رو سایلنت نزار.
- چشم.

دستی تکون داد و از بوتیک بیرون رفت. جلوی
بوتیک ایستاد و من دکمه ریموت رو زدم و بوتیک
بسته شد.

#279

دلبر بلاگردان

چراغ‌ها خاموش بود و با نور موبایل به طبقه بالا و
اتاقی که راشیت بهم گفت رفتم و چراغ‌ها رو خاموش
کردم.
اتاق کوچیک و خوشگلی بود، تقریباً تمام امکانات رو
داشت.

یه پنجره و یه تراس کوچولو رو به کوچه‌ی پشت
داشت. آباژور رو زدم تا نوری داخل اتاق باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لب تابم رو باز کردم و از طریق اسکایپ، به مامان زنگ زدم.

تماس وصل شد و مامان و بابا پشت کامپیوتر ظاهر شدن. لبخندی زدم:

- خوبید مامان؟ شما چه خبر بابا؟

مامان: «سلام عزیز دلم فدات بشم ما که خوبیم تو چطوری؟ خیلی وقته زنگ نزده بودی ها. کجا مشغول بودی؟»

- ممنون مامانی. آره کار جدید پیدا کردم یکم درگیر بودم، وقت نمی‌کردم باهات حرف بزنم. نیلا و آرش چطورن؟

مامان به بابا نگاه کرد و سکوت کرد. فهمیدم خبر خوبی در راه نیست. بابا گفت:

- والا رزا، نیلا چند روزی هست که رفته شمال، آرش برگشته؛ اما نیلا نیست.

ترسیدم و پرسیدم:

- با آرش رفتن؟ آرش چیزی نمی‌دونه؟

یهو آرش وارد تصویر شد و سلام داد. رو بهم گفت:

- باهات حرف می‌زنم رزا. یکم بعد زنگ می‌زنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

تموم حواسم به آرش بود و حرف‌های مامان رو
نمی‌شنیدم، زود سر و ته مکالمه‌مون رو هم آوردم و
تماس قطع کردم.
توی فکر بودم و از نگرانی، اتاق رو متر می‌کردم که
گوشیم زنگ زد. به سمتش پریدم :
- سلام رزا خوبی؟
- سلام ممنون. چی شده آرش؟
کلافه آهی کشید و ادامه داد:
- من به مامان و بابات اون جوری گفتم تا ناراحت
نشن. راستش...
بی اراده ناخون‌هام رو جویدم و منتظر بودم ادامه بده.
- راستش رزا... نیلا و من، دویی بودیم. نمی‌دونستم
چرا انقدر اصرار داره که حتماً دبی بریم. رفته بود
انگار... انگار رفته بود که ویزا بگیره که گرفت و من
رو ترک کرد.
و رفتم. با عجله پرسیدم:
- الان تو... تو کجایی؟! چ... چی... کار کردی؟ به
پلیس نگفتی؟

#280

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

- واقعاً به پلیس چی بگم؟ بگم زنی که ازم جدا شده و به هم محرم نیستیم، گم و گور شده توی مملکت غریب؟

گوشی به گوشم موند. واژه‌ای برای پرسش پیدا نمی‌کردم. آرش ادامه داد:

- رزا به مامان و بابای نگرانت چی بگم؟ گفتم که پلیس می‌دونه آخه.

زبونم واژه‌ها رو پیدا نمی‌کرد که نامفهوم و آهسته گفتم:

- زنگ... می‌زنم.

کار، کار خود عمر بود؛ چون جز اون چه کسی می‌تونست ویزای اقامت در امارات نیلا رو جور کنه. داره اذیتم میکنه، تا باهاش باشم.

شماره‌ی عمر رو نمی‌دونستم. به دانیال هم اگه زنگ بزنم نه تنها شماره رو نمی‌ده؛ بلکه هوایی هم می‌شه این‌جا میاد.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و دراز کشیدم. هشیار خوابیده بودم که گوشی‌م زنگ خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم‌هام رو باز کردم و گوشی رو توی گوشم گذاشتم.
- می‌بینم دل‌واپس خواهرت شدی عروسک؟
صدای عمر پشت تلفن پیچید. عصبانیتم رو به زور
کنترل کرده بودم و با صدای بلندی گفتم:
- من از دانیال جدا میشم، نیلا به آرش برمی‌گرده.
چطوره؟

قهقهه‌های مسخره‌ای پشت تلفن کشید و ادامه داد:
- نیلا زمانی به آرش برمی‌گرده که خودش بخواد،
خواهر خانم فداکار. شنیدم راحت رو از دانیال جدا
کردی. تبریک میگم.
- آرش جدا می‌شم؛ در عوض جونش رو تضمین کن.
- عاشق فداکاری هستی، جون دانیال برای من
ارزشی نداره وقتی تو باهاش نیستی. اگه می‌خوای
سکوی پرتابی داشته باشی به سمت بیا ناامید نمی‌شی.
شنیدم بایه طراح لباس، کار می‌کنی.
- عمر... من از دانیال، به‌خاطر حرف تو جدا نمی‌شم.
علت جدایی پیشرفت کارمه، نمی‌خوام لطمه‌ای به
کارم وارد بشه...
حرفم رو قطع کرد و با لحن مسخره‌ای نوچ نوچ کرد
و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خب... خب... فهمیدم، تو جدا شو. من کاری به کار
دانیال ندارم. گور بابای دانیال.
- فردا جدا می‌شیم می‌تونی بیای ببینی.
دوباره خندید و ادامه داد:
- سفارت‌خونه‌ای می‌ری که من بگم. تو تنها می‌ری و
اون هم تنها... و گر نه من اون جدایی رو، ازدواج
دوباره محسوب می‌کنم خود دانی.
با حرص نفسی فوت کردم و از زیر دندون‌های به هم
فشردهم گفتم:
- اوکی.

#281

دلبر بلاگردان

- حالا شدی همون عروسک که من می‌خواستم. فردا
ساعت دوازده یه ماشین میاد و از جایی که هستی به
آنکارا می‌برنت. توی سفارت، برگه رو امضا
می‌کنی، دانیال هم بعد تو میاد. اِفهم حبیبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هوم محکمی گفتم که تلفن قطع شد. گوشی رو توی
تخت انداختم و روی زمین افتادم با حرص جیغ
خفهای زدم و به گریه افتادم.
قدرت عمر بهم می چربه.

به نقاشی ها چشم دوخته بودم و منتظر فرصتی بودم
که از راشیت بخوام که از شش تا دوازده شب بهم
مرخصی بده. آروم ایستادم و به ساعت چشم دوختم.
راشیت از دور صدام کرد. کنارش ایستادم که پرسید:
- قرار داری؟

- بله؟!!

- از صبح چشمت به ساعته. اگه قرار داری می تونی
بری؛ ولی قبل تعطیل شدن بوتیک برگرد.
لبخندی زدم. واقعاً مرد فوق العاده ای بود. زود رفتم و
لباس پوشیدم. ساعت نزدیک دوازده بود که جلوی
بوتیک ایستادم.

هوا خیلی خیلی گرم بود. اوایل شهریور ماه بود؛ اما
واقعاً توی این هوا، هیچ کس نمی تونست نفس بکشه.
ماشین لیموزین جلوی بوتیک نگه داشت و مرد
چهارشونه و قد بلندی ازش بیرون اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

در صندلی عقب رو باز کرد و نشستم. در رو بست و راه افتادن.

تمام مدتی که توی راه بودیم به تصمیمی فکر می‌کردم که خیلی زود گرفتم و از آخر عاقبتش خبری ندارم. به آنکارا که رسیدیم ساعت چهار ظهر شده بود. ماشین وارد کنسول‌گری ایران شد و ایستاد. کمی داخل ماشین نشستم تا به خودم فرصت بدم. مرد چهارشونه‌ای در لیموزین رو باز کرد و من پیاده شدم. با قدم‌هایی که به عقب برمی‌گشتن، به در ورودی نزدیک شدم و وارد کنسول‌گری شدم. برگه‌ی طلاق آماده بود و فقط منتظر امضای خودم بود. اشکی از گوشه‌ی چشم راستم روی گونه‌م ریخت و روی صندلی نشستم. برگه رو به دست گرفتم و با چشم‌های تار خندمش.

کلماتش برام حکم تیر اسلحه‌ای رو داشتن که به هدف شلیک شده؛ اما هنوز بهش اصابت نکرده.

#282

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند جا رو با دست‌های لرزون امضا کردم و روی
میز گذاشتم.

ایستادم و با قدم‌های تند و عصبی از کنسولگری
بیرون اومدم که ماشین لیموزین دیگه‌ای سمت چپ
ماشین من ایستاد و دانیال با چهره‌ای به هم ریخته
ازش بیرون اومد.

اشک‌هام دونه دونه از چشم‌هام می‌افتادن که دانیال
نگاهش بهم افتاد.

چشم‌های سرخ دانیال، آخرین تصویری بود که
می‌تونستم ازش توی ذهنم یادگاری داشته باشم.
آروم زیر لب زمزمه کردم:

«تصویر آینده بی‌خنده یعنی چی؟ اصلاً بدون تو...
آینده یعنی چی؟!»

نگاهم رو ازش برداشتم و توی ماشین نشستم.
دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلندی
گریه کردم.

کل مسیر راهمون از آنکارا تا استانبول یا گریه
می‌کردم یا به جاده نگاه می‌کردم. انقدر گریه کرده
بودم، سرم از درد منفجر می‌شد. گوشیم زنگ خورد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- احسنت رز! می‌دونستم شجاعی اما از این حدش خبر نداشتم.

عمر داشت رو مخم راه می‌رفت خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:

- استانبول، میدان تاکسیم یه مغازه‌ی بزرگ هست به اسمت شده. هر وقت حس کردی دیگه می‌تونی مستقل باشی اون‌جا مال توست.

گوشی رو بدون شنیدن حرف اضافه‌ای قطع کردم. من به پول آدمی مثل تو، نیاز ندارم عمر الفانی. ساعت نه و نیم شب بود که وارد بوتیک شدم.

راشیت با دیدنم خیلی آشفته بهم نزدیک شد و جلوم ایستاد با لحن خیلی تند پرسید:

- آ‌ی رز!؟! من که بهت تاکید کردم قبل تعطیل شدن بوتیک برگرد...

حتی نگاهش نمی‌کردم. فقط آروم گفتم:
- ببخشید، انکارا بودم.

از کنارش گذشتم و به اتاق رفتم. روی تخت نشستم و دوباره شروع کردم به گریه کردن. دلم بر اش تنگ شده، دلم می‌خواد کنارم باشه، بغلم کنه.

ساعت دوازده شب بود و راشیت خیلی وقت بود که
رفته بود. ناراحت و عصبی از اتاق بیرون زدم و به
اتاق خیاطی وارد شدم.
لباس زیبا اما ناقصی، روی میز افتاده بود به سمتش
رفتم. طرحش رو راشیت بهم نشون داده بود،
حوصله‌ی کار کردن ندارم.
یکم اونجا نشستم و فکری به ذهنم زد. به اتاق پارچه
رفتم و یه پارچه‌ی ساتن و چند تا پارچه‌ی مخملی
برداشتم. کاغذها رو روی زمین گذاشتم و تند تند متر
کردم، کشیدم و قیچی کردم.
سانت هر کدوم از قالب‌ها رو کنارش می‌نوشتم.

#283

دلبر بلاگردان

به راهنمای روی میز راشیت مراجعه کردم و کمی از
کار با چرخ، از قالب‌بندی و انواع پارچه سر در
آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ساعت دو شب شده بود که پارچه رو آروم آروم قیچی کردم و روی هم گذاشتم. آستینش یه طرف، یقه‌اش، تنه‌اش.

به هم دوختم و تن مانکن کردم. یه چیزیش کمه. تا ساعت پنج صبح با لباس مشغول بودم و گل‌های منجوق دوزی شده رو با سنجاق، به مانکنی که لباس تنش بود وصل کردم.

خسته شدم ادامه‌ش برای فردا بزارم بهتره. روی کاناپه‌ی وسط بوتیک دراز کشیدم و خوابم برد.

- رزا دختر؟! بیدار شو... رز؟
صدای راشیت تو گوشم منعکس شد. پهلوی به پهلوی شدم که یهو با یادآوری لباسم از روی کاناپه، نیم خیز شدم. راشیت بالای سرم ایستاده بود زود پرسیدم:
- ساعت چنده؟!
- یازده صبح.

جیغ خفه‌ای زدم و به سمت اتاق خیاطی دویدم. همه مشغول کار بودن و مانکن من نبود. راشیت پشت سرم ایستاده بود و پرسیدم:
- این‌جا... این... لباس... کجا...؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- توی اتاق منه. یه جاهایش اشکال داشت نگه داشتم
تا یادت بدم درستش کنی.

آب دهنم رو قورت دادم. پرسیدم:

- می‌شه ... می‌شه ببینمش؟

به دنبال راشیت راه افتادم و به اتاق مدیریت رسیدم.
حالا می‌تونستم بفهمم چی کار کردم. یه لباس ناقص
مخمل و ساتن مشکی با منجوق دوزی‌هایی روی
سینه‌ش.

راشیت به مانکن نزدیک شد:

- خوشگله اما یه جاهایی اشکال داره. برو تخته
شاسیت رو بیار بگم.

با ذوق و شوق همه چی رو که راشیت می‌گفت، دونه
دونه بعد از فهم می‌نوشتم و با عجله سؤال می‌پرسیدم.
حس خوبی داشتم حس این‌که دارم کم کم بالا می‌رم.
احساس ضعف کردم، دست‌هام میلرزید و نمی‌تونستم
خودکار رو توی دستم نگه دارم.

راشیت وقتی متوجه شد پرسید:

- رزا شب شام نخوردی؟

سرم رو پایین انداختم که با تاسف گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- واقعاً که برو اتاقت یه چیزی بخور. رنگ به
رخسارت نموند البته اگه نری، من دیگه بهت نمی‌گم
کجای کارت اشکال داره.

#284

دلبر بلاگردان

بلند شدم و به اتاق اومدم. بعد خوردن نیمرو روی
تخت نشستم و گوشی رو به دست گرفتم. پریا بهم
زنگ زده بود؛ اما حالا نمی‌تونم باهاش صحبت کنم.
گوشی رو گوشه‌ای انداختم و به اتاق مدیریت دویدم تا
ادامه‌ی تدریس رو بنویسم و یاد بگیرم.

روزها گذشت. و من، مشتاق‌تر از روزهای قبل
نقاشی طرح‌های خیالیم رو می‌کشیدم و با راشیت، سر
انجام شدن یا نشدنشون بحث می‌کردیم.
امروز هم طبق روزهای قبل، پیش راشیت ایستاده
بودم و صحبت‌هاش رو با خانمی که برای جشن
برادرش لباس می‌خواست رو گوش می‌دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد بدرقه‌ی اون خانم، دختری شیک‌پوش با موهای
بلوند وارد بوتیک شد. راشیت هل شد و تند به من
اطلاع داد که برم و ازش به گرمی استقبال کنم.
به دختر نزدیک شدم که عینک دودیش رو برداشت و
متوجه شدم دختر نیست، این یه خانم چهل به بالاست
که خودش رو شبیه باریبی کرده.
با اعتماد به نفس کاذبی پرسید:
- راشیت هست؟

- خوش اومدید. بله آقای راشیت هستن. شما بفرمایید
تا....

بدون شنیدن ادامه‌ی حرفم، از کنارم رد شد و مردی
هیکلی به دنبالش راه افتاد. چه بی‌تربیت بود. واقعاً که.
به راشیت که روبه‌روی اون خانم ایستاده بود، نزدیک
شدم و کنارش ایستادم. زن با افاده گفت:
- تو دیگه کی هستی؟

انقدر لحن حرف زدنش، گستاخانه بود که راشیت
آروم و اعتراضی گفت:

- گلشاه جان! ایشون دستیار من هست. رز تو برندها
رو چک کن که از روی لباس‌ها نیفتاده باشه، کارت
داشتم صدات می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

چشم غره‌ای به زن زدم و به سمت راست بوتیک
رفتم. جایی ایستادم تا بتوانم حرف‌هاشون رو بشنوم.
صدای زن می‌ومد:

- راشیت یه لباس عروس خاص می‌خوام. چیزی که
تا حالا توی ترکیه پوشیده نشده باشه، من خودم طراحم
و این شاید کارت رو سخت کنه...
گلشاه بود اسمش؟ نکنه گلشاه ساراچ اوغلی؟! هی این
همون زن بود که... راشیت گفت:
- تو به من اعتماد داری که اینجایی مطمئن باش،
بهترین لباس رو برات طراحی خواهم کرد.
این زن چهل ساله، عروس قراره بشه؟! چه جالب!

#285

دلبر بلاگردان

جرن صدام کرد و بهش نزدیک شدم. جرن از این‌که
من دستیار راشیت شده بودم، خیلی خوشحال بود؛
چون علاقه‌ای به این کار نداشت و حالا که مسولیتش
رو به عهده گرفتم، باهام صمیمی شده.
جرن با ذوق گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- رزا برای آخر هفته برنامه‌ت چیه؟
- آخر هفته؟
- آره! من بلیت کنسرت خریدم، ایلیاس یالچینتاش...
وای!
خندیدم و گفتم :
- نه من باید پولم رو پس انداز کنم جرن.
- دیونه برات خریدم. بریم دیگه باشه؟
نگاهی به بلیت دستش کردم، خواستم چیزی بگم که
جرن با ذوق به لباس‌ها نزدیک شد و چشمکی زد.
دو روز بعد، آخر هفته بود و با خنده ادامه‌ی کارم رو
انجام دادم. ذوق جرن به هیجان من اضافه کرد و حالا
حس خوبی داشتم.

طراحی لباس گلشاه آماده بود. نصف خیاط‌ها برای
و نیز تلاش می‌کردن و نصف دیگه برای لباس گلشاه.
گاهی به کمک دخترهای منجوق‌دوز می‌رفتم تا
کمک‌شون کنم، کارها بهتر پیش بره.
از یه قسمت لباس گلشاه خوشم نمیومد. اون هم یقه‌ی
لباس کلیشه‌ای‌ش بود. به نظرم لباس‌ها باید با هم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

متفاوت باشن. چشمم به جرن افتاد که فردا قراره
باهاش به کنسرت خواننده ترک بریم.
لبخندی زدم و روی آستین جدیدی تمرکز کردم. به
نظرم یه پارچه‌ی موج‌دار با مليله و مرواریددوڑی
روی شونه قرار بگیره و آستین بعدی ساده باشه.
طرح آستین جدید رو روی کاغذ کشیدم و چیزی به
راشیت نگفتم. تنه‌ی لباس آماده بود و فقط کارهای
ریزش، باقی مونده بود که کلی زمان می‌برد.
یک هفته می‌شد که از دانیال جدا شدم، هر روز بیشتر
از دیروز دلم براش تنگ میشه. همیشه فکر می‌کنم
شاید من اشتباه کردم.
خبری از عمر نداشتم و تایم‌هایی که دارم کار می‌کنم
گوشی با خودم نمی‌برم.
هنوز به نیلا و ترک کردن آرش فکر می‌کنم. واقعاً
تصمیم خودش بود یا مجبور به انجام این کار شده
بود؟!
عمر گفت هر وقت خودش بخواد به آرش برمی‌گرده.
نکنه دروغ می‌گه و به جای طعمه قرار دادن من، نیلا
رو طعمه کرده تا به اهداف شومش دست پیدا کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سری تکون دادم تا این افکار مسخره از ذهنم فرار
کنن.

#286

دلبر بلاگردان

قرص‌های آهن و زینکی که برام تجویز شده بود، کم
کم داره تموم می‌شه، فکر کنم حالا دیگه آنمی بدنم
برطرف شده.

به اتاقم اومدم تا ناهار بخورم و به سر کارم برگردم.
زیر گاز رو روشن کردم تا غذایی که دیشب پختم گرم
بشه و بخورم.

گوشی رو چک کردم، پیام از طرف پریا... آخ! اصلاً
یادم نبود باهاش حرف بزنم.
چند بار مامان زنگ زده و... گوشی زنگ خورد،
شماره‌ی ترکیه و ناشناس بود.

- Ayo?

(الو؟)

جوابی نگرفتم. دوباره صدا کردم:

- Ayo? Ses yok ya... ayo -

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(الو؟ صدا نیست. الو؟)
گوشی رو قطع کردم و با تعجب غدام رو کشیدم و
شروع کردم به خوردن.
بعد غذا و خوردن دارو هام به پریا زنگ زدم تا کمی
صداش رو بشنوم و اروم بشم.
پیشنهاد جالبی برای روزهای دلتنگیم داد اونم این که
می تونم هر چی به ذهنم می رسه رو بنویسم یا حتی
تایپ کنم این بهترین چیزی بود که می تونست ارومم
کنه.

یک ربع وقت داشتم، پس نشستم و چیزهایی که
می خواستم رو از امروزم توی لپتاب تایپ کردم.
حس می کرد با هر واژه دارم خالی می شم و حس
آزادی داشتم.
غرق در نوشتن بودم که در اتاقم به صدا در اومد.
فوری لب تاب رو بستم و در رو باز کردم. راشیت با
لبخندی پرسید:
- اگه می شه زودتر بیا. می خوام طرحی رو بهت
نشون بدم.
سر تکون دادم و آماده شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

زانو هام از فرط خستگی داشت منفجر می شد. واقعاً
امروز خیلی کار کردم و خیلی خسته شدم.
بوتیک تعطیل شد و همه به خونه هاشون برگشتن.
نصف شب به سرم زد که برم و اون آستین رو روی
لباس گلشاه آزمایش کنم، راشیت می گفت فردا قراره
گلشاه بیاد و نظر بده.
بلد نبودم و اطلاعات خیلی کمی از فاطما خانم در
مورد همچین آستینی گرفته بودم.
با تموم خستگی شروع کردم به قالب بندی و قیچی
زدن.
فکر کنم دارم دسته گل دیگه ای به آب میدم؛ با این
حال، دختر ریسک پذیری هستم.
ساعت دو شب بود که یه آستین کج و کوله درست
کردم و به عنوان نمونه، روی لباس گذاشتم. اگه آستین
کج و کوله نبود واقعاً جذاب می شد.
صدای گوشیم از اتاق اومد که باعث شد از اتاق
خیاطی بیرون بیام به اتاق خودم بدوم.
با خودم فکر کردم حتماً مامانه که نگرانم شده.
داشتم تماس رو از دست می دادم که زود روی گوشم
گذاشتم و نفس زنان پاسخ دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- سلام؟! -
- از فردا برگرد خونه‌ی حسام. توی اون بوتیک
نمون. این یه دستوره.

#287
دلبر بلاگردان

عمر با لحن خیلی گستاخانه‌ای داشت بهم دستور
می‌داد. با حالت مسخره پرسیدم:
- من آدم تو نیستم، بهم دستور بدی عرب...
حرفم رو قطع کرد و با صدای تقریباً بلند و خشنی
گفت:
- اگه یک بار دیگه بهم توهین کنی خیلی بد می‌بینی
عروسک.
تا حالا کسی این همه اذیتم نکرده بود. همیشه هر کسی
اذیتم می‌کرد تاوان کارش رو با رفتارم می‌پرداخت؛
اما قدرت عمر یه جوری بود که من نمی‌تونستم چیزی
بگم.
زود گفتم:
- من به خونه‌ی اون جاسوس نمی‌رم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- باید بری؛ چون من می‌گم، اگه نری به زور
می‌بریمت می‌دونی که می‌بریم.
آیا می‌شد عمر رو با سیاست‌های زنانه گول زد؟! باید
امتحان کنم:
- عمر؟!
- هوم
- می‌شه... لطفاً بوتیک رو ترک نکنم؟ من شب‌ها
این‌جا کار می‌کنم.
لحن صدام رو خیلی مهربون کرده بودم.
- نه نمی‌شه.
لحن صدای سردی داشت، شاید اگه با هم روبه‌رو
بودیم بیشتر اثر می‌کرد. ادامه دادم:
- تو کجایی؟! من می‌خوام تو رو ببینم.
- من اماراتم و ترکیه نمیام، کاری داری بهم بگو انجام
می‌دم برات.
نمی‌دونستم ازش چی بخوام تا نه نگه. ترفندی که
شنیده بودم رو اجرا کردم:
- می‌شه برام فردا راننده، برای رفتن به خونه حسام
بفرستی؟
- آره حتماً می‌فرستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- یه درخواست هم بکنم؟
- بگو رز.
- می‌شه لطفاً ببینمت، باهات باید حرف بزنم، واقعاً
ضروریه.
آهی کشید و کلافه نفسی فوت کرد و بعد کمی مکث
گفت:
- اوکی رز. من فردا بلیت می‌گیرم تا به ترکیه پیام.
با ذوق گفتم:
- مچکرم ازت.
- خب کاری نداری؟!
- نه مراقب خودت باش.
- تو هم همین‌طور فعلاً.
اه اه... برو گم شو بابا... وای! من چرا گفتم مراقب
خودت باش؟!
کاش مراقب خودش نباشه. با حرص به گوشی نگاه می
انداختم و با دهانی کج زمزمه کردم: «مراقب خودت
نباش کله خر.»

#288

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کاملاً حوصلم رو سر برد و باعث شد با هزار جور
فحش و بد و بی‌راه، راهی تخت خوابم بشم.

از خواب پریدم، وای! ساعت چنده؟! الان راشیت
می‌رسه.

وای! آستین کج و کوله مونده تو اتاق خیاطی.
جیغ خفه ای زدم که در اتاقم زده شد.
فکر کنم بدبخت شدم، موهای پریشونم رو کنار زدم و
از پشت در اتاق پرسیدم:
- بله؟

صدای جیغ مانند راشیت به گوش رسید:
- رزا سریع بیا سر کار، سریع.
با کلافگی لقمه‌ای دهنم گذاشتم و کیکی رو گذاشتم
توی کیف کمریم تا اگه گرسنه شدم کمی ازش بخورم.
موهام رو تند شونه زدم و بالا بستم.
خیلی چرب شده بود؛ اما وقت حموم رفتن نداشتم.
آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم، چرا کارگاه خیاطی
انقدر ساکته؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نزدیک که شدم راشیت و گلشاه خیره به نقطه‌ای شده
بودن و خیاط‌ها دورشون جمع شده بودن.
هر دو از دسته گلی که به آب داده بودم در عجب
بودن کنار راشیت ایستادم که برگشت و گفت:
- این کار تو هست نه؟!
نگاهی به مانکن، آستینش و گلشاه کردم که گلشاه
دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و گفت:
- وای! راشیت این شاهکاره... می‌بینی چه ایده
بکریه؟! چرا به ذهن خودمون نرسید؟
راشیت با لبخند گفت:
- خب گاهی باید از استعدادهای اطراف، کمک
بگیریم خب.
فکر کنم اگه تلیس رو هم تن مانکن بکنم راشیت میاد
و تشویقم می‌کنه. با خنده به مانکن زل زدم و گفتم:
- آقای باغزی باغلی این آستینش کجه...
گلشاه به جای راشیت گفت:
- با کج بودن و دوختش کاری نداریم. ایده‌ش بکر و
نابه.
خواستم بگم هر ایده پنجاه لیر، دیدم به غرورم لطمه
می‌خوره و چیزی نگفتم. شروع به کار کردیم که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

راشیت و گلشاه خواستن همراهیشون کنم. گلشاه چنان
با حسرت به من، به صورت غیر مستقیم پیشنهاد
همکاری می‌داد که انگار نمی‌دونست بهش زنگ زدم
و جواب نه شنیدم.

گلشاه کنار مون ایستاده بود که یک‌هو خانومی که
دیروز لباسش، تن مانکن بود وارد بوتیک شد. آنقدر
ناگهانی و تند وارد شد که جمله‌ای برای خوش‌آمد، پیدا
نکردم.

#289

دلبر بلاگردان

زن یک‌هو با صدای نکره‌اش رو به راشیت داد زد:

- لباسم کو؟! لباس من رو از بوتیک شما دزدیدن.

لباسم کجا گذاشتی?!.

راشیت، دست به سینه ایستاد و حالت اعتراض به

خود گرفت:

- خانم؟! صدات رو بیار پایین. رزا برو لباس رو از

تن مانکن بکن بیار بهش ببره. مانکن طبقه‌ی دوم لطفاً

.

به طبقه‌ی دوم رفتم و مانکن‌ها رو چک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

هیچ‌کدوم از مانکن‌ها، لباس بنفش اون خانم نبود.
از بالا به راشیت گفتم:

- آقا؟! این‌جا نیست پایین رو چک کنید.

- دختر! من لباس‌ها رو درجه‌بندی می‌کنم جای اون
لباس طبقه‌ی پایین نیست.

تو دلم خندیدم و گفتم: «آفرین که بهش ریدی
راشیت.»

راشیت دوید و به طبقه‌ی بالا اومد تا خودش چک کنه.
به یکی از مانکن‌های خالی اشاره کرد و گفت:
- این‌جا بود، الان نیست.

صدای زن که حالا پشت سرمون بود بالا رفت:
- قبل از این‌که کسی رو استخدام کنی از اصالتش
باخبر شید بعد.

حس کردم این جمله‌ش، تیکه‌ای به من بود گیج سری
تکون دادم و گفتم:
- بله؟!!

راشیت که لحن صداش پر از عصبانیت بود ادامه داد:
- منظورت چیه؟ منظورت اینه که کارمندهای من
دزدن؟

زن نگاهی به من کرد و ادامه داد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- این دختر به تازگی استخدام شده، ایرانی هم که هست. پس می‌تونه کار خودش باشه.

شما نباید به ایرانی رو استخدام می‌کردین آقای راشیت. ایرانی‌ها همه دزدن...

با دهانی باز بهش خیره شده بودم، توی ذهنم این حرف‌ها اومد که بهش بزنم: «ترک‌ها هم، همه از دم جنده‌ان روزی با چهارصد تا مرد می‌خوان و در نهایت که ازدواج کردن، دوباره خیانت می‌کنن.» از این فکرهای مسخره بیرون اومدم و با اعتماد به نفس گفتم:

- اگه دزد به ترک باشه چی؟! اون وقت چه حرفی داری بزنی?!
- ترک‌ها دزد نیستن.

پوزخندی زدم و گفتم:
- خواهیم دید.

رو به آقای راشیت گفتم:

- لطفاً دوربین‌ها رو از عصر دیروز تا همین امروز چک کنید تا دزد پیدا بشه.

#290

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلبر بلاگردان

چپ چپ به زن نگاه کردم و از کنارش که می‌گذشتم
گفتم :

- همه‌ی شما ترک‌ها این همه بی فرهنگ و بی
شخصیتین که به موضوعات این شکلی، نژاد پرستانه
برخورد می‌کنید؟! فکر کردی کشورت، جزئی از
اروپاست؟ اصلاً اروپا رو دیدی چه شکلیه؟
هزار سال هم منتظر بمونی، هیچ وقت کشورت جزو
اروپا نخواهد شد هه.

به سمت جرن رفتم و با هم از پله‌ها پایین اومدیم و
پیش گلشاه خانم ایستادیم. گلشاه پرسید :

- مشکل اون خانم حل شد؟

- نه هنوز فعلاً درگیر دزد، پیدا کردن.

- دزد؟!!

سری تکون دادم و به داخل اتاق خیاطی رفتم. نفسی
تازه کردم و رو به جرن گفتم:

- کاش کنسرت امشب بود.

جرن رو بهم گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- دخترم، بهار خیلی دوست داره ببینتت رزا. فردا به کنسرت میارمش.

تعجب کردم. واقعاً جرن دختر داشت؟ زود پرسیدم:
- تو مگه چند سالته که هم ازدواج کردی و هم بچه داری؟

- من سی و پنج سالمه دیگه. بچهام ده سالشه. زود ازدواج کردم.
- بهت نمیاد ها.

با هم خندیدیم که صدای راشیت اومد:
- رزا، جرن، بیلز بیاین بالا ببینم.

لحن صداش من رو ترسوند. با جرن و بیلز بالا رفتیم. قلبم به تپش افتاده بود و گر گرفته بودم.

راشیت جلوی لپ تاپش نشسته بود و خیلی عصبی داشت به مانیتور نگاه می کرد رو به من گفت:

- رزا! ببین این کیه؟! چهره اش مشخص نیست بین از لباس هاش می تونی تشخیص بدی؟!!

با قدم های لرزون، بهش نزدیک شدم و خم شدم. با دیدن لباس ها خون به صورتم دوید.

این من نبودم؛ اما لباس های من رو پوشیده. تسلیم شده بودم و کم کم اشک به چشم هام اومد. راشیت پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- می‌شناسیش؟ جرن تو چی؟ ییلدز؟
جرن و ییلدز کنارم ایستادن و با دیدن مانیتور، جرن
نگاهی بهم انداخت و شوکه به آقای راشیت گفت:
- لباس‌های رزاست؛ اما رزا نیست.

#291

دلبر بلاگردان

ضعف رو از تک تک سلول‌های بدنم درک می‌کردم.
حس کردم روز مرگم هست، با دیدن دختری که لباس
من رو پوشیده سرم رو پایین انداختم و به اتاقم دویدم.
بی اراده، اشک‌هام که روی گونه‌هام می‌ریخت گوشی
رو برداشتم و عمر رو گرفتم.
با بوق دوم گوشی رو برداشت و تند و سریع با صدای
بغض آلودم گفتم:
- زود باش بگو بیان و من رو از این‌جا ببرن. همین
الان... زود باش
- چی شده رزا؟
- دستور بده دنبالم بیان. کارم تموم شده. زود باش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

گوشی رو قطع کردم و چمدونم رو آماده کردم. همه
چی رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. جرن،
پشت در اتاق ایستاده بود که با دیدنم سؤال‌هایی
می‌پرسید و هی می‌گفت کجا میری رزا؟! اون که تو
نیستی! چرا تسلیم شدی؟

توی حس و حالی نبودم که توضیحی بهش بدم.
از بوتیک خارج شدم و لیموزین جلوی در بوتیک نگه
داشت. چمدونم رو از دستم گرفتن که توی ماشین
نشستم و با صدای بلندی گریه سر دادم.
صدای راشیت رو شنیدم؛ اما ماشین دیگه حرکت
کرده بود، باز به همون نقطه‌ی صفر برگشتم.
ماشین وارد مجتمع شد که قبل ایستادن ماشین پیاده
شدم و وارد ساختمون شدم. حسام جلوی آسانسور
ایستاده بود و بدون توجه بهش از کنارش گذشتم که
پشت سرم وارد آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی خودش
رو زد.

نگاهم توی آینه آسانسور به خودم افتاد که گونه‌هام،
سرخ و دماغم سرخ‌تر شده بود.
از آسانسور که بیرون شدیم حسام در خونه‌ش رو باز
کرد و وارد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با حرص وارد یکی از اتاق‌ها شدم و در رو بستم.
گوشیم توی کیفم هی داشت زنگ می‌خورد؛ اما
حوصله‌ی جواب دادن ندارم.
روی تخت اتاق نشستم که بعد چند دقیقه، چمدونم رو
وارد اتاق کرد و رفت. واقعاً داشتم دیونه می‌شدم.
خسته شدم خسته از همه چی.
چند ساعت از اومدنم به این‌جا گذشته بود که در اتاق
به صدا در اومد، از پشت در صدای عمر رو شنیدم:
- رزا؟ پیام داخل؟
سکوت جوابش بود که خیلی گستاخانه وارد اتاقم شد و
در رو بست. صورتم به سمت پنجره بود و
نمی‌دیدمش.
روی تخت آرام نشستم و ورق‌ی رو کنارم گذاشت و
با همون لحن عربی گفت:
- سند مغازه‌ی میدان تاکسیم.
صدای لرزونم بلند شد و گفتم:
- من به اون، نیازی ندارم.
- می‌خواستی من رو ببینی؟!
- الان نمی‌خوام چیزی راجبش بگم.
- من به‌خاطر تو، وارد ترکیه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- خب نمی‌شدی.

#292

دلبر بلاگردان

بهش نگاهی کردم و ادامه دادم:
- چرا این کارها رو می‌کنی؟ تو از کی من رو
می‌شناسی؟ اون مرد عرب که اون شب اومد توی
اتاقم تو بودی؟
از جیب شلوارش جعبه‌ی سیگاری رو باز کرد و
روی لبش گذاشت. با فندک روشنش کرد و پکی بهش
زد:

- تو وقتی دانشجو بودی من دیدمت. اومده بودم به
همتا، اخطار بدم که تو رو دیدم. من بهش پیشنهاد دادم
که تو رو به من بده تا از دست خانوادش نجاتش بدم.
اونی هم که اون شب اذیتت کرد، الان توی تیمارستان
امارات داره خوش می‌گذرونه. اون اومده بود تا
موقعیت تو رو برای من مشخص کنه، نه این که بهت
دست دراز کنه.
- چرا به دانیال گفתי باید باهش ازدواج کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- هنوز بهت نگفته؟
نیش‌خندی زد و پک دوباره به سیگارش زد و گفت:
- تو خاستگار داشتی و هر لحظه امکان داشت از
دستت بدم. من این کار رو کردم تا بتونم از طریق
دانیال بهت نزدیک شم؛ انگاری نتونستم.
سکوت کردم و با بغض پرسیدم:
- همتا کجاست؟ چی کار می‌کنه؟
- می‌خوای ببینیش؟ هوم... صبر کن.
گوشیش رو درآورد و شماره‌ای رو گرفت، عربی
حرف زد و نفهمیدم چی می‌گه. سریع گوشی رو به
سمتم گرفت:
- همتا.
گوشی رو گرفتم و سکوت کردم. بعد چند لحظه
صدای همتا توی گوشی پیچید:
- الو عمر؟ چیه باز؟ ازدواج کردم باز هم دست از
سرم برنمی‌داری! ولمون کن دیگه.
زود با صدای بلند و گریه گفتم:
- همتا؟! کجایی؟
همتا سکوت کرد و چیزی نگفت. اشک‌هام رو پاک
کردم و با صدای بلند فریاد زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زندگی من رو نابود کردی، تو باعث این اتفاق ها شدی
فقط تو، تو، تو...

گوشی رو به بغل عمر انداختم و روی تخت پریدم.

داشتم فکر می کردم از کی این همه ضعیف و شکننده
شدم؟! از وقتی عاشق شدم یا از وقتی ترکش کردم؟
راشیت که به من چیزی نگفت! من چرا به هم
ریختم؟! این نشون می ده نیاز دارم تا یه مدت توی
خودم باشم، توی این مدت، خیلی بهم فشار اومده.
گوشی رو برداشتم و روشنش کردم تا آنتن برگشت
جرن زنگ زد لبخندی زدم:
- سلام جرن!

#293

دلبر بلاگردان

- رز؟! واقعاً از تو یکی، دیگه انتظار نداشتم، ما تو
شرایطی نیستیم که تو قهر کنی بری. دوازده اکتبر،
فشن شوی ونیز هست؛ اما تو انگار نه انگار. ناسلامتی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

یکی از طراح‌های مجموعه‌ای. داره اسمت می‌ره
کنار اسم راشیت تا بالا بری.
انتظار نداشتم دیونه بازی در بیاری... اوف از دست
تو!

- می‌داری حرف بزنم عشقم؟
لحن صدام مهربون و با خنده بود تا کمی آرومش کنم.
ادامه دادم:

- جرن جان! بیا خونه‌ی من تا با هم به کنسرت بریم.
- خیر. امروز اوزده اخراج شد، من باید جاش وایستم.
- اوزده؟

- بله اون بود که لباس‌های تو رو پوشیده بود؛ چون
بهت حسادت می‌کرد. با رفتنت به آرزوش رسوندی
دیگه.

نفسی فوت کرد و سکوت کرده بودم ادامه داد:
- ساعت شش هر جا بخوای میام که آماده شیم و با هم
بریم.

با خنده گفتم:

- حتماً مرسی! بهار رو هم بیار، لوکیشن می‌فرستم.
تماس قطع شد و به فکر رفتم. از اوزده انتظار این
کار رو نداشتم، اون همیشه بهم توی منجوق‌دوزی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کمک می‌کرد. همیشه در اتاق رو قفل می‌کنم تا حسام جاسوس وارد اتاقم نشه.

صدایی از خونه نمیومد؛ پس حتماً خونه نیست. قفل در رو چرخوندم و از اتاق بیرون اومدم. توی آشپزخونه ایستادم و با کلافگی از خودم پرسیدم: " حالا چی بخورم؟" اولین کشوی کابینت رو که باز کردم، پاستا به چشمم اومد. برای آخرین بار، ده روز پیش با دانیال پاستا خورده بودم. با غم دستم به سمتش رفتم و تصمیم گرفتم پاستای بیکن آماده کنم.

داشتم بیکن‌ها رو سرخ میکردم که حسام وارد خونه شد.

رو برگردوندم، هولی شت...

خامه رو به موادم اضافه کردم. صدای حسام اومد: - سلام.

سکوت کرده بودم و هیچی نمی‌گفتم. شیر رو به مواد اضافه کردم و پنیر موزارلا رو داخلش ریختم. وارد آشپزخونه شد و لیوانی برداشت، آب ریخت و خورد.

کنار جزیره ایستاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- متأسفم رزا، من واقعاً نمی‌خواستم این‌جوری بشه.
زمزمه کردم: "خفه شو."

#294

دلبر بلاگردان

ادامه داد:

من نمی‌دونستم عمر قراره چی کار بکنه، فقط
می‌خواستم خودم رو از این مخمصه، نجات بدم.
بهم می‌گفت اجازه ندم تو شاد باشی. دلم نمی‌خواست
این اتفاق بیافته؛ چون تو وقتی خوشحالی، من هم
خوشحالم. رزا؟

صداش رو یواش کرد که دورگه شد و گفت:
می‌خواست تو رو از دانیال بگیره و به من بده، من
ازت خوشم میومد؛ اما تو عاشق دانیال بودی، چطور
می‌تونستم اجازه بدم...

دیگه حرف‌هاش رو نشنیده گرفتم. پاستا رو توی
بشقاب ریختم و کمی ازش براش نگه داشتم؛ البته دلم
سوخت.

به اتاق رفتم و در رو بستم. هر چه تقلا کرد بیشتر
توضیح بده اجازه ندادم. از پشت در داد زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

این جا هم دور بین کار گذاشته تا من رو ببینه آره؟
چیزی نشنیدم، روی صندلی نشستم و غذا خوردم.
ساعت شش بود که زنگ در به صدا در اومد. از اتاق
بیرون پریدم و رو بهش گفتم:
- با من کار دارن.

در رو باز کردم که جرن با یه دختر کوچولوی ناز
وارد خونه شد. با هیجان داشتیم جیغ جیغ می کردیم و با
بهار، دختر جرن احوال پرسی کردم.
جرن با دیدن حسام گفت:
- همسرت هستش؟

لبخندی به جرن زدم و جواب دادم:
- جرن عزیزم می خوام معرفی کنم. حسام برادرم و
حسام، ایشون جرن هست همکارم. این دختر کوچولو
هم بهار دختر جرن.

حسام و جرن کمی به هم خیره شدن که حسام یخش
باز شد و باهاش دست داد. فکر کنم از ش خوشش
اومد. جرن رو به اتاق راهنمایی کردم و رو به حسام
گفتم:

- به راننده بگو ساعت هشت، ما قراره به کنسرت
بریم آماده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وارد اتاق شدم و کمی با جرن حرف زدم. در مورد بهار و زندگی ناموفق اولش کمی بهم گفت و بهش امید دادم که روزهای بهتر در راهه.
چمدونم رو باز کردم و رو به جرن گفتم:
- چی بپوشم؟

چشمکی زد و از داخل پاکتی که همراه خودش آورده بود، یه لباس شب کوتاه و خیلی زیبا بیرون آورد و گفت:

- برو خدا رو شکر کن نازت خریدار داره. اینو رو راشیت بهت هدیه داده تا سر کار برگردی.

#295

دلبر بلاگردان

چشمهام از طرح زیبای لباس برق زد. نمی‌دونستم چطور توصیفش کنم. از چه متریالی توش استفاده شده بود اصلاً صورتی بود یا نباتی؟! این منجوق هست یا پولک؟

دهنم باز مونده بود که جرن گفت:
- بپوشش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به کمک جرن لباس رو تتم کردم. هر کس این لباس
رو تنش می‌کرد می‌درخشید. فکر کنم زیباترین لباسی
بود ک توی عمرم دیده بودم.
از جرن هزاران بار تشکر کردم. خواست موهام رو
درست کنه که مانع نشدم.

بهار هم دستیار آرایشم شد و همچنان که آرایش
می‌کردم، بهار بهم کمک می‌کرد. بالاخره ایستادم و
کفش مناسبی پام کردم و با جرن، از اتاق بیرون
اومدیم.

حسام با دیدنم هل شد و زانوش به میز خورد و زمین
افتاد.

بهار می‌خندید و من به‌خاطر این‌که حسام حرص
بخوره، قش کردم؛ اما جرن به سمتش دوید و بلندش
کرد.

چه زوج خوشبختی! حسام به فارسی گفت:
- شب که برمی‌گردی هوا سرد می‌شه، پالتو هم با
خودت بردار.

سر تکون دادم. حسام آروم گفت:
- خیلی خوشگل شدی، خوش ب حال صاحببت.

پوز خندی زدم و پالتویی از اتاق برداشتم. گوشه‌ی رو
داخل کیفم گذاشتم و رو بهش گفتم:

- راننده اومده؟

- آره دم دره.

به ترکی به جرن ترجمه کردم که راننده دم در هست.
دست بهار رو گرفتم و از مجتمع بیرون زدیم.
مردی در رو برامون باز کرد و توی لیموزین عمر
نشستیم.

جرن تعجب کرده بود و سکوتش رو شکست:

- رزا؟ تو که خانوادت این همه پولدارن و بالا شهر

زندگی می‌کنی، چرا پیش راشیت کار می‌کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اجسام از آنچه که در آینه می‌بینید به شما

نزدیکترند.

خطای دید داری جرن.

با هم خندیدیم و ماشین جلوی سالن بزرگی ایستاد.
بلیتی به سمت گرفت و از ماشین پیاده شدیم. بلیت‌ها
رو نشون می‌دادیم و وارد سالن سه هزار متری‌ای

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

شدیم که همه روی صندلی نشسته بودن و منتظر
کنسرت بودن.
شماره‌ی صندلیمون رو پیدا کردیم و با استیج، فقط سه
ردیف فاصله داشتیم.
بهار و جرن سمت راستم نشستن و سمت چپم خالی
بود.
کمکم سالن داشت پر می‌شد و سر و صدا زیاد می‌شد.

#296

دلبر بلاگردان

مردی کنارم نشست و کنسرت شروع شد. ایلیاس با
آهنگ جدیدش وارد استیج شد:

Bulunmaz aşka çare hiç mi yok_

برای عشق چاره‌ای نیست، اصلاً نخواهد بود

Seninle biz neyiz, bilen de yok

من و تو چه نسبتی داریم، این هم کسی نمی‌دونه

Bu sevgiden bir yol bir iz de yok

از این عشق نه راهی هست، نه ردپایی

Nasıl olursa olsun ayrı yok

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر طور که میخواد باشه مهم نیست.

با بهار داشتیم آهنگ رو میخوندیم که مردی که کنارم
بود بازوم رو گرفت و آهنگ رو در گوشم زمزمه
کرد. اولش ترسیدم و خواستم پا بشم که وقتی صداش
رو شنیدم، قلبم آروم شد.

صدای آرامبخش دانیال توی گوشم زمزمه می‌شد و
من فقط بهش گوش کردم.

کلاه‌تی‌شرتتش رو از سرش پایین داد و با دیدنش
لبخندی زدم. آروم زمزمه کردم:

Olur olur bana gel yine -

می‌شه می‌شه، بازم پیش من بیای

Sakin sen kimseyi dinleme

هیچ وقت به حرف کسی گوش نکن

Yaralı kalbini gizleme

قلبت که زخمی شده رو از من پنهان نکن

Çağır gelsin sesame

صداش کن تا به صدای من بیاد

Bulamadım seni dün gece

شب گذشته، نتونستم تو رو پیدا کنم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

Sarıldım bir şişe geçmişe
خاطره‌های گذشته رو به آغوش گرفتم
Yaralı kalbini gizleme
قلبت که زخمی شده رو از من پنهان نکن
Çağır gelsin sesime -
صدا می‌کنم تا به صدام جواب بدی

#297

دلبر بلاگردان

به جرن اطلاع دادم که به دستشویی می‌رم.
متوجه دانیال نشده بود. پشت سر دانیال وارد
دستشویی شدم و اشک‌هام روی گونم چکید.
دانیال با همون لبخند همیشگیش آروم گفت:
?Are you lost babe girl -

(گم شدی دختر کوچولو؟!)

بغلش کردم و لب‌هایش رو آروم روی لبم گذاشت. تموم
دل‌تنگی گذشته، فراموش شد و حالا تو بغل تنها عشق
دنیا بودم. کمی ازم فاصله گرفت و هر دم نفس‌هایش که
به صورتم خورد، همزمان گفتیم: “دوستت دارم.”

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آروم خندیدم و گفتم:

- نامحرمیم.

دستم رو گرفت و بهم زل زد. موهام رو نوازش کرد
و جواب داد:

- همین، لذت گناه رو بیشتر می‌کنه. مگه نه کوچولو؟
بوی ادکلن تلخش که به مشامم میرسید رو توی سینه
ام خفه کردم تا کمتر دلتنگ بوی دانیال باشم. آروم
گفت:

- خوشگل کردی! بی من خوش می‌گذره پس.

اخمی کرد و حس کردم ناراحته. زود جواب دادم:

- از دلتنگیت هر روز می‌میرم دانیال.

بوسه‌ای به گردنم زد و سویشرتش رو در آورد. اثری
از خالکوبی‌هاش نبود و خیلی خیلی کم‌رنگ و محو
شده بودن.

اشکِ توی چشم‌هاش رو می‌تونستم ببینم.

زود به سمت در دستشویی رفت و قفلش کرد.

گردنش رو نشونم داد و گفت:

- گفته بودم، فقط لب‌هات رو خالکوبی می‌کنم.

اون روز که گردنش رو بوسیده بودم همون رو نگه
داشته و تاتو زده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تی شرتش رو درآورد و روی سینه‌اش یه تاتوی
کوچیک دیدم.
یه گل رز روی سینه‌ی سمت چپش حک شده بود.
لبخندی زدم و به بغلش پریدم. دانیال آروم گفت:
- قرص آهنت تموم شده، نگران نباش همین روزاست
که پریود شی.
نمی‌تونستم نبوسمش. بهش نزدیک شدم و لب‌هام روی
لبش گذاشتم. آروم لب‌هام رو مک زد و بعد گفت:
- من قراره به ایران برگردم رز.
تموم تتم یخ زد و ادامه داد:
- مراقب خودت باش خب؟

#298

دلبر بلاگردان

مژه زدم. نمی‌دونستم چیزی که شنیدم واقعی بود یا نه.
آروم زمزمه کردم:
- چی گفتی؟!
غم از تموم چهره و نگاهش می‌ریخت. سرش رو
پایین گرفت و ازم فاصله گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نگاهم دنبالش کردم که گفت:
- عمر گفته باید از ترکیه برم، به ایران برمی‌گردم
ولی بعد یه مدت پیش‌تر برمی‌گردم رز.....
بی‌قرار گفتم:
- چی می‌گی دانیال؟! زده به سرت؟
- باید برم. عمر شوخی نداره.
کمی سکوت کردم، چونم لرزید و شروع کردم به
گریه کردم.
دانیال به آغوشش من رو فشرد و موهام رو بوسید و
گفت:
- به‌خدا برمی‌گردم.
با صدای لرزون پرسیدم:
- می‌خوای ولم کنی؟ می‌خوای فراموشم کنی؟
موهام رو نوازش کرد:
- امکان نداره من تو رو فراموش کنم نفسم. تو همیشه
توی قلب منی. می‌دونی چقدر با خودم کلنجار رفتم تا
این حقیقت رو بهت بگم؟!
- اگه تو، پا پس بکشی به عمر چراغ سبز نشون
دادی...
حرفم رو قطع کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- نه این طور نیست رز. نه... فدات بشم گریه نکن بهم گوش کن.

تند تند اشکهام رو پاک کرد و ادامه داد:

- رزا نگاهم کن...

سرم رو بالا گرفتم.

- من هیچوقت تنهات نمی‌دارم، این فکر رو نکن.

عقب نمی‌کشم، من عاشق توام تو تموم زندگی منی.

برای این‌که از دست عمر نجاتت بدم، باید این اتفاق بیافته...

عمر باید باور کنه من و تو، هم رو نمی‌خوایم.

- دوست دارم...

- نگران هیچی نباش زودی میام و با هم زندگی

می‌کنیم. باور کن... بهم اعتماد کن.

- دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم.

- کوچولوی من... منم دوستت دارم عزیزم دلم. دیگه

نبینم اشک بریزی ها. باشه؟

آروم شدم. دانیال راست می‌گفت. ما باید واقعی باهات

بازی کنیم. گونهم رو بوسید و گفت:

- شمارهی ایرانم به اسم مامانمه. با همون شماره

باهات حرف می‌زنم. این مدت هم به‌خاطر شک

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نکردن عمر، بهت زنگ زدم. قوی باش دختر! تو
رزای منی.

#299

دلبر بلاگردان

با لبخند کوچیکش لبخند زدم. من به هر چی می‌گفت
ایمان داشتم، این همون مردی بود که اسلحه رو به
سمت ریبیش گرفت و جون خودش رو به خطر
انداخت. آهسته گفتم:

- می‌شه با هم بریم کمی دور بزنیم این‌جا؟

- نه رز. اون‌ها می‌بینن.

- یه جوری می‌ریم که نبینن خوب.

چشمکی زدم و از داخل کیفم لوازم آرایشیم رو
برداشتم و لبخندی شیطانی زدم.

دانیال با داد و هوارش اجازه نمی‌داد آرایشش کنم. در

نهایت لبم رو لبش گذاشتم و گفتم:

- ساکت شو تا امشب با هم باشیم.

- لباس‌هام رو چه کنم؟

- اون با من.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پالتوم رو بهش دادم و بعد آرایش کاملاً شبیه زن شد.
موهایش رو ژل زدم و چند تا از آکسسوری‌هام رو
بهش دادم.

پالتوم رو پوشید و ازش خواستم شلوارش رو دربیاره؛
چون پالتوم بلند بود پاهاش مشخص نمی‌شد.
از داخل کیفم، صندل‌هام رو بهش دادم تا بپوشه.
سایزش نبود و کمی از پاش بیرون موند. خندیدم و
دستش رو گرفتم.

- بیا بریم عزیزم.

با صدای آروم گفت:

- رزا می‌فهمن بخدا.

- نمی‌فهمن... به خدا.

رژلبش انقدر جالب شده بود که خنده‌م می‌گرفت
نگاهش کنم. رو بهش گفتم:

- دخترونه راه برو تا اون‌ها رو ببیچونیم.

- چجوری آخه رزا... ببین چه شکلی کردی من رو؟!!

دستش گرفتم و با لبخند جالبش از خنده قش کردم با
صدای نازک بچگونه ادامه دادم:

- دوست دختر منی تو... فاک یو ببیی

چپ نگاه کرد و خنده‌ش رو جمع کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- فعلاً که من دستگاه فاک دارم...
جیغ زدم و گفتم : «نگران نباش.. بیا بریم.»
از دستشویی بیرون اومدیم و دانیال با عشوه و خیلی
خرامان خرامان، راه می‌رفت و پسر ها نگاهش
می‌کردن. خندهم گرفته بود.
به جرن پیام دادم که یکی از دوست‌هام رو دیدم و با
اون هستم زود برمی‌گردم.

#300

دلبر بلاگردان
از شلوغی گذشتیم و دانیال جلوتر راه می‌رفت.
من، بین شلوغی گیر کردم ولی دانیال از شلوغی رد
شده بود و جلوی سالن ایستاده بود.
بعد چند دقیقه از شلوغی گذشتم و از دور دانیال رو
دیدم که داشت با صدای دختر و نه و عشوه با یه پسر
مست، حرف می‌زد. وای از دست تو دانیال!
بهش نزدیک شدم که با صدای نازک و کش‌دار گفت:
- اومدی نفسم؟! بیا بریم.
سری از تأسف تکون دادم و به مرد مست نگاه کردم.
به دانیال گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- Ara beni. Bekiyorum -

دستش رو به نشونه گوشی رو گوشش گذاشت و
دانیال، بوس فرستاد. آروم زیر لب گفت:

- جون چه پسری...

از خنده منفجر شده بودم که دستش رو گرفتم و از
جلوی راننده گذشتم و به ترکی گفتم:

- من و دوستم می‌ریم همین کافه‌ی پایین، چند تا قهوه
بخریم، شماها بمونین این‌جا زود میام.
راننده، نگاهی به دانیال کرد که دانیال چشمکی زد و
بوس فرستاد.

راننده خر شد و اجازه داد که باهاش برم.
حتی با لباس دخترونه هم عاشقش بودم. با هم قدم
می‌زدیم و آروم گفتم:

- حتی با لباس دخترونه هم جذابی.

با لحن خنده دار و دخترونه‌ای صداش رو نازک کرد:
- وا آبجی؟ همجنس گرایی؟! من بگم ها من دوست
پسر دارم.

کوچه‌ی باریکی رو نزدیک دیدم و دستش گرفتم و به
کوچه کشیدمش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خلوت بود و هیچکس داخلش نبود. با دستمال لب‌هاش
رو پاک کردم و گفتم:
- دوست دارم.
به لب‌هاش چسبیدم و بغلم کرد. کمی فاصله گرفت و با
صدای خودش گفت:
- دانیال بمیره برات دلبرم.
- خدا نکنه بلاگردونم.
دستم رو رها کرد و پالتو رو درآورد. رو بهم گفت:
- شلوارم رو بده نمی‌خوام حالا دختر باشم.
خندیدم و در حالی که از کیفم شلوارش رو به دستش
می‌دادم گفتم:
- نه که کم خوش گذشته برات.
لباس‌هاش رو جلو روم پوشید و پالتوم رو بهم داد و
آهسته ادامه داد:
- لباس‌ت خیلی کوتاهه، پالتو رو بپوش.
پالتو رو پوشیدم و با دستمال مرطوب، شروع کردم به
پاک کردن صورت دانیال. بی اراده لب گزیده بودم و
ابروهاش رو پاک می‌کردم. صدای دانیال عوض شده
بود و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- داری دیوونم می‌کنی ... کم کم دارم دیوونت می‌شم

...

: 📌 aylar

#301

دلبر بلاگردان

لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم. نه تنها خودش
دیوونه شده بود؛ بلکه من هم حالم بد شده بود، لمس
بدنش رو می‌خواستم. نیاز داشتم همین الان باهاش
باشم.

یهو دستم رو محکم فشرد و بهم نزدیک شد. هر
نفس‌های داغش به صورتم می‌خورد و گفت:
- ماشینم اون پشته. بیا...

با هم به سمتی که خودش می‌گفت دویدیم و به ماشین
رسیدیم. جلوی در ماشین نگاهی بهم انداخت و در
عقب رو باز کردم، فوری بهم چسبید و وحشیانه
شروع کرد به مک زدن لب‌هام.
همین رو می‌خواستم.

هلم داد و داخل صندلی عقب ماشین افتادم. دیر وقت
بود و هیچکس توی اون کوچه پیدااش نمی‌شد. در رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

بست و همین‌طور که لب‌هاش رو لبم بود، تند تند
لباس‌ها مون رو کند.
من همیشه براش آماده بودم.
دراز کشیدم که ازم جدا شد و نوک دماغم رو بوسید و
گفت:

- همیشه از حشریت این‌جوری سینه‌ها ت قرمز میشه؟
خندیدم و دوباره بهش چسبیدم. دستش به شورت‌م رفت
و سریع درش آورد. همون‌طور که لبش روی لبم بود
کی*ش رو روی ک*م حس کردم. بایه حرکت
کی*ش رو واردم کرد و شروع کرد به عقب جلو
کردن.

صدای بلند آه و ناله‌م توی ماشین پیچیده بود، حس درد
و لذتی که داشتم باعث میشد به هر جا که دستم
می‌رسه چنگ بزنم و نفس نفس بزنم.

دانیال شروع کرد به مک زدن گردنم و من کمرش
رو نوازش کردم و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم.
دلم نمی‌خواست از این آغوش جدا شم. کم کم داشت
حالم بد می‌شد که فوری و بریده توی گوشش گفتم:
- داره میاد...

- باید با من ارضاشی رزا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره به بوسیدن گردنم ادامه داد و حرکاتش روی شکم تندتر شد.

با تند شدن حرکاتش جیغ زدم و دانیال بیرون کشید. نفس‌هایش رو کنترل کرد. نگاهی به آلتش انداخت و بهم گفت:

- کاندوم ندارم.

آلتش رو به دست گرفتم و روی ک*م گذاشتم. با صدای حشریم گفتم:

- من رو بکن. زود باش.

دستی روی ک*م کشید که آه بلندی کشیدم. همین آه باعث دانیال کی*ش واردم کنه و دوباره و با شدت تلمبه بزنه.

کمرش رو محکم چسبیدم و اجازه ندادم بلند شه. میدونستم داره آبش میاد.

همزمان باهایش ارضا شدم و لرزیدم.

احساس سوزشی رو ته دلم حس کردم و آبش رو داخل ریخت.

این حس سوزش، خیلی خیلی لذت بخش‌تر از خود سکس بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار تموم این کارها رو کردیم تا به این حس
سوزش لذت بخش برسیم. دانیال کمی ازم فاصله
گرفت و گفت:

- دوست دارم.

گونهش رو نوازش کردم و دستی روی تتوی سینه اش
که گل رز بود کشیدم. زخم های بدنش و اسکارهایی
که عمر بی شرف به جا گذاشته بود روی بدنش
مشخص بود.

نگاهی به ساعت کرد و از روم بلند شد. از روی
صندلی جلو، دستمال کاغذی برداشت و بدنم رو پاک
کرد.

لباس هاش رو پوشید و لباس هام رو از روی صندلی
برداشت.

با عشق، لباس ها رو تتم کرد و بوسه ای به گردنم زد.
غمی توی نگاهش بود که گفت:

- هیچ وقت فکر نکن اگه ازت دورم حواسم بهت
نیست.

#302

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از روی صندلی بلند شدم و بغلش کردم. با بغض ادامه دادم:

- می‌شه لطفاً... نری و تنهام نداری؟

- تو تنها نیستی، اینجایی...

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و ازش کمی فاصله گرفتم. دستم رو گرفت و بوسید. آهسته گفت:

- کم کم باید برگردی، دیر وقته... سانس کنسرت هم وقتشه که تموم شه.

سری تکون دادم و بلند شدم. گونه‌ش رو بوسیدم و گفت:

- مراقب خودت باش. دلم نمی‌خواد ببینم ناراحتی، زود برمی‌گردم.

- باشه. منتظرت می‌مونم تا بیای و با هم زندگی کنیم. خندید و صورتم رو نوازش کرد. برای آخرین بار لب‌هام رو بوسید و تند از ماشین پیاده شدم.

دستی بهش تکون دادم تا انتهای کوچه باهام اومد. پشت سرم بود و صدای پاش رو می‌شنیدم.

نگاهی بهش کردم و زیر نور ماه، اشک‌های گونه‌ش رو دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بغضم ترکید و صدام رو درنیاورددم. دستی تکون دادم
و با گریه به جلوی سالن برگشتم.
صورتم رو قبل رسیدن به سالن پاک کردم. اواخر
کنسرت بود که روی صندلی نشستم.
جرن با دیدنم خیلی دلخور گفت:
- کجا رفته بودی؟! همه جا رو دنبالت گشتیم.
- ببخشید عسلم.
صدام گرفته بود. ادامه دادم.
- بعد کنسرت بهت توضیح می‌دم.
لبخند کوتاهی زد و به ایلیاس چشم دوخت. ایلیاس
آخرین آهنگش رو داشت می‌خوند:

Tükendim çok yaraları açan -
کسی که زخمامو باز کردی، خیلی بریدم
Dağılmıyor içimdeki duman
این مه گرفتگی توی وجودم از بین نمیره
Sen istersen yanalım o zaman
اگه تو بخوای اون موقع پس بسوزیم
Gel artık yok yüreğe dokunan -
بیا دیگه کسی نیست که به دل بشینه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ناخودآگاه گریه‌م گرفت. به اطراف که نگاه کردم تموم
فن‌های ایلپاس داشتن با آهنگ گریه می‌کردن؛ پس
خودم رو خالی کردم و با آهنگ زمزمه کردم.
جرن دستم رو فشرد و لبخندی زدم تا بدونه خوبم.

#303

دلبر بلاگردان

کنسرت به اتمام رسید و بهار بهم نزدیک شد و با
صدای بچگونه‌ش پرسید:

- خاله عاشق شدی؟

خندیدم و به جرن نگاهی انداختم شونه‌ای بالا داد.

با لبخند صورتش رو نوازش کردم و ادامه دادم:

- آره همه عاشق می‌شن.

- من نمی‌دونم عاشق یعنی چی؛ اما دوست پسر من رو

خیلی دوست دارم.

با چشم‌های گرد نگاهی به جرن کردم و با هم قهقهه

زدیم.

حس کردم جرن ناراحت، اجازه ندادم بلند بشه و بره.
گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- با هم عکس نگرفتیم جرن.
- اگه بودی می گرفتیم.
- لطفاً دل خور نباش. من... با هم سرم بودم، اتفاقی دیدمش.
- واقعاً؟
- او هوم. حالا قهر نکن باشه؟
لبخندی زد و با هم چند تا عکس گرفتیم. جرن رو بهم گفت:
- می رم ایلیاس رو ببینم بیا باهش چند تا عکس بگیریم.
سری تگون دادم و از صف طرفدارهای ایلیاس گذشتیم و جرن رو به نگهبان ها که اجازه نمی دادن نزدیک بشه گفت:
- من و ایشون (رو به من) طراح لباس آقای ایلیاس هستیم.
یهو با زرنگی، ایلیاس رو صدا کرد که ایلیاس سری بالا داد و دست تگون داد. نگهبان باور کرد. راهمون رو باز کرد و وارد پشت صحنه ی استیج شدیم.
استرس داشتم که از نزدیک یه خواننده ی معروف رو میبینم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جرن نزدیک شد و باهانش کمی در مورد آهنگ
جدیدش حرف زد و با هم ایستادن تا من، عکس
بگیرم.

به ایلیاس نزدیک شدم. این بار، نوبت من بود که
عکس بگیریم. بعد گرفتن عکس ایلیاس گفت:
- اسم ادکلنت چیه؟

لبخندی زدم. تتم بوی دانیال رو می داد. گفتم:
- Creed tabrome.

تشکر کرد و بهش دست تگون دادم. همراه جرن از
سالن خارج شدیم. راننده منتظر مون بود که یهو
پرسید:

- اون یکی دوستتون نمیاد؟
- نه رفت.

#304

دلبر بلاگردان

داخل ماشین شدم و بهار جلوم نشست. جرن رو بهم
گفت:

- همسرت...

زود دستش رو فشردم و زیر لب گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- پیش این‌ها نگو.
آهانی گفت و سر تکون داد. رو بهش گفتم:
- به راننده آدرس بده، برسونتت.
کمی تعارف کرد و بعد آدرسی داد. بهار و جرن
خداحافظی کردن، رفتن و من به خونه برگشتم.
وارد خونه که شدم حسام رو کاناپه خوابش گرفته بود.
در رو آروم بستم و از آشپزخونه، لیوانی برداشتم و
آب خوردم بعد به اتاقم رفتم.
تموم فکرم پیش دانیال بود. حالا که دیدمش بیشتر از
قبل، حس دلتنگی می‌کنم.
گوشیم زنگ خورد و بدون نگاه کردن به شمارش
روی گوشم گذاشتم:
- خوش گذشت؟!
عمر بود. زنگ زده بود تا باز اعصابم رو به هم
بریزه. یادم اومد سیاست، بهترین چیزی هست که
می‌تونم باهاش به اهدافم برسم. گفتم:
- سلام خوبی؟! نخوابیدی هنوز؟
- نه می‌خواستم مطمئن شم سالم می‌رسی. خوبی؟
- خیلی ممنون.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- حالت مساعده تا باهام حرف بزنی. در مورد اتفاقی که توی بوتیک افتاده؟

- نمی‌دونم. ام...

نمی‌خواستم از جزئیات کارم، باخبر بشه سریع گفت:
- بیا بالکن اتاقت.

با تعجب بلند شدم و وارد تراس شدم. تا چشمم چرخید
نگاهم به عمر افتاد. ترسیدم و عقب رفتم. با خنده‌ی
چندش‌آوری بهم نزدیک شد و روبه‌روم ایستاد و گفت:
- من از امارات، به‌خاطر تو اومدم.

لبخندی زدم و کمی فکر کردم. الان چی می‌خواستم
ازش؟! هدفم چی بود؟ لبی‌تر کردم و آهسته گفتم:
- بشین.

روی صندلی فلزی تراس نشستیم که گفتم :

- می‌شه لطفاً بزاری خودم روی پای خودم بایستم؟ من
نمی‌خوام با توصیه‌ی تو استخدام یه شرکت طراحی
بشم یا هر چیز دیگه‌ای.
خندید و گفت:

- فکر می‌کنی من سفارشت رو کردم که هوات رو
داشته باشن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پلکی زدم که ادامه داد:

- تنها کاری که نکردم همین بود رزا؛ چون می‌دونستم فقط شغل هست که می‌تونه تو رو از همه‌ی غم‌های عالم دور کنه. فقط...

حرفش رو قطع کرد و ادامه داد:

- فقط... توی مدرسه‌ی طراحی ثبت نامت کردم تا حرفه‌ای تر یاد بگیری، از دوشنبه ساعت نه شب تا یازده شب کلاس داری.

- آخه من ساعت هشت، از سر کار...

- می‌دونم فکر همه جاش رو کردم. مطمئن باش.

چشمکی زد. آخیش به هدفم رسیدم. همین رو

می‌خواستم. لبخند مهربونی زدم و ادامه دادم:

- واقعاً ازت ممنونم عمر، تو بهترینی.

- به پیشنهاد از دواجم فکر کن. پشیمون نمی‌شی اگه باهام باشی.

جدی شدم. پس این کار رو کرد تا من رو توی تله

موش بندازه. دوباره سیاستم گل کرد و ادامه دادم:

- بهم فرصت بده عمر.
چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و ایستاد. اومد تا بغلم
کنه یک قدم عقب رفتم زود گفت:
- ببخشید می‌دونستم برای این کار خیلی زوده،
معذرت.

دست دادیم و از تراس بیرون اومد و آروم از کنار
حسام که خوابیده بود گذشت:
- مطمئن باش خیلی خیلی بیشتر از دانیال عاشقم
می‌شی.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:
" هه شتر در خواب ببند پنبه دانه."
از خونه خارج شد و دستی بهم تگون داد مجبور شدم
با مهربونی دست تگون بدم تا بره، اه این چرا انقدر
نچسبه؟!

ده روز از دیدار من و دانیال می‌گذره. کارم توی
بوتیک سخت‌تر و سنگین‌تر شده بود.
دوره‌های طراحی تا آخر اکتبر ادامه داشت و بعد اون
یه امتحان سخت در پیش داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بعد از تعطیل شدن بوتیک، سوار بر لیموزین عمر که
بساط شام هم داخلش آماده بود می‌شدم و تا به جلوی
موسسه برسم شام رو خورده بودم.
این روزها، بیشتر از هر زمون دیگه‌ای خسته
می‌شدم.

راشیت، نقاشی کردن طرح‌ها رو به من می‌سپرد.
مهارتم توی دستگاه منجوق‌زنی عالی بود و هر از
گاهی به دوست‌هام کمک می‌کردم.
راشیت، حقوقم رو توی پاکت بهم داد چون هنوز
کارت بانکی نداشتم.

از عمر کارت بانکی خواسته بودم و اون هم اقدام
کرده بود ولی هنوز به دستم نرسیده بود. گاهی جرن
رو به عنوان مهمون به دوره‌های آموزشی می‌بردم.

#306

دلبر بلاگردان

ساعت دوازده شب بود و داشتم به خونه برمی‌گشتم.
گوشی رو چک کردم تا بدونم پیامی دارم یا نه؟ پیامی
از دانیال دریافت کردم. لبخندی زدم و فوری پیام رو
باز کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- سلام گل رز من! خوبی عشقم؟ من کارهای اداریم
رو انجام دادم و تا آخر اکتبر به ترکیه برمی‌گردم؛ اما
با هویتی دیگه. از کارهای عمر باید سر درآورد مگه
نه؟

نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده. برات سوپرایز
دارم آماده باش رز.

لبخندی زدم و دوباره و دوباره پیام رو خوندم. هزار
بار خوندم و جواب دادم:

- می‌شه بهت زنگ بزنم دانیال؟

جوابی نگرفته بودم که ماشین ایستاد و در باز شد.
وارد مجتمع شدم و هر لحظه گوشی رو چک می‌کردم
تا اگه پیامی بود زودتر بفهمم.

توی لابی نشستم تا منتظر پیام دانیال بمونم. چشم‌هام
رو با خستگی بسته بودم که گوشیم زنگ خورد. زود
روی گوشم گذاشتم و صدای دانیال تو گوشم پیچید:

- سلام عزیزم خوبی؟

- دانیال، دلم برات تنگ شده. کجایی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- توی اتاقتم، همون اتاق آبی که پله‌هایی به آشپزخونه داشت، بوی تو این‌جا پیچیده رزا. هر روز این‌جا هستم و بالشتت رو بغل می‌کنم تا خوابم ببره.
لبخندی زدم و پرسیدم :
- سر کار می‌ری؟
- آره گاهی می‌رم.
سکوتی بینمون حاکم شد و دانیال این سکوت رو بعد از چند لحظه شکست:
- رز... مامان مرجان و بابا با هم آشتی کردن.
- وای واقعاً؟!
- او هوم. مامان می‌گه عشق من و تو، باعث شده آشتی کنن.
- مادرت خوبه دانیال؟!
- آره خوبه...
سکوت کرد و ادامه داد:
رزا؟ یک سال گذشت ها... یک سال از اومدنت به خونمون و ماجراهایی که پیش اومد گذشت. همین زمون‌ها بود که همتا...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- همتا خیلی نامرده. رفته اونور آب، ازدواج کرده؛
حتی به من زنگ هم نمی‌زنه.
بهش که زنگ زدم باهام حرف نزد.

#307

دلبر بلاگردان

- کی زنگ زدی؟

راستش رو بخوای دستور عمر بود. عمر اجازه
نمی‌ده که با هم ارتباط بگیرید.

- شب کنسرت عمر این‌جا بود. چرا اجازه نمی‌ده؟!
آروم گفت:

- این‌یه دستوره. نباید براش چرا، اما و اگر بیاری.
اذیت که نمی‌کنه؟

- نه دانی. فقط دانی...

خواستم بگم که چه نقشه‌ای کشیدم و با چه ترفندی به
هدف‌هام می‌رسم؛ ولی به خودم اومدم و به دانیال
چیزی در مورد سیاست زنانه‌ام نگفتم.

دانیال با نگرانی پرسید:

- فقط چی رز؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- هیچی دانی... می‌شه باهام حرف بزنی تا خوابم
بیره؟

- آره عزیزم دراز بکش رو تختت تا باهات حرف
بزنم. در مورد چی بگم؟

- در مورد عاشق شدنت... چجوری عاشقم شدی؟
خندید و سکوت کرد. ادامه دادم:

- من دراز کشیدم.

دانیال شروع کرد به حرف زدن باهام:

- نمی‌تونم بگم دقیقاً کی عاشقت شدم؟ خیلی دیر فهمیدم
عاشقتم.

روزی فهمیدم عاشقتم که بیدار شدم و صدای پات رو
توی خونه شنیدم. خیلی نگران بودم، به حسام هم
زنگ زدم؛ اما خبری ازت نبود.

یک هو رفتی، وقتی بابات خبر داد خونه‌ای خیالم
راحت شد که اتفاقی برات نیافتاده.

بعد از رفتنت، شایلی برگشت ولی پس زدمش.

من شایلی رو نمی‌خواستم، من دختر کوچولوی
موبلندی رو می‌خواستم که روزها، با اخم توی
آشپزخونه صبحانه می‌خورد و گاهی به من تعارف

می‌کرد. از خودم متنفر بودم که اذیت و ناراحتت کردم
و از طرفی، نمی‌خواستم قلب شایلی رو بشکنم.
روز چهارم که رفته بودی بی‌قرار شده بودم. به
خونه‌ی شایلی سر زده رفتم تا باهاش کمی حرف
بزنم....

متوجه شدم شایلی و یه پسر توی اتاق بودن و
صداشون کل خونه رو برداشته بود. با حرص، لوازم
توی بوفه رو زمین ریختم و شایلی پتو به خودش
پیچیده بود و وارد هال شد. همون جا قیدش رو زدم و
برای همیشه از فکرش خلاص شدم.
وقتی فهمیدم داری طلاق می‌گیری داشتم دیونه
می‌شدم. نه می‌تونستم بگم، نه می‌تونستم بگم،
بمون.

فقط تونستم همون دانیال خشن تو باشم و تهدیدت
کردم تا ازم جدا نشی.

#308

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روزی که گفתי داری میری ترکیه، قلبم رو شکستی،
فهمیدم تو هیچ علاقه‌ای به بودن با من نداری، حق
داشتی.

اون بوسه‌ی ناگهانی توی اتاقت، به‌خاطر همین بود.
می‌خواستم بفهمونم که عاشقتم. با این حال باز هم تو
رفتی....

حرف دانیال رو قطع کردم و گفتم:

- توی جعبه چی بود؟

- بعد رفتنت توی اتاقت زندگی می‌کردم. یه روزی
دیدم انگشتی که دستت کرده بودم زمین افتاده. همون
رو بهت برگردوندم. توی خنگ، توی فرودگاه گم
کردی.

صدام رو نازک کردم و گفتم:

- من گم نکردم. توی هواپیما، حسام خورد به من...
وای! نکنه حسام برش داشته؟!

دانیال خندید و گفت:

- برو حلقه‌ت رو پس بگیر کوچولو.

اخم کردم و ناراحت گفتم:

- چرا حلقه‌م رو برداشته؟ اگه از خودش پس بگیرم
ممکن هستش که به عمر خبر بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خودم توی لوازش رو می‌گردم و پیدا می‌کنم.
نفس‌های دانیال، توی گوشی پیچید و آروم گفت:
- سفید بلوری من... چشم‌هات رو ببند من همین‌جا
می‌مونم تا بخوابی.
چشم‌هام رو بستم و صدای نفس کشیدنش رو گوش
دادم.

حسام به بیمارستان رفته بود و من در حال آماده شدن
برای رفتن به سر کار بودم.
وارد اتاق حسام شدم و تمام لوازمش رو گشتم تا حلقه‌م
رو پیدا کنم. دست، داخل کیف سمسونتش کردم و
گشتم.
توی جیب راستش که زیپش هم خراب بود، حلقه‌م رو
پیدا کردم. نگاهی بهش کردم و دستم کردم.
از خونه بیرون زدم و سوار لیموزین شدم. امروز
روز سختی بود؛ چون خیلی خیلی کم مونده تا فشن
شو.
در حال دوخت طرحی بودم که خودم توی ذهنم
ایده‌پردازی کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کارم با چرخ خیاطی عالی شده بود. جرن با یه پاکت
غذا وارد شد و رو به همه گفت:
- امروز براتون غذا درست کردم بیاین بیاین.
لبخندی زد و یکی از خیاطها پرسید :
- حالا چی درست کردی؟
- چایی کوفته.

#309

دلبر بلاگردان
همه به سمتش حمله کردن و هر کدوم با یه لقمه، به
سر کارشون برگشتن.
جرن نزدیک شد و لقمه‌ی من رو روی میز چرخ
گذاشت و گفت:
- مال تو مخصوصه عشقم.
صورتم رو نزدیک بردم تا ببوسمش و گفتم:
- تشکر عزیزم دلم.
بعد تموم شدن کارم با لباس، لقمه رو به دست گرفتم و
کمی دورتر از لباس، شروع کردم به خوردن تا روی
لباس نریزه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

همین‌طور که داشتم می‌خوردم احساس ضعف و سرگیجه کردم، نکنه باز آنمی برگشته. یادم افتاد من این ماه اصلاً پریود نشدم. تقویم رو ورق زدم، تقریباً بیست روز از زمان عادت ماهیانه‌ام گذشته.

باید حتماً باز یه آزمایش برم، امکان داره آنمی برگرده.

با حرکات کششی دوباره پشت چرخ نشستم و سردوزی رو شروع کردم.

لباس، حالا کمی تا حدی آماده شده بود. اون رو تن مانکن کردم تا کارهای تکمیلیش رو انجام بدم. یهو راشیت وارد اتاق خیاطی شد و با اضطراب به هممون نگاهی کرد و سرش رو پایین انداخت. معلوم بود خبری هست که اصلاً خوشحالمون نمی‌کنه. دستش رو به هم زد و گفت:

- دخترها... خبر بدی دارم.

همه دست از کار کشیدن و در برابر راشیت، صف بستیم. راشیت ادامه داد:

- فشن شو... الان بهم خبر دادن که برای فشن شو یه لباس عروس هم باید طراحی شه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

توی این زمان، ده و چند روزه امکان تحویل یه لباس عروس که مناسب فشن شو باشه کار خیلی خیلی سختیه. نظرتون رو می‌خوام بدونم.

همه، زیر گوشی پیچ پیچ می‌کردن و ناراحت بودن؛ چون هنوز طرح‌های زیادی آماده نبودن و حالا اولویت دیگه‌ای وارد برنامه شده.

فاطمه خانم با چهره‌ای نگران رو بهمون گفت:

- چرا نشه بچه‌ها. باید بیشتر تلاش کنیم و اشکالی نداره، اگه خیاط‌ها به دو گروه تقسیم بشن و کار رو شیفتم به شیفتم بکنیم.

با خودم گفتم: "این یعنی خیاط‌ها تقسیم می‌شن و بعضی‌ها شیفتم شب میان و بعضی‌ها شیفتم روز. پیشنهاد خوبی بود که نگارا گفت:

- ولی این خیلی سخته مخصوصاً برای آقای راشیت که هر لحظه باید به کارهامون رسیدگی کنن. این‌طوری کیفیت کار پایین میاد.

#310

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

راشیت ایستاده بود و پیشنهادها رو گوش می‌کرد و
من هم داشتم راجب بهش فکر می‌کردم.
اگه قرار باشه شیفتی کار کنیم، صد در صد من باید
شیفت روز باشم؛ چون شب‌ها کلاس دارم.
راشیت رو به من گفت:

-رز نظر تو چیه؟

نگاهی به دوست‌هام که حالا ساکت مونده بودن، کردم
و قدمی به جلو رفتم و سکوت رو شکستم:
- به نظر من، نباید این همه قضیه رو پیچیده کرد. فقط
یه لباس به کارهامون اضافه شده.

به نظرم یکی از ماهرترین‌ها، طرح لباس عروس
رو بر عهده بگیره و بقیه، کار همون یه نفر رو
می‌تونیم انجام بدیم. قرار نیست همه‌ی ما لباس عروس
رو درست کنیم. می‌تونه یه نفر مون این مسئولیت رو
بر عهده بگیره.

دوباره پیچ‌ها شروع شد که راشیت، دو تا کف زد تا
جمع ساکت شن:

- رزا راست می‌گه. من چند تا طرح آماده برای لباس
عروس دارم؛ ولی مطمئن نیستم کدوم یکی از شما از
پسش برمیاین.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

لبی تر کردم و به چهره‌ی خیاط‌ها و دخترها نگاهی انداختم. همه یه چیزی می‌گفتن که بهاره با صدای بلند گفت:

- فاطما خانم.

همه‌ی جمع، حرفش رو تصدیق کردن و فاطما خانم با نگرانی به راشیت زل زد و راشیت رو بهش گفت:

- قبول می‌کنی؟!!

نگاهش بهم افتاد و گفت:

- اگه رزا قبول کنه کمکم کنه، باشه. من تنهایی از پیشش برنميام.

توی ذهنم گفتم: «مسئولیت دو برابر». راشیت بهم خیره مونده بود که سری از ناچاری تگون دادم و همه هورا کشیدن. لبخندی به فاطما خانم زدم و راشیت طرح‌ها رو به فاطما خانم نشون داد. یکی از طرح‌ها بالاخره انتخاب شد و قالب‌بندی لباس شروع شد.

من پیشش می‌نشستم و سانت‌های یه لباس عروس رو براش می‌خوندم و اون متر می‌زد و اندازه می‌گرفت. بالاخره ساعت هشت شد و همه کار رو تعطیل کردن. خستگی از تمام بدنم می‌بارید و کم بود مثل دفعه‌ی قبل، همون‌جا خوابم ببره ولی کلاس داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از جرن خواهش کردم که امشب باهام به کلاس بیاد،
چون از خستگی داشتم بال بال می‌زدم .

#311

دلبر بلاگردان

توی کلاس، مربی متوجه خستگیم شد و بهم اجازه داد
زودتر کلاس رو ترک کنم. ساعت ده بود که با جرن،
به خونه برگشتیم.

روی تختم دراز کشیدم که صدای جرن رو شنیدم:
- حیسام؟! رزا خیلی خسته است. می‌شه چک کنی

ببینی مریضی چیزی نداره؟!!

دست حسام روی نبضم قرار گرفت که دستم رو
کشیدم و گفتم:

- فردا می‌رم آزمایش ولم کن.

بهش پشت کردم و خوابم برد.

چیزی کنار دستم می‌لرزید و باعث شد از خواب بیدار
شم. چشم‌هام رو محکم مالیدم تا ساعت رو ببینم.
ساعت چهار صبحه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

آخ! کیه این وقت شب؟!
گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای دانیال توی
گوشم پیچید:
- عشقم؟! رزا؟
صدای دورگه‌م به سختی در میومد:
- هوم... سلام دانی.
- سلام رز من. خوبی؟ خسته‌ای؟
- هوم دانیال... خیلی خیلی خسته بودم حتی بیشتر از
زمونی که آنمی داشتم. فردا می‌رم...
خمیازه‌های کشیدم و ادامه دادم:
- آزمایش.
- علائمت رو بهم بگو.
- خسته، کمی حالت تهوع دارم اما شدید نیست. گاهی
سرم و شکمم درد می‌کنه. پاهام رmq ندارن...
- کی پر یود شدی؟
- نشدم. این ماه نشدم.
دانیال نفس عمیقی کشید و فوری گفت:
- علائمت رو به کسی نگو رزا. فردا برو داروخونه و
بیبی چک بخر. این‌ها علائم حاملگیه.

با شنیدن حرف‌هایش یخ بستم. سکوت کرده بودم و
 توی ذهنم تحلیل می‌کردم که بفهمم دانیال چی گفت؟!
 با تعجبی که از صدام کاملاً مشخص بود پرسیدم:
 - چی؟! چی گفتی?!
 - فردا بیبی چک یادت نره رزا. به حرفم گوش کن.
 اگه حامله نبودی یعنی موضوع جدی هست و باید به
 دکتر زنان مراجعه کنی.
 - واقعاً؟ باشه حتماً این کار می‌کنم، باشه.
 - حالا اگه خسته‌ای بخواب، فردا خبرش رو بهم بده
 باشه؟
 - هوم مراقب خودت باش. فعلاً
 حرف دانیال رو جدی نگرفتم. امکان نداره حامله
 باشم؛ چون تازه بیست و پنج روز از رفتنش می‌گذره.

#312

دلبر بلاگردان

حالا من چجوری جلوی آدم‌های عمر برم تا بیبی چک
 بخرم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بهونه‌ای توی ذهنم تراشیدم و به راننده گفتم جلوی
یکی از داروخونه‌ها نگه داره. ازم پرسید مشکلی
دارم؟! که گفتم شخصی هست.
وارد داروخونه شدم و از متصدی خواستم یه بیبی
چک بده.
دختر متصدی نگاهش رو حلقه‌م موند و با لبخند یه
جعبه بهم داد.
پرداخت کردم و زود توی کیفم انداختم.
با ورود به بوتیک، کل حال و هوام عوض شد. همه
در تلاش بودن و زمان کمی تا دوازده اکتبر مونده.
امروز دوم اکتبر بود و قالب بندی لباس عروس تازه
آماده شد. پشت چرخ نشستم و شروع کردم به دوختن
قسمت‌هایی که فاطما خانم ازم خواسته. کاری که
خودم دیروز تموم کرده بودم رو به بهاره سپردم تا
زودتر آماده‌ش کنه.
به سرعت کار می‌کردیم و وقتی برای تلف کردن
نداشتیم.
رمق پاهام دوباره از دست رفت و دست‌هام شل شد.
یاد بیبی چک افتادم که رو به جرن گفتم:
- یه لحظه جای من بشین، برم دستشویی. زود باش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

جرن نشست و من کیفم رو برداشتم و به داخل
دستشویی رفتم. کیفم رو روی آویز گذاشتم و
دستورالعمل بیبی چک رو خوندم.
دست هام می لرزید و نگران بودم. اضطراب زیادی
داشتم بالاخره، دل رو به دریا زدم و دستورالعمل رو
انجام دادم.
پنج دقیقه طول می کشید تا جوابش بیاد و توی این پنج
دقیقه دستشویی رو متر کردم.
عرق کرده بودم و خودم رو فوت می کردم. در نهایت
با دیدن نتیجه چشمام رو باز و بسته کردم تا خواب
نباشم.
دو خط قرمز به معنی بارداری بود؛ اما خط قرمز دوم
من کم رنگتر بود. پس باید همین الان دکتر برم.
بیبی چک رو توی کیف انداختم و به خودم دل داری
می دادم: "نه اشتباه شده، اصلا من حامله نیستم. مگه
توی ماشین هم آدم میتونه حامله بشه؟! "
از دستشویی که بیرون اومدم، رو به جرن گفتم:
- حالم اصلا خوب نیست می شه از راشیت اجازه
بگیری با هم بیمارستان بریم؟
جرن نگران شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اره خوب نیستی. رنگ و رو نداری الان باهات میام.

کمی همون جا جلوی دستشویی منتظر موندم. کمی بعد اومد و دستم رو گرفت. ضعف زیادی رو توی پاهام حس می کردم که باعث میشد نتونم راه برم. همه از اتاق خیاطی بهم زل زدن، دستم رو بالا بردم تا بگم خوبم. فاطمه خانم نزدیک شد و آروم در گوشم گفت:

- حامله ای؟

با اکراه سر تکون دادم و اخم کردم. همراه جرن توی تاکسی نشستیم و به نزدیکترین بیمارستان رسیدیم.

#313

دلبر بلاگردان

نتونستم توی راه به جرن بگم که چی شده؛ پس از مسافت بین دم در بیمارستان تا داخل راهروی بیمارستان استفاده کردم و رو بهش گفتم:
- جرن...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاهی بهم کرد که ببی چک رو در آوردم و نشونش
دادم. با دیدنش خندید و دستم رو ول کرد و با جیغ و
داد گفت:

- وای رزا! خدا بهت یه بچه داده. وای! تبریک میگم،
خدا رو شکر. عزیزم...

چپ نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خدا رو شکر؟! واقعاً که جرن! من الان نمی‌دونم
باید چه غلطی بکنم، تو می‌گی خدا رو شکر.
- ناشکری نکن رزا.

من هم ناخواسته باردار شدم؛ اما بعدها که حس
مادری رو تجربه کردم واقعاً با هیچ چیز توی دنیا
عوضش نمی‌کنم. به هر حال، خودت باید حرفی که
می‌گم رو تجربه کنی.

از دکتر زنان وقت گرفتیم و بعد نیم ساعت وارد مطب
شدیم. خانم دکتر خوشگل و میانسالی، پشت میز
نشسته بود و با ورود ما بلند شد و لبخندی زد.
جرن به‌جای من، همه چیز رو توضیح داد و خانم
دکتر ازم خواست دراز بکشم تا ضربان قلبم رو چک
کنه.

گوشی پزشکی رو از گوشش درآورد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اوایل بارداریت هست. نگران نباش این علائم طبیعی هست. یه چند تا مکمل گیاهی برات می نویسم تا مصرف کنی و این علائم رو از بین ببری.

پرسیدم:

- حاملگی واقعیه؟

خندید و گفت:

- به خاطر سن کم، هنوز باور نکردی؟

رو به جرن گفت:

- شوهرش کجاست؟

جرن نگاهی به من کرد و زود گفتم:

- شوهرم پزشکه. برای کارش به ایران رفته و زود برمیگرده.

- چه بهتر! شوهرت پزشکه و همه چیزهایی که میخوام توصیه کنم رو بلده.

جرن گفت:

- دندان پزشک... شوهرش دندان پزشکه.

- آهان پس توصیه هام رو جدی بگیر خانومی.

استراحت می کنی، زیاد به خودت فشار نمیاری.

داروها رو به موقع مصرف می کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حداً امکان شوهرت باید کنارت باشه، دو ماه
اینجوری رعایت کن بعد خودت عادت می‌کنی.
اگه حالت تهوع داشتی شماره‌م رو پشت برگه
می‌نویسم تا باهام تماس بگیری.

#314

دلبر بلاگردان

هنوز نمی‌فهمیدم چی دارن می‌گن. واقعاً من حامله‌م؟
نکنه همش یه شوخیه.
همراه جرن از داروخونه داروها رو گرفتیم و دوباره
سوار تاکسی شدیم و برگشتیم.
توی تاکسی رو بهش گفتم:
- هیچکس نفهمه من حامله‌ام جرن. هیچکس، حتی
فاطمه خانم و بهاره.
- چرا؟
- تا چهار ماهگی نمی‌خوام کسی بفهمه. می‌خوام
تصمیمم رو بگیرم که نگه دارمش یا نه.
- واقعاً می‌خواهی سقط کنی؟ دلت می‌آد یه بچه رو
بخاطر خودت بکشی؟ سنگدل؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفسی فوت کردم. من خودم هم از حرف‌های خودم مطمئن نبودم. همش فکر می‌کردم چی کار کنم؟! می‌دونستم حسام و عمر نباید بفهمن من حامله‌م اما تا کی؟!!

به بوتیک برگشتیم. از قرص‌ها مصرف کردم و کمی بعد که حال خوب شد به سر کارم برگشتم. فاطما خانم درست حدس زده بود. جرن انکار کرده و گفته بود فقط ضعیف شده‌م.

ساعت هشت که بوتیک تعطیل شد همراه جرن به دوره‌های آموزش رفتیم و من رو به خونه رسوند و رفت.

وارد مجتمع شدم که فهمیدم پلیس توی بلوک ماست و اجازه نمی‌ده کسی وارد بلوک بشه. نگران شدم و با ترس به همسایه‌ها نزدیک شدم. دستی روی شونه‌ی خانمی باحجاب گذاشتم و جریان رو پرسیدم:

- چی شده؟ چرا پلیس این‌جاست؟!!
- همسایه‌ای توی طبقه‌ی ششم رو مجروح کردن. با صدای اسلحه بچه‌هام، خیلی ترسیدن.
- طبقه‌ی شش؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اره طبقه‌ی شش شرقی. واحد دو.
پلکی زدم تا متوجه بشم حرفی که شنیدم حقیقت داره!
زود گوشی رو برداشتم و به حسام زنگ زدم؛ اما
جواب نداد.
از شدت استرس دست‌هام می‌لرزید. شماره‌ی عمر رو
گرفتم.
- الو؟!
- عمر؟؟ چی شده؟ حسام؟ چی شده؟
- حسام؟
- ترکیه هستی؟
- آره الان میام، نگران نباش الان میام.
کنار باغچه‌ی مجتمع نشستم و به طبقه‌ی شش چشم
دوختم. نمی‌دونستم چی کار کنم.
قلبم به شدت می‌کوبید و حالم رو بد می‌کرد.

#315

دلبر بلاگردان

صدای عمر رو که شنیدم بلند شدم که نزدیک شد و
حیرت زده پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- چی شده رز؟

بغضم شکست و سری تکون دادم. عمر به طرف پلیس‌ها دوید و بعد حرف زدن باهاشون وارد مجتمع شد. چشمم به در مجتمع موند که بعد نیم ساعت، عمر با چمدون من برگشت و بهم نزدیک شد. آروم گفت:

- نگران نباش چیزی نشده. من می‌رم بیمارستان پیشش، تو هم اگه دوستی چیزی داری یه امشب رو باهاش سر کن تا فردا تصمیم بگیرم. همین رو گفت و رو به قلدرهاش دستوری داد. حالا کجا برم؟! نشستم و شماره‌ی جرن رو گرفتم:
- رزا؟! چی شده؟

گریه می‌کردم که با صدای بلند گفتم:
- خونه‌ای؟

- رزا؟ چی شده؟ آره خونه‌م.

- میشه پیام خونه‌ت؟

- باشه بیا. چی شده؟

- میام توضیح می‌دم.

تماس رو قطع کردم و همراه راننده‌م توی ماشین نشستم و گریه کنان به دانیال پیام دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از ماشین پیاده شدم که جرن رو دیدم، بغلم کرد و هی می پرسید چم شده.

اشک هام رو پاک کردم و ماجرا رو بهش توضیح دادم نگران بهم زل زد و چیزی نگفت.

همراهیم کرد و با هم وارد خونهش شدیم. بهار وسط خونه نشسته بود که با دیدن من لبخندی زد: - خاله؟ اومدی؟

صورتم رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم. سری تکون دادم و بهار رو بغل کردم.

روی مبل نشسته بودم که دانیال تماس گرفت. الان فقط دانیال می تونست آرومم کنه.

به اتاقی رفتم و با صدای خش دارم تماس رو جواب دادم:

- دانیال؟

- رزا؟ رز خوبی؟ چی شده این ها چیه نوشتی؟ تو حالت خوبه الان کجایی؟

- من خونه ی جرن هستم، همکارم.

عمر اومد و گفت که خونه ی دوستم برم تا فردا تصمیم بگیره دربارهم. نمی دونم میگن حسام دعوا کرده، مجروح شده چاقو خورده نمی دونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- آروم باش آروم... تو که خونه نبودى؟
- نه من سر کار بودم.
- ببین آروم باش من فردا میام پیشت باشه؟ گریه نکن.
گریه نکن. عمر دستور داده پیام و باهات باشم. نگران نباشی ها باشه؟

#316

دلبر بلاگردان

حرفاش آروم کرد. لبخندی زدم و دستم رو روی شکم گذاشتم. آروم زمزمه کردم:
- بابای بچه.
دانیال شنید و یهو پرسید:
- چی؟ چیزی گفتی؟
- او هوم.
- چی گفتی.
با شیطننت جواب دادم:
- داری بابا می‌شی. بچہت شکمه.
یه لحظه سکوت کرد ولی نفس‌های نامنظمش رو می‌شنیدم ناگهان داد زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- جونمی که تو... حامله‌ای؟

- هوم.

- الهی فدات بشم که. قریون تو و اون کوچولوی تو شکمت.

خندیدم و فوری گفتم:

- به کسی نگو. می‌خوام اول خودت بیای بعد تصمیم بگیریم که به خانوادمون بگیم یا نه.

- جاان چشم، هر چی تو بگی. الان نگران نباش ها خب؟ من میام پشت فردا. مراقب خودتون باشین. خندیدم و تماس رو قطع کردم. از این‌که عشقم داره پیشم برمی‌گرده خیلی خوشحال بودم جوری که با لبخند از اتاق بیرون اومدم و جرن پرسید:

- چی شده؟

- همسرم داره میاد.

چپ نگاهی کرد و گفت:

- برادرت تو بیمارستانه تو از اومدن همسرت خوشحالی؟

- جرن الان زنگ می‌زنم و از حسام هم خبر می‌گیرم. روی کاناپه نشستم و عمر رو گرفتم:
- الو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- حسام خوبه؟
- آره دعوای ناموسی بوده. نگران نباش این کله‌خر،
حالا حالا ها زنده است.
- حالش خوبه؟
- آره به هوش نیومده. رزا فردا شوهر قبلیت میاد، باید
باهاش بری.
با زرنگی کمی سکوت کردم و با لحن بدی گفتم:
-من با اون بهشت هم نمی‌رم. به درک که میاد، من با
اون نمی‌رم.

#317
دلبر بلاگردان

- باید بری. این یه دستوره.
تو باهاش یه مدت بمون، بعد خودم یه جایی رو جور
می‌کنم تو زندگی کنی. اوکی؟
لجاجت کردم که در نهایت قبول کردم. با خوشحالی
لبم رو گاز گرفتم. لبخندی زدم. جریان رو به جرن
گفتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- رزا پا شو شوهرت اومده.

با شنیدن این حرف از جرن چشمم رو باز کردم. با هیجان، از اتاق بیرون اومدم و خونه رو گشتی زدم. جرن توی آشپزخونه با خنده آژیر می‌کشید و نفس زنان می‌گفت:

- دروغ گفتم بابا... امروز باید زودتر بریم سر کار دیونه.

کوسن روی مبل رو با حرص به سمتش پرت کردم که جاخالی داد، با لبخند به آشپزخونه رفتم و پشت میز صبحانه نشستم، ساعت هفت بود.

بعد از خوردن صبحانه داروها رو خوردم و آماده شدیم تا بریم.

به راننده، تک زنگ زدم تا خودش رو جلوی مجتمع جرن برسونه.

از آسانسور که وارد لابی شدیم عمر رو دیدم که به ستون تکیه داده بود و سیگار دود می‌کرد. با دیدنش ایستادم و رو به جرن گفتم: «تو برو من الان میام.» جرن متوجه شد و بیرون رفت.

جلوی عمر که خوشتیپ کرده بود ایستادم. سلامی داد و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من فردا به امارات برمی‌گردم.
امروز دانیال می‌رسه، برای این‌که کسی مراقبت باشه
بهش گفتم بیاد وگرنه اجازه نمی‌دادم.
سری تکنون دادم که ادامه داد:
- به پیشنهادم فکر کردی؟
تو دلم گفتم خیلی سیریشی عرب جاهلی... سرم رو
خاروند و رو بهش گفتم:
- خب آره، نمی‌دونم چی جوابت رو بدم آ... عمر
نمی‌دونم. یکم فرصت بده فکرهام رو جمع کنم الان
درگیر فشن شو هستم.
لبخندی زد و نزدیک شد. فقط یه قدم فاصله داشت که
گفت:
- واقعاً شبیه عروسک‌ها هستی. سعد، حق داشت بهت
دست‌درازی کنه.
عصبی شدم:
- در حدی نیستی که بگی اون مرتیکه حق داشت یا نه
چون تو اونجا نبودی ببینی با چه نگاهی بهم زل زده
بود. تو رو هم ول کنن، عین اون وحشی و هار
می‌شی...
دستش رو نزدیک صورتم آورد و با خنده ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- او ه او ه... ببخشید نمی‌دونستم این همه زن سالاری،
توی خونت هست.

#318

دلبر بلاگردان

- باید هم زن سالار باشم وقتی دختر یه زن هستم؛ البته
تو هم مرد یه زنی نمی‌دونم چرا یادت میره؟!
- هوم... من مادرم ایرانی بود و پدرم عرب. بخاطر
همین بلام فارسی حرف بزنم. چیزی هم یادم نرفته.
با حرص نگاهش می‌کردم که ادامه داد:
- حبیبی، ناراحت نباش.
- تو شغلت چیه؟ قاچاقچی انسان؟ دختر دزد؟ خرید و
فروش دختر؟ یا خرید و فروش دختر به عنوان برده؟!
واقعاً تو چی کارهای؟! چرا این کارها رو انجام
می‌دی؟!
یک هو قیافه‌ش عوض شد و دستش رو مشت کرد که
بهم بکوبه. زود جا خالی دادم و از دستش فرار کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داخل ماشین نشستم که با همون قیافه‌ی عصبی داشت
دنبالم میومد، ماشین به حرکت افتاد. از ترس زهره
ترک شده بودم. جرن پرسید:
- اون کیه؟

سری تکون دادم و نفسم رو فوت کردم. پنجره رو باز
کردم تا کمی هوا بخورم. درد شکم و سرم با خوردن
قرص‌ها متوقف می‌شد.
دستم رو روی شکم قرار داد و عصبی خندیدم. جرن
باز پرسید:

- هوم چی شده؟ چرا نمیگی؟
خندیدم و پرسیدم:

- جرن؟! مادر شدن چه حسی داره؟!
لبخندی زد و دستم رو فشرد. لب هاش رو روی هم با
اطمینان فشرد و گفت:

- حس اعتماد، حس خوب، اسمش رو نمی‌دونم. داری
درکش میکنی دیگه. بزار یکم شکمت بالا بیاد اون
وقت می‌فهمی بچه چه نعمت بزرگیه.
من هم روز های اول بهار رو نمی‌خواستم چون با
شوهرم اختلاف شدیدی پیدا کرده بودم.

بعدش فهمیدم اگه بهار نبود شاید هیچوقت بعد طلاق
اینجوری سر پا نمی‌شدم.

- چرا طلاق گرفتی؟

- خیانت کرد. با منشی شرکتش رو هم ریخته بود.

اوایل انکارش می‌کرد که بعدها ثابت کردم.

- متأسفم عزیزم.

لبخندی زدیم و تا به بوتیک برسیم ساکت موندیم.

وارد بوتیک که شدیم گوشیم زنگ خورد.

- الو عمر؟!

- سلام خواستم بگم حسام به هوش اومده.

- ممنون. تمایلی به شنیدن صداش ندارم.

گوشی رو قطع کردم و لباسم رو عوض کردم. شروع

کردیم به کار کردن.

فاطمه خانم یقه‌ی دلبری لباس عروس رو آماده کرد و

من با دستگاه شروع کردم به دوختن تورهای

مرواریددوزی و قیچی کردن اضافات.

#319

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

موقع ناهار بود راشیت بهم نزدیک شد و پرسید:
- مگه تو طلاق نگرفته بودی؟
خیلی گیج سری تکون دادم که ادامه داد:
- همسر سابق او مده تو رو ببینه! میای یا بگم بره؟!
لبخندی زدم و از پشت چرخ خیاطی بلند شدم و به
داخل بوتیک دوییدم. راشیت مات و مبهوت من موند
که با دیدن دانیال وسط بوتیک به بغلش پریدم.
محکم بغلم کرد، توی هوا تاب داد. از هم که فاصله
گرفتیم سنگینی نگاه راشیت رو روی خودم حس
کردم. دانیال رو به راشیت گفت:
- ببخشید می‌شه چند لحظه با همسر حرف بزنم؟
- تمام، فقط زود بیا، لباس عروس باید امروز
بالاتنهش آماده باشه.
سر تکون دادم و رفت. نگاهی به چشم‌های سبز رنگ
دانیال کردم که با ذوق پرسید:
- حال کوچولو خوبه؟
پلک کوتاهی زدم و با لبخند صورتش رو نوازش
کردم. پیشونیم رو بوسید و پرسید:
- رفتی دکتر؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آره بهم چند تا قرص گیاهی داد تا حالت تهوع نداشته باشم.

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

- بعد فشن شو می ریم سونوگرافی باشه؟
خندیدم و گفتم:

- کی تعطیل می شی؟ قراره پیام و بیرمت..

- عمر گفت؟

- آره.

- فکر کنم نقشه هستش، می خواد بفهمه ما به هم حسی داریم یا نه.

- هوم منم همین فکر رو می کنم.

کمی بهم نگاه کرد و موهام رو کنار زد و پرسید:

- گرسنه نیستی؟

نوچ نوچی کردم که ادامه داد:

- من می رم تو مراقب خودت باش. شب میام با هم به

خونه بر می گردیم.

- ساعت هشت از این جا میرم کلاس طراحی لباس.

- تا ساعت چند؟

- یازده شب

- رزا؟! چرا همه چی رو شوخی می گیری؟! تو الان
بارداری! مسئولیت یه بچه گردننه، این همه کار نکن.
- بعد فشن شو کلاسم تموم می شه و امتحان می دم. به
خدا!

#320

دلبر بلاگردان

پیشونیم رو با لب های گرمش بوسید و گفت:
- میام دنبالت.

چشمکی زد و خداحافظی کرد. بعد رفتنش انرژی
دوباره برای کار گرفتم و با تموم توان شروع کردن
به انجام دادن کارها.
تموم کارهای لباس عروس رو انجام دادم و فقط خرده
کاری ها مونده بود که با کمک فاطما خانم توی این
چند روز انجام میدم.
تقریباً نصف بوتیک پر شده بود از لباس هایی با
طرح های جدید و امروزی که برای فشن شو به ونیز
قرار بود برن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوازده اکتبر فشن شو بود و ما باید ده اکتبر به ونیز پرواز کنیم.

ده اکتبر یعنی پنج روز دیگه.

بعد از کار، همراه جرن وارد خونه شدیم و من چمدونم رو برداشتم. بغلش کردم خیلی نگران حسام بود، مجبور شدم به خاطر جرن به بیمارستان برم و سری بهش بزنم.

به دانیال خبر دادم که کجا میرم، پاسخی ازش نگرفتم. وارد بیمارستان که شدیم عمر رو به شیشه‌ی اتاقی نشسته بود. نزدیک شدم و با دیدن ما ایستاد.

نگاهی به داخل اتاق کردیم که حسام با سر و وضع خیلی اسفباری، روی تخت دراز کشیده بود. هنوز برام معلوم نبود سر کدوم ناموس این دعوا رو راه انداخته؟!

عمر پاکی رو به سمتم گرفت. و گفت:
- کارت بانکیت جور شد.

ازش گرفتم و تشکر کردم. می‌دونستم جرن، دل تو دلش نیست که حسام رو از نزدیک ببینه، پس مضایقه نکردم و از پرستار اجازه گرفتم تا وارد اتاق بشیم.

کنارش نشستم. سرش باند پیچی بود و زیر چشم‌هایش کاملاً سیاه و کبود شده بود.
دستش روی شکمش بود که چشم باز کرد و ناله کوتاهی از گلویش بیرون آورد.
با دیدن ما پلکی زد و ناشیانه لبخند کوتاهی به لبش آورد. دستش روگرفتم کمی بهش قوت قلب دادم:
- امیدوارم زود حالت خوب بشی. من، تو رو با جرن تنها می‌ذارم خیلی نگرانم بود.
از اتاق خارج شدم که عمر دستم رو گرفت. از حرکت‌های ناگهانش متفکر بودم. زود پرسید:
- ناز نکن رز... من می‌خواهم. چرا ناز می‌کنی؟
- عمر؟! چرا گفتی دانیال بیاد؟ من خوشم نمیاد شب، با اون تو یه خونه باشم.
زود بحث رو عوض کردم تا زیاد بهم گیر نده.
عمر نفسی تازه کرد و گفت:
- به من اگه بله می‌گفتی میومدی به امارات، پیش خودم.

#321

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- عمر فعلاً ذهنم کار نمی‌کنه. نمی‌دونم باید چی کار بکنم؟! لطفاً کمی صبر کن. باشه؟

سعی می‌کردم زیاد باهاش نزدیک نباشم. جرن از اتاق بیرون اومد و با هم از بیمارستان بیرون اومدیم. داخل ماشین بودیم که جرن پرسید:

- این مرد عرب کیه رزا؟

شونه بالا انداختم تا از جواب دادن طفره برم. همه‌می زیادی رو جلوی موسسه‌ی طراحی دیدیم. جلوتر که اومدیم متوجه شدیم دعوا شده؛ البته شبیه دعوا بود.

پلیس و آمبولانس اومده بود نزدیک که رفتیم با دیدن زنی آغشته به خون که رو زمین افتاده بود و به طرز فجیعی کشته شده بود، جیغ وحشتناکی کشیدم. واقعاً ترسیده بودم، جرن زود من رو از اون‌جا دور کرد.

حالم خوب نبود و حالت تهوع بهم دست داد. چند تا سرفه کردم، حالا جمعیت دور من جمع شده بود و جرن داشت بهشون می‌گفت که دورم رو خلوت کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم‌هام رو محکم بستم و صدای قلبم توی گوشم بود.
خون بی نهایت زیادی روی زمین بود و با یادآوری
صحنه‌ای که دیدم صورتم رو برگردوندم.
رو به جرن گفتم:

- زنگ بزن شوهرم بیاد دنبالم. امروز کلاس نداریم
انگار.

جرن گوشیم رو برداشت و به دانیال زنگ زد. بعد از
یک ربع دانیال رسید با دیدنش آرامشی به قلبم اومد.
حس می‌کردم حالا دیگه صحنه‌ی قبل رو فراموش
کردم.

بغلم کرد، شونم رو بوسید. دستم رو گرفت و از جرن
تشکر کرد.

با هم سوار ماشینش شدیم تا به خونه برگردیم.
کل مسیر با غم سکوت کرده بودم و صحنه‌ای که دیده
بودم جلوی چشم‌هام می‌ومد. دانیال باهام حرف می‌زد:
- رزا جان؟ خوبی عزیزم؟ رزی؟

همونجور که به بیرون زل زده بودم گفتم :

- گفتن دختر رو شوهرش زده کشته.

- این چیزها توی ترکیه طبیعیه. دم از ارزش زن توی کشورشون می‌زنن و هرکس ندونه فکر می‌کنه، تنها کشور زن سالار همین ترکیه است. همش توی رسانه‌ها از زن‌ها می‌گن، در عمل هیچ‌وقت به ادعاهاشون عمل نمی‌کنن. صورتم رو بهش برگردوندم و ته ریشش که تازه داشت در میومد رو نوازش کردم. نگاهی بهم کرد و لبخند زد. وارد خونمون شدیم و دانیال چمدونم رو از پشت ماشین درآورد و با هم وارد خونه شدیم. امشب وقتش بود که بگم ده اکتبر به ایتالیا سفر می‌کنم.

#322

دلبر بلاگردان

تا وارد خونه شدیم، لبخندی به چهره‌م نشست. هنوز بادکنک‌ها و گل‌آرایی‌هایی که براش کرده بودم، همون‌جا مونده بود و حتی به شمع‌ها هم دست نزده بود. برگشتم و نگاهش کردم. بغلم کرد و آهسته گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- دست به هر چی که این جا درست کرده بودی نزد
تا خودت برگردی.
سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم:
- همین که هستی، ازت ممنونم.
موهام رو نوازش کرد و صدای بلند قلبش رو شنیدم.
با ذوق ازم جدا شد و گفت:
- رزا همین جور بایست.
جلوی پام زانو زد و گوشش رو روی شکم گذاشت.
با خنده گفتم:
- دیوونه؟! اون بچه، هنوز یه ماهه تو شکمه ضربان
نداره که.
خیلی آهسته گفتم:
- می‌دونم می‌خوام حسش کنم.
بعد چند لحظه ایستاد و با لبخندی گفت:
- وای رزا! دارم بابا می‌شم؟
اخم بچگونه‌ای کردم و پشت میز نشستم. جلوم نشست
و با کنجکاو پرسید:
- چی شد خوشگل؟
- کاش حامله نمی‌شدم؛ انگار هوو برای خودم میارم.
قهقهه‌ای زد و دستم رو گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- الهی فدات شم که. حسود کوچولو.
تو با اون فرق داری، تو زندگی منی. اون کوچولو
هنوز نیومده که.
- دیدی دیدی، هووی منه.. تو همیشه به من، می‌گفتی
کوچولو.
با خنده گفت:
- دیوونه. اوخی! نبینم قهر کنی ها.
دستش رو به صورتم کشید و گفت:
- پوستت خراب می‌شه.
بلند شد و من رو توی بغلش گرفت و با هم به اتاقمون
رفتیم.
نگاهش ازم جدا نمی‌شد. روی تخت کنارم دراز کشید
و موهای بلندم رو به دست گرفت، نوازشش کرد
پرسیدم:
- حالا چی کار کنیم دانیال؟
- چی رو چی کار کنیم؟
- من همیشه این‌جوری نمی‌مونم که. بعد شش ماه،
شکمم بالا بیاد...
دستش رو روی لبم گذاشت و آروم نزدیک شد.
چشم‌هام رو بستم و حس گرمی لب‌هاش رو روی لبم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حس کردم. دستم رو توی موهایش فرو کردم که ازم جدا شد:

- نگران نباش رز من. تا شش ماه دیگه از شر عمر راحت می‌شیم.

#323

دلبر بلاگردان

- چطوری؟

خیلی خون‌سرد و راحت گفتم:

- خب می‌کشمش.

با صدای بلندی گفتم:

- دانیال؟ جدی که نمی‌گی؟!

- شاید قضیه جدی شد.

چند تا پلک زدم که خندید و گفت:

- شوخی کردم کوچولو. بیا بغلم بخوابیم.

سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم و تو فکر رفتم. اگه

عمر بفهمه پیچوندیش زنده‌مون نمی‌ذاره، اگه بفهمه

حامله‌م حتماً بچم رو می‌کشه.

از فکرهای بد بیرون اومدم و زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- پنج روز دیگه به ونیز می‌ریم.

- می‌دونم.

صورتم رو برگردونم و نگاهش کردم که لبخندی زد.
دوباره سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم و خوابم برد.

با دستم آستین دلبرانه‌ی لباس عروس رو لمس کردم
و دنباله‌ش رو مرتب کردم. لباس خیلی سنگینی بود پر
از گلدوزی و مروارید دوزی.

فاطمه خانم دستی روی شونم قرار داد و گفت:

- Harika olmuş roza, muhteşem

(عالی شد رزا، فوق‌العاده است.)

لبخندی زدم و تأییدش کردم.

ساعت هفت عصر به ایتالیا پرواز داشتیم و لباس

عروس، هنوز بسته‌بندی نشده بود.

راشیت دو تا کف زد و رو به ما گفت:

- Ay ay... kızlar ne yapmıyorsunuz?! Roza?

.7 de uyacağız ama sen hala çabuk diyilsin

(آهای آهای دخترها؟! چی کار می‌کنید؟ رزا؟ ساعت

هفت پرواز داریم اما عجله نمی‌کنی؟)

لبخندی زدیم و در اتاق مدیریت رو بستیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به طبقه‌ی پایین رفتیم، تا لباس‌ها رو تا کرده و بسته بندی کنیم. ساعت سه ظهر بود و دانیال قول داده بود، چمدونم رو بیاره. نگران بودم دیر کنه و به پرواز نرسم. لباس‌ها رو بسته‌بندی کردیم و همه رو با یه وانت، به فرودگاه فرستادیم. ساعت چهار شد، دانیال نیومد. گوشی رو برداشتم و زنگی بهش زدم. جواب نداد. پاسپورت و کارت شهروندی ترکیه رو داشتم ولی مگه می‌شه یه نفر بدون چمدون به مسافرت هفتگی، اون هم به ایتالیا بره؟!

#324

دلبر بلاگردان

ساعت پنج همه یونیفرم‌هاشون رو پوشیدن؛ ولی من همچنان نگران به دانیال یا تکست می‌دادم یا زنگ می‌زدم. داشتم دیوونه می‌شدم. جرن نزدیک شد و پرسید: - چیه؟! چرا انقدر پریشونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- چمدونم رو شوهرم قرار بود بیاره، نیاورده هنوز.
چی کار کنم؟!

جرن با چشم‌های گرد بهم نگاه کرد و گفت:

- رزا واقعاً دیگه تایم نداریم. امکان نداره به خونه برگردی؛ اگه برگردی از پرواز جا می‌مونی.

پاسپورتت رو آوردی؟

سری تکنون دادم که دستم رو گرفت و بلندم کرد:

- بدو لباس‌هات رو بپوش، به اندازه کافی لباس با خودم آوردم تا باهات شریک شم. بدو رزا بدو.

مجبور شدم به حرف جرن گوش بدم و لباس فرم رو تتم کنم. راشیت صدام کرد که به سمتش دویدم و گفت:

- ببین کدوم تاج به لباس عروس میاد این یا این؟!

هر دو تا تاج رو برانداز کردم، یکی خیلی بزرگ و اون یکی کوچیک اما ظریف بود. کوچیکتر رو برداشتم که راشیت گفت:

- هم سلیقه هستیم، مچکرم.

لبخندی زدیم که گفت:

- رزا موهات رو باز بزار خیلی خوشگلتر دیده می‌شی.

لبخندی زدم و گیرهی موهام رو باز کردم و موهام دور و برم ریخت. حالا موهام رنگ صورتی رو از دست داده و طبیعی بود.

دو طرف موهام رو از پشت، با کلیپس بستم و دوباره به دانیال زنگ زدم اما باز جواب نداد. حتماً یادش رفته.

با نگرانی توی ون نشستم. موهام زیرم موند، مجبور شدم کمی جابه‌جا بشم و موهام رو یک طرف صورتم بریزم.

من، جرن، فاطما خانم، بهاره، دختر جرن بهار و راشیت مسافر ایتالیا بودیم و بقیه توی ترکیه موندن. توی راه، هزار بار دانیال رو گرفتم. باز جوابی نگرفتم. جرن دستم رو فشرد و گفت:

.Merak etme. Çocuka zarardır -

(نگران نباش، برای بچه ضرر داره.)

جواب دادم:

.Denerim -

(سعی می‌کنم.)

#325

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلبر بلاگردان

نگران چمدون نبودم فقط نگران خودش بودم که نکنه
اتفاقی براش بیافته. نفهمیدم از گیت چجوری رد شدم
و بازرسی شدم که حالا منتظر پیج شدن هواپیمامون
هستیم.

هزار بار دیگه دانیال رو گرفتم، جواب نمی‌ده. مجبور
شدم رو به راشیت بگم:

Üzgünüm raşit bey, ama sanki ben -
.sizleri eşlik edemiyorum

(معذرت می‌خوام آقای راشیت ولی انگار من نمیتونم
شما رو همراهی کنم.)

?Neden kiz? Ne oldu -

(چرا دختر؟ چی شده؟)

بلند شدم و بی‌قرار، قصد داشتم از فرودگاه بیرون پیام
که نگهبان‌های گیت اجازه ندادن و جلوم رو گرفتن.
نگران به این ور و اون‌ور نگاه می‌کردم و چشمم
دنبال دانیال بود. جرن به سمتم دوید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- دختر؟! چی کار داری می‌کنی؟ می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟! چرا این همه مضطربی؟
یهو نگاهم به مردی افتاد که روی صندلی نشسته بود و سیگار رو به هوا فوت می‌کرد.
کنارش دو تا چمدون بود که تا نزدیک شدم با عصبانیت سرش داد زدم:
- دانیال روانی! با خودت فکر نکردی که این دختر، این‌جا زهر ترک شد؟
تو اصلاً می‌فهمی نگرانی یعنی چی؟ واقعاً که...
دانیال اخمی کرد که چمدون بنفش رو برداشتم و با خودم به سمت بچه‌ها کشیدم.
راشیت با دیدنم بلند شد و گفت:
- خب باید آماده شین تا وارد هواپیما بشیم، از این طرف لطفاً.
دلم برای دانیال سوخت، برگشتم تا نگاهش کنم که اون‌جا نبود. سرم رو پایین گرفتم و توی گوشی بهش تکست دادم:
- ببخشید سرت داد زدم، تقصیر تو بود که مضطربم کردی. دلم می‌خواد بیای بغلت کنم.
یه ربع از تکست گذشت و خبری از دانیال نشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دل‌ شکست و توی ون نشستیم تا ما رو کنار هواپیما
ببره و واردش بشیم.

وارد هواپیما شدم و بلیت رو نشون مهماندار دادم که
جای من و جرن که کنار هم بود رو نشون داد. تشکر
کردیم و جرن وسط نشست بهار سمت راست و من
سمت چپش بودم.

خوب شد که ردیف وسطیم سمت پنجره من رو
می‌ترسوند.

به گوشی زل زده بودم که یکی نزدیکم شد و صورتم
رو بوسید. ترسیدم و عقب رفتم که دانیال چشمکی زد
و گفت:

- چیه خب.

'Sono a' venizeia'.

خندیدم و دانیال پشت سرم نشست. از این که دانیال هم
باهام میاد حس خوبی داشتم.
هواپیما تیک آف کرد و من چشم‌هام رو بستم و قلبم
هری ریخت.

جرن بعد چند لحظه دستم رو تکون داد:
- ایرپادت روشنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#326

دلبر بلاگردان

- نوچ

- روشن کن یه آهنگ مشترک بزارم تا کمی راه طی
شه.

لبخندی زدم و شونه بالا دادم. ایرپاد رو روشن کردم
توی گوشم گذاشتم:

Ah benim canım-

آه جان من

Ah diğer yanı

آه نیمه دیگر من

Başka dert arama

دنبال درد دیگه ای نباش

Derman olsun istemiştim

خواسته بودم درمانی باشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

Şarkılar yarama
آهنگها برای زخمم
(ah benim canım_ Ayşegül coşkun)

با همین آهنگ کمی چرت زدم. جرن من رو برای
شام بیدار کرد، هنوز نرسیدیم؟
- جرن؟ هنوز نرسیدیم؟
- شوخیت گرفته رزا؟ یک روز کامل توی راهیم. به
نظرت چرا دو روز زودتر بار و بندیل بستیم؟
- یعنی فردا ساعت هفت می‌رسیم؟
صدام انقدر بلند بود که فاطما خانم از سه ردیف
اونور تر جواب داد:
- بله فردا ساعت هفت می‌رسیم.
با کلافگی نفسی فوت کردم. خوب شد دانیال هست تا
حوصلم سر نره.
خیلی دلم می‌خواست الان پیشم بشینه و حرف بزنیم.
ساعت نه و نیم بود و بابی میلی غذا رو خوردم، جرن
از غذای خودش نگه داشت رو به من گفت:
- تو الان دو نفری باید خیلی بخوری.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- چاق می‌شم.
- خب بایدم بشی رزا! تو داری یه بچه رو توی شکمت بزرگ می‌کنی ها. حواست هست؟
مجبور شدم با تمام اکراهم همه‌ی غذای خودم رو تموم کنم. جرن در گوشت گفت:
- عزیزم من و بهار، جامون رو با همسرت عوض می‌کنیم.

#327

دلبر بلاگردان

- نه بمون.
لبخند شیطونی زد و گفت:
- بهتره همسرت کنارت باشه.
بلند شد و صندلیش رو با دانیال عوض کرد. دانیال کنارم نشست لبخندی زدم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم. آروم پرسیدم:
- اسمش رو چی میزاری دانی؟
- ام... پسر باشه البرز، دختر باشه... نمی‌دونم دختر باشه تو انتخاب کن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- البرز؟ چه اسم کلیشه‌ای! دختر باشه اسمش میزارم
الیانا؛ یعنی هدیه.

هیچ حرفی نزدیم و فقط سکوت کردیم پرسید:

- چرا توی فرودگاه قاطی کردی؟

- آخه گوشیت جواب نمی‌دادی.

- زود قاطی می‌کنی ها، مراقب باشم.

خندیدم. یهو پرسیدم:

- دانیال چرا باهام اومدی؟

- آخه پنج روز نینمت می‌میرم.

با شنیدن دلیلش، دیگه نتونستم چیزی بهش بگم.

می‌خواستم سرش غر بزnm و بگم حتماً به من اعتماد

نداری و قهر کنم تا بیاد، نازم رو بخره.

باهوش بود و دم به تله نداد.

آخر شب، تشک‌های پشت سرمون کمی خم شدن تا

بتونیم بخوابیم، من که اصلاً خوابم نمی‌برد، خبری از

حسام و عمر نداشتم.

دلم برای حسام می‌سوخت؛ با این حال هیچوقت بدی

که در حقم کرد رو فراموش نمی‌کنم.

واحدی که توش زندگی می‌کردم همون جور تاریک و

سیاه مونده بود و عمر وقت نداشت که بهش رسیدگی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

کنه. درسته دلم نمی‌خواست به اون مجتمع برگردم؛
اما دلم برای اولین خونه‌ای که توی ترکیه داخلش
زندگی کردم، تنگ شده.
توی همین فکرها بودم که پلک‌هام سنگین شد و فقط
متوجه شدم توی بغل دانیال افتادم.

- کوچولو؟ چرا انقدر می‌خوابی؟
لبخندی زدم و گفتم:
- به اندازه‌ی دو نفر می‌خورم و می‌خوابم، دیگه
انتظار نداشته باش.
پیشونیم رو بوسید و وقتی از بغلش بلند شدم، متوجه
خشک شدن کمرم شدم خمیازه‌ای کشیدم و کمرم رو
ورزش دادم.
چشم‌های دانیال سرخ شده بود و زیر چشم‌هاش گود
افتاده بود. پرسیدم:
- تو دیشب رو نخوابیدی؟

#328

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من توی هواپیما خوابم نمی‌بره کوچولو.

- اوه اوه چه کلاس می‌ذاره...

خندید، نوک دماغم رو بوسید. یاد حرفی توی یکی از کتاب‌ها افتادم که نوشته بود: "عشق تاریخ انقضاء داره و اگه اون تاریخ بگذره دیگه عشقی وجود نخواهد داشت."

از خودم پرسیدم عشق ما هم تاریخ انقضاء داره؟
وای خدا مرگم بده! این‌ها چیه می‌گم؟ الان بچه می‌فهمه یاد می‌گیره.

بعد از صبحانه حوصله‌م واقعاً سر رفته بود. هی از جام بلند می‌شدم و گشتی توی هواپیمای تنگ می‌زدم و دوباره برمی‌گشتم. دانیال، در نهایت اجازه نداد بلند شم و فوری از توی کیفش یه کتاب درآورد و گفت:

- بخون! انقدر ورجه ورجه نکن کوچولو.

بچه شدم، با صدای نازک و ملوسی گفتم:

- نمی‌خوام. من می‌خوام شیطننت کنم.

دانیال نفس عمیقی کشید و گفت:

- شیطننت بمونه برای خونه، الان نمی‌شه که.

فکر شیطنانی به سرم زد و آروم دم گوشش گفتم:

- تو واقعاً داغ نشدی از این همه کنار من بودن؟! مثلاً
مردی الان باید شق می کردی برام.
دانیال آروم نگاهی به اطراف کرد و با چشم های گرد
گفت:

- رزا! تو حامله ای دیوونه شدی؟!!

- مگه گفتم بیا منو بکن؟

با هم خندیدیم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و
پرسیدم:

- رابطه ی جنسی در حین حاملگی ضرر داره؟

- وای رزا! یواش حرف بزن، نمی دونم.

- دکتر تویی ولی نمی دونی سکس الان ضرر داره یا
نه؟ اگه نمی گی از جرن بیرسم.

فوری صورتم رو خواستم برگردونم که دستم رو
فشرد و با حرص و خنده گفت:

- نه ضرر نداره ول می کنی حالا؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

- خب پس...

شال دور گردنم رو درآوردم و نگاهی به اطراف
کردم. کسی حواسش به ما نبود. همه یا فیلم نگاه
می کردن یا با هم حرف می زدند یا خواب بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

شال رو روی پاهاش گذاشتم و بایه دست، زیپ
شلوارش پایین کشیدم. زود دستم رو گرفت و در
گوشم گفت:
- رزا؟! این جا؟ الان؟

#329

دلبر بلاگردان

سر تکون دادم و به کارم ادامه دادم. دستم رو بردم
داخل شلوارش و کیر کلفتش رو به دستم گرفتم.
عضلات بدنش منقبض شد و دست هاش رو مشت
کرد. در عین این که کارم رو انجام می دادم به اطراف
هم نگاه می کردم.
نفس های دانیال به صورتم می خورد و دیوونه
می کرد، دانیال سرخ شد و یه دستش رو گذاشت روی
دهنش و با دست دیگهش دست من رو از زیر شال
گرفت. دستم رو بیرون آوردم.
آبش روی دستم ریخته بود. چشم هاش رو ریز کرد و
با صدای حشریش گفت:
- حسابت رو می رسم موش کوچولو.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم آروم توی گوشم گفتم:
- بیا دستشویی.

بلند شد و به سمت پشت هواپیما حرکت کرد همراه
باهاش راه افتادم و به دستشویی که رسیدیم دو نفر
جلوی دستشویی بودن.

دست دانیال رو گرفتم و رو بهشون گفتم:
- ببخشید! من باردار هستم، کمی حالت تهوع دارم
امکانش هست بعداً بیاین. نگرانم کارم طول بکشه،
موزب بشین.

هر دو تا با نگرانی راهم رو باز کردن و با دانیال،
وارد دستشویی تنگ هواپیما شدیم.
دانیال روی توالت فرنگی نشست و فوری شلوارش
رو درآورد.

کیر راستش بیرون پرید که دامنم رو بالا دادم و
شورتم رو درآوردم.

روی کیرش نشستم و به کمک خودش بالا پایین
می‌شدم. دستش رو روی دهنم گذاشته بود تا صدام
بیرون نیاد ولی نمی‌تونستم حسم رو بهش منتقل نکنم.
محکم بغلش کرده بودم و کیرش توی شکمم بالا پایین
می‌رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حس کردم آگه فشار بیشتری به کیرش بدم، هم اون
ارضا می‌شه هم من.

فشار محکمی به کیرش که توی شکمم بود دادم و
همزمان ارضا شدیم.

یک ربع بود توی توالت بودیم با تمام سستی بدنم که
بعد ارضا، تجربه‌ش کردم بلند شدم و شورتم رو تتم
کردم.

دانیال شلوارش رو بالا داد و با خنده به گردنم نزدیک
شد و گفت:

- فکر نمی‌کردم اینقدر هات باشی.

- من هم فکر نمی‌کردم اینقدر کلفت باشی.

ضربه‌ای به پشتم زد که خندیدم. توی آینه دیدمش که
گردنم رو می‌بوسه. لبخندی زدم و بهش گفتم:

- مثلاً من حال خوب نیستم.

چهره‌ی ناخوشی به خودم گرفتم و از توالت بیرون
اومدیم.

سستی بدنم باعث می‌شد لنگ بزنم که دانیال کمک
کرد و از بین افرادی که منتظر بودن گذشتیم.

روی صندلی که نشستیم، جرن با نگرانی پرسید:

- خوبی رزا؟ حالت خوبه؟ قرص‌هات خوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#330

دلبر بلاگردان

سر تکون دادم و گفتم:

- آره نگران نباش. کمی حالت تهوع داشتم الان خوبم.
قرص هام رو مصرف کردم، نگران نباش عزیزکم.
لبم رو گاز گرفتم و نگاهی شیطون به دانیال کردم و با
هم خندیدیم.

کم کم داشتیم به ونیز می رسیدیم دانیال و جرن
صندلی هاشون رو عوض کردن که جرن تا پیشم
نشست پرسید:

- خوش گذشت دیگه؟

چشم هام رو ریز کردم و خندیدیم. مهماندار، از مون
خواست کمر بندهامون رو ببندیم و در حالت استیبل
قرار بگیریم.

هوایما به آرومی زمین نشست و بعد چند دقیقه از
حرکت ایستاد.

از ردیف اول، افراد آروم آروم بلند شدن و از هوایما
خارج شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کلاهم رو روی سرم مرتب کردم و یکی از ایرپادها
رو از گوشتم درآوردم. از مهماندارها تشکر کردیم و
از هواپیما خارج شدیم.
جرن زیر لب گفت:
- چاو ایتالیا.

نگاه عاقل اندر سفیحه‌ای انداختم و گفتم:
- Grato ceren.

(ممنون جرن)

بهار دست من رو گرفت و با هم از گیت رد شدیم.
چمدون‌ها رو گشتن و بعد، با احترام ما رو راهنمایی
کردن.

همه‌ی گروه، یکجا جمع شدیم تا راشیت بسته‌های
لباس رو تحویل بگیره.

هر جا می‌رفتم دانیال همون لحظه پشت سرم بود.
سری از تأسف تکون دادم که راشیت به سمتمون
اومد و راهنمایمون کرد تا سوار ون بشیم.
چه ونیز خوشگلی! هوا فوق‌العاده خوب بود و شنیده
بودم همین روزها بارون می‌باره.

هو اسم کاملاً از دانیال، پرت شد و فقط به کوچه
خیابون‌های زیبای ونیز چشم دوخته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

به بهار جاهای جالبی که می‌دیدم رو نشون می‌دادم.
رودخونه‌ای که از وسط شهر می‌گذشت زیبایی دو
چندانی به شهر داده بود.
حس می‌کردم به دوران گلا دیاتور سفر کردم.
همه‌ی ساختمان‌های مرکز شهر در سبک دهه‌ی 80
بودن و همه‌ی افراد توی شهر در جنب و جوش و
تکاپو.
خیلی زود به جلوی هتلی با همون سبک قدیمی
رسیدیم. نگاهی به سر در هتل کردم.
هتل بانور پلازو ونیزیا.
چه جالب! یه هتل پنج ستاره شیک بود که با ورود به
لابی چشمم به بزرگی و زیباییش افتاد.
همراه با جرن توی لابی روی مبل نشستیم تا راشیت
اتاق‌هامون رو بهمون بده، چشمم روی چراغی که به
شکل عروس دریایی بود موند.
یه چراغ بزرگ به شکل عروس دریایی بنفش رنگ،
وسط لابی بود که به زیبایی برق می‌زد.

#331

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

راشیت بهمون نزدیک شد و نگاهی به برگه‌ها توی دستش کرد و کارت‌هایی در دستش داشت رو به من گفت:

- اتاق سوپریر مال تو، جرن و دخترش بهار. این هم کارت ورودش.

رو به فاطما خانم و بهاره ادامه داد:

- اتاق دولوکس پالاس، مال شما دو نفر و این هم اتاق خودم که اتاق جونیور هست.
رو بهمون گفت:

- بچه‌ها هممون توی یک طبقه‌ی مشترک هستیم. هر اتاق وای فای رایگان، لوازم آرایشی و بهداشتی و سشوار، گاو صندوق و هر چیز که بخواین داره. فردا ساعت شش صبح، همه توی بوفه صبحانه باشین.

ناهار و شام رو از قبل حساب کردم؛ چون رایگان نبود. لباس‌ها به اتاق من می‌رن. برید استراحت کنید، وقت شام می‌بینمتون.

هممون تشکر کردیم و به سمت اتاق‌هامون رفتیم. اتاقمون طبقه‌ی اول بود و اتاق وسط، مال من و جرن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با ورود به اتاق تقریباً 55 متری حس خوبی بهم دست داد.

پرده‌ها با رنگ‌های درخشان و چشم‌انداز شهر، یک تخت دو نفره و یک تخت یه نفره. کمد، صندلی‌ها و میز به زیبایی چیده شده بود که روی میز روزنامه‌ای قرار داشت. چمدون‌ها رو کنار کمد قرار دادیم و چشمم به حموم و دوشویی افتاد.

همه چیز بی نهایت شیک و زیبا بود. صدای پیامی که به گوشیم رسید حواسم رو پرت کرد. دانیال: من طبقه‌ی دوم، اتاق سوم هستم؛ اگه کاری داشتی بیا این‌جا. اگر جا نداشتی بیا پیشم چون این‌جا صد متره.

لبخندی زدم و گوشی رو قفل کردم. روی تخت نشستم و جرن گفتم:

- کاش بریم یکم شهر رو بگردیم، خیلی دوست دارم با همه چی عکس بگیرم. خندیدم و گفتم:

- شام بخوریم با هم می‌ریم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لباس‌ها رو عوض می‌کردم و داشتم لباس راحت‌تری
می‌پوشیدم که جرن گفت:
- راشیت پیام داده ساعت هشت و نیم بریم شام.
- چ خوب؛ یعنی یه ربع دیگه. جرن آماده شو بعد غذا،
کمی بریم بیرون.
- باشه حتماً.
جرن و بهار آماده شدن و من موهام رو بالای سرم
بستم، موهام حالا پایین‌تر از باسنم بود و خیلی دلم
می‌خواستم کمی ازش کوتاه کنم.
با جرن از اتاق خارج شدیم. جرن گفت:
- این‌جا دو تا رستوران داره، راشیت نوشته رستوران
دو پیس بیایم.
با ورودمون به رستوران زیر لب از تعجب گفتیم:
- واو! چه شیک!

#332

دلبر بلاگردان

یه رستوران خیلی شیک و مجلل، نمایی از سنگ
مرمر و کاغذ دیواری‌های ابریشمی با سرامیک‌های
زیبا طلایی و سبز رنگ.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

یکی از کارکنان بهمون نزدیک شد و به انگلیسی پرسید:

- سلام میز رزو کردید؟

به جرن نگاهی انداختم. فوری جواب دادم:

- ما دنبال دوستمون می‌گردیم، راشیت باغزی باغلی. سری تکنون داد و ما رو به تراس شیکی راهنمایی کرد، میز شش نفره‌ای آماده کرده بودن و همه نوع غذایی رو روی میز می‌شد دید.

به راشیت نزدیک شدیم و نشستیم.

تراس چوبی با نمایی از کانال بزرگ و سنت مارک و کلیسای قرن هفدهمی سانتا ماریا دلا سلوت، باز بود.

جرن برام غذای دریایی کشید و بعد برای بهار غذا کشید. غذاها، فوق‌العاده زیبا و شیک تزیین شده بودن و آدم دلش می‌خواست فقط نگاهش کنه.

طعم غذاها هم مثل تزیینش محشر بود.

بعد از غذا از راشیت اجازه گرفتیم تا به پیزا سن مارکو بریم و باهاش عکس بگیریم.

راشیت تاکید کرد زود برگردیم؛ چون صبح زود، باید به سالن بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از هتل بیرون او مدیم و کلیسا سانتا ماریا دلا سلوت
رو به رومون بود. لبخندی زدیم و بهش نزدیک شدیم با
هم چند تا عکس گرفتیم و تا پیزا سن مارکو پیاده
رفتیم.

گشتیم، خوردیم و خندیدیم. ساعت از دستمون در رفت
که یهو با نگاه به ساعت گوشیم، فهمیدم ساعت یازده
شده.

با نگرانی به جرن اطلاع دادم. همون جور که از
خنده، نفس نفس می زد گفت:
- باشه بیا برگردیم.

با هم به هتل برگشتیم و ساعت دوازده شده بود. خیلی
آروم، وارد اتاقمون شدیم و زود پریدیم روی تخت تا
بخوابیم.

با حس غریبی از تخت بلند شدم و به جرن گفتم:
- مسواک نزدیم.

جرن با بی حوصلگی گفت:

- وای! ولش کن. همین که آرایشمون پاک کردیم کار
بزرگی بود.

با خنده خودمو به بیخیالی زدم و دراز کشیدم، در
عرض چند لحظه خوابم برد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

صدای تق تق در توی گوشم بود که زیر لب زمزمه کردم:

- جرن در رو باز کن.

سرم رو بین بالش فرو بردم. کمی هشیار بودم که فکرم کار کرد و یادم افتاد امروز روز فشن شو هست.

با ترس از روی تخت پریدم و با دیدن ساعت، جیغ زدم.

#333

دلبر بلاگردان

نگاهی به جرن که با صدای من روی تخت نشسته بود کردم، با چشم‌های گردش بهم زل زده بود و موهای پریشونش به شکل هفت و هشت، روی صورتش ریخته بود کردم.

پتو رو کنار انداختم و زود رو باز کردم. راشیت با ناراحتی صدایش در اومده بود و گفت:

- ای وای رزا جرن؟! پاشین اه... مگه شب، نگفته بودم زود برگردین.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

همین الان سریع لابی بیاین.
لباس کار فراموش نشه. زود زود...
جرن خیلی گیج به دنبال کلیپس موهاش بود.
خندیدم و کلیپس رو از دستش کشیدم و توی سرش جا
دادم.

پریدم دستشویی، مسواک زدم و صورتم رو شستم.
بعد از شونه کردن موهام بستمش و بیرون جستم.
لباس هام رو پوشیدم. رو به جرن گفتم:

- حموم نرفتم آخه..

- الان وقت نداریم.

رو به بهار گفت:

- بهار تو بخواب ما می‌ریم برمی‌گردیم. بیرون نیای
ها...

جوراب شلواریش رو پوشید و من گوشی رو از
شارژ کشیدم، آرایش نکرده از اتاق بیرون اومدیم.
جرن با نگرانی گفت:

- آرایش نکردیم رز.

- اشکال نداره توی ماشین آرایش می‌کنیم.

توی لابی، همه منتظر ما بودن. راشیت با آشفته‌گی
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- شالت کو رزا؟

شالم؟ شالم کثیف شده بود خب. زود جواب دادم:

- گمش کردم.

فاطمه خانم یه شال اضافه داشت که بهم داد. داخل ون شدیم.

من و جرن انتهای ماشین نشستیم تا بتونیم آرایش کنیم.

من ریمل و خط چشمم رو با موفقیت انجام دادم و کرم پودر و کانسیلر زدم. دستهام رو فوری حرکت می‌دادم چون؛

می‌ترسیدم راشیت، دعوا مون کنه.

رژلب قرمزم رو به مقدار خیلی کمی زدم و لبهام رو به هم مالیدم.

ابروهام رو با صابون ابرو درست کردم. نفسی فوت کردم که همون لحظه ماشین ایستاد و جرن رژ نزده بود.

رژ رو از دستش گرفتم و فوری روی لب‌های ژل زده و قلوهایش مالیدم.

همه از ماشین پیاده شدن و من و جرن هم با هم بیرون اومدیم. راشیت رو بهمون ایستاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خب دخترها... این فشن شو قرار بود توی میلان برگزار بشه؛ اما بخاطر این که امروز فوتبال و فشن شو کنتاکت خورده بود، فشن شو رو کلاً به ونیز منتقل کردن.

#334

دلبر بلاگردان

- این اولین باره که فشن شو داخل ونیز برگزار می شه، من با قوانین ونیز آشناییت ندارم. قوانین کلی اینه که رزا و جرن با من توی اتاقی که الان بهمون می دن میمونیم. ما همه، به عنوان طراح این جا هستیم. فاطما جان! شما و بهاره با کارت من وارد سالن بشید و ردیف دوم بشینید و طرح های رقیب ها رو به خاطر بسپارید. بچه ها یادتون باشه که فشن شو سه روزه و اون لباس هایی به صحنه می رن که من می گم. سر خود، کاری انجام ندید. رزا و جرن! شما لباس ها رو تن مانکن ها می کنید، اجازه ندید زیاد آرایش بشن لباس ها باید خودی نشون بدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موی همه‌ی مانکن‌ها باید بسته باشه. مانکن‌های ما
امروز بیست تاست اسمش رو به جرن می‌دم بره
پیداش کنه.

رزا؟! حواست به خبرنگارها باشه، باهاشون تا قبل
فشن شو حرف نمی‌زنی. تمام؟!
همه با هم گفتیم:

- tamam hoca.

(تمام استاد.)

از گرسنگی هلاک می‌شدم که بهاره قبل این‌که از هم
جدا شیم، دو تا لقمه توی نایلون به دست من و جرن
داد.

یه بوس هوایی فرستاد و داخل رفت. همراه با راشیت
از در پشتی وارد شدیم و روی اتاقی به ایتالیایی یه
چیزی نوشته بود، راشیت داخل شد و ما پشت سرش
رفتیم.

توی اتاق دو نفر نشسته بودن که با دیدن راشیت به
انگلیسی رو بهش گفت:

- خوش اومدی، پسر طراح.

با هم خوش و بش کردن و خیلی صمیمی همدیگر رو
بغل کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من و جرن از فرصت استفاده کردیم و یه گاز محکم
به لقمه زدیم، روی صندلی نشستیم.
تلوزیونی توی این اتاق صد متری بود که هنوز
خاموش بود. بعد خوردن لقمه‌ها راشیت رو به من و
جرن چند تا برگه داد و خودش همون جا نشست.
با استرس وارد اتاق تمرین مانکن‌ها شدیم و دونه دونه
اسم‌ها رو خوندیم و چهره‌ها رو به‌خاطر سپردیم.
مانکن‌ها بعد از تمرین، به اتاق آرایش رفتن به همی
گریمور هاشون به انگلیسی تاکید کردم که زیاد
آرایششون نکنن.
انگار خودشون حواسشون بود.
دستبندی بهمون دادن تا به دست مانکن‌های خودمون
ببندیم و مشخص بشه این‌ها مانکن‌های باغزی باغلی
هستند.

تمام حواسم به مانکن‌ها بود تا گمشون نکنم.
جرن ده تا رو به من سپرده بود و من با نگرانی
چهره‌شون رو حفظ می‌کردم تا خاطرم بمونه.
بالاخره همگی آماده شدن و من بر اساس قد و
وزنشون لباس مناسبشون رو بهشون می‌دادم و وارد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صحنه می‌شدن. از روی تلوزیون می‌دیدم که چجوری
وارد شدن و دارن برمی‌گردن.
لباس‌هامون درسته کمی عجیب بود؛ اما جالب بودن و
طرح‌های به روزی بودن. بوی چیز خاصی می‌ومد.
بو کشیدم و به طرف اتاقی رفتم که اون بو از اون‌جا
به مشام می‌رسید.

#335

دلبر بلاگردان

حالم با بو کردنش بد می‌شد. در اتاق رو که باز کردم
یه دختر بلوند نشسته بود و پیتزای سبزیجات
می‌خورد.

خواستم چیزی بگم که حس کردم بالا می‌ارم.
جرن آخرین مانکن رو وارد صحنه کرد و بهم
نزدیک شد:

- رزا؟ حالت خوبه؟

- دستشویی کجاست؟

جرن سریع، من رو سمت دستشویی برد و جلوی
دستشویی محکم دهنم رو گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

به شدت اوق می‌زدم و بالا می‌آوردم. محل گیجگاهی
سرم، به شدت کوبیده می‌شد و انگار سردرد باعث این
حالت تهوع شده بود.

انقدر سرفه کردم که گلویم زخم شد و از چشم‌هام
اشک بارید.

با حال نزاری، از دستشویی بیرون اومدم و جرن
دستم رو گرفت و با صداش که مملو از ترس و
نگرانی شده بود ازم پرسید:

- رزا بهتری؟

آب دهنم رو قورت دادم و سر تکون دادم. در گوشم
جوری که کسی نشنوه گفت:

- علائم حاملگیت شروع شد. خدا به دادمون برسه.
ناشیانه اخمی کردم و باهاش روی صندلی نشستم.
جرن رو به تلوزیون بود که در گوشم با خوشحالی
گفت:

- لباس‌ها گرد و خاک به پا کردن. نگاه چه آدم‌هایی
می‌خوان با راشیت قرار داد ببندن.

نگاهی به در سالن کردم که چند نفری منتظر ایستاده
بودن. اون‌ها منتظر راشیتن؟

لبخندی زدم و یه بزن قدش با جرن رفتیم و خوشحال
بلند شدم.

سرم هنوز درد داشت ولی گرسنه هم بودم.
در اتاق راشیت رو کوبیدم و وارد شدم. راشیت نشسته
بود که با دیدن ما ایستاد و گفت:

- خوشحالم که تیم به این خوبی دارم. رزا تو حالت
خوبه؟ حس می‌کنم کمی رنگت پریده.

خواستم چیزی بگم که جرن وسط پرید و گفت:

- نگران بود کمی حالش بد شده. استرس طبیعی دیگه.
سر تکون داد و از در بیرون رفت. فشن شو تموم شده
بود و حالا چند تا شرکت ایتالیایی حاضر بودن با
تولیدی مون قرارداد ببندن.

نگاهم به گوشیم خورد. دانیال بهم زنگ زده. تماس
گرفتم:

- الو رزاجان؟

- سلام دانیال خوبی؟!

- تو خوبی سردرد که نداری؟

#336

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من... تازه بالا آوردم. به بو حساسیت نشون می‌دم،
نباید بویی چیزی بیاد.
دانیال خندید و ادامه داد:

- نشونه‌های حاملگیت هست. نگران نباش، تا چند
هفته وضعیت همینه.

راشیت به جرن علامت داد که کنارش بریم. به دانیال
اطلاع دادم که بعداً بهش زنگ می‌زنم و دست جرن
رو گرفتم.

با هم به راشیت که کنار خبرنگارها، ایستاده بود
رفتیم.

راشیت ما رو نشون داد و به انگلیسی گفت:

- تیم بی نظیر من، بیشتر لباس‌های طراحی شده رو
دوختن و من بهشون افتخار می‌کنم.

جرن، انگلیسی بلد نبود و دستپاچه شد. خبرنگار
پرسید:

- به نظر شما فشن شو امروز چطور بود؟ آیا از

همکاری با این شرکت راضی هستید؟!

من به جای جرن جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ما از این‌که وارد گروه طراحی دوخت باغزی
باغلی شدیم، خیلی خوشحالیم.
از آقای درویش باغزی باغلی و استادمون آقای
راشیت، کمال تشکر رو داریم. امیدواریم روزهای
بهتری برای رقیبان ما توی بازار به وجود بیاد؛ البته
با وجود ما این مار شدنی نیست.
جمله آخر رو با خنده تموم کردم و یه جورهایی برای
رقیب کری خوندم.
خبرنگارها دورمون رو خلوت کردن. راشیت به
مذاکره با طرف قرار دادها رفت.
من و جرن با خوشحالی به مانکن‌ها که لباس تنشون
بود خیره شدیم.
امروز بهترین روز ما بود و جرن می‌گفت:
- امروز رو توی هتل جشن می‌گیریم.
فاطمه خانم و بهاره بهمون نزدیک شدن و با خوشحالی
و ذوق بغلمون کردن.
تبریک گفتن. فاطمه خانم معتقد بود خیلی خوب
درخشیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

توی ون، فقط دست زدیم و جرن برامون با صدای
افتضاحش آهنگ خوند. کمی حالم بهتر شده بود و
جرن رو همراهی می کردم.
به جلوی در هتل رسیدیم. جرن می خواست از
موفقیتمون عکس بگیره. با هم جلوی هتل ایستادیم و
راننده ازمون عکس گرفت.
با همون سر و صدا وارد هتل شدیم راشیت هی
می گفت: «آروم بچه ها».
اما جرن، صداش رو بلندتر می کرد. هممون با خنده،
راشیت رو تشویق می کردیم و شعار می دادیم.
همین طور که وارد هتل شدیم کمر و شکم تیر کشید.
درش به حدی بد بود که انگاری پریود شدم. به اتاق
خودمون دویدم و کارت رو کشیدم و داخل دستشویی
پریدم.
پریود نشده بودم و علائم حاملگی بود. در اتاق آروم
به صدا در اومد، در رو باز کردم و به تخت هجوم
بردم. بهار توی تراس داشت کارتون نگاه می کرد که
بهش خبر دادم مامانش اومده.
برگشتم و با دیدن دانیال به جای جرن، خشکم زد.
بهار از در بیرون رفت تا با مامانش به اتاق برگرده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دانیال لبخندی بهم زد و نزدیک شد. روی تخت
نشستم. رو به شکم خم شدم.

#337

دلبر بلاگردان

متوجه حال بدم شد و کنارم نشست. دستم رو گرفت و
نبضم رو چک کرد. شونه هام رو بالا برد تا بلند شم.
نگاهی بهش کردم و گفتم:

- شکم و کمرم دارن داغون می شن. یهو چرا
اینجوری شدم؟! من که حالم خوب بود؟
لبش رو به حالت بوسه روی پیشونیم گذاشت و گفت:
- تب نداری. نگران نباش زیاد غذای بو دار نخور
باشه؟

بغلم کرد و گردنم رو بوسید. قرصی رو روی دراور
گذاشت و گفت:

- اگه دیدی نمی تونی تحمل کنی، یه دونه بخور، ضرر
نداره گیاهیه.

لبخندی زدم. از اتاق خارج شد و دستی بهم تکون داد.
با خروج دانیال، جرن وارد شد و با خنده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- حالت بهتره رزا؟
- با سر تایید کردم که گفت:
- من که خیلی گشمنه، بیا بریم رستوران یه چیزی بخوریم.
- جرن میشه غذای من رو بیاری اینجا؟
- اخم کوتاهی کرد و با گیجی گفت:
- چرا مگه چی شده؟
- به بو حساسیت دارم.
- باشه غذای تو رو میارم اینجا تو استراحت کن.
- با ذوق گونه‌م رو بوسید و از در بیرون رفت.
- دلم برای مامان تنگ شده بود. از وقتی وارد ونیز شدم، باهاش حرف نزدم. گوشی رو برداشتم و باهاش تصویری تماس گرفتم.
- بعد چند تا بوق، بابا تصویر رو باز کرد. لبخندی زد و با ذوق گفتم:
- دردت به جونم سلام.
- سلام رزا بابایی خوبی؟
- عینکش رو درآورد و مامان با شنیدن صدام ازش چیزی پرسید و گوشی رو گرفت:
- مامان فدات شه عزیزم خوبی؟ قربونت برم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مامان پیر و شکسته به نظر می‌رسید. نیلا، مامان رو به این‌جا رسوند که توی اوج چهل و دو سالگی پیر و شکسته به چشم بیاد. احساسی شدم و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم:

- مامان شما چقدر عوض شدین. حالتون خوبه؟
بهترید؟

صدام کاملاً می‌لرزید و کم‌کم داشت اشکم در می‌ومد. مامان با ناراحتی گوشی رو به جایی تکیه داد و نشست:

- چی بگم رزا؟! فکر می‌کردیم خواهرت همین‌جاست، قهر کرده و چند روزه برمی‌گرده. تازه تازه فهمیدیم خانم، تشریف برده امارات ددر و دودور. ما هم یه چشممون اشک، یه چشممون خون.

#338

دلبر بلاگردان

چند تا پلک زدم و گفتم:

- باهاتون حرف زد؟

- نه والا! انگار ما رو اصلاً نمی‌شناسه. هیچی دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

سری با تأسف تکون داد و اشک‌هام روی گونه‌م
افتاد. ادامه دادم:

- مامان آگه کار و بارم درست شه پیشته، برمی‌گردم.
شما چرا پیش من نمیاین؟ یعنی پیش من این قدر بد
می‌گذره؟

- نه عزیزم. نمی‌خوایم زیاد مزاحم شیم. تو هم داری
کنار همسرت با آرامش زندگی می‌کنی.
صدای بابا اومد که به مامان اعتراض می‌کرد و
می‌گفت:

- زن؟! گوش‌ی رو بده با دخترم دو کلام اختلاط کنم.
مامان هم مثل همیشه با بداخلاقی زل زد بهش و گفت:
- بیا دخترت رو ندزدیدیم، ایش.

خندیدم و گوش‌ی به دست بابا افتاد. با خنده پرسیدم:

- شما خوبی بابایی؟ کار و بار چطوره؟

- بابایی دارم باز نشست می‌شم دیگه. ماه بعد باز نشست
می‌شم، خیالم راحت شه تا پیام به این زن بداخلاق
برسم.

لحن خنده دار و شوخیش رو هنوز حفظ کرده بود. بابا
هم موهای کمی سفید شده، دیدن مامان و بابا توی این
برام وضعیت سخت بود:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- بابایی؟! من و دانیال اومدیم ایتالیا. یه مراسم طراحی لباس.

مامان از دور صداش توی گوشی پیچید:

- الهی مامان فدای طراح لباسش بشه.

- خدا نکنه قربونت برم من.

بابا با لبخند گفت:

- اره دانیال قبل رفتنت به ما خبر داد. ما هم دعا کردیم

لباس‌های شما اول بشه. چی شد نتیجه؟

- سه روز طول می‌کشه بابا! تازه روز اول رو با

سلامتی پشت سر گذاشتیم. ددی اونجا ساعت چنده؟

- ساعت اینجا پنج و نیم بعد از ظهره عزیزم.

- دو ساعت و نیم اختلاف ساعت داریم بابا.

جرن با یه سینی بزرگ وارد اتاق شد و با صدای بلند

به ترکی گفت:

- زن حامله باید بیشتر غذا بخوره؛ چون یه نی نی تو

شکمش داره...

با چشم‌های گردم، زود رو به جرن گفتم:

- دارم با مامانم حرف می‌زنم.

#339

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دلبر بلاگردان

چنگی به صورتش زد و خندید. چپ نگاهش کردم که
مامان، گوشی رو از بابا گرفت و گفت:
- کی حامله است رزا؟
خندیدم و با نگرانی گفتم:
- هم اتاقیم، اسمش جرن هست.
صدام لرزید ولی مامان متوجه نشد.
رو به جرن گفتم:
- گندی که زدی رو جمع کن.
جرن گوشی رو ازم گرفت. با مامان و بابا سلام و
احوال پرسی کرد.
مامان، زیاد نمی‌فهمید جرن چی میگه. من پشت سر
جرن ایستادم و حرف‌هاشون رو برای هم ترجمه
کردم. جرن به دروغ اعلام کرد حامله است و مامانم
خیلی ذوق زده گفت:
- ایشالا قسمت بچه‌ی خودم به حق علی.
جرن خداحافظی کرد و مامان رو بهم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- غذا نخوردی مادر؟! برو غذا بخور بعداً زنگ می‌زنم، حرف می‌زنیم عزیزم.
تماس رو قطع کردم و چشم غره‌ای به جرن زدم.
جرن با اخم تصنعی گفت:
- خب چه بدونم تو داری با مامانت صحبت می‌کنی.
من اگه جات بودم به همه می‌گفتم که حامله‌ام.
یهو بهار رو به مادرش گفت:
- مامان شما حامله‌ای؟ از کی؟
جرن با چشم‌های گرد نگاهی به بهار کرد که با
صدای بلند خندیدم زیر لب زمزمه کرد:
- زهر مار.
تا شب توی یوتیوب، فشن شوی امروز رو نگاه کردیم
و در نهایت مصاحبه‌ی من و جرن و راشیت.
وای! چه رنگ و روم سفید شده. معلوم بود یه درد و
مرضی دارم.
خیلی خیلی خوابم می‌ومد و از ساعت ده شب روی
تخت دراز کشیدم و خوابم برد.
صبح خیلی زود با سردرد و سرگیجه شدیدی از
خواب بیدار شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ساعت پنج صبح بود. جرن، بچش رو بغل کرده بود
و به خواب عمیقی رفته بود.
درد شکم امانم رو برید. هم سردرد، هم درد شکم و
هم سرگیجه باعث شد گوشی به دست خیلی آروم از
اتاق بیرون بیام و روی پله‌ها بشینم.
نفسم رو گرفتم و زود شماره‌ی دانیال رو گرفتم. اولین
تماس رو جواب نداد، وای دانیال بیدار شو!
دومین بار که زنگ زدم اواخر بوق زدن‌ها بود که
صدای خواب آلود دانیال توی گوشی پیچید:
- هوم... بله؟
با گریه، یواشکی صداش زدم:
- دانیال؟

#340

دلبر بلاگردان

یهو صداش عوض شد و با صدای بلند و خشن‌دار
گفت:

- رزا؟ چی شده؟

- بیا پایین حالم بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تماس رو قطع کردم و از دردی که داشتم تحمل
می‌کردم، شروع کردم به گریه.
به دقیقه نکشید که دانیال با شلوارک و بدنی لخت از
پله‌ها پایین اومد و به سمتم دوید:
- جان؟! چی شده رزا؟
- دارم می‌میرم. چی کار کنم؟
- علائمت رو بگو.
سریع دستم رو گرفت و نبضم رو چک کرد. پشت
دستش رو روی پیشونیم گذاشت که ادامه دادم:
- سرم گیج می‌ره. حالت تهوع دارم، سردرد، شکم
درد می‌کنه. انگار داره پریود می‌شم.
- چیزی نیست کو اون قرصی که بهت دادم هان؟
کمی فکر کردم و بینیم رو کشیدم و گفتم:
- مونده همون جا.
- الان برات میارم.
تند گفتم:
- جرن خوابیده یواش داخل شو.
سر تکون داد و وارد اتاق شد. بعد چند لحظه با یه
لیوان آب و قرص برگشت. موهای عرق کرده‌م که به

پیشونیم چسبیده بود رو کنار زد. لیوان رو گرفتم و با یکی از قرص‌ها، یک نفس سر کشیدم.
با صدای آرومی گفت:
- فولیک اسید تجویز کردن برات؟
- نه. ندارمش.
- تو بخور فولیک اسید، خوبه برات.
سکوت کردیم و آروم آروم درد شکم کم شد. پرسیدم:
- ساعت چنده؟
نگاهی به ساعت دستش کرد و ابرو بالا داد. با چشم‌های سرخش رو بهم خندید و گفت:
- پنج صبح.
علائم که کمتر می‌شد دانیال بیشتر به چشم می‌ومد.
با خنده اشاره‌ای به تن لختش کردم و پرسیدم:
- این مد جدیده؟
انگاری سوالم رو نشنید گفت:
- تو فقط بخند، بخند تا من برات بمیرم.

#341

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

سرم رو پایین انداختم. می‌دونستم جای این سوال الان نیست.

بخاطر مامان مجبور شدم بپرسم :
- دانیال؟ نیلا کجاست؟

چنگی به موهای سیاه پر پشتش زد و صورتم رو نوازش کرد. بعد سکوتی گفت:

- توی امارات... ام... توی آشپزخونه‌ی مواد عمر، کار می‌کنه.

چونهم لرزید. همش تقصیر من بود، من نباید اجازه می‌دادم، آرش و نیلا جدا شن.

با این‌که این روزها حساس شده بودم؛ اما به این گریه احتیاج داشتم.

اشک چشم‌هام مثل ابر بهاری روی صورتم سر می‌خورد و حتی خودم هم نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. دستم رو محکم گرفت و گفت:

- گریه نکن رزا! گریه نکن. آروم باش. عزیزم؟
نگاهم کن؟!

با انگشتش اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- تو تقصیر نداری. نیلا خودش انتخاب کرده. خودش خواسته... رزا؟ نگاهت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سرم رو که بالا گرفتم لب‌هایش رو روی لب‌هام
گذاشت و محکم بوسه‌ای عاشقانه بهش زد.
اشک‌هام صورتش رو خیس کرد، با بوسه‌ی عاشقانه
اش آرام شدم.

ازم که فاصله گرفت، بوی عطر تلخش به مشامم
رسید. بهش چسبیدم و آروم گفتم:
- می‌خوام بوت کنم. دلم برای بو کردنش هم تنگ
می‌شه.

قیافه‌اش عوض شد. یهو ازش ترسیدم دستش رو بالا
آورد و محکم چشم‌هام رو بستم و چنگی به تن لختش
زدم.

دستش به آرومی روی چشم‌هام قرار گرفت:
- هنوز بهم اعتماد نداری کوچولو؟

چشم‌هام رو باز کردم. دوباره نگاهش پر از عشق
بود، دوباره اشک ریختم:

- من از این‌که یه روزی از دستت بدم می‌ترسم، از
این‌که دیگه این نگاه رو نبینم، از این‌که عاشقانه صدام
نکنی...

بغلم کرد و خیلی آروم صدام زد:

- رزا؟ من تا حالا به کسی این حسی که به تو دارم
نداشتم. تو زندگی منی. قربونت برم.
تو هیچوقت من رو از دست نمی‌دی کوچولو؛ حتی
اگه بچه‌دار بشیم باز قلبم مال توست. تو زیباترین اتفاق
زندگیم بودی.
ازم فاصله گرفت و لبخند زدم. پرسید:
- حالا حالت خوبه؟
سری تکون دادم که گفت:
- هوا داره روشن می‌شه. بدو برو داخل اگه دوباره
چیزیت شد، بهم بگو باشه؟

#342

دلبر بلاگردان

چند تا پلک زدم. دستم رو گرفت و کمک کرد که بلند
شم و بایستم.
به داخل اتاق خواب برگشتم و وارد حمام شدم.
دانیال گاهی من رو می‌ترسوند، گاهی فکر می‌کردم،
هنوز همون دانیال خشن و تندخویی هست که موهام
رو کشید و بهم لقب اسب یال‌دار داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از طرفی، به چشم‌هایش اعتماد داشتم این چشم‌ها،
خیلی وقت بود برای من عوض شده بود. توی آب
ولرم وان نشسته بودم و داشتم به حرکت آخرش فکر
می‌کردم.

بی‌اراده، دستم رو روی شکم قرار دادم و توی دل
نجوا کردم:

- خوشگل مامان، زود بزرگ شو و به دنیا بیا، برای
آرامش به داشتنت، نیاز دارم.
دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم. ساعت شش شده
بود. جلوی آینه آرایش کردم و موهام رو خشک کردم.
کنار جرن نشستم و به آرومی صداش زدم:

- جرن؟! بیدار شو. جرن؟ جرن؟
دست‌هایش رو به هم قفل کرد و به حالت کشسانی به
بالای سرش برد. لبخندی زد و با چشم‌های نیمه باز،
نگاهم کرد. آب دهنش رو قورت داد:

- چه زود بیدار شدی!
و همون لحظه سریع، خمیازه‌ای کشید و دستش رو
روی لب‌هایش گذاشت.
لبخندی زد و موهام رو با سشوار خشک کردم.

جرن پشت سرم قرار گرفت و موهام رو حرفه‌ای
آرایش کرد و در نهایت پرسید:

- ببین چطور شد؟

کج ایستادم و رو به آینه نگاهی به موهام کردم.
لبخندی زدم و جواب دادم:

- Harika.

(عالی).

با هم سر میز چهار نفره نشستیم و لباس پوشیدیم.
موهایش رو اتو کشیدم که به پیشنهاد خودش، اجازه
دادم باز بمونه.

بهار خواب بود که جرن پیشونیش رو بوسید و با هم
از اتاق به بوفه رفتیم تا صبحانه بخوریم و به مراسم
بریم.

فاطمه خانم و بهار توی سالن نشسته بودن، کنارشون
نشستیم.

در حال صبحانه خوردن گوشیم زنگ زد. گوشی رو
روی گوشم قرار دادم:

- رزا؟ هنوز نرفتی که؟

دانیال بود. با تردید جواب دادم:

- ام نه صبحانه می‌خوریم. چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

گوشی قطع شد. وای! من چرا توی ایتالیا هم آرامش ندارم؟ همش به خاطر اینکه که یه مرد وارد زندگیم شده. اه!

#343

دلبر بلاگردان

دانیال توی هشتی در بوفه ایستاد، لقمه رو دهنم گذاشتم و از جمع عذرخواهی کردم. بهش نزدیک که می‌شدم می‌تونستم رگ باد کرده‌ی پیشونیش و خشم نهفته توی چشم‌هایش رو ببینم. قلبم لرزید. چه اتفاقی ممکنه رخ داده باشه که ازش بی‌خبرم؟!

ایستادم که با بی‌قراری چنگی به موهای مشکی بلندش زد و با عصبانیت غرید:

- تو دیروز رفتی با خبرنگارها مصاحبه کردی؟ نمی‌دونستم که دانیال، اخیراً متوجه شده طراحی لباس و فشن شو یعنی چی!

با حس شک برانگیزی جواب دادم:
- خ... خب... آره. چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

چشم‌های سرخش، حالا گلوله‌ی آتشی شده بود که هر لحظه شعله‌ورتر شده و خودش رو می‌سوزوند.
دستم رو محکم گرفت و با خودش به دیوار هل داد.
اعتراضی کردم:

- چته دانیال چرا این جوری می‌کنی؟
نگاهی به پشت سرم کرد و با تندخویی همیشگیش جواب داد:

- تو نیاز به جلب توجه داری رزا؟ واقعاً چته؟
خواستی مستقل باشی چیزی نگفتم. ازم دور شدی به اون ترکیه خراب شده مهاجرت کردی، آوار هم کردی، ندید گرفتم.

این چه وضعشه؟ میری جلو خبرنگارها مصاحبه می‌کنی که چی؟ معروف بشی؟ کنار راشیت با لبخندی ایستادی که چی؟ چرا جرن حرف نزد و تو بلبل زبونی کردی؟...

حرفش رو قطع کردم. باورم نمی‌شد این همون مردی هست که تا دیروز قریون صدقم می‌رفت و عاشقم بود. ادامه دادم:

- نه من نیاز به جلب توجه ندارم، به تو هم نیاز ندارم، خودت هلك و تلک پا شدی اومدی ونیز، خودت هم برگرد.

برگشتم به سر میز برم که زود ادامه دادم:
- من به هیچ مردی توی زندگیم احتیاج ندارم.
هرری... خوش گلدین.

به سر میز برگشتم در حالی که کاملاً معلوم بود، دعوا کردم و اعصاب ندارم. دست‌هام می‌لرزید و لب‌هام رو می‌جویدم.

چشم غره‌ای به دانیال که به دیوار تکیه داده بود زدم.
راشیت اومد و از جا بلند شدیم. گروهی سوار تاکسی شدیم و به سالن مراسم، حرکت کردیم.
جرن دستم رو گرفت و در گوشم گفت:

- چیزی شده رزا؟ چرا انقدر عصبانی هستی؟
سرم رو آروم به معنی "نه" بالا دادم و به در ماشین تکیه دادم. الان وقت این حرف هان بود، می‌تونست بعداً با آرامش، مطرح کنه؛ به جای این کارها بهم حمله‌ور شد، انگار گناه کبیره مرتکب شدم.

از اول هم نباید به حسم اعتماد می‌کردم و بهش
بر می‌گشتم. اون رو هم باید مثل عمر می‌پیچوندم تا
بفهمه گریه‌ی دم حجله کشتن یعنی چی؟!

#344

دلبر بلاگردان

وارد سالن شدیم و مثل دیروز مانکن‌ها رو انتخاب
کردیم و دستبندی به دستشون زدیم تا گم نشن.
هنوز با کاری که دانیال کرد اعصابم خورد بود و
خیلی عصبی بودم.

جرن سعی داشت آروم کنه و سرم رو مشغول
می‌کرد تا کمتر به فکر حرف‌های صدمن یک غاز
دانیال بیافتم.

امروز هم برای راشیت، عالی گذشت. همه از
طرح‌های جدیدی که رونمایی شده بود استقبال کردن.
از طرح‌هایی که کاملاً مدرن بودن و هر کسی می‌شد
این لباس‌ها رو بپوشه و به مهمونی بره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نفسی فوت کردم. جرن کنار راشیت ایستاده بود و داشت با خبرنگارها مصاحبه می‌کرد، بغض به گلوم چنگ زد. چرا باید به حرف دانیال همیشه گوش بدم؟ توی دلم پاسخ دادم: «چون همسرته، چون عاشقشی و چون بابای بچته.»

سری تکون دادم و داخل اتاق طراحان شدم. کیفم رو برداشتم و از سالن بیرون زدم. داخل ون نشستم و منتظر راشیت و جرن بودم که به هتل برگردیم. نگاهم به دخترهای زیبای مانکن و بلوند خیره موند که با لبخند از دوستانشون جدا شده و با دوست پسرشون راهی می‌شدن. چند تا دختر جوان و زیبا از سالن بیرون اومدن و در کمال تعجب دو نفرشون با هم فارسی صحبت کردن. دوست‌های یکی از دختر فارسی زبون از هم خداحافظی کردن و اون دختر تنها ایستاد. هر از گاهی به ساعت نگاه می‌کرد. حواسم بهش پرت شده بود که دیدم همچنان که جلوی سالن داره قدمرو می‌ره، به زیر پاش نگاهی نمی‌کنه که چالهی خیابونی هست.

خواستم داد بزنم که جلوتر نره؛ اما خیلی دیر شده بود
و دختر، داخل اون چاله شد پاش پیچ خورد و افتاد.
کیفم رو زمین گذاشتم و به سمتش دویدم. دستش رو
گرفتم و به فارسی پرسیدم:

- خوبی؟ پا شو...

دستم رو گرفت و گفت:

- آ... آخ نمی‌تونم راه برم.

لنگ زد. کفشش رو از زمین برداشتم و توی کیفش
انداختم. به سمت کیف خودم دویدم و تاکسی گرفتم.
دختر رو سوار کردم و خودم هم کنارش نشستم.
نگران به پاش که متورم و سرخ شده بود چشم
دوختم.

پرسیدم:

- درد داری؟

- آره خیلی شدید. فکر کنم پام در رفت.

- نگران نباش الان میرسیم.

به راننده تاکسی به انگلیسی گفتم:

- Hospital please.

(بیمارستان، لطفاً)

راننده با عجله به راه افتاد. رو به دختر پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- سمت چیه؟

#345

دلبر بلاگردان

نگاهی بهم کرد. چهره‌ش در هم رفته و گرفته بود.

نزدیک گریه کردنش بود که آروم جواب داد:

- سوگل... سوگل خلیق.

سر تگون دادم و جواب دادم:

- من هم رزا هستم، رزا بهادری. نگران نباش الان

می‌رسیم.

تا کسی بعد یک ربع، جلوی بیمارستانی نگه داشت.

از راننده خواستم کمی بایسته تا کمک خبر کنم. داخل

بیمارستان شدم و ویلچرهایی رو کنار دیوار دیدم.

یکیشون رو با عجله برداشتم و به بیرون دویدم.

سوگل رو به کمک راننده، روی ویلچر نشوندیم و به

داخل بیمارستان دویدم.

با دیدنش پرستار من رو به بخش رادیولوژی

راهنمایی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خلوت بود و کسی توی نوبت ننشسته بود. وارد اتاق رادیولوژی شدیم، خودم بیرون رفتم و به پرستار توضیح دادم که حامله‌م و وقتی دوستم کارش تموم شد بهم خبر بدین.

پرستارها هم با گشاده‌رویی خواستن بیرون از بخش بشینم و اصلاً وارد بخش نشم. روی صندلی، بیرون از بخش و توی راهروی باریک نشستم و منتظر بودم تا صدام کنن. زبان ایتالیایی بلد نبودم؛ اما خدا رو شکر همه انگلیسی بلد بودن.

به چراغ چشمک‌زن انتهای راهروی که به جای نامعلومی منتهی می‌شد، چشم دوختم که صدای پرستار من رو از افکارم بیرون کشید. - جواب رادیولوژی داخل این برگه هست لطفاً ببرید به بخش اورژانس تا دکتر رسیدگی کنه.

سوگل روی صندلی آخ و ناله می‌کرد که سریع، ویلچر رو به اورژانس کج کردم. بعد چند دقیقه انتظار، وارد اتاق پزشک شدیم. مردی جوون اما با تجربه. به ایتالیایی چیزی پرسید و سوگل جوابش رو داد.

پزشک به ایتالیایی به من چیزی می‌گفت که سریع
گفتم:

- لطفاً انگلیسی حرف بزنید.

پزشک کمی مکث کرد و عینکش رو از چشم‌های آبی
رنگش برداشت و رو بهم گفت :

- شما خواهرش هستید؟

- نه من دوستش هستم. چطور؟

- سریعاً باید عمل بشه، پاش از ناحیه‌ی بدی شکسته.
با تعجب به سوگل نگاه کردم که سوگل گریه کرد. سر
تکون دادم و رفتم تا کارهای بستری شدنش رو انجام
بدم. همون‌طور که داشتم کارهای بستری شدنش رو
انجام می‌دادم، چند بار گوشیم زنگ خورد؛ ولی
فرصت جواب دادن پیدا نکردم.

سریع سوگل رو بستری کردن و هر کاری که لازم
بود براش انجام دادم. پاش رو بستن و لباس‌هاش رو
عوض کردن.

#346

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از گرسنگی داشتم هلاک می‌شدم. رو به پرستار با
صدای ضعیفم گفتم:
- ببخشید من حامله‌م می‌شه چیزی بدین کمی بخورم
ضعف نکنم؟
دختر پرستار با تعجب پرسید:
- حامله‌ای؟ شما نباید سر پا بایستی، بشین الان برات
ناهار میارم.
سریع از اتاق خارج شد. سوگل با حال نزارش بهم
گفت:
- من رو ببخش که توی دردسر انداختم رزا. تو
حامله‌ای من نباید اذیتت می‌کردم.
دستش رو فشردم و زیر لب نجوا کردم:
- اشکال نداره.
پرستار برام توی ظرف یکبار مصرف غذا آورد.
با ولع شروع به خوردن کردم، که گوشیم دوباره
زنگ خورد. نگاهی به ساعت کردم. پنج عصر بود
حتماً جرن خیلی نگرانم شده.
با دهانی پر، زود گوشی رو جواب دادم:

- الو جرن؟! من بیمارستان هستم. لطفاً بیا این جا.
نگران نباش حالم خوبه. یکی از دوست هام رو این جا
آوردم. خودم خوبم. بیمارستان اسپدال د آنجلو...
تماس قطع شد و بوق آزاد ممتدی خورد. از این که
حتی بهم سلام نداد نگران شدم، یا شاید اون کسی که
گوشی رو برداشت کس دیگه ای بود که یا من رو
شناخت یا اگر شناخت...
بهتره دست از قضاوت بردارم و منتظر باشم تا جرن
زنگ بزنه.

احساس ضعف دوباره داشتم، حس می کردم باز هم
باید چیزی بخورم. پرستاری که برام غذا آورده بود
خیلی حواسش بهم بود و باهام خونگرم برخورد
می کرد. از این همه توجه به خودم موذب می شدم و
حس می کردم لطفش رو باید جبران کنم.
دکترها بعد چند ساعت، حالا اومدن و سوگل رو
می خواستن به اتاق عمل ببرن. سوگل با فهمیدن این
موضوع سریع رو به من گفت:

- رز؟! من با صاحب کارم به ایتالیا اومدم. اسمش
سلین خجسته هست، طراح لباس از امارات.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گوشی رو بردار و باهاش تماس بگیر، شاید تونست
کمکی بکنه.

نمی‌دونستم زنگ زدن به صاحب کار سوگل، کار
خوبیه یا نه؛ ولی کار منطقی‌ای بود.
گوشیش رو باز کردم و شماره‌ای که به اسم خجسته
ثبت شده بود رو گرفتم بعد چند دقیقه صدای خانمی
جوان در گوشم پیچید:
- الو سوگل؟

با اعتماد به نفس جواب دادم:
- سلام خانم خجسته. من رزا هستم، دوست سوگل.
- گوشی سوگل دست تو چی کار می‌کنه؟
- خانم خجسته اگه می‌شه لطف کنید و یک سر بیاین
بیمارستان اسپدال د آنجلو، سوگل پاش ضرب دیده.

#347

دلبر بلاگردان

حرفم رو با صدای تعجبش قطع کرد:
- سوگل خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گوشی رو در گوش سوگل گذاشتم که با صاحب
کارش حرف زد و اون هم اطلاع داد خودش رو
سریع می‌رسونه.

سوگل با تلفن حرف می‌زد که در اتاق باز شد. دانیال
و جرن با حال خیلی خرابی وارد اتاق شدن. جرن
رنگش پریده و دانیال خیس از عرق بود. جرن با
دیدن من، بغضش رو شکست و با صدای بلندی به
ترکی شروع کرد به غر غر کردن:
- واقعاً نمیگی ما نگرانت می‌شیم رزا؟ می‌دونی چهار
پنج ساعته داریم دور خودمون توی شهر می‌چرخیم.
اصلاً تو حس مسئولیت پذیری سرت نمی‌شه؟!
با این حرف‌ها کمی به سوگل که تلفن رو قطع کرده
بود نگاه کردم و چونم لرزید. با آرامش گفتم:
- این مانکن، پاش لیز خورد زمین افتاد، من کمکش
کردم. ایرانی هست. الان صاحب کارش میاد.
دانیال که همون جور ماتش برده بود قدمی بهم نزدیک
شد و به چشم‌هام زل زد. فکر کردم می‌خواد بغلم کنه.
چشمش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد. با یه
حرکت، توی راهرو ناپدید شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نگاه ناباورانه‌ی جرن مواجه شدم آروم نزدیک شد
و گفت:

- کل دنیا فهمید تو حامله‌ای. شوهرت همه چی رو لو
داد.

قیافه‌م در هم رفت و چینی به دماغ دادم. روی
صندلی نشستم و بهش گفتم:

- میشه برام یه چیزی بیاری بخورم گشتمه.

- بشین میام.

جرن از اتاق بیرون که رفت برانکارد اومد تا سوگل
رو ببره.

سعی کردم بهش آرامش بدم تا از اتاق عمل نترسه.

باهاش حرف زدم و گفتم اگه صاحب کارش اومد

بهش اطلاع میدم که توی اتاق عمل هستی.

سوگل رو با دلداری‌هام به اتاق عمل هدایت کردم و

خودم به اتاقش برگشتم. نشسته بودم که زنی

شیک‌پوش با عجله وارد اتاق شد و عینک دودیش رو

درآورد. با دیدن من به انگلیسی پرسید:

- با سوگل خلیق کار داشتم.

لبخندی زدم و به فارسی گفتم:

- سوگل پیش پای شما به اتاق عمل بردن. نگران نباشید خوب می‌شه.
دستی به موهای بلند بلوطی رنگش کشید و دستکشش رو در آورد و روی یکی از صندلی‌ها جا خشک کرد.
انقدر شیک، لباس پوشیده بود که در یک آن بهش حسودی کردم. پرسیدم:

#348

دلبر بلاگردان

- شما طراح هستید؟
لبخند مهربونانه‌ای به لبش اومد و چشم‌های خرمایی رنگش رو باز و بسته کرد.
چشم‌های خمار زیباش، زیر نور چراغ اتاق درخشید.
دستش رو روی صورت گردش گذاشت و با نگرانی به زمین زل زد.
بعد چند دقیقه پرسید:

- چه اتفاقی افتاد که این‌طور شد؟
وقتی حرف می‌زد دندان‌های سفید و براقش از زیر لب‌های گوشتی خوش فرمش به چشم می‌ومد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم:
- حواسش نبود و به چاله‌ای که جلوی سالن فشن شو بود افتاد.

ابرو بالا داد و پرسید:

- تو... توی فشن شو بودی؟

- بله. من طراح آقای راشیت باغزی باغلی هستم از استانبول. خوشبختم از دیدارتون خانم خجسته.
لحن صدام خیلی محترمانه بود و ناخودآگاه باعث شد به دستی بهم دراز کنه. دستش رو گرفتم و لبخند کوتاهی به صورتم اومد. با خنده‌ی مصنوعی گفتم:
- پس رقیب من شمایی.
- همکار.

سرش رو با حرفم بالا داد و گفت:

- بیشتر رقیب هستین مگه نه؟!

- طراح‌ها وقتی دست در دست هم میدن می‌تونن شاهکار خلق کنن، خانم خجسته.

انگار از حرفم خوشش اومد. کمی توی صندلی جا به جا شد و صداش رو صاف کرد.

جرن وارد اتاق شد و با دیدن خجسته جا خورد. توی دستش، یه ظرف یکبار مصرف بود و با تردید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- برای تو آوردم.
سلین لبخندی بهم زد و من ظرف رو از دست جرن
گرفتم. صورتش رو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم و
روی صندلی راهرو نشستم.
با بهبه و چهچه شروع کردم به خوردن که جرن با تن
صدایی آروم پرسید:
- این این جا چی کار می‌کنه؟
- کی؟ خجسته؟
با عجله و دهانی پر جواب دادم که جرن منتظر شد تا
غذایی که دهنم هست رو قورت بدم تا ادامه بده.
- آره خجسته. رابطه‌ی راشیت و این زن شکر آبه.
- به نظر من، زن بسیار با استعدادی هست جرن. این
رو من به راشیت اثبات می‌کنم.

#349

دلبر بلاگردان

جرن نفسی با کلافگی فوت کرد و جواب داد:
- بخور که قراره فردا از لباس عروس رونمایی شه.
- جون من؟ جدی هستی الان جرن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- پس چی؟! فردا روز لباس عروس هاست. فردا
همه‌ی مانکن‌ها لباس عروس می‌پوشن و به صحنه
می‌رن.
- وای! خیلی دوست دارم لباسمون رو توی صحنه
ببینم. وای!
غذا رو تموم کردم و زود از جا بلند شدم. وارد اتاق
شدم و با گونه‌هایی که مطمئن بودم الان گل انداخته به
خجسته گفتم:
- ببخشید من حامله هستم به‌خاطر همین باید زیاد
بخورم.
لبخندی زد و گفت:
- مشکلی نیست عزیزم.
لحن صداش و عمق نگاهش یه حسرت عجیبی بود.
حسرتی که باعث شد تا چند لحظه، از خود بی‌خود
بشه و توی دنیای افکارش غرق بشه؛ اگه صداش
نمی‌کردم همون جوری به زمین خیره می‌موند و قصد
نداشت از دنیای خیالش بیرون بیاد.
- شما برای فردا آماده هستید خانم خجسته؟

دور چشم‌هایش وقتی بهم زل زدن از اشک پر شده بود، من می‌تونستم این اشک‌های لعنتی رو تشخیص بدم؛ چون زباد تجربش کرده بودم. فوری به سقف نگاه کرد و با لبخند گفت: - بله بله چرا که نه.

توی دلم زمزمه کردم: «به سقف زل بزن، پلک نزن تا اشک‌ها ت برگرده. این تر فند اشک نریخته.» لحظاتی در سکوت سپری کردیم و هر از گاهی جرن نیشگونم می‌گرفت تا به هتل برگردیم؛ اما من تا وقتی سوگل بیرون نیاد از این جا نمیرم. خسته شده بودم و کم کم آفتاب داشت غروب می‌کرد. صبرم تموم شد و فوری بلند شدم. جلوی اتاق عمل ایستادم و تا پرستاری ازش بیرون میومد حال سوگل رو می‌پرسیدم. آخرین پرستار اظهار کرد که الان عملش تموم شده و منتظرن به هوش بیاد تا به بخش منتقل کنن.

خدا رو شکر کردم و تا نیم ساعت جلوی در اتاق عمل دعا کردم حالش خوب شه. بالاخره با یک تخت و چند تا پرستار، سوگل بیرون اومد و با چشم‌های نیمه باز

مامانش رو صدا می کرد. دستش رو گرفتم و تا اتاق
همراهیش کردم.
داخل اتاق که شدیم خجسته، با دیدن سوگل بلند شد. از
برانکارد جا به جاش کردن و پرستارها سرمش رو
کنترل کردن و رفتن.
کنارش ایستادم تا حالش بهتر بشه و من و خجسته رو
بشناسه، بعد چند دقیقه خوابش برد. خجسته رو به من
گفت:

#350

دلبر بلاگردان

- رزا جان تو و دوستت می تونید برگردید خسته
شدین.

خیلی ازتون ممنونم. من از این به بعد کنارش
می مونم تا به هوش بیاد.

با لحن صدای نگرانم، مخالفت کردم و گفتم:
- نه من می خوام باهاش حرف بزنم.

- رزا جان. این شمارهی من هست. پرستار گفته تا دو
ساعت و نیم خوابه بعد ساعت یازده بهم زنگ بزن؛

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

اگه تونست گوشی رو می دم تا باهاش صحبت کنی.
برای بچت ضرر داره این همه خستگی. برو عزیزم.
بخاطر بچم تسلیم شدم و شمارهی خجسته رو گرفتم.
با جرن همراه شدم و از بیمارستان خارج شدیم داخل
تاکسی نشستیم. جرن دستم رو فشرد تا بهش توجه کنم
و ادامه داد:

- تو اون دختر رو از کجا پیدا کردی؟
- جلوی سالن نشسته بودم با دوست هاش بیرون اومد و
منتظر ایستاده بود که پاش داخل یه چاله افتاد. تو رو
خدا نگو چون حاملهم، نباید این کار رو می کردم. گناه
داشت، هم وطنم بود.

جرن لبخندی زد و به دست هام نگاه کرد:
- نه نمی گم چرا این کار رو کردی اما تو پول تاکسی
رو از کجا پیدا کردی؟ مگه دلار داری؟
نوچ نوچی کردم و زمزمه کردم:
- سوگل حساب کرد. همه چی رو خودش حساب کرد.
من لیر داشتم نتونستم با لیر کاری بکنم.
جرن رو بهم گفت:

- ناراحت نباش رزا. تقصیر من بود که همسرت رو
خبر کردم اون هم یقه ی راشیت رو چسبید گفت زن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حامله من، توی این شهر غریب کسی رو نمی‌شناسه.
این‌جا بود ک همه فهمیدن تو حامله‌ای. ببخشید...
- اشکال نداره جرن. مهم نیست. بالاخره که
می‌فهمیدن.

جلوی هتل کرایه‌ی ماشین رو حساب کردیم و واردش
شدیم. جرن کمک کرد تا به رستوران برم و غذایی
بخوریم و بعد به اتاق بریم تا استراحت کنیم.
به کارت سلین خجسته، چشم دوخته بودم که گارسون
غذا رو آورد. کارت رو داخل کیفم انداختم و شروع
کردیم به خوردن غذامون.
بعد از غذا، شماره‌ی سلین رو گرفتم. بعد از چند تا
بوق بالاخره گوشی رو جواب داد:
- آلو؟

- سلام خانم خجسته، ام... رزا هستم.
- سلام عزیزم. خوبی؟

#350

دلبر بلاگردان

- مچکر. حال سوگل خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- خیلی جالبه که همدیگر رو از قبل نمی‌شناختین اما این جوری دلتنگ هم می‌شین. گوشی رو نگه دار، با سوگل حرف بزن گلم.
- ممنون.

لبخندی با شنیدن حرفش به صورتش اومد. صدای ضعیف سوگل توی گوشی پیچید:

- رزا؟ سلام من خوبم. نگران نباش.

- سلام عزیزم خوبی؟ خیلی نگرانتم شدم. بهتری؟
پات درد نمی‌کنه؟

جرن جدی شد و با ناخن روی میز زد تا توجه جلب بشه. نگاهی کردم که زیر لب به حالت پانتومیم گفت:
- چی شده؟ خوبه؟

سر تکون دادم و سعی کردم صدای ضعیف سوگل رو بفهمم:

- آره بهترم. فقط خوابم میاد، بهتر که شدم شمارت رو از خانم خجسته می‌گیرم، باهات حرف می‌زنم.
نگران نباش، بچست متوجه نگران شدنت می‌شه ها.
- عزیزم! مرسی چشم. مراقب خودت باش مزاحمت نمی‌شم استراحت کن. فعلاً.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

جرن که داشت گلاس آب رو سر می کشید، گلاس
رو زمین گذاشت و فوری پرسید:
- خب چی گفت؟
- خوبه فردا باز بهش زنگ می زنم.
جرن با تردید و آروم آروم گفت:
- رزا... رابطه ت رو با خجسته و آدم هاش کم کن،
راشیت بفهمه ناراحت می شه.
- من می خوام این دو نفر رو آشتی بدم چرا نمی ذاری؟
- رزا! دنیای مد اون جوری که تو فکر می کنی نیست،
دنیای مد پر از رقابت. دیدی که رقبا چی پشت
سرمون می کن.
- می دونم؛ اما من قانون جدیدی برای دنیای مد وضع
می کنم.
از سر میز بلند شدم و جرن سری تکون داد. همراه
باهام به داخل اتاق اومدیم. روی تخت نشستم و با بهار
در مورد عروسک جدید باربی ش که داشت مو هاش
رو شونه می کرد حرف زدیم.
نگران دانیال بودم، آخرین بار آشفته دیدمش و حالا دلم
لک زده که ببینمش. جرن روی تخت دراز کشیده بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

و با گوشی بازی می‌کرد. بهش اطلاع دادم بیرون می‌رم و زود برمی‌گردم.
از اتاق بیرون اومدم و دامنم رو مرتب کردم. به طبقه‌ی دوم رفتم و جلوی در اتاق دانیال ایستادم. آروم در رو کوبیدم که بعد چند لحظه، در رو باز کرد و در چهارچوب در قرار گرفت. چشم‌هاش سرخی‌ش رو از دست داده بود و بدن برهنه‌ش رو فرم بود.

:  aylar

#351

دلبر بلاگردان

کمی به هم خیره شدیم که با پرویی تمام، وارد اتاقش شدم.

یه سوییت صد متری خیلی بزرگ با دو تا اتاق رو به رودخونه‌ی ونیز.

اتاق رو تحلیل می‌کردم که در رو بست. بهش برگشتم، دلم می‌خواست بغلش بپریم و صورتش رو ببوسم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- اومدم ببینمت.
- خب.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انقدر فوری جوابم رو داد که ساکت شدم. انگار نباید میومدم. ذهنم تلنگری بهم زد: «اصل سیاست رزا و اغواگری.»

لبخند کوتاهی زدم و بهش نزدیک شدم.
از هیجان و عشق پر بودم، دستم رو نزدیک بردم که عقب رفت.

دل شکست، به روی خودم نیاوردم. نگاهم از موها و چشم‌های جذابش به لب‌هاش رسید. برای رسیدن به این لب‌ها، اول باید آرومش می‌کردم.
دستم رو روی بدن لختش کشیدم که دوباره عقب رفت و به دیوار خورد. خواست از دستم فرار کنه که دستش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم.
عقب اومد و به دیوار تکیه داد. از نگاهش، دل‌خوری مشخص بود؛ ولی نیومدم که این دل‌خوری رو از بین ببرم.

ناخونم رو آروم روی نوک سینه‌هاش کشیدم. سعی کردم بهش نزدیک‌تر شم، گر گرفته بودم و از درون داشتم آتیش می‌گرفتم.
با حالت جدی یه قدم دیگه نزدیک شدم و چونه‌ش رو به دست گرفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تو بابای این بچه هستی، پس مسؤلی.
پلک می‌زد و چیزی نمی‌گفت. یهو تسلیم شدم و ازش
فاصله گرفتم.
حس بد این‌که من رو نمی‌خواد، بهم دست داد و ازش
جدا شدم. سرم رو پایین انداختم و همون‌جور که عقب
می‌رفتم، دستم رو از سینه‌ش می‌کشیدم.
وقتی دستم رو نزدیک بدنم نگه داشتم تصمیم گرفتم به
اتاق خودم برگردم. آروم زیر لب گفتم:
- ببخشید.

خواستم برگردم که دستم رو محکم گرفت.
صورتم رو بهش برگردوندم. که نزدیک و نزدیک‌تر
شد. سعی کردم خیلی مظلوم نگاهش کنم تا دلش
بسوزه.

روی تختی که بوش رو می‌داد، هلم داد. لذتی که توی
بوییدن لباس‌هاش بود توی هیچی نبود. به روی
صورتم خم شد. از نفس‌هاش می‌تونستم بفهمم که داره
داغ می‌شه.

لبخندی زدم و خمار ز مزمه کردم:
- چی شد دلت خواست؟

لب‌هاش رو محکم به لب‌هام چسبوند و خون به
صورت‌م ریخته شد. بدنم گر گرفت.
محکم لب‌هام رو میک می‌زد و با نفس‌های تندش
همراهیم می‌کرد. غرق در لذت شده بودم که دل از
لب‌هام کند و آروم شروع کرد به مک‌زدن گردن و
سینه‌م.

#352

دلبر بلاگردان
دستم به دکمه‌های بلوزم رفت که گرفت و از روم بلند
شد.
بهش خیره شدم که ازم فاصله گرفت. می‌خواست
عذابم بده.
برگشت، رو به پنجره ایستاد و سیگار دود کرد. کمی
همون‌جا نشستم. تو دلم گفتم وقتی مردت نخواد بهت
نزدیک بشه خودت باید بهش نزدیک بشی.
آخرهای سیگار کشیدنش بود که بلند شدم. با صدای
خش‌دارم کمی خواستم قلبش رو بلرزونم:
- تو مرد منی... عشق منی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمرش رو نوازش و از پشت بغلش کردم. چیزی
نمی‌گفت و به بیرون خیره شده بود. صدام رو پر از
بغض کردم و پرسیدم:

- بر نمی‌گردی نگام کنی؟

باز چیزی نگفت. عمداً ازش جدا شدم و خواستم
بیرون برم.

پام رو بین پرزهای فرش فرو بردم و محکم خودم رو
زمین انداختم.

هین محکمی کشیدم و این زمین خوردنم باعث شد
به‌خاطر حرصی که بهم داده بود گریه‌م بگیره.
نگران بهم نزدیک شد و کنارم نشست.
همون‌جور که گریه می‌کردم پرسید:
- حالت خوبه رزا؟

چونم بیشتر لرزید و با صدای بلند هق زدم.
مثل دختر بچه‌ها زمین نشسته بودم و می‌خواستم بغلم
کنه.

مطمئن هستم اگه این صحنه رو فیلم می‌کردن و بعدها
می‌داشتن ببینم، صد در صد از خنده منفجر می‌شدم.
پام رو بین دست‌هام گرفته بودم و هق هق می‌کردم،
دانیال دستم رو گرفت و بلند کرد. خودم رو به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

موش‌مردگی زدم و تظاهر کردم دارم تعادل رو از دست می‌دم.

پریدم بغلش و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم. صدای تپش قلبش تو گوشم موند.

به تخت راهنماییم کرد و ازم خواست دراز بکشم تا ببینه پام مشکلی داره یا نه. دماغم رو می‌کشیدم و

اشک‌هام رو دستمال پاک می‌کردم. تا دستش به پام نزدیک شد جیغ زدم با چشم‌های گرد گفتم:

- من هنوز دست نزدم.

- درد می‌کنه...

با نگاه مظلوم بهش چشم دوخته بودم، دستش که به پام نزدیک شد گفتم:

- آی موهام...

می‌دونستم اگه بیاد موهام رو از زیرم بیرون بکشه باید بغلم کنه. نگاهی بهم کرد و به صورتم نزدیک شد.

لبخند ملیحی زدم که دستش به پشت کمرم رفت و

موهام رو از زیر کمرم بیرون کشید. توی بغلش بودم

که نزدیک گوشش رو بوسیدم و با صدای آهسته ای

گفتم:

- مچکر.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#353

دلبر بلاگردان

ازم که جدا شد و فقط نیم‌بند انگشت با صورتم فاصله داشت.

تموم احساساتم رو تو ی چشم‌هام جمع کردم. به چشم‌های هم زل زده بودیم و همون جور به هم نگاه می‌کردیم. برخلاف خواسته‌ش ازم فاصله گرفت و دست به سینه ایستاد:

من رو گول می‌زنی بچه؟

ازم فاصله گرفت و سیلی کوچیکی به زانوم زد و ادامه داد:

- پاشو برو.

حالا وقت نقشه‌ی دوم بود، از تخت بلند شدم و آروم صداش زدم:

- دانیال؟

- پاشو برو...

صداش محکم و قاطع بود؛ اما باعث نشد من تسلیم شم. جوری که بشنوه زمزمه کردم:

- موهام رو می‌بافی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دوباره پشتش بهم بود و داشت سیگار فوت می کرد.
امید داشتم این نقشه روش اثر کنه؛ چون موهام بوی
وحشتناک خوبی می داد.
برگشت و ابرویی بالا داد. نزدیک شد و روی تخت
نشست.

با زیرکی شونه رو از روی دراور برداشتم و بهش
پشت کردم. دستی به موهام کشید و آروم آروم شروع
کرد به شونه کردن.

بعد هر بار شونه، مکثی می کرد. می دونستم وقتی
موهام رو کنار می زنه تتوی پروانه‌ی روی کمرم از
روی بلوز کمر بازم دیده می شه. دستش به گردنم
می خورد و مور مور می شدم و توی خودم فرو
می رفتم.

کم کم بهم نزدیک می شد، این رو می تونستم از صدای
نفس های داغ و بلندش که روی گردنم حس می شد
بفهمم. موهام رو شروع به بافتن کرد. دست های
مردونهش به کمرم می خورد و زیر دلم رو قلقلک
می داد.

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد چند لحظه،
موهام رو بافت. نرم شده بودم چون گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- می‌تونی امشب رو این‌جا بخوابی.
نمی‌تونستم شب رو توی اتاق خودم نباشم اما
می‌تونستم زود بیدار بشم و به اتاق خودم برگردم.
ازش تشکر کردم و روی تختش به راحتی دراز
کشیدم.

بوی عطرش کل تخت رو برداشته بود. نزدیکم شد و
دست‌هاش به دکمه‌های پیرهنم رفت. لبخندی زدم که
آروم آروم دکمه‌ها رو باز کرد و سینه‌هام بیرون اومد.
بلوز رو از تنم درآورد و به تتوی کلمه‌ی "الله" رو
روی سینه‌م زل زد.

#354

دلبر بلاگردان

سوتینم از جلو باز می‌شد، آروم دکمه‌ی سوتینم رو باز
کرد و نگاهی به نوک سینه‌هام انداخت. لمسشون کرد.
کم کم داشت حال‌م بد می‌شد؛ چون با نوک انگشت‌هاش
شکم‌م و دور سینه‌هام بازی می‌کرد.
لبی گاز گرفت و گفت:
- سفید عین برف. سفید بلوری...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نوک سینه‌م رو به دست گرفت و فشار داد که آخ
شهوت‌انگیزی از گلوم خارج شد.
نگاهش به صورتم سر خورد و کارش رو ادامه داد.
دستی به زیر دامنم کشید که خمار چشم‌هام رو بستم و
کمرم بی اراده بالا پرید.
به در گوشم نزدیک شد و پرسید:
- وقتی هات می‌شی چرا بهم نمیگی؟
همون لحظه انگشت وسطش روی رون پام حرکت
داد.

آه بلندی سر دادم و دوباره گفتم:
- توی دفتر خاطراتت، اسم امشب رو بزار سکس در
ونیز.

لبخندی زدم و نگاهی به بدن خوش فرم جذابش کردم.
توی یه حرکت دامنم رو پایین داد و با پشت دست
روی کصم رو نوازش کرد. آروم آروم دستش رو به
سمت کصم سوق داد.

انگشت وسطش رو به لای کصم کشید و با هر آهی
که من می‌کشیدم کیف می‌کرد. خیلی یواش انگشتش
رو داخل کرد و پرسید:
- حالت خوبه کوچولو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمرم منقبض شده و داشتم از حس لذتی که داشتم،

منفجر می‌شدم. با لکنت جواب دادم:

- آخ نه... نه دانیال...

- جان... چرا صدام می‌کنی؟ صدام می‌کنی چی کار کنم؟

با سوال هاش باعث شد کصم خیس بشه و وقتی

انگشتش داخلم جا به جا می‌شد صدای شلپ شلپ

می‌داد. دانیال زیر لب گفت:

- آخ لعنتی...

شورت‌م رو درآورد و گوشه‌ای پرت کرد. وسط پام

نشست و صورتش رو نزدیک کصم برد و با لذتی ک

از صداش موج می‌زد رو بهم گفت:

- بوی خوب میدی. بوی بچه...

انقدر حالم رو بد کرده بود که هر دفعه که لبم رو گاز

می‌گرفتم زخمی می‌شد و مزه خون رو توی دهنم حس

می‌کردم.

لباس زیرش رو درآورد و کیرش بیرون پرید. شق و

خیلی سفت شده بود.

جام رو با دانیال عوض کردم و حالا دانیال نیم خیز

روی تخت دراز کشیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لای پاش نشسته بودم که کیرش رو به دست گرفتم و
تا آخر داخل دهنم بردمش.
اوق زدم که توی دهنم لرزید.

#355

دلبر بلاگردان

از خود بی خود شده بود و با حرکت کردن زبونم،
روی کیرش دیوونه می‌شد. یهو دستم رو کشید که
روش افتادم. جاش رو باهام عوض کرد و کیرش رو
توی یه حرکت، داخل شکم برد.
آه بلندی کشیدم که شروع به تلمبه زدن کرد.
حس لذت و شهوت اجازه نمی‌داد به هیچ چیزی فکر
کنم. آروم بهم ضربه می‌زد و من سینه‌هام از
ضربه‌هاش بالا پایین می‌شد.
با یه دستم، به بالشت چنگ زده و با دست دیگه
بازوی دانیال رو گرفته بودم.
با فشار آخری که روم آورد، جیغ محکمی زدم و
ارضا شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دانیال از حرکت ایستاده بود و توی بغلم دراز کشید.
یهو بلند شد و کیرش رو درآورد. هنوز ازش آب
می‌چکید؛ یعنی آبش رو داخلم خالی کرد.
کمی همونجور موندو باهام عشق بازی کرد، بدنم رو
میوسید و نوازشم می‌کرد.
حس خوبی با این کار بهم دست داد، یهو از روم بلند
شد و شورتش رو تن کرد.
کنارم دراز کشید و عرق پیشونیم رو با دستش دنبال
کرد.
بهش زل زده بودم و دلم می‌خواست همه‌ی عمرم،
کنارش همین‌طوری بگذره. بهم نزدیک شد و لبم رو
بوسید. تند ازم جدا شد.
با کنترلی چراغ‌ها رو غیر فعال کرد و آباژور رو
روشن کرد.
لحاف رو به تن لختم کشید و من رو به آغوش گرفت.
جوری که صورتم روی سینه‌ش قرار گرفت.
با دستم بازویش رو گرفتم. پیشونیم رو بوسید و چشم
هام رو بستم.

- مردم از دست تو، دیگه بسه دورویی یا این رو یا
اون رو کوچولو!
دست به دست می‌کنی ز دستم میگریزی مثال یه آهو
کوچولو
پریشون می‌کنی من رو چون گیسویت از این سو به
اون سو کوچولو!
خدایا دلم رو به بازی گرفته
دو چشم و دو ابرو
کوچولو

لبخندی زدم و با صدای مردونه‌ی زیباش از خواب
بیدار شدم.
چشم‌هام به چشم‌های براقش خورد آهنگ رو ادامه
داد:

- تو چشمام نگاه کن بارون پشت شیشه
تو دلم آتیشه کوچولو
تو منو سوزوندی میون آتیش نشوندی
واسه‌ی همیشه کوچولو
من رو با غرورم دنبالت کشوندی
از این کوه به اون کوه کوچولو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

اون عهدی که بستی تو دستت شکستی
مگه نه تو بگو کوچولو!

#356

دلبر بلاگردان

صداش انقدر آرامش بخش بود که فقط چشم هام رو
بستم و به طنین زیبای صداش که توی اتاق پیچیده
بود، گوش دادم.
آروم دستم رو به سمت صورتش که بهم نزدیک بود
بردم و نوازشش کردم.
فوری دستم رو بوسید و گفت:
- پا شو کوچولو. الان همه می فهمن باهم بودیم، زشته.
خندیدم و از جا بلند شدم. متوجه تن لخم شدم که دانیال
لباس هام رو روی تخت گذاشت.
خودش مسواک به دست، وارد دستشویی شد.
لباس هام رو تن کردم و بافت مو هام رو باز کردم و
شونه ای بهشون زدم.
کنارش رفتم تا صورتم رو بشورم. از توی آینه،
چشمکی بهم زد و مسواکش رو شست. گونه هم رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

بوسید و به حموم رفت. آماده برگشتن به اتاق بودم که در حموم رو باز کردم و گفتم :

- من دارم می‌رم...

توی وان حموم نشسته بود و داشت سوت می‌زد.

نگاهش بهم افتاد و جواب داد:

- کوچولو؟! تو غربال‌گری رفتی؟

- نه چطور مگه؟

- ترکیه که برگشتیم یادم بنداز بریم.

با تردید سر تکون دادم و بهش نزدیک شدم. لب‌هاش

رو آروم بوسیدم و گفتم:

- مراقب خودت باش.

ازش فاصله گرفتم و دستی تکون دادم. از اتاق بیرون

اومدم و دامنم رو درست می‌کردم و وارد اتاق شدم.

جرن رو به آینه نشسته بود که پرسید:

- خوش گذشت دیگه؟

خندیدم و سریع لباس فرم رو پوشیدم، موهام رو دم

اسبی بستم و کنار جرن نشستم. تند تند آرایش کردم که

جرن رو بهم گفت:

- امروز روز آخره، پس فردا برمی‌گردیم ترکیه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

صداش پر از حسرت بود. دستم رو روی شونش
گذاشتم و سایه رو زیر پلکم کشیدم:
- سال بعدی هم هست خوب. دو سال دیگه، پنج سال
دیگه و ده سال دیگه‌ای هم هست.
لبشو کج کرد و گفت:
- معلوم نیست تا اون زمون کجاییم.
لبخندی زدم و گوشیم رو داخل کیفم انداختم. جرن
لباسش رو چک کرد و گفت:
- بزن بریم خوشگل.

#357

دلبر بلاگردان

با هم از اتاق بیرون رفتیم و توی سالن بوفه نشستیم.
کمی قهوه و تخم مرغ عسلی خوردم و اشتهایی برای
ادامه‌ی صبحانه نداشتم.
جرن برام لقمه گرفت و توی نایلونی تو کیفش گذاشت
و رو بهم گفت:
- هر وقت گشنه شدی از کیفم بردار.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مثل همیشه با ون به مراسم حرکت کردیم. کاش جایی
رو پیدا می‌کردم و با سوگل حرف می‌زدم.
نفسی فوت کردم و وارد سالن میکاپ شدم. خانم
خجسته با یکی از آرتیست‌ها داشت بحث می‌کرد.
من رو که دید لبخندی زد بهم نزدیک شد و گفت:
- خوبی عزیز؟

- ممنون. چیزی شده؟
با زیر چشمم به آرتیستی که کاملاً معلوم بود عصبیه،
نگاه کردم که خجسته گفت:

- لباس عروس امروز رو قرار بود سوگل بپوشه و
بره توی سالن. سوگل هم که اون‌جوری شده. این‌ها
میگن مانکن به جاش نداریم.
نمی‌دونم چی کار کنم!؟!

توی فکر رفتم و نمی‌دونستم میتونم به خجسته کمی
بکنم یا نه!؟!

فکری به ذهنم زد که اگه عملی می‌شد بهترین فکر
بود.

نوبت مانکن خودمون آخرین نفر بود پس... اشکالی
نداشت مانکنمون رو به خجسته قرض بدیم.

خیلی یواشکی به اتاق مانکن ها رفتم. خدا رو شکر که
جرن من رو ندید. دست دختر مانکن رو کشیدم یه
گوشه تا باهاش حرف بزنم.
دختر بعد شنیدن کاری که می‌خوام بکنم قبول نکرد؛
اما زود چیزی گفتم که نتونه رد کنه :
- راشیت خواسته تو به برند سلین کمک کنی.
فهمیدی؟
دختر به ناچار قبول کرد و لباس عروس ما رو
در آورد.
فوری باهاش به خجسته نزدیک شدم و با لبخندی گفتم
خانم خجسته! می‌تونین از مانکن ما استفاده کنید.
خجسته، اولش خیلی تعارف کرد و گفتکه خلاف
قوانینه اما در نهایت قبول کرد و مانکن به خجسته
تعلق گرفت.
بعد چند دقیقه، جرن آشفته بهم نزدیک شد و با استرس
گفت:
- رزا؟ تو مانکنمون رو ندیدی؟ پیداش نمیکنم تا
لباسش رو بپوشه. راشیت دعوا می‌کنه.
- ام... نه ندیدم.

خیلی خونسرد به پشتی مبل لم دادم. چشمم به تلوزیون بود تا مانکن با لباس سلین وارد سالن بشه. فشن شوی عروس کها مثل فشن شوهای دیگه نبود. عروسها آرام و کوتاه راه می رفتن و این باعث می شد این کت واک زمان بر باشه. بالاخره مانکن ما، با لباس خجسته وارد صحنه شد. جرن با دیدن مانکن ما سر صحنه هینی کشید و گفت: - اون زنیکه، مانکن ما رو دزدیده... من می رم ازش شکایت بکنم.

#358

دلبر بلاگردان

دستش رو گرفتم و گفتم:
- من مانکنمون رو بهش قرض دادم؛ الان مانکن برمی گرده و لباس ما رو می پوشه.
جرن با چشمهای گرد جیغی سرم زد و گفت:
- رزا؟! هیچ مانکنی توی فشن شوی لباس عروس، حق نداره لباس عروس دیگه ای بپوشه؛ چون توی سالن می مونن بر نمی گردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

رنگ نگاهم عوض شد. ترس به وجودم اومد که جرن
دستم رو محکم هل داد و رفت تا به راشیت موضوع
رو بگه.

داشتم از ترس می لرزیدم، وای چه غلطی کردم! حالا
چی کار کنم؟!

چند لحظه بعد، راشیت با رنگ و رخی پریده پیشم
اومد. با عصبانیت سرم داد زد و گفت:

- چی کار کردی تو رزا؟ می فهمی الان نوبت مانکن
ماست و مانکن اگه وارد سالن نشه یعنی اون برند از
رقابت انصراف داده؟! وای رزا! وای رزا!...

نفس عمیقی کشیدم و توی سکوت در حال فکر بودم.
حالا چی کار کنم؟! چجوری این کارم رو جبران
کنم؟! راشیت اگه برندش حذف بشه زحمت های من
هم به باد می ره.

نمی خواستم این کار رو بکنم، با این حال حالا وقتشه.
ایستادم و به یکی از آرایشگرها دستور دادم آرایشم
کنه.

خیلی مقاومت کرد تا با شنیدن حرفم زود قبول کرد و
فوری موهام رو پشت سرم گوجه ای بست. رو بهم
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- آرایش مناسبه و چیزی نیاز نداری.
رو به آینه ایستادم و برای آخرین بار تصمیم رو
مرور کردم. من این مشکل رو ایجاد کردم پس من
باید درستش کنم.
به اتاق پرو رفتم و لباس رو با مصیبت تن کردم. دستم
به زپیش نمی‌رسید. تلوزیون اتاق روشن بود و به
راشیت فقط پنج دقیقه زمان دادن که مانکنش وارد
سالن بشه.
لرزش دست‌هام باعث می‌شد زپ از دستم در بره.
بالاخره پوشیدمش و توی تنم مرتبش کردم. رو به
آینه گفتم:
- استرست رو نگه دار برای بعد، الان کل دنیا دارن
نگاهت می‌کنن و اگه اشتباهی پیش بیاد، کل مجموعه
زیر سوال می‌ره.
گوشواره‌هام رو مرتب کردم. لباس خیلی سنگین بود
و با این کفش‌ها خیلی سخت بود راه رفتنش.
کمی توی اتاق تمرین کردم. فقط یک دقیقه مونده تا
راشیت حذف شه.
از اتاق بیرون دویدم که جرن با دیدنم خشکش زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با استرس سری بهش تگون دادم و چشم‌هام رو بستم.
پرده رو کنار زدم و وارد سالن شدم.

#359

دلبر بلاگردان

با ورود من، حضار جمع ایستادند و دست زدن. لباس
سنگین بود و نمی‌تونستم کنترلش کنم.
از طرفی استرس باعث می‌شد قدم‌هام کوتاه‌تر هم
بشه.

به روبه‌رو زل زده بودم و آروم آروم سالن بزرگ
رو طی می‌کردم.
توی دلم خدا خدا کردم که زودتر به انتهای این سالن
برسم و همه چی تموم بشه.
فلش دوربین‌ها روم بود و هر کدوم از زاویه‌های
مختلف، ازم عکس می‌گرفتن.
صدای حضار که تشویق و واکنش نشون می‌دادن
توی گوشم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وسط‌های سالن بودم که متوجه شدم دیگه کسی بهم توجه نمی‌کنه و همه با شور و شوق ایستادن. به پشت سرم نگاه می‌کنن.

به انتهای سالن رسیدم و کنار مانکن‌ها ایستادم، حالا باید دوباره پشت سر با مانکن‌ها کمی سریع‌تر حرکت کنیم و از جلوی حضار رد شیم.

وقتی برگشتم متوجه شدم کسی که پشت سرم داشت میومد، راشیت بود. دست به کمر مثل مانکن‌های دیگه ایستاده بودم و به گوشه‌ای خیره شده بودم. نور فلش دوربین‌ها روی ما زوم بود و از هزار زاویه، از مون عکس گرفتن.

از سالن بیرون اومدیم و وارد پشت صحنه که شدیم کمرم که صاف کرده بودم و به حالت اولیه برگردوندم.

عرق سردی روی بدنم نشسته بود. جرن که از ذوق داشت بال می‌زد بهم نزدیک شد و همینجور، یک سره حرف می‌زد و من هم چیزی از حرف‌هاش متوجه نمی‌شدم؛ چون حواسم پرت بود. احساس خفگی بهم دست داد و گر گرفتم. همراه جرن به اتاق پرو اومدم و لباسم رو عوض کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لباس عروس، توی تن من به زیباترین لباس تبدیل شده بود.

آرایش صورتم رو پاک کردم و کمی آب خوردم.
جرن کنارم ایستاده بود تا اگه حالم بد شد کنارم باشه.
حس تهوع داشتم و کمی سرم درد می کرد.
اگه دانیال بفهمه چه کاری کردم هیچ وقت من رو نمی بخشه.

روی مبل وینگ بک چرمی نشسته بودم و سرم رو
بین دست هام گرفته بودم که صدای راشیت بهم
نزدیک می شد:

- رزا تو بهترین انسان دنیا هستی. هیچ وقت ازت
انتظار همچین حرکتی رو نداشتم، چطور جرأت
کردی دختر؟!!

لبخند زدم و سرم رو بلند کردم. لبم رو روی هم
فشردم. با این کار رابطهی من و دانیال خراب خواهد
شد اما دوست داشتن به تعیین محدودیت نیست، دوست
داشتن یعنی هر لحظه هر جا حمایت می کنم، حتی اگه
راه رو اشتباه بری باز حمایت می کنم.

مراسم تموم شد و از ش فقط برامون خبرهای خوب
موند. این که راشیت به عنوان یه برند جهانی از این به
بعد با فرانسوی ها و ایتالیایی ها همکاری می کنه.

#360

دلبر بلاگردان

بارون، بی رحمانه به شیشه‌ی ماشین می کوبید و
صدای تند وزش باد از لای در شنیده می شد.
سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و روی شیشه‌ی بخار
گرفته‌ی ماشین، کلمات نامفهومی می نوشتم.
شدت خستگی و گرسنگی باعث می شد تموم بدنم از
درد، گز گز کنه.

جرن چتر رو باز کرد و با هم به داخل هتل دویدیم.
لابی هتل، گل آرایی و تزیین شده بود. اصلاً
نمی تونستم سر پا بایستم و با دوست هام جشن بگیرم.
جرن من رو به اتاق برد و تا روی تخت دراز کشیدم
چشم هام بسته شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- هرگز فکر نمی‌کردم تو هم مثل انسان‌های پنجاه سال پیش فکر کنی. من بایه مرد امروزی ازدواج کردم نه مردی با افکار پوسیده و باطل...

چپ نگاهی بهم کرد، رگ گردنش متورم شده و نفس‌های کوتاه و تندی می‌کشید. با صدای فریاد بلند و شکسته‌شدن تموم لوازم روی میز، ریخته شدن به زمین، کپ کردم.

یهو عقب عقب رفتم تا خورده شیشه‌ها به پام برخورد نکنه.

به خودم که اوادم یه دستم روی شکمم و دست دیگه رو به دیواری تکیه داده بودم.

دانیال فریاد نامفهومی زد و ادامه داد:

- چرا توی کلهت نمی‌ره. عکست تیترا یک اخبار شده. همه جا، حرف از لباس راشیت و مانکن شرقی‌ش هست. تو چرا هیچی متوجه نمی‌شی رزا؟!

دست از بحث کردن کشیدم. بحث کردن با این دانیالی که روبه‌روم بود، غیر ممکن بود. فقط حرف خودش رو می‌زد و لجباز و یک‌دنده معتقد بود باید از کارم جدا بشم و هر کار اون می‌گه انجام بدم. آروم زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اگه بخوام از بین تو و کارم یکی رو انتخاب کنم،
قطعاً کارم رو انتخاب می‌کنم.
به چشم‌های سردش چشم دوختم و از اتاقش سریع
بیرون اومدم.
بغض به گلوم چنگ انداخت، من دلم نمی‌خواست این
حرف رو به دانیال بزنم خودش خواست و خودش
مجبورم کرد از بین دو تا راهل یکی رو انتخاب کنم.
توی راهله‌ها بغض شکست و با گریه به سوییت
خودم اومدم.
جرن با دیدن آشفتگیم چیزی نگفت و گذاشت هر
جور دلم می‌خواد زار بزنم و اشک بریزم.
روی تخت دراز کشیدم و سرم رو داخل بالشت فرو
بردم. با صدای بلند هق زدم و گریه کردم.

#361

دلبر بلاگردان
با صدای بلند گفتم:

- خودم تموم کردم، خودم این رابطه رو تموم کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دست خودم نبود و هل شده بودم. هر چیزی از دهنم در میومد رو می گفتم و دقت نمی کردم ممکنه حرف هام به ضرر خودم تموم بشه.

بعد چند ساعت که به اون حالت، دراز کشیده بودم دستی روی کمرم قرار گرفت.

جرن کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- فکرش رو نکن عزیزم، پا شو نگاهت کنم.

کمر راست کردم و جلوش نشستم. با دستش گونه هام رو پاک کرد و پرسید:

- چرا به خودت عذاب می دی عزیز دلم؟! تو بهترین

کار دنیا رو کردی چرا باید عذاب داشته باشی؟!!

جرن مجبورم کرد بشینم، چمدونم رو ببندم و برای پرواز فردا آماده بشم.

حرف آخر دانیال، توی سرم کوبیده می شد. نگران، دستی به شکم زدم و توی فکر رفتم.

اگه از دستش بدم، نمی تونم این بچه رو بزرگ کنم؛ این بچه نیاز داره پدر داشته باشه.

دست جرن روی شونه هم قرار گرفت و از افکار

پیشونم، نجاتم داد. لبخندی زدم و تند تند لباس هام رو توی چمدون چیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه چیز برای برگشت به استانبول آماده بود. جرن گفت:

- راشیت نوشته فردا صبح ساعت نه و چهل و پنج دقیقه پرواز هست. باید زودتر هم بیدار شیم. بهتره از الان بخوابیم تا فردا مجبور نشیم توی هواپیما از خستگی تلف شیم. هوم؟!!

سری تکون دادم و خیلی بی ربط پرسیدم:
- جرن؟! از رستوران، بشقابم رو آوردم کجا گذاشتی؟! گشتمه.

- همون جا، داخل کابینت اول.

بشقاب رو برداشتم و روی تختم نشستم و آروم آروم شروع به خوردن غذا کردم. واقعاً من چم شده؟! چرا فکر کردم با اون حرفم می‌تونم اوضاع بین خودمون رو آروم کنم؟ چرا فکر کردم می‌تونم برای همیشه دانیال رو داشته باشم وقتی عمر حتی اجازه نمی‌ده بهش دست بزنم؟! عمر... عمر... چرا ازش بی‌خبرم?!!

بشقاب رو روی دراور گذاشتم و تند گوشیم رو برداشتم و شماره‌ش رو گرفتم. بعد چند تا بوق صداش توی گوشی پیچید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- سلام علیکم رزا... تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم،
داخل کانال فشن تی‌وی پیدات کردم. چطوری؟
- سلام عمر. ممنون. ام...
- چی شده بگو.
- از نیلا خبر داری نه؟ کجاست؟

#362

دلبر بلاگردان

نیلا بهونه‌ای بود تا بتونم ازش درخواست کنم که جایی
رو برام در نظر بگیره. نمی‌خواستم با دانیال زندگی
کنم.

کمی مکث کرد و گفت:

- خبر که زیاد نه... اما می‌دونم که داره کار می‌کنه و
زندگی خودش رو داره چطور مگه عروسک خانم؟
- مامانم نگرانسه. می‌شه بهش بگی باهاش تماس
بگیره؟!!

- باشه حرف تو رو بهش منتقل می‌کنم. من رو باش
خوشحال شدم و با خودم گفتم حتماً می‌خواه‌ای به
پیشنهادم جواب بدی.
احساس خفگی دوباره بهم دست داد و گر گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سعی کردم لحن مهربونی داشته باشم:
- عمر ازت می‌خوام که به این بازی پایان بدی. من از ایتالیا برگردم با دانیال نمی‌مونم، گفته باشم بهت!
- خب... دانیال ک پیشته توی ایتالیا...
عمر از کجا فهمید دانیال اومده ایتالیا؟! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- من نمی‌دونستم قراره تعقیبم کنه. واقعاً کارهاش، غیر قابل تحمل شده.
خواهش می‌کنم مکانی برام در نظر بگیر و نذار کنارش بمونم.
- باشه تو برگرد ترکیه، با هم صحبت می‌کنیم. کار دیگه ای نداری؟
- نه مچکر. فعلاً
نفس راحتی فوت کردم و به تختم برگشتم. دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم؛ اما باید عین مردها رفتار کرد. مردها از زن‌ها برای رسیدن به اهدافشون استفاده می‌کنن؛ پس چرا من این کار رو انجام ندم؟!
از عمر کمک می‌گیرم تا به هدفم برسم؛ بعد از رسیدن به هدفم، بای بای من رفتم.

با کنترل، چراغ اتاق رو خاموش کردم و آباژور رو روشن گذاشتم.

افکارم پریشون بود و خواب رو ازم گرفته بود. درد کمر و پهلوهام هم کم از افکار پریشونم نداشت. بالاخره ساعت چهار صبح، چشم‌هام رو هم افتاد.

توی هواپیما کنار جرن و بهار نشستم. همه‌ی حواسم و چشم‌هام به دنبال دانیال می‌گشت؛ ولی انگار نمی‌خواد برگرده. تمام مسافرها رو نگاه کردم هیچ‌کدوم دانیال نبودن.

در نهایت ناامیدانه سر روی شونه‌ی جرن گذاشتم و به فکر رفتم.

همیشه فکر می‌کردم اگه روزی بهم بگه کار نکن نمی‌کنم، اگه بگه نرو نمیرم.

حالا چرا این‌جور شد؟ چرا دیگه به حرف‌هاش گوش نمی‌دم.

شاید علتش، باز به کتاب‌هایی برمی‌گردن که آگاهم کردن. کتاب‌هایی مثل خودت باش دختر و ذهن آگاهی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#363

دلبر بلاگردان

با این حال اعتقاد راسخی هم به این داشتم که مرد،
نباید برای زن چهارچوب تعیین کنه. به نظرم همین
امر باعث می‌شه خانواده‌ها از هم بیاشن و رابطه‌ها به
طلاق منجر بشه.

محدودیت مثل حصار ی هست که زن رو تهدید میکنه
ولی وقتی زن ناآگاه باشه به این حصار تن می‌ده و
برای همیشه، زندگی خودش و البته فرزند آینده‌ش رو
نابود می‌کنه.

از این فکرها بیرون اومدم و دستی روی شکم
کشیدم. هنوز چیزی از بچه مشخص نبود و توی
هفته‌ی هفتم حاملگی قرار داشتم.

هنوز فرصت داشتم برای این‌که تصمیم بگیرم بچه رو
نگه دارم یا از بین ببرم. خودم خیلی بهش عادت کرده
بودم و سبک زندگیم رو کاملاً متفاوت کرده بود. کم
کم حس می‌کردم دارم چاق می‌شم.

جرن ایرپاد ها رو آماده کرده بود و به دستم داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توی گوشم گذاشتم و چشم بستم. دلم نمی‌خواست به
هیچ چیز فکر کنم. فقط می‌خواستم آروم باشم.
دستی روی گردنم قرار گرفت که باعث شد چشم باز
کنم. ایرپاد رو از گوشم برداشتم و نگاهی به بالای
سرم کردم. با دیدنش لبخندی زدم و با ذوق ایستادم:
- خوب شدی؟ تو هم داری به ترکیه برمی‌گردی؟
سوگل لبخندی زد که بغلش کردم. بایه عصا سر پا
ایستاده بود.

کمی باهام حرف زد و معلوم شد اون هم همراه با
سلین، داره به ترکیه برمی‌گرده و از ترکیه قراره به
امارات برن؛ علت این‌که اول ترکیه، میان هم
همکاری با یکی از عمده فروش‌های ترک بود.
ازم فاصله گرفت و صندلیش رو بهم نشون داد.
جرن تبلتش رو روی استند صندلی جلو تکیه داد و
همراه بهار و من فیلم می‌دیدیم.

هر چقدر توی فکر فرو می‌رم، حس می‌کنم زمان
کندتر می‌گذره.

به جرن تکیه داده بودم و چرت می‌زدم که از صندلی
بغلم، کسی دستش رو روی کمرم قرار داد.

چشم رو باز کردم و بلند شدم. نگاهی بهش انداختم.
عبوس گفتم:

- باز چی می‌گی دانیال؟! این جا هم ولم نمی‌کنی؟
مثل روز کنسرت، کلاهش رو تا صورتش کشیده بود
و تا کلاهش رو برداشت به چشم‌هام باور نداشتم.
از ترس لرزیدم و توی صندلی فرو رفتم.
عمر لبخندی کج بهم تحویل داد و با همون لهجی
عربی مسخره‌ش گفت:

- من دانیال نیستم؛ اما جاش رو که می‌تونم برات پر
کنم عروسک.

نفسی فوت کردم و سعی کردم خون‌سردی خودم رو
حفظ کنم. کلمات به سختی به ذهنم می‌رسیدن:

- تو... چ... این جا... چی... کار می... کنی؟!
جرن دستم رو کشید و بهش برگشتم گفت:
- اذیت می‌کنه؟

- نه داریم حرف می‌زنیم. نگران نباش عزیزم.

#364

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خندید و وقتی ازش مطمئن شدم به عمر برگشتم. به
حالت متفکرانه ریش‌هاش رو بازی می‌داد و نگاهم
می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- چطوری اومدی توی هواپیما؟!
لبخندی زد و گفت:

- این چیزها که توی دستم مثل آب خوردنه. راستی!
موفقیتت رو تبریک می‌گم عروسک.
- ممنون.

صدام خشن بود و از بودنش کنارم احساس ناامنی
می‌کردم. حدس می‌زدم تمام مدت، توی ایتالیا من و
دانیال رو زیر نظر داشت و می‌دونست چی کار داریم
می‌کنیم.

با صدای آهسته‌ای گفت:

- رزا؟! تو گفتی به پیشنهاد ازدواج من فکر می‌کنی.
پس چی شد؟! نکنه نظرت عوض شده و...
سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه این‌طور نیست عمر، این فکر رو نکن. دارم
راجبت فکر می‌کنم می‌خوام باهات آشنا بشم.
ای وای! این چه حرفی بود زدم. عمر خنده‌ش به
صورتش برگشت و با غرور جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- چطور من رو توی این مدت نشناختی؟! خودت که میبینی، دنیا دست منه.

پول ثروت موقعیت قدرت، من همه چی دارم.
تو دلم گفتم اما ذره‌ای بویی از انسانیت توی وجودت نیست. آب دهنم رو قورت دادم:
- بله! من نگفتم از لحاظ مادی می‌خوام بشناسمت.
می‌خوام خودت رو کشف کنم، درونت رو، اون وقت می‌تونم عاشق زیبایی درونت بشم. مادیات برای من چیزی نیست.

تو دلم ادامه دادم: نه که خیلی زیبایی درون داری؟!
سری تکون داد و مکثی کرد. دستش رو زیر چونش گذاشت و گفت:

- چی می‌خوای ازم بدونی؟
- مثلاً این که تو چند سالته و چند بار ازدواج کردی؟
چقدر ازم بزرگتری؟! محدودم می‌کنی یا...
حرفم رو قطع کرد و به عربی گفت:
- نعم قبلت. افهم... امم..

فهمیدم. من 42 سالمه. ازت بیست سال بزرگترم اما به نظرم عشق، می‌تونه این تفاوت سنی رو جبران کنه هرگز محدودت نمی‌کنم، هر کاری دلت می‌خواد بکن؛

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چون تو عشق من هستی. دلم می‌خواد با آرامش باهات
زندگی کنم. من دو تا بچه از زن اولم دارم، به دلایلی
طلاق گرفتیم.
باهاشون ارتباط ندارم، نگران این مورد نباش.

#365

دلبر بلاگردان

تموم مدتی که حرف می‌زد به تتو عقاب روی دستش
خیره شده بودم و یاد روزی افتادم که با دانیال برای
اولین بار رفته بودم تا عمر رو ببینم.
اون پری‌دریایی‌های استخر و اون وضعیت که یادم
افتاد، فهمیدم تموم حرف‌های الانش دروغ محضه.
بی‌اراده پوزخند کجی بهش زدم. ابرو بالا داد که
سریع جواب دادم:

- این‌جوری همیشه عمر. من باید یه مدت باهات رفت
و آمد داشته باشم تا بشناسمت. مثل دو تا دوست... اون
وقت هم تو می‌فهمی من چجور دختری هستم و هم...
- تو که دختر نیستی... زنی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با حرص دندون هام رو به هم فشردم. داشت کاملاً با اعصابم بازی می کرد. مژه می زدم و چیزی نمی گفتم که ادامه داد:

- چطور راضی شدی تو رو زن بکنه؟! فکر نمی کردم زود تسلیم شی...
صداش رو آهسته کرد:

- پس معلومه خیلی هات هستی.

خیلی عصبی و دیوونه شده بودم انقدر که دلم می خواست محکم توی دهنش بزنم و دندون هاش رو خوردم. با حرص و صدای بلند گفتم:

- ببین من جنده های دور و برت نیستم هر جور بخوای باهام رفتار کنی، خفه شو گم شو.

محکم روی سینه اش کوبیدم و هلش دادم. خیره بهم بود که رو برگردوندم و به جرن گفتم:

- می رم دستشویی.

با ترس بهم زل زده بود که بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. خلوت بود و کسی جلوش نایستاده بود.

وارد دستشویی شدم و در رو که بستم یادش افتادم.

دانیال... دانیال... چجوری جات رو به یه غریبه بدم؟!!

نمی تونم... نمی تونم... دستم رو محکم روی دهنم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

گذاشتم و گریه کردم. هر جا می‌رم باهانش خاطره دارم، هر جا هستم انگار اون هم هست.
جلوی آینه خم شده بودم و اشک‌هام بند نمی‌ومد.
در زده شد و زود صورتم رو با آب شستم. کمی ایستادم تا حالم سر جا بیاد.
از دستشویی که بیرون اومدم، جرن خیلی نگرانم شده بود. آروم گفتم:
- خوبم.

نشستم. عمر صندلی رو ترک کرده بود. چرا من هر جا می‌رم عمر هم میاد؟ واقعاً چرا؟! خسته شدم دیگه.
کل شب رو نخوابیده بودم. توی گوشیم داشتم عکس‌های پروفایل دانیال رو چک می‌کردم. هر چقدر بیشتر، نگاه می‌کنم بیشتر دلم براش تنگ می‌شه. آروم رو به عکسش گفتم:
- کاش الان پیشم بودی.

#366

دلبر بلاگردان
همون لحظه صدای مهمان‌دار پیچید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- مسافرین عزیز! لطفاً به حالت استیبل بنشینید، به
استانبول نزدیک می‌شیم.
جرن لرزید و از خواب پرید. گیج و منگ نگاهی به
اطراف کرد و رو بهم گفت:
- رسیدیم؟

- هوم.
هوایما که نشست حالت تهوعی بهم دست داد.
زود از کیفم قرصی که دانیال بهم داده بود برداشتم و
با یه لیوان آب، سر کشیدم. نفسی فوت کردم و کیفم
رو به دست گرفتم.
بهار دستم رو گرفت و لبخندی زدم. با هم از هوایما
بیرون اومدیم و وقتی وارد ترکیه شدیم، حس کردم
چیزی رو جا گذاشتم.
نگران به پشت سرم خیره شدم که جرن متوجهم شد.
بغلم کرد و توی گوشم گفت:
- نگران نباش اون بدون تو نمی‌تونه زیاد توی ونیز
بمونه.

جرن تاکسی گرفت تا به خونه برگردیم. رو بهش
اطلاع دادم که به مجتمع حسام برمی‌گردم. خیلی
تعجب کرد؛ اما مصمم بودم که حسام رو ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

جرن ازم خداحافظی کرد و من به مجتمع رفتم. خیلی سخت بود بعد اون حادثه ها، وارد این آپارتمان شدن. با این حال، تموم تلاشم رو کردم که بهش فکر نکنم. توی آسانسور تپش قلبم زیاد شده بود که وقتی بیرون اومدم نفس محکمی کشیدم. داشتم خفه می شدم. سریع طول راهرو رو طی کردم و به جلوی در خونه‌ی حسام رسیدم. با دست‌های لرزون در زدم. بعد چند لحظه، در باز شد و مردی غریبه جلوی در ظاهر شد؛ مردی ترک و بلند قامت. فکرم به کسانی رفت که به حسام حمله کرده بودن. سریع لبخندی زدم هل شدم: - معذرت می‌خوام انگار اشتباه اومدم. باید به واحد شرق برم. چیزی نگفت و در رو بست. به طرف خونه‌ی سوخته شده فرار کردم. هنوز کارت خونه رو داشتم. در رو باز کردم و داخل شدم. خیلی سخت بود یادآوری آتش‌سوزی اون روز. هیچ چیز این‌جا تغییر نکرده بود و همه چی مثل سابق بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پرده‌های سوخته شده، مبل‌های کاراملی که حالا
خاکستری شده بودن و کابینت‌های داغون و دودی.
این‌جا جای زندگی نبود. با اون رفتاری هم که به عمر
نشون دادم فکر نمی‌کردم بتوانم حالا بهش زنگ بزنم و
راضی کنم تا خونه رو درست کنه. باید به خونه‌ی
دانیال برگردم. این خونه، هنوز بوی دود و آتش
می‌داد.

در و پنجره‌ها رو باز کردم و از خونه خارج شدم.
به نگهبانی که رسیدم در مورد حسام ازش پرسیدم که
فهمیدم حسام، خونه رو فروخته و به ایران برگشته.

#367

دلبر بلاگردان

تا کسی گرفتم و آدرس خونه دانیال رو به راننده گفتم.
خودم به تماشای پل سلطان محمد فاتح نشستم.
به پل زل زده بودم و نگران بودم اگه دانیال، من رو
توی خونه ببینه چه واکنشی نشون میده.
کرایه ماشین رو حساب کردم و کلید رو داخل در
چرخوندم، وارد حیاط کوچولو و شیک خونه شدم.
از پشت نرده‌ها حدس زدم که دانیال برگشته.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وارد خونه شدم. چمدونم رو توی هشتی در اتاق گذاشتم، خودم به خونه نگاهی انداختم.
بوی دانیال توی خونه پیچیده بود. به میز خاطره نزدیک که می‌شدم عکس‌های عقلمون روی میز بود. تا حالا ازش نخواستہ بودم عکس‌های عقلمون رو نشون بده.
چه شیک و دلبرانه کنارش ایستادم. یادم هست داشتم توی این عکس‌ها به چی فکر می‌کردم، چقدر زود تغییر کردم.
عکس‌ها رو دونه‌دونه نگاه کردم و داخل اتاق رفتم. اولین چیزی که دیدم عکس دونفرمون بود که به دیوار نصب شده بود.
همون عکسی بود که توی خونه‌ی پدری دانیال گرفتیم و... به عکس قدی نزدیک شدم. دانیال من رو توی بغلش گرفته بود و داشتیم به هم نگاه می‌کردیم.
حالت نفرت چشم‌هام تغییر نکرده بود. خنده‌ای به لبم اومد و چونم لرزید.
من باید این خونه‌ی خوشگل رو ترک کنم و به هر جایی که عمر می‌گه برم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به عکس، چند دقیقه‌ای بود که زل زده بودم، صدایی
از حیاط شنیدم.
پشت پنجره ایستادم و دانیال با قدم‌هایی تند و چمدون
به دست وارد خونه شد.
قلبم هری ریخت. الان اگه من رو توی خونه ببینه،
شاید عصبی بشه. از راهرو خصوصی بیرون که
او مدم دانیال توی آشپزخونه، آب می‌خورد.
با دیدنم آب توی گلوش موند و نصف آب رو به بیرون
فوت کرد و به سرفه افتاد.
بعد چندین سرفه با اخم رو بهم گفت:
- تو این جا چی کار می‌کنی؟
سکوت کردم و بهش زل زدم. چیزی نگفتم تا این که با
تحقیر نگاهم کرد و گفت:
- عمر جونت اجازه داده که اینجا هستی؟ آویزون؟!
با لحن حرف زدنش خیلی ناراحت شدم به اتاق
برگشتم و روی تخت نشستم. صدای قدم‌های تندش به
اتاق رو شنیدم.
توی هشتی در ایستاد و با چشم‌های سردش بهم خیره
شد:
- گم شو از خونه‌ی من بیرون، همین الان.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- الان گم می‌شم؛ اگه اجازه بدی.
- یالا هررری...

#368

دلبر بلاگردان

خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد و به
آشپز خونه برگشت.
گناه من این وسط چی بود؟ این که مدل شده بودم یا
این که زیر سلطه‌ی یک مرد نرفته بودم؟ کدوم دقیقاً
گناه من بود؟ می‌خوام بفهمم!
چمدون دومم رو برداشتم و با عصبانیت روی تخت
کوبیدم، لباس هام رو داخل انداختم و تصمیم گرفتم یک
مدت خونه جرن بمونم.
همین جور که لباس هام رو توش می‌انداختم، وارد اتاق
شد و خیلی جدی و قاطع گوشی به دست توی
چهارچوب در ایستاد. دستور داد:
- نرو... خانواده هامون استانبول هستن... دارن میان
ببیننت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وا رفتم. توی این هیر و ویری دعوا، این‌ها توی
استانبول چه می‌کنن خدا... برای حرص دادن به
دانیال بلند گفتم:

- به درک... خودت برو بهشون بگو ما از هم جدا
شدیم. من توی خونه‌ی خراب شده‌ت نمی‌مونم حتی
یک لحظه...

تا حالا دانیال رو این‌طور ندیده بودم. به سمتم حمله
کرد و جلوم ایستاد. ترسیدم و عقب رفتم، روی تخت
افتادم.

روی صورتم خم شد و از زیر دندون‌های به هم
چسبیده‌ش غرید:

- پات رو از خونه بیرون بزاری، قلم پات خورد
می‌کنم، دختر وحشی... به حامله بودنتم کاری ندارم.
هلم داد و به سرعت برق و باد از اتاق بیرون رفت.
خیلی ترسیده بودم، تا حالا دانیال باهام این‌جوری
برخورد نکرده بود.

دوباره گریه‌م گرفته بود و می‌خواستم مثل بارون
بهاره‌ی اشک بریزم.

از وقتی حامله شدم، هر روز به هر دلیل کوچیکی
گریه می‌کنم و ناراحت می‌شم. شاید من زیاد از حد
حساسم.

چمدونم رو گوشه‌ای پرت کردم و به پنجره، چشم
دوختم.

توی فکر رفته بودم که صدای زنگ در اومد، از
پنجره نگاهی کردم که مامان و بابا، مامران و آقای
فرزان همراه مادر جون وارد حیاط شدن.

سریع به کمد پریدم و لباس عوض کردم کمی به
خودم رسیدم و اشک چشم‌هام رو پاک کردم.

نباید هیچ علائمی از حاملگی توی چهره‌م مشخص
باشه. سریع از اتاق بیرون اومدم که مامان با دیدنم
دست‌هاش رو باز کرد تا بغلش بپریم.

وسط هال ایستاده بودن و داشتن با دانیال صحبت

می‌کردن، توی بغل مامان دلتنگی‌هام خالی شد و با
صدای بلندی شروع به گریه کردم.

سکوتی توی خونه، حکم فرما شد و توی این سکوت،
فقط صدای من بلند شده بود.

اصلاً نمی‌تونستم حسم رو کنترل کنم، مثل دختر
بچه‌ای شده بودم که با تلنگر کوتاهی به هم می‌ریخت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

و گریه می‌کرد. مامان ازم جدا شد و موهام رو نوازش کرد. چهره‌ی مهربونی به خود گرفت:

#369

دلبر بلاگردان

- چی شده رزای من؟ نکنه دومادم اذیتت می‌کنه؟
به دانیال نگاهی کرد که وسط پرید و دست سردش رو توی دستم فشار داد و گفت:

- رزا این روزها خیلی دلتنگتون بود. خیلی خوش اومدین. یک اتاق مهمون داریم اون طرف هست، می‌تونین اون‌جا آماده بشین.

مامان و بابا به اتاق مهمون رفتن و خانم جون، مامان مرجان و آقای فرزانه به اتاقی که توی راهروی اتاق ما بود رفتن. هنوز از شدت گریه‌هام داشتم هق می‌زدم، همون لحظه شکم تیر کشید و بی‌اراده روی زمین افتادم. مامان و بابا اتاق بودن و خدا رو شکر این‌جا نیستن.

آخ کوتاهی گفتم و دستم به روی شکم رفتم.
دانیال آروم در گوشم پرسید:
- چی شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پیش زدم و به سختی از جام بلند شدم و به اتاق برگشتم.

وارد دستشویی اتاق شدم تا بدونم اتفاقی نیوفتاده باشه. بعد چک کردن خیالم راحت شد و رو به آینه، ریمل زیر چشمم رو پاک کردم.

از فردا باید به سر کار برگردم؛ اما مهمون داشتم، مرخصی گرفتن هم برام غیر ممکن بود.

مجبور بودم از مامان عذرخواهی کنم.

نفسی کشیدم و درد شکم کمتر شد. سعی کردم یادم بره چه اتفاق‌هایی افتاده و فقط به چیزهای مثبت فکر کنم. وارد آشپزخونه شدم و تند تند بساط ناهار رو آماده کردم.

حواسم سر جاش نبود و مشغله فکریم واقعاً اجازه نمی‌داد، بدونم چی کار دارم می‌کنم.

خانم حکمت و خانم جون از اتاق بیرون اومدن، لبخندی به چهره داشتن، خانم حکمت بغلم کرد و گونه‌م رو بوسید. دست خانم جون رو بوسیدم و بهش خوش‌آمد گفتم.

حواسم با چین و چروک جدید پیشونی بابا پرت شده بود، حتماً توی تنه‌هایش خیلی غصه می‌خوره؛ به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همین دلیل هست که من دردهام رو توی خودم
می‌ریختم و نمی‌خواستم کسی متوجه قلب ناراحتم بشه.
سریع پیاز سرخ کردم و مرغ‌ها رو به شکل
ضربدری ته تابه چیدم.
مامان اومد و کنارم ایستاد و آروم پرسید:
- برنج خیس کردی؟
- بله. اون جاست.
- خوبه نمک و روغن یادت نره بزنی. اصلاً وقتی
داری می‌پزی بهم اشاره بده، به یه بهونه‌ای پیشت
می‌ایستم.
در قابلمه رو برداشتم که دستم سوخت و آخ بلندی
گفتم. دانیال خیلی خشک پرسید:
- باز چی شد؟!
مامان جواب داد:
- چیزی نیست تو به کارت برس.

#370

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حس می‌کردم مامان چیزی از علائم فهمیده، آروم
پرسید:

- حامله‌ای؟

هل شدم و سریع خودم رو جمع و جور کردم و جواب
دادم:

- نه مامان.

متوجه لرزش صدام شد؛ ولی به روی خودش نیاورد.
بعد چند لحظه گفت:

- پریودی؟

سکوت کردم. اگه دوباره دروغ می‌گفتم مامان پوست
کله‌م رو می‌کند. مامان ادامه داد:

- چند بار گفتم روز اول آویشن و عسل دم کن بخور؟

هر بار که مامان چیزی می‌پرسید، قلبم هری
می‌ریخت و استرس می‌گرفتم که حالا می‌فهمه من
پریود نیستم و همش الکی و فیلمه.

احساس ضعف داشتم اما زیاد توجهی بهش نکردم.
داشتم کار می‌کردم که با لرزش دست‌هام، قاشق از
دستم زمین افتاد.

دانیال به آشپزخونه دوید، بهش با نگاه مفهوم‌داری زل
زد که رو به جمع، لبخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- ببخشید رزا یکم سرماخورده...
برم داشت و بغلم کرد. توی بغلش بودم که پرسید:
- اون مکمل رو بهت داده بودم استفاده می‌کنی؟
لرزش بدنم شدت پیدا کرد و آروم جواب دادم:
- آره خوردم. تپش قلب دارم... ضعف کردم...
با خودش من رو داخل اتاق برد و روی تخت درازم
کرد. با نگرانی که توی لحن صداش بود گفت:
- استراحت کن برات یه چیزی میارم می‌خوری. از
صبح چیزی خوردی؟
- نه میل نداشتم. حالت تهوع داشتم نتونستم...
- الان میام.
از اتاق بیرون رفت. می‌دونستم این نگرانی به‌خاطر
من نبود، همه به‌خاطر بچه‌ش بود.
مثل تموم مردها عشق بچه داشت و بعد به دنیا اومدن
بچه قرار بود، محل سگ هم به من نذاره و من از
خدام بود کاری به کارم نداشته باشه.
حالم بهتر شده بود و مامان گاهی مشکوک میشد و
می‌پرسید:
- مطمئنی حامله نیستی؟
و بعد جواب خودش رو خودش می‌داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- خب اون وقت پریود نمی‌شی که...
غذاها رو ردیف کرده بودم. بابا و آقای فرزانه کنار هم
نشسته بودن و حرف می‌زدن. ماما هم پیش من بود،
خانم جون و خانم حکمت هم گوشه‌ای از پذیرایی
بودن و وقتی متوجه می‌شدن دارم نگاه می‌کنم،
لبخندی می‌زدن و زاویه دیدشون رو تغییر می‌دادن.
می‌دونستم در مورد من حرف می‌زنن.
با ماما از روزی که نیلا گم شده بود حرف می‌زدیم
که ماما با خونسردی گفت:
- دیروز نیلا زنگ زد.
با چشم‌های گرد تماشاش کردم.

#371

دلبر بلاگردان

- واقعاً ماما؟ خب چی گفت؟ کجاست؟!
- مثل خودت هوایی شده، توی امارات کار پیدا کرده
و داره کار می‌کنه. چیز زیادی در مورد کارش
نگفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

پس عمر پیام من رو به نیلا رسونده بود. انگار نیلا
برای عمر کار می‌کنه؛ چون این طور به نظر
می‌رسید.

مامان دستم رو فشرد:

- رزا؟! به پریا یک زنگ بزن، فکر کنم ازدواج کرده
و سرش حسابی مشغوله.

خندیدم و پرسیدم:

- واقعاً مامان؟

- آره فدات شم، مامانش، توی اینستا عکس گذاشته
بود.

با خوشحالی به اتاق رفتم تا به پریا زنگ بزنم. دانیال
روی تخت نشسته بود که با دیدنم رو برگردوند و به
گوشی‌ش خیره شد.

حالت رو جا میارم صبر کن. سریع و شیطون، خیلی
جدی شروع به کندن لباس‌هام کردم. می‌دونستم داره
نگاه می‌کنه؛ با این حال خیلی مغرورتر از این
حرف‌ها بود که نزدیکم بشه.

برهنه به کمد نزدیک شدم و خیلی آهسته لباس‌ها رو
چک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

روی تخت نشستم و چمدونم رو باز کردم. از داخلش
چند تا لباس در آوردم و می خواستم بیوشمش که
صداش در اومد:

- به جا خودنمایی جلوی من برو کلازت روم، لباست
بیوش.

دهنم باز مونده بود که از روی تخت بلند شد و بیرون
رفت. خیلی با این لحن حرف زدنش حرص خوردم.
باز بلدم چی کار کنم دیوونم شه! من امشب رو
نمی تونستم ازش جدا بخوابم. مامان و بابا مهمون بودن
و می تونستن بفهمن ما کنار هم نیستیم.

لباس قرمز کوتاهم رو پام کردم و چکمه های طلایی
بلندم رو از کمد برداشتم.

تا بالای زانو بود؛ اما لباس خیلی کوتاهتر بود. کاملاً
تموم بدنم مشخص بود.

این روزها خیلی دمدمی رفتار می کردم و خیلی سریع
تصمیم می گرفتم. یک بار این نقشه رو انجام دادم و یه
چک ازش خورده بودم ولی حیا ندارم.

موهام رو بالا بستم و آرایش غلیظی کردم، سایه
اسموکی، مژه مصنوعی، کانسیلر و کانتور، رژ لب
زرشکی مات. چند تا انگشتر و دستبند دستم کردم. از

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

داخل جعبه جواهرات، گردنبندی که خانم جون برای
عقد هدیه داده بود رو روی سینه انداختم.
لباسم دکلمه و باز بود همونی بود که دانیال ازش
متنفر بود.

هنوز به وقت ناهار خوردن خیلی مونده بود
می خواستم کاری کنم دانیال از حسودی بمیره، توی
آینه نگاهی به خودم کردم و لبخند زدم.
خیلی خیلی جذاب شده بودم. پالتو رو دستم گرفتم حتی
یادم رفت با پریا صحبت کنم.
حالا اولویتم فعلاً در آوردن لج دانیال بود.
از اتاق که بیرون اومدم، مامان و بابا با دهانی باز و
خشک شده بهم خیره شدن. رو به دانیال گفتم:
- سویچ ماشینت بده بیرون کار دارم.

#372

دلبر بلاگردان

دانیال روی مبل، کنار بابا نشسته بود و با دیدن من
ابروهاش بالا داده بود و چینی به پیشونیش نشسته بود.
با لحن خیلی بدی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- کجا به سلامتی؟

- کار دارم. جواب باید پس بدم؟ خودم می‌رم ماشین
فکسنیت بمونه برای خودت.

از خونه بیرون اومدم و قصد داشتم به سوگل سری
بزنم.

سوگل توی هواپیما، شماره‌ی خودش رو بهم داده بود.
خیلی سریع تاکسی گرفتم و توی تاکسی بودم که دانیال
به ماشین می‌خواست نزدیک شه که ماشین حرکت
کرد.

توی دلم خودم رو تحسین می‌کردم. به گوشیم زنگ
زد؛ اما سایلنت کردم تا صدای زر زر گوشی رو
نشنوم.

از این کارها ازم بعید نبود، پس نباید دانیال زیاد
نگران بشه.

تماس دانیال رو ریجکت کردم و شماره‌ی سوگل رو
گرفتم.

وقتی سوگل فهمید میام ببینمش، خیلی خوشحال شد و
سریع برام لوکیشن فرستاد.

من هم لوکیشن رو به راننده خوندم و راننده به همون
جا حرکت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

چشم به آسمون ابری بود که ماشین دانیال رو کنار
تا کسی دیدم که چراغ می‌داد و بوق می‌زد تا ماشین
نگه داره. به راننده اطلاع دادم نگه نداره و سریعتر به
آدرس حرکت کنه.

جلوی کوچه‌ای نگه داشت و گفت:

- لوکیشنی که خوندید اینجاست.

کرایه رو حساب کردم و پیاده که شدم دانیال دستم رو

کشید. جیغ زدم و با صدای بلند گفتم:

- کمک! این آقا مزاحم شده. کمک...

دانیال با حرص بهم خیره شده بود که چند تا زن

اومدن و به سر و کله‌ی دانیال زدن و فحشش دادن.

سرم رو بالا گرفتم و با حس پیروزمندانه، نگاهی به

اطراف انداختم.

دیگه توجهی به دانیال نکردم که شمارهی آپارتمانی که

سوگل بهم فرستاده بود رو دیدم؛ ساختمان داماک

شماره‌ی 254.

آیفون رو که زدم بدون معطلی باز شد و به پشت سرم

برگشتم. دانیال جلوی ساختمون، داخل ماشین نشسته

بود و با عصبانیت و رگ گردنی متورم بهم خیره شده

بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

به سرعت در رو بستم و وارد لابی شدم. نگهبان با دیدنم به سمت آسانسور راهنماییم کرد، تشکر کردم و دكمه‌ی طبقه‌ی چهارم رو فشردم. با باز شدن درهای آسانسور، جیغ بلندی به سوگل کشیدم و بغلش کردم. خیلی سفت بغلم کرد و کمکش کردم با هم، وارد خونه‌ش بشیم. خونه‌ی نقلی و کوچیکی داشت؛ اما زیبا بود و محله‌ی خوبی داشت. روی کاناپه نشست و در مورد کار و بار ازم پرسید خیلی مشتاق بودم بیشتر دربارش بدونم.

#373

دلبر بلاگردان

سوگل توی امارات تنها زندگی می‌کرد و این خونه، خونه‌ی نامزدش یا همون دوست پسرش بود. توی دانشگاه دوبي، طراحی دوخت می‌خوند و از خانواده‌ش به دلیل شخصی جدا شده بود. زیاد در مورد خانواده‌ش توضیح نداد اما من این‌جور متوجه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شدم که با خانواده‌ش مشکل داشته و کلاً تعصبی و سنتی بودن.

یک لحظه سوگل به دستشویی رفت که من به پنجره دویدم و نگاهی به پایین کردم تا ببینم دانیال رفته یا نه؟!

خم شده بودم که دیدم دانیال جلوی ساختمون پرسه می‌زنه و گوشی به دست و با اضطراب، خیابون رو متر می‌کرد.

من همه چی رو خراب کردم. مامان و بابا حالا دیگه فهمیدن ما دو تا با هم رابطه‌ی خوبی نداریم. چند باری گوشی رو چک کردم و فقط تماسشهای دانیال رو دیدم. اهمیتی ندادم و روی کاناپه نشستم. صدای رعد و برق بلند شد و کمی با صداش ترسیدم. سوگل برگشت و رو بهش گفتم:

- عزیزم نامزدت کی میاد. من می‌خوام برم.
- نه رزا ناهار بمون چرا می‌خوای بری خب؟!
- نه قربونت! زحمت دادم. فقط اومدم ببینمت تا خیالم راحت شه خوبی.

- نامزدم یک ربع دیگه می‌رسه. بمون، وقتی اومد، برو دیگه. هوم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- باشه.

در مورد روز آخر فشن شو گپ زدیم و سوگل اظهار داشت کار من، توی دنیای مد مثل بمب ترکونده و به زودی خبرنگارها و فشن بلاگرها به سراغم میان.

بعد یک ربع در باز شد و مردی قدبلند و کمی چهارشونه وارد خونه شد. با دیدنش ایستادم و سلامی کردم. خندید و به من گفت:

- سوگل؟! عوض شدی ها... خوشگل تر شدی...
سرخ شدم که سوگل از روی مبلی که روش دراز کشیده بود بلند شد و جدی پرسید:

- بله؟!!

نامزد سوگل، مات و مبهوت من و سوگل شد که زود زدم زیر خنده تا دعوایی پیش نیاد:

- سوگل جون! نامزدت باهات شوخی داره چرا به دل می گیری عزیز؟!!

سوگل و نامزدش داشتن با هم کل می انداختن و من هم می خندیدم.

انگار سوگل، عمداً این کار رو کرد تا من رو بخندونه.

نامزدش بهش نزدیک شد و هم رو بوسیدن. سرم رو
پایین انداختم و وقتی از هم جدا شدن گفتم:
- من برم که خیلی دیرم شد.
- وای! کجا رزا؟ سامی غذا خریده...
- نه عزیزم دیگه برم و مزاحمتون نشم. مامانم این‌ها
مهمونمون هستن، می‌ترسم دیر کنم.
نامزد سوگل، خواست چیزی بگه که صدای بلندی
ساختمون رو لرزونند.
نگاهی به پنجره خیس شده از بارون کردم که نامزد
سوگل، فوری در رو باز کرد و گوش کرد:

#374

دلبر بلاگردان

- گم شو برو ببینم، مرتیکه خر... زن من توی یکی از
این خونه‌هاست. رزا؟! رزا؟! کدوم گوری هستی میای
یا پیدات کنم و چالت کنم؟!
آب دهنم رو قورت دادم و لرزیدم. لب گاز زدم و با
خجالت گفتم:
- ببخشید انگار با من کار دارن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- رز...

سوگل خواست چیزی بگه؛ اما حرفش رو خورد و چیزی به زبون نیاورد. کیفم رو با استرس برداشتم و صورت سوگل رو بوسیدم:

- باز بهت سر می‌زنم گل گلی... فعلاً.

از نامزد سوگل خداحافظی کردم و منتظر آسانسور شدم که تا بیاد برسه از اضطراب هلاک می‌شدم. نتونستم منتظر بمونم ترجیح دادم از پله‌ها پایین برم. هر چقدر از پله‌ها پایین می‌رفتم، صدای دانیال بیشتر بهم نزدیک می‌شد.

- رزا؟ میای یا پیام چالت کنم همین‌جا؟

با دقت و استرس همه‌ی پله‌ها تا طبقه اول رو پایین اومدم.

تپش قلب زیادی داشتم ولی باید این دانیال کله خراب رو آروم کنم، کار دستم نده.

به پله‌ای رسیدم که دانیال و من حالا رو در رو بودیم. نفسی بریده فوت کردم :

- آدم نمی‌شی نه؟ فکر می‌کنی این‌جا هم ایرانه؟ هر غلطی خواستی بکنی؟

نگهبان‌ها جلوی دانیال رو گرفته بودن. ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- گم شو پایین.

صداش به قدر کافی، پرده‌ی گوشم رو پاره می‌کرد.
لرزش تتم بیش از حد شده بود تا خواستم یه قدم دیگه
از پله پایین پیام سر خوردم و کل پله‌ها رو پایین
اومدم.

همه‌ی جهان به دورم گشت و وقتی پایین پله‌ها زمین
خوردم. به سختی بلند شدم و دستم رو روی شکم
گذاشتم. نکنه چیزیش بشه بچم...

دانیال خفه شده بود. هل شدم و سرش داد زدم:

- بی... بیا ببین... نبضم... می... می... می‌زنه؟

دانیال نگهبان رو پس زد و فوری به سراغم اومد.

دستم رو گرفت و نبضم رو چک کرد.

خودم به شدت ترسیده بودم و توی دلم دعا می‌کردم

بچم چیزی نشده باشه. دانیال پرسید:

- درد نداری؟ حالت تهوع؟

نوچ نوچی کردم که اروم گفت:

- پس چیزی نیست. پا شو...

دستش رو به سمتم دراز کرد. مجبور بودم دستش رو

بگیرم تا بلند شم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

موهام رو کنار زدم و به کمکش از ساختمون بیرون
اومدیم.
هنوز لرزش بدنم، از اتفاقی که افتاد تموم نشده بود.
توی ماشینش که نشستم با صدای فریادی که سرم زد
کپ کردم.

#375

دلبر بلاگردان

- خیلی احمق رزا... بچه‌ی من، توی شکمت می‌ری
تو این خراب شده‌ها که چی؟ تو نمی‌دونی موقعیت
حساسیه هیچکس نباید از حاملگی تو خبر داشته باشه؟
با صدای آهسته و لرزونم زمزمه کردم:
- مم.. من... خونه‌ی سوگل... بود...
هنوز می‌تونستم با شمردن تعداد نفس‌هایم بفهمم که
چقدر از دستم عصبی هست. دوباره شروع کرد به داد
زدن:
- تو الان میری به مامان و بابای من چی بگی؟ بگی
چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای بلندش شوکه شده بودم که یهو به سکسکه افتادم.

با شنیدن صدای هق هق سکسکه‌م دیگه ادامه نداد.
تموم عصبانیتش روی ماشین خالی شد. زیر لب زمزمه کرد:

- مثل جنده‌ها لباس پوشیده رفته بیرون، انتظار داره مامان بابای من حرفش رو باور کنن.

هنوز لرزش بدنم تموم نشده بود که به خونه رسیدیم و دانیال، ترمز دستی رو نکشیده از ماشین پیاده شد و محکم در ماشین رو به هم کوبید. در سمت من رو خیلی خشن باز کرد و داد زد:
- گم شو پایین.

تموم بدنم بی‌حس شده بود و هر کاری می‌گفت انجام می‌دادم. تا حالا این همه عصبی و ناراحت ندیده بودمش.

وارد حیاط خونه شد و جلوم ایستاد.
هنوز از شوک در نیومده بودم که دست‌هاش رو به کمرش تکیه داد و با صدای دورگه‌ای بهم گفت:
- سرت رو بالا بیار.

خیلی آهسته مژه زدم و سرم رو بالا آوردم و به
چشم‌های چشم دوختم.
مثل روز اولی که دیدمش توی چشم‌های هیچ حسی
نسبت به خودم ندیدم.

همون چشم‌های رنگی سرد و عصبی، عاری از
هیچ‌گونه حسی که پشت این چشم‌های رنگی نهفته
باشه.

دیگه مثل روز عاشق‌یمون نگاهم نمی‌کرد. دیگه من
براش مهم نبودم و موجودی مهم بود که توی شکم
هست.

همون جور جلوم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد که در یه
حرکت من رو توی آغوشش گرفت و لب‌های سردش
روی لبم گذاشت. هنوز شوکه بودم و درکی از
موقعیت و زمان نداشتم و مطمئن بودم دانیال پشت این
کار ناگهانی نقشه‌ای داره.

با نفرت آروم هلم داد و ازم جدا شد. برگشت و دستم
رو گرفت تا وارد خونه بشیم.

چشمم به نگاه‌های پشت پرده‌ی پنجره افتاد؛ پس
بخاطر همین این کار رو کرد. قلبم شکسته بود و هیچ

جوره نمی‌تونستم کاری که با احساساتم کرد رو نادیده بگیرم.

وارد خونه شدیم و همه ساکت فقط به من و دانیال زل زده بودن. سرم رو پایین گرفتم که دانیال غریب:

#376

دلبر بلاگردان

- برو اتاق.

الان موقعیتی نبود که بهش نه بگم و از حرفش سرپیچی کنم. سریع ازش فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم.

پالتو رو روی زمین انداختم و توی آینه به خودم زل زدم. واقعاً چرا این‌جوری شد؟! من که قرار بود دانیال رو اذیت کنم چرا خودم شکستم؟ چرا خودم ضربه خوردم؟

نگاهم به عکسی که دانیال به دیوار زده بود افتادم. صداش توی گوشم پیچید:

- رزا تا آخر اکتبر میام پیشت... برات سوپرایز دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پس سوپرایزت همین بود. همین عکس که قاب کردی
و رو دیوار نصب کردی. به جای سوپرایز کردن،
غافلگیر شدی آقای دکتر.

فکرش رو هم نمی‌کردی بچه‌دار بشی، اون هم از
زنی که نمی‌خواهی حتی ریختش رو ببینی. من این رو
از چشم‌هات درک کردم.

لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت جلوی لپ‌تاپ
نشستم تا کمی با نوشتن آرام بشم.

به نوشتن خاطرات روزانهم عادت کرده بودم و
نمی‌تونستم روزم رو بدون نوشتن تموم کنم.

چند ساعتی در سکوت سپری شد و فقط صدای تایپ
کردن ده انگشتی‌م روی کیبورد لپ‌تاپ توی اتاق
پیچیده بود.

با صدای تق‌تق در، درست نشستم که مامان در رو
باز کرد و بایه‌سینی از غذا در اتاق رو بست و کنارم
نشست. چیزی در مورد اتفاق چند ساعت پیش نپرسید
و فقط پرسید:

- به پریا زنگ زدی رزا؟

سری به منظور نه تکون دادم و جواب دادم:

- الان زنگ می‌زنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- غذات رو بخور یخ نکنه.
صداش خیلی آروم و با طمأنینه بود.
از اتاق بیرون رفت و سینی رو جلو کشیدم.
هوا بهتر شده بود و فقط صدای شر شر بارون توی
ناوودن توی حیاط پیچیده بود. اشتهایی برای خوردن
غذا نداشتم.
بخاطر بچه هم شده باید بخورم با این که همه ذوقم از
اومدن مامان و بابا کنارم کور شده بود.
گوشی رو برداشتم و به پریا زنگ زدم. با ذوق و شوق
زیادی جواب داد و ازم گلایه کرد. صدای خوشحال
پریا قلبم رو لرزوند، کاش من هم به اندازه اون
خوشحال بودم.
تا عصر توی اتاقم موندم و دوباره مامان شام و
عصرونه برام آورد، کل روز مشغول خوندن مقاله‌ای
در مورد طراحی دوخت در سال جدید میلادی بودم.
بعد از شام بلند شدم و در رو به ایوان حیاط، رو باز
کردم و بیرون رفتم.
نگاهی به ابرهای توی آسمون انداختم و آروم زمزمه
کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- دلم رو می‌زنم به دریا... دیگه به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.

سر درد شدیدی داشتم و تمرکز رو هر لحظه به هم می‌ریخت.

خجالت می‌کشیدم بیرون برم و با خانواده وقت بگذرونم.

روی تخت نشسته بودم که در اتاق باز شد و دانیال مغرور داخل شد.

فهمیدم وقت خواب هست، خودم هم خیلی خسته و بی حال بودم.

بدون هیچ اعتنایی به من، لباسش رو درآورد و با شلوارکی روی کاناپه‌ی کنار تخت دراز کشید. دستش رو به پیشونیش تکیه داد و چشم‌هایش رو بست.

#377

دلبر بلاگردان

با کنترل چراغ رو غیر فعال کردم و روی تخت دراز کشیده و در عرض چند ثانیه سریع به خواب رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با حس درد و گرمی شکمم چشم باز کردم. عرق کرده بودم و لرزش بدنم خیلی شدید بود و تنم وقتی در تماس با اکسیژن هوا قرار گرفت، بدنم بیشتر به لرزه می افتاد.

شکمم در حد پریود شدن و حتی بیشتر درد می کرد و حس گرمی به پاهام منتقل کرد. خیلی آروم داشتم لرزش بدنم رو کنترل می کردم که نیم خیز شدم و بدنم تیر کشید. آخ بلندی گفتم که باعث شد دانیال چشم باز کنه. با دیدنم وحشتناک بهم زل زد و گفت:

- چرا رنگت گچه؟

با ترس لحاف رو از روم کشیدم که خون همه جای لحاف و تخت رو برداشته بود. دانیال کنارم نشست و نگاهی به وضعیتم کرد. عرق پیشونیم رو پاک کرد که با ترس گفتم:

- چی... چی... چی؟!
سرم رو روی سینه ش گذاشت و گفت:

- چیزی نیست نترس. چرا می لرزی؟ بدنت چرا سرده ولی سرت گرم؟ تب داری؟
لرزشم دست خودم نبود و انقدر ناگهانی این اتفاق افتاد که درک نمی کردم باید چی کار کنم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لحاف رو به سرعت کنار زد و با عجله جعبه دستمال
کاغذی رو کند و بهم گفت :
- برو دستشویی من اینجام نترس. خودت بشور خوب
میشی.

خون ریزیم انقدر شدید بود که تا ایستادم افتادم زمین.
چشم هام سیاهه رفت زمزمه کردم:
- سرم داره گیج میره.
دانیال بغلم کرد و روی تخت گذاشت از زیر چشم های
نیمه بازم دیدم لباس پوشید و برم داشت. هنوز
می لرزیدم و عرق می کردم.

از خونه بیرون زد و من رو توی ماشین گذاشت.
چشم هام رو بستم و با صدای بلند برانکار د چشم باز
کردم. دیدم تار بود اما توی بیمارستان بودم و این رو
از بویی که به مشام می رسید می تونستم بفهمم.
صدای دانیال توی اتاق پیچید:
- حامله است...

چشم هام نیمه باز بود و همه جا رو تار می دیدم. صدای
مردی رو شنیدم که گفت:
- این رو توی شکمش تزریق کن. فوری... دیواره
رحمش خونریزی کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بی حال بودم و نمی‌تونستم از سوزن آمپول فرار کنم.
سوزن توی شکمم فرو رفت و صدای ناله‌ام بلند شد.
چشم‌هام رو بستم ولی صدای اطراف رو تشخیص
می‌دادم. نگرانی کل وجودم رو فرا گرفته بود و فقط
فشار دست دانیال بهم صبر میداد. لرزش بدنم تمام
نمی‌شد سریع ازم آزمایش خون گرفتن و از اتاق
بیرون رفتن.

#378

دلبر بلاگردان

صدای دانیال توی گوشم زنگ زد:

- رزا؟ خوبی؟

به سختی سری تکون دادم و بغضم شکست. آرام
اشک می‌ریختم که درد شکمم کم کم کاهش پیدا کرد.
بعد نیم ساعت یکی از پرستارها به ترکی رو به دانیال
گفت:

- متأسفیم... علت خونریزی سقط جنین توی شکمش
بوده....

حالم بدتر شد. با زور چشم باز کردم و بریده بریده
گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بچه‌ام... بچ.. بچم...

دانیال دستم رو گرفت و جیغ زد:

- این میگه بچم مرده... این... میگه... بچم مرده... بگو

بچم زنده است... مگه تو دکتر نیستی هاااان... بگو...

اشک تموم صورتم رو گرفته بود و نفسم بند میومد.

روی تخت نیم خیز شده بودم و داشتم جیغ می‌زدم.

دانیال من رو توی بغلش گرفت و اجازه نداد بیشتر از

این جیغ بزنم. ضربه‌ی آروم و بی‌جونی به کمرش

زد و زمزمه کردم:

- بگو... بچم... زنده... س... بگو...

لب‌هام خشک شده و به هم چسبیده بود. حس می‌کردم

روز مرگمه و باید زودتر از دست خودم خلاص شم.

من باعث شدم اون بچه بمیره. چیزی نمی‌گفتم و به

سرم دستم خیره شده بودم. کم کم داشت صبح میشد و

دانیال با تموم خستگی‌ش کنارم نشسته بود. نمی‌دونستم

باید چی کار کنم. تقصیر من بود یا تقصیر دانیال؟ اگه

علت از ضربه‌ای باشه که زمون افتادن از پله‌ها به

جنین وارد شده چرا همون لحظه خونریزی نکردم و

اگه علت ترسیدن از صدای بلند دانیال و داد زدن سرم

باشه چرا من دردی همون لحظه حس نکردم؟! آروم
زمزمه کردم:

- تاریخ انقضاء عشقمون تا همین جا بود. یادت نرفته
که از هم جدا شدیم... خیلی وقته...
- اون طلاق نامه داخل ایران باطل شد. ما هنوز زن و
شوهریم.

صدای آهسته دانیال توی گوشم بود. سریع جواب
دادم:

- از این به بعد دیگه نیستیم.
سرمم تموم شده بود و حال کمی بهتر از قبل بود. تب
بُر عمل کرده و حال رو بهتر کرده بود. بعد از چک
کردن دکتر سرم از دستم خارج شد و رو بهم گفت :
- چند ماهت بود؟
- هشت هفته.

- طبیعیه خدا رو شکر زودتر سقط شد وگرنه جون
خودت هم به خطر میفتاد. به هر حال متأسفم. مرخص
هستی عزیزم. استراحت یادت نره تا دو هفته رابطه
جنسی ممنوعه و همچنین تغذیه مناسب داشته باش تا
حالت بهتر بشه. دارو نوشتم حتماً این داروها رو تا
اولین پیروdit مصرف کن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#379

دلبر بلاگردان

لباس‌های خونیم رو با لباس دیگه ای عوض کردم و
وقتی خواستم از تخت بیرون بیام خون روی ملافه و
زمین رو دیدم.

بغض کردم و آروم دمپایی‌هام رو پام کردم دانیال
خواست کمک کنه که خیلی با پر خاش هاش دادم و از
اتاقم بیرون اومدم. پاهام ضعیف شده بود و همین که
می‌تونستم سر پا بایستم خدا رو شکر می‌کردم. با
کمک دیوار تا نصف راهرو رو با قدم های آروم طی
کردم.

دانیال پشت سرم میومد که وسط راهرو بیمارستان
سرم گیج رفت و ایستادم. به دیوار تکیه دادم که با یه
حرکت، دانیال بلندم کرد و با خودش از بیمارستان
خارج کرد.

به تتوی لب هام روی گردنش زل زده بودم که من رو
توی صندلی عقب ماشین جا داد. صبح شده بود و همه
در تکاپو بودن، به ورود و خروج آدمای مضطرب و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگران از در بیمارستان نگاه می‌کردم که ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم.

اثرات خونم همه جا بود. روی داشبورد، کف ماشین، حتی روی صندلی سر نشین خون خشک شده بود. چشمم از آینه‌ی وسط ماشین به دانیال افتاد. موهایش روی پیشونیش ریخته بود و به سرعت داشت مسیر رو طی می‌کرد.

سردرد ضربه‌ای داشتم و حس خواب‌آلودگی تموم بدنم رو کرخت کرده بود. آسمون ابری آبان ماه به نظرم زشت‌ترین منظره‌ی امروز اومد. پاییز بود.. فصل جدایی‌ها و از دست دادن‌ها... هر لحظه آرزو می‌کردم کاش دیروز بود و به ملاقات سوگل نمی‌رفتم.

به ویلای کوچیک خارج شهر دانیال رسیدیم که از ماشین پیاده شد و در سمت عقب رو باز کرد. من رو به بغلش گرفت. حیاط خونه هم با سکوتش فریاد جدایی و غم سر داده بود. تو بغلش تنها چیزی ک آرومم می‌کرد بوی عطر تنش بود. شاید دیگه هیچوقت این بو رو استشمام نکنم پس تا توان داشتم بوی تنش رو توی ریه هام قفل کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صدای در خونه، من رو از حال و هوای تنش رها کرد. دانیال من رو زمین گذاشت و با صدای خشن و ابروهای کشیده‌ی گره خورده پرسید:
- می‌تونی راه بری؟

روم رو از ش گرفتم و راهم رو به طرف اتاق پیش گرفتم. سنگینی نگاه مامان و بابام و خانم جون و آقای فرزانه رو حس می‌کردم که توجهی بهشون نکردم و در اتاق رو پشت سرم قفل کردم. هنوز خون خشک شده‌ی روی تشک و زمین منو به گریه انداخت.
با دهانی بسته شونه‌هام لرزید و اشک هام روی گونه‌هام افتاد.

من چجوری خودم رو بخاطر اتفاقی که افتاده ببخشم؟
چطور می‌تونستم این همه خودخواه و یک دنده باشم؟
چطور؟ چطور؟

- از دیواری که بهش تکیه داده بودم سر خورده و زمین نشستم. دستام رو روی صورتم گذاشتم و بی صدا به گریه و هق هق افتادم.
همه‌ی اتفاق‌های اخیر تقصیر من و خود سری هام بود. دیگه هیچی مثل قبل همیشه دیگه باور نمی‌کنم
بتونم رزای سابق، رزای خندان باشم. من دختر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

قوی‌ای بودم خیلی چیز ها رو تحمل کردم ولی الان
من زنی هستم که بچه اش رو بخاطر گردن‌کشی و
لجبازی خودش از دست داده. هیچ چیز به گذشته
بر نمی‌گردد من دیگه آدم سابق نمیشم.

#380

دلبر بلاگردان
دانیال

مادر و پدرم بعد فهمیدن جریان حاملگی رزا، خیلی
مراقبش بودن و حالا دارن به ایران برمی‌گردن. رزا
اصلاً حالش خوب نیست و چهار روزه که روی تخت
نشسته و به کتاب زل زده، دقت کردم و فهمیدم اصلاً
کتاب نمی‌خونه و توی همون صفحه زل زده و توی
فکره.

مادر و پدر رو بدرقه کردم اما قانع کردن مادر رزا
برای برگشتن به ایران خیلی سخت بود.
گلی خانم اخلاقش خیلی شبیه رزا بود عین رزا یک
دنده و کله شق بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به هر مصیبتی که شده آقا حمید رو راضی کردن تا
گلی خانم رو به خونه ببره. کارهای مهاجرتم توی
سفارت نیمه کاره رها شده، هر روز از بیمارستان
محل کار جدیدم باهام تماس می‌گرفتن تا به سر کار
برگردم.

اوضاع روحی و زندگی بهم ریخته بود. از هر لحاظ
آشفته و درگیر بودم.

هر لحظه باید جواب تماس های مکرری رو میدادم که
یا گوشی رزا بود یا گوشی خودم و مشکلات زندگیم.
ماشین رو بی احتیاط پارک کردم و وارد خونه شدم.
هوا دلگیر و گرفته بود. سرد و سنگی عین وضعیت
آشفته ی زندگیم.

ذهنم درگیر بود و نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟! راه
حلی برای خروج از این وضعیت توی فکرم نبود. از
طرفی رزانه غذا می‌خوره نه حرف می‌زنه. آخ
دوباره افسردگیش عود کرد.

روی کاناپه ی نرم خوش رنگ خونه، پا دراز کردم تا
سیگاری بکشم و راه حلی برای این وضع پیدا کنم. از
پاکت مالبرو یه نخ سیگار رو به گوشه ی لب گذاشتم
و فندک طلاکوب خوشرنگ رو زیر سیگار کشیدم و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پک محکمی کشیدم، به اندازه تموم در های این
روزها پک زدم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم.
از روزی که فایل صوتی حرف های رزا با عمر به
دستم رسید داغون شدم. قفل گوشی رو باز کردم و
فایل صدای رزا رو برای هزارمین بار پلی کردم:
- عمر این فکر رو نکن. من می‌خوام باهات آشنا بشم.
من می‌خوام خودت رو کشف کنم و عاشق زیبایی
درونت بشم.... من باید تمام مدت باهات رفت و آمد
داشته باشم تا بشناسمت... عمر ازت می‌خوام به این
بازی پایان بدی من از ایتالیا برگردم با دانیال
نمی‌مونم.

با شنیدن این صداها دیونه میشدم. این ها همه فایل
هایی بودن که عمر به من فرستاده بود تا بتونه
تحریکم کنه و به رزا برسه. چشم‌هام رو به هم فشار
دادم هجم غمی که قلبم رو می‌آزرد بسیار بالاتر از
حس عشقم به رز بود.

#381

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پاهام رو از روی میز برداشتم و روی زانو هام خم
شدم. کلافه و درمانده بودم چنگی به مو هام زدم و
ایستادم. انگار داشتم با خودم کلنجار می رفتم که با چه
بهونه ای به اتاق برم و باهاش حرف بزنم. کمی زمین
رو متر کردم و بعدش گوشی ها رو توی حالت
سایلنت قرار دادم. با قدم های محکم به اتاقش رسیدم
و در زدم.

بعد چند لحظه که صدایی از رز توی اتاق نشنیدم وارد
شدم. همونجور روی تخت کز کرده و ساکت به
پنجره ای اتاق زل زده بود. دست به سینه ایستادم
میخواستم بهش القا کنم هنوز دانیالم. همون دانیال
سخت و سنگی دیروز.
- خوبی؟

صدای خشنم آزار دهنده بود. به غذایی که روی تخت
مونده و سرد و بی روح شده بود چشم دوختم. روی
تخت کنارش نشستم. وقتی به تخت چشم میدوزم یاد
خونریزی اون شب میافتم. درسته خیلی زود بعد
رسیدن رزا تشک تخت رو عوض کرده و همه جا رو
تمیز کردم ولی باز یاد اون روز میفتم.

موهای خوشگلش رو دور و بر صورتش روی تخت افتاده بود. نگاهی به من نمیکرد البته انتظار هم نداشتم نگاه کنه. کتاب کنار دستش بود و صورتش رو به شیشه‌ی غبار آلود پنجره‌ی اتاق.

لباس گشاد سیاهی به تن کرده بود که این لباس رنگ صورتش رو هم بی حس تر نشون میداد. پنداشتم این بود که این لباس غم بهش نمیداد و هر چه زودتر عوض کنه بهتره. آروم دستم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

- از موسسه‌ی طراحی دوخت تماس گرفتن. فردا امتحان داری و غیبت خیلی زیاده. بهشون پول دادم تا صبر کنن هر وقت حال روحیت مناسب شد امتحانت رو بدی. رزا؟!!

هیچ حرکتی نداشت، مثل پری دریایی تاکسیدرمی شده بود. رنگ رخسارش خبر میداد از سر درون.

بهتر نبود تنه‌اش بزارم یا کنارش بودن بهش کمک میکرد؟ باید حتما به جرن خبر بدم که بیاد و کنارش باشه و گرنه نمیتونم به کارام برسم.

ناامیدی چهره‌ش به من منتقل شد و از اتاقش بیرون رفتم، دلم نمیخواست توی این حال و اوضاع ببینمش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

برام سخت بود. درسته اون عشقم بود و ازش دلخور
بودم این باعث نمیشد ترکش کنم و تنه‌اش بزارم؛ اون
هم توی این موقعیت خطرناک و سخت.
نگاهی به خونه‌ی سوت و کور کردم. این خونه بدون
وجود رزا برام جهنم بود. وقتی صداش توی این خونه
نیست وقتی صدای پاهاش خندیدنش و غرزدنش رو
نمیشنوم دلم میگیره. کلافه شده بودم و روی صندلی
آشپزخونه نشستم. دستم رو بین سرم گرفتم تا خودم رو
مجاب به تصمیم گیری کنم.
توی این خونه بود با این حال دلم براش تنگ میشد.
دنبال مقصر اون حادثه نیستم اما رزا حالا توی ذهنش
دنبال مقصره. بهتر نبود افکارش رو بنویسه؟ یادمه
توی ایتالیا روزمرگی هاش رو مینوشت. اصلا لپ
تابش کو؟

#382

دلبر بلاگردان

به دور و برم چرخیدم و لپ تاپش رو روی میز
غذاخوری پیدا کردم. تردیدی توی دلم بود و علتش
فقط میتونست ندونستن واکنشش باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با این همه مک بوک رو روشن کردم و وارد
ووردش شدم. عینکم همراه نبود و به سختی کلمات
رو میدیدم.

پوشه ای به اسم خاطراتم توی دسکتاپ ذخیره شده
بود. چشم هام رو ریز کردم تا بفهمم همونی هست که
میخوام یا نه. بی اراده شروع به خواندن خاطراتش
کردم :

« از روزی که وارد کاخ مخوف سرنوشتم شدم،
شاید هزاران هزار انتخاب داشتم. انتخاب هایی که
حالا من رو توی مسیر انتخاب های بزرگتر قرار
میداد. شاید جدایی من و دانیال نشونه ای بود، نشونه
ای برای آینده. درسته قلبم شکست ولی دلم میخواد
همه چی رو درست کنم. انگار فقط منم که این وسط
قربانی هستم. اگه من نباشم هیچکس آسیب نمیبینه.»
خاطرات رو کنار گذاشتم و صفحه ی جدیدی توی
پوشه باز کردم. فکری به سرم زد و لبخندی به دنبالش
به لبم اومد. در یک حرکت مک بوک رو به دست
گرفتم و به اتاقش رفتم. بعد از در زدن که وارد شدم
پری دریایی خوشگلم چشمش رو از پنجره برداشته و
به کتابی که نمیخوند زل زده بود. آهسته به تختش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نزدیک شدم و مک بوک رو روی تختش گذاشتم.
شارژرش رو روی میز جا دادم و دوباره برگشتم تا
نگاهش کنم.

پلکی زدم و سرم رو کج کردم. غرق در لذت بودم
وقتی نگاهش میکردم. لذت بخش بود وقتی اینجور
ساکت و آروم نشسته و به کتاب زل زده.
نفسی تازه کردم و پرسیدم :

- کوچولو؟! موهات رو بیافم برات؟!!

چیزی نگفت. انتظار داشتم عصبی و تند نگاهی بهم
بکند تا سریع حساب کار دستم بیاد ولی اون کار رو
هم انجام نداد. پس کور سوی امیدی برای برگشتش به
زندگی وجود داشت مهم این بود وقتی برمیگرده آیا
همون آدمه یا نه؟!!

به روی تختش نشستم و با حرکات آروم بهش نزدیک
شدم. نه دور میشد و نه کاری انجام میداد. بوی عطر
شنلش رو حس کردم. خونسرد موهای بلندش رو از
پشت گردنش جمع کردم و به یک طرف شونه اش
بردم.

با عشق و امید موهای حالت دار و کمی چربش رو
شروع به بافتن کردم. بلوز یقه بازی پوشیده و گردن و
تتوی پروانه ی کمرش مشخص بود.
موهای بلندش رو بافتم و آروم بستم. روی شونه اش
رو بوسیدم. با لحن مهربونی پرسیدم:
- نمیخوای باهام حرف بزنی کوچولو؟
کمی بهش زل زدم تا حرف بزنه. موهایش رو نوازش
میکردم که احساس کردم چیزی روی صفحه ی کتابش
افتاد. صدای کوتاهی داشت اما توجهم جلب شد.
صفحه ی کتابش رو دید زدم

#383

دلبر بلاگردان

اشکی درشت روی صفحه ی کتاب نقش بسته بود.
خوب بود که گریه کنه و خالی شه بهتر از ساکت
موندن بود.

آی مک رو جلوش گذاشتم و دوباره شونه اش رو
بوسیدم. همین که تونستم به گریه بندازمش یعنی
میتونم کاری کنم حرف بزنه. از اتاقش با احتیاط و
پرسه زنان بیرون اومدم و در رو بستم. از این به بعد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باید خودم بر اش غذا میپختم. توی فکر راه حل بودم که شروع کردم به پختن شام. توی غذا پختن مهارت خاصی نداشتم، به این آگاه بودم که رزا عاشق لازانیاست انتخابم هم همین بود. کاش بتوانم از اون اتاق لعنتی بیرون بکشمش. لازانیا داخل فر بود که با خستگی نفسی فوت کردم و روی مبل جلوی آشپزخونه لم دادم. گوشیم رو برداشتم و از سایلنت درآوردم. جرن باهام تماس گرفته. شماره اش رو گرفتم که به بوق نرسیده تماس رو متصل کرد:

- الو دانیال؟ رزا کجاست؟! چرا تلفن رو جواب نمیده؟
حالش خوبه؟

- جرن... رزا... میشه از فردا بیای و کنارش باشی؟
اصلا حالش خوب نیست و نمیدونم باید چی کار کنم
همه ی کارام روی هواست.
- رزا خوبه؟

لحن شک برانگیز صداش رو درک کردم.

- خوبه. فقط... نمیدونم فردا میای؟

- او هوم. نگران نباش. دانیال دوره های طراحی
دوخت رزا چی شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بیانه دادم تا رزا رو برای ترم بعدیشون نگه دارن
وگرنه داشتن حذفش میکردن.
- کار خوبی کردی. من فردا صبح میام اونجا. تو
برای کار های فردا برنامه ریزی کن. اوکی؟
- تمام ممنونم ازت جرن. خداحافظ.
گوشی رو روی میز عسلی انداختم. بوی لازانیا توی
خونه پیچید. از فر درش آوردم و با عجله روی میز
گذاشتمش. داشت دستم میسوخت. توی یه قاب
خوشگل تکه ای لازانیا گذاشتم. سینی رو با انواع پیش
غذاهای رنگارنگ تزئین کردم تا حداقل گرسنه اش
شه.
سینی رو توی یه دست گرفتم و با دست دیگه ام در
اتاقش رو باز کردم. دست به آی مک نزده و
همونجور به کتاب زل زده بود.
- رزا؟ غذا آوردم برات. همونه که دوستش داری...
لازانیا.
هیچ تکونی به خودش نمیداد حتی اگه پلک نمیزد
متوجه زنده بودنش نمیشدم. دلم برای بغل کردنش پر
میزد ولی توی این شرایط نمیتونستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لازانيا رو کنار تخت روی میز عسلی گذاشتم و آروم
به صورتش خم شده و گونش رو بوسیدم. میدونستم
الان کل دنیا رو با خودش دشمن میبینه و میخواد با
همه مبارزه کنه گفتم:

#384

دلبر بلاگردان

- همه منتظر رزای طراحن... تا بره و کارها رو سر
و سامون بده. همه واقعا بهت احتیاج دارن. همه...
حتی من.

آب دهنم به سختی از گلوم پایین رفت و در رو بستم.
پیرهنم رو با عصبانیت از تن کندم و روی مبل ها
پرت کردم. همه کاره ی این داستان عمر بود. عمر ما
دو تا رو کنار هم قرار داد. البته نه زیاد کنار هم. ما
بیشتر رو به روی هم بودیم.

صبح روز بعد رزا رو به جرن سپردم و خودم راهی
بیمارستان محل کارم شدم. همه چیز خوب پیش رفت
و قرار شد هر روز از ساعت نه صبح تا سه ظهر سر
کار باشم. کل روز اول کاری رو توی بیمارستان
گذروندم و در نهایت رییس بیمارستان وارد اتاقم شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا خوشم نمیومد که کسی کارفرمای من باشه و بهم دستور بده. شخصیتیم اینجور نبود. روی صندلی خوش فرم مطب نشست و و با لبخند خاصی که به لب داشت ابروهای جوگندمیش رو در هم کرد پرسید:

- آقای دکتر اول از همه خوش اومدید. امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم. دومین مورد که میخواستم بپرسم این بود که آیا شما همیشه بد قول هستید و با تاخیر به محل کارتون میاید؟
نگاهی به پیرمرد خرفت تُرک انداختم. عینکم رو با لبخند از روی صورت کشیدم. پرسیدم:
- من نباید بیمارستان محل کارم رو تحقیق کنم؟
ناباورانه سری تکون داد و باد به غبغب انداخت و پرسید:

- جالبه. ایرانی های توی استانبول حکومت میکنند ولی توی کشور خودشون جایگاهی ندارن.
- جایگاه ما توی کشورمون محفوظ هست. ما میایم اینجا تا پزشک با تجربه ای بشیم و ملتمون رو از خطر بیماری ها نجات بدیم. این رو نمیدونستین؟
ساکت شد و دیگه بحثی در این مورد نکرد. کیفم رو از روی میز کاری شیشه ای برداشتم و بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عینک رو با غرور روی صورتتم گذاشتم و از اتاقم خارج شدم.

به ماشینم که رسیدم گوشیم زنگ خورد. جرن بود، این چهارمین تماس جرن با من توی کل این چند ساعت بود.

- بله جرن؟

- دانیال؟ کجایی؟ من باید برگردم سر کار. راشیت عصبانی میشه ها. این روزها اعصاب درست و حسابی نداره.

- توی راه. آماده باش الان میرسم.

- تمام.

در ماشین رو باز کردم و دکمه استارت رو زدم که در سرنشین باز شد و حسام توی ماشین نشست. محکم پدال ترمز رو فشردم و پرسیدم:

#385

دلبر بلاگردان

- چیه؟

- باید با رزا حرف بزنم.

- رزا حالش خوب نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- میدونم باید چیزهایی رو بهش بگم. لطفا!
چشم غره ای بهش زدم و به راه افتادم. اجازه نمیدم به
رزا آسیب بزنه. رزا موقعیت خوبی نداره. وارد ویلا
شدم و حسام زودتر از من از ماشین پیاده شده و به در
ویلا نزدیک میشد. دویدم و اجازه ندادم تنهایی داخل
خونه ام بشه.

جرن با دیدن ما دوتا وسط هال ماتش برد. رو بهش
گفتم:

- خیلی معذرت میخوام. میتونی به سر کارت
برگردی.

چشم های جرن ناراحت و نگران بودن. خودش هم
مشوش بود و استرس داشت. نگاهش بین حسام و من
گذشت. اخمی کردم و با اضطراب به اتاق رزا دویدم.
جرن از پشت سر داد زد :

- دانیال دانیال... یه لحظه صبر کن...

وارد اتاق که شدم به چشمهام اعتماد نکردم. یک بار
چشم هام رو باز و بسته کردم تا بفهمم تصویری که از
رزا میبینم واقعیه یا نه؟ صداش کردم:
- رزا؟ چرا این کار رو کردی هان؟ چرا؟ چرا...

لبم رو گزیدم و بهش زل زدم. با دستهای زانوهایش
رو بغل کرده و با چهره ای بی روح و سرد به خودش
توی آینه زل زده بود.

با دیدن موهای بلندش که زمین افتاده بود بغض گلوم
رو فشرد. اخه چرا موهاش رو قیچی کردی؟ چرا؟
جرن و حسام رو پشت سرم حس کردم. حسام از
کنارم گذشت و روی تخت کنار رز نشست. از چهره
اش خبرهای زیادی میبایید. انگار اومده بود چیزی
بگه. من هنوز توی شوک موهای رزا بودم که صدای
حسام توجهم رو جلب کرد:

- هوم... آتش سوزی کار من نبود عمر تمام لوازم اون
خونه رو هم به دست داشت و میتونست از راه دور
کنترل کنه... وقتی فالگوش ایستاده بودی عمر با
دوربین های مدار بسته تو رو توی راهروی مجتمع
دیده بود به من دستور داد در خونه ات رو قفل کنم و
بهم گفت تو از خونه بیرون زدی. من نمیدونستم خونه
ای. این اواخر... فهمیده بود بارداری.
قدمی به حسام نزدیک شدم و نفس هام رو کنترل کردم
تا کار دستش ندم. بریده بریده و پریشون بعد سکوتی
طولانی ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- شماها ایتالیا بودین که... بهم زنگ زد... گفت باید تو
رو زیر بگیرم تا بچه‌ی شکمت بمیره... من... م..
آشفته سری تکون داد و سکوت کرد:

#386

دلبر بلاگردان

- سقط تو... باعث و بانیش عمره... من اون حادثه رو
گردن نگرفتم که خودش کار خودشو کرد... مطمئنم
عمر باعث شده بچه‌ی تو بمیره.
خواستم چیزی بگم که گونه‌های سرخ رزا رو دیدمه
داشت سرخ و سرختر میشد. دستهایش مشت شده و به
حسام زل زده بود. حسام ادامه داد :
- روی پله‌های مجتمع سوگل... گازوئیل ریخت تا لیز
بخوری. اون همه چیز رو پیش بینی کرده بود.
میدونست دانیال دنبالت میاد...
رزا یک‌هو بلند شد و لگد محکمی به کمر حسام زد و
روی شکمش نشست. با دست‌هایش گلوی حسام رو
گرفته و جیغ میزد. حسام داشت خفه میشد که صدای
جیغ جرن من رو از شوک در آورد. به سمت رزا
رفتم و کمرش رو گرفتم تا برش دارم. صدایش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

میکردم اما نه جیغ های جرن نه صدای من رو
نمیشنید.

حسام به سرفه افتاده بود و دست های رزا رو گرفته
بود. کمر رزا رو گرفتم و محکم به سمت خودم
کشیدم. به زور از حسام جداش کردم و توی بغل خودم
به سمت دیگه ای اتاق بردم. مشت هایی که به شونه هام
میزد دردناک بود که سبب شد دست هاش رو توی
هوا محکم بگیرم و روی صندل بندازمش. سر تکون
میداد و جیغ میزد تا از دستم فرار کنه. نفس نفس
میزدم که با فریادم دست هاش شل شد و افتاد.
موهای کوتاهش رو کنار زدم و با حال نزاری به هم
زل زدیم. پره های دماغش سرخ و از خشم متورم شده
بود. چشم هاش به ترسناک ترین چشم های دنیا تبدیل
شده و ابروهای بلند مشکی اش در هم رفته بود و
چینی بین ابرو هاش افتاده بود.
محکم و پر قدرت با صدای خشن و گرفته ای فریاد
زد:

- قاتل بچه... میفهمی!؟

حالش بد شد و با صدای بلندی به گریه افتاد. خودش
رو روی زمین انداخت و سرش رو بین زانو هاش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گرفت. برگشتم تا نگاهی به جرن و حسام بکنم. با
نگاهم به جرن فهموندم حسام رو بیرون ببره.
صدای جیغ و گریه رزا توی اتاق پیچیده بود. آروم
کنارش نشستم. این دختر زن منه و بچه اش رو وقتی
داشت بهش وابسته میشد از دست داده بود. برخلاف
تموم اشتباهاتش که الان نادیده میگیرم من عاشق این
دخترم.

کمرش رو گرفتم و در آغوشم گرفتمش.
صدای وویس رزا توی مغزم پلی شد. مگه نه اینکه
خالی بستن به عمر بعد حاملگیش کنسل شد؟!
نوازشش کردم و زود ازش جدا شدم.
جیغ میزد و گریه میکرد. توی دلم ازش پرسیدم:
- چرا اون حرفا رو به عمر گفتی؟ از من خسته
شدی؟ من رو مقصر میدونی؟!
از اتاق بیرون اومدم و رو به حسام تازیدم:
- تو نمیبینی حالش بده درست باید وقتی بهش این حرفا
رو بزنی ک...
- دانیال تو هیچی نمیفهمی.

#387

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلبر بلاگردان

- من می‌فهمم تو نمی‌فهمی.

جرن سر در گم و دستپاچه به صحبت های فارسی ما
گوش میکرد و ناخوناش رو میجوید.

سکوت کردم. عشق توانایی همه چیز رو داره،
توانایی ساختن و یا نابود کردن یک شخص. همه
بر عهده ی عشق بود. اصلا شاید تقصیر عشقه که ما
به این جای زندگیمون رسیدیم.

ساعت یک بامداد همان روز

تموم حرف‌های حسام سبب شده بود حواسم به رزا
بیشتر شه. هر اتفاقی از سمت رزا قابل پیش بینی
نبود. زنی که قید موهای خودش که چندین ساله ازش
مراقبت کرده رو بگذره تصمیمات خطرناک تری هم
میتونه بگیره.

قبل اینکه از اتاق بیرونم کنه موهایش رو برداشته
بودم. حالا به بافت موهای کنده شده ی راپونزل خانم
چشم دوخته و داخل مبل فرو رفته بودم. موهای کوتاه
شده‌ش یه هشدار برای من بود، من هرگز فکرش رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

هم نمیکردم رزایی که میشناسم دست به همچین کاری
بزنه.

به هر حال هر حسی بوده تموم شده. این رو از چشم
های رزا خوندم، من هم همینطور فکر میکنم.
شاید تا حالا فقط بچه ما رو به هم وابسته کرده بود و
از این به بعد راهمون از هم جدا میشد.

درد آور بود که هر روز رزا رو با لباس دکلمه و باز
توی تلوزیون در حال مصاحبه با مرد مجری ببینم.
هر چند افکارم پلاسیده و پژمرده نبود اما نگاه
همجنس هام به زنی که تماماً برای من هست سخت
ترین کار دنیا بود.

من به پدر رزا دست خطی دادم که مراقبش خواهم
بود با این حال باید این قسم رو بشکنم و بهش اطلاع
بدم همیشه در برابر دخترش ایستاد. دخترش یه فمینیسم
برابری خواه بود که فکر میکرد تموم دنیا از حرکت
ایستاده و منتظر رزا خانومه که بیاد و حق زن ها رو
از جامعه ی مرد سالار بگیره.

رزا واقع بین نیست میخواد توی دنیای خیالاتی
خودش زندگی کنه. فکر میکنه مرد های قدرتمندی
مثل عمر اجازه میدن که دست از پا خطا کنه؟ اصلاً

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

هیچ مردی هست که کارفرمایش زن باشه و این رو قبول کنه که باید از دستورات اون زن اطاعت کنه؟
مرد ها دنیا رو تصاحب کردن و توی همه چیز برتری جویی میکنن. رزا و امثال رزا نمیتونن در برابر مردها بایستن و ادعا کنن مردها رو زمین زدن. مرد ها نیاز به قدرت دارن این از ذات درونی ما مردها نشات میگیره و کاریش نمیشه کرد.
با همه ی این ها هنوز حس داشتم بهش. باید از این حس بگذرم یا...

صدای آهسته‌ای از اتاقش شنیدم که باعث شد از رخوت تنم کاسته شده و سیخ بایستم. چشم‌هام رو ریز کردم و به در اتاق نیمه بازش خیلی یواش نزدیک شدم. پشت دیوار ایستادم و مخفیانه زیر نظر گرفتمش. بالاخره مک بوک رو به دست گرفته و شروع به نوشتن کرد. علامت خوبیه. کم کم تمایل به معاشرت با همین نوشتن ها توی رزا جرقه میخوره و شروع میکنه به خالی شدن.

#388

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

زیاد نباید بهش نشون بدم که حساسم و گرنه باعث
میشدم کارش رو ادامه نده. دیوونه هنوز با موهای
کوتاه هم جذابه. خیلی دلم میخواست برم پیشش ولی از
شرایطش خبر داشتم. وسط هال ایستادم و قدم زنان
فکر میکردم که قدم بعدی عمر چه خواهد بود.
بالاخره روی کاناپه دوبارا، لم دادم و این بار چشم هام
روی هم افتاد. هر بار که خوابم میبرد سریع بیدار
میشدم تا بفهمم رزا هنوز مینویسه یا نه.
تا ساعت سه همین منوال پیش رفت و دیگه صدای
دکمه های کیبورد رو نشنیدم. دوباره سرکی به اتاقش
زدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و به خواب رفته.
خیالم راحت شد و به سر جام برگشتم. بی خوابی
کلافه ام کرده بود که با دراز دادن پاهام روی کاناپه
از خستگی بیهوش شدم.
صبح فردا
- دانیال؟

چشمم رو مالوندم و نگاهی به اطراف کردم. رزا
بالای سرم ایستاده بود و صدام میکرد. چه عجب
صدات رو شنیدیم خانوم! گوشی ام رو به طرفم گرفت
و با ولوم صدای آهسته ای گفت: زنگ میخوره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گوشی رو که ازش گرفتم کمی نگاهمون به هم خورد
که سریع رو برگردوند و رفت. تا لحظه آخر نگاهش
کردم که گوشی توی دستم تگون خورد. توجهم از رزا
برگردوندم. تماس از سوی عمر بود تماس رو برقرار
کردم:

- چیه؟

- چرا جواب نمیدی؟ کجایی؟ رزا کجاست؟

- نه که نمیدونی کجاست. داری میپرسی. هه

- دانیال شب بیا کافه‌ی نزدیک ساحل.

- امشب نمیتونم.

- پس کی؟

- نمیدونم خبر میدم.

- در مورد رزا نیست. در مورد آزمایشگاه مواد

هامبورگه.

- همتا و نیلا که اونجا دارن برات کار میکنن. دیگه

چی میخوای تو؟

- حرف میزنیم. فعلا.

تماس رو قطع کرد. به تازگی فهمیده بودم همتا از زیر

دست عمر فرار کرده و بایه شیخ عربی ازدواج

کرده. مهم خواهر رز، نیلا بود که توی چنگ عمره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این میتونه تهدیدی برای رز باشه تا بتونه نقشه هاش رو عملی کنه.

فکری باید به حال رزا بکنم. توی گوگل در مورد کتاب های انگیزشی جست و جو کردم رزا کتاب دوست داره. زنگ در خونه به صدا در اومد. گوشی رو روی میز پرت کرده و در رو به روی جرن باز کردم.

#389

دلبر بلاگردان

جرن توی حیاط بود که جلوی آینه آماده شدم و با ورود من به هال جرن هم وارد شد. دستی به لبم کشیدم و گفتم:

- ممنون ازت. از وقتی اومدی...

کلمه ای برای تشکر پیدا نکردم پس جمله ام رو تغییر دادم:

- امروز صبح رزا حرف زد. صدام کرد و در نهایت به اتاقش رفت.

جرن خندید و پرسید :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- وای واقعا؟! خوب خدا رو شکر... من برم پیشش.
البته...

سرم رو بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم که ادامه داد:

- فکر کنم باید از حسام تشکر کنی. رزا بخاطر سقط جنین خودش رو سرزنش میکرد حالا که فهمیده مقصر کیه آروم گرفته.

چشمهام رو یک بار باز و بسته کردم و لبخندی زدم. جرن به اتاق رز رفت و من گوشی رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. از سر راه به کتابفروشی ایرانی سر زدم و چند تا کتاب برداشتم تا به رزا بدم. کتاب های صوتی هم بود که مناسب حال کسایی مثل رزا که حوصله نداشتن بود. دو تا کتاب صوتی و چند تا کتاب چاپی برداشتم و به محل کارم برگشتم.

تا ظهر سر کار بودم و با مراجعه کننده ها مشغول بودم. بعد اتمام شیفت کاری، پالتوی خز برند الکساندر گاردی ام رو به تن کردم و موهام رو بالا دادم و از مطب خارج شدم. عینکم رو روی صورتم تنظیم کرده و داشتم از بیمارستان خارج میشدم که صدای خانم توپاز که مسئول داخل بیمارستان بود رو شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ایستادم و وقتی برگشتم خانم توپاز به پشت سرم رسیده
و نفس نفس میزد. بریده بریده گفت:
- آقای دکتر لطفا یکم توی شیفتتون بمونید دکتر محمد
سورن توی ترافیک موندن...
- من شیفتم تموم شده و باید به خونه برگردم. مشکل
خودتونه.
- آقای دکتر؟!
به ماشینم برگشتم که صداش دوباره باعث شد
بایستم. ادامه داد:
- آقای رییس فرمودند شما یکم بمونید تا آقای دکتر
تشریف بیارن.
- برو به رییس بگو من خارج از شیفتم کار نمیکنم.
چرا از من گلایه داره؟ مگه من دیر کردم و به سر
کارم نرسیدم؟
رو برگردوندم و توی ماشین نشستم. هوا خیلی سرد
شده بود. بخاری ماشین رو روشن کردم و از
بیمارستان خارج شدم. هوا ابری بود و این خیلی
طبیعی بود اگه برف بباره نزدیک دی ماه بود. فکرم
به رزا کشیده شد. پارسال هم توی پاییز رزا یه دوره

افسردگی رو پشت سر گذاشت اون هم بعد از دست
دادن صبا.
الان هم درست همون زمون که صبا رو از دست داد
بچه اش...

#390

دلبر بلاگردان
فکرهای بد رو کنار گذاشتم. اگه من به این فکرها
باشم، از رزا چه انتظاری دارم که خودش رو مقصر
ماجرای ندونه.
وارد حیاط خونه شدم و ماشین رو توی حیاط نگه
داشتم. از ماشین پیاده شدم و وارد ویلا شدم.
همون جا توی هشتی در خشکم زد. رزا توی
آشپزخونه ایستاده داشت غذا می پخت و با دیدنم با تن
صدای آهسته ای سلام داد.
با تعجب بهش خیره بودم و چشم هام بین رزا و اجاق
گاز در نوسان بود، به خودم اومدم. باید عادی رفتار
کنم انگار چیزی نشده. در رو بستم و وارد خونه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

احساس کردم خونه خیلی سرده. دستی روی رادیات
توی هال کشیدم. خیلی سرد نبود خیلی هم گرم نبود.
از رز پرسیدم:

- رز تو سردت نیست؟ چرا بهم نگفتی رادیات خرابه؟
تازه متوجه نگاهش شدم. به کتاب‌ها و سی دی های
دستم اشاره کردم و روی جزیره گذاشتمش.
لبخندی زدم و گفتم:

- این‌ها رو برای تو خریدم. مطمئنم خوشت میاد.
حواسش با کتاب‌ها پرت شد که به آبگرمکن نزدیک
شده و دماش رو چک کردم. دما درسته اما گرم
نمی‌کنه. مهارت خوبی توی درست کردن این چیزها
داشتم. همون جور که داشتم قطعات آبگرمکن رو چک
می‌کردم گفتم :

- اون سی دی ها کتاب صوتیه. بزن توی لپ تاپ و
گوش کن. دیگه گلوت خشک نمیشه از خوندن کتاب
چایی...

برگشتم و دیدم رزا اصلاً به حرف من گوش نداده و
داره کتاب رو ورق می‌زنه. لبخندی زدم و از داخل
کابینت پیچ گوشتی رو برداشتم و قطعات کنار دینام

رو چک کردم. دینام رو به سختی در آوردم، روغن
کاری کرده و سرجاش وصل کردم.
توی تمام این مدت رزا همون جور داشت کتاب
میخوند. آبگرمکن رو به برق زدم و عرق صورتم رو
با دست سیاهم پاک کردم. دما رو تنظیم کردم.
پرسیدم:

- رزا لطفاً رادیات رو چک میکنی؟
سرش رو بالاخره بالا گرفته و لب های خوشگل قلوه
ایش رو به هم زد. توی هال به رایات دست زد و
نگاهی به من کرد. آهسته گفت:
- درست شد.

نگاهش هنوز رو من بود و داشتم از نگاه کردن بهش
لذت میبردم. لباس صورتی رنگی پوشیده بود و
صورت طبیعی بی آرایشش رو زیبا تر کرده بود. بهم
نزدیک شد و دستمالی از جعبه برداشت. روی پنجه پا
ایستاد تا هم قدم شه و با دستمال پیشونیم رو پاک کرد.
همینطور که پاک میکرد بهش زل زده بودم. حالا
میتونم حرفم رو پس بگیرم و بگم هنوز عاشقشم و
عشقم بهش بیشتر و بیشتر از قبل شده. با موهای کوتاه
خرمایی رنگش هنوز در نظرم جذابه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#391

دلبر بلاگردان

عشق من بهش هیچوقت تموم نمیشه. هر چقدر هم
اشتباه کنه باز هم تموم نمیشه. آب دهنش رو قورت داد
و صاف ایستاد. سردی نگاهش قلبم رو زیر و رو
می کرد. آهسته گفت:

- تا تو لباسات رو در بیاری من غذا رو آماده کردم.
ازم فاصله گرفت و در قابلمه ها رو باز و چک
میکرد. دستهام رو به هم زدم و گفتم :
- جرن رفت؟

سری تکون داد و داشت خورشت رو هم میزد که
جواب داد:

- من خواستم تا بره.
آهانی زیر لب زمزمه کردم و بوی خورشت قیمه توی
فضای خونه پیچید. از اینکه حالش بهتر شده خدا رو
شکر میکنم. به اتاق رفتم و لباس هام رو کردم و
دوشی گرفتم.

مثل همیشه شلوار کم رو پام کردم و حوله رو به شونه
های پهنم انداخته و وارد آشپزخونه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

روی میز، غذاها رو میچید و داشت قاشق و چنگال
رو کنار بشقاب ها می داشت.
سر میز نشسته و نگاهش کردم. اشتباه فکر میکردم.
من عاشق رز پر انرژی بودم من از رز خسته و
داغون بدم میومد. من هنوز وقتی نگاهش میکنم با
اینکه هیچ آرایشی روی صورتش نیست قلبم تند تر
میزنه.

اولین قاشق رو توی دهنم که گذاشتم گفت:
- میخوام برم.

به سرفه افتادم به زور محتویات دهنم رو قورت داده
و آبی سر کشیدم و پرسیدم:
-چی؟

- من میخوام با عمر برم. انگیزه ای برای موندن توی
استانبول ندارم.
سریع جواب دادم:

- پس کلاس هات چی. امتحانت... دوره هات...
راشیت...

حرفم رو قطع کرد و گفت:
- هوس زودگذر بود. من با عمر میرم. دلم نمیخواد
توی استانبول فسیل شم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- کی؟ تو توی استانبول فسیل شی؟ رز؟ اصلا
میفهمی...

- میفهمم بله. من تصمیم رو گرفتم. با عمر میرم.

- اگه عمر نظرش عوض شده باشه چی؟

سریع نگاهی بهم کرد و به راحتی به غذا خوردن ادامه
داد. حالا تموم فکرم شد نگه داشتن رز یا شاید به
دست آوردن رز. غذا خوردنمون تموم شد و رز خیلی
ریلکس بشقاب ها رو جمع کرد. از سر میز بلند شدم
و به اتاق رفتم.

بی قرار بودم و کل اتاق رو داشتم قدم رو میرفتم و
فکر میکردم تا بفهمم چه غلطی باید بکنم. شماره ی
عمر رو گرفتم.

#392

دلبر بلاگردان

- چیه نظرت عوض شد فرزانه؟

- باهام چی کار داشتی؟

- اون کارم که حل شد. اگه دوست داشتی امشب بیا
کاباره اونجا همدیگه رو میبینیم. حرفی داشتی اونجا
بزن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گوشی رو روی تخت کوبیدم و دستم رو بین سرم
گرفتم. عمر، عاشق بهم ریختن اعصابم بود. مگه
میشه رزا همه چی رو ول کنه و پل های پشت سرش
رو خراب کنه؟! داشتم از دمدمی بودنش من هم
ضربه میخوردم.

با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم و با صدای بلند و
خشنم وسط هال ایستادم و گفتم :
- چرا فکر میکنی صلیب سرخی؟ چرا فکر میکنی
باید مرهم همه باشی اما هیچکس مرهم تو نشه؟ تو
چرا فکر میکنی عقل کلی و همه ی اطرافیان خنگن؟
واقعا چرا اینجوری فکر میکنی رزا؟
رزا دست به کمر جلوی جزیره ایستاده بود و تماشام
میکرد بعد چند دقیقه که سکوت بینمون برقرار شد
آهسته گفت:

- ممنون از کتاب ها.
کتاب ها رو دستش گرفت و به اتاقش رفت. امشب یا
من میبرم یا عمر رو میکشم.
شب

وارد اتاقش شدم هدفون به گوشش بود و روی تخت با
بی خیالی دراز کشیده بود. کنارش نشستم که با جا به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

جا شدن تخت چشمه‌اش رو باز کرد. هدفون رو از گوشش درآورد که گفتم:

- میرم بیرون کار دارم. زود برمیگردم.
مژه زد و چیزی نگفت. دلم برای بوسیدنش پر میزد.
نگاهش پر از سوال بود. مردمک چشمه‌اش بزرگ شده بود و حس طراوات و تازگی میداد. برخلاف میل، لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم.
صدای آهسته‌ش وقتی داشتم بیرون میومدم به گوشم رسید:

- دانیال؟!!

سریع در رو باز کردم و پرسیدم:

- صدام کردی رز؟

توی تخت جا به جا شد و دستش به هدفون رفت. حتما میخواست با این کارش بگه حواسش با هدفون پرت شده برگشتم که برم یهو گفت:

- مراقب خودت باش.

تن صداش آروم و شکننده بود. سردرگم شدم، رزا من رو توی دوراهی قرار میداد هیچکدوم از کاراش با هم جور در نمیومد. لبخندی زدم و تصمیم خودم رو گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

داخل ماشین فقط به فکر این بودم که چه شرطی بذارم تا عمر دست از سر رزا برداره و شرش کنده بشه. به کاباره‌ی ساحلی رسیدم و ماشین رو دورتر نگه داشتم.

#393

دلبر بلاگردان

دست توی جیب پالتو خز پشیمی ام که به رنگ خاکستری متمایل به سیاه بود و روی یقه اش با دست، کار شده بود کرده و وارد شدم.

نگهبان جلوی در ازم کارت ورود خواست که اسم عمر رو بردم. دوست هیکلی اش که کنارش ایستاده بود اسمم رو پرسید و داخل مهمونی کاباره شد. جلوی نگهبان سیاه پوست ایستاده بودم که بادی وزید و صورتم یخ زد.

بعد چند دقیقه مردی که وارد مهمونی شده بود برگشت و راه رو برام باز کرد. اولین بار نبود که با عمر توی همچین جایی قرار می‌گذاشتم صد در صد آخرین بار هم نخواهد بود. دخترهای برهنه رقص میله انجام میدادن و سالن غرق در تاریکی بود. تنها نوری که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

توی سالن بود نور چراغ های دیسکو بود که آهنگ
مضخرفی پخش میکرد.
میز ها با فاصله زیادی از هم قرار داشتن چند نفر از
مافیا های مواد رو شناختم. همه دست به سینه با
بادیگارد هاشون نشسته و بعضی ها سیگار دود
میکردن، بعضی ها با دختر ها حال میکردن و بقیه
بیشتر قمار بازی میکردن.
به میز بزرگی که وسط سالن قرار داشت نزدیک
شدم. عمر در رأس این میز نشسته و پشت سرش یه
محیط سیم کشی شده بود که طبق معمول پسر های
جوون شیشه مصرف کرده و داشتن همدیگه رو کتک
میزدن. از اون محیط زندان شکل فقط یه نفر از دو
نفر بیرون میومد و همین مافیاها برای اون یه نفر
نقشه های زیادی کشیده بودند.
بالاخره به عمر و مردی که جلوش نشسته بود رسیدم.
کارت های قمار روی میز چیده شده بود و عمر با
دیدن من تظاهر به خوشحال بودن کرد و رو به مرد
مو بور گفت:
- این هم دانیال... بهترین قمار باز خاورمیانه...

با صدای بلند و شیطانی خندید. بی وقفه میخندید و اجازه نمیداد با حرفام بهش بتویم. مرد مو بور با لهجه ای فرانسوی به انگلیسی به من لبخندی زد و گفت:
- Sit.

(بشین)

روی سومین صندل از شش صندل خالی نشستم که بالاخره خنده های عمر تموم شد و جدی و دیوانه وار گفت:

- امشب روی رز قمار میکنی. هر کی برنده شد دختر مال اون میشه.

پوزخندی زدم. عمر با دونستن این موضوع که من قمارباز قهاریم تن به این کار داده. حتی الکل خورده و تمرکز لازم برای برد نداشت.
توی دلم گفتم:

« خودتم میدونی از الان بازنده ای. بچرخ تا بچرخیم عمر خان».

رزا

این کتاب صوتی چی هست که من دارم گوش میدم؟ واقعاً این کیه که انقدر صادقانه داره زندگیش رو بیان میکنه و راحت حرف میزنه؟ روی جلد سی دی رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم انداختم. کتاب " خودت باش دختر " اثر ریچل هالینز. لبخندی زدم و فصل بعدی رو گوش کردم. نت برداری از کتاب رو هم انجام دادم و رو به ساعت لبخندی زدم. ساعت دوازده شب رو گذشت اما دانیال برنگشت.

#394

دلبر بلاگردان

نباید نشون بدم نگرانشم. در هر حال باید تنبیهش کنم. همین که میخوام همه چیز رو رها کرده و بهش پشت کنم کافی بود.

وقتی خونه نیست احساس ناامنی و غریبی تو ی این خونه دارم. کمی گرسنه ام بود و برای شام فقط پیراشکی گوشت و سبزیجات ترجیح داده بودم. در اتاق رو به هم کوبیده و تلوزیون رو روشن کردم. من از سکوت نیمه شب وحشت داشتم. الان هم حس ناامنی و غریبه ای داشتم. بهتر بود تلوزیون سر و صدا ایجاد کنه و باعث بشه حداقل کمی از احساس ترسم فرو بریزه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وقتی به رفتار های گذشته ام فکر میکنم میبینم من واقعا آدم دمدمی و خودخواهی بودم. من تظاهر کردم میخوام فداکاری کنم. من تظاهر کردم آدم خوبی هستم. اصلا من آدم خوبی هستم؟ رفتار های گذشته ام خجالت آور بود و من رو در برابر آینه ای از خودم شرمنده میکرد.

با یک دست به یخچال تکیه دادم و سعی کردم از بین خوراکی های مورد علاقه ام یکی رو انتخاب بکنم. بالاخره خوراکی مناسب برای این وضعیت آشفته و درماندگی رو پیدا کردم؛ بیسکویت کرم شکلاتی و آب انگور قرمز با بوی خاصی داشت.

روی صندلی شیشه ای نشسته و آروم آروم شروع به گاز زدن و نوشیدن آب انگور کرده بودم که چشمم به صفحه تلوزیون که صدایش کم بود افتاد.

من اهل سریال ترکی نبودم اما برای گذران اوقاتم امشب میتونم این سریال رو تماشا کنم. خدا رو شکر که جدید و قسمت اول هست. میگن دختر شبیه مامانش میشه، راست میگن چون من هم عین مامان جلوی سریال ترکی نشسته بودم و داشتم رفتار های بازیگرا رو تحلیل میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مزیت خوب این سریال ها این بود که طولانی بود و
آدمای بیکار راحت میتونستن تا نیمه های شب به
تماشاگردنش ادامه بدن.

ساعت یک ربع به دو بود و دانیال هنوز برنگشته
بود. این بار دیگه غرور کاذبم رو کنار گذاشته و بهش
زنگ زدم. گوشیش از دسترس خارج شده و به بوق
آزاد نخورده قطع شد. دلم خیلی شور میزد.
نمیدونم چرا منتظر خبر بدی هستم با این حال برای
کاهش اضطرابم از جا بلند شده و حدود نیم ساعت
دور خود چرخیدم. بالاخره صدای زنگ آیفون به
صدا در اومد و من پشت تصویر کسی رو ندیدم.
به تصویر زل زده بودم که مردی با لباس های تکه
پاره شده و به نظر مندرس با کمری خم و صورتی پر
از خون، موهای در هم رو دیدم. دوباره زنگ آیفون
رو به صدا درآورد. صبر کن ببینم. این... این که
دانیاله.

جیغ خفه ای کشیده و گوشی آیفون رو برداشتم. زبونم
گرفته بود و به سختی کلمه ای پیدا کردم:

#395

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

- د... د... دا.... دان... دانیال...

نمیدونم چطور از در خونه خارج و به در حیاط هجوم آوردم. با باز شدن در و دیدن صورت خونی و چشم های از حلقه در اومده جلوم افتاد.
با صدای بلندی جیغ زدم. کنار دانیال زانو زده و سعی میکردم به خودم مسلط باشم. دانیال با صدای ضعیف گفت:

- ح... ح... حس... حسام...

و بعد به سرفه افتاد. گوشیم دستم بود نحوه کار کردنش رو از یاد برده بودم. به سختی ذهنم رو متمرکز کرده و با دستهای لرزون شماره حسام رو گرفتم.

بعد چند تا بوق صدای حسام توی گوشی پیچید:
- الو دانیال؟!!

- م...م...م...ح...ح...ح...

- الو رزا تویی؟

- د... د... دا...

- چی شده چرا لکنت گرفتی؟ کجایی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

برای از شوک در او مدمن ناخودآگاه دو تا ضربه سیلی
به صورت زدم تا اینکه با صدای جیغی گفتم:
- دانیال داره میمیره.

- چی؟ کجایی؟ رزا تو کجایی؟ چی شده اونجا چه
خبره؟

- تو رو خدا... بی... بیا... بیا خونه.
بعد شنیدن حرفم تماس قطع شده و بوق آزاد خورد.
هیچکس توی خیابون نبود و خلوتترین شبی بود که
توی استانبول میشد دید.

دانیال سرفه میکرد و خون بالا میآورد. به سختی
کشیدمش و سرش رو روی زانوم قرار دادم.
به گریه افتادم و اشک هام روی صورتش میریخت. با
صدای بلندی هق هق میکردم و ته گلوم میسوخت.
صدای ضعیف دانیال به گوش رسید:

- قمار... کردیم... باختم... روی تو... باختم...
ساکت شدم و شوکه شده بهش زل زده بودم که حسام
از راه رسید و ماشین رو وسط خیابون نگه داشت.
کنار دانیال نشست و خواست برش داره و به
بیمارستان ببره که دانیال با صدای خیلی ضعیفی
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- پای پلیس رو به این ماجرا نکش. من شهروند خارجی اینجام...
با هزار مصیبت بلندش کرد و با هم وارد خونه شدیم.
حواسم به خودم نبود. در رو بستم و به خونه رفتم.
حسام، دانیال رو روی مبل دراز کرده و رو به من با صدای نصفه نیمه بلندی پرسید:

#396

دلبر بلاگردان

- آب گرم داری؟ بدو بیار رز. بدو.
چندین بار برای رسیدن به آشپزخونه زمین خوردم و دوباره بلند شدم. لرزش دستام به حدی بود که نصفی از آب داغ داخل کتری به زمین ریخت و پام سوخت.
لگن رو کنار پای حسام گذاشتم و به دانیال چشم دوختم. ناخن هام رو جویده و صورت سردم رو حس میکردم. لباس دانیال رو درآورد و رو به من گفت:
- رزا؟! ... برو از لوازم دانیال دنبال پانسمان و اینجور چیزها بگرد. دانیال به چند واحد خون نیاز داره. من باید سریعتر با دوستم تماس بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مثل ربّاتی که دستوری بهش داده شده به اتاق رفتم و
کمد ها رو زیر و رو کردم. بالاخره جعبه لوازم دانیال
رو از داخل کیف سامسونتش بیرون کشیده و دویدم.
استرسم فقط باعث میشد خودخوری کنم و گلوی
خشکم به خارش بیفته.

حسام به ضد عفونی زخم نسبتاً عمیق دانیال مشغول
شد در همون حین من متوجه شدم دانیال بی هوش
شده.

- بی... ب... بی... هو... هوش... شد...

حسام سری تکون داد و تند تند لوازمی که مورد
نیازش بود رو ضد عفونی کرده و روی حوله ای
پیچید. سریع گفت:

- رزا... دستات رو بشور من به کمکت نیاز دارم زود
باش.

داخل سینک بی دقت و با حرکات ضربه ای دستام رو
شسته و خشک کردم. دستکش رو به دستم کردم و
سمت راست حسام زانو زدم. حسام فوری گفت:
- رتکتور.

گیج نگاهی بهش انداختم که ادامه داد:

- دومین وسیله از سمت چپ.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چیزی شبیه انبردست رو به دستش دادم. حسام قطره قطره عرق میریخت و خونی رو که از شکم دانیال بیرون میزد رو پاک میکرد. حسام بعد از چند لحظه دست از کار کشید.

رو به من گفت:

- برو در رو باز کن.

همینجور بهش زل زده بودم که نگاهی بهم انداخت و صدام کرد. فوری بلند شدم و در حیاط رو باز کردم و بعد دو دقیقه چند تا مرد هیکلی و یه مرد کت شلوار پوش که دستگاه هایی در دست داشتن وارد خونه شدن.

دستگاه ها رو به سرعت به برق زدن. سرعت انجام کارها توسط مرد کت شلوار پوش بیشتر شد و سرم و دو واحد خون به بدن دانیال تزریق شد.

حسام رو به من گفت:

- چرا ایستادی؟ ما به تو نیاز داریم.

#397

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دویدم و کنارش جای گرفتم. مرد کتو شلوار پوش به ترکی توضیح داد اما حسام حرفش رو قطع کرده و رو به من گفت:

- هر وقت ازت خواستم، فقط شماره های سفید رو برام بخون. هر وقت هم گفتم سبز، سبز ها رو بخون. باشه ی آرومی که گفتم رو فقط خودم شنیدم. حسام شروع کرد به دوختن شکم پاره شده ی دانیال و من با وحشت فقط به حرکات دستش و دستگاه نگاه میکردم. قطرات سرم به داخل بدن دانیال میرفت و من با نگرانی فقط دعا میکردم اتفاقی برای دانیال نیفته. حسام بعد از بخیه چند تا گاز استریل کرده برداشت و کارش رو تموم کرد. دکتری که برای کمک به حسام اومده بود بهش گفت:

- باید ببریمش بیمارستان. اینجا وضعیت استیلی نداره.

حسام عرق پیشونیش رو پاک کرده و دستکش هاش رو درآورد جواب داد:

- پلیس...

حرفش رو قطع کرد و گفت :

- نگران نباش مسولیتش با من.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حسام رو به من پرسید:

- می‌ریمش برای بستری. نگران نباش خوب میشه.
چشم هام رو یک بار باز و بسته کردم و دوست حسام
به آمبولانس زنگ زد. بعد یک ربع آمبولانس اومد و
دانیال، حسام و اون دکتر با هم رفتن.

لباس های خونیم رو عوض کردم و تاکسی گرفتم. در
تمام طول مسیر می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. دانیال گفت
روی من شرط بستن و باختن. وقت زیادی ندارم. عمر
هر لحظه میاد و من رو به خودش میبره.

دیگه دانیالی نیست که عمر رو بیچونه و اجازه نده
بهم دست بزنه. منظورم از اینکه میخوام با عمر برم
فقط ترسوندن دانیال بود. کاش اون حرف رو نمی‌زد
کاش...

جلوی بیمارستان ایستاده و به رهگذر ها نگاه می‌کردم.
اشک های صورتم رو پاک کردم.

از پذیرش اتاق دانیال رو پرسیدم که گفتن بخش
مراقبت های ویژه ی آی سی یو هست. جلوی آی سی
یو حسام ایستاده بود و با مردی بلند قد با روپوسی
سفید حرف می‌زد با دیدن من از اون مرد عذر خواهی
کرد و به طرفم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- رزا؟ خوبی؟

- د... دان... دا...

- خوبه. بهتر هم میشه. خون زیادی ازش رفته باید
بیشتر توی بخش بمونه تا حالش بهتر شه و بهوش
بیاد. نگران نباش.

سر تگون دادم و روی صندلی جلوی آی سی یو
نشستم. حسام کنارم نشست و بعد سکوتی هفت دقیقه
ای پرسید:

- نفهمیدی قضیه چیه؟

#398

دلبر بلاگردان

- نمیدونم.

لب جویده و به راهرو خیره شدم. حسام نفسی فوت
کرد و گفت :

- حتما کار عمر هست اما میدونی عمر اصلاً کسی
رو زخمی نمیکنه اصلاً نمیکشه. مخصوصاً آدمی مثل
دانیال که...

با چشم غره ای که بهش زدم دیگه حرفش رو ادامه
نداد و چیزی نگفت. بالاخره پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- چ... چی... گفت... دکترش...
- چیزی نگفت فعلا وضعیت هوشیاری خوبی نداره.
باید کمی هوشیاریش بالا بیاد تا بتونه چشم هاش رو باز کنه.

چشم هام پر شد و زیر لب زمزمه کردم :
- یعنی وقتی به هوش بیاد من رو نمیبینه؟
حسام پرسید:

- چی؟

- هیچی.

اشک هام دونه دونه روی گونه ام سر خورد. همش
تقصیر من بود من باعث این اتفاقات هستم. حتما من
واقعا آدم شومی هستم و باید از زندگی دانیال کنار زده
بشم. آره من نحسم. منی که حتی نتونستم از یه بچه
جنین توی شکم نگهداری کنم چطور میتونم از مردی
به این بزرگی حفاظت کرده و براش دل بسوزونم؟ من
از زندگیش باید حذف بشم از اول هم وجود این عشق
بینمون جدایی انداخت.

این چندمین باره که دارم این جور اتفاقی رو تجربه
میکنم. خدایا بسه دیگه. صدای حق و گریه ام توی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

راهروی بیمارستان پیچید که دستم رو روی صورتم
گذاشتم و اشک هام رو پوشش دادم.
صدایی آشنا من رو از دنیایی که محصورم کرده بود
بیرون آورد.

- من این کار رو نکردم.

سر بلند کرده و بهش چشم دوختم. در یک آن تموم
حرص و ناراحتی و خشم و هر آنچه توی دلم بود، بهم
نیرویی داد که بلند شدم و سر عمر جیغ بزنم.
جیغ وحشیانه و حرکات بدنم که به سینه و صورتش
میخورد با صدای بلند من در هم پیچیده بود که حسام
با وضع آشفته ای جلوم قرار گرفت و به دیوار تکیه ام
داد.

توی بغل حسام هم چشم از این حرومی برنمی‌داشتم.
اشک هام حالا به نفرت و عصبانیت تبدیل شده بود که
همون لحظه باید سر عمر خالی میکردم.

بالاخره حسام تسلیم کرد و روی صندلی افتاد. پاهام
رو مثل بچه ها روی زمین کوبیدم و محکم سیلی های
دردناکی به خودم زدم. حالا که دستم به عمر نرسید
میتونم از خودم متنفر باشم. منِ نحس، منِ شوم، منِ
بدشگون.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

اونی که نحس بود همتا نبود من بودم.

#399

دلبر بلاگردان

دست هام بالای سرم توی دست کسی قفل شده و چشم
های تارم دیدی به کسی که این کار رو انجام داد
نداشت. دیدم که بهتر شد حسام دست هام رو گرفته
بود و به صورتم آب میپاشید.

لیوان آبی به لبم نزدیک کرد و به زور آب رو به
خوردم داد که پس زدم و لیوان از دستش افتاد.
ابروهاش در هم رفت و دستهام رو ول کرد. با صدای
خشن و عصبی ای گفت:

- به درک. دختری سلیطه. اگه از روز اول از رییس
تمکین کرده بودی حالا اون مرد اینجا روی تخت
بیمارستان نبود. گم شو.

ازم دور شد و توی راهروی بیمارستان محو شد.
چونم میلرزید که عمر کنارم نشست. دوباره جمله ی
چند لحظه پیشش رو تکرار کرد:
-من مقصر این اتفاق نیستم. کسی که مقصر بود رو
گُشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

به نظر نمیرسید دروغ بگه. ولی هر چی بگه باور
نمیکنم. ادامه داد:

- بیا فردا با هم بریم. دانیال نیاز به آرامش داره.
آرامشش رو ازش بگیر. اون مثل پسر منه...
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.
ساعت شش و نیم صبح بود که چشم هام روی هم
میفتاد و سرم پایین میومد و با برخورد سرم به گردنم
از خواب میپریدم.

بالاخره با حضور پزشکِ دانیال به سختی چشم هام
رو باز نگه داشته و ایستادم. رو به من گفت:
- دخترم نگران نباش. وضعیت شوهرت داره رو به
بهبود میره و تخمین میزنم چند روز دیگه چشمهات
رو باز کنه.

لبخندی زدم و گفتم:
- میشه ببینمش؟

لهجه خنده دار ترکی ام رو متوجه شد و لبخند
پررنگی زد. جواب داد:
- فقط خیلی کوتاه.

وارد اتاق دانیال شدم که بوی عطر تنش رو توی
فضا حس کردم. با قدم های آروم و بغضی که به گلوم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چنگ زده بود به تختش نزدیک شده و بالا سرش
ایستادم.
دستگاه های مختلفی بهش وصل بود و صدای دستگاه
که نشون میداد نبضش داره میزنه، قلبم رو به درد
آورد. ته ریش و موهای لخت و چربش که روی
صورت سبزه اش ریخت بود رو نوازش کردم. دو تا
شلنگ به داخل دهانش برده شده بود و روی دستش
سرم وصل بود.
چشمم به زخمش افتاد و همینجور که اشک هام روی
گونه ام میریخت شروع کردم به درد و دل کردن
باهاش:

#400

دلبر بلاگردان

- دانیال... من رو ببخش من خیلی دیر فهمیدم بودم
کنارت نحس هستش. من نمیدونستم ما کنار هم انرژی
بدی به کائنات ساطع میکنیم که این اتفاقات میفته.
اولش که اونجوری بچه مون رو از دست دادیم.
آخرشم تو...
بینی ام رو کشیدم و با وجود سردردم ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- دلم خیلی برات تنگ میشه. قول بده هنوز قهرمان خودت بمونی. من راضی نیستم این اتفاقات هر روز برامون بیفته. دانیال... خیلی دوست دارم. صدای گریه ام رو خفه کردم و سرم رو به تختش تکیه دادم. این آخرین دیدار من باهаш بود پس باید خداحافظی میکردم.

دستش رو بوسیدم و با انگشت هاس سرد و کبودش اشک های صورتم رو پاک کردم. موهایش رو از روی پیشونیش کنار زده و از اتاق بیرون رفتم. عمر منتظرم پشت شیشه ایستاده بود. بدنم من رو به اتاق دانیال میکشید و منطقم من رو به بیرون از بیمارستان هدایت میکرد.

چمدونم رو جمع کردم و لوازمم رو آماده کردم. هنوز به عمر خبر نداده بودم چون خیلی چیزها اینجا ناتمام باقی مونده بود. خون روی مبلی که دانیال روش بود رو بعد سه ساعت محو کردم. روی پارکت های خونه طی کشیدم.

کمی غذا خوردم اما اشتهایی نداشتم. همه چیز رو داخل آشپزخونه مرتب کردم. همه چیز باید تمیز و دست نخورده مثل روز اول بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

همه ی اتاق ها رو گرد گیری کردم و تا به اتاق پشتی
که اتاق دانیال بود رسیدم جلوی در خشکم زد. اشک
هام راه خودش رو باز کردن. کمد نامرتبش رو منظم
کردم. همه ی لوازمش رو با حق حق داخل کشو ها
میچیدم.

در نهایت یکی از پیرهن هاش رو که بوی تنش میداد
بغل کردم و با صدای بلند اشک ریختم. با صدای بلندم
و با گریه باهاش حرف زدم:

- دلم برات ... تنگ ... میشه ... دا ... نیال ... من رو ... ب ..
بیخش ... من دختر خوبی ... نبود ... دم ... دا ... نیال ...
کمی که حرف زدم آروم شدم ولی کل پیرهن دانیال
رو خیس کرده بودم. پیرهنش رو یادگاری با خودم
میبرم تا هیچوقت یادم نره از کجا اومدم. نامه ای برای
عشقم نوشته و روی میز تحریرش جا دادم. آخرین
نامه ی معشوق ...

بالاخره از خونه دل کنده و توی لیموزین کنار قاتل
بچه ام نشستم. رو به خونه نگاهی انداختم و گفتم:
- خیلی دوستت دارم.

: 🖋 aylar

#401

دلبر بلاگردان

از داخل هواپیما به ابرهای تیره چشم دوخته بودم. دلم
برای مامانم، نیلا، همتا حتی صبا تنگ شده بود.

صدای عمر توی گوشم زمزمه کرد:

- توسط من می‌تونی به هر جا که می‌خوای برسی. یه
شرکت طراحی لباس بزن و کلاس‌های طراحی رو
هم از سر بگیر. استعداد داری زود پیشرفت می‌کنی...
با حرص کمی توی صندلیم جابه جا شدم.

حرفاش رو نصفه و نیمه رها کرد. چشم هام رو بستم
و آغوش دانیال رو تصور کردم. هیچ آغوشی
نمیتونست اون همه آرامش داشته باشه. از طرفی به
تلاش‌های عمر فکر کردم. عمر با دانیال جنگید تا من
رو بدست بیاره چرا؟ مگه من چی داشتم؟ چرا عمر
باید رو به روی دانیال من قرار بگیره؟

عمر رو مقصر نمیدونستم مقصر من بودم که با رفتار
های احمقانه و بچگانه زندگی رو برای خودم و دانیال
خراب کردم. عمر دست از سرم برنمیداشت؟ خب راه
چاره‌ای وجود داشت، میتونستیم باهاش معامله کنیم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

اما از طرفی عمر از دار دنیا بی نیاز بود و هیچ چیز
جز من رو نمیخواست. اون همه چی داشت قرار بود
چی بهش بدم تا راضی شه؟ فکری به ذهنم زد و چشم
هام رو باز کردم و پرسیدم:

- تو زن نداری؟

- زن داشتم عاشق تو میشدم؟

یعنی عمر زن نداره؟؟؟ ادامه داد:

- من و نجمه خیلی وقته از هم جدا شدیم. اون بعد از
دست دادن مادرش افسردگی شدیدی گرفت و دیگه
بهم توجه نمیکرد، بچم رو هم با خودش برد. قانون
امارات بود خب...

دوباره با لحن آهسته ای پرسیدم:

- تو چطور فارسی حرف میزنی؟ بچه‌ها الان
کجاست؟ پدر و مادرت کجان؟

- می‌خوای توی این چند ساعت همه چیو بدونی ها
رز...

خندید و بعد لحظه ای سکوت که بینمون گذشت گفت:

- مادرم اهل اهواز بود و پدرم وقتی جنگ شد دست
ما رو گرفت با هم به امارات اومدیم. خواهری داشتم
که... فوت کرد. مامانم چند سال بعد خواهرم، ایست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

قلبی کرد. بابا هم به ایران برگشت و کاملاً من رو اینجا رها کرد. سختی زیادی کشیدم تا به اینجا بی که هستم برسم.

سریع پرسیدم:

- سختی نکشیدی. خون جوانای ایرانی رو کردی تو شیشه.

- من خونی تو شیشه نکردم. دانیال بهت دروغ گفته.
قاچاق خون کار من نیست
- این اصطلاحه! خنگ!
- آهان.

#402

دلبر بلاگردان

نگاهم رو ازش دزدیدم و دوباره چشم هام رو بستم.
این بار چشم های سبز دانیال چلوی چشم هام ظاهر شد. اون چشم ها همه دنیای من بود اما سرد و بی حس بود انگار دیگه مثل گذشته نمیشه.

نفسی تازه کردم و کمی چرت زدم که با شنیدن صدای مهماندار بیدار شدم و کمر بندم رو سفت کردم. تقریباً بعد چهار ساعت و نیم به دوی رسیدیم. از اون بالا به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دور نمای هوایی شهر چشم دوختم. برج های سر به
فلک کشیده و آدم هایی که از این بالا شبیه مورچه
هایی هستن که دارن توی عرض خیابون راه میرن.
عمر دستش رو بهم نزدیک کرد که چشم غره ای
اومده و دستم رو کشیدم. حرف های دانیال توی گوشم
پیچید:

- قسم میخوریم تا آخر عمر توی آغوش کسی جز
عشقمون نباشیم...

من با تو قسم خوردم دانیال. من قسمم رو نمیشکنم،
هیچ وقت و هرگز. از فرودگاه دبی که بیرون اومدیم
ماشینی بزرگ منتظرمون بود. هوا معتدل و آفتابی
بود انگار نه انگار به دی ماه نزدیک میشیم. خنده ام
گرفت.

داخل لیموزین نشستم و ماشین حرکت کرد. از جاده ی
کنار دریا به برج های سر به فلک کشیده زل زدم.
عمر جسورانه گفت:

- اون برج که میبینی سهام دارش منم. این شهرک هم
که ما داخلش میریم الان، شهرک خصوصی هست.
نصف ساختمان هاش مال منه.

رو برگردوندم و دوباره به دریا و دورنمای شهر
خیره موندم. گوشیم که خاموش بود رو روشن کردم
که پیام های متعددی از جرن و حسام دریافت کردم.
جرن: سلام رز. زنگ زدم خاموشی. بزنگ بهم
جرن: رزا حسام چی میگه؟ تو کجایی؟ کجا رفتی؟
امارات؟ باورم نمیشه...

جرن: واقعا که رزا تو بدون خداحافظی از من رفتی
امارات؟ دیگه قهرم وای... خفه شدم از حرص. خدایا
منو بکش!

حسام: سلام رسیدی یه زنگ بهم بزن.
حسام: سراغت رو میگیره. بهش چی بگم؟!
حسام: مراقب باش رز! عمر آدم خیلی غیر قابل پیش
بینی هست. هرگز اعتماد نکن.
حسام: آنالین شو از دانیال برات عکس و فیلم
فرستادم.

قلبم با خوندن پیام آخر تپید. ماشین ایستاد هل شدم و
گوشی رو خاموش کردم. همراه عمر از ماشین پیاده
شده و نگاهی به اطرافم انداختم. شهرک بزرگ با
ساختمون های بلند و مرتفع فضای سبز خوشگل وسط

این ساختمون ها، لوازم بازی، پارکینگ، همه و همه در نظرم به شکل شیک و منظمی چیده شود بودند. انگار با دست همه چی رو به طور منظم کنار هم قرار دادند و به زیباترین شکل ممکن آرایش شده بود. عمر نزدیک شد و گفت:
- بیا بریم داخل! این جا که چیزی نداره خیره شدی.

#403

دلبر بلاگردان

- این جا خونه ی تو عه؟
صدام بلند بود طوری که راننده عینکش رو در آورد و ماشین رو خاموش کرد. عمر با خنده ی مسخره ای جواب داد:
- خونه ی من هست اما ساکن خونه شمایی رز خانوم.
- آهان.

یعنی من قراره توی یکی از طبقات اینجا بمونم؟ چند تا برج بزرگ و نقره ای رنگ با شکل های هندسی منحصر به فردی با فاصله های منظمی از هم قرار داشتن و یه دایره ی بزرگی رو تشکیل داده بودن که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

وسط این دایره، لوازم بازی از همه نوع، چندین نوع
استخر، سرسره ی آبی و تمام امکاناتی که میتونست
توی یه شهرک مدرن آمریکایی نشین باشه اینجا
موجود بود.

بی توجه به ارتفاع بلند برج ها و نوری از ساختمان
ساطع میشد وارد لابی بزرگ و مجلل ساختمان اول
شدیم که چند نفر مرد عرب کت و شلوار پوش با دیدن
عمر به صف شدن و در برابرش ایستادن. تعظیم
کردن و به انگلیسی گفتن:

- خیلی خوش اومدین آقای فانی. پنت هاوس
شخصیتون آماده است. میتونید از دقایقی که توی پنت
هاوس دارید لذت ببرید.

دهم باز مونده بود. بیشتر به نحوه ی برخورد
کارکنان ساختمان و بدتر از همه به اینکه این لابی آیا
انتها داره؟ انتهایش کجاست؟ ستون های طلایی پوشیده
از آینه کاری های برنز رنگ، سرامیک سفید براق و
تمیز که با گذاشتن کفش روی این سرامیک ها صدای
تمیز بودنشون به گوش میرسید، لوستر های متعدد
طرح چلچراغ توی سراسر سقف و اما سقفی به
وسعت آسمون، سقفی بلند با معماری خاص و بی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نظیر. همه ی این ها باعث شده بود چند لحظه ای از خود بی خود بشم.

نگاهی به مبلمان، تزیینات و امکانات لابی انداختم. همه چیز فوق العاده شیک باکلاس و امریکایی بود. بوی خوش آیند قهوه های تلخ و شیرینی عطر فرانسوی شنل توی فضا حاکم بود. عمر دستم رو کشید و آهسته با صدای خنده داری گفت:
- حالا خیلی وقت هست تا ساختمون رو کنکاش کنی عروسک.

همیشه از طرز حرف زدنش چندم می شد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و همراه باهاش به قسمتی از لابی که سه تا آسانسور با در های خوشگل آینه کاری و طلایی رنگ بود رفتیم.

تا وقتی آسانسور برسه توی این فکر بودم که این قراره هم خونه ام بشه یا قراره اینجا رو بده به من و بره؟! وارد آسانسور دوازده نفره شدیم و دکمه ی لمسی طلایی رنگ که روش با اختصار نوشته PH نوشته بود رو زد.

#404

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دلبر بلاگردان

توی آینه به خودم نگاه میکردم و سنگینی نگاهش روم حس میشد. صدای آهنگ ملایم آسانسور توی فضا پیچیده بود که این آهنگ رو با صدای خشنش قطع کرد و گفت:

- فکر نمیکردم یه ایرانی، عقاید مذهبی‌اش رو زیر پا بزاره.
- بله؟؟؟

با لحن مسخره ام دهنی کج کرده و به چشم های مشکی مردونه اش زل زدم که ادامه داد:
- تو از شوهرت جدا شده بودی با این حال ازش حمله شدی. عجیب نیست؟ به من میگی حرومی اما بچه ی خودت...

حرفش رو با سیلی ای که با پشت دست به دهنش زدم قطع کردم. از خشم سرخ شده بود و می‌لرزیدم که گفتم:

- حرف از دانیال و بچه زدی نزدی ها.
عمر دستش رو روی صورتش گذاشته بود با شنیدن جمله ام همون دستش رو به سمت موهای پر پشت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالت دارش برد و چنگی با عصبانیت بهش زد.
فوری با حرکتی آنی برگشت. با برگشتش و اصابت
دست بزرگ و ضخیمش به صورتم روی زمین
افتادم.

حس گرمی خون رو که از بینیم جاری میشد حس
کردم بالاخره به پنت هاوس رسیدیم و در آسانسور باز
شد بالای سرم ایستاد و گفت :

- این رو زدم بفهمی من شوهرت نیستم. فعلاً ریستم و
هر وقت بخوام رابطه ام رو باهات عوض میکنم.
اینجا من میگم کی چی کار کنه. پس پات رو از گلیمت
دراز تر نکن ایرانی.

صدای بلندش تا مغزم فرو میرفت مثل میخی که با
چکش به زمین کوبیده میشد. حتی چند لحظه بعد
رفتش هم هوش و حواسم سر جاش نبود. به کمک
دیواره ی آسانسور ایستادم و لنگان لنگان از آسانسور
بیرون اومدم. کمی از خون بینی ام روی لباسم و کمی
داخل آسانسور ریخته بود.

باز یه اشتباه دیگه مرتکب شدم. با شیطانی همراه شدم
که هر لحظه زندگیم رو میتونست ببلعه و نابود کنه.
صورت سرخم و دماغ خونی ام گواه میدادن روز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

های خوبی انتظارم رو نمیکشه. موهای کوتاهم رو
کنار زدم و به چمدون تکیه دادم.
صدای دانیال توی گوشم پیچید: ته این بازی مرگه
رزا!

سری تکون دادم و موهام رو روی صورت سرخم
ریختم از راهروی بزرگی، بعد از ده قدم به در طرح
رومی سفید رنگی رسیدم که دو طرف در مجسمه
هایی نصب شده بودن. در کمی باز بود و صدای
آهنگ ملایمی به گوش میرسید. در رو باز کرده و
وارد فضای بی کرانه ای شدم که اولین چیزی که
توجهم رو جلب کرد پنجره های رو به آسمون بود.

#405

دلبر بلاگردان

آشپزخانه ی مدرن و کلاسیک گوشه ی خونه با
پیشخون بزرگ و فضای دلپازش محیط رو آرام کرده
بود.

چشم از تجملات اشرافی خونه و مبلمان کلاسیک
کشیده و نگاهی به اطراف این زمین فوتبال کردم تا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

راه اتاق رو پیدا کنم. به سمت راست چرخیدم و از پشت ستون آینه کاری شده‌ی عظیم گذشته و به محیطی باز رسیدم که چند تا در بسته با نمایی رومی و رنگ روشن سفیدش به چشم خورد. به اولین دری که چشم خورد هجوم بردم که... ای دل غافل اینجا حمومه یا اتاق؟

در رو بستم و دوباره به در ها نگاهی انداختم. حدود شش الی هفت در توی این سالن دایره شکل بود. در اتاقی که سمت چپ نزدیکم بود رو باز کردم و توی هشتی در نگاهی بهش انداختم. خدا رو شکر اینجا بالاخره اتاقه. واردش شدم و با کنترل، نور اتاق رو تنظیم کردم. هم گرسنه بودم، هم خسته، هم کتک خورده. در رو قفل کردم و با همون لباس ها روی تخت پریدم. از واریسی اتاق و امکاناتش عقب مونده بودم. یکم چشم هام رو باز کردم و پتوی ارغوانی رنگ رو دید زدم و بعد چند لحظه به خواب رفتم. سه روز بعد

انگار یه زندانی بودم که توی اتاق حبس شده بود و همه ترکش کرده بودن. رو به تراس بزرگ و ابری در حال نوشیدن قهوه بودم. از وقتی به دبی رسیدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گوشی رو خاموش کردم تا با دنیای بیرون ارتباط
نداشته باشم.

شاید جرأت نگاه کردن به فیلم و عکس هایی که حسام
فرستاده بود رو نداشتم هر چی بود نمیخواستم به
گوشیم دست بزنم.

کتاب هایی که زمون افسردگی ام دانیال برام خریده
بود رو گوشه ای گذاشته و یادگاری هایی که ازش
داشتم حلقه ازدواجم، همین کتاب ها و پیرهنش بود.
توی این چند روز عمر کاری به کارم نداشت و من
هم بخاطر کارهایی که کرد هیچوقت نمیبخشتمش. لپ
تاپ رو باز کردم و شروع به تایپ کردم تا منفجر
نشم.

ساعت پنج عصر بود که عمر در اتاقم رو به صدا در
آورد تازه از بیرون برگشته بود و اصلاً دوست نداشتم
جوابی بهش بدم. سیبی رو از روی میز برداشته و
گاز زدم.

با ملچ ملوچ داشتم میخوردم که صدای عمر توجهم
جلب کرد:

- کسی اومده ببینت... رزا در رو باز کن... همتا
اومده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با تعجب سیب از دستم افتاد زمین. موهای کوتاهم رو کنار زدم و به در اتاق چهل متری ام نزدیک شده و قفلش رو باز کردم. در باز شد و عمر با قد بلندش در برابرم ایستاد.
نگاهم به پشت سرش بود تا بدونم همتا اونجاست یا نه که عمر گفت:
- تو راهه...

انگشت های دستم رو به هم گره زده و ازش فاصله گرفتم. تپش قلب داشتم و گاهی سرفه‌ی آرومی میکردم. این علائم ترسم بود یا علائم اضطراب؟

#406

دلبر بلاگردان

عمر دست هاش رو داخل جیب شلوار کتان اورجینال آبی رنگش کرد و کمی بهم نزدیک شد. هر چه نزدیکتر میشد من دورتر میشدم تا بالاخره دیگه نتوانستم ازش فاصله بگیرم. با چشم های مشکیش بهم زل زده و گفت:
- از اینکه اون حرکت زشت رو انجام دادم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پوز خندی زدم. که با وقاحت ادامه داد:

- عذر نمیخوام.

با چشم های گرد بهش خیره شدم که با صدای بلند و وحشتناکی به قهقهه افتاد. دهنم خشک شده بود و سرفه

هام حالا کمی بیشتر شده بودن. بعد دو دقیقه خنده

هاش متوقف شده و بهم چرخید و گفت :

- تو... قرار بود بهم یه جواب بدی که وسط جواب

دادنت از کس دیگه ای باردار شدی. حالا که نه بچه

داری و نه شوهر، جوابت رو بگو.

نمیدونستم چجوری حالا ازش فرار کنم. لب هام

میلرزید و همین عکس العلم رو به تاخیر انداخت:

- من... ن... ن... نم... نمی... دونم...

- میترسی؟

خیلی آدم تیزی بود. همون لحظه متوجه حالت من شد.

به پنجره ی اتاقم نزدیک شد و پرده ی صورتی و

ارغوانی رنگ رو لمس کرد. به سختی آب دهن کمی

که داشتم رو قورت دادم و گفتم:

- بزار... کار کنم. نیاز... دارم... دهنم باید درگیر

شه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- کار؟ میخوای چی کار؟! بمون خونه کتاب بخون.
درس بخون... اصلا برو امسال دانشگاه. هان؟!
پلکی زدم که ادامه داد:
- زن رو چه به این حرفا که کار کنه. مگر این که..
گوش هام تیز شد که ادامه داد:
- مگر اینکه با خودم کار کنی.
نامیدانه گفتم:
- جهالت تو خون عرباست نه؟ زن رو چه به این
حرف ها؟ یعنی چی؟ اصلا مگه تو کی هستی؟
شوهرمی، برادرمی یا پدرم؟
با صدای بلندی پوزخندی زد و سریع گفت:
- حواست باید بیشتر جمع باشه رزا خانوم. فکر
میکنی امارات بهت ویزا میداد؟ من الان قیم قانونی
تو در امارات هستم. شی فهم شدی؟
- چی؟
گوش هام توان نداشتن بیشتر از این از دهن عمر،
یاوه بشنون.

#407

دلبر بلاگردان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدام به قدر کافی بلند بود. نفس هام تند شد و با چشم های گرد بهش زل زدم. لبخندی زد و گفت:
- شوگر ددی می خوای یا خوده ددی؟ من اولی رو ترجیح میدم عروسک.

شوکه به دیوار سفیدی که ساعت بزرگ آینه ای بهش وصل بود زل زدم. ادامه داد:
- من گفته بودم برای به دست آوردن هر کاری میکنم. مهم نبود از لحاظ قانونی قیمت باشم یا شوهرت. بالاخره توی هر دو مورد من صاحب میشدم.

- چرا این کار رو کردی؟
سنگ بزرگی داخل گلوم بود و داشت خفه ام میکرد. شوکه شده بودم و حالات پانیک بدنم دست خودم نبود. خندید و روی صندلی نشسته و گفت :
- تا تو رو داشته باشم.

جدی شد و نزدیکم نشست. آهسته و با ملایمت گفت :
- خواهش میکنم ازت رزا. تو بله بگو هر کاری دلت خواست انجام بده. من فقط میخوام تو کنارم باشی. جز تو هیچی نمیخوام. لطفاً..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- خفه شو...

با پا لگدی بهش زدم و سرش جیغ کشیدم:

- گم شو از اتاق من بیرون. همین الان...

دوباره از عمر ركب خوردم. من چم شده؟! چرا
اینجوری شدم؟ من با چه امیدی و با چه هدفی با عمر
همراه شدم؟! چرا خواستم از عشق خودم که از من
محافظت میکرد جدا شم؟

یاد دانیال و زخمش افتادم. من اگه نمیومدم یک روز
جنازمش رو بهم میرسوندن. خدا رو شکر که هنوز
زنده است و نفس میکشه.

اشک هام رو پاک کردم و به بیرون پنجره زل زدم.
انگار نه انگار اول دی ماه بود و هوا باید سرد میشد.
الان باید چی کار کنم؟ عمر قیم شده و فاتحم خونده
است.

در خونه رو زدن، اشک های سردم که گونه هام رو
خیس کرده بود پاک کردم و از جا بلند شدم. صدای
همتا توی خونه پیچید:

- کجاست؟

- توی اتاق... رزا؟! بیا مهمونت اومد.

صدای بلند عمر به اتاقم نزدیک و نزدیکتر شد. لباس هام رو مرتب کردم و موهای کوتاهم رو به پشت گوش زدم. در اتاق رو باز کرد و با لبخندی چندش آور گفت:

- بیا که رفیق قدیمیت اومده رزا خانم. پوزخندی زدم و بدون توجه به همتا که پشت سر عمر ایستاده بود به تراس رفتم. از ارتفاع وحشت داشتم اما حالا وقت نگاه کردن به زیر پام نبود. اصلا وقت نزدیک شدن به اون قسمت از تراس نبود که توجهم به ارتفاع هزار پایی زیر پام جلب شه. ابرها زیر پام بودن انگار تنها موجودی که میتونست آسمون بعد از این آسمون رو ببینه به لطف عمر من بودم. دستی که روی شونه ام قرار گرفت باعث شد کپ کنم و بدنم بلرزه.

#408

دلبر بلاگردان

بالاخره با ترس به تراس قدم گذاشته بودم و این ترس حالا با این حرکت تشدید شده بود. صورتم رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برگردوندم که چشم های بادومی همتا و ابروهای
کمونى اش که با صابون ابرو مرتب شده بود به چشمم
خورد. لب های خوشگلش لرزید و گفت :
- سلام. رز...

به چشم هاش که از اشک داشتن برق میزدن زل زدم
و تموم احساس گذشته و حرف های گذشته ام رو از
یاد بردم. این چشم های همتایی بود که انگار خیلی
سختی کشیده تا به اینجایی که میخواد برسه. دستم رو
گرفت و با خودش به داخل کشید.

نگاهم به موهای فندقى رنگش بود. تغییر قیافه
محسوسى داشت، خوشگلتر شده و شادابتر از قبل به
نظر میرسید. توی شوک بودم و نمیدونستم چه کلمه
ای رو برای صدا کردنش به کار ببرم. بی مهابا بغلم
کرد و با گریه گفت:

- نمیدونی چقدر دلم میخواست یه بار هم که شده از
نزدیک ببینمت. خیلی خوشحالم رز خیلی.
ازم فاصله گرفت و اشک چشماش، گونه هاش رو
خیس کرده و ریمش زیر چشم های پف دارش ریخته
شد. آرایشش به هم ریخت و با پشت دست به سرعت
اشک هاش رو از روی صورت و گونه های سرخش

پاک کرد. لبخندی به گوشه لبم اومد و بالاخره زبونم چرخید:

- چه عجب! همتا خانم خودی نشون داد.
با فین فین و دستپاچگی دستم رو از دستش بیرون کشید و گفت:

- من شرمنده ام رز! به خدا شرمنده ام! نمیدونم...
نمیدونم چجوری ازت معذرت بخوام. من باعث شدم با
دانیال زورکی ازدواج کنی... حالا نمیدونم...
- زورکی؟! من به زور با دانیال ازدواج نکردم.
دوستش داشتم. من زورکی فقط کنار این مردم.
رو به عمر اشاره کردم و در حین حرف زدن از
شدت ناراحتی صدام میلرزید. با همون حال ادامه
دادم:

- این مرد بچه ی من و دانیال رو کشت تا به هدفش
برسه. این مرد، عشق من رو تهدید کرد تا من رو
بیاره اینجا. بیاره و زندانی خودش بکنه. این خرابه!
دانیال من رو چاقو زد تا خودش به خودخواهی ها و
سرکشی هاش ادامه بده. این موجود فقط این... تموم
بدبختی من همینجاست...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حالا بدنم هم شروع به لرزش کرده بود و کنترلم رو از دست داده بودم. خواستم ادامه بدم که همتا بازوم رو فشرد و گفت:

- تو عمر رو مقصر ندون. من رو مقصر بدون که سرنوشتت رو عوض کردم. من باعث همه ی این اتفاقات و منتظرم تا تنبیه شم. رزا من اومدم تنبیم کنی. با سیلی بزنی تو گوشم، بگی گم شو دختره چشم سفید... من منتظر حملات تو ام رزا. رزا من رو بزن... من رو نابود کن رزا... من باعث همه ی این اتفاق هام... اگه من نبودم تو به این روز نمی افتادی... رزا من سزاوار همه ی توهین ها و فحش ها و کتک هام...

همچنان که داشت التماس میکرد اشک هاش دوباره سرازیر شده و به پام افتاد. با دست های سردش پاهام رو چسبیده بود و با صدای بلند گریه میکرد و بدون هیچ وقفه ای تند و سریع صدام میزد و التماس میکرد. حالا دیگه از شوک در اومده بودم و نگاهی به

دخترک زیر پام کردم. اون هنوز همون همتای دیوونه
ای بود که میشناختم. همتایی که با همه فرق داشت،
کنارش نشستم و دستش رو از پام جدا کردم. اشک
های صورتش رو پاک کردم، به آغوشش پناه بردم.
دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و با صدای بلندی
دوباره گریه هاش رو از سر گرفت. این بار نتونستم
جلوی اشک هام رو بگیرم و داخل آغوش لرزونش
اشک ریختم.

کمی که گریه کردیم آروم شدیم و به مبل چستر توی
اتاقم راهنمایش کردم. آهسته نشست و من هنوز
ایستاده محو تماشاش بودم. لبخندی زد و دستی رو مبل
کشید و گفت:

- بیا بشین اینجا. دلم میخواد تا فردا صبح باهات درد
دل کنم.

زیر چشمی نگاهی به عمر انداختم و نزدیک همتا
نشستم. چند دقیقه ای با سکوت گذشت که هر دو
همزمان همدیگه رو صدا زدیم :
- همتا...

- رزا... ام...
خندید و فوری گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اول تو بگو...

سر تکون دادم و بدون تعارف پرسیدم:
- شنیده بودم ازدواج کردی اما نمیدونستم واقعیه یا نه.
خندید و چشمم به انگشتر خوشگل طلای سفیدش افتاد
که روش با چند تا نگین فوق العاده شیک و زیبا تزیین
شده بود و جلوه زیبایی به دست های کشیده اش داده
بود. با دستش با انگشترش بازی میکرد که با همون
صدای لرزون و فین فین بینی ادامه داد:
- راستش اره ازدواج کردم. تقریباً شش ماه بعد از
اومدن به دبی باهاش آشنا شدم و همون لحظه ی اول
ازم خاستگاری کرد.
- آهان.

#410

دلبر بلاگردان

دوباره سکوت بزرگی بینمون برقرار شد. نمی‌دونستم
بعد این همه مدت که دیدمش ازش چی بپرسم؟! انگار
واقعا از هم غریبه بودیم و نسبت به هم فاصله رعایت
میکردیم یا شاید همتا در حضور عمر موزب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سریع بلند شدم و به هشتی در که عمر ایستاده و
سیگار به هوا فوت میکرد نزدیک شدم. با ژست بدنی
خاصی دهن کجی کردم و گفتم :
- نمی‌خواهی تشریف ببری تو؟

ابرو بالا داد که دستگیره‌ی در رو چسبیده و به روش
بستم. هم‌تا بعد این کار نگران و متعجب گفت:
- دل و جرات داری به خدا. هیچکس نمی‌تونه
اینجوری در برابرش عرض اندام کنه.

لبخندی زدم. دوباره پهلوش نشستم و این بار خیلی
جدی به چشم‌هایم زل زدم. پرسیدم:
- هم‌تا حالا بگو... من منتظرم بشنوم تو توی این همه
مدت چی کار میکردی و کجا بودی؟
با صدای آرومی گفت:

- باید یه چیزی بهت بگم.
مشکوک بهش خیره شده و اخمی کردم که فوری
کاغذی به دستم داد و با همون لحن یواش گفت:
- شمارمه. داشته باش لازمت میشه. تو توی امارات
تنهایی.

سر تکون دادم که فوری ادامه داد:
- یه چیزی بگو گوش و ایستاده‌ها...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با زرنگی و صدای بلند گفتم:
- چته همتا چرا حرف نمیزنی؟ روزه ی صبر گرفتی؟
خندید و گفت :
- از اینکه میبینمت خیلی خوشحالم رز. خیلی دوست دارم بمونم اما امشب باید برم مهمونی مادر شوهرم.
- عه مادر شوهرم داری؟ دقش میدی حتما.
خندیدم که گفت:
- مادر شوهرم خوبه نه بد.
- مادر شوهری ندیدم خوب باشه والا.
یاد بچه ام خنده ام رو از لبم خشک کرد. یهو یادم افتاد
از همون روزها دیگه اینجوری قش قش نمیخندیدم و
خنده رو یادم رفته بود. پرسیدم:
- حامله نیستی؟

#411

دلبر بلاگردان

- نه بابا از الان آخه؟ بزار زندگی سر سامون بگیره
بعد.

- شوهرت چی کارست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- همکار عمره. سهام دار تیم فوتبال اماراته و از این جور کارا دیگه. کلا سرمایه دار میشه گفت.
لبخندی زدم و همتا از روی مبل بلند شد و کیفش رو به دست گرفت:

- من دیگه برم. زود زود، بهت سر میزنم تو هم همراه عمر بیا پیشم.

با حالات لال مونی و پانتومیم ادامه داد:

- زنگ میزنم قرار میداریم.

با لبخندی سر تکون دادم و فوری با کفش های پاشنه بلندش اتاقم رو ترک کرد. میدونستم نمیتونه توی لونه ی جاسوسیه عمر چیزی بگه ولی اگه اتاق من هم دوربین داره چی؟ وای... با نگرانی به سقف و دیوار هاش زل زده بودم که عمر با خنده ی مضخرفی وارد اتاقم شد و گفت:

- دنبال چیزی میگردی عروسک؟

برگشتم و با دیدنش خیلی خونسرد گفتم :

- میخوام بدونم اینجا هم لانه ی جاسوسیت هست یا نه؟!
...هه...

احساس کردم داره مسخره ام میکنه اما توجهی به کلمه ای که تحویل داد نکردم. کل اتاق رو دور زد و بالاخره جلوم ایستاد گفت:

- کار میخوای بهت میدم. درس میخوای بخون. اما کار پیش کسی غیر من ممنوعه عروسک.
- چرا اونوقت؟ تو خودت خطرناکترین عنصر جهانی بعد میگی برای کس دیگه ای کار نکنم؟
- هه... احمق کوچولو... آدم با قیمش درست حرف میزنه.

- قیم قیم نکن برا من... تو اصلا قیم من نیستی من مامان بابا دارم. چرت و پرت نگو...
قدمی بهم نزدیک شد و از بین ابروهای درهم کشیده اش خشمی نهفته توی چشماش رو دیدم که باعث شد ارزش کمی بترسم صداش رو صاف کرده و دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

- طبقه‌ی هشتم برج الخلیفه چهارصد و نود و سه متره. میتونم بهت بدم تا یه کارگاهی چیزی بکنی و توش کار بکنی.
- نمیتونم.

فوری پرسید چرا؟ انگار خبر داشت که من قبول
نمیکنم. رک و پوست کنده گفتم:
- به اندازه کافی تجربه ندارم. باید دوره طراحیم رو
تموم کنم امتحان بدم مدرک بگیرم. دوباره باید
کارآموزی کنم من خیلی چیزا رو نتونستم یاد بگیرم.
- هوم... کسی رو توی دبی برای کارآموزی داری؟
مثلا کسی که بهت قبلا معرفی کرده باشن.
همون لحظه چهره‌ی سوگل و سلین خجسته جلوی
چشمام اومد. لبخند محوی زدم و جواب عمر رو
ندادم.
اول باید با سوگل قرار بزارم بدونم سلین من رو قبول
میکنه یا... چی...

#412

لب‌هام رو به هم مالیدم و نقص‌های آرایشم رو با
دستمال مرطوب از زیر لب و کنار چشم‌هام پاک
کردم. به خونه مسلط شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خونه‌ی به این بزرگی باید حتماً به خدمتکار داشته
باشه اما عمر اصلاً دلش نمی‌خواست کسی مزاحم
زندگی خصوصی‌ش شه.
جلوی موهام رو به دو قسمت تقسیم کرده و بالای سرم
با کش مویی بستم. قسمت بعدی موهام رو دور
صورتم ریختم.

همیشه فکر می‌کردم با موی کوتاه زشتتر می‌شم اما
من با موی کوتاه زیباتر از گذشته خودنمایی می‌کردم.
کت سرمه‌ای رو توی تنم مرتب کرده و دکمه‌ی
پیرهن سفیدم که زیر شلوار دمپا گشاد که سِت کت تنم
بود، گذاشته بودم رو بستم.

گوشواره‌های بزرگ و حلقه شکل رو به گوشم
آویزون کردم. انگشتر عقده رو روی انگشتم زده و
گردنبند چشم نظری که خانم جون بهم هدیه داده بود
روی گردنم، روی تتوی الله خودنمایی کرد.
در اتاق عمر رو زدم و توی هشتی در دست به سینه
ایستادم:

- ماشینت رو بده. می‌خوام برم جایی

- مگه رانندگی بلدی؟

- بله.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- کجا میری تو که امارات رو نمی‌شناسی؟
- ماشینت gps نداره؟
- چرا!
از روی تخت سلطنتیش که بهش لم داده بود بلند شده و
رو بهم گفت:
- کجا می‌خوای بری؟!
نفسی با صدا فوت کرده و با عصبانیت دستی به دیوار
تکیه دادم:
- دارم میرم قبر بابام.
با تعجب و نگرانی پرسید:
- بابات فوت کرده؟! دبی هست؟! کی...
حرف‌هایش رو با صدای جیغ تکمیل کردم:
- خفه شو! تو بمیری چرا بابای من بمیره؟!
صدای آهسته با چهره‌ی مبهوتش هماهنگ شد:
- خودت گفتی!
جیغ دیگه ای سرش زدم و ادامه دادم:
- این حرف یه کنایه است! کنایه از این‌که به تو ربطی
نداره!
- آها!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مکثی کرده و به طرف میز آرایش سفید رنگ اتاقش حرکت کرد که دوباره چرخید و پرسید:
- رزا؟! بگو کجا میری؟

عجب گیری افتادم ها! سعی کردم خودم رو کنترل کنم با صدای کمی آهسته تر از پیش گفتم:
- با سوگل قرار دارم می‌خوام با خجسته کار کنم. تو که توی جریان همه چی بودی! حتماً سوگل و خجسته رو هم میشناسی!

سری تگون داد و ادامه داد:
- شوهرش رو می‌شناسم. افراد قابل اعتمادی هستن. اجازه می‌دم باهاشون کار کنی!
چشم ریز کرده و زیر لب غریدم:
- به اجازه‌ی تو نیاز ندارم مرتیکه‌ی...

نفسی بیرون داده و به نزدیکش رفتم. صدای کفش های پاشنه بلندم توی اتاقش پیچید. جلوش ایستادم و پرسیدم:

- میدی سوویچ ماشین رو یا نه؟!
به چشم‌هام چشم دوخته و با دستش به کشوی اول میز اشاره کرد:
- هر کدوم خواستی از اون‌جا بردار.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حواسم با پرده‌های اتاقش پرت شد، حرفش رو نشنیدم
فقط با دیدنش و اشاره‌ی دستش به کشوی میز آرایش
نزدیک شدم.

با باز کردن کشو با تعداد زیادی کارت و سوویچ
مواجه شدم. گیج به سمتش برگشته و پرسیدم:

- کدوم یکی این ماشین‌ها اتوماته؟

- همه... همش اتوماته. اگه می‌خوای راحت باشی

تسلا رو بردار. برقیه راحت می‌تونی برونی...

دستم به سوویچ تسلا رفت و از اتاق چند صد متری‌ش
دور شدم.

از در پنت‌هاوس که بیرون زدم خانمی با لباس عربی
توی راهرو من رو دید.

بعد سلام به زبون عربی چیزی پرسید. به انگلیسی
جواب دادم که عربی نمی‌فهمم. به زور جمله‌بندیش رو
درک کردم:

- Wife? Wife of omar?

عمر الزوجه؟؟

(زنش هستی؟! زن عمر؟)

دستم رو مشت کردم و با لبخندی که به زور به لبم
اومده بود گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- no, i m a friend -
(خیر... من دوستش هستم.)

داخل آسانسور فقط توی آینه خودم رو برانداز کردم
که آسانسور توی طبقه‌ی دهم ایستاده و مسافر سوار
کرد. یک مرد قد بلند و اخمالو بود که بهش نمی‌خورد
عرب باشه با این‌که از م فاصله داشت ولی خودم رو
جمع کردم که بهش نخورم. گوشیم توی دستم بود و
منتظر پیام لوکیشن سوگل بودم و از طرفی به
دیوارهی آسانسور چسبیده بودم تا به این نر غول
برخورد نکنم.
آقا! این همه جا! خوب بکش کنار، بزار راحت باشم
من دیگه...

#413

آسانسور به پارکینگ رسید و در ها باز شد. تصمیم
گرفتم سریع‌تر از مرد غول‌پیکر حرکت کنم تا بهش
برخورد نکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از در آسانسور که خواستم بیرون پیام مرد غول‌پیکر
جلوم به حرکت افتاد و وسط در آسانسور به هم گیر
کردیم.

مثل موش و گربه همدیگر رو هل می‌دادیم که زودتر
از اون یکی بیرون بیایم.
در نهایت با کیفم به پس کله‌ی گردن کلفتش کوبیده و
کنارش زدم.

با حرص به ماشینی که توی پارکینگ واحد پنت
هاوس ایستاده بود رسیدم، ریموت دستم بود تا در رو
برام باز کنه و به قرارم برسم.

در ماشین قرمز تسلا‌ی عمر باز شد، چراغ‌های
راهنما فعال و آینه‌های بغل راننده و سرنشین خود به
خود تنظیم شد.

داخل ماشین نگاهی به دکمه‌های داخلی انداختم و
دکمه‌ی start engine رو زدم، منتظر شدم بدونم باید
اول چه کنم.

ماشین که روشن شد بهم به انگلیسی خوش آمد گفت.
با صدای بلند و با رفتاری خنگ رو بهش گفتم:
- نوکرم حاج خانوم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پام رو به پدال گاز فشردم اما حرکت نکرد. بابا این
چیہ ساختن اه؟! هم برقیہ هم این کہ معلوم نیست
چه جور حرکت می‌کنه! الان من حال ندارم دفترچه
راهنما بخونم چه کنم!؟

نگاهی به دور و برم کردم که صدای دینگ پیام
ماشین باعث شد چشمم به ترمز دستی بیافته.
اوه من همیشه یادم می‌ره ترمز دستی رو خوابونم.
رو به ماشین دوباره با شوخی گفتم:
- چرا نگفتی حاج خانم؟ شما که لال نبودید.
با حرف خودم مشت آرومی به فرمون زده و قهقهه
زدم.

گوشی رو برداشتم و لوکیشن رو از طریق بلوتوث به
مانیتور صفحه انتقال دادم و ترمز دستی رو خوابوندم.
با نگاه کردن به دنده‌ی اتوماتیک ماشین یاد لکسوز
دانیال افتادم که گاهی اوقات باهاش به تمرین رانندگی
می‌رفتم. آهی کشیده و دنده رو تنظیم کردم، گاز دادم.
از پارکینگ بیرون اومدم و به نگهبان جلوی در
پارکینگ بوق زدم.

عینک آفتابیم رو به صورتم زده و نقشه‌ی ماشین رو
دنبال کردم. صندلی راحت ماشین، امکانت ماشین،

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حرف زدنش، آگاهانه ترافیک رو سنجیدنش، من رو تحت تاثیر قرار داده بود و اصلاً به فکر هیچ چیز جز ماشیت نبودم.

ماشین، من رو به جلوی ساختمان بزرگی رسوند که طبقه‌ی اولش یه کافی شاپ بود که از همین پایین معلوم بود نمایشگاه گل و گیاهه نه کافی شاپ. حالا بالاخره هر کس سلیقه‌ای داره دیگه.

#414

ماشین رو پارک کردم، پیاده شده و ازش دور شدم که درها خود به خود قفل شدن. لبخندی زدم چون همه توی پیاده‌رو به تسلا نگاه می‌کردن و رنگ شیک جذابهش رو تا حالا انگار ندیده بودن. والا ما که شنیده بودیم عرب‌ها همه پولدارن و ندید پدید کم پیدا می‌شه. پس کو کجاست؟ چرا همه به ماشین من زل زدن؟!!

وارد کافی شاپ شدم که یه جفت چشم منتظر پشت میز ششم با دیدنم برق زد. خندیدم و به سوگل نزدیک

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

شدم که با دیدنم ایستاد و آغوشش رو باز کرد. بغلش کردم و با هیجان پرسیدم:

- چطوری دختر؟

با خنده جواب داد :

- عینک دودی‌ت رو در بیار دارن نگاهت می‌کنن!
نکنه به ماشینم نگاه نمی‌کردن و به خودم چشم دوخته بودن!

جدی و بی خیال عینک رو در آوردم و رو به روی سوگل نشستم.

تغییر کرده بود، موهایش رو بلوطی رنگ و کمی کوتاه کرده بود.

آرایش کمی که به صورتش شادابی داده بود رو خیلی پسندیدم و لباس‌های شیک نارنجی رنگی که به تن داشت نشون می‌داد دختر بالاستعداده.

پسری با لباس فرم به میزمون نزدیک شد و پرسید:
- چی میل دارید؟!

با عجله جواب دادم:

- قهوه ترک.

سوگل لبخند به لب گفت:

- دو تا قهوه ی ترک بیار.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبم رو به دندون گرفته و حس کردم عجله‌ام برای
گفتن قهوه بی احترامی محسوب شد.
تازه متوجه فضای رمانتیک کافه شدم که کاغذ
دیواری‌های طلایی و میزهای سفید مرمر به فضا این
حس رو ایجاد کرده بودن.
طنین صدای سوگل آروم و هماهنگ بود:
- از این‌جا خوشت اومد؟
- اوهوم فوق العاده است.
حتی از صدام هم هیجان و شور رو می‌شد حس کرد.
لبخند از صورتم کم نمیشد که بعد چند لحظه دل از
فضای احساسی کافه و آهنگ اسپانیایی گنده و دستم
رو زیر چونه‌م گذاشتم و به سوگل و چشم‌های
مهربونش خیره شدم:
- خیلی خوشحالم می‌بینمت سوگلی.
- منم خیلی. راستی چطور شد اومدی امارات؟
گارسون فنجون‌های سفید و طلایی رنگ که کوچیک
و شیک بودن رو روی میز براق مرمر به آرومی
گذاشت و کیک خیس کوچیک شکلاتی که روش با
پسته تزیین شده بود رو کنار میز قرار داد.

توی ژست بدنی خاص گارسون‌های فیلم‌ها، فرو
رفت و با لبخند کوتاهی به انگلیسی پرسید:
- چیزی نیاز ندارید؟

#415

نگاهم به موهای حالت‌دارش که روی پیشونیش افتاده
بود سر خورده و یاد دانیال مثل قاصدکی که باد با
خودش آورده به فکرم اومد.
سوگل بهش گفت:

- نه می‌تونی بری.

چند دقیقه بعد رفتنش هم همین‌جور به بالای سرم خیره
شده بودم که سوگل با پا به زانوم زده و پرسید:
- تو مثلاً شوهر داری‌ها. چرا بنده خدا رو داری با
نگاهت قورت میدی؟ رزا؟

لبخندی زده و نگاهم رو به چشم‌های کمونی مشکیش
انداختم. فوری جواب دادم:

- یاد یه چیز جالب افتادم و توی فکر بودم، بهش نگاه
نمی‌کردم که.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- گفته باشم ها رزا... این جا حواست به خودت باشه
 قاپت رو نذر دن... این جا ترکیه نیست ها! این جا
 اماراته حالا خوددانی.
 خندیدم و به انگشتش که به نشونه تهدید بلند کرده بود
 نگاهی انداخته و با لحن کشداری جمله ام رو ادا کردم
 :
 - چشم خانم مدل! به روی چشم کورم...
 با هم قهقهه زدیم و سوگل میون خنده هاش گفت:
 - وای رزا! یاد اون روز می افتم که چطور توی
 بیمارستان بستری شدم خدا...
 دستی به فنجون داغ قهوه کشیدم و متقابلا با همون
 هیجان پرسیدم:
 - اوه اوه! یادته... کاش از قیافه ت فیلم می گرفتم.
 جیغ کوتاهی زد و دوباره خندید.
 خنده م خیلی زود به لبخند تبدیل شد و پرسیدم:
 - خوش به حالت. ازدواج نکردی نه؟
 - نه مشغله کاری مگه اجازه میدی دست از پا خطا
 کنم؟
 - می فهمم.

دستم بی اراده فنجون قهوه رو بغل کرد و با لبه‌ی
طلایی رنگش بازی کردم. سوگل گفت:
- چه عجب رزا؟! فکر نمی‌کردم بیای امارات!
- موضوعش مفصله سوگلی.. امروز می‌خواستم
ببینمت تا ازت خواهشی داشته باشم.
دستم از آغوش فنجون قهوه به تنه‌ش پایین اومده و با
دست راست فنجون رو به لبم نزدیک کردم.
کمی از قهوه‌م رو مزه کردم که داغ بود و ترجیح دادم
اجازه بدم تا سرد بشه. سوگل که داشت شکر به
قهوه‌ش اضافه می‌کرد پلکی زد و پرسید:
- خب منتظرم خانوم خانوم ها...
نفس عمیقی کشیدم و به میز کمی خم شدم حالا
دست‌هام نزدیک دست‌هاش بود بهش زل زدم و
پرسیدم:
- می‌شه من رو به سلین معرفی کنی؟

#416

حالت جدی صورتش کم کم به لبخند بزرگ و
بزرگتری تبدیل شده و با هیجان دست‌هام رو گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اومدی با سلین کار کنی رزا؟ واقعاً؟ خوابه یا رویا؟
چطور صاحب کارت اجازه داد؟ وای رزا!
با هیجان این جملات رو تکرار کرده و هر چند ثانیه
یک بار می‌رسید:

- واقعاً؟ جدی می‌گی؟

خندیدم و دست‌هایش رو با اطمینان فشروم و جواب
دادم:

- بله واقعاً.

چشم‌هایش رو بست و با همون لبخندش و در حالی که
دستم توی دستش بود سخنرانی کرد:

- وای رزا! اگه بیای چی می‌شه... اوه اوه...

خبرگزاری‌ها رو بگو... سلین چقدر خوشحال میشه!
اینستامون این بار می‌ترکونه. یک میلیون رو رد
می‌کنیم اگه تو بیای.

خندیدم و دستش رو آروم بالا پایین دادم و پرسیدم:

- چی داری می‌گی سوگل؟ مگه من جی جی حدیدم
که...

حرفم رو با حرکت سریع باز کردن چشم‌هایش و غنچه
کردن لب‌هایش قطع کرده و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- بیبی؟ تو می‌دونی همه در به در دنبال اکانت اینستا تو هستن؟! اصلاً می‌دونی چه قدر آدم دنبال تو هستن که بشناسنت و مدلشون بشی؟! باور می‌کنی بالای هزار تا پیام داریم که اون دختر توی فشن شو اسمش چیه؟!

با ناباوری پرسیدم:

- واقعاً؟ از این همه محبوبیتم خبر نداشتم.
با نگاه عاقل اندر سفيحه نگاهی بهم کرد:
- جدی جدی از دنیا بی‌خبری هارز! اصلاً چرا گوشی خریدی؟ خریدی خودت رو توش نگاه کنی؟ چشم‌هام رو با بدجنسی ریز کردم و ادامه دادم:
- می‌شه از سلین اجازه بخوای تا من پیام کمی اونجا کار کنم تا بتونم دوره‌ی مناسب طراحی برم؟
- او هوم چرا که نه حتماً قبول می‌کنه! خیالت تخت!
- امیدوارم...

چشمکی زد و جرعه‌ای از قهوه نوشید. همراهیش کردم و کمی از دنیای مد فاصله گرفتیم باهاش بیشتر آشنا شدم و در میون کلامش فهمیدم سوگل هم، عمر رو می‌شناسه. چیز زیادی در مورد زندگی عمر

نمی‌دونست، همون اطلاعاتی بود که خودم هم ازش
خبر داشتم.

بعد از خوردن کمی از کیک کاکائویی نگاهی به
ساعت انداخت و گفت:

- رزا جان! من دیگه برم که اگه دیر کنم سلین کله‌م
رو می‌کنه.

لبخندی زدم. برام جالب بود که با اسم کوچیک
کارفرماش رو صدا می‌کرد پس تصمیم گرفتم ازش
بپرسم:

- خیلی برام جالبه که با اسم کوچیک مدیریت رو صدا
می‌کنی.

- مدیر؟ سلین جان خانومه خانوم. می‌دونی توی اوج
خستگی اون به دادم رسید وگرنه من که داشتم
خودکشی می‌کردم. سلین نبود معلوم نبود چه اتفاقی
برام رخ می‌داد رز. نمی‌دونم اون مثل خواهرمه اگه
بشناسیش شاید تو هم همچین حسی بهش پیدا کنی.
کیف به دست آماده نشسته بود که معطل نکردم و قهوه
رو روی میز گذاشتم ایستادم و دستی بهش دراز
کردم. دستم رو مهربونانه گرفت و دوباره گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- با سلین حرف می‌زنم بهت تا شب خبر می‌دم.
راستی آدرست کجاست؟

#417

از کیفش دفترچه و خودکاری برداشت تا یادداشت کنه
که کمی فکر کردم و جواب دادم:
- نمی‌دونم سوگل باید بپرسم. می‌پرسم و بهت اطلاع
می‌دم عزیزم.
- ممنون حتماً من رو در جریان بزار. فعلاً عزیزم.
دستی بهش تگون دادم و رفت. نگاهم به راه رفتنش
زوم بود. دامن بلند و چاک دار نارنجی رنگ و بلوز
کمرنگتر از دامنش توی فضای سفید و طلایی کافه
جلوه خاصی داشت.
کیفم رو برداشتم تا از کافه بیرون بزنم که صدای
دخترونه‌ی آشنایی من رو در جا میخکوب کرد.
چرخیدم که با دیدن هم‌تا لبخندی به لبم اومد. لباس‌های
سر تا پا مشکی پوشیده و بهم می‌خندید.
توی جایی که چند لحظه پیش سوگل نشسته بود نشسته
و با ذوق پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- این جا چه می‌کنی دیوونه؟!
با اخم ساختگی گفت:
- بهت گفته بودم باهام تماس بگیر، کارت دارم چرا
تماس نگرفتی؟!
مژه زدم. با یادآوری اون روز گونه‌هام سرخ شد و
جواب دادم:
- عذر می‌خوام عزیزم! یادم رفته بود.
نفسی فوت کرد و بعد چند ثانیه سکوت گارسون رو
صدا کرد. پسر گارسون مه نزدیک شد به انگلیسی
بهش گفت:
- قهوه ترک!
با دور شدن پسر گارسون که با لبخند بهم زل زده بود
همتا بهش چشم دوخته و زیر لب گفت:
- کاش فحش انگلیسی بلد بودم بهش می‌دادم.
دستش رو گرفتم و پرسیدم:
- چی کارم داشتی؟! نگران شدم یهو!
سر تکون داد و ادامه داد:
- چرا اومدی امارات؟! چرا تو رو آورده دبی؟
شونه بالا داده و به کیک نصفه نیمه‌ی میز خیره شدم:
- نمی‌دونم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خواستم در مورد انتقام و بالا کشیدن مال اموال عمر
چیزی بگم اما اعتماد نکردم. پلک های همتا پایین
افتاده و به کفش هاش خیره شده بود:
- حالا که اومدی امارات، نباید با گذشتت کاری داشته
باشی رزا! من یه چیزهایی در مورد نیلا شنیدم!
لب هام قفل شدن و با نگاهم بهش فهموندم تا توضیح
بده. صداش رو آهسته تر کرد تا ادامه بده ولی با
مزاحمت پسر گارسون به گرفتن قهوه از دست
گارسون مشغول شد. با اضطراب لب هام رو جویدم و
به همتا خیره شدم. با فاصله گرفتن گارسون نگاهی به
کافه و دور و برم چرخوند و با لحن آهسته اش ادامه
داد:

- نیلا توی آزمایشگاه مواد عمر کار می کنه!
به سختی لب هام رو از هم باز کردم و آب دهنم رو
قورت دادم:
- از کجا فهمیدی؟! خودت دیدی؟!
به نشونه آره سری تکیه داد و لبه ی فنجون قهوه رو
نوازش کرد و ادامه داد:
- من خودم هم یک مدت اون جا بودم... آزمایشگاه
توی ابوظبی هست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با اطمینان خاطر ادامه داد:

- ببین رزا! به حرف هام گوش کن... من راهی رو جلوت می دارم تا نیلا رو از اون جا بیرون بکشی. مکثی کرد و چشمی دوباره به پشت سرم چرخوند :
- اول از همه از دانیال باید فاصله بگیری من تو رو خوب می شناسم تو اگه درگیر عشق شی... دوباره آهسته گفت:

- درگیر چیزی نشو رز! تلاش کن آدرس اون جا رو پیدا کنی!

با ترسی که از صدای لرز و نم مشخص می شد پرسیدم:
- مگه تو آدرس رو نداری؟!
سری محکم تکون داد و ادامه داد:

- نه رزا! من رو چشم بسته می بردن اون جا خب! بی اراده دستی به پیشونی و گونه های سردم کشیدم. از شنیدن این اطلاعات از زبون همتا شوکه بودم. همتا موهایش رو کنار زده و ادامه داد:

- رزا! گوشی لمسی خطرناکه مخصوصاً وقتی سیم کارت به اسم خودته! گوشیت رو عوض کن و به اسم عمر سیم کارت و گوشی بخر. این جوری خطر ردیابی رو کاهش می دی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با ملایمت پلکی زدم که همتا فنجون قهوه‌اش رو کمی
لب زد. دستم رو فشرد و بعد مکثی طولانی ادامه داد:
- حالا که اینجایی حداقل... مفید باش!
بعد نوشیدن قهوه‌اش از جا بلند شد هنوز توی هضم
کردن حرف‌هاش مشکل داشتم. دستی بهم دراز کرد
که بی اراده گرفتم. گونه‌ام رو بوسید و گفت:
- شماره ام رو توی گوشی‌ای که به اسم عمره
یادداشت کن آجی! موفق باشی!
به خودم اومدم و بلند شدم. بغلش کردم و ازش تشکر
کردم. خداحافظی کرد و رفت.

#418

به ماشین قرمز عمر که حالا زیر پای من بود نزدیک
شده و بی درنگ پشت رول نشستم.
گوشی رو برداشتم تا به عمر زنگ بزنم که همون
لحظه شماره‌ی دانیال روی صفحه‌ی گوشی افتاد.
صدای همتا توی گوشم پیچید:
- از دانیال فاصله داشته باش!
گوشی از دستم رها شد و روی ترمز دستی افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

اصلا انتظار تماسی از دانیال روی توی این لحظه از زندگی نداشتم.

چند لحظه به گوشی کج که روی ترمزدستی قرار گرفته بود، چشم دوختم و بعد این که تماس دانیال به انتها رسید و از من جوابی نگرفت کمی به خودم اومدم و دهان باز رو بستم. گلوم خشک شده بود که از داشبورد با حرکات خیلی کند و آهسته آب معدنی رو برداشتم و در یک نفس سر کشیدم.

در بطری رو بسته و روی صندلی سر نشین انداختم. سعی کردم تا یه مقدار که حالم بهتر می شه به گوشی دست نزنم. گوشی رو با لرزش دست گرفتم که متوجه تماس از ایران هم شدم. آخ مامانم! چقدر دلم برات تنگه مامان! باید یه مدت بعد سر و سامون دادن به زندگیم بهش زنگ بزنم. کمی توی فکر مامان و بابام بودم که حالت گفت و گو با تسلا رو روشن کردم و به انگلیسی با صدای دورگه و گرفته ای پرسیدم:

?tesla?! Can you call your boss -

(تسلا؟! می تونم با صاحب این ماشین تماس بگیرم؟)
ماشین جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- yes please press call -
(بله شما باید دکمه ی call رو بزنید.)

همین کار رو کردم و تسلا به عمر زنگ زد. بعد بوق
آزاد سوم صدای متعجب عمر توی گوشی پیچید:
- رزا؟ تویی؟

- بله. کجایی؟ به ماشین آدرس بده دارم میام
همون جایی که هستی.
- باشه.

بی چون و چرا و حرف الکی باشه‌ای تحویل داد.
موهام رو کلافه کنار زدم و نگاهی به مانیتور ماشین
انداختم. تسلا آدرسی رو روی نقشه نشون داد.
ماشین رو روشن کردم و به سرعت گاز دادم. از
اتوبان با سرعت رد شده و به سمت دیگه‌ی
بزرگراهی رسیدم از خیابون پیچیدم و تموم فکرم پی
تماس‌های مکرر دانیالو حرف‌های همتا بود.
بالاخره تسلا من رو به جلوی ساختمونی بزرگ
رسوند که بالاش نوشته بود: الفانی کمپانی.
شرکت الفانی؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نفسم رو رها کرده و ماشین رو خاموش کردم. کمر بند
رو باز کرده و کیفم رو برداشتم.
تا پام رو از ماشین بیرون گذاشتم صدای عمر نزدیک
گوšم پیچید:

- چه عجب! خانوم خانوم‌ها قدم‌رنجه کردن اومدن ما
رو ببینن.

- عمر میای بریم خرید؟

- خرید؟

چشم‌هاش اندازه کاسه شد که ادامه دادم:

- من پول عربی ندارم. به کوچه پس کوچه‌های این‌جا
وارد...

- صبر کن الان میام.

حرفم رو خیلی سریع قطع کرد و به سمت دیگه‌ی
خیابون رفت. جلوی کاپوت تسلا‌ی قرمز نشستم تا
حرف‌های عمر با قلدرش تموم بشه.

لباس‌های شیک و باحالی پوشیده بود و در کمال
تعجب رنگ‌های لباسش رو با من ست کرده بود.
به ماشین‌ها و پیاده‌روهای خلوت جلوی شرکت عمر
چشم دوخته بودم که بالاخره عمر با دو سمتم برگشت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و دو تا ضربه به کاپوت ماشین به اون خوشگلی زد تا
من رو متوجه کنه که بریم.
از روی کاپوت پایین اومدم و پشت رول نشستم.
- از کدوم طرف بریم؟
- اول بگو چی می‌خوای بعد...
با تردید نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- سیم‌کارت و گوشی. سیم‌کارت به اسم خودت لطفاً...
- چی؟

با صدای بلندش کپ کردم و به چشم‌های پررنگ
مشکی رنگش نگاهی کردم. نکنه متوجه نقشه‌ام شده؟!
ادامه دادم:

- می‌خوام... از زندگی قبلی که داشتم... ج... جدا بشم.
حرف دلم نبود ولی این خواسته‌ی منطق بی‌شعورم
بود.

موهام رو پشت گوش زدم و نفسی فوت کردم. دستی
روی فرمان تسلا کشیدم و ماشین رو روشن کردم.
با احتیاط دور زدم و با راهنمایی‌های عمر به جلوی
یک پاساژ خیلی بزرگ رسیدم. در طی رانندگی
متوجه خوشحالی صداش و با ذوق ادا کردن کلماتش
شدم و به روی خودم نیاوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بایدم خوشحال باشی عمر خان. هه...
همراهش پیاده شدم و نگهبان مجتمع دبی مال، ماشین
رو به پارکینگ برد و من و عمر وارد مجتمع شدیم.
با در کنارش قرار گرفتن خیلی حس ناامن و آشفته‌ای
داشتم. با این‌که لباس عربی نپوشیده بود و مثل مردم
اروپایی به خودش رسیده بود با این حال هرگز
نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم.
ناگهان صدای حسام توی گوشم پیچید:
- بهش اعتماد نکن رز...

#419

بغضم رو به سختی هر چه تمام‌تر، کنترل کرده بودم
که پرسید:
- گوشیت کو رزا؟
از داخل کیفم گوشی رو به دست گرفتم و با هم وارد
مغازه‌ی بزرگی شدیم.
در عرض چند ثانیه سیم‌کارتی به نام عمر شد و به
من تعلق گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نگاهم به اسم سیم کارت خیره بود و زیر لب
تکرارش کردم: الاتصالات.
ناگهان دستم رو گرفت و با خودش به طرف دیگهی
دبی مال کشید.
دستم رو از دستش بیرون کشیده و به موبایل
فروشی ای نزدیک پناه بردم.
پشت ویتترین نگاهمی به گوشی ها انداختم و گوشی
کوچولوی مشکی و طلایی چشمم رو گرفت.
برندش برام آشنا نبود. زمزمه کردم: ورتو؟!
رد نگاهم رو دزدید و یکی از همون گوشی که توی
ویتترین بود بهم دراز کرد و گفت:
- این گوشی ها رو به هر کسی نمی دن عروسک... اما
اگه می خوای داشته باشی از مال من استفاده کن.
به گوشی کوچولوی دستش چشم دوختم پرسیدم:
- چرا به هر کس نمیدن؟
- خب... خیلی خیلی گرونه و یه شرایطی داره
خریدنش...
- چرا؟! این که جز دکه چیز دیگه ای نداره. داره؟
خندید و برای اولین بار حس کردم مصنوعی
نمی خنده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

تو ذهنم بهش گفتم:

- چته دیلاق؟ مثل تیر چراغ برق ایستادی؟! خم شد به صورتم و گفت:

- عروسک... این گوشی یک میلیون دلار قیمتشه... چون از طلا ساخته شده و فقط برای بیزینسمن هایی مثل من مناسبه.

ایش بلند و کش داری تحویلش دادم و کمر خم کرد. دوباره به خنده افتاد که با چشم غره‌ی من تسلیم شده و وارد موبایل فروشی شدم.

یکی از بالاترین مدل‌های آیفون رو بهم پیشنهاد داد و عمر کاملاً راحت می‌خواست پول موبایل رو بپردازه که با حرف من تقریباً تا چند دقیقه هنگ کرد:

- من آیفون نمی‌خوام... من گوشی لمسی نمی‌خوام. یه چیزی شبیه به ورتو بهم بدین.

می‌دونستم ورتو رو به من نمیدن و عمر در اون حد دست و دلباز نیست که اگر هم بود، من نمی‌خواستم این همه برام منت بزاره.

چند لحظه بعد عمر به فارسی رو بهم پرسید:

- خل شدی رزا؟ می‌خوای...

- من یه گوشی ساده، بدون تلگرام واتس اپ و اینستاگرام می‌خوام. لطفاً عمر!

دست به جیب شده و مردد به فروشنده زل زد. چنگی به خرمن موهاش کشید و نگاهی به من انداخت. با نگاه منتظر م سعی کردم خواهش کنم. روی صندلی فروشگاه نشست و باهام تقریباً هم قد شد و پرسید:

- علتش رو نمی‌گی؟

نوچ نوچی کردم و دستش رو با مهربونی گرفتم. با خودم کشیدم و صدای ناله‌ام رو سر دادم:

- پا شو عمر پا شو... من گوشی می‌خوام.

ته ریشش رو نوازش کرده و با کشش دستش به وسیله‌ی من از جا بلند شده، لبخندی بهم زد.

سعی کردم امروز رو باهاش خوش‌برخورد باشم تا به حرفم گوش کنه. صداش به گوشم رسید:

- رزا؟! اگه ورتو می‌خوای از گوشی من استفاده کن.

نوچ نوچی کردم و قبول نکردم.

#420

اضطرابی از صداش موج می‌زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اممم... ورتو نمی‌خوای؟
- نه یه گوشی ساده می‌خوام به جز ورتو.
عمر به فروشنده دستور داد و اون‌ها هم چند تا از
بهترین گوشی‌های ساده رو جلوم گذاشتن و انتخاب
رو به عهده خودم گذاشتن.
همه ساده و دکمه دار بود اما اون چیزی که من
می‌خواستم نبود. سری تکون دادم و به انگلیسی
پرسیدم:

- جز این‌ها چیز دیگه‌ای نداری؟
- اممم. من به پدرتون هم گفتم الان تایم این
محصولات گذشته... این‌ها....
با شنیدن کلمه‌ی پدر، لبخندی بر لبم نقش بست که
باعث شد لب‌هام رو روی هم بزارم تا خنده‌م نگیره.
عمر که بهش خیلی بر خورده بود سریع با بی‌آبرویی
اطلاع داد:
- ایشون همسرم هستن.
این حرفش باعث شد سریع به سمتش چرخیده و اخم
کنم.

بالاخره از مغازه بیرون اومدیم و چند تا مغازه‌ی دیگه
رو هم زیر و رو کردیم اما اون چیزی که می‌خواستیم
نبود، نبود، نبود.

دیگه خسته شده بودم که عمر من رو به رستوران
همون دبی مال برده و تصمیم گرفتیم حداقل غذا
بخوریم.

نفهمیدم چی سفارش دادم چون تموم فکرم رو
حرف‌های همتا پر کرده بود. هیچ‌کدوم از حرف‌هایی
که عمر می‌زد رو نشنیدم و فقط با اومدن پرس‌های
غذا به خودم اومدم.

عمر با دهانی باز بهم زل زده بود که قاشق و چنگال
رو به دست گرفتم و با تعجب گفتم:
- چیه خب؟

- شنیدی چی گفتم؟

جوری این سوال رو پرسید انگار کاملاً از این‌که من
حواسم بهش نبود اطلاع داشت. نفسی فوت کردم با
چنگال بازی کردم و گفتم:

- وقتی جواب سوالی رو می‌دونی لطفاً ازم نپرس
خب؟!!

کمی از قزل آلا رو به چنگال فرو بردم و مزه کردم.
از مزه‌ش خوشم اومد و به خوردن ادامه دادم که عمر
دوباره شروع کرد به سخنرانی.
این بار خواستم گوش بدم و بفهمم چی میگه که این
همه کلافهام کرده؟!

- رزا من نمی‌دونم چرا از گوشی لمسی نفرت پیدا
کردی ولی بهتره با دنیا جلو بری. بهتر نیست...
قاشق رو توی بشقاب کوبیدم و با لب و لوجه آویزون
بهش زل زدم. حرفش رو قطع کرده و منتظر حرکت
بعدی من بود. لبم رو به دندان گرفتم و با استرس
ناخونام رو شروع به کشیدن کردم.
- ببین عمر تو قبلاً به من گفته بودی محدود نمی‌کنی.
هر کاری بخوام می‌تونم انجام بدم اما تو حالا من رو
از همه چی محروم کردی. این به کنار، حالا هم
می‌خواهی سر از کارم در بیاری. من فکر نمی‌کردم
مرد روشن فکر و خوش چهره‌ای مثل تو، بخواد
این‌جوری یه خانوم رو اذیت کنه.
عمر با شنیدن کلمه خوش‌چهره نرم شده و با لحن
مهربونی گفت:

- هر چی بخوای همون کار رو بکن رز... من تو
کارت دخالت نمی‌کنم ببخشید.

#421

سر تکون داده و به غذا خوردنم رسیدم. بعد تموم
کردن غذا با هم از سر میز بلند شدیم و از دبی مال
بیرون اومدیم.
هوا وزش باد سردی رو به همراه داشت که باعث
می‌شد گرد و غبار با هوا بلند شه و توی چشم بره.
همین‌طور که با عمر به طرف پارکینگ حرکت
می‌کردیم باد شدیدی بلند شد که چشم‌هام رو بستم. با
بستن چشم‌هام دستی رو صورتم قرار گرفته و من رو
طرف خودش کشید.
به پیرهنش چنگ زده بودم و به آرومی چشم باز
کردم. سریع ازش جدا شده و به سرعت به پارکینگ
قدم برداشتم.
صدای قدم‌های بلندش رو پشت سرم می‌شنیدم که با
ورودمون به پارکینگ صدای کفش‌هامون اکو شد. به
تسلا نزدیک شدم و توش نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی توجه به تمامی اتفاقات اطراف، داخل شیشه‌ی
وسط ماشین آرایشم رو مرتب کرده و موهام رو پشت
گوش زدم. عمر توی ماشین نشست و بعد کمی
سکوت، کمر بندش رو بست. رو بهم گفت:
- بیا بریم یه مرکز دیگه. اونجا توی موبایل و
این جور چیزها خبره‌تر هستن. آشنا هم دارم.
- آها... از کجا برم؟

- تو برو من بهت راه رو نشون میدم. پدال گاز رو
فشردم که ماشین در عرض چند ثانیه به صد رسید. از
چند تا ماشین سبقت گرفته و وارد اتوبان بزرگی شدم
که انتهای این اتوبان نامشخص بود. همین‌طور که با
سرعت از کنار ماشین‌ها می‌گذشتم عمر با صدای
کمی بلند انگاری فکر می‌کرد نمی‌شنوم گفت:
- یکم یواش‌تر خب... انگار قاتل زنجیره‌ای هستی
داری از صحنه جرم فرار می‌کنی.

کمی از سرعت کم کرده و چشم غره‌ای بهش رفتم.
ضبط ماشین رو روشن کردم که صدای راغب علامه
توی ماشین پیچید:

" نسینی الدنيا

نسینی الدنيا نسینی العالم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

(کاری کن که دنیا و تمام جهان را فراموش کنم)
دوبنی حبیبی
(من را در آتش عشقت بسوزان)
وسبنی اقلک احلی کلام
(بگذار قشنگترین جملات را برایت بخوانم)
لو الف الدنيا لو الف العالم
(اگر تمام دنیا و جهان را بگردم)
مش ممکن زی غرامک انت الاقی غرام
(امکان ندارد عشقی همچون عشق تو پیدا کنم) "...

با کمک عمر خیابون‌های متعدد و تمیز دبی رو پشت
سر گذاشته و جلوی مارکتی نگه داشتم که فقط مختص
موبایل و آی‌مک بود.

تند از ماشین پیاده شده و کنار عمر قد بلند ایستادم.
عینک دودی به چشم زده و با قرار گرفتن من،
کنارش خواست قدمی به مارکت برداره که با ناخن
دورس سفیدش رو کشیده و در همون حین با حالت
تاکیدی توی صدام تهدیدش کردم
- اگه بری اون‌جا بگی شوهرشم نه من نه تو عمر.

با تعجب به انگشت اشاره دست چپم که به طرفش
دراز کرده بودم خیره شد:
- می‌گم باباتم! بیا بریم دیر شد.
دستی روی ساعت گرون قیمت سوئیسش زد و
ناخن‌هام رو از لباسش رها کردم.
وارد مارکت بزرگی شدیم که درها به صورت
خودکار برامون باز شد. تمام گوشیه‌ها روی میزهایی
چیده شده بود. بعضی از این گوشیه‌های لاکچری و
شیک روی پایه‌ای متحرک و گردان، قرار داشتن که
خودنمایی و غرور برند رو به تصویر کشیده بود.
لپ‌تاپ‌های رنگارنگ با ظرافت و وسواس خاصی
روی میزهای شیشه‌ای با فاصله معینی از هم قرار
گرفته بودن و در رأس هر میز یه دختر با لباس فرم
شیکی ایستاده بود تا راهنمایی‌های لازم رو ازش
بگیریم.

#422

موضوع جالب توجه توی این مارکت، رفتار کارکنان
با عمر بود. همه دست به سینه و در خدمتش ایستاده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بودن انگار این‌جا شرکت خودش بود و این همه خدم
و حشم متعلق بهش بود.

همه وقتی دیدنش با احترام از جا بلند شده و سلام و
خوش آمد می‌گفتن اما عمر اهمیتی نداده و به گوشه‌ای
از این مغازه چند صد متری حرکت می‌کرد، من هم
پشت سرش.

دیدن این همه دَب‌دبه و گَب‌گَبه ذوق کرده بودم، انگار
تموم اون خدمتکارها به پای من می ایستادن.

به گوشه‌ی مد نظر عمر رسیده و مردی از پشت
حائلی شیشه‌ای به طرفمون اومد و با لبخند خاصی به
عمر خوش آمد گفت. عمر با فخر سری بالا گرفت و
به عربی چیزی بلغور کرد.

جلوی میز شیشه‌ای مرد صندلی‌های اداری راحت و
شیک سفید رنگی قرار داشت که عمر روی یکی از
اون‌ها نشست و با نگاهش بهم فهموند باید بشینم.

کنارش نشستم که مردی لاغر اندام که لباسی کهنه
برتن داشت توی سینی قهوه آورد. با صدای عمر چشم
از براندازی مرد آبدارچی گرفته و بهش گوش دادم به
انگلیسی توضیح داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من یه گوشی می‌خوام اما نه ورتو... می‌خوام یه چیز ساده، شیک و در عین حال امروزی باشه. چیزی توی مارکت پیدا میشه؟

تازه متوجه چشم‌های بادومی مرد شدم. رییس این مارکت کراهی بود؟ با لهجه خاصی به انگلیسی شروع به تعریف و تمجید از لوازمش کرد:

- هر نوع گوشی از هر جنسی بخواید ما براتون می‌سازیم می‌تونید نگاهی به ویتترین‌ها بندازید و نظرتون رو بهم اطلاع بدید.

بی‌درنگ از جا بلند شده و از همون اول ویتترین‌های شیشه‌ای رو از نظر گذرونده و کم‌کم جلو رفتم. گاهی فروشنده‌ها بعد از خیرمقدم با لبخند خاصی ازم سوال می‌پرسیدن که جواب نمی‌دادم.

عمر بعد چند لحظه بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت نگاهم بهش جلب شد که خیلی خشک پرسید:

- می‌تونی بایستی تا من پیام؟

- خواستم خودم انتخاب کنم و تو روی مخم رژه نظامی نری...

زیر لب زمزمه کردم:

- مثل دو برره توی سریال شب‌های برره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

همراهیم کرده و دیگه چیزی نپرسید انتظار داشتم
بپرسه دو برره کیه؟!
همه‌ی گوشی‌ها رو نگاه کردم اما گوشی ساده‌ای که
می‌خواستم بین این گوشی‌های لاکچری نبود.
این‌ها همه گوشی‌های لمسی سطح بالایی بودن که
حالم از شون به هم می‌خورد. کم‌کم داشت عصر
می‌شد که دست به سینه، مقابل عمر ایستاده و گفتم:
- خسته شدم. نمی‌خوام اصلاً گوشی بخرم. بیا به خونه
برگردیم.
لبخندی به روم زد و جواب داد:
- لب‌لوچه‌ی آویزونت جمع کن دختر گنده. یکی رو
انتخاب کن بریم.
خواستم جوابی بدم که دختر فروشنده‌ای که پشت عمر
و ده قدم ازش دورتر بود گوشی‌ای رو روی میز
گذاشت.
نگاهم رو از گوشی برداشتم و از بین ویتترین‌های پر
رزق و برق به اون ویتترین نزدیک شدم.
دختری با موهای یخی و بلند لبخندی زده و پرسید:
- در خدمتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

#423

عمر بعد چند لحظه کنارم قرار گرفته و رد نگاهم رو روی گوشه طلایی رنگ کوچیکی پیدا کرد که با وجود کوچک بودنش خیلی زیبا بود. لبخندی زدم و رو به عمر کردم:

- من همین رو می‌خوام عمر. همین...

عمر رو به فروشنده گفت:

- این گوشه...

فروشنده آشفته حرف عمر رو قطع کرده و بریده بریده گفت:

- این گوشه، فروش رفته آقا.

عمر لبخند ملیحی زد و گوشه رو برداشت. از تمام زوایا بررسیش کرد و به دستم داد.

من هم خوشحال بررسیش کردم که عمر رو به فروشنده‌ی دختر گفت:

- از این به بعد به دست صاحب اصلیش می‌ره.

دستم رو کشید و با هم به رئیس کمره‌ای تبار نزدیک شدیم. هر وقت رئیس کمره‌ای رو می‌دیدم یاد جومونگ می‌افتادم. لبخند کوتاهی به افکار پلیدم زدم و عمر با

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حرکت خیلی آرومی گوشی رو روی میز رئیس گذاشته و گفت:

- از این به بعد این مال منه.

رئیس کراهی با بهت ایستاد و چند بار تعظیم کرد:

- اما قربان این گوشی فروخته شده. اگه اجازه بدید از همین گوشی می‌تونم براتون تا فردا تهیه کنم.

عمر سیگاری از پاکت سیگار داخل جیبش در آورد و فندکی زیرش روشن کرد.

پک محک و کامداری بهش زد و دودش رو به‌هوا فوت کرد. یاد سریال برکینگ بد افتادم. خندید و جواب داد:

- کارتن موبایل رو بده بریم پارک دونگ جی. کاری نکن نمایندگی سامسونگ سئولت رو هم بخوابونم.

اون وقت باید بری چوسان قدیم زندگی کنی.

با صدای خنده‌ی مسخره‌ای رو برگردونده و چشم در چشم مردی شدم که در مقابلم ایستاده بود و با صدای بلندی می‌خندید.

لبخند روی لب‌های عمر خشک شد و من کپ کردم. این، این‌جا چی کار می‌کنه؟! با دهنی باز و صورتی که از خشم سرخ شده بود بهش خیره بودم. عمر با

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حرکتی آهسته قدمی بهم نزدیک شد. خم شده و زیر
گوشم پرسید:
- این کیه؟

کنترل نفس های بلند و کم شدن ضربانم دست خودم
نبود. توی هر موقعیت بدی که قرار داشتم همیشه
پیداش می شد و به همه چی گند می زد. آروم و بالحن
صدای عصبانیم زیر لب زمزمه کردم:
- خسرو. اون خسروئه.

#424

با حالتی سوالی پرسید:
- خسرو؟ رل قبلите؟

دست های گره خورده ام رو باز کردم و حالا خسرو با
رفتار های چندی و کلیشه ای به سمتم اومد. چشم های
سبز _ طوسی بر اقلش زیر نور کم فضا می درخشید و
از اینکه تونسته مچم رو بگیره احساس خوشحالی و
رضایت به صورتش اومده بود. دستی بهم دراز کرده
و ابرو هاش رو بالا داد که چین های پیشونیش به
نمایش در اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- سلام دختر عمو شما کجا اینجا کجا؟! توی آسمون ها
دنبالت میگشتم روی زمین الهی پیدات کردم. عمو
حمید خوبه؟ زن عمو گلی چجورن؟ خواهرت اسمش
چی بود؟! اممم.

با حالت متفکر مسخره ای دست به جیب گذاشت و
سریع گفت:

- نیلا جون خوبه؟! سراغی از مون نمیگیرید ها. انگار
نه انگار ما فامیلیم نا سلامتی باید هوای همو داشته
باشیم.

از حرص دندونام رو روی هم فشرده و نیشخندی
تحویلش دادم. دستش که به سمتم دراز کرده بود توی
هوا معلق موند. بعد چند ثانیه خیره شدن بهش و
یادآوری خاطرات بد گذشته و نوجوانیم چشم ازش
برداشته و به ترکی به عمر گفتم:

ben arabaya dönüyorum cep telefonu _
.ile ilgili bir soru olsa arabaya gelmelisin
(من به ماشین میرم واگه مشکلی در مورد خرید
موبایلم داشتی بیا به ماشین.)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سریع از کنار خسرو گذشته و به راهم به طرف در
مارکت قدم برداشتم که خسرو پررو تر از همیشه
گفت :

- قابل ندونستی رزا خانم؟ به زبون دیگه حرف زدی
تا نفهم چی به اون مرد عرب میگی؟
قدم هام رو تند کردم و از مارکت بیرون زدم. از پشت
شیشه‌ی ویتترین مغازه چشم غره ای زده و زیر لب
نجوا کردم :

- برو خدات رو شکر کن نزدم لواشک بشی روی
دیوار. پسره ی...

با حرص در ماشین رو به هم کوبیدم و مشت گره شده
ام رو به فرمون زدم. جیغ کوتاهی کشیدم و با همون
حالت بد با صدای بلندی عربده کشیدم:

- این این جا چه غلطی می‌کنه آخه اه اه اه؟
یاد تموم کار هایی که پدرش در حق بابام کرد افتاده و
شروع کردم به جویدن ناخن ها و کندن پوست لب
هام. خاطرات تلخ اون مهمونی و اتفاقات بعد اون،
هنوز توی ذهنم تازه بود و انگار دیروز اون اتفاق ها
رخ داده بود.

سریعتر از هر چه که فکر میکردم هجوم خاطرات
گذشته‌ی ننگین به حافظه ام، تنها دلیل عصبانیت آنی و
دمدمی شدنم بود.

توی خاطراتم سفر کردم به روزهای نوجوانیم همون
روز ها که کوچولو بودم و چیزی از ابعاد دنیای
خاکستری و آدمای ننگینش نمیدونستم.
سال کنکورم بود و من مثل همیشه توی فامیل زبون زد
خاص و عام شده بودم. همه می‌گفتن رزا قراره
پزشکی قبول بشه و یه شیرینی درست و حسابی
بهمون بدهکار شه. زهی خیال باطل. سال کنکور به
شدت روزی نه ساعت تمام، درس می‌خوندم برنامه
ریزی های دقیقم باعث میشد هیچوقت غیر قابل پیش
بینی کاری انجام ندم.

اوایل بهمن ماه بود و امتحانات نیم سال اول رو پشت
سر گذاشته بودم سخت در تلاش بودم تا ناگهان اون
اتفاق توی زندگی‌مون رخنه کرد و همه مون رو شوکه
از تمام برنامه ها و کارهای روزمره کرد.

#425

- رزا؟ رزا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم هام رو روی هم فشردم و به اطرافم نگاهی
انداختم. عمر پاکت گوشی به دست و با دقت بهم خیره
شده بود و صدام میکرد:
- کجایی تو؟ خوبی؟

نفسم رو توی ریه هام قفل کردم و به معنی رضایت
چشم هام رو بسته و باز کردم. داخل ماشین بودم و
توی فکر روزهای نکبت گذشته. گوشی مورد علاقه‌ام
رو به طرفم گرفت و با افتخار گفت:
- اون مرد که تو رو شناخته بود تا فهمید این گوشی
رو تو می‌خوای دریغ نکرد و از خریدش منصرف
شد. بیا! برای تو خریدم.

چشمم روی کارتن گوشی دکمه دار مونده و بی خیال
ازش قوطی رو گرفته و خیلی آروم و کوتاه ازش
تشکر کردم. چند دقیقه ای به واریسی گوشی مشغول
بودم و حس میکردم با این کار میتونم به افکار
پیشونم که پر از گذشته و اتفاقاتش شده سر و سامون
بدم.

با صدای گوشی لمسی قدیمیم سریع به خودم اومدم و
از کیف درش آوردم. سوگل بود که میخواست خبر
پذیرش یا رد من رو توی شرکت سلین بهم اطلاع بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

آب دهنم رو از گلوی خشکم قورت دادم و تماس رو
برقرار کردم:
- سلام عزیزم.
- سلام بر خانم طراح. خوبی؟
برخلاف حس بدی که توی قلبم نفوذ کرده بود جواب
دادم:
- خوبم...
بعد مکثی طولانی سوگل با صدای بلند و دلخورش
جیغ زد:
- منم خوبم از احوال پرسى هاى شما؟! خانم رزا
خانوم...
با گفتن خانم رزا خانوم لبخندی به لبم اومد و ازش
عذرخواهی کردم:
- واقعا ببخشید سوگل جونم حواسم پرت شد.
تک خنده ای از پشت تلفن بهم تحویل داد و با ذوق
گفت:
- از فردا بیا سر کار. تو استخدام شدی.
- چی؟ واقعا؟ جدی میگی؟
ناباورانه به عمر نگاهی گذرا انداختم و موهام رو از
صورتم کنار زدم. سوگل با خنده گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- بله خانوم... سلین تا سمت رو شنید گفت بگو بیا
پیش من کار کنه. گفته بودم برات سر دست میشکونن
اما باور نکردی.

خیلی خوشحال شدم اما با دیدن قیافه ی خسرو که از
در مارکت بیرون میومد لبخند کوتاه صورتم محو شد.
چپ بهش نگاهی انداخته و رو برگردوندم. به سوگل
جواب دادم:

- عزیزم لوکیشن رو بفرست فردا میام و حضوری با
تو و سلین حرف میزنیم. باشه؟

- هوم... باشه عشق من. مراقبت کن. فعلا.

- تو هم.

با عصبانیتی که از چشم های خسته ام میشد درکش
کرد گوشی رو روی داشبورد پرت کردم و چشمم به
خسرو بود که داشت با گوشی ور میرفت. کم کم هوا
تاریک میشد که بی هوا ماشین رو روشن نکرده دنده
دادم که عمر سریع دنده رو به سر جاش برگردوند و
گفت :

- حواست کجاست رزا؟ مگه دنده دستی که کلاج
میگیری دنده بدی؟ اصلا هواست کجاست؟ اون مرد
کیه؟ خاستگار قبلیت؟ آخه گفت عمو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

توی آینه ی ماشین مو هام رو با کلیپس پشت سرم
بسته و دکمه استارت رو زدم. خسرو داشت با سرعت
بهم نزدیک میشد که گاز محکمی دادم و ماشین عمر
پرواز کرد.

#426

عمر ترسیده توی جاش نشسته بود و من همینجور به
جلوم زل زده و توی ذهنم هزار بار از روی جنازه ی
خسرو رد شدم. با صدای بلند و بریده بریده ی عمر
کمی سرعتم رو کم کردم تا بفهمم چی میگه:
- وای رزا! خدا یه ذره رحم بده بهت این چه وضع
رانندگیه؟

- خفه شو! هر چی میکشم از تو میکشم.
برای چندمین بار بود که سرش داد میزد و میخواست
ساکت بشه. بالاخره با اهداف شومی کنارش بودم. با
هدف انتقام و تسویه حساب.

بیشتر هدفم برای کنار عمر بودن و باهاش هم خونه
شدن همین بود که بشناسمش و دستم رو روی نقطه
ضعفش بزارم و انقدر این نقطه رو فشار بدم تا جونش
بالا بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

کمی از سرعت کم کرده و از ش آدرس مجتمع رو
پرسیدم. راهنماییم کرده و از خیابون های پر ترافیک
و پیچ در پیچ این جزیره ی عربی به مجتمع هندسی
خوشگل رسیدم.

ماشین رو بی احتیاط پارک کرده و به طرف آسانسور
هجوم برم. از اینکه کنار عمر قرار بگیرم چندشم
میشد و ناخودآگاه از ش فاصله می گرفتم. داخل
آسانسور توی آینه به خودم و ابروهای در هم تنیده ام
زل زده بودم. هر لحظه نقشه ای توی ذهنم برای از
بین بردن عمر میکشیدم و برای خودم اما و اگر
میاوردم. انگار وجدانم داشت با اما و اگر ها بهم
دستور میداد که با این کار خودم رو توی تله ی ولیعهد
امارات نندازم. با صدای آسانسور، افکار پریشونم از
ذهنم راه فرار رو در پیش گرفتن و در رفتن. بی
توجه به اینکه عمر اول میخواست از آسانسور بیرون
بیاد از کنارش گذشتم و توی طول راهروی تمیز و
شیک مجتمع قدم گذاشتم که با در بسته ی پنت هاوس
عمر مواجه شدم.

با خنده ی مسخره ای با ناز و ادا، ژست های بدنی
خاصی کارت در رو توی دستش چرخوند و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- کجا در میری عروسک وقتی صاحب خونه پشت سرته!

توی دلم گفتم: یک صاحب خونه ای نشونت میدم اون سرش ناپیدا! جوری مال اموالت رو بالا بکشم و یه آب هم بخورم از روش که حتی به صورتم نتونی نگاه بندازی.

کارت رو روی در کشید و با عشوه ی خرکی در رو باز کرد. چرا از شراره های چشمام نمیترسی تو؟ با چشم های خونینم تنه ای بهش زده و در عظیم الجثه ی پنت هاوس رو کمی بیشتر باز کردم تا داخل بشم. از هم خونه بودن باهانش وحشت داشتم و توی این مدت هر شب تا دیر وقت بیدار میموندم چون حس ناامنی تمام وجودم رو توی خودش گرفته بود و مثل هجون طوفان به صحرا محتویات قلبم رو دگرگون میکرد.

#427

از سالن پر از تشریفات خونه گذشته و به اتاق دوباره پناه بردم. همین که سلین قبول کرده بود من رو ببینه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

عمل شاقی بود. امروز چرا این همه حادثه پشت هم اتفاق افتاد؟!

آخ! اصلا یادم نبود گوشی خریدم و توی ماشین جا موند. سوویچ رو از روی میز آرایشم برداشته و از اتاق بیرون پریدم که پام به چیزی خورد و سبب شد سر جا بایستم. چی بود به پام خورد؟
کارتن گوشی رو به طرف شیشه‌ی تراس راهروی هال خصوصی پرت کرده بودم. با حس کنجکاوی زیادی گوشی رو به دست گرفته و نگاهی بهش انداختم. همونی بود که میخواستم، شیک جذاب و مدرن در عین حال حالت قدیمی اش رو حفظ کرده بود. با لبخند همراه با گوشی به داخل چهاردیواری کوچیک پریده و روی کاناپه‌ی طوسی رنگ چستر دراز کشیدم. سیم کارت جدید با گوشی جدید، این یعنی متولد رزای جدید.

یادم افتاد من هر روز متولد میشم و هر روز با روز قبل رفتارم متفاوت. گوشی قدیمی رو برداشتم که توی صفحه‌ی لمسیش چند تا پیام از دانیال دریافت کرده بودم چهره ام در هم شد و پیام ها رو باز نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

سریع شماره ی سوگل رو توی گوشی جدید ذخیره کردم. از کنجکاوی داشتم خفه میشدم که بفهمم عشقم چی نوشته برام اما اگه جوابش رو بدم باید دور انتقام خونین از عمر و نجات نیلا رو بگیرم. سخت بود از خون بچم گذشتن از اون سختتر این بود که دانیال رو از حال خودم بی خبر بزارم و قلبم برای یه لحظه دیدنش به تپش دائمی ادامه بده.

دانیال

این چه بلایی بود که به سرم فرود اومد و داره تک تک اعضای بدنم رو از پا میندازه؟ یعنی اینقدر سنگدلی رزا؟ عقربه های ساعت با هم مسابقه دو مارتن گذاشته بودن و گاهی یکی بر دیگری پیروز شده و از بعدی جلو می زد. آروم زمزمه کردم:

- کجایی رزا؟ تو کجایی؟!

برای هزارمین بار شماره اش رو گرفتم که این بار به جای بوق آزاد، خاموش بودن سیم کارتش بهم اعلام شد. تنها چیزی که ازش به یادگار داشتم همون لپ تاپی بود که رفیق تنهایی ها و بی کسی هاش بود.

صدام به لرزه افتاد :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- آخ قربونت تنهاییت بشم رزا. تو چقدر تنها بودی و من خر کمکت نکردم. آخ...

هنوز بعد پانزده روز نمیتونستم از جا بلند بشم و به سختی خودم رو کنترل میکردم. روی تخت به حالت افقی افتادم و یاد اون شب توی کاباره جونم رو به لرزه در آورد:

- دانیال تو باختی! رزا مال من هست و میمونه! از اول قرارمون همین بود اما تو اون رو مال خودت کردی تالچ من رو در بیاری. کاری میکنم برای یه لحظه دیدنش یه عمر دور خودت بچرخه...هه...

#428

صدای حرفها و خنده های شیطانی عمر گوشم رو پر کرده بود. غمی که تو قلبم رخنه کرده بود جایی برای پنهان شدن نداشت. یاد ضربه ای که مرد فرانسوی به شکم زد و زخمیم کرد هر لحظه جلو چشمم تازه بود.

صورتم در هم رفت و دوباره این بار حرفهای رزا سر همین میز شام که حالا گردغباری روش رو گرفته بود توی ذهنم چرخید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من با عمر میرم... من تصمیم خودم رو گرفتم
نمیخوام توی استانبول بمونم تا فسیل شم.
قلبم توی قفسه سینه بیتابی میکرد حتی اون هم دلش
برای دخترک مو خرمایی این خونه تنگ شده بود.
بطری براق شیشه ای شراب رو برداشتم و بی مهابا
یک نفس تا جایی که دلم میخواست سر کشیده و با به
عقب پرت کردنش صدای خورد شدن تک تک
اجزای اون بطری زیبا توی گوشم آهنگ خوشحالی
سرود.

حالا من بودم و خیال رزایی که دیگه نیست و حتی
منتظر نمودن من به هوش پیام و رفت. مطمئن ام با
پای خودش نرفته اون روز عمر مجبور به رفتن
کرده.

حس تلخی نوشیدنی ته گلوم رو سوزوند و تا انتهای
وجودم این سوزش ادامه پیدا کرد. در خونه باز شد و
حسام جلوی در ظاهر شد. با لبخند همیشگی دوباره از
سر کار برگشته تا سری به من بزنه. این بار با جمله
ی اومدم که بمونم وارد هال خونه شد.

پوز خندی به لبم اومد که صدای خشن بلندش که
به خاطر هوای سرد دی ماه گرفته بود خودنمایی کرد.
با خنده دل به حرفاش سپردم:

- رفتم غذا بخرم گفتن رستوران تعطیله گفتم حاجی
یعنی چی؟! یعنی توی استانبول به این بزرگی یه
کبابی پیدا نمیشه ما سفارشمون رو بدیم.
در حالیکه داشت از داخل پاکتی غذا رو بیرون بکشه
ادامه داد:

- نمیدونی به چه ترفند هایی راضی شد غذا بفروشه
که. کم بود لخت شم بگم من دخترم به خاطر دختر
بودنم قبول کن.

خنده ای به حرف های بی سر و ته حسام کردم و
دوباره فکر رزا من رو توی خودش بلعد.
سریعتر منتظر حال خوبم بودم تا بایستم و به دنبال
راپونزل گم شده ام بگردم. انگار یه ماموریتی بود که
به تاخیر انداخته بودمش.
برای بار هزارم پرسیدم:

- حسام اون شب رزا در مورد رفتنش چیزی نگفت؟

- نه دانیال نه به مرگ خودم نه! بزار غدامونو کوفت
کنیم. اینقدر رزا رزا نکن اون الان اون سر دنیا داره
کیف میکنه.

کباب ها رو داخل بشقاب چیده و تمام مخلفاتش رو
کنارش گذاشت و با ولع شروع به خوردن کرد و من
رو هم تشویق به خوردن کرد اما اشتهایی برام نمونده
بود. با این حال برای اینکه زودتر از این تخت لعنتی
خلاص بشم چند لقمه ای به سختی از گلو پایین دادم و
دیگه نتونستم.

چند روز بعد

- اممم... دانیال روز آخر که از بیمارستان مرخص
شدی و من اومدم خونت رو مرتب کنم...

- خب

کنجکاو به چهره‌ی سر در گم حسام چشم دوختم که با
نگرانی دست‌هایش رو به هم زده و لب‌هایش به هم
لرزید:

- من... از داخل اتاقت یه... کاغذ... یعنی...

از حرف‌های حسام چیزی متوجه نمی‌شدم پس کمی
صدام رو بلند کرده و پرسیدم:

- بمیر تموم کن حرفت رو! چی میخوای بگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از جیب شلوار کتان مشکی رنگش که به قدری تنگ بود تموم استخون هاش رو میشد شمرد یک کاغذی در آورد و به طرفم گرفته و با من من ادامه داد:
- نامه ی رزاست! ببخشید مجبور شدم مدتی پنهون...
کنم تا... سر پا شی... عذر میخوام اگه خوندمش...
دست خودم... نبود...

با شنیدن اسم رزا از دهن حسام و درک این مطلب که این نامه از طرف رزاست بدنم به رعشه افتاد، نامه رو خیلی تند از دستش قاپیده و تند تند شروع به خوندنش کردم:

«دانیال جان همسر عزیزم سلام. از این که بی مهابا ترکت کردم ازت عذر میخوام و از اینکه توی سختی کنارت نبودم شرمنده ام. توی مدتی که همسر من بودی تو بهترین من بود و کسی رو اندازه ی تو دوست نداشتم اما امروز بعد اینکه فهمیدم عمر به اون روز انداختت تصمیم گرفتم سایه نحس و شوم خودم رو برای همیشه از زندگیت کم کنم. دانیال جان تو لایق بهترین هایی! لطفا دنبالم نگرد که این تلاشی بیهوده است. دوستدارت رزا».

دوباره و صد بار و هزار بار نامه رو خوندم. باورم
نمیشد این حرف ها رو رزا داره به من میزنه! صد
در صد عمر مجبورش کرده که این نامه تلخ
خداحافظی رو بهم بنویسه تا راحت بتونه به اهدافش
برسه. به سختی و با درد شدید شکم از جا برخوایم.
حسام اعتراض کرد اما توجهی به اعتراضش نکردم.
رو به روش ایستاده و با چهره ای در هم از شدت درد
پرسیدم:

- این نامه رو رزا کجا گذاشته بود؟
- اممم... توی اتاقت یعنی توی اتاق آخر راهرو
خصوصی سمت چپ.

#429

چشم از حسام خنگ برداشته و به کمک دیوار و با
کمری که از شدت درد خم کرده بودم به راهرو
خصوصی رسیدم. حسام پشت سرم بود که گفت:
- راستش من خونه رو تمیز نکرده بودم. انگار از قبل
تمیز بود همه چیز مرتب و منظم چیده شده بود خودمم
خیلی تعجب کردم... حتماً همسرت این کار رو کرده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با شنیدن حرفش ایستادم و گردنم تیر کشید. با صدای بلند خشن و زهر آلودم پرسیدم:

- چی؟ چی گفتی حسام؟!

- حالت خوبه دانیال؟ گفتم بلند نشو خب... بیا بیا بریم داخل اتاق.

پهلوم رو گرفته و با خودش به داخل برد. روی تخت ابریشمی نشسته و حسام گفت :

- نامه دقیقاً روی اون میز آرایش کنار عکس دو نفره ات با رزا بود.

چشم هام رو که از شدت درد بسته بودم باز کرده و به عکس خیره نگاه کردم. تو اینجا بودی رزا؟ تو تنهایی توی خونه بودی و....

به تاج تخت تکیه دادم. نمیتونستم قضیه رفتن اختیاریش رو هضم کنم. قلبم از شدت تپش به قفسه سینه ام خسته شده بود. اشک کوچیکی از چشم سمت چپم روانه شده و آرام به خودم لرزیدم. آخه چرا رزا؟ چرا؟

نامه توی دستم مچاله و به عقربه های ساعت چشم دوخته بودم. عمر از همه جا محو شده بود، هم

شماره‌ش خاموش بود و هم تلفن تمام شرکت هایی که
میتونستم اونجا پیدااش کنم در دسترس نبود.
از روی عسلی کنار میز عکس عقلمون که همه رو
خودم چاپ کرده بودم رو به دست گرفتم و به چهره
ی خنده ی مصنوعی رزا کنار خودم مبهوت شدم.
زیبایی چهره و ابروهای خوشگل دودی رنگش به
کنار، زیبایی موهای بلندش که به طرز حرفه ای
شینون شده هم به کنار، زیبایی قلبش رو چه
میکردم؟! عشق نافر جامم را چه میکردم؟! دختری که
توی قاب عکس تصنعی خنده بر لب زده و زورکی
کنارم ایستاده بزرگترین دارایی زندگی من بود. من
بدون رزا هیچم من بدون رزا... اصلا منی بدون رز
وجود نداره اون زیباترین و مهمترین قسمت زندگی
منه! مگه میشه این عشق رو فراموش کنم؟! میتونستم
حدس بزنم که رزا چرا با عمر همراه شده! دو تا دلیل
داشتم اولین دلیل حس انتقام جویی رزا! و دومین دلیل
به دست آوردن هر آنچه از دست داده بود.
اون زن من بود و اگه نمیشناختمش که هیچوقت این
جور دلباخته اش نمیشدم. صادقانه بخوام بگم شایلی
خیلی زیباتر از رزا بود اما کسی که قلبم رو با حرف

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

هاش، کاراش و لجازیاش تسخیر کرده بود همون دختر گیسو کمند گذشته و دختر مو کوتاه الانمه که هر از گاهی به سرش میزنه و کارای عجیب میکنه. با افکارم خندیدم و قاب عکس رو به بغل گرفتم. چشمم به گوشی لرزونم که حسام روی تخت گذاشته و رفته بود افتاد. این چندمین باره که مادر و پدر رزا بهش زنگ میزنن و بعد اینکه رز جواب نداد من رو میگیرن. چجوری بگم قسمم رو زیر پا گذاشتم و رزا رو از دست دادم؟ چجوری بگم؟! دوباره مثل هر بار گوشی رو توی حالت سایلنت قرار دادم اما تا کی؟ نمیدونستم شاید تا وقتی رز رو پیدا کنم. نگاهم دوباره به رزای تو عکس افتاد که آهسته و با لحن اغواگرانه ام گفتم:
- به هر سختی شده پیدات میکنم و اجازه نمیدم بیشتر از این نابودم کنی.

#450

سلین بعد چند تا مژه زدن با حس خجالت و شرمی که توی صداش بود جواب داد:
- بیا بریم اتاق... حرف میزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مرد عصبی پاش رو روی زمین به عقب کشیده و
پوزخندی زد. من همیشه فکر میکردم خودم بدبختم!
انگار کسی به جز من هم بدبخت هست و خبر ندارم.
مرد عصبی دو تا مشت محکم به پیشونیش زد که آگه
اون مشت ها به هر کسی میخورد در جا فلج میشد.
دوباره با صدای بلندش گفت:

- میرا رو میدزدی؟ میخوای بگی خیلی زرنگی؟!
هه... سلین بلایی سرت بیارم اون سرش ناپیدا.
با انگشت اشاره به جملاتش تاکید کرد که بالاخره
صدای مرتعش سلین توی سالن انعکاس پیدا کرد.
- اوی... فکر میکنی کی هستی که اینجور میای و
اینجا آشوب به پا میکنی! الان زنگ میزنم نگهبان تا
بیاد و توی وحشی رو از اینجا ببره... خجالتم خوب
چیزیه آقا...

آقا؟! این مرد رو سلین نمیشناخت؟! آگه نمیشناخت
چرا ادعا میکرد باید میرا رو داشته باشه؟! دوباره به
ادامه سخنرانی های مرد گوش کردم:
- میدی بچه رو یا نه؟!

این مرد من رو یاد دانیالم مینداخت. زاویه صورت
استخوانی و ابرو های کوتاه کم پشت و کم رنگش از

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این فاصله به جذابیتش اضافه میکرد. البته سلین هم کم از این مرد نداشت. صدای لرزون سلین رو که شنیدم به گذشته پرواز کردم. همون روز که با صدای لرزون توی هتل ایتالیا بهش گفتم «اگه قرار باشه از بین کارم و تو یکی رو انتخاب کنم قطعاً کارم رو انتخاب میکنم».

سلین با اشک هاش رگهای قلبم تتگ کرده بود. با همون حالت مرتعش و لرزون دست میرای خوشگل که موهاش رو دم اسبی بسته بود گرفت و از پشت خودش حرکت داد که میرا توی یه حرکت با فهم اوضاع به سمت من دوید و من هم بی درنگ توی بغلم گرفتمش.

نشسته بودم تا هم قد میرا بشم و بتونم توی بغلم که آشوب توش پر بود آرامشی به دختر بچه ی بیگناه برسونم. مرد عصبی آستین های دورس تیره اش رو بالا کشید و بی ادبانه گفت:

- اون بچه رو ول کن بیاد.

من ولش کرده بودم اون ول نمی کرد. بهو میرا با صدای بچگونش گفت:

- نه من خاله رزا رو میخوام. خاله رزا...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سلین نگاهش پر از تشکر بود که لبخندی زده و با نگاهم سعی کردم بهش بفهمونم تسلیم این مرد نشه. دست میرا رو گرفتم و با حودم به اتاق مدیریت میبردم که وسط سالن مرد عصبی جلوم رو گرفته و بارانی نازکش رو کمی مرتب کرده و با پوزخندی رو بهم گفت:

- تو دیگه آتیش بیار معرکه نشو. بچه رو بده بیاد...

#451

نمیدونستم چرا اما از اینکه در برابرش لجبازی کنم دلم رو خنک میکرد. با نگاهی معنا دار بهش چشم دوختم و با میرا به راهمون ادامه دادیم. دست آزاد میرا رو از پشت گرفته و با خودش کشید به طرفش چرخیدم و صدای گریه ی مظلوم میرا بلند شد. سلین به طرفمون دوید که از خشم سرخ شدم و با صدای خیلی محکمی سر مرد داد زدم:

- تازه یادت افتاده بابای این بچه ای؟! یه جوری رفتار میکنی انگار خیلی صلاحیت داری. گم شو این ور. دهنی کج کرد و پوز خند به لب ادامه داد:

- توئه چاقال میخوای پدری رو بهم یاد بدی زنیکه؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مشتم رو آماده کرده بودم به صورتش بکوبم که با صدای خشمگین عمر، مشت گره خورده ام توی هوا معلق موند.

- چه خبره این جا رزا؟!!

من و شوهر سلین با خشم به هم زل زده بودیم و هر دو مثل دو تا گاو اسپانیایی نفس نفس میزدیم و دست میرا رو محکمتر فشردم. از زیر چشمم متوجه قدم های کوتاه عمر و نزدیک شدنش شدم. عمر شونه ام رو گرفته و به طرف خودش کشید تا برگردم. از بین دندون های به هم فشردده ام جواب دادم:

- چته؟!!

دست میرا و من که به هم گره خورده بود رو گرفت و دست من رو از دست میرا رها کرد. گریه های میرا هنوز توی گوشم بود که شوهر سلین چشم غره ای زده و از جلوی چشمام ناپدید شد. بعد رفتن شوهر سلین متوجه شدم که چرا در برابر عمر تسلیم شده و بهش نتوپیدم؟! چرا تسلیم شدم؟! محکم ضربه های متعددی به سینه ی ستبرش فرود آورده و با صدای بلندی غر زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- از تو گاو تر هم مگه داریم؟! خیلی بی احساسی
عمر خیلی...

سرزنش هام توی دهنم خشک شد وقتی صدای گریه
سلین توی کل محوطه شرکت پیچید. با دست، عمر
رو هل دادم تا کنار بره، بعد کنار رفتش به سلین که با
تمام قدرت روی سرامیک های سفت و سنگی شرکت
افتاده بود چشم دوختم. با صدای گرفته و حالتی آشفته
روی زمین نشسته بی قراری میکرد و اشک هاش کل
پهنای صورتش رو فرا گرفته بود.

قلبم با شنیدن گریه های سلین به درد اومد سوگل با
لیوان آبی به دست از آبدارخونه به طرف سلین دویده
و در همون حال که میدوید کمی از آب هم روی
زمین ریخت. با مهربونی کنار سلین بی قرار نشست
و کمرش رو صاف کرد.

#452

- سلین جان مهربونم؟! عزیزم؟ بیا یکم آب بخور
خوب شی بیا! فدای اون چشمهات شم من... عزیزم؟!
با دیدن سلین و سوگل یاد جرن توی دهنم فووران کرد
خیلی وقت بود که ازش بی خبر بودم و بعد رسیدن به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

امارات حتی تماس هم باهاش نگرفتم. ناگهان یادم افتاد
نباید شماره ام دست کسی باشه چون ممکنه به دانیال
برسه و باز هوایی شم. از افکار مضخرفم بیرون
اوادم که عمر با لحن ملایمی که پیدا کرده بود دم
گوشم گفت:

- باهات کار داشتم. میای یکم اون ور تر! حرف
بزنین کمی؟

با نگاهی پر از تمسخر بهش خیره شدم و با صدای
کمی آهسته که سلین و سوگل نشنون پرسیدم:
- تو چرا نخود این آش شدی؟! اصلاً به تو چه مربوط
که توی کارهای شرکتی من دخالت میکنی؟!
- رزا؟!!

صدای بم و ناراحتش رو بهم رسوند که دوباره دهنی
کج کرده و اداش رو در آوردم.

- چته خب؟! چرا بچه رو دادی اون مرتیکه ی گاو
بیره؟ اصلاً به تو چه که قاطی این ماجرا شدی؟!
- من از قوانین دبی خبر دارم تو نداری پس کسی که
باید سرزنش شه تویی!

- اون ها هر دو ایرانی هستن! نه اهل امارات. پس
زر...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

انگشت اشاره اش رو روی لب هام قرار داد و دستم رو گرفت. با خودش به سمت خلوت تر سالن کشید. متوجه لباس های رسمیش شدم. کت و شلوار مشکی با کفش های ورنی براق نوک تیز و پیراهن سفید با کروات زرشکی رنگ، دستمال جیبی زرشکی رنگ کت که تکه ای ازش بیرون مونده بود. لباس های خیلی خوشتیپ و آراسته پوشیده بود. با دیدن تیپ و بررسی اش با خنده پرسیدم:

- عروسیته؟! -

سر تگون داد و دستی به ریش هاش کشید و گفت :

- خیر! اگه گوشت رو نگاه کنی متوجه میشی که چند بار بهت زنگ زدم عروسک خانوم. بهت گفتم که قراره بریم مهمونی، تو هم باید لباسی مثل من بپوشی این مجلس با مجلس های دیگه متفاوته!

شونه ای بالا دادم و گفتم :

- به هر حال من نمیام کلی کار ریخته سرم...

دستم رو از دستش بیرون کشیده و به مجسمه ی مانکنی که لباس مجلسی خوشگلی به تن داشت دست کشیده و سعی کردم با لمس تک تک قسمت هاش پی

به دوخت منحصر به فردش ببرم. عمر دوباره زیر
گوشم غرید:

- رزا؟ لجبازی نکن بیا بریم!

واکنشی به حرفش نداشتم و سانتی متر رو از گردن
مانکن لخت کشیده و قالب بندی های لباس های جدید
رو یادداشت کردم. عمر همونجور مثل مانکن ایستاده
بود و منتظر جوابم بود تا خواستم دوباره مخالفتی کنم
جرقه ای به ذهنم زد. سریع با لبخند کجی پرسیدم:
- ام... اگه من امشب باهات پیام می‌تونم یکی از
خواسته هام رو برآورده کنی؟

عمر کم بود از ذوق حرفم بغلم کنه که کنار کشیده و با
اخم های در هم و صورت اخموم مواجه شد. خنده ای
کرد و سریع گفت:
- هر کار بگی میکنم.

#453

کمی فکر کردم و بی درنگ نگاهش کردم و چشمام
از شدت شوق برق زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- یه روز کامل من رو ببر هر جا که میری. شرکتت، ساختمون هایی که توش سهام داری، حتی آزمایشگاه های موادت...

زدم به هدف ولی مطمئن بودم عمر به این سادگی ها من رو به آزمایشگاه موادش نمی بره. قهقهه ای زد و تموم سی و دو ندونش از پشت لب هاش به چشمم خورد. با حرص به خنده های مسخره اش زل زدم که نفس زنون جواب داد:

- خیلی خیلی جذاب تر از اون چیزی که فکر میکردم هستی. باشه عروسک هر وقت خودت بخوای یه روز کامل با خودم میبرمت. راضی شدی؟! ناباورانه نگاهش کرده و حرفش رو به پای مستی دیدارم گذاشته و گفتم:

- تضمین بده زیر حرفت نمیزنی.
ابرو بالا داد و با حالت سوالی پرسید:
- تضمین؟!!

- هوم! مثلاً بنویس.
خودکاری که باهاش سانت های قالب ها رو یادداشت میکردم رو جلو گذاشته و ورقی از دفتر شاسی بیرون

کشیدم. لبخندی پررنگ زده و قدمی به جلو برداشت،
به صندلی لم داده و گفتم:

- بنویس من عمر الفانی قول میدهم...
با تعجب به بی حرکت بودنش زل زدم و جیغ بنفشی
کشیدم:

- چیه زل زدی بهم؟ بنویس خب؟!
با ناخنش کمی پیشونیش رو خاروند و خنده کنان زیر
لب زمزما کرد:
- الله اکبر!

صداش رو بلند کرد و کلافه سری به چپ و راست
تکون داد و پرسید:

- خب بگو! چی بنویسم عروسک؟!
نگاهم رو از صورتش به دستش سوق دادم و ادامه
دادم:

- بنویس من عمر الفانی قیم قانونی و رسمی رزا
بهادری در امارات قول میدهم...
با هر کلمه ای که مینوشت لبخندی به چهره اش
مینشست که باعث میشد لحن جدی تری به خودم
بگیرم:

- که... به وعده ی یک روز کامل با عمر در محل
های کار و سهام و تمام اموالش در طی یک ماه عمل
کنم... و اگر اینچنین نکردم... پنت هاوس مجتمعی که
در آن زندگی میکنیم به نام او خواهد شد. نقطه امضا.
با جمله ی آخر اخمی به چهره اش اومد و قلم رو
ننوشته زمین انداخت. کاغذ رو جلوی چشم پاره
کرده و قلم رو به بغل پرت کرد. چهره ای در هم
کشید و گفت:
- نخواستم! امشب خودم تنها میرم.

#454

از میزم سر خورد و خواست بره که سریع دستش
رو چسبیدم و دوباره ذهنم بهم دستور اصل اغوا گری
رزا رو داد. دستش رو نوازش کردم و با چهره ای
مظلوم گفتم:
- تو یه مغازه توی تاکسیم به اسمم زدی! مگه اشکالی
داشت اگه خونه رو ازت بخوام؟! من نباید تو مملکت
غریب پشتوانه داشته باشم؟!
دستش رو رها کرده و بالب و لوچه آویزون لز
صندلی حکومت بلند شدم. به طرف لباس آبی کله

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

غازی پشتم چرخیدم که عمر دستی رو شونه ام گذاشت و لحن ملایمش گفت :

- اون پنت هاوس نه هزاران پنت هاوس هم بخوای بهت میدم حتی به اسمت میزنم فقط به شرط ازدواج با من! نه چیز دیگه!

ازش دور شده و قدم هام برای رسیدن به لباس کله غازی سست شد. مشتی محکم و گره خورده آماده کرده بودم که یا خودم رو ناکار کنم یا خودش رو. صدایش دوباره تتم رو لرزوند این بار در برابرش ایستادم و بهش زل زدم که گفت:

- آماده باش بریم مهمونی.

از پیشنهاد ازدواجش متنفر بودم همیشه وقتی حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد من رو یاد پیشنهاد مضخرفش مینداخت و اعصابم رو خورد میکرد. برای اینکه کمی از احساس عصبانیتم فروکش کنه با دندون های به هم چسبیده گفتم:

- من لباس ندارم.

- خب این همه لباس اینجاست یکی رو بپوش!

خیلی پررو بود که جوابش رو دادم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- این لباس ها رو از خونه ی خاله که نیاوردم زحمت کشیده شده روش. در ضمن این ها صاحب دارن.
تند نفسی فوت کرد و از اون بخش که ایستاده بودیم در اومد. پشت سرش به راه افتادم تا دوباره دسته گل به آب نده و این بار جلوی سلین آبروم رو نریزه. صدای کفش هامون روی سرامیک های شرکت پیچیده شد که بالاخره به سلین ناراحت رسیدیم. روی صندلی نشسته بود و حصار دست هاش رو دور سرش پیچیده بود. با صدای عمر که اسمش رو صدا زد کمی مکث کرده و سرش رو بالا گرفت. چشم های سرخ و آرایش به هم ریخته اش نشون میداد که چقدر میرا رو دوست داره. صدای عمر من رو از هیروتی که با دانیال ساخته بودم توی ذهنم بیرون کشید:

- خانم خجسته نگران نباشید من الان به امیر سالار زنگ میزنم تا میرا رو بیاره. شما هم سعی کنید زیاد گیر ندید بهش. میبینید که قدرت فعلا دست اونه. سلین نگاهش از عمر به صورت من چرخید.
نمیتونستم احساس همدردی کنم چون من بچه ام رو کاملاً از دست داده بودم و اون فقط به طور موقت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم، شونه هاش رو بغل کردم و زیر گوشش گفتم:
- نگران نباش عمر وقتی یه چیزی می‌گه حتما یه چیزی میدونه.

#455

سلین هنوز از گریه های زیادی که کرده بود به خود می‌لرزید. موهای پریشونش رو کنار زدم و صورتش رو بوسیدم. رد اشک های روی گونه اش رو پاک کردم و کنارش نشستم. متوجه صدای اکو شده ی عمر توی فضای شرکت شدم. چرخیدم که فهمیدم داره کمی دورتر از ما و همچنین پشت بهمون با کسی حرف می‌زنه. نفس راحتی کشیدم و لبخندی به لبم اومد:
- الانه که میرا بیاد و مامانش رو این شکلی ببینه ها. بهش برگشتم و با خنده گفتم:
- پاشو پاشو فدات شم. صورتت رو بشور که دخترت داره میاد.
صدای سلین از ته چاه در میاومد اما درک کردم چی می‌گه:
- رزا؟! راست می‌گی؟! اخه امیر خیلی لجوجه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخندم پررنگ تر شده و صورتش رونوازش کردم.
دستش رو گرفتم و با خودم به طرف روشویی کشیدم.
و همینجور که میکشیدم گفتم:
- تو زن خیلی قوی ای هستی سلین. لطفا ضعف نشون
نده!

به داخل روشویی هدایتش کردم که سریع دست و
صورتش رو شست و با دستمال کاغذی زیر چشم
هاش رو پاک کرد. صدای سوگل توی سالن پیچید:
- دختر؟! کجایی؟ سلین؟ بیا برات قرص آوردم سر
دردت بهتر شه فدات شم.

میدونستم جوابش رو بدم صدام اکو میسه پس با
ملایمت جواب سوگل رو دادم:
- سوگلی؟ ما این پشتیم! جلوی روشویی. بیا اینجا
عزیز دلم.

صدای پاشنه کفشهاش نزدیک و نزدیک تر شد. سایه
رو روی پارتیشنی که روشویی رو با سالن اصلی جدا
میکرد دیدم. سوگل از پشت پارتیشن وارد شد و مات
و مبهوت بهم زل زد. صداش روپایین آورد و پرسید:
- اون آقا برادرته؟

هل شدم و من من کردم. سلین داشت صورتش رو خشک میکرد که دستش رو گرفتم تا کمکش کنم. سوگل بدون توجه به جواب ندادم به سلین نزدیک شده و لیوان آبی که دستش بود با دارویی بهش تعارف کرد. سلین با لبخند خبر برگشت میرا رو به سوگل داد که سوگل خیره بهش پرسید:
- چطور ممکنه سلین؟ آخه... خود امیر بهت گفت میارمش؟
سلین لبخندی زد و خواست همه چیز رو برملا کنه که فوری جواب دادم :
- پدرخونده ام... زنگ زد. الان میرا میاد.

#456

خود رو جمع و جور کردم تا کار دست خودم ندم. سلین قرص رو به دهنش گذاشت و نصفی از آب لیوان رو سر کشید. لبم رو با استرس به دندون گرفتم و به سوگل که خیره بهم شده بود نگاه کردم. خواست چیزی بپرسه که صدای میرا توی شرکت پیچید. صدای پیچ کوتاهی که با شنیدنش قند تو دلم آب شد و سلین آب رو به دست سوگل داده و به طرف در

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ورودی شرکت دوید. من هم برای اینکه از سوالات سوگل در امان بمونم پشت سرش به راه افتادم. میرا و عمر کنار هم وسط سالن نشسته بودن و صحبت میکردن. از دور با دیدن عمر قلبم درد گرفت. ایستادم و به سلین خوشحال که داشت میرا رو غرق در بوسه و خوشحالی میکرد نگاه کردم. کاش بچه ام زنده بود و با دانیال بزرگش میکردم. چونه ام لرزید اما به روی خودم نیاوردم. با لبخندی ساختگی که به سلین زدم، به من برگشته و با خوشحالی گفت:

- تو نبودی من چی کار میکردم رزا آخه!
عمر صداش رو صاف کرد و فوری گفت:
- خانم خجسته، میرا که برگشت! میشه یه لطفی بکنید اجازه بدین یکی از لباس های اینجا رو رزا تنش کنه. امروز مهمونی مهمی داریم.
سلین با خوشحالی در حالی که میرا به بغلش بود گفت:
- رزا؟ ما که این حرف ها رو نداریم برو هر کدوم میخوای بیوش عزیز دلم. بدو...
و بعد شروع کرد به صحبت با میرا. آب دهنم رو قورت دادم و با چشم غره ای به عمر نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بالاخره یکی از لباس های خوشگل رو انتخاب کردم
و به اتاق پرو رفتم.
لباس رو تتم کرده و توی آینه نگاهی به خودم انداختم.
لباس گردنی بود که تا سر زانو هام رو پوشش میداد و
با رنگ زرشکی توی تتم برق زد. مو هام که حالا
کمی بلند تر از چند ماه پیش شده بودن رو حالت دادم
و آرایشم رو تمديد کردم.
کفش هام رو عوض کرده و کفشی طلایی رنگ رو
از کمد دیواری سلین انتخاب کرده و گوشه کوچولوم
رو داخل کیف دستی ام انداختم. از اتاق پرو که در
او مدم عمر به سمتم چرخید و با دیدنم توی اون لباس با
دهانی باز کمی مکث کرد و با خنده دست زد.
بی توجه به دست زدن هاش از کنارش گذشتم و گفتم:
- اگه نمیای بریم من به خونه برگردم!
عمر دستم رو گرفت و قدمی برداشت که دستم رو از
دستش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم. سلین،
سوگل و میرا وسط سالن ایستاده بودن که از شون
خدا حافظی خشکی کرده و دستی تکون دادم. وارد
آسانسور شدم که پشت سرم عمر رسید و دکمه ی
پارکینگ رو فشرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

#457

چند ساعت بعد

نگاه معذب آدم ها روی خودم و لباسم حس معذب بودن بهم میداد و میخواستم هر چه سریعتر مجلس رو ترک کنم. داخل یه ویلای دوبرکس اعیانی که دور تا دور سالن هزار متری پذیرایش میز و صندل های لاکچری چیده شده و دور هر میز یه دختر با دو یا سه مرد نشسته بودن و گاهی سیگار به هوا دور کرده و گاهی با مرد ها بگو و بخند میکردن. صدای ملایم پیانو توی این کاخ، طنین انداز شده بود. تنها دختری که با چند تا مرد نشسته بود من بودم و شاید به همین دلیل نگاهم میکردن.

لب هام رو به هم فشرده و به عمر شراب به دست زل زدم. با یه مرد بور که معلوم بود عرب نیست سر صحبتش باز شده بود و به نگاه های من توجهی نداشت. با آرامش از جا بلند شدم و بهشون نزدیک شدم با دیدن من مرد مو بور کلامش رو نصفه گذاشت و زیر لب گفت:
- ماشالله ماشالله...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به عمر نگاهی کرد و به من اشاره کرد. ادامه داد :
- جمیلا جدا.

بازوی عمر رو گرفته و با حرکت آروم دستم روی
دستش متوجه شد که باید باهام بیاد. از اون مرد تشکر
کرده و خداحافظی کرد. که دستم رو توی دستش
فشرده و پرسید:

- جانم عزیز؟ کارم داری؟

- میخوام برگردیم خونه. من اینجا انگار تحت نظرم.
کلافه دستی روی پیشونیم گذاشتم که عمر خیلی جدی
پرسید:

- کی تو رو تحت نظر گرفته؟ اینجا همه مطمئن
هستن.

با نگاه ناراحتم بهش خیره شدم و چشم چرخوندم.
- همه... همه جوری نگاهم میکنن انگار تا حالا دختر
ندیدن.

خندید و بهم قدمی نزدیک شد:

- خب بله دختری به خوشگلی تو ندیدن.

ناگهان رنگ نگاهش عوض شده و نگاهش به پشت
سرم موند خواستم برگردم تا بفهمم چی پشت سرمه که
من رو توی بغلش کشید، برم داشت و به طرف دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ای گذاشت. بوی عطر تلخش توی مشامم بود. من از این جور ادکلن ها خوشم نمیومد. با دستم آروم ضربه ای به سینه اش زدم که ازم جدا شده و فوری گفت: - داشتی به اون... شما ها به اون چی میگید... به اون میخوردی...

زاویه ی نگاهش رو جستجو کردم و سینی ظروف رو از نظر گذروندم. هومی تحویلش دادم که خواست چیزی بپرسه. سر و صدایی توی مجلس بلند شد.

#458

انگار تازه مهمونی شروع شده بود. عمر کنارم ایستاد و دستم رو فشرد. همراهش به صحنه رو به روم نگاه کردم. همه از جا بلند شده و ایستاده دست میزدن و جیغ میکشیدن. از بالای پله های دوبرکس عمارت یه مرد نسبتا مسن پایین اومده و دستی به همه تکون داد. یاد ترامپ افتادم و پوزخندی به لبم نشست. نگاهم بین جمعیت چرخید و روی نگاهی خیره موند. تپش قلبم و نفس های کوتاهم به شماره افتادن. چند بار پلک زدم تا بفهمم دارم درست میبینم یا نه؟ اما من درست میدیدم. اون عشق من دانیال بود که کنار پیانو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ایستاده بود. بدنم لرزید که عمر متوجه لرزشم شد با اینکه هوای داخل کاخ گرم بود اما من به شدت سردم شد. یهو عمر پرسید:
- سرده رزا؟

نگاهم رو از دانیال که توی چند متری ام ایستاده بود کشیدم و سریع سری تگون دادم. کتتش رو روی شونه هام انداخت و من رو متوجه زنی قد بلند و لاغر اندام که کنار اون مرد ایستاده بودن و به مهمون ها خوش امد میگفتن کرد. دوباره چشمم به پیانو چرخید اما دیگه دانیال اونجا نبود. آخ توهم زدم!

کمی از تپش قلب بی صاحبم کم شد و نفس عمیقی کشیدم. همینجور که ایستاده بودم به زن لاغر اندام که لباس دکلته و مشکی رنگی بر تن داشت خیره شدم. سعی کردم حواسم رو با طرح لباسش پرت کنم. طرح لباس بلند و مشکی اش رو از نظر گذروندم که یهو چیزی توی دستم قرار گرفت. برگشتم که با دیدن مردی کت و شلوار پوش و کلاه شاپو به سر اخمی کردم. کاغذی توی دستم مچاله شده بود. برای فهمیدن اینکه اون کاغذ چیه از عمر اجازه خواستم تا به دستشویی برم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

عمر تا دم در دستشویی همراهیم کرد و من داخل شده
و در رو بستم. با دست های لرزون و ضربان قلب
نامنظم کاغذ رو باز کردم. عرق سردی توی تنم
نشسته بود و پاهام سست شده بود. بالاخره کاغذ مچاله
شده رو باز کردم و خوندمش:

- فکر نمی‌کردم زنم رو توی بغل یه عرب قاتل ببینم.
آفرین رزا! خوب انتقام بچت رو گرفتی.

قلبم فریاد زد که دانیال داری اشتباه میکنی و اولین
قطره اشکم روی برگه ای که بوی خوشش بوی دانیال
بود چکید. چند لحظه ای به همون حالت ایستاده و
هزار بار جمله اش رو خوندم. با صدای تق تق در از
بیرون سریع کاغذ رو مچاله کرده و داخل کیفم
انداختم. شیر آب رو باز کردم تا صدای نفس های
بریده ام به بیرون نره. عمر از پشت در صدام زد:
- رزا؟ رزا جانم؟ خوبی؟

به آهستگی صدام رو صاف کرده و جواب دادم:
- بله. الان میام.

دست هام رو زیر آب گرفته و حس آرامشی ابدی توی
قلبم سرازیر شد. دانیال با اون جمله تمام تنم رو
سوزوند و خاکستر کرد. چطور میتونست انقدر راحت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

قضاوت کنه؟ تصمیم گرفتم تلافی این سوز و ندم رو
سرش در بیارم چون الان بهترین فرصت برای له
کردن غرور کاذبش بود.

#459

دستهای خیس رو با حالت ضربه ای به زیر چشمام و
صورتم کشیده و نفسی بیرون دادم. پنکک رو با
براش جلوی آینه به صورتم زده و لباسم رو مرتب
کردم. موهام رو کنار زده و در رو باز کردم. با
تعجب دستی به طرفین بدنم کشیده و پرسیدم:
- چی شده؟ چرا شلوغش میکنی عمر!

با نگاه بهم سریع پرسید:

- انگاری گریه کردی!

وای خدا لعنتت کنه رزا باز گند زدی دختر! از
روشویی بیرون اومده و با اضطراب لبخندی زدم. در
مقابلش ایستاده و جواب دادم:

- نه! من گریه نمیکنم. چون ریلم گرون قیمته!
زبونمو به منظور مسخره کردنش بیرون آورده و چند
قدم جلوتر ازش حرکت کردم. عمر با خنده از پشت به
منی که داشتم به مهمونی بر میگشتم دویده و دستم رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

توی دستش محکم گرفت. این بار پس نزدمش و قرار بود کاری کنم که دانیال توی حسرت داشتتم بال بال بزنه.

همه سر میز ها نشسته و داشتن شام صرف میکردن. همراه عمر به میز مون رسیدیم. مشغول تمیز کردن لکهای کوچیک آب خشک شده روی قاشقم بودم که عمر برام کمی سوپ سبزیجات کشید. ناگهان چشمم به دیس های سرو غذا افتاد همه در بسته بودن اما تعدادشون خیلی زیاد بود و حدود پونزده تا دیس طلایی رنگ کنار هم با اندازه و شکل های مختلف قرار داشتن. نگاهم به دیس ها بود که عمر بشکونی رو بهم زد تا از فکر و خیال در بیام. به آرومی سوپ رو خوردیم با این همه من حواسم به غذا خوردن نبود و اصلا طعمی حس نمیکردم. چشمم دنبال اون دو تا الماس سبز رنگ بودن که حالا دیگه نمیبینمش. بی اراده عمر هر چیزی توی بشقاب ها میریخت بی چون و چرا میخوردم. بعد سرو غذا متوجه شدم اصلا سیر نشده ام اما اگه دست به غذا ببرم خیلی زشت میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

میزها توسط خدمتکار های لباس فرم پوشیده تمیز شد
و صدای پیانو توی کاخ پیچید. صندلی ام رو برای دید
بهتر نزدیک عمر کرده و رو برگردوندم و نوازنده
مرد به راحتی انگشتهاش رو روی کیبورد می کشید و
آهنگی مینواخت.

از پشت سر چهره اش رو نمیتونستم تشخیص بدم با
این حال به نظرم از اینکه همه ی افراد اینجا کت و
شلوار پوش و کلاه شاپو به سر هستن تعجبی نکردم.
انگار تم خاص فقط برای مرد ها بود و زن ها آزادی
عمل داشتن. با نوای زیبای مرد نوازنده توی محیط
نفسم توی ریه هام فشرده شد و از شدت اضطراب به
سرفه افتادم. عمر به دستم آب داد اما افاقه نکرد. میان
سرفه های کوتاه و خشک نوای صدای دلنشینش کوک
شده بود:

#460

Yandim yandim yandim ay

Allahm

سوختم، سوختم، سوختم خدایا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

Beni sana küstüren kadere ahtım
- اون تقدیری که منو ازت جدا کرد رو نمی‌بخشم

Yıllar yollar kaybım oldular
- سال‌ها و راه‌ها شدن گمشده‌های من

İhanetin mührü çözdü hadi bana -
eyvallah
- خیانتت گره کار رو باز کرد و حالا دیگه وقت رفتن
منه

بعد نوشیدن چند قلب دیگه از لیوان سرفه هام قطع
شده و اشک به چشمام هجوم آورد. بی درنگ اشک
مثل گلوله های رقاص از گونه ام به پایین سرازیر
شده و روی لباس خوشرنگم ریخته شد. با نفس‌های
کوتاه و ممتدی که میکشیدم توجه عمر بهم جلب شد و
با دیدنم دستی به شونه ام تکیه داد و پرسید:
- رزا؟ گریه کردی؟

رو برگردوندم و لب‌هام رو به هم فشردم تا از فشاری
که روم بود حداقل کاسته بشه. لبم رو به دندان گرفته
و با حق حق سری بالا پایین دادم و از پشت میز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره به سمت روشویی پناه بردم. من خیانت نکردم
دانیال. من این کار رو نمیکنم.

چه شب نحسی بود. دست و صورتم رو با آب سرد
شستم و بی توجه به آرایشم که کاملاً نابود کرده بودم
از اتاقک روشویی بیرون اومدم که عمر جلوم سبز
شد. نگرانی و تشویش از تمام حرکات و ژست بدنی
اش مشخص بود. برای اینکه تنها نباشم ازش خواستم
تا حیاط و کمی هواخوری همراهیم کنه. کمک کرد و
با هم از کاخ بیرون زدیم و به ایوان مسطح با زمین
سرسبز باغی هزار متری وارد شدیم که توی تاریکی
شب ترسناکتر شده بود. نیمکتی رو کمی دورتر از
فضای سمی کاخ دیدم و ازش خواستم تا با هم روی
همون صندل بشینیم. از کنار استخر آبی و درخت
های کاج و افرا و نخل گذشتیم و به نیمکت چوبی
قرمز رنگ رسیدیم. روش نشستم و دستام رو قائم بر
چهره ام قرار دادم. عمر آهسته باهام حرف زد:
- دلت برای دانیال تنگ شده؟! دلت میخواد به زندگی
قبلی برگردی؟

فکر نمیکردم عمر از راز قلب شیدام خبر داشته باشه
نوچ نوچی تحویلش دادم و توی همون حالت بدنی چند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دقیقه ای سپری شد. دوباره عمر این بار بالحنی خوب
و مهربون پرسید:

- اگه پنت هاوس رو میخوای به اسمت میزنم، اما باید
بگی چرا پنت هاوس رو میخوای؟! از اون حرفت که
میخوای پشتوانه داشته باشی خیلی چیزی نفهمیدم. دلم
میخواست باهات ازدواج کنم تا هم تو رو هم خودم رو
به هر چه که آرزوش رو دارم برسونم. میدونستم اگه
خودم ازت خواستگاری کنم جوابت هیچوقت مثبت
نمیشه. دانیال خودش خواست تو رو به من برسونه
اما...

#461

برام تعجب آور بود که عمر این حرف ها رو میزنه...
اون خیلی مغرور و قدرتمند بود اما انگار در برابر من
هیچ قدرت و غروری نداشت. هنوز یادم نرفته چه
کارها که انجام داده و گناه هاش توی ذهنم هست...
با تموم اعتماد به نفسم گفتم :
- من رو وکیل کار هات بکن. دلم میخواد نقش مفیدی
تو زندگیت داشته باشم...
توی ذهنم ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- هر چند موقت.

نگاهی بهم انداخت تا چند ثانیه توی فکر رفت. با صدایی هر دو تکونی خورده و به هم برخورد کردیم. مردی از پشت سرمون بهمون نزدیک میشد که عمر با دیدنش دست باز کرده و ایستاد. با قهقهه از جا بلند شد و به سمتش رفت و با هم خوش و بش کردن. خیره به عربی حرف زدندشون بودم که راه کج کرده و به تالار برگشتم. نباید خودمو ضعیف تر از این جلوه بدم تا دانیال هر چی میخواد بهم بگه.

خرامان خرامان پشت صندلی نشسته و به پیست رقص چشم دوختم و اصلا رو به طرف پیانو و نوازنده اون که دانیال بود نبردم. توی افکار همتا و نیلا غرق بودم. نگران بودم اگه نیلا دوباره معتاد شده باشه این بار مامان چه حالی میشه؟ خانواده ی همتا با درک همه ی موضوع و دروغ بودن مرگ دخترشون آیا میبخشنش؟

بی اراده برای پریدن این سوالاتی سخت از ذهنم سری تکون دادم و به خودم جواب دادم: قرار نیست جواب همه ی این سوالات رو تو بدی رزا!
- خوبی صلیب سرخ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از جا پریدم. چشمم به نگاهش گره خورد. آروم تو دلم
گفتم :

- دلم برای چشمت تنگ شده بود.

نفسی فوت کردم و این بار خودم رو کنترل کردم تا
نلرزم و هیجاناتم رو بروز ندم. تمام صورتش رو در
یک آن بر انداز کردم. مرد من پیر شده بود. صورتش
افتاده تر و شادابی از چهره اش پر کشیده بود. زیر
چشمش تیره شده و رنگ پوستش به برنز میزد. لب
های بی رنگش نگرانیم رو درباره سلامتی اش دو
چندان میکرد. نکنه دانیال مریضه؟ با این افکار،
آشوبی به دلم نشست و لبم رو به دندون گرفتم. سینه
اش از شدت خشم یا ترس بالا پایین میشد و من
همچنان بهش زل زده بودم. با حرکتی ناگهانی دستش
به طرفم دراز شده و چونه ام رو خیلی سفت چسبید.
از زیر دندون های به هم چسبیده اش غرشی کرد که
تموم تنم به لرزه افتاد و خون توی رگ هام یخ زد:
- فکر میکنی یه نامه بزاری و بری من دیگه پی تو
رو نمیگیرم؟

لبش از شدت عصبانیت بالا پریده و پره های سرخ
دماغش اکسیژن رو توی سینه اش حبس کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مژه زدم تا درکی از موقعیتم داشته باشم. صدام به سختی در می اومد اما هر چه در توانم بود رو گذاشتم تا حنجره ام یاری کنه.
- م... من... به تو... خیانت... نکردم... م.. م.. م..
ممن...

#462

فشار انگشتش روی چونه ام زیاد شد که دیگه چیزی به زبون نیاوردم. گریه ام گرفته بود و سنگی جلوی راه بغض گلوم شده بود. عضلات نزدیک لبم بخاطر بغضی که نترکیده بود لرزید که دوباره دانیال لب باز کرد:

- هدفت از بودن کنارش چیه؟ هان؟ چه فکری توی اون مغز معیوبت داری؟ باز میخوای به چی گند بزنی رزا؟

دوباره فشاری که این شرایط روم آورده بود باعث شد لبم رو گاز بگیرم و طعم تلخ خون رو زیر زبونم مزه کنم. خواستم لب باز کنم.
- با چه حقی بهش دست میزنی؟ هوی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صدای عمر باعث شد دانیال سر جاش میخ بشه و من به نگاه پر از خشم و نفرت عمر زل بزنم. با دهانی باز و چشم های از حدقه در اومده به عمر خیره شده و دعا میکردم امشب به خیر بگذره. دست دانیال از چونه ام برداشته شده و به پشت چرخید.

- میخوای امشب هم قمار کنیم؟ این بار اون فرانسوی نیست تا چاقو کنه تو شکمم...

فرانسوی؟ دانیال داره چی میگه؟ اونی که دانیال رو زخمی کرد عمر نبود؟ به چهره عمر نگاهی انداختم و متوجه مشت گره خورده اش شدم. خدایا امشب رو زود تر تموم کن وگرنه هیچکس از این مجلس سالم بیرون نمیریم.

پوزخند بزرگ عمر بر لب و گرفتن دست من از پشت میز و به سمت خودش کشیدن توی یک لحظه اتفاق افتاد جوری که حتی نمیدونم چی گفت که این کار رو انجام داد.

من کنار عمر با حال نزاری ایستاده و نگاه های افراد اطراف رو روی خودم حس میکردم. عمر و دانیال مثل دو تا خروس جنگی به هم زل زده بودن و اگه دخالت من نبود قرار بود همینجور با چشم با هم حرف

بزمن و دعوا کنن. وسط عمر و دانیال قرار گرفتم و
رو به عمر بریده بریده و هراسون گفتم:
- تمومش کنید. همین الان. من نه تو رو میخوام و نه
این رو...

به کتف عمر ضربه ای زده و هلش دادم. بدنم به
رعشه افتاده و بود و از خدا تمنا میکردم الان دیگه
حالم رو خراب نکنه تا بتونم این دو تا رو از هم جدا
کنم.

عمر به حرف من قدمی عقب نشسته و چند قدمی هم
خودم هلش دادم و دورش کردم. دانیال چشم از عمر
بر نمیداشت اما تونستم توجه عمر رو به خودم جلب
کنم.

- عمر؟ بیا بریم. من میخوام بین این نگاه ها آب بشم.
عمر بریم.

عمر چیزی نگفت و من فوری از روی صندلی کیفم
رو به دست گرفته و پشت چشمی به دانیال نازک
کردم. از در خروجی بیرون اومدیم و عمر از میزبان
مهمونی خیلی عذرخواهی کرد. بدنم سرد شده و هوای
کمی سرد باغ عمارت هم روی این حالت اضافه
میکرد. همراه عمر از باغ گذشته و داخل ماشین

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نشستیم. بعد چند لحظه بخاری ماشین رو روشن کردم
که با اعتراض خفیف عمر مواجه شدم. سریع بهش
اطلاع دادم خیلی سر دمه. به در نرده ای که با طرح
های خاصی این نرده ها فروزه شده بود نگاه کرده و
از عمر که حالا کمی بهتر بود حالش پرسیدم:
- برگردیم؟

#463

عمر بی درنگ کتش رو در آورد و بهم داد. کت بوی
لطر خیلی زیبایی میداد که همون رو به تن کردم.
نفسی کشیده و دست هاش رو به هم مالید. عمر پشت
رل نشسته بود که ماشین رو روشن کرد و به راه
افتاد.

هنوز حرف های دانیال و نگاهش در برابرم بود. و
هنوز حس قفل شدن چونه ام توی دستاش فشاری به
صورتم وارد میکرد. سعی کردم کمتر به اتفاق امشب
فکر کنم و سریع تر به فکر نیلا باشم. حالا که دانیال
به دبی اوامده کارم سختتر میشه. همتا راست میگفت
من با عشقم دست و پام شل میشه و به هیچ چیز جز
دانیال فکر نمیکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرعت ماشین توی اتوبان کمی خلوت دبی زیاد بود و به سرعت داشت از مهمونی فرار میکرد. هوای سرد توی سرم پیچید و آهسته عطسه ای کردم. بعد عطسه تا چشمم باز شد عمر به طرفم دستمال کاغذی گرفته بود. ازش گرفته و تشکر کردم. کمی بینی ام و دور دهانم رو تمیز کرده و به مناظر برج های دبی که سر به فلک کشیده بودن و داشتیم به سرعت از شون دور میشدیم خیره شدم. صدای خشن باد اذیتم میکرد که شیشه رو بالا داده و برای اینکه از اون جو بد بیرون پیام ضبط ماشین رو روشن کردم.

آهنگ پاپ عربی توی سرم چرخ خورده و چشم هام رو بستم. من توی دبی تنها بود و جز خودم هیچکس رو نداشتم که بهش تکیه کنم. بی مهابا دستی به لباس خوشگلم کشیده و از یاد آوری سلین و همسرش اشک تو چشمم حلقه زد. واقعا گناه ما زن ها توی این دنیای خاکستری چی بود؟ شاید زن بودن گناه ماست. گناه ما هر چی باشه باز هم برای اینکه خدا ما رو از بهشتش بیرون کنه خیلی کار عجولانه ای بود.

حس کردم سرعت ماشین کم شده که عمر به عربی چیزی گفت. چشمم رو باز کردم که نگهبان مجتمع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

عمر رو به حرف گرفته بود و انگاری داشت
اطلاعاتی رو بهش میداد. سرم پایین بود که صحبت
های عمر با نگهبان تموم شده و زیر چشمی حس
کردم نگاه سنگینش روی منه. مژه زدم و به صورت
برافروخته اش چشم دوختم. رگ های متورم گردنش
و خشم توی نگاهش خبر بدی برام داشت. منتظر بودم
که این مرد عصبی حرف بزنه و بگه چی شده.
نگاه وحشتناکش روی من بود که دنده عقب داده و رو
برگردوند. پاش رو روی پدال گاز گذاشت و ماشین
در حال دنده عقب اوج گرفت و از مجتمع بیرون
اومد. انقدر به سرعت از مجتمع دور شد که جرات
نکردم بیرسم چی شده.
از دور به طبقه ی آخر مجتمع سوم که مال ما بود
نگاهی انداختم. تند رو برگردونده و پرسیدم:
- چه خبره عمر؟ چیزی شده؟
از بین دندون های به هم قفل شده اش چیزی متوجه
نشدم که سرعت ماشین بیشتر شد. ترسیدم و آدرنالین
خونم بالا و بالاتر میرفت. از استرس به خودم لرزیده
و دستش رو محکم از روی دنده کشیدم. با صدای
بلندی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- میگی یا خودم رو پرت کنم پایین؟

#464

سریع به طرف در ماشین چرخیده و قفل رو باز کردم. عمر اهمیتی نداد که این بار در رو باز کردم که شدت بادی که به در میخورد و در رو به هم کوبید چون من توان نگه داریش رو نداشتم. عمر نگاهی بهم انداخت و دکمه ای از روی سینه ی ماشین فشرد. در ها قفل شدن و دیگه حتی با باز کردن قفل باز نشدن. دوباره سرش جیغ کشیدم:

- عمر بگو چته؟! میگی یا انقدر جیغ بزنم...
حرفم رو با صدای بلند ترسناکش قطع کرد:
- آقا دانیال رفته جلو پنت هاوس منتظرته. چیه؟ نکنه میخوای دو دستی تحویل بدم؟

رنگ نگاهم عوض شد و توی ذهنم هلاجی کردم تا بفهمم چرا باید دانیال زودتر از ما به پنت هاوسمون برسه. پنت هاوسی که از فردا مال منه. آب دهنم رو با قدرت قورت داده و وا رفته نقشه آخرم رو عملی کردم و گفتم:
- باهات از دواج میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

عمر پاش رو محکم روی ترمز گذاشت و صدای جیغ
لاستیک های ماشین به هوا برخاست. این هم جزوی
از نقشه ام بود ولی اگه دانیال نمیومد هیچوقت قرار
نبود عملی شه. ماشین وسط بزرگراه ایستاده بود و
عمر من رو زیر نگاه خودش گرفته بود.
پلکی زدم و بهش خیره شدم. عمر ابرو در هم کرده و
پرسید:

- چی گفتی؟

- بیا با هم ازدواج کنیم تا دانیال دست از سرمون
برداره.

حس خفگی و گر گرفتن تمام بدنم رو گرفت. همون
لحظه از چیزی که به عمر پیشنهاد دادم پشیمون شدم.
اما چاره ای نداشتم من برای نیلا و به خاطر همتا همه
کاری میکنم. برای گرفتن انتقام بچه ام انتقام همسرم.
سری تکون داده و تند گفتم:

- من توی پاسپورت ترک مجردم. همچنین شهروند
ترکیه ام. پس شاید بتونم توی دبی با تو ازدواج کنم. به
صورت... قانونی...

عمر عصبانی حالا آروم شده و به آرزوی دیرینه اش
رسیده بود. بغض گلوم رو فرو خوردم اما از گلوم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

تکون هم نخورد. اشک توی چشمم نشست و سرم به طذف شیشه ی ماشین کشیدم تا از نگاه خوشحال عمر فرار کنم. عمر تک خنده ای زد و با صدایی ملایم پرسید:

- پس بخاطر همین پنت هاوس رو میخواستی عروسک؟!

از خودم حالم به هم میخورد از اینکه قسمم رو با دانیال شکستم. از اینکه از دانیال گذشتم اشک چشم راستم سریعتر از چشمم بیرون اومد و ماشین به راه افتاد. شیشه ماشین رو پایین دادم و هوا سرد به صورتم خورد و اشک هام رو پاک کرد. چطور میتونستم از دانیال بگذرم چطور؟ وای خدا دارم خفه میشم! صدای عمر توجهم رو جلب کرد:

- رزا؟! میبرمت خونه ی سلین! تا فردا اونجا باش! بعد از دواج خونمون رو عوض میکنیم.

صدای شادش غم رو توی دلم پر کرد. چرا با دانیال همکاری نکنم؟ چرا دانیال رو وارد این بازی نکنم؟ چرا؟ صدای ناآروم همتا دوباره توی سرم پیچید. آره راست میگفت من یه احمق هستم. اگه نبودم بی حساب و کتاب این حرف رو به قاتل بچه ام نمیزدم. از

بزرگراه به خیابونی پیچیدم و فکر و خیال لحظه ای
رهام نکرد.

از خودم بدم میومد از خودم و کارهام. جلوی
ساختمون بزرگی ماشین ایستاد و عمر پیاده شد. بینی
ام رو کشیدم که متوجه باز شدن در شدم. عمر در رو
برام باز کرده بود تا پیاده شم. نکنه اینجا خونه ی
سلینه؟!

پام رو از ماشین که بیرون گذاشتم عمر دستم رو
گرفت و تا خواستم ازش جدا بشم نتونستم. خب خودم
خواسته بودم اون همسرم بشه! از پله های اشرافی
ساختمون بالا رفته و توی لابی رو به نگهبان عمر
چیزهایی ازش پرسید. یه دستم به لباسم و دست دیگه
ام کیفم بود. ضربان قلبم از تصمیمی که گرفته بودم
بالا رفته و حس گز گز تموم بدنم رو برداشته بود.
نگاهی به لابی اشرافی کردم. همه چیز عین لابی
مجتمع خودمون بود همونقدر باکلاس و شیک. عمر
به سمتم اومد و لبخندی زد:

- سلین و امیر به تازگی از هم جدا زندگی میکنن.
یعنی توی یه طبقه ان اما واحد هاشون از هم جداست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم رو از لبخند نفرت انگیزش گرفتم و به طرف
آسانسور طلایی رنگ گوشه ی لابی قدم برداشتم. چند
لحظه بعد کنارم قرار گرفت و با هم وارد آسانسور
شدیم.

#465

دکمه ی طبقه هشت رو زد. آسانسور شیشه ای بود و
نمایی کلی از مجتمع رو بهمون میداد. به چراغ های
چشمک زن دور دست ها زل زده و خودم رو زیر بار
سرزنش های وجدانم له کرده بودم. میدونستم کار
اشتباهی کردم و این حرف رو به عمر زدم اما از
طرفی دست و پام برای کار دیگه ای جز این کار
بسته بود. صدای عمر نزدیک گوشم زمزمه کرد :
- ویزات تو ترکیه چی بود؟
صدام به فنا رفته بود به سرعت جواب دادم:
- کار.

- ولی ویزای تو ویزای سرمایه گذاریه.
پوزخندی مسخره به لبم اومد و گفتم:
- من توی ترکیه سرمایه ای ندارم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حرفم رو خواست قطع بکنه که آسانسور زحمت این
رو کشید. سریع از آسانسور بیرون اومده و در طول
راهرویی با فرش قرمز قدم برداشتم. عمر از پشت
دستم رو گرفت و بهم خیره شد و ادامه داد:

- ویزای تو سرمایه گذاریه چون من خیلی وقته اون
مغازه ی میدان تاکسیم رو به اسمت زدم. با همین
تونستی وارد ترکیه بشی...

الان داشت منت میزاشت؟؟؟ یهو صدای مهربون
سلین تو گوشم پیچید. عمر رو از سر راهم کنار زدم
که با دیدن دوباره ی سلین بی مهابا بغلش کردم.
نمیدونم چرا این کار رو کردم حتما اگه مادرم کنارم
بود این همه بی محبتی رو تجربه نمیکردم.
از بغل سلین که بیرون اومدم از عمر غافل شدم و با
هم به دری که باز مونده بود رفتیم. وارد خونه که شدم
سلین سریع من رو به پذیرایی راهنمایی کرد و با
صدای آرومی گفت :

- ببخشید عزیزم میرا خوابه زیاد سر و صدا نمیکنم.
خوش اومدی خونه خودته عزیزم.
ازش بخاطر اینکه این وقت شب مزاحم شدیم
عذرخواهی کردم که با متانت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

-این که حرفیه عزیز دلم خونه خودته.
لبخندی زدم و روی کاناپه ی دنج پذیرایی لم دادم.
خونه بزرگ و جا داری داشت فقط عیش این بود
وقتی پذیرایی هستی هیچ جای دیگه ای جز اینجا رو
نمیبینی. همه ی لوازم خونه لوکس و مدرن کنار هم
چیده شده و لبخندی به چهره ام اومد. کمی توی اتاق
چرخیدم و جلوی پنجره ایستادم خیلی خسته بودم که
سلین دستش رو روی شونه ام گذاشت. چرخیدم که
قهوه ای به دستم داد و با همون صدای آهسته اش و
اشارات ابروش به بیرون از پنجره علامت داد و بی
اراده به بیرون از شیشه نگاه کردم:
- بخاطر اینکه از اینجا میتونم شهر رو ببینم انتخابش
کردم.

لبخند کمرنگی زده و بخاطر اینکه مزاحمش شده بودم
ازش معذرت خواستم:
- ام... سلین جان من ازت واقعا معذرت میخوام یه
اتفاقی پیش اومد پدرخونده ام مجبور شد من رو به
دست تو بسپاره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قهوه اش رو مزه کرد و لبخندی به لبش اومد. دستش رو از شونه ام به صورتم نزدیک کرد و بعد مکثی طولانی گفت

- مجبور نیستی دروغ بگی. من میدونم عمر و تو رابطتون در حد یه دختر و پدر نیست.

کپ کرده و بهش خیره موندم. تمام تحلیل های مغزم از اینکه چی بگم و چجوری کارهام رو توجیح کنم از ذهنم پر کشید. بی اختیار قهوه رو چشیده و طعم تلخش رو قورت دادم. لب باز کردم که سلین بغض کرد. این زن خیلی شبیه من بود، حتی بغض که میکرد تنها کسی که متوجه میشد من بودم. موهای بلندش رو پشت گوش انداخت و به زمین چشم دوخت:

- من خودم هم تقریبا این جوری با امیر ازدواج کردم! با چشم های گرد بهش نگاه انداختم که سریع خودش رو کنترل کرد و شونه ام فشرد. لبهاش رو به هم مالید :

- اتاق ها توی راهرو هست. اتاق میرا همیشه درش بازه دو تا اتاق دیگه هست میتونی هر کدوم خواستی برای استراحت انتخاب کنی. شب بخیر!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خیلی سریع و تند از موضوع گذشت و انگار دلش
نمیخواست بگه و از دهنش پریده بود. ابرو بالا داده و
بقیه ی قهوه رو سر کشیدم. توی افکارم حلاجی کرده
و به این نتیجه رسیدم عمر خودش دهن لقی کرده و
من رو زن خودش جا زده.

کافئین قهوه توی این وضعیت نمیتونست جلوی کمبود
خوابم رو بگیره اصلا هیچوقت درک نکردم چرا من
وقتی قهوه میخورم میتونم بخوابم اما افراد دیگه شب
زنده داری میکنن. حتما این ویژگی هم از منحصر به
فرد بودن من بود و ارزش بی خبر بودم.

#466

به خورشید سوزان دبی چشم دوخته بودم و توی فکر
تنها مرد دنیای من، دانیال بودم. هیچوقت دلم
نمیخواست به خاطر خانواده خودم از تنها عشق
زندگیم دانیال بگذرم اما حالا نزدیک تولدم، دیگه
دانیال رو ندارم. امروز هشت اسفند بود و من حالا
همسر قانونی و رسمی عمر محسوب می شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پنت‌هاوس اون شهرک، مال من شده و سند مغازه‌ی
میدان تاکسی رو امضا کرده بودم.

همه‌ی کابوس‌هام به واقعیت تبدیل شده بود و اصلاً
باور نمی‌کردم این غول بی‌احساس همون رزایی باشه
که به‌خاطر بچه‌ش غذا زیاد می‌خورد. اشک‌هام برای
بار هزارم توی چشم‌هام جمع شد اما پیش زدم. توی
این سه هفته از خونه‌ی سلین نرفته بودم و بیچاره
جور من رو می‌کشید.

آخ سلین! اون زن چه‌طور تا حالا تونسته طاقت بیاره
چطور؟! جسته و گریخته در مورد زندگیش بهم به
صورت کلی توضیح داد، متوجه شده بودم بعد از
این‌که مادرش فوت کرده پدرش مجدد ازدواج کرده و
نامادری اون رو از خونه بیرون انداخته.

اون هم از ترس جانش فرار کرده و به همسرش
امیرسالار برخورد. یک مدت منشی شرکت امیر
سالار می‌شه و بعد با نقشه‌ی امیرسالار توی دام
می‌افته. سوال‌های زیادی توی ذهنم بود مثلاً این‌که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

ترس جونش از چی؟ از کی؟ چرا؟ و همچنین نقشه‌ی
امیر سالار چی بوده که سلین بیچاره رو به دام
انداخته.

با صدای مهربونش از فکر کردن بهش دست کشیدم و
لبخندی زدم. چشم از غروب خورشید کشیدم و بهش
چرخیدم:

- سلام سلام خانوم! خسته نباشی سلین جان!

قدم تند کرد و جلوم قرار گرفت. یک طرف صورتم
رو بوسید و پرسید:

- میرا که اذیت نکرده؟

نوچ نوچی کردم و ایستادم:

- میرا خیلی دختر خانومیه مثل مامانش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبخندش پررنگ تر شده و کفش هاش رو با کلافگی از پا در آورد. به گوشه‌ای از اتاق پرت کرد و دستم رو گرفت:

- بیا بریم سوپرایزش کنیم. امروز زود اومدم تا غافلگیر شه.

همراهش راه افتادم و به اتاق میرا رفتیم. این چند هفته به سر کار نرفته بودم و توی خونه با میرا تنها می‌موندم.

صدای کارتون از کامپیوتر میرا شنیده می‌شد که هم زبون انگلیسی بهش یاد می‌داد و هم یه جور سرگرمی بود. پشت در اتاق میرا که نیمه باز بود قرار گرفتم و صدام رو واضح‌تر کرده و پرسیدم:

- میرا جان؟! عزیزم؟ اینجایی؟

میرا با صدای نازک بچگونه‌ش جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بله خاله! کاری داشتی؟

یهو سلین با هیجان به وسط اتاقش پرید که میرا دست‌هاش رو به هم زده و جیغی کشید. با حسرت به صحنه‌ی بغل کردنش نگاه می‌کردم و ته دلم خالی می‌شد. هنوز گاهی فکر می‌کنم، اگه من اون روز به خونه‌ی سوگل نمی‌رفتم این اتفاق نمی‌افتاد. با غم به چهره‌ی شاد و خندان سلین و میرا خیره بودم که صدای در آپارتمان رو شنیدم. نخواستم حس مادر - دختری سلین و میرا از بین برا و خودم از راهروی اتاق بیرون اومده و بدون نگاه کردن از چشمی، در رو باز کردم. با باز شدن در و دیدنش کمی در رو بسته و پشت ایستادم.

#467

سرم رو از زاویه‌ی سی درجه‌ی در بیرون آورده و رو به امیر سالار پرسیدم:

- بله؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با چشم‌های قهوه‌ای سردش تمسخرم کرد و سریع
جواب داد:

- بگو بیاد کارش دارم.

در رو بستم. وسط هال ایستاده و رو به اتاق میرا،
صداش زدم. بالاخره بعد چند ثانیه، توی هشتی در
قرار گرفته و با لبخندی که به چهره داشت پرسید:

- جان رزا؟

با دیدن چهره‌ی جدی‌م مژه زده و لبخندش آروم آروم
محو شد. نگاهی به میرا انداختم و سریع رو به سلین
گفتم:

- م... شوهرت... اومده! کا... کارت... داره.

لب‌هایش رو روی هم فشرد و به میرا اشاره کرد. سر
تکون داده و دست میرا رو گرفتم و با خودم به داخل
اتاق بردم. داخل اتاق با میرا نشسته بودم ولی همه‌ی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

حواسم به حرف‌های سلین و شوهرش پرت بود. گاهی
با لوازم بازی میرا مشغول می‌شدم اما صدای سلین
رو نمی‌تونستم نادیده بگیرم:

- امیر ببین همه‌ی بدبختی‌های من از گورِ تو بلند
می‌شه، اگه تو من رو مجبور نمی‌کردی به دبی
نمی‌اومدم. واقعاً چرا داری این کارها رو می‌کنی؟!

صدای امیر سالار بلند شد:

- سلین خودت می‌دونی برای چی زندگیمون به هم
خورد؛ پس حرف مفت نزن میرا رو بده ببرم، خودت
هر شکری می‌خوای بخور.

سلین عاجزانه التماس کرد:

- امیر تو رو خدا! اون بچه توی زندگیش کم دعوا و
جدل ندیده. تو رو خدا! بزار طعم یه مادر خوب رو
تجربه کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تو؟ تو می‌خواهی برای اون دخترک مادری کنی؟
هه... تویی که حتی نمی‌تونی باردار بشی و چند ماه یه
جنین رو از خون خودت تغذیه کنی؟

صدای گریه‌ی ملتمسانه سلین بلند شد :

- باشه امیر باشه! اصلاً من بد... من...

به نفس نفس افتاده بود:

- امیر بزار بچه پیش من باشه!

- بچه باید پیش باباش باشه والسلام. تا چند روز بهت
فرصت می‌دم تا میرا رو راضی کنی باهام بیاد وگرنه
من می‌دونم و تو.

- امیر! امیر... امیر وایستا.

با صدای پاشنه کفش سلین که دور و دورتر می‌شد به
خودم اومدم. میرا در مقابلم نشسته بود و با

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

انگشت‌های کوچولوش صورتم رو نوازش می‌کرد.
لبخندی زدم که یهو متوجه شدم که دارم گریه می‌کنم.
اشک‌های چشم‌هام، کل قالب صورتم رو گرفته بود.
نفسی فوت کرد و دست میرا رو بوسیدم. ناگهان میرا
بغلم کرد و آهسته در گوشم گفت:

- خاله؟! من از بابا می‌ترسم. اون چند بار مامان رو
کتک زده. من ازش می‌ترسم.

دستم رو روی کمرش گذاشتم و آهسته در گوشش
نجا کردم :

- خاله! آدم نباید از باباش بترسه. آدم بزرگ‌ها گاهی
دعوا می‌کنن و خیلی زود آشتی می‌کنن.

- اما مامان بابای من هر روز با هم دعوا می‌کنن خاله
رزا! من دلم نمی‌خواد مامانم شب‌ها بعد از خوابیدنم
پشت پنجره بایسته و اشک بریزه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با تعجب ازش خودم رو جدا کردم و به چشم‌های
معصوم خرمایی رنگش چشم دوختم:

- مامانت گریه می‌کرد؟

- بله! حتی چند باری شنیدم که با خودش می‌گفت کاش
می‌دونستی چقدر عاشقتم.

کمی مکث کرد و ابرو بالا داد:

- خاله؟! بابا مامان رو دوست نداره؟ مامان آخه گناه
داره.

#468

صورتش رو نوازش کردم و سعی کردم جلوی
اشک‌هام رو بگیرم. طبق معمول لبخندی مسخره به
لبم اومده و به سقف زل زدم. میرا سریع گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- مامانم هم وقتی می‌خواد گریه‌هاش رو کسی نبینه به بالا نگاه می‌کنه.

این دختر کوچولوی نه ساله‌ای نبود که هیچ چیز نفهمه. این دختر بچه، خیلی خیلی بیشتر از سنش درک می‌کنه. بی اختیار خندیدم و جواب دادم:

- گاهی آدم بزرگ‌ها هم زخم می‌خورن. از آدم‌هایی که عاشقشونن ما آدم بزرگ‌ها وقتی ظرفیتمون پر می‌شه دیگه نمی‌تونیم گریه نکنیم میرا.

میرا تو هم رفت و فهمیدم هیچی از کلماتم متوجه نشده. در اتاق باز شده و عمر توی چهارچوب در قرار گرفت. میرا آروم در گوشم گفت:

- این مرد شوهرته؟!!

سری تکون داده و از جا بلند شدم. رو به عمر ایستادم که عمر به میرا خیره شد. سریع پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- کاری داری؟! -

- خوبی عروس من؟ اومدم ببرمت دیگه!

پوزخندی به لبم اومد و با حرص دستهام رو توی هم
قلاب کردم:

- کجا ببری؟ -

عمر لبخند کجی به لبهای نازکش اومده و جواب داد:

- یادت رفته عروسک؟ قرار بود با هم یه روز کامل
بریم و محل‌های کار من رو ببینی.

پلکی زدم و از اعتماد کردن بهش وحشت داشتم اما
من به‌خاطر نیلا همه کاری می‌کنم. سریع سر تکون
داده و ازش خواستم توی هال منتظرم بمونه. با
عشوه‌ی خرکی راهی‌ش کردم. از داخل کمد شلوار
جین و شومیز صورتی‌م رو بیرون آوردم. میرا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مشغول نقاشی بود که شروع به آرایش کردن صورتم کردم.

لباس هام رو پوشیده و مو هام رو رها کردم. حالا مو هام کمی بلند شده و به نصف کمرم می رسید. گوشیم رو داخل کیف انداخته و از اتاق بیرون اومدم. سلین با چشم های پف کرده جلوی اتاق ایستاده بود و با صدای دو رگه ای گفت:

- ببخشید اگه میرا اذیتت کرد.

گونه ی نمدارش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. داخل آینه ی ماشین، مو هام رو به پشت گوش زدم رو بهم پرسید:

- خب عروس خانوم اول کجا بیرمت؟!

چشم نازک کرده و مشتم گره خورد. از این کلمه متنفر بودم. آب دهانم رو قورت داده و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- به من نگو عروس! خوشم نمیاد.

لبخند کجی به لبش اومد و به انتخابم بیشتر دقت کردم.
من انتخابت نکردم عمر من به خاطر آبجیم مجبور
شدم... تلاش می‌کنم آبجیم و دخترهای کشورم رو از
زیر دست‌های کثیف بیرون بکشم. این بار قمار
زندگیت رو من کیش و مات می‌کنم.

بهم زل زده و می‌خندید. بی تفاوت و بی‌حس چشم
چرخونده و گفتم:

- نمی‌دونم! کجا دورتره؟

آروم ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. از اون
روز که باهاش به صورت قانونی ازدواج کردم دیگه
لباس‌های رسمی می‌پوشه و خیلی شیک می‌کنه. هه!
حتماً می‌خواد بهم ثابت کنه پیر نیست و بهم میاد.

#469

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از جلوی ساختمان‌ها و برج‌های هزار طبقه گذشته و
مقابل همون شرکت که قبلاً اومده بودم پارک کرد و
عینک دودیش رو از چشمش برداشت. ابرو هام در هم
گره خورده بودن و از این‌که باهاش همراه شدم حال
خوبی نداشتم. با پیاده شدنش از ماشین، من هم پیاده
شدم و صدای تق- تق کفش هام روی سنگفرش
پیاده روی این خیابون شیک بلند شد.

کت گلبهی که کمی کج شده بود رو در برابر شیشه‌ی
ماشین مرتب کرده و کیفم رو از شونه‌م آویزون کردم.
عمر با بلوز آستین کوتاه اندامیش ور می‌رفت که
سریع کنارش قرار گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

- بریم!

عمر چرخید و فوری دستم رو توی دستش گرفت.
ریموت ماشین BMW رو توی جیب شلوارش
گذاشت. به سمت خیابون بودم که نزدیک شد و آروم
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- تو این طرف و ایستا. من باید طرف خیابون باشم.

ابرو هام بالا پرید و کشون- کشون من رو به وسط کشید. وسط خیابون دوباره جاش رو عوض کرد و بعد گذشت مینی بوس کوچیکی از خیابون رد شده و وارد کمپانی الفانی شدیم. از پله های مشکی سنگی و براق بالا می رفتیم که پرسیدم:

- شرکت چی داری؟

خون سرد و بدون شوخی جواب داد:

- تجهیزات پزشکی.

وسط پله های طویل ایستادم و باعث شدم بایسته. فکر کردم داره سر کارم می ذاره سریع گفتم:

- چی؟! یعنی... .

- من مهندس پزشکی هستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

صداش تا بیخ گوشم رفت. دهن بازم و مات بودم رو
که دید گفت:

- میای یا تنها برم؟

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ آفرین.

خندهش گرفت و در حال جمع کردن لب‌هایش جواب
داد:

- چیه؟! بهم نمیاد؟!

دست‌هایش رو از هم باز کرده و به تنش اشاره
می‌کرد. سوالات زیادی داشتم ازش پیرسم اما به
وقتش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی رییس من شدم و عمر زیر دستم شد اون وقت شاید اون سوال‌ها رو ازش بپرسم.

با در چرخان وارد سالن تقریباً شلوغ و بزرگ شرکت شدیم. اولین چیزی که به چشمم اومد تابلوی کمپانی الفانی بود که بالای دیوار نصب شده بود. یک ردیف کامل زن و مرد با لباس‌های فرم پشت محوطه‌ای شیشه مانند نشسته و نصفشون به ارباب رجوع‌ها رسیدگی و نصف دیگه به تلفن‌های مکرر جواب می‌دادن.

سر چوخوندم و با عمر به انتهای سالن حرکت کردیم. همه با دیدن من و عمر از جا بلند شده و سلام و خوش آمد می‌گفتن. شاید برای دومین بار بود که از کنارش بودن خوشحال بودم چون این بار وارد شرکتی شدم که مال منه!

#470

همه‌ی این کارمندا در آینده، با دیدن من شیک‌پوش از جا بلند شده و می‌گن:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اهلا وسهلا سیدتی.

پوزخندی به لبم اومده و از پهلؤ مبل‌های اشرافی
طلایی رنگ که روی سرامیک‌های سفید جا خوش
کرده بودن گذشتیم و به سالن مدیریت رسیدیم.

در سالن بزرگ و ضد ضربه بود. در سالن رو با
کلیدش باز کرد و گفت:

- بفرمایید رزا خانوم. این هم کمپانی الفانی!

وارد اتاق نسبتاً بزرگی و تاریک شدم. نور خیلی کمی
از بیرون به داخل اتاق تابید که به طرف عمر
چرخیدم تا بگم چراغ رو روشن کنه. یهو صدای جیغ
و داد و آهنگ توی فضا پیچید. با برگشتن سرم فقط
چند تا از همکارهام رو دیدم که همه با هم می‌خندیدن
و با آهنگ جیغ می‌زدن:

- Happy birthday !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از شدت شوکی که بهم وارد شده بود دست هام به لرزه افتاده و نمی‌دونستم الان گریه کنم یا خوشحال باشم. عمر دستم رو توی دستش گرفت. به چهره‌ش خیره شدم که با لبخندی رو بهم گفت:

- تولدت مبارک رزا!

چند تا مژه زدم و صدای هیجان زده‌ی دخترها دوباره توی گوشم پیچید. صورتش رو بهم نزدیک کرد که سریع سرم رو برگردوندم و لبخندی روی لبم نشست.

چطور ممکنه تولدم رو یادم نباشه. یعنی الان دهم اسفند بود؟ سوگل، بنیتا، شارون، کریمه همه و همه‌ی خیاط‌ها و همکارهام این‌جا بودن و توی دست همه یک بادکنک بزرگ قرمز و سفید رنگ بود. از این‌که لباس بهتری نیوشیده بودم حس خوبی نداشتم ولی با فشردن دستم توی دست عمر کمی از حالت شوک خارج شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

حالا راحت تر می تونستم فضای رمانتیک و بزرگ
اتاق رو ببینم. یه قسمت از این فضا، میز بزرگ و
طرح سنگ مرمر وجود داشت و روی اون یه کیک
خیلی بزرگ که شکل لباس مجلسی بود. دستم رو از
دست عمر بیرون کشیدم با قدم های آهسته از بین جمع
خوش حال دوست هام که باهام خوش و بش می کردن
رد شدم تا بدونم این کیک واقعه یا نه؟

سوگل پشت میز قرار گرفت و با صدای جیغ جیغش
گفت:

- دا دا دا دام... بفرمایید رزا خانم. شمع ها رو فوت
کن هزار سال زنده شو !

خندیدم و به کیک چشم دوختم. لباس قرمز رنگی بود.
شبیه همون لباس عروسی بود که توی فشن شوی
و نیز پوشیده بودم. پشت میز قرار گرفتم و از سوگل
خواستم آهنگ رو کم کنه. از شدت هیجان صدام
می لرزید و کم مونده بود گریه می بگیره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سوگل که آهنگ رو کم کرد رو به جمع دوست‌هام و
عمر که توی آخرین نقطه‌ای که می‌تونستم ببینم ایستاده
و بهم خیره شده بود شروع به تشکر کردم:

- بچه‌ها واقعاً نمی‌دونم چجوری از تون تشکر کنم. من
خودم هم یادم نبود تولدمه خیلی از تون ممنونم دخترها.
مخصوصاً از تو سوگلی...

نگاهی به سوگل که لباس کوتاه و سفید رنگی پوشیده
بود انداختم که دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و ب
نشانه احترام خم شد. با صدای جیغ جیغش گفت:

-چاکریم!

خندیدم و ادامه دادم:

- ایشالا بتونم توی خوشی هاتون جبران کنم.

#471

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سوگل هورایی کشید و همه همراه باهاش جیغ زدن و
آهنگ دوباره شروع شد. چشمم به عمر خورد و یاد
دانیالم افتادم. یعنی امروز سالگرد خروج من از کشور
و ترک کردن دانیال بود؟!!

چقدر دلم برات تنگ شده! چقدر دلم می‌خواد دوباره
نگاهت کنم، بوت کنم، بغلت کنم. نفس عمیقی کشیدم و
لبخندی به رقص مسخره‌ی دوست‌هام زدم.

چند ساعتی به خنده و رقص و شادی گذشت که وقت
فوت کرد شمع‌ها رسید. سوگل هم این وسط آتیش
می‌سوزوند و هی باهامون عکس‌های مختلف از
زوایای مختلف می‌گرفت. همین‌طور که گوشی به
دستش بود و فیلم می‌گرفت رو به کیک چشم‌هام رو
بستم و آرزو کردم.

«خدایا امسال عشقم رو بهم برسون».

نفس عمیقی کشیده و در نهایت بازدم همون نفس
عمیق روی شمع‌ها نشست. عمر روی کاناپه‌ی وسط

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سالن نشسته و داشت تماشام می کرد. توی دل ادامه
دادم:

- خدایا شرش رو از زندگی کم کن.

به خودم که اوادم متوجه شدم سوگل داره من رو به
وسط می کشونه تا برقصیم. خنده کنان، کنارش قرار
گرفتم و با هم شروع کردیم به زمزمه می آهنگ و
رقص:

"کور بشه هر کی نبینه عشق ما دو تا رو

بز نیم به دریا و با هم بریم جاده شمالو... "

ته دلم شاد نبودم و از این که بیست و دو سالم شده اما
هنوز مثل بچه های پونزده ساله رفتار می کردم احساس
خوبی نداشتم. بعد از رقص و برش کیک همه یه
گوشه نشسته بودن. من هم کنار عمر نشستم. نگاهم به
حلقه ای بود که روز محضر به دستم کرد نمی دونم
چرا درش نیاوردم و نگهش داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

آروم مو هام رو از صورتم کنار زد که سرم رو بلند
کردم. با لهجی خاصی رو بهم گفت:

- کادوت رو بدم یا زوده؟

خشک و جدی شونه بالا دادم که با انگشتش صورتم
رو نوازش کرد. ادامه داد:

- دو تا کادو داری. یکیش مادیه، اون یکی معنوی.

حس مور مور شدن بهم دست داد و سریع کمی توی
کاناپه جا به جا شدم. دستش رو از کتفم برداشت و
منتظر جوابم بود:

- نمی‌دونم! قراره مسجد به اسمم بکنی الان؟

قهقهه‌ای که زد صداش کل سالن رو برداشت. همه به
من و عمر نگاهی انداختن و لبخند به لب پیچ - پیچ

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

می‌کردن. سریع نیشگون محکمی از پاش گرفتم که آهسته و ساکت شد و در گوشم گفت:

- اول معنوی...

سریع بلند شد و به سمت در رفت. با حرکت خاصی در رو باز کرد و توی چهار چوب در حسام و جرن ظاهر شدن. جرن با همون قیافه‌ی جدی و حسام با همون لبخند همیشگی وارد مجلس شد. همه با دیدن حسام ایستادن و هورا کشیدن. انگار حسام رو می‌شناختن که بهشون دست تگون داد.

جرن تنها بود چرا بهار باهاش نیست؟ با دیدنش انقدر شوکه شده بودم که فقط داشتم تماشااشون می‌کردم که به سمت میان. لباس مجلسی بلند و مشکی‌ای پوشیده بود، موهای بلندش رو فر کرده و پشت سرش ریخته بود. آرایش ملایم و زیبایی داشت که چهره‌اش رو شاداب تر نشون می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بهم که نزدیک شد خیلی خشک سلامی داد که حسام
جو بد بینمون رو شکست و گفت:

- خانوم! ما رو تو ترکیه کاشتی اما تو امارات ریشه
زدیم.

هر هر خندید و لبخند خیلی محوی زدم، به جرن که
خیلی ناراحت بود خیره شدم. مثل همیشه که کلافه
می شد به اطراف می چرخید و دلش نمی خواست بهم
نگاه بندازه.

آروم دستش رو گرفتم و سعی کردم صداش کنم. اما
وقتی جوابی بهم نداد واقعاً دلم شکسته و خیلی سریع
بغض به گلوم نشست. اون از دانیال که بهم اتهام
خیانت زد و این از دوستم جرن که حتی به خاطر
کارهام نمی تونه من رو ببخشه.

چونهام لرزید و با صدای بلند و بدون کنترل کردن
خودم شروع به گریه کردم. خب من هم آدمم ظرفیت
دارم چقدر باید تاوان اشتباهاتم رو بپردازم. اصلاً من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

اشتباه می‌کنم تا یاد بگیرم اما اطرافیانم فقط ازم انتظار
بی خود دارن.

صدای بلندم توی بغل عمر خفه شد و به حرص چند تا
مشت کوچیک بهش کوبیدم. از بغلش که بیرون اومدم
جرن دستم رو گرفته بود و نوازش کرد.

#472

آهسته من رو به بغل خودش کشید و توی گوشم گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم با این مرد ازدواج کنی! من
فقط به‌خاطر این ناراحتم.

توی بغلم فشردمش و سعی کردم جواب بدم:

- تو هیچی نمی‌دونی. تو نمی‌دونی.

ازم جدا شد و گونه‌م رو بوسید. لبخند به لب اشک‌هام
رو با دست‌های نرمش پاک کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من و همسر م حسام.

و بعد انگشتر حلقه‌اش رو نشونم داد که با ذوق پریدم
و جیغ زدم:

- شوهر کردی؟ وای! یعنی واقعاً جرن؟!!

خندید و سرش رو پایین انداخت که حسام گفت:

- خوبه خودمم کنارشم هاا وگرنه فکر می‌کردی کدوم
تحفه‌ای این دختر خوشگل رو گرفته.

با هم به خنده افتادیم و تا آخر جشن عکس و مراسم
عقد جرن و حسام رو توی گوشی تماشا کردم. به
حسام حسودی می‌کردم. شاید به عشق حسام حسودی
می‌کردم. به این‌که چقدر یه زن رو دوست داره و
براش ارزش قائل هست که این همه زحمت کشیده تا
به دستش بیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

آخر مجلس، وقت کادوها بود که هر کدوم از دوست‌هام یه یادگاری بهم دادن که با بازکردنشون ذوق می‌کردم. در نهایت عمر دستم رو گرفت و رو به جمع که می‌خواستن مهمونی رو بدون دیدن کادوی عمر ترک کنن هشدار داد:

- کادوی من رو ندیده می‌خوایید برید؟! پس یه هیجان خیلی بزرگ رو از دست دادین.

همه سر جا میخکوب شدن و خودم هم خیلی تعجب کردم. سرانجام عمر دستم رو ول کرد و توی جیبش گذاشت. دور سرم چرخید و منتظر بودم بدونم قراره چی کار کنه.

عقب‌گرد کرد و از جمع دور شد. به گوشه‌ای از این سالن رفت و پشت پیانو نشست. از پشت میز بیرون اومده و به سمتش رفتم چون همه‌ی همکارهام نزدیک عمر می‌رفتن. استرس داشتم و با نگرانی داشتم لب‌هام رو می‌جویدم که آهنگ ممتد پیانو توی گوشم پیچید و عمر شروع کرد به خوندن:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

" ابي اشوف شو اللي صاير معاي اليوم

كاعد لحالي ومهموم وانت بعيد

(میخواهم ببینم امروز چه بلایی سرم اومد من برای
خودم آماده ام و نگرانتم از دور)

اي كافي بعد سواك القلب ما راد

یالیت الذکری تنعاد و نرجع من جدید

اي عنك كل شي اسال صرت كل لحظة اتخيل

(پس هیچی جز تو را دلم نمی‌خواهد

کاش خاطره برمی‌گشت و دوباره برمی‌گشت

هر چیزی که در مورد تو می‌پرسم هر لحظه که
تصور می‌کنم به همان تبدیل می‌شوم)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بعدك عني لو طول انا غيرك ما اريد

صرت كل ما يجي الليل تفيض عيوني وتسيل

قلبي ويا الهوا يميل انا شوقي بعدك يزيد..."

(از من دوری کن اگر این جدایی طولانی شد، من
بدون تو نمیتوانم و زندگی بدون تو را نمی خواهم

شب که می شود چشمانم از اشک سرازیر می شود و
دل و هوای من به تو متمایل می شود و هر لحظه
اشتیاقم برای تو بیشتر می شود...)

بعد از آهنگ رو به من کرده و چشمکی زد. مات و
حیران بهش زل زده بودم و زیر نگاه شرمگین و
سنگین جمع آب شدم. بی اراده دست از جویدن لبهام
کشیده بودم و رو به عمر چشم در چشم تا چند دقیقه به
هم خیره موندیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از پشت پیانو بلند شد و راهش رو به سمتم کج کرد.
از پشت چشم‌هایش محبت و عشق زیادی می‌دیدم اما
من عاشق فرد دیگه‌ای هستم و این نگاه آزارم می‌ده.

هر چه نزدیک تر می‌شد با پلک زدنی ازش دور شده
و در آخر به میز برخورد کردم. همه‌ی نگاه‌ها روی
ما زوم بود.

ضربان قلبم و نفس‌های کوتاه و ممتد، هورمون
آدرنالین بدنم رو به نهایت رسونده بود.

با لرزش دست‌هام روی میز پشت سرم متوجه این
موضوع شد و کمی ازم فاصله گرفتم. انگار از کاری
که می‌خواست بکنه پشیمون شده بود.

سریعاً بوسه‌ای به دستم زد و با تموم احساسش که توی
صداش بود گفت:

- دوست دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سکوتی توی جو سالن حاکم بود و هیچ کس جرأت
حتی پلک زدن ارادی رو هم نداشت.

ناگهان با صدای در به خودم لرزیدم. مرد و زن‌های
مختلفِ عرب زبون وارد جمع دخترونه‌ی ما شدن.
آهنگ با ورودشون پخش شد و هر کدوم بادکنک و
جعبه‌هایی به دست وارد سالن شدن. جعبه‌ها رو توی
فاصله‌ای ازم قرار دادن و دوباره با آهنگ دور
همدیگه چرخیدن.

با دهن بازم بهشون خیره بودم. عمر دم گوشم گفت:

- یکی از اون هفت تا جعبه پره و تو دو تا انتخاب
داری تا بگی کدوم کادوته و کدوم پوچ. اگه هر بار
اشتباه کردی تاوان داری. تاوانت بوسه است!

چشم غره‌ای زدم که شونه بالا داد و به جعبه‌ها زل
زد. رو برگردوندم و زیر لب گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- چرا هی حرف‌ها ت رو قبول می‌کنم؟! مگه تو چی داری؟

لبخندی به لبش نشست و سری به طرفین تگون داد. به جعبه‌ها اشاره کرد. نگاهی بهشون انداختم و توی ذهنم این رو در نظر داشتم که اگه پوچ باشه مجبورم به بغل قاتل بچهام برم. نفسی کشیدم و توی دل با خدا حرف زدم:

- خدایا کمک کن! این بار صدام رو بشنو!

به سمت جعبه‌ای حرکت کردم که دوست‌هام از پشت سر جیغ و داد کردن و هر کدوم جعبه‌ای رو نشون دادن. اما من به حسی که توی دلم بود اعتماد کرده و به همون جعبه چهارم هجوم بردم و برش داشتم.

473

مضطرب و آشفته به عمر چشم دوختم. به سرعت در جعبه رو باز کردم که با جعبه دیگه‌ای مواجه شدم. صدای جیغ و هورای سوگل و کریمه توی گوشم بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

که روی زمین چمباتمه زدم و دوباره در جعبه دوم رو باز کردم که باز با جعبه‌های دیگه‌ای مواجه شدم و تا آخرین لحظه در جعبه‌ها رو باز کرده و به جعبه‌ی مستطیلی شکل مخمل قرمز رنگی رسیدم. همه با هم فریاد زدن:

- همین‌ه رز همین‌ه!

نگاهم به عمر خندان افتاد و از جا بلند شدم. به سمتش قدم برداشتم و وقتی مقابلش رسیدم در جعبه رو باز کردم. یه ریموت ماشین از برند بنز بود که به دست گرفتم. عمر خیلی ملایم زیر لب گفت:

- مبارکت باشه.

نه خوشحال بودم نه ناراحت. اما راضی نبودم و به این یه ماشین قانع نمی‌شدم. لبخندی به لبم قدم گذاشت و صدای جیغ سوگل که از هیجان داشت هلاک می‌شد نظرم رو جلب کرد. با ذوق کردنش خندیدم و حس ذوقش به من هم القا شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با دو به سمت اومد و ریموت رو ازم گرفت رو به
عمر پرسید:

- ماشین کجاست؟ می‌شه از این‌جا دیدش؟

- بله از پنجره سمت راست می‌تونی ببینی.

از این‌که جعبه‌ای که انتخاب کرده بودم پوچ نبود،
خوشحال بودم.

مهمونی تموم شد و همه‌ی دوست‌هام ترکمون کردن.
من موندم و یه سالن و یه مرد عرب که کل زندگیم رو
ازم گرفته. اون عشق زندگیم دانیال رو گرفته بود.

اون شب هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و از این‌که
می‌خواستم تمام اموالش رو به اسمم کنه چیزی به
زبون نیاوردم. فقط یاد حرف‌های مامان می‌افتادم که
اون زمون بهم می‌گفت:

- اگه می‌خوای مَر دت هوایی نشه، بچه بیار.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

اما من این حرف رو قبول ندارم. یه موجود سوم رو
به رابطه‌ای وارد کنم که سرانجامش مشخص نیست.
به رابطه‌ای که هیچ عشقی توش نیست و هیچ وقت
نمی‌تونم عمر رو انقدر که دانیال رو دوست داشتم،
دوست داشته باشم و بهش عشق بورزم.

عمر فکر می‌کرد من دختر خنثی و سردی هستم اما
اون هیچ وقت گرما و صمیمیت رو نخواهد دید.

- لطفا تو رو خدا! بزارید توضیح بدم اون جور که
دانیال بهتون خبر داده نیست. این‌ها همش...

نگاهم به نگاه ملامت‌بار مامان گره خورد و بغض به
گلویم نشست. با بغض داد زدم:

- مامان به خدا!... من نمی‌دونم چجوری بهتون
توضیح بدم... یعنی نمی‌تونم توضیح بدم. دانیال از

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

چیزی که می‌خوام انجام بدم بی خبره. تو رو خدا
مامان!

بابا دستم رو پس زده و سری با تأسف تکون داد:

- واقعاً فکر نمی‌کردم دختری که من بزرگ کردم این
همه احمق و یک‌دنده باشه! من تو رو عاقل می‌دونستم
رزا!

روش رو ازم برگردوند و رو به مامان که داشت
موهایش رو زیر روسریش قایم می‌کرد گفت:

- از همون روز که رفت ترکیه باید قیدش رو
می‌زدیم. بیا بریم گلی! من دیگه دختری به اسم رز
ندارم!

اشک‌هام تک به تک روی گونه‌هام می‌افتاد و زیر
نگاه رهگذرهای جلوی شرکت سلین داشتم آب
می‌شدم. دست‌هام می‌لرزید و با این‌که هوا گرم بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

عرق سردی روی تنم نشسته بود. رو به مامان التماس کردم:

- مامان تو رو خدا! خواهش می‌کنم. تو رو خدا یه بار هم که شده بهم اعتماد کنید. به خدا من دختر تو نم... من همون رزا هستم. تو رو خدا.

مامان سری تکون داد و زانو زدم. من در برابر مامان و بابام شکسته و خورد شده بودم و برام اهمیتی نداشت اگه به پای بابام بیافتم. با عجر پاهای بابا رو گرفتم و صدای از چاه در اومده‌ام بلند شد:

- بابا تو رو خدا! من می‌دونم اشتباه کردم اما ازت یه فرصت می‌خوام. تو رو خدا بابا! بابا می‌دونی من چقدر عاشقتم. بابا... تو رو خدا نگاهم کن بابا.

دستی روی شونه‌م قرار گرفت و مامان که داشت مثل من اشک می‌ریخت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- رزا قربونت برم مامان. تو اشتباه کردی باید تنبیه
بشی. تو همسر داشتی و بهش خیانت کردی. پشت پا
زدی و بایه عرب ازدواج کردی. هیچ وقت فکر
نمی‌کردیم تو هم عین نیلا همچین تصمیم‌های احمقانه
بگیری. تا وقتی همه چیز رو مثل قبل نکردی، بهمون
مامان و بابا نگو.

دستم از پای بابا شل شد و سلین که شونه‌م رو گرفته
بود. دم گوشم گفت:

- آروم باش رزا! آروم.

من رو توی بغلش فشرد. چشم‌های تارم سایه‌ی مامان
و بابا که سوار ماشین‌ی شدن رو نظاره کرده و تند-تند
مثل بارون بهاری گونه‌هام رو خیس می‌کرد.

با جیغ هق زده و فریاد زدم:

- خدا لعنتت کنه عمر! خدا لعنتت کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

طنین صدای عمر خون رو توی رگ‌هام خشک کرد.
از بغل سلین جدا شدم و رو بهش که سایه‌ی بلندش رو
در برابرم می‌دیدم جیغ زدم و مشت‌های متعدد و
محکمی روی سینه‌ش کوبیدم:

- تو چرا نمی‌میری هان؟ چرا نمی‌میری؟ بمیر! تا من
راحت شم. بمیر بمیر بمیر.

صدای گرفته و حنجره‌ی زخمیم درد رو به بدنم انتقال
داد. دوباره با حق- حق در برابرش به خاک نشسته و
مثل بچگیم پاهام رو روی زمین کوبیدم.

474

چند ساعت از رفتن مامان و بابا گذشته بود و سلین و
عمر من رو به زور وارد شرکت کرده بودن. داشتم
آب قند روی میز رو قاطی می‌کردم و صدای برخورد
لیوان به قاشق توی فضا می‌پیچید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم و کم- کم آفتاب داشت غروب می‌کرد. سکوت تمام فضای سالن رو پر کرده بود که عمر این سکوت رو شکست :

- عروسکم اگه حالت بهتره به خونه برگردیم؟!!

با حرص بهش چشم نازک کردم. صدای بابا توی گوشم وز- وز کرد:

- ما دختری به اسم رزا دیگه نداریم!

بابا من نمی‌تونم از تون بگذرم. شما فقط من رو قضاوت کردین، هیچ وقت نپرسیدین چرا این کار رو کردم! شما من رو زود قضاوت کردین بابا! مگه می‌شه از شما بگذرم من به خاطر شما شده دنیا رو می‌گیرم تا شما رو به دست بیارم.

بلند شدم و لب تر کردم. لب‌های خشکم به زبونم چسبید. خیلی آهسته سری تکون دادم و با عمر همراه شده و از سوگل و سلین تشکر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

توی راه، نگاهی به چشم‌انداز زیبای شهر انداختم. همه از دور، وقتی به آدم‌های این شهر نگاه می‌کنن فکر می‌کنن ما آدم‌ها چقدر خوشبختیم. اما وقتی نزدیکتر میان می‌بینن این تصور، فقط از دور زیباست.

ماشین وارد حیاط ویلایی خونه‌ی جدید عمر شد. از این خونه‌ها توی زندگیم کم ندیدم با این حال این خونه به ساختمان‌های دیگه متفاوت بود.

تقریباً چند روزی بود که به این‌جا اومده بودیم. نزدیک ساحل بود و صبح‌ها با صدای امواج دریا از خواب بیدار می‌شدم.

با یادآوری اتفاق امروز دوباره چشم‌هام پر شد و دیگه دکوراسیون لوکس خونه به چشم نیومد. مجسمه‌ی وسط حیاط و چراغ‌های بلند و رنگارنگ دور تا دور محوطه وارد قلبم شده و باعث شد دردی تو دلم بیپچه. بی‌اراده آروم آخ گفتم ولی توجه عمر رو جلب کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سریع بازوم رو به چنگ گرفت و با صدای مرتعشی
گفت:

- حالت خوبه رزا؟!!

بازوم رو از چنگش رها کردم و به اتاقم وارد شدم.
در رو که بستم به دیوار تکیه کرده و چشم‌هام رو
بستم. یعنی من بابا و مامانم رو به خاطر عمر از
دست دادم؟

یعنی دانیال به بابا، مامانم گفته که من با عمر ازدواج
کردم؟ اصلاً دانیال کجاست؟ چرا این حرف‌ها و چرند
و پرندها رو به خانوادم گفته؟! اون که حقیقت رو
نمی‌دونست؟

آهی کشیده و از پله‌های عمیق که به تخته منتهی
می‌شد بالا رفتم و روش نشستم. لباس‌های تنم رو کنده
و به نوری که از حیاط می‌دیدم خیره شدم.

آهسته زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- نشد نشد که پیام بازم به دیدن تو

نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو

روزهای تار منہ شب های روشن تو

چقدر غریبه شدی... منم... منم... من تو...

475

رو به حیاط سرسبز توی اتاقم نشسته بودم و چند
روزی از اون اتفاق نحس می گذشت. نمی دونستم
چجوری به هدفم برسم اما امروز قرار بود با عمر
همراه بشم و با هم به ابوظبی بریم.

برنامه روتینم این بود هر روز صبح ساعت شش
صبح بیدار بشم و رو به حیاط و خورشید سوزان دبی
طلوع آفتاب رو تماشا کرده و قهوه بنوشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanm

اواخر اسفند ماه بود و برای اولین بار بود که عید نوروز رو به دور از خانواده‌م بودم. اصلاً عید امسال عید خوبی برام نمی‌شه. آهی کشیدم و در اتاقم باز شد. با خدمتکارها اصلاً گرم نمی‌گرفتم و خوشم نمی‌اومد ازم چیزی پرسن.

صدای زن خدمتکار رو شنیدم. بدون چرخش سرم به انگلیسی گفتم:

- بزار روی میز. بعداً می‌خورم.

چیزی گفت که درست متوجه نشدم یعنی اصلاً توجهی به حرفش نکردم. صورتم رو به خورشید بود و کم کم گرماش که به پوستم می‌خورد بدنم هم گرم می‌شد. صدای مردی آشنا توی اتاقم منعکس شد. اخم کوتاهی کردم و از خودم پرسیدم:

- مگه توی خونه خدمتکار مرد داریم؟ جز باغبون؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با برگشتنم و دیدن مرد قد بلند و خوش چهره رو به روم پلکی زدم تا مطمئن شم دارم درست می بینم. آب دهنم رو قورت دادم. دست هام بی اراده به هم نزدیک شده و انگشت هام رو به هم گره انداختم.

پدرام با چشم های رنگیش رو به من ایستاد و ابروهای نازک و کم پشتش داخل چهره روشنش در هم گره خورده بود.

لاغر تر و خیلی خیلی شبیه به دانیالم شده بود. نفس هام رو کنترل کردم و تا چند ثانیه به هم زل زده بودیم. سریع لب باز کرد و با صدای بمش پرسید:

- بهتری رزا؟

ته صداش خیلی به دانیال نزدیک بود و قلبم رو به تپش انداخته بود. مشتم رو گره کرده و پرده رو کشیدم. رو به خدمتکار علامت دادم تا از اتاقم بیرون بره. در رو خواست باز بزاره که با اعتراض مواجه شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لباس‌های تماماً مشکی پوشیده بود و با نزدیک شدن
به‌هم صدای کفش‌هاش توی محیط اتاق صد متریم
پیچید. کنار تخت ایستاد و چنگی به موهای کم پشتش
زد. چشمم به ساعتش افتاده بود و به دستش زل زده
بودم که متوجه حلقه‌ای توی انگشتش شدم.

آهسته طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- این‌جا چی کار می‌کنی؟!

روی تخت نشست و با حلقش بازی کرد. روی
صندلی میک‌آپم نشستم که مقابلش بود. ضربان قلبم
رو می‌شنیدم انگار با دانیال مواجه شده بودم سرش
رو بالا آورد و به چشم‌هام نگاهی انداخت:

- من... او مدم که...

مکثی طولانی کرد و جمله‌ش رو تغییر داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- رزا؟! من از هر اتفاقی که برات افتاده خبر دارم.
داداشم همه چی رو بهم گفته. اومدم ازت بخوام
عاقلانه تصمیم بگیری.

- تو چی از من می‌دونی؟!

اخم کوتاهی کرد و ادامه داد:

- منظورت چیه رزا؟! گفتم که من از هر اتفاقی خبر
دارم. ببین می‌دونم نگران نیلایی. می‌دونم می‌خوای
نجاتش بدی. اما رزا از دست تو کاری ساخته نیست.
تو...

حرف‌هایش رو تند قطع کردم:

- پدرام لطفاً دخالت نکن. من می‌فهمم چی کار دارم
می‌کنم.

- با ازدواج با عمر می‌خوای بگی خیلی زرنگی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دستی روی زانوش کشید و صداش رو آروم‌تر کرد:

- عمر بچه داره! نصف اموالش به نام بچه‌هاش هست
تا آینده‌شون رو تامین کنه. فکر می‌کنی ذره‌ای از این
ملک و املاک برات باقی می‌مونه؟!!

با حرص بهش توپیدم:

- به تو ربطی نداره. برو از خونه‌ی من بیرون.

#476

پوزخند به لب، ابروهاش رو بالا پروند و گفت:
- خونه‌ی تو؟ به نامت زده؟

- برو بیرون جاسوس. اومدی مخ من رو بزنی مثلاً؟
کور خوندی!

از جا بلند شدم و از شدت عصبانیت سرخ بودم. اخم
هام در هم گره خورده بود و پدرام رو دشمن خودم
می‌دیدم. با بلند شدنم مقابلم ایستاد و گفت:

- من با شایلی ازدواج کردم. دوست دختر اول دانیال.
دیگه من رو نخواهی دید رزا. یه جورایی اومده بودم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ازت حلایت هم بطلبم. تو خیلی دختر محکمی هستی.
سعی کن همینجور که هستی بمونی... خداحافظ.

چونه ام از شدت حرص به لرزه در اومد. پدرام
نوری بود در روشنایی اما من پروندمش. پدرام من
رو از کجا پیدا کرده؟ حتما از عمر اجازه گرفته بود!
از اتاق خارج که شد اشکی از چشم سمت راستم به
گونه ام افتاد. خدایا نجاتم بده.

چند ساعت بود که داشتم جلوی لپ تاپ دنبال طرح
های جدید و بروز لباس ها می‌گشتم تا از شون چیزی
توی ذهنم خلق کنم و نقاشی اش رو بکشم. همینطور
که جلو لپ تاپ نشسته بودم در اتاقم رو زدن. قهوه ای
که دستم بود رو چشیدم و با صدای بلند گفتم:
- کیه؟

در اتاقم باز شد و سرم چرخید. از زیر عینک جدیدم
عمر رو برانداز کردم. زیادی شیک شده بود. با اخمی
پرسیدم:

- کجا میری؟ مهمونیه؟

حلیقه‌ی اندامی کرم رنگ و شلوار جین و پیراهن
آستین کوتاه سفیدش خیلی جذابش کرده بود. موهایش
رو یک طرفه شونه کرده و ته ریشش رو سه تیغ

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کرده بود. با این حال اصلاً دلم برایش نمی لرزید.
سریع دست به جیب پرسید:
- من و تو یه قرار می داشتیم. داره مهلتش تموم میشه
ها! پا شو آماده شو بریم.
قرارم باهاش یادم رفته بود. لب تاپ رو خاموش کردم
و ایستادم:
- الان میام تو بشین اینجا!
عینکم رو در آورده و با کلافگی روی میز انداختم.
وارد کلازت روم شدم. همه ی این لباس ها رو عمر
قبل اومدن من به این خونه خریده و اینجا رو پر کرده
بود. کلازت روم پر از آینه بود اول جلوی آینه موهام
رو که به پایین کمرم رسیده بود رو بستم. کمی آرایش
کردم و در برابر خورشید سوزان دبی چند تا ضد
آفتاب قوی به صورتم زدم. یکی از عینک های کوچی
رو به دست گرفتم و لباس کرم رنگ و کیف ورساچه
ی سبز رنگی به دست گرفتم. این لباس بلند و زیر
زانو خیلی بهم میومد. در عین حال راحت بود و توش
میتونستم راحت بگردم.

کفش های اسپرت کرم و سبز رنگی داشتم که پام کرده و از کلارت روم بیرون اومدم. رو به عمر که داشت سیگار دود میکرد و حواسش بهم نبود گفتم:
- من آماده ام. بریم؟!

انگار تازه متوجه حضورم شده بود. با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد و قدم قدم بهم نزدیک شد. بی تفاوت از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم. همیشه از اینکه باهاش توی اتاق باشم ترس داشتم. در عرض راهرو داشتم به سالن خروجی میرفتم که با دو بهم رسید و دستم رو گرفت.

بهش که برگشتم لب هاش رو روی لبم قرار داد و انقدر ناگهان این اتفاق افتاد که نتونستم هیچ حرکتی از سمتش رو کنترل کنم. لب هاش رو روی لبم بود که مشتی به سینه اش کوبیدم و ازم کمی فاصله گرفت.

با فاصله گرفتن ازم سریع از زیر دستش در رفتم و به طرف حیاط دویدم. از شوک اتفاقی که افتاده بود رفته بودم و نمیدونستم چی کار دارم میکنم. روی پله ها کنار مجسمه ی فرشته نشستم و دستم رو روی لب هام قرار دادم. وای من چی کار کردم؟! اون چی کار کرد؟! وای!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنوز لرزش تنم و گلوی خشکم برطرف نشده بود.
نمیدونم چند ساعت بود که زیر نور آفتاب نشسته بودم
تموم تنم عرق کرده بود و لباسم خیس شده بود. ایستادم
و برگشتم تا داخل برم. اول به ساعت نگاهی انداختم
که یازده بود. از ساعت نه و نیم اینجا نشستم اما نیومدم.
نفسی عمیق کشیدم و به خونه وارد شدم.

#477

روی کاناپه دراز کشیده و دستش روی سرش
گذاشته بود. با جیغ و داد و غرو لند بهش نزدیک شدم
:

- یک ساعته من رو توی حیاط کاشتی گرما زده شدم
خودت نشستی جلو کولر؟ واقعا که!
کیفم رو محکم به زمین کوبیدم و به سمت اتاقم خواستم
برم که از روی کاناپه بلند شد و گفت:
- یه لحظه بشین کارت دارم.
صداش انقدر قاطع بود نتوانستم مقاومت کنم. بی اراده
نشستم. رو بهم با جدیت گفت:
- تو زن من شدی اما چرا باهام هیچ رابطه ای
نداری؟ مگه نه اینکه باهام ازدواج کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از شدت گستاخیش خشکم زد. دست به چونه به نقطه ای نامعلوم نگاه کرد و ادامه داد:

- چرا باید از یه لب گرفتن اینجوری فرار کنی؟
آب دهانم رو قورت دادم و سکوت کردم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. بعد چند لحظه دوباره پرسید:
- با تو هستم ها.

- احساس خوبی ندارم. نمیدونم عمر. گیجم منگم... تو رو خدا خواهش میکنم این بحث رو ادامه نده. ازت خواهش می کنم الان پا شو بریم ابوظبی چون خیلی دیر شده.

صدام از شدت ترس میلرزید و میترسیدم چیزی به زبون بیارم. در یک آن از جا بلند شد و با قدم های محکم از خونه خارج شد. پشت سرش به راه افتادم. توی جاده هیچ صدایی جز صدای کولر روشن توی ماشین نبود. برای اینکه جو سنگین رو تغییر بدم از روی مانیتور ماشین آهنگی رو پلی کردم. به جاده ی خشک و بیابونی خیره بودم و هر از گاهی یه ماشین از مون سبقت میگرفت آهسته با آهنگ تکرار کردم:

-
میخواستم بمیرم که تو خنده شی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

یه جوری بمونم که شرمنده شی

تو میگفتی این زندگی ساده نیست
میگفتی دلت هست و آماده نیست

من آینده ی حال مغرورتم
هنوز عاشقم عاشق دورتم

نشستم تو سال های دل واپسی
شده قبل مردن ولی میرسی

رفتی و دادی بر بادم اسممو بردم از یادم
عمر دستم رو تو دستش گرفتم و پشت دستم رو
بوسید. به این کارش عادت داشتم. عینک دودیش
نصف صورتش رو پوشونده بود اما از همین فاصله
میتونستم ببینم چقدر بهم عادت کرده. با اینکه همخونه
بودیم و هیچ رابطه ای جز حرف زدن باهاش نداشتم
اما اون خیلی بهم توجه میکرد. حتی اجازه نمیداد
کنارش اشک بریزم. بی اختیار پرسیدم :
- اخه مگه من چی دارم مه عاشقم شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

یه دستش روی فرمون بود و با دست دیگه اش دستم
رو میفشرد. خیلی ملایم و مهربون گفت:
- از به عاشق علت عشق رو نپرس.

دیگه نتونستم چیزی بپرسم. انگار دهنم رو با حرفی
که زد قفل کرد. بعد مدت کمی که چشم هام بسته بود
به ابوظبی رسیدیم. با کاهش سرعت ماشین چشم هام
رو باز کردم و یه شهر خوشگل دیگه ای عین دبی رو
پیش روم دیدم. آهنگ بعدی که پلی شد کل وجودم رو
با خودش برد. همون آهنگ ترکی ای بود که دانیال
توی مهمونی خوند و من رو خیانت کار حساب کرد.
با پخش شدن این آهنگ عمر بعد چند لحظه متوجه
عوض شدن حال و سrdی دستام شد و ضبط رو قطع
کرد. به محوطه ی سرسبزی رسیدیم و توی امارات
همچین چیزی خیلی بعید بود. از شانه ی جاده به یه
مسیر خاکی پیچیدیم که یاد تعقیب کردن دانیال توی
جاده ی لواسانات افتادم.

جلوی در سرمه ای رنگی ایستاد و چند تا بوق زد. یه
مرد جوون در رو با دست برای عمر باز کرد و عمر
محکمتر گاز داده و وارد حیاط بزرگ اون باغ شد. یه
حیاط خیلی بزرگ بود که یه ردیف درخت و گل و

گیاه یک طرفش بود و طرف دیگر است یه زمین خیلی بزرگ و خاکی بود که با میله محصور شده بود.

#478

به اون زمین خاکی چشم دوختم که چند تا اسب از کنار ماشین رد شد. ماشین که ایستاد، چشم از اسب‌ها و اصطبل کشیدم و ساختمون سفید رنگ و تک طبقه‌ای رو دیدم که سوارکارها ازش بیرون می‌اومدن. عمر پیاده شد و من داخل ماشین نشستم اما به سمت من اومده و در رو برام باز کرد.

مجبور شدم از ماشین پیاده شم و هوای تازه و گرم به سرم خورد. عینک دودیم رو برنداشته بودم که از کنار ماشین، سوارکاری با یه اسب یالدار سفید وحنایی رنگ ایستاده و رو به عمر تند به عربی چیزی گفت. عمر با سر تایید کرد و دهانه اسب رو گرفت رو به من گفت:

- اسب‌سواری دوست داری عروسک؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از هیجان بدم نمیومد اما یادم هم نرفته بود برای چی
اینجام. به اسب که نزدیک شدم، حس کردم داره من
رو بو می‌کنه. چشم‌ها و مژه‌های تیره رنگش آرامش
خاصی داشتن که احساسی شدم و نوازش کرده و
دست به یال‌هاش کشیدم.

در حال نوازش بودن که عمر گفت:

- شش سالشه. از بچگی همین‌جا بزرگ شده.

چشم از اسب برنداشته بودم که دوباره پرسید:

- سوارش می‌شی؟! خیلی رامه! نگران نباش!

به طرفش برگشتم و گفتم:

- می‌شه کمک کنی سوارش بشم؟!!

دستم رو گرفت و به طرف پشت اسب حرکت کردیم.
پشت سرم ایستاده بود و بهم توضیح می‌داد که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

چجوری باید سوار اسب بشم و چجوری باید ازش
پایین بیرو اما زیاد متوجه نشدم.

اول خودش امتحان کرد تا من ببینم و یاد بگیرم. پا
روی پدالی آهنگی که از کمر اسب آویزون بود
گذاشت و بالا پرید. از اون بالا دستش رو بهم دراز
کرد و گفت:

- بیا بالا.

دستش رو محکم گرفتم و همون جور که اون بالا رفت
پام رو روی پدال آهنگی گذاشته و بالا رفتم. با دستش
من رو به پشت اسب هدایت کرد و سریع در یه
حرکت روی زین نشستم. عمر دهانه اسب رو به
دست گرفته بود که من جلوش نشستم.

اسب خیلی ملایم شروع به حرکت کرد که قلبم لرزید.
خیلی می ترسیدم و به این فکر می کردم اگه الان من
رو زمین بزنه چی می شه؟! اما عمر چنان مسلط،
داشت اسب رو هدایت می کرد که این نگرانی بعد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دقیقه محو شد. از محوطه‌ی اسب‌سواری داشتیم دور می‌شدیم که پرسیدم:

- اشکال نداره از محوطه دور شیم؟

نوج نوجی کرد. احساس خوبی نداشتم اما مجبور بودم تحملش کنم. نگاهی به اطرافم انداختم از ساختمونی که قبلاً دیده بودمش دور شدیم ترس به جونم نشست اما چیزی از این حسم به زبون نیاوردم.

دست‌هام عرق کرده بود و یال‌های سفید اسب رو به چنگ گرفته بودم. توی اون هوای گرم واقعاً بالا و پایین پریدن روی اسب در حال حرکت، برام حکم شکنجه رو داشت. کمی سرم رو به عقب خم کردم و بهش گفتم:

- عمر خیلی هوا گرمه می‌شه برگردیم؟ من حالم داره بد می‌شه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صورتش رو به گردنم نزدیک کرد و زیر گوشم
گفت:

- الان می‌رسیم.

چند دقیقه‌ای گذشت و از دور منظره‌ای رو دیدم که
اولش فکر کردم سرابه اما نه! واقعی بود. کم کم
داشتیم بهش نزدیک می‌شدیم و اون منظره نمایان‌تر
می‌شد.

شبیه به مکان مخفی بود که انگار هیچ‌کس ازش
خبری نداشت. بهش که رسیدیم مردی با دیدن عمر به
سمتمون دوید که عمر از اسب پیاده شد من روی اسب
تنها موندم. حالا من چجوری پیاده شم؟! هر کاری
کردم پام به پدال اسب نرسید. نگاهم بین مرد و عمر
که داشتن حرف می‌زدن چرخید و بی‌اراده در تقلا
بودم تا از روی اسب پایین بپریم که یهو اسب رم کرده
و با سرعت خیلی خیلی زیادی پا به فرار گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جیغ محکمی می کشیدم و سعی می کردم با دستم اسب
رو مهار کنم اما همچنان می دوید و به دور خودش
می چرخید. صدای داد و هوار عمر و کس دیگه‌ای رو
شنیدم اما چشم‌هام رو باز نکردم تا این‌که با ضربه‌ی
محکمی به زمین خورده و آخ بلندی گفتم. روی
شن‌های محوطه دراز کشیدم. حس کردم از کمر به
پایین فلج شدم. با باز کردن چشم‌هام عمر کنارم نشسته
بود و صدام می کرد. داخل دهانم پر از شن و ماسه
شده بود که با سرفه‌ای همه رو بالا آوردم.

همون جور که روی زمین دراز کشیده بود و آخ و ناله
می کردم عمر رو هم فحش می دادم:

- گوساله! تو نمیبینی من روی اسب موندم؟! چرا
کمکم نکردی پایین بیام؟! همین رو می خواستی ؟ فلج
شم؟

با دردی که از کمر تا کل ستون فقراتم رو گرفته بود
آخ بلندتری سر دادم. دوباره نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- الهی تیکه تیکه بشی عمر! الهی ذلیل بمیری. تف به روت. اه.

من آه و ناله سر داده بودم و عمر ریز ریز میخندید و لباس هام رو می تکوند. نمی تونستم از جا بلند شم که دستش رو با حرص گرفتم و تا کمی نیم خیز شدم درد کمر و پاهام اجازه نداد بیشتر تکونی به خودم بدم. توی همون حال که از درد به خودم پیچیده بودم گفتم:

- فکر کنم چلاق شدم. به جون خودم شل و پل شدم. این کمر دیگه کمر نمی شه.

#479

با شنیدن خنده های عمر اخم بزرگی به چهره ام برگشت و هلش دادم. به خودم تلقین کردم که چیزی نیست و باید سریع تر بلند شم وگرنه امروز هم نمی تونم به آزمایشگاه موادش برم. با فکر کردن به نیلا، تموم درد رو پس زدم و خیلی آروم از جا بلند شدم. شدت تیری که کمرم می کشید دردناک بود و هر لحظه ممکن بود زمین بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لنگان روی صندلی‌ای که نوکر عمر آورده بود نشستم
و لباس کرم رنگم که حالا خاکی شده بود رو تکوندم.
عمر رو بهم پرسید:

- بهتری؟ می‌خوای برگردیم؟

دلم می‌خواست فحشش بدم و براش جد و آباد نذارم اما
نتونستم. همین‌طور که شن و ماسه رو از روی لباسم
پاک می‌کردم به بالای سرم که ایستاده بود زل زدم. با
صدای بلندم جیغ زدم:

- هر هر هندونه.

چشم نازک کردم و سعی کردم رو پا بایستم. مجبوراً
به بازویش تکیه دادم و دستم رو گرفتم. با مرد سیاه
پوستی که تازه متوجه حضورش شده بودم وارد اون
مکان مخفی شدیم. جلوی در ورودی، عمر لباسی به
سمتم گرفت و گفت:

- این‌ها رو بپوش این ماسک هم بزن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لباس‌های سفید و نازک از جنس نمد بود. اون‌ها رو از روی لباس پوشیدم. ماسک رو هم توی فیلم‌های جنگی دیده بودم که زمانی که بمباران شیمیایی می‌شد نظامی‌ها از این ماسک‌ها به صورت می‌زدن. با لبخند یاد بازیگرهای فیلم اخراجی‌ها افتادم. ماسک رو به صورتم زدم و باز به عمر تکیه دادم. سریع با لحن طعنه آمیزی گفتم:

- اسبت هم مثل خودت هاره.

خنده‌ای زد و صدای شبیه آدم فضایش تو گوشم پیچید:

- وقتی اسب گوشش به سمت عقب بخوابونه یعنی عصبانیه. نمی‌دونستی؟

- والا من زبون حیوون حالیم نمی‌شه خودت حضرت سلیمان شدی فکر می‌کنی همه مثل تو هستن؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زبونم رو بهش در آوردم و همراه مرد عرب سیاه
پوست که کچل هم بود وارد محیطی نایلون کشی شدیم.
درست نمی‌تونستم ببینم کی چی کار داره می‌کنه!
چشمم به دخترها بود که اون‌ها هم ماسک داشتن و
شناسایشون خیلی سخت بود.

عمر کنارم ایستاد و مانع از دیدن دختری شد که پشت
محیط نایلون کشی بود شد. حس کردم اون دختر رو
می‌شناسم. بی‌اراده تنه‌ی عمر رو کنار کشیدم و به
دختر زل زدم. نگاه عمر بین من و دختر، رد و بدل
شد و پرسید:

- چیزی شده؟

مژه زدم و بعد کمی مکث گفتم:

- می‌شه به اون بگی بیاد بیرون؟

عمر بی‌چون و چرا نایلون رو کنار زد و به فارسی
با دختر حرف زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- کیویستان؟ بیا!

دختر چیزی رو روی میز گذاشت و دستکش‌های سفیدش رو در آورد. بیرون اومد و پرسید:

- سلام آقا چیزی شده؟

#480

ماسکش رو که در آورد ذهنم به روزی رفت که برای اولین بار با دانیال، پیش عمر رفته بودیم. خونه‌ی شهرک نمک آبرود بود که من این دختر رو توی استخر کنار عمر دیدم. این همون دختری بود که با حرف‌هام سرش رو پایین گرفت و به جای مسخره کردن شرمنده شد. لبخندی زدم و پرسیدم:

- من رو شناختی؟

انگار که تازه متوجهم شده باشه صورتش رو به طرفم برگردوند. عمر من رو به دختر معرفی کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- هم... همسرم رزا.

با شنیدن اسم چشم‌هایش برقی زدن و فرم بدنش نسبت بهم تغییر کرد. چیزی نمی‌گفت و همون جور ایستاده بود. یهو مرد عرب به طرف عمر دوید و چیزی در گوشش گفت. عمر پریشون شد و رو به من تند گفت:

- رزا من الان میام. بیرون بایست این‌جا خطرناکه.

پا به رفتن گذاشت. لب تر کردم و با رفتن عمر انگار یخ دختر آب شده باشه، سریع بهم نزدیک شد و دست‌هام رو گرفت. با لهج‌های خاص و آروم پرسید:

- تو رزایی؟ رزا خواهر نیلا؟ همون که زن دانیاله؟

سری بالا و پایین دادم و دستش رو فشردم. خدایا یعنی دارم به نیلا می‌رسم؟ سریع ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- رزا؟ نیلا طبقه‌ی پایین این آزمایشگاه. خیلی نگران‌ت بود هر روز در مورد تو با من حرف می‌زنه.

احساسی شدم و پرسیدم:

- چجوری برم طبقه پایین؟ از کجا؟

نگاهی به پشت سرم کرد تا چک کنه کسی نمیاد.
بازو هام رو فشرد و گفت:

- انتهای این راهرو یه راه مخفی روی کف زمین هست. سعی کن پیداش کنی. خیلی به کمک تو نیاز داره رزا.

نگرانی توی چشم‌های دختر موج می‌زد. موهای موج‌دارش که رگه‌های طلایی داشت رو کنار زد.
ادامه داد:

- عمر هیچ‌وقت اجازه نمیده تو اون رو ببینی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لب هام رو به هم فشردم:

- شماره ش... شماره ی نیلا رو نداری؟

سرش رو به طرفین تگون داد:

- نه رزا. این جا عمر اجازه نمی ده موبایل داشته باشیم.
بین... .

با دست های لرزون لب های خشکش رو که ترک
خورده بود با استرس گند و ادامه داد:

- الان برو پیشش.

تند پرسیدم:

- تو هم با ما بیا! این جا نمون. تو هم فرار کن. تو... .

پوزخند به لب زد دستم رو ول کرد :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- برو آبجیت نجات بده. من آب از سرم گذشت چه
یک وجب، چه صد وجب.

بغض کردم که به سمت راهرو هلم داد. کمی مکث
کردم و کاری که می خواستم بکنم رو توی مغزم
هلاجی کردم.

از کنارش گذشتم و با قدم های سنگین به انتهای راهرو
نزدیک شدم. برام مهم نیست عمر بفهمه. مهم
خواهرمه که الان این جاست و من نمی بینمش. من،
نیلا رو نبینم از این جا نمی رم.

به زیر پام چشم دوختم. کمی با پام روی کف ضربه
زدم. نشستم و این بار با دست هام چک کردم تا مطمئن
شم. کمی اینور اونور رو گشتم تا بدونم از کجا باید
پایین برم. چشمم به نوشته ای خیلی محو خورد که
روی زمین بود.

نوشته بود: «press»

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

فشردم و خودم عقب رفتم. کف زمین با صدای خشنی
باز شد و نگاهی به پایین انداختم.

نردبون پله مانندی وجود داشت که می‌تونستم از ش
پایین برم. دستی به دختر مهربونی که راهنماییم کرد
تکون دادم و از نردوون پایین رفتم.

سرم که به فضای سفید چرخید چیزی به بغلم افتاد. به
خودم که او مدم نیلا توی بغلم بود و داشت با لحن
ملایم صدام می‌کرد و با گریه، باهام حرف می‌زد.

درد کمر و پاهام رو فراموش کرده بودم. از این‌که به
نیلا رسیده بودم خیلی خوشحال بودم و اشکی از
گوشه‌ی چشمم به گونه‌م چکید. ماسک رو از روی
صورتم برداشتم که نیلا ازم جدا شد.

با هق هق زدیم و گریه کردیم. چشم‌های خوشگل تر
شده‌ش رو نوازش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لاغرتر از اون زمونی شده بود که دیده بودمش.
صورتش رو بوسیدم و پرسیدم:

- خوبی آجی؟

لبخندی زد و تند- تند سرش رو تکون داد. با ناباوری
گفت:

- چجوری اومدی رزا؟!!

- اینها مهم نیست نیلا. مهم الان هست که چجوری تو
رو از اینجا بیرون ببرم. تو راهی می‌دونی؟!!

دست‌هایش رو فشردم تا حس اعتمادش رو به دست
بیارم. اشک گونه‌هایش رو پس زد و من رو به کنار
کشید. سریع جمله بندیش رو تکمیل کرد:

- نمی‌دونم رزا.

با تردید به جسم لاغرش نظری کردم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ام... تو... احیاناً...

می‌دونستم خودش می‌فهمه دارم چی می‌پرسم. سرش
رو تند به طرفین تکون داد:

- نه آجی! همه این‌جا فکر می‌کنن من هم معتادم اما
نیستم. من به‌خاطر مامان هم که شده این کار رو
نمی‌کنم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- پس با من بیا...

- آ... آرش...

بهش خیره شدم که ادامه داد:

- تو از آرش خبر نداری؟ حالش خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

اخم کردم و با یادآوری حرف‌های آرش پرسیدم:

- چرا ولش کردی؟ چرا امارات موندی؟

#481

صدای محکم تنش رو لرزوند و با عجز جواب داد:

- به خدا تهدیدم کرد. گفت آرش رو می‌کشه، اون
برای به دست آوردن تو هر کاری می‌کرد رزا. تو
نمی‌دونی اون تا حالا آدم نکشته اما اگه لازم باشه این
کار رو هم انجام می‌ده.

سریع دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا با هم بریم. با من بیا.

- نه رزا نه... نه آرش رو می‌کشه نه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

خیلی اصرار کردم اما به زمین چسبیده بود و از جاش
جم نمی‌خورد مجبور شدم هر چه که نباید می‌گفتم رو
به آبجیم بگم:

- من زنشم. دیگه چیزی نداره که باهاش تو رو تهدید
کنه.

هینی کشید و به دیوار چسبید. گونه‌های متورمش
سرخ‌تر شدن و بریده بریده پرسید:

- ز... زن؟

چشم نازک کردم و سر تکون دادم. بهش خیره بودم
که صدای کف زدن، توی محوطه پیچید. عمر با
چشم‌های گر گرفته و خشمگین به من و نیلا داشت
نزدیک شده و کف می‌زد. نیلا از ترس مچاله شد که
پشت خودم قایمش کردم. عمر نمی‌تونست به من
صدمه‌ای بزنه.

وقتی به مقابلم رسید با صدای خشن دورگه‌ای گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آفرین زن من خیلی زرنکه. خیلی.

نیلا از پشت داخل دستم چیزی گذاشت و با لمس کردنش متوجه شدم چاقو هست تا از خودم دفاع کنم. چاقو لازم نبود چون عمر صدمه‌ای نمی‌تونه بزنه. چشم‌هام پر شده بود و درد کمر و پاهام لرزش بدنم رو دوبرابر کرد.

آب دهن نداشتم رو قورت دادم و به سیب گلویش خیره موندم. دست به کمر جلوم ایستاد و سرش رو بالا گرفت.

- پس به‌خاطر همین می‌خواستی آزمایشگاه‌های من رو ببینی.

دروغ چرا؟! واقعاً ازش می‌ترسیدم و توی دل به خودم دل‌داری می‌دادم که چیزی نیست و اون نمی‌تونه بهت صدمه‌ای بزنه. با ترس چاقو رو توی دستم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

فشردم و تموم انرژی کالبدم از دردی که داشتم ذره -
ذره تجربه‌اش می‌کردم کاهش یافت.

عمر دستش رو بهم دراز کرد و گفت:

- یا من یا اون.

اگه دستش رو می‌گرفتم آبجیم توی خطر می‌افتاد. قید
تموم مال و اموال‌های عمر رو در همون لحظه زدم و
صدای چکیدن خون دستم به زمین، نگاه عمر دزدید.

به طرفم هجوم آورد و دستم رو گرفت. با تلاش
زیادی مشتم رو می‌خواست باز کنه اما من مقاومت
کرده بودم. تموم دستم رو خون برداشته و روی زمین
می‌ریخت. عمر داد بلندی سرم زد که صداش توی
سالن سفید منعکس شد.

مشتم رو باز کردم که عمر چاقو رو از دستم در
آورد، به اطراف چرخید. چیزی نمی‌گفتم و فقط بهش
خیره مونده بودم. انگار بهم شوکی وصل شده بود. نه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صدایی ازم در می‌اومد و نه حرکتی انجام می‌دادم.
عمر پیرهنش رو درآورد و دور دستم پیچید. به
گردنش که چند تا خال‌کوبی روش بود خیره شدم.

کم- کم کل بدنم، حس شد. نیلا از پشت کمرم رو
گرفت که آهسته چشم‌هام رو هم افتاد.

#482

با حالی نزاری چشم‌های سرخ و وحشت‌زده نیلا رو
تماشا می‌کردم. چرا من این همه بدشانسم خدا؟! حتی
خواهرم هم بهم اعتماد نمی‌کنه. سرم، دستم رو اذیت
می‌کرد و از این‌که داره تموم می‌شه خوشحال بودم.

دست زخمی پانسمان شده‌ام از گردنم آویزون بود.

- نیلا! به خدا من به خاطر تو با عمر ازدواج کردم.
به‌خاطر به دست آوردن تو.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نمی‌دونم عمر چی کار کرده که آبجیم حتی به من
اعتماد نداره. توی ذهنم نقشه‌ی معامله‌ی دیگه‌ای رو
چیدم که یهو صدای خشن نیلا به گوشم رسید:

- تو اشتباه کردی. تو نباید با عمر ازدواج می‌کردی.
اون تا تمامت رو تسخیر نکنه ولت نمی‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون شب خیره شدم. واقعاً
چرا این‌جوری شد؟! مگه قرار نبود نیلا رو از چنگ
عمر بدزدیم؟ چرا حالا خودم هم تو چنگ عمرم؟ با
حرص حلقه رو از دستم در آوردم و به گوشه‌ای پرت
کردم. یاد روزی افتادم که همین کار رو با حلقه‌ی
دانیال کرده بودم.

دانیال الان کجایی؟ من به تو نیاز دارم. تو کجایی؟
دانیال کجایی؟

دانیال

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گیتار به دست، شیشه‌ی آب رو با نگاهم داشتم سوراخ
می‌کردم. ناخون‌هام رو روی سیم‌های خشن و نازک
گیتار کشیده و آهسته زمزمه کردم:

”موندم با اشک و آهم با چشمای چشم به راهم

کاشکی می‌شد یه قیچی می‌خورد رو خاطرات با هم

من دوست دارم این بده، دوریت ازم این‌قده که زنده‌م
به زور یه رویای دور

این‌جوری نکن با من هی دوری نکن با من این
شوخی خوبی نیست

من بی تو می‌میرم واقعاً

این‌جوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه کی غیر
تو با قلبش این حال منو می‌فهمه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

این جوری نکن با من هی دوری نکن با من این
شوخی خوبی نیست“

از وقتی پدرام بهم خبر داد که رزا دیگه برنمی‌گرده
شب و روزم شده فکر کردن بهش. نکنه بلایی سرش
بیاد و من نتونم خودم رو به‌خاطر تلاش نکردن برای
نگه داشتش ببخشم؟! دوباره گذرم به عقربه‌های
ساعت افتاد. چقدر باید صبر کنم تا در باز شه و رزا با
همون خنده‌ی همیشگی توی بغلم بی‌ره و بگه همه‌ی
این‌ها یه شوخی بود؟

دوباره با غصه، ضربه‌ای با ناخون‌هام نثار گیتار
کردم. برای بار هزارم گوشی رو به دست گرفته و
عکس لبخند رزا رو تماشا کردم. شروع به حرف
زدن باهاش کردم:

- اگه تو بی من حالت خوشه، پس مشکلی ندارم رز.
اگه تو با طراحی لباس‌ت و روی استیج رفتن حالت
خوشه، من هم حالم با خوش‌حالی تو خوشه. رزا چرا
با عمر ازدواج کردی؟ مگه تو من رو نداشتی؟ چرا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

می‌خواهی خودت رو تو دردسر بندازی رز من؟ حالا
چی؟ حالت خوب شده؟ بهتری؟

قلبم از شدت اندوه تیرهای متداولی کشید که باعث شد
گیتار از دستم به زمین بیافته. چی شد؟ چرا قلبم
ناآرومه؟ نکنه رزا توی خطره؟ نکنه عشق من تو
دردسر افتاده و قلبم داره بهم هشدار می‌ده؟ دانیال بلند
شو الان وقت نشستن نیست.

به دنبال همون چشم‌هایی برو که روز مهمونی با
عشق بهت زل زده بودن. رزا هنوز عاشقته دانیال.
اون چشم‌ها هیچوقت به من دروغ نمی‌گن. توی اون
دو تا چشم قهوه‌ای رنگ، حسی به عمر ندیدم. تیر
کشیدن‌های قلبم آزارم می‌داد اما بلند شدم.

به آدرسی که پدرام بهم داده بود نگاهی انداختم. به
سرعت از پله‌های ساختمون بالا رفته و با ماشین،
خیلی سریع به همون آدرس حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

باد گرم امشب حس و حال عجیبی داشت. هنوز قلبم ناآروم بود. با ترافیک سنگینی رو وسط راه مواجه شدم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

همه می‌گفتن تصادف بزرگی رخ داده و پلیس امارات راه رو بسته تا تحقیقاتش تموم بشه. ماشین رو متوقف کردم و جلو رفتم. ماشین قرمز رنگ تسلائی بود که... این‌که...

به پلیس‌ها نزدیک شدم که اجازه ندادن جلو برم. چشم‌هام بین ماشین قرمز رنگ مچاله شده و جنازه‌ی روی زمین بود. رو به پلیس اطلاع دادم که من صاحب این ماشین رو می‌شناسم.

راهم رو باز کردن و قدم‌هام سنگین شد. تمام خون توی بدنم به پاهام هجوم آورده بودن و اجازه نمی‌دادن بیش‌تر از این جلو برم.

حس بدی به این تصادف داشتم. نفس‌هام سنگین شده بود و قفسه سینهم از جا داشت در می‌اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بالاخره بعد چند دقیقه به جنازه نزدیک شدم. دست‌هام لرزید و کنترل فشار خونم دست‌خودم نبود.

بدنم یخ زده و شروع به گز-گز کردن. قدرتی برای حرکت دادن دست‌هام به سمت جنازه‌ی پوشیده شده نداشتم.

بالاخره ماموری کنارم زانو زد و به عربی پرسید:

- چه نسبتی با مقتول دارید؟

چی می‌شنوم؟ مقتول؟ یعنی... این فرد کشته شده و تصادف نکرده؟ مامور با دیدن حالم زیپ روی جنازه رو باز کرد. با باز کردنش چشم‌هام رو بستم که مامور دوباره گفت:

- این آقا با شما چه نسبتی دارن؟ برادرتون هست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چشم‌هام رو با شنیدن کلمه‌ی آقا باز کردم و بهش خیره شدم. دست و پام شل شد و به زمین چسبیدم.

با ترس پرسیدم:

- م... مرد... مرده؟

مامور با سر تایید کرد که اشک‌هام روی گونه‌ام افتاد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا عمر مرده؟ رزا کجاست؟ رزا... کنترل حرکات بدنم رو از دست دادم و دست پاچه بلند شدم. فریاد زدم:

- رزا... رزا.

#483

از خود بی خود شده بودم و از بین ماشین‌ها رد شدم. به موتورسواری رسیدم و موتور رو از دستش گرفتم. موتورسوار رو زمین زدم که تا بخواد بلند بشه گاز محکمی به موتور دادم و به سرعت از محل حادثه دور شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باد سرد، اشک‌هایی که روی صورتم می‌افتادن رو با خودش به هوا می‌برد. عمر مرده؟ عمر رو کی کشته؟ چه اتفاقی افتاده؟ نکنه به من شک کنن؟!

به کاخ ساحل نشین عمر که رسیدم چراغ کل خونه خاموش بود. از موتور پیاده شدم و چند بار تا رسیدن به آیفون، زمین خوردم. می‌دونستم رزا اینجا نیست اما دل‌خوش کرده بودم به بودنش توی این کاخ.

جایی جز این‌جا رو برای پیدا کردنش نمی‌شناختم. رزا در خطر بود هر کسی عمر رو کشته صد در صد به رزا هم صدمه می‌زنه. بالاخره رزا همسر قانونی عمر بود. مشت‌هام رو نثار سنگ‌های مرمر نمای کاخ کردم و روی زمین افتادم.

سرم رو بین زانو هام گرفته و دعا می‌کردم رزا طوریش نشده باشه. اشک‌هام کل صورتم رو محو کرده بود و گریه‌هام لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. با دیدن عمر توی اون وضع از حال رزا بیشتر نگران بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پاشنه‌ی کفش زنانه‌ای که بهم نزدیک و نزدیکتر می‌شد توجه‌م رو جلب کرد. سرم رو بالا آوردم و از زیر چشم‌های تارم دختری رو دیدم که قبلاً چند بار پیش عمر دیده بودمش. اشک چشم‌هام رو پس زدم. بلند شدم تا بایستم اما زمین خوردم. دوباره بلند شدم که دختر گفت:

- رزا دیروز آزمایشگاه مواد بود. قش کرد! عمر با خودش برد. من از آزمایشگاه با حرف‌های اون، فرار کردم و گرنه جراتش رو نداشتم. من می‌دونم ممکنه رزا کجا باشه.

بین هر جمله‌ای که ادا می‌کرد مکث طولانی‌ای واقف می‌شد. با ناباوری به فرشته‌ی نجاتم خیره موندم که به موتورم اشاره کرد و گفت:

- بیا بریم شاید تونستیم نجاتشون بدیم.

نجاتشون؟ مگه چند نفرن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- کی؟ کی رو نجات بدی؟

صدام از قعر چاه دراومد که دختر گفت:

- نیلا و رزا.

نیلا؟! نیلا خواهر رزا؟ پس رزا به خاطر نیلا دست به
همچین کاری زد؟ یعنی نیلا... وای من چی کار
کردم؟! من به خانواده‌ی رزا خبر دادم که دخترشون
خیانت کرده و رابطه‌ی خانوادگیشون رو متزلزل
کردم. وای من چه اشتباهی کردم! آخ رزا آخ...

دستی به لباس‌های سرتا پا مشکی و خاکی ام کشیدم و
همراه دخترکی که روی گونه‌ش، خال خوشگلی نقش
بسته بود همراه شدم.

توی راه با صدای بلند برای این که من بشنوم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من اسمح کیویستانه. اهل کوردستان ایرانم. رزا من
رو از اون جهنم نجات داد و گرنه جرأت فرار از
مخفی‌گاه عمر رو نداشتم.

- تو حدس می‌زنی کی عمر رو کشته؟

با صدای بلندی این جمله رو پرسیدم. اما جوابی از
طرفش نشنیدم. دوباره سوالم رو با همون تن صدا
تکرار کردم که دهانش رو به گوشم نزدیک کرد و
گفت:

- ولی عهد. ولی عهد امارات. پلیس هیچ وقت قرار
نیست قاتل دستگیر کنه.

#484
رزا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با طلوع آفتاب و خوردن نور به صورتم کش و قوسی
به بدنم دادم. به سمت نیلا که کنارم خوابیده بود
برگشتم. از دو روز پیش عمر، من و نیلا رو این جا
زندونی کرده و رفته و هر از گاهی خدمتکارها مثل
زندونی‌ها برامون غذا می‌آوردن و بعد می‌ره.

ساعت هفت صبح بود که از تخت پایین پریدم و از
پنجره به حیاط چشم دوختم. حس می‌کردم هنوز توی
ابوظبی هستیم و نیلا هم این مورد رو تصدیق کرد و
گفته بود فاصله زمانی رسیدن ما به این جا تقریباً نیم
ساعت بود در حالی که فاصله دبی و ابوظبی کمی
بیشتر از این حرف‌ها بود.

گر گرفته بودم و همه‌ی سوالات توی ذهنم چرخ
می‌خوردن. من کجام؟! چرا این جا زندانی شدم و چرا
خبری از عمر نیست. موهام رو شونه کردم و پشت
سرم بستم. پنجره اتاق از بالا باز می‌شد و به مقدار
خیلی کم، بیشتر از اون باز نمی‌شد.

به ساعت زل زدم و آهسته نیلا رو صدا کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آجی؟ نیلا؟ پا شو. امروز دیگه باید از این جا بریم.

نیلا بعد چند لحظه، موهای خوش رنگش رو کنار زد و نیمخیز شد. ناله‌ای از ته گلوش در اومد و پرسید:

- دیر خوابیدی زود هم بلند شدی رزا؟ خب بخواب دیگه.

- پا شو نیلا باید بریم. نباید بیشتر از این این جا بمونیم.

صدای آروم و لرزوم رو که شنید چشم‌هاش رو گرد کرد. لبخندی زده و پشت‌بندش چشمکی تحویلش داد. خندید و پرسید:

- رزا؟ خبری شده؟ شوهرت اومده؟

از شنیدن کلمه‌ی شوهر، اخم‌هام در هم شد و سیلی کوتاه و آرومی به بازوش زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من یه شوهر دارم اون هم دانیاله.

لحاف رو کنار کشید و لباس خواب کجش رو مرتب کرد:

- منظورم عمر بود. اومده؟

نوچ نوچی کرده و لباس هام رو با لباس دیگه ای که یه ساینز هم از ساینز خودم کوچیکتر بود عوض کردم. نیلا از دستشویی که برگشت توی چهارچوب در ایستاد. در حالی که داشت دست های خیشش رو با حوله خشک می کرد پرسید:

- رزا. چی کار کنیم؟ نکنه رفته بلایی سر شوهر اولت بیاره؟

نیلا عاشق حرص دادن به من بود. کوسن کاناپه رو از زیر دستم بیرون کشیده و بهش پرت کردم که توی هوا گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بابا چیه باز؟ هار شدی؟

با لبخندی که به لب داشت چشم غره‌ای بهش تحویل دادم. دستم رو زیر چونم گذاشتم و چشم‌هام رو ریز کردم:

- می‌دونی... حس می‌کنم باید مثل فیلم‌ها نقشه بریزیم تا از این‌جا فرار کنیم. نظرت چیه؟

با خنده، دیوونه خطابم کرد و شروع به مرتب کردن تخت کرد. توی فکرم داشتم در مورد این‌که باید چی کار کنم تا از این‌جا بیرون بریم نقشه می‌چیدم. در اتاقمون باز شد خدمتکار برامون غذا آورد. سریع بلند شدم و با زبان عربی دست و پا چلفتی‌ای که از عمر یاد گرفته بودم پرسیدم:

- هل تدعوني آتي إلى المطبخ وأعد الطعام لنفسي ولاختي؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

(اجازه می‌دی به آشپزخونه پیام و کمی برای خودم و
خواهرم غذا درست کنم؟!)

زن نگاهی کنجکاو به نیلا انداخت و ابرو بالا داد:

- لا! أمرني الرئيس بعدم السماح له بالخروج من هنا.

(نه! رئیس دستور داده اجازه ندم از این‌جا بیرون
بیاید.)

پوزخندی زدم و با نگاه مهربونی گفتم:

- أنا زوجة الرئيس. إذا عاد واكتشف أنك لم تسمح لي
بالخروج ، فسيكون منز عجاّ جدًا.

(من زن ریسم. اگه برگرده و بفهمه تو اجازه ندادی
من از این‌جا بیرون پیام خیلی ناراحت می‌شه.)

ناباورانه نگاهی بهم انداخت و انگار باور نمی‌کرد من
زن عرم. سریع از کیفم عکس دو نفره‌ام با عمر رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

که توی تولد گرفته بودم رو در آوردم و بهش نشون دادم. پلکی زد و با تردید سری به نشونه نه تکون داد. در نهایت زدم به هدف :

- عندما يعود الرئيس ، أقول له أن يطردك. أنت لست مسؤولاً.

(عمر برگرده می‌گم تا اخراجت بکنه، مسولیت‌پذیر نیستی.)

با انگشتر حلقه‌ام بازی کرده و به پنجره برگشتم. به بیرون زل زده بودم و منتظر این بودم زن بهم اجازه بده از اتاق بیرون بیام. صدای خش‌دار نیلا رو شنیدم:

- ألا يمكنك رؤية زوجته؟ ضعه جانبًا ، وإلا ستنجح ، فلن تجد حتى وظيفة في الإمارات بأكملها.

(مگه نمی‌بینی زنشه؟ بکش کنار وگرنه کاری می‌کنه تو کل امارات حتی نتونی کار پیدا کنی.)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

از این که نیلا تونسته بود اینقدر خوب عربی حرف
بزنه توی دلم تحسینش کردم. همیشه وقتی عربی
حرف می زدم یکی دو واژه رو جا می انداختم اما
منظورم رو می رسوندم و وقتی کسی عربی باهام
حرف می زد فقط می تونستم درک کنم چی می گه ولی
نمی فهمیدم منظورش دقیق چیه.

یهو نیلا جیغ خفه ای کشید. با تعجب خواستم برگردم
که به بغلم اومد و توی بغلم بالا و پایین پرید:

- وای رزا! اجازه داد اجازه داد.

#485

خندیدم و دستش رو گرفتم. نیلا خیلی آهسته پرسید:

- اول سراغ گوشی نریم؟

لبخندی زدم و گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- نه نیلا! اول باید از این مخمسه بیرون بیایم. گوشی پیدا کردن توی این خونه کار راحتی نیست.

سری تکون داد و با هم از اتاق بیرون اومدیم. قبل بیرون اومدن پانسمان دست زخمیم رو عوض کردم.

مستقیم وارد سالن اصلی پذیرایی شدیم. نیلا در گوشم گفت:

- من می‌رم آشپزخونه! تو راه خروج رو پیدا کن رزا. بهشون می‌گم تو توی اتاقی. بدو.

پشت بوفه‌ای قایم شدم و نیلا به آشپزخونه‌ی گوشه‌ی خونه رفت. خدمتکارهای زیادی این‌جا بودن و نمی‌دونستم از کدوم بخش باید به جایی که می‌خوام برسم. از طرفی چجوری نیلا رو نجات بدم؟

دمپایی‌ها رو از پام درآوردم تا صدایی توی فضا نییچه. طبق معمول خونه‌ی بزرگی بود و هزار تا پس تو داشت. چند تا راهرو و چند تا در وجود داشت که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جلوی هر کدوم یه مرد سبزه ایستاده بود و انگاری
نگهبانی می داد.

از پشت دیوار بهشون خیره مونده بودم و داشتم تحلیل
می کردم که چی کار کنم تا اون مردها حواسشون
پرت بشه. با شنیدن تق- تق کفش کسی به پشت دیوار
خزیدم. یه دختر نوجوون تبلت به دست داشت به
طرف هال می رفت. نفسم رو جمع کردم.

جلوی دختر ظاهر شدم که با چشم های گرد بهم زل
زد. با بالا پایین شدن قفسه سینه اش فهمیدم ترسیده.
لبخند مهربونی به لب آوردم. به انگلیسی پرسیدم:

Is that tall woman with a mole on her -
?face your mother

(اون خانم قد بلند که روی چونه اش خال گوشتی داره
مادر تو هست؟)

سری تکون داد و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

Your mother was looking for you and -
wanted to tell the guards to go to the
.kitchen

(مادرت دنبال می گشت می خواست به نگهبان ها
اطلاع بدی تا به آشپزخونه بیان.)

با تردید سری تگون داد و به طرف نگهبان ها دوید. با
لحن عربی غلیظ به اون ها اطلاع داد تا به آشپزخونه
برن.

سریع با یه حرکت به پشت دیوار آشپزخونه خودم رو
رسوندم. نیلا و زن خدمتکار داشتن با هم حرف
می زدن و بگو و بخند راه انداخته بودن.

سرم رو کج کردم تا توجه نیلا بهم جلب بشه. سر نیلا
که برگشت من رو دید. با دست، صداش کردم که
سریع چیزی به زن گفت و از آشپزخونه خارج شد.
دستش رو گرفتم و پشت دیوار ایستادیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

قلبم تند تند می‌زد که دست زخمی‌م رو روی دهان نیلا گذاشتم تا صدای نفس کشیدنش به نگهبون‌ها که داشتن به طرف آشپزخونه می‌رفتن نرسه.

- یک، دو...

سری به نیلا تکون دادم و آهسته گفتم:

- سه.

به طرف درها دویدیم و آهسته بازشون کردیم اما همه قفل بودن جز یکی. هی نگاهم از درها به نگهبون‌ها می‌چرخید که در باز شد و راهرویی پله‌رو نمایان شد. با پرش هوای تازه به صورتم با صدای کمی بلند نیلا رو که داشت با قفل در دوم ور می‌رفت صدا کردم.

برگشت و به سرعت از در خارج شدیم. پله‌ها رو یکی پس از دیگری طی کردیم تا به انتهای راهرو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رسیدیم. دری نرده‌ای بود که به خیابونی باز می‌شد.
نیلا جیغ زد:

- رزا قفله.

- الان می‌فهمن نیلا یه کاری بکن.

سراسیمه جیغ زد:

- چه غلطی بکنم مگه من قفل گشام؟

دست‌هاش رو تند تند به زبانه‌ی قفل می‌کشید تا در باز
شه و ما بیرون بریم. محکم جیغ زد:

- الان می‌رسن بابامون رو میارن جلو چشممون نیلا.
زود باش.

توی موقعیت هم خنده‌دار و هم استرس‌زایی قرار
داشتیم. هر دو آشفته به در نرده‌ای چنگ می‌زدیم یهو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نیلا زد توی سر من و دوباره با حالت خنده‌داری داد زد:

- دلم خوش بود تو باهوشی. تو که خنگ‌تر از منی.

صدای نگهبان‌ها بهمون نزدیک شد. نیلا داشت با قفل ور می‌رفت که چرخیدم و با دیدن مرد سبزه قد بلند و هیכלی دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم. یهو دستم کشیده شد فهمیدم نیلا در رو باز کرده. در طول خیابونی که انتها نداشت شروع کردیم به دویدن.

توی این موقعیت به جای این‌که به فکر فرار کردن و دویدن بیشتر باشم به لباس‌های خرگوشی نیلا ریز- ریز می‌خندیدم. یاد قایم موشک بازی هامون افتاده بودم که نیلا همیشه گرگ می‌شد و همیشه هم قربانی اون بازی، من بودم.

سر عتم رو بیشتر کردم و جیغ زدم:

- خاک تو سرت با لباس خرگوشیت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با چشم‌های گرد همون طور که می‌دوید جواب داد:

- تو سر خودت پلشت. انگار خودش خیلی خوش‌تیپه.

با خنده به سر وضع نگاهی انداختم و فهمیدم کمتر از نیلا نباشم بهتر هم نیستم.

به چهار راهی رسیدیم که با صدای جیغ لاستیک ماشین به خودمون اومدیم. دست نیلا رو که با بهت به ماشین خیره شده بود گرفتم و توی ماشین با عجله نشستیم.

در رو نبسته بودم که نفس زنان جیغ زدم:

- برو برو برو...

#486

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به چهره‌ی راننده دقت نکرده بودم. گاز محکمی که به ماشین داد خیالم رو راحت کرد. به پشت سرم و نگهبان‌های مایوس زل زدم که وسط چهارراه ایستاده بودن و دست به کمر و کلافه به این‌ور، اون‌ور نگاه می‌کردن. نگاه حسرت بارشون به ماشین ما که داشت از شون دور می‌شد قند توی دلم آب کرد.

نیلا نیشگونی گرفت. جیغ زدم:

- چته میمون؟! سیاه و کبودم کردی.

با دهن بازش مواجه شدم که به راننده چشم دوخته بود. از آینه‌ی وسط ماشین توجهم بهش جلب شد. هینی کشیدم که صداش توی ماشین پیچید:

- از دست کی فرار می‌کردین دو تا خواهری؟

هر دو با هم مثل پت و مت نگاهی به هم انداختیم و صدای بلندمون توی ماشین منعکس شد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خسرو؟!!

تا چند دقیقه هنوز باورمون نشده بود که سوار بر ماشین این گودزیلا شدیم و به لوکیشنی نامعلوم داریم منتهی می‌شیم. نیلا خیلی نزدیکتر بهم نشسته بود و من هم هنوز به آینه‌ی وسط ماشین زل زده بودم. نیلا دستش رو حجابی در برابر دهنش کرد و نزدیک گوشم شد:

- حالا این رو چی کار کنیم؟ اکس خواستگارت.

لحن صداش مسخره به نظر می‌رسید که نیشگونی از پاش گرفتم که اوفی کرد. با حالت پانتومیم گفتم:

- بپرس ببین ما رو کجا می‌بره؟

تو دلم ادامه جمله رو به خودم ادا کردم:

- بُره سر به نیستمون کنه خدا؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره نیلا به گوشم نزدیک شدو گفت:

- اکس تو بود بعد انتظار داری من ازش بپرسم؟

چشم غره‌ای زدم که حساب کار دستش اومد و خنده‌ی
کهکشانش رو متوقف کرد.

- ببخشید آقای خسرو کجا دارید می‌رید؟

با حالت مسخره و چندشش جواب داد:

- خب هر جا شما بخواید می‌برمتون. دوقلوها!

نیلا پوزخندی زد:

- ما دوقلو نیستیم.

خسرو خواست مثل قدیم‌ها نمک بریزه که با تحکم
پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- میشه ما رو تا دوبی برسونید آقا خسرو؟

صدام رو که شنید مثل زرافه‌ای گردن شکسته، دراز شد و کم موند چشم‌هاش از آینه بیرون بزنه. جواب داد:

- چشم رزا بانو. امر دیگه‌ای ندارید؟

چشم ازش برداشتم و به خیابون خیره شدم. نیلا که کنارم نشسته بود ریز-ریز می‌خندید و چون به من چسبیده بود تنش تگون می‌خورد و من رو هم تگون می‌داد. با بازوم به آرنجش کوبیدم و زیر لب گفتم:

- زهرمار.

- دیدی گفتم عاشق سینه چاک تو هست؟

صدای خنده‌دارش من رو هم به خنده وا داشت. آروم لبم رو گزیدم تا صدایی از خنده به گوش خسرو نرسه اما نفس-نفس هامون گواه این بودن که اگه خسرو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینجا نبود صد در صد صدامون توی کل ابوظبی
پیچیده بود.

چند دقیقه‌ای بود که به جاده زل زده بودم و آفتاب
سوزان دبی به ماشین می‌زد و از طرفی کولر ماشین
بهمون می‌خورد. نیلا سرش رو روی شونه‌م گذاشته و
با انگشترم بازی می‌کرد. صدای آرومش رو شنیدم که
پرسید:

- رزا؟ تو که با مامان این‌ها صمیمی‌تر از منی،
می‌شه بگی خسرو و باباش چی کار کردن؟ چرا ما
یهو زندگیمون از این رو به اون رو شد؟ چرا از
خونه‌ی ویلایی تجریش اومدیم طبقه آخر یه آپارتمان؟

دستش رو توی دستم فشردم و آروم گفتم:

- بزار برسیم بهت می‌گم.

- خب الان بگو. حوصلم سر رفته.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- الان نمی‌شه که نیلا! می‌شنوه.

صدام رو آهسته‌تر کرده بودم. نیلا سرش رو از شونه‌ام برداشت. رو به خسرو گفت:

- پسر عمو؟ می‌شه ضبطت رو روشن کنی ببینیم آهنگ چی داری؟

چه فکر بکری بود. آهنگ پخش بشه صدای ما که صندلی عقب بودیم زیاد جلب توجه نمی‌کرد. خسرو با شنیدن لقب پسر عمو به وجد اومد و دست به کار شد.

#487

بعد چند لحظه آهنگ عربی پاپ، توی ماشین پیچید. نیلا دوباره سر رو شونه‌م گذاشت و گفت:

- حالا بگو آجی.

- آجی لفظ منه تو باید بگی رزا.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خندید و بغض آلود جواب داد:

- از وقتی ازدواج کردم و تنهات گذاشتم انگار حس خواهرانه بینمون هم از بین رفته. من رو ببخش رزا. من خیلی در حق تو و مامان اینها بدی کردم.

لبخند کوتاهی زدم و روی موهایش رو بوسیدم. با یادآوری تموم حرفهای مامان گر گرفتم:

- نیلا! مامان و بابا اون روز دبی بودن و با فهمیدن اینکه من زن عمر شدم خیلی عصبی شدن. جوری که بابا...

بغض توی حنجره‌ام باعث شد صدام بلرزه:

- بابا بهم گفت تو دیگه دختر ما نیستی.

انگشترم رو دوباره به دست گرفت و باهاش بازی کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- نگران نباش آجی. همه چی حل می‌شه. بابا
دل‌نازک‌تر از این حرف‌هاست. بگو دیگه بگو خسرو
چی کار کرده؟

لب‌هام رو به هم مالیدم و شروع کردم به گفتن
تلخ‌ترین سرگذشتمون که نیلا خیلی در جریانش نبود:

- نیلا اون زمون تو با آرش دوست بودی که این اتفاق
افتاد، به‌خاطر همین مامان دلش نمی‌خواست تو رو
درگیر کنه. بالاخره خودت ذهنت کم درگیر نبود.

هومی از گلوش در اومد که با بغض ادامه دادم:

- یادته زمستون سال 93 رو؟ من قرار بود کنکور
بدم؟

یواش پرسید:

- همون سال که خسرو اومد خواستگاریت؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

و بعد ریز -ریز خندید. دستش رو با حرص فشردم و
تند گفتم:

- خواستگاری نبود معامله‌ی دختر بود هه.

نیلا سرش رو از شونه‌ام برداشت که نگاهمون به هم
خورد. اخمی به ابروهاش اومده بود که از بین لب‌های
خوشگل برجسته‌ش پرسید :

- واقعاً؟ چه معامله‌ای؟

در همون حین خسرو صداش بلند شد و با لودگی
جواب داد:

- هر معامله‌ای دارید من انجام می‌دم ها. من در
خدمتتونم دختر عموهای عزیز.

ایش کش‌داری زیر لب زمزمه کردم که نیلا خنده‌هاش
رو جمع کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ممنون پسر عمو از شما به ما رسیده.

پوزخندی زدم و صورت نیلا جلوتر اومد:

- خب بقیه‌اش رزا؟

نفسی فوت کردم و آهی کشیدم. به جاده‌ی برهوت
چشم دوختم و ادامه دادم:

- توی اون پاییز که بابابزرگ فوت کرد توی روز
چهارم که وصیت‌نامه باز شد همه از تعجب شاخ
در آوردیم. توی وصیت‌نامه کل خونه‌ای که توش
زندگی می‌کردیم به نام بابای خسرو شده بود و ما که
ساکنان چندین و چند ساله بودیم هیچ حقی راجب اون
ملک نداشتیم.

- ملک تجریش؟

- آره دیگه همون که با بابا بزرگ توش زندگی
می‌کردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- خب.

- بابا می‌دونست این وسط حقه‌ای وجود داره که ما ازش بی‌خبریم. ولی تا بخوایم به خودمون بجنبیم بابای خسرو همه چی رو بالا کشید و ادعا کرد که همه چی مال اونه.

نیلا سر تکون داد و ادامه دادم:

- یادته که بابا ماشین اون زمونش رو فروخت و مامان انگوهاش رو فروخت تا تونستن آپارتمانی که حالا توش زندگی می‌کنیم رو بخرن دیگه. یه شب تو با آرش بیرون بودی که بابای خسرو اومد و لوازمون رو ریخت توی حیاط و بهمون بی‌احترامی کرد. وای! وقتی یادم میاد چی‌ها به بابای بدشانسمون گفت می‌خوام همین الان خسرو رو خفه کنم.

خندید و بعد مکثی طولانی ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- نیلا! بابا از عمو سهراب فرصت خواسته بود تا بتونیم تخلیه کنیم اما اون شرط این رو گذاشت که من با خسرو ازدواج کنم تا بذاره ما تو اون خونه زندگی کنیم.

با دهانی باز بهم خیره شد و با تعجب پرسید:

- چرا ماما هیچکدوم این حرفها رو بهم نگفت؟

دستش رو گرفتم و مالشش دادم. ادامه دادم:

- بابا چون به عمو سهراب گفته بود ما دخترمون رو نمیشفروشیم. این رسم خانوادگی ما نیست ک دختر بفروشیم.

لبخندی به لب هر دومون اومد که ادامه دادم:

- مجبور شدیم بعد یک ساعت خونه رو تخلیه کردیم و فقط با دو تا چمدون از اون باغ ویلای بابابزرگ

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بیرون رفتیم. عمو سهراب اجازه نداده بود چیزی که حتی متعلق به خودمون بود رو با خودمون برداریم.

#488

نوچنچی کرد و ادامه‌ی ماجرا رو بهش توضیح دادم:

- همون سال کنکور من بود که توی اون مهمونی که عمه مستانه ترتیب داده بود، ما رو دعوت کرد تا سکه‌ی یه پولمون کنه. به‌خاطر همین با عمه مستانه هم قهر کرد و نه عروسی تو، نه عروسی من دعوت نشد.

- مگه عمو سهراب عمو بابامون نیست؟ پس اون چرا ادعای ارث و میراث کرد رزا؟

سر تکون دادم و حرفش رو تصدیق کردم. پرسیدم:

- تو یادت میاد که عمو سهراب تا وقتی بابابزرگ زنده باشه بیاد خونه و بهش سر بزنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- نه خب ذاتاً با بابابزرگ مشکل داشتن قهر بودن
دیگه.

- خب. بابا هم این رو می‌دونست پس امکان نداشت که
بابابزرگ اون وصیت نامه رو نوشته باشه. بیچاره
بابا، خیلی تلاش کرد اما عمو سهراب خیلی جاها آشنا
داشت و بابا نتونست اثبات کنه اون وصیت‌نامه جعلیه.

- چرا دادگاه کاری نکرد؟

- خب قاضی دادگاه برادر زن عمو سهراب بود.
معلومه به نفع کی رای می‌ده. بعد اون مهمونی که من
رو دوباره جلو جمع از بابا خواستگاری کردن یادته
همه چی مهمونی به هم خورد؟ عمه مستانه هم هی
مامانمون رو سرزنش می‌کرد که چرا من رو اون
مهمونی آوردن.

خندید و سرش رو دوباره روی شونه‌م گذاشت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- آره همون جا که بهت گفتن زبون دراز.

هینی از خوشحالی کشیدم و با یادآوری جملات
تحقیرآمیزی که به عمو سهراب گفته بودم دلم دوباره
خنک شد. نیلا پرسید:

- ببخشید من اون زمون اصلاً حواسم به خانواده نبود
رزا!!

- اشکال نداره خواهی مهم اینه تو این جا کنار منی.

با حرص دندون هاش رو به هم فشرد:

- رزا چجوری از دست این زرافه در بریم؟

- نقشه دارم نگران نباش بزار به دبی برسیم.

سری تگون داد و حس اعتماد توی وجودش شعله
کشید. حالا آبجیم کنارم بود و تموم فکرم دانیال شده
بود. تو کجایی دانیال؟ کجا دنبالت بگردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بعد یک ساعت، نمای جزیره‌ی فتنه از دور ظاهر شد.
نیلا تو بغلم خوابیده بود و من همچونان در فکر دانیال
غرق بودم. صدای عجیب، غریب خسرو باعث شد
نگاهی بهش بندازم:

- این مرد همونی نیست که با شما توی مارکت کره‌ای
بود؟ نوشته خدا رحمتش کنه! شوهرت مرده رزا؟

نیلا با صدای خسرو از خواب بیدار شد. با جیغ بلندی
پرسیدم:

- چی؟

خسرو بنری رو که توی ابتدای شهر نصب شده بود
نشون داد. نیلا چشم‌هاش رو مالید که دوباره جیغ زدم:

- نگه دار.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ماشین رو کمی جلوتر پارک کرد. تند در ماشین رو باز کردم و به بنر نزدیک شدم عکس عمر بود که زیرش پیام تسلیت از طرف امیر امارات روش حک شده بود. پاهام لرزید و زمین نشستم. عمر مرده؟
عمر...

چنگی به خاک روی زمین انداختم. صدای بوق ماشین هایی که از کنارم می‌گذشت توی گوشم بود که نیلا من رو توی بغلش کشید. نگاهم به چشم‌های عکس خندان عمر ثابت مونده بود و حتی نمی‌تونستم تصورش بکنم که عمر مرده.

نیلا از بغلم جدا شد و دست به صورتم کشید. تازه متوجه شدم که دارم گریه می‌کنم لرزش بدنم و احساسی بدی که داشتم عذاب وجدانی به روحم وارد می‌کرد. تحت سرزنش‌های درونم له شدم و شکستم.

نیلا صدام کرد و گفت:

- رزا نوشته کشتنش. به نظرت کار کی می‌تونه باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری به طرفین تکون دادم که نیلا دستم رو گرفت.

- آجی پا شو. شاید الان پلیس دنبالت می‌گرده تا قاتل رو دستگیر کنن. باید سریع‌تر به دبی برسیم. اون‌ها به کمکت نیاز دارن.

#489

زورکی من رو وارد ماشین کردن و اشک‌هام متوقف نشد. مگه من نمی‌خواستم عمر رو بکشم چون بچه‌م رو کشته بود؟ چرا باید این‌جوری اشک بریزم و دلم بر اش بسوزه؟ عمر کم گناه نداشت.

نمی‌دونم چقدر گذشت که خسرو ما رو جلوی شرکت سلین پیاده کرد و خودش با ترس پا به فرار گذاشت. از همون زمون‌ها که باهاشون در ارتباط بودیم توی همچین ماجراهای خطری‌ای خسرو و باباش پا به فرار می‌داشتن و ترکمون می‌کردن. البته الان بهش نیازی ندارم و دلم نمی‌خواست به کارهامون سرک بکشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صدای متعجب نیلا باعث شد سرم رو بالا بگیرم:

- رزا؟

یه عده پلیس خانوم و آقا جلوی شرکت سلین ایستاده بودن و سلین با دیدنم با دهانی باز بهم هجوم آورد. زودتر از پلیس‌ها به من رسید و جیغ زد:

- تو عمر رو کشتی؟ تو کجا بودی توی این دو روز؟ هان؟ رزا؟ با توام.

می‌خوان من رو قاتل جلوه بدن؟ خب بدن. چه اتفاقی شیرین‌تر از این؟ من الان یه گوشه می‌خوام تا برای حال خودم گریه کنم. صدای جیغ و داد نیلا و سوگل توی سرم بود:

- نبرینش! کجا دارین می‌برین؟ اون زنش بود امکان نداره اون این کار کرده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مثل مجسمه‌ی متحرک توی ماشین پلیس امارات
نشستم. توی همون حال صدای دانیال و حمله‌ش به
ماشین پلیس سبب شد ماشین متوقف بشه. نگاهی به
بیرون انداختم. دانیال خیلی پریشون بود و موهایش
روی صورتش ریخته بود. ریش‌هایش کل صورتش
رو پوشش داده بود و چشم‌های سرخش خشمگین و
ناراحتی رو بروز می‌داد.

بهش زل زده بودم که با دست روی شیشه‌ی طرف
من کوبید و داد زد:

- اون قاتل نیست. ولش کنید.

چند تا پلیس عرب گرفتارش و اجازه ندادن دانیال بهم
نزدیک شه. مثل مجسمه، خشکم زده بود و عین خیالم
نبود که من به عنوان قاتل دارم به جای نامعلومی
می‌رم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و ماشین به راه افتاد.
چشم‌هام بسته بود و فقط توی دلم خدا رو صدا می‌زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چرا باید الان عمر بمیره؟ اصلاً عمر کجا بود این همه مدت؟ چرا من و نیلا رو زندانی کرد؟

به ترک‌های لب زن عرب خیره شدم تا از آشفتگی ذهنم کمی کمتر شه. با صدای جیغش یک متر بالا پریدم. بی‌اراده سری تند- تند تکون دادم که پرسید:

-لماذا اختلفت مع زوجك؟

(چرا با شوهرت اختلاف داشتی؟)

قلبم مثل بمبی بود که نزدیک بود از قفسه سینه‌ام بیرون بزنه و منفجر بشه. لرزش صدایی که مشهود بود گفتم:

- نحن لم نختلف...

(ما اختلاف نداشتیم.)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

جمله‌م تموم نشده بود که سیلی‌ی نثار صورتم کرد. با صدای جیغ خودم ترسیده و همراه صندلی به زمین افتادم. مردی موهام رو به عقب کشید و صدای زن دوباره توی اتاق تاریک پیچید:

- حتی تقول لماذا قتلتہ بنفس الحساء ونفس الطاجن

(تا وقتی نگی چرا اون رو کشتی همین آش و همین کاست.)

ریشه‌ی موهام که داشت کشیده می‌شد درد سیلی‌ای که به فکم خورده بود رو بیش‌تر کرده بود. به زور بلندم کردن و صندلی رو مرتب کردن.

روش دوباره نشستم و مرد سیاه پوست و عینکی که از چهره‌ی عصبانی‌اش وحشت کرده بودم پاکت رو به طرفم دراز کرد. دست‌هام قفل شده بودن و نمی‌تونستم پاکت رو باز کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مرد عرب پاکت رد باز کرده و عکس‌های جنازه‌ی
عمر رو جلوم گذاشت:

- این کنت لیلة الحادث الذي لم تكن تعرفه عن زوجتك؟

(شب حادثه کجا بودی که از همسرت خبر نداشتی.)

چیزی از سوالی که پرسید نفهمیدم فقط صدای گنگ
بی معنی‌ای که داشت من رو بیش‌تر وحشت زده کرد.
به خودم اوادم که دیدم چونه‌ام رو داره با تمام شدت
می‌فشاره. از بین دست‌هاش جیغ زدم:

- I dont know arabic

(من عربی بلد نیستم.)

پوزخندی زد و به شکل برعکس روی صندلی
نشست. نور آفتابی از پنجره‌ی سقفی به صورت
خشنش تابیده شد. دوباره جمله‌ش رو تکرار کرد این
بار به زبون انگلیسی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با متوجه شدن حرفش به گریه افتادم:

I was in Abu Dhabi. I was not in Dubai at -
all, you can ask the maid of the villa that I
gave you the address

(من روز حادثه ابوظبی بودم و هرگز دبی نبودم
میتوانید این موضوع رو از خدمتکارهای ویلایی که
آدرسش رو بهتون دادم پرسید.)

برگه‌ها رو از روی میز جمع کرد و دستور داد تا من
رو دوباره به بازداشت منتقل کنن. نگاهم به عکس
جنازه‌ی عمر خورد. چنان خونی به صورتش پاشیده
بود که قابل تشخیص نبود. خیلی دل نازک بودم و با
دیدن این عکس سریع چشم‌هام رو بسته و ته دلم خالی
شد.

490

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به زور از روی صندلی چوبی بلندم کردن و در طی
راهرویی تاریک و نمور به بازداشتگاه منتقل شدم.
پنجره‌ی کنج دیوار، نور خیلی کمی رو وارد محیط
تاریک بازداشتگاه می‌کرد. توی این اتاق تنها بودم و
انگار جوری انفرادی بود.

روی موکت سرد و نمدار نشستم و زانوی غم به بغل
گرفتم. نگرانی‌هام هر دقیقه بیشتر می‌شد و هر دفعه
که به چرایی این ماجرا فکر می‌کردم قضاوت‌های
مختلفی سراغم می‌اومد که قلبم رو می‌رنجوند.

دانیال و نیلا الان کجان؟ تو چه وضعی‌ان؟! چند
ساعتی همون‌جا نشسته بوده و افکار، مثل خوره مغزم
رو می‌جوید. صدای خراشی روی دیوار از اتاق
کناری چند لحظه‌ای بود که توی فضای بزرگ
بازداشتگاه پخش شده بود. چشم‌هام رو روی هم
گذاشتم و اشک‌هام کل صورتم رو فرا گرفت. برای
این‌که صدای هق زدنم به بیرون نره دستم رو محکم
روی دهنم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پانسمان دستم خونی بود و باعث شد خون به صورتم
بخوره.

نفس‌های تکه- تکه و اشک‌های گرم، روحم رو از
بدنم جدا کرد. آهسته زیر لب زمزمه کردم:

- دانیال کجایی؟! صدام رو می‌شنوی؟

بی‌صدا گوشه‌ای کز کرده بودم که صدای آهسته‌ای
رو شنیدم:

- رزا؟ رزا؟ رزا تویی؟ تو اینجایی؟

آدم وقتی جای ساکتی تنهاست همیشه احساس این رو
داره که کسی صداش می‌کنه. توهم صدای دانیال هم
خیلی وقت بود که باهام بود. چیزی نگفتم که دوباره
صدا پیچید:

- رزا؟ رزا منم دانیال. رزا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تبسم آرومی به لب زدم و جواب دادم:

- توهم صدات هم شیرینه دانیال!

- توهم نیست رزا. من اینجام اتاق کناریت. من رو هم به عنوان مضمون دستگیر کردن. حالت خوبه رزا؟

گوش هام تیز شد و با چشم های گرد پرسیدم:

- صدات چجوری به اتاقم می رسه؟

- این بالا... این جا رو نگاه کن. بالا سمت راست.

چشم های تارم به میله هایی که بالای اتاق و نزدیک سقف بودن خیره شد. با ذوق و کمی صدای بلند پرسیدم:

- دانیال تویی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صدای تک خنده‌اش توی گوشم پیچید و قند توی دلم
آب شد. لب زخمیم با لبخندی که زده بودم سر باز
کرده بود و مزه خون رو توی دهنم حس کردم. با
پشت دست خون رو پس زده و به گریه افتادم :

- دانیال من عمر رو نکشتم. به خدا من نکردم. باور
کن.

سریع حرفم رو قطع کرد و گفت:

- می‌دونم من هم نکشتمش. اون‌ها می‌دونن ما
نکشتیمش. اون‌ها قاتل اصلی رو می‌شناسن اون
ولیعهد اماراته. نگران نباش، سفارت ایران پشت
ماست. نمی‌ذارم تو رو این‌جا نگه دارن رزا.

اشک‌هام رو پس زدم:

- دانیال دلم برات تنگ شده. من نمی‌خوام این‌جا رو
ترک کنم، می‌خوام... می‌خوام هر لحظه این‌جا کنار
تو نفس بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

انگشت‌های کوتاه رو گرفته بودن و حس
کردم فشاری روش هست:

- وای رزا! وای از دست کارهات.

ادامه داد:

- رزا! دیگه نمی‌تونم بیش‌تر حرف بزنم. به دیوار
چنگ زدم و میله‌ها رو گرفتم تا ببینمت. اگه کارم
داشتی دیوار رو دو بار بکوب. باشه؟

چشم گفتم و دانیال پایین پرید.

چند روزی بود که ما رو این‌جا زندانی کرده بودن و
فقط با دانیال بازجویی می‌کردن حال پیشش خوب بود.
همین که پشتم به دیواری بود که دانیال بهش تکیه
داده، دلم رو گرم می‌کرد. شب و روز رو گم کرده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

بودم و هر وقت از پنجره نوری به اتاق می‌تابید
می‌فهمیدم صبح شده و بعد چند لحظه که بیدار می‌شدم
صبحانه بهم می‌دادن.

491

یک تکه نون به اندازه کف دست و یه حبه قند پنیر با
یه لیوان نصفه آب که مزه‌ی زهر می‌داد. امروز بعد
خوردن صبحانه کمی با دانیال حرف زدم و بهم
اطلاع داد که بعد فرارم از ویلای ابوظبی همراه با
کیویستان، همون دختری که توی آزمایشگاه مواد
کمکم کرد به دنبال او مدن.

حس امنیت و آرامش توی تاریکی زندان قلبم رو
فراگرفته بود و اگه حتی تا آخر عمر باز داشت باشم
می‌دونم که جام پیش دانیال امنه. چند لحظه بعد از
خوردن صبحانه در بازداشتگاه با صدای بلندی باز شد
و صدای لولای در توی فضا پیچید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

زن عرب و سیاه پوستی که ابروهای پرپشت داشت
بهم نزدیک شد با صدای مردونه‌اش با تحکمی صدا
زد:

- قُم. اِمشی. (بلند شو. برو)

با دهنی باز توی هیروت بودم که دستم رو کشید و با
خودش به بیرون برد. با نگاهی نگران به میله‌های
کوچیک کنج دیوار نگاه انداختم. توی دل به دانیال
گفتم:

- دانیال. دارم میرم نگران نباش. زود برمی‌گردم.

از ترس شکنجه، بدنم به لرزه افتاده بود که از
راهروی طویل گذشته و وارد اتاقی شدیم که با اتاق
قبلی متفاوت بود. پانسمان دست زخمیم باز شده بود و
چشم‌هام دو- دو می‌زد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وسط اتاق ایستاده بودم که همون مرد بازجوی هیכלی
اومد و روی صندلی وسط محیط نشست. پانسمان رو
خیلی آهسته شل کرده و بهش خیره موئدم.

- نعتذر لك يا سيدة فاني. (از شما عذر می‌خواهم خانم
فانی.)

چشم‌هام اندازه پیاله شده بود که به انگلیسی ادامه داد:

The Iranian consulate in the UAE-
informed us that you were Mr. Fani's legal
and official wife and that you apparently
spent that night in Abu Dhabi for your
wife to visit. I apologize for suspecting
.you. You are free, you can visit

(کنسول‌گری ایران توی امارات به ما اطلاع داد که
شما همسر قانونی و رسمی آقای فانی بودید و ظاهراً
اون شب شما توی ابوظبی به سر بردید تا همسرتون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

تشریف بیارن. از این‌که به شما مضمون شدیم معذرت می‌خوایم. آزاد هستید می‌تونید تشریف ببرید.)

- چی؟

صدام جوری بود که انگار از شوک بزرگی خارج شدم. لبخند خیلی محوی زده و از اتاق بیرون رفت. زن، من رو به بیرون اتاق هدایت کرد تا پاهام که زنجیر شده بود باز شه و از اون خفگان نجات پیدا کنم. اما من نمی‌خواستم برم. همسر اصلی من این‌جاست. دانیال این‌جا مونده چرا من باید برم؟

چشمم به پشت سرم بود که درها قفل شدن و دانیال همون‌جا موند. بی‌قرارتر سریع رو به زن گفتم:

- اون مرد که توی بازجویی نگهش داشتید. چی می‌شه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- هنوز اثبات نشده که اون ساعت از شب کجا بوده؟
بالا سر جنازه هم توی جاده حضور داشته. پس
قوی‌ترین مضمون ماست.

بی‌مهابا اشک از چشم‌هام سرازیر شد و صدام گرفت:

- نه نه! اون این کار رو نکرده. من مطمئنم. من
مطمئنم..

از فضای وحشتناک بازداشتگاه بیرونم بردن و جلو
در بسته شده زانو زدم. با هق- هق فریاد می‌زدم:

- اون این کار رو نکرده. دانیال هیچ‌کس رو نکشته.

چشم‌هام بسته بود که صدای نیلا، نزدیکتر از همیشه
توی سرم پیچید. توی بغلی فشرده شدم و با باز کردن
چشم‌هام و دست کشیدن به کمر اونی که بغلم کرده بود
فهمیدم نیلاست. نفس‌های کوتاهم و درد توی تمام بدنم
پیچیده شده بود. نیلا آهسته دلداریم می‌داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- رزا؟ عزیزم گریه نکن همه چی درست می‌شه. باید سریع‌تر به کنسول‌گری ایران بریم! پا شو خواهری. قوی باش آجی.

سنگی توی گلو مانع نفس کشیدنم شده بود. نمی‌دونم چطور توی ماشین آرش نشستم و حالا داریم به حایی میریم که اصلا نمیشناسم.

من حالا نیلا رو کنارم داشتم اما عشقم کنارم نبود. کل زندگیم روی هوا معلق بود و از این‌که دانیال از پشت اون میله‌ها سالم بیرون میاد یا نه مطمئن نبودم.

وارد کنسول‌گری ایران شدیم و روی صندلی‌ای نشستم تا وکیلی که آرش برامون جور کرده بود بیاد. نیلا بغلم کرده بود و باهام حرف می‌زد اما من فقط حرف‌های دانیال توی گوشم زمزمه می‌شد.

مرد جوون و همسن سال دانیال، ما رو به اتاقی صدا کرد. بهش خیره بودم و هر کسی رو می‌دیدم فکر می‌کردم دانیال منه اما اون دانیال من نبود. ابروهای

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پر پشت و صورتی گندم‌گون داشت موهایش رو به
پشت سر شونه کرده بود و لاغر اندام بود.

همراه نیلا به اتاق وارد شدیم و پشت میزی گرد جا
گرفتیم. همون مرد شروع به توضیح اتفاقی که افتاده
کرد:

- خب! خانم فانی...

سریع واکنش نشون دادم:

- من رزا بهادری هستم نه فانی.

492

لبخندی به لبش اومد که جدی‌تر اخم کردم. برگه‌های
داخل یه پرونده رو ورق زده و با لحن قاطع و
خوش‌صدا ادامه داد:

- بله! خانم بهادری! شما روز حادثه کجا بودید و علت
حضورتون رو بفرمایید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

آب دهنم رو قورت دادم و ناخون هام رو توی مشتم
قایم کردم. درد زخم کف دستم تو تتم پیچید:

- من و خواهرم نیلا توی ویلای ابوظبی بودیم. ما
اصلاً دبی نبودیم.

ابرویی بالا داد و چین های پیشونیش نمایان شد. با هر
جمله ای که می گفتم توی برگه ای چیزی می نوشت:

- چرا ابوظبی بودید؟ اون جا چرا رفته بودید؟ چند
روز اونجا بودید؟

- کلافه سری تکون دادم که نیلا دم گوشم گفت:

- رزا به خاطر دانیال... خواهش می کنم.

با فکر کردن به این که دانیال هنوز زندانه شروع کردم
به گفتن:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ما از دو روز قبل اون حادثه به ابوظبی رفتیم. من و عمر...

خودکارش رو به دندون گرفت:

- با چه هدفی با عمر ازدواج کردید؟ اصلاً چرا بهش نزدیک شدید؟

- من بهش نزدیک نشدم. من رو مجبور به ازدواج کرد. من اگه باهاش ازدواج نمی کردم...

نگاهی به چشم‌های خیس نیلا انداختم و کل ماجرای بین خودمون و عمر رو به مرد، توضیح دادم. جز هدف اصلیم که انتقام گرفتن ازش بود.

تمام حرف‌هام رو یادداشت کرد و خیلی در مورد این‌که وقتی آزمایشگاه بودیم، عمر چرا من رو تنها گذاشت پرسید اما اطلاعی نداشتم. آدرس باشگاه سوارکاری رو بهش دادم و فعلاً می‌تونستیم به خونه برگردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

سرگرم نوشتن حرف‌های توی دلم بودم که میرا از
پشت کمرم رو گرفت و بغلم کرد. بچه نمیدونست تتم
هنوز درد داره. این روزها ساکت‌تر از همیشه،
منتظر عشقم تا برگرده. از کشته شدن عمر کمی
ناراحت بودم اما از اون بیشتر ناراحت این بودم که
چرا دانیال نیست و من هنوز ندارنش؟

دست‌های کوچولوی میرا رو نوازش کردم که صدای
بچگونه‌ش حال رو عوض کرد:

- خاله؟ اگه عشقت برگرده، خاله رزای قبلی می‌شی؟

بوسه‌ای به دست کوچولوش زدم و از پشت سرم به
رو به روم کشیدمش سری تکون دادم. انگشت‌های
نازک و کوچیکش رو به زیر چشمم نزدیک کرد و
دوباره پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- زیر چشم‌ها ت گود افتاده. من اصلاً دلم نمی‌خواد
خوشگلیت رو از دست بدی پس میرم دعا کنم تا
عشقت برگرده.

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و صدای پاهای برهنه‌اش
روی سرامیک‌های اتاق شنیده شد. یک هفته‌ای از
برگشتنم می‌گذشت اما انگار هزار سال گذشته بود و
دل تنگ دانیال لحظه شماری می‌کردم.

آرش برای این‌که نیلا تنها نباشه به امارات اومده بود
و نیلا دوباره اتهام گذاشته بود. به تنهایی و نبود نیلا
عادت داشتم. سلین بهم گفته بود که امروز چهارده
فروردین هست این یعنی من حتی یادم نبوده عید
نوروز کی شروع و کی تموم شده. این حس خیلی
بدی رو به قلبم الهام می‌کرد. انگار از یه مهمونی
خیلی مهم دور مونده باشی اون هم بالاجبار.

آی مک رو کنار گذاشتم و رو به غروب چهارده
فروردین نشستم. چه غروب دردناکی بود. یعنی الان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سال 1400 تازه شروع شده؟ چطور ممکنه من این موضوع رو نفهمیده باشم؟

- سلام رزا.

به سمت صدا چرخیدم که با دیدن پدرام کلافه نفسی فوت کردم. هنوز برام جای سوال بود که چرا شایلی با پدرام ازدواج کرده؟ آشفته و سراسیمه به نظر می‌رسید. سریع روی صندلی میک آپ اتاق نشست و دستش رو روی سینه‌ش قرار داد.

بهش نگاه می‌کردم که با من - من پرسید:

- بهتری رزا؟

با لبخند مسخره‌ای سر تگون دادم که حلقه‌ش رو به دست گرفت باهانش بازی کرد:

- می‌خوای خونه‌ی دانیال بری؟ گفتم شاید...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مصمم از جا برخواسته و بهش فهموندم که همین الان
می‌خوام باهاش برم. سری تگون داد و راهی شد.
پشت سرش بدون عوض کردن لباسم راه افتادم. سلین
توی آشپزخانه بود با دیدنم با تعجب به سمتم اومد:

- رزا؟ مطمئنی؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و پدرام رو همراهی
کردم. با بودن کنارش، امنیت کوچولویی به دلم
نشست. انگار دلم می‌دونست که این مرد یعنی برادر
شوهرم مثل عشقم از من نگهداری می‌کنه و هیچ وقت
اجازه‌ی صدمه بهم رو نمی‌ده.

توی راه، صدایی جز صدای هو- هوی دلنشین باد که
از درز شیشه‌ها و درها به داخل نفوذ می‌کرد شنیده
نمی‌شد. پدرام بی‌قرار بود و دوباره با من - من ادامه
داد:

- شایلی... حامله است. اگه بشه زودتر تو رو برسونم
و برم. اگه خواستی برگردی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- بر نمی‌گردم.

صدای خش‌دار و گرفته‌م اجازه نداد حرفش تکمیل بشه. به جلوی ساختمون بلند و ده طبقه‌ای رسیدیم و کلید واحد 525 طبقه پنجم رو بهم داد و رفت.

با ورودم به لابی، مستقیم به سمت آسانسور رفتم. برعکس پنت هاوس عمر این‌جا همه چی سفید بود. سقف، کف، دیوارها، نرده‌ها. حتی آسانسور.

زیاد دقتی روی جزئیات نداشت‌م و با آسانسور به طبقه پنجم رفتم. با باز شدن آسانسور درهای خونه‌ی شماره‌ی 525 در برابرم قرار گرفت. کلید رو توی در پیچوندم و وارد شدم. بوی عطر تلخ دانیال و گیتاری که روی زمین بود حس حال زندگی می‌داد. نور مخفی خونه روشن بود و از وضعیت آشفته‌ی خونه اینجور فهمیدم که دانیال حالش خوب نبود.

بی مهابا بغض به گلوم چنگ زد و آهسته به سمت
گیتارش قدم برداشتم. چرخ توی هال زدم و اصلاً
دلم نمی‌خواست دست به چیزی بزنم تا دانیال برگرده.
اون برمی‌گرفته و من ته دلم بهش امید دارم.

میلی به غذا نداشتم و فقط دلم می‌خواست بوی تنش رو
که توی فضا هنوز مونده بود رو توی قفسه سینه‌ام
حبس کنم و برای ابد مال خودم بکنم.
ملافه‌ی سفید و بالشت زرد دانیال روی کاناپه‌ی جلوی
تلوزیون مونده بود. آهسته به آغوش همون کاناپه پناه
بردم و جای دانیال دراز کشیدم. کم-کم بالشت رو از
اشک‌های سیل‌آسا خیس کردم.

- عمر چرا مردی؟ چرا دانیال رو به در دسر
انداختی؟! چرا؟! چرا؟

صدای جیغ‌هام توی بالشت خفه شد و هق-هقم به
آسمون رفت. خدا من رو ببین! من هنوز عاشقتم!
خدایا این زندگی، تاوان کدوم گناه منه؟ این زندگی
رویای من نیست. خدایا صدام رو می‌شنوی؟ باهام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

قهری؟ می‌دونم این حق من نیست. می‌دونم چه
اشتباهاتی کردم همه رو می‌دونم اما توی برهه‌ای از
زمان، مجبور به انجام این کارها بودم. خدایا من
دانیال رو از تو می‌خوام! خدایا تو رو خدا...

اشک‌هام توی قالب صورتم دوباره پخش شدن و نفس-
نفس زدن‌هام اجازه‌ی شکایت دوباره رو نداد.

چند ساعت بعد

با صدای کوبیده‌شدن در از خواب پریدم. هینی که
کشیدم باعث شد سایه‌ای که داشت به سمت چپ
راهرو می‌رفت همون‌جا بایسته.

- تو... کی هستی؟

سایه بیشتر شبیه یه زن بود تا یه مرد. اگر اون فرد
زنه پس توی خونه‌ی دانیال چی کار می‌کنه؟! صدای
انعکاس یافته‌ی پاشنه‌ی کفش‌هاش روی پارکت‌های
کف خونه به صدا در اومده و با روشن کردن چراغ‌ها

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چشم‌هام رو محکم بستم و بعد از چند لحظه که باز
کردم لبخندی به لبم برگشت.

- تو؟

- سلام رزا! این‌جا چی کار می‌کنی؟ آزاد شدی؟

دختر کوردی که توی آزمایشگاه مواد عمر کار
می‌کرد با لباسی سفید و زرد رنگ بالای زانو و
موهای پریشون بهم لبخند می‌زد. از روی کاناپه بلند
شدم و خندان به بغلش پریدم.

- نگران نباش همه چی درست می‌شه دختر!

بغضی که درگیرش بودم دوباره سر باز کرد و پیرهن
خوشگل سفیدش رو تر کرد. سریع من رو روی
کاناپه نشوند و دل‌داریم داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بچه شدی رزا؟ الان وقت گریه نیست همه چشم‌ها
دنبال تو هست تا بتونی دانیال رو نجات بدی. پا شو!
قوی باش!

اشک‌هام رو پس زدم و بهش خیره شدم تا بدونم
منظورش چی بود. لبخند مونا لیزایی تحویل داد و
گفت:

- فعلاً بخواب. من هم خیلی خسته‌ام. صبح بهت می‌گم.

- ساعت چنده مگه؟

آب راه افتاده از دماغم رو بالا کشیدم که به سمت
ساعت سر برگردوند:

- چهار صبحه. بخواب فردا کار زیاد داریم.

چشمکی زد و خودش روی کاناپه‌ی کناری دراز
کشید. کتش رو قبل دراز کشیدن درآورده و موهایش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رو رها کرد. از هیجانِ قلبم تا نیم ساعت نتوانستم
بخوابم اما بعدش خستگی تمام مانع بی خوابی شد.

صبح

سر تا پا مشکی پوشیده و کفش های پاشنه بلندی به پا
کردم. مو هام رو شونه نکرده بافتم و همراه کیویستان
از خونه بیرون اومدیم. نمی دونستم چه فکری توی
سرشه اما بهش اعتماد داشتم. با اعتماد به نفس قدم
برداشته و داخل ماشین هدیه تولد عمر نشستیم.

حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم و اصلاً دلم
نمی خواست خاطرات شوم بودن با عمر به کلم بزنه
و گریه بگیره. کیویستان ازم خواست جلوی
ساختمون دو طبقه نگه دارم. ساختمون معمولی بود و
انگار قرار ملاقات داشت.

ماشین رو جای امنی پارک کردم و همراه باهانش
مقابل در ساختمون ایستادیم. در حیاطش بعد چند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لحظه باز شد و مرد لاغر اندامی ما رو به داخل
راهنمایی کرد.

راهروی تنگ و تاریک به حیاط بزرگی می‌رسید که
ساختمون دو طبقه همون‌جا جاخوش کرده بود. دستم
رو توی دستش فشرد و با سری بلند به طرف داخل
ساختمون حرکت کرد.

از کنار حوض کوچولوی آب و باغچه‌ای که درخت
نخل سر به فلک گذاشته بود گذشته و وارد ساختمونی
شدیم که هیچ پله‌ای نداشت.

همه چیز قدیمی به نظر می‌رسید. خونه‌ی خالی از
اسباب و اثاثیه بود. وسط هال، مردی با لباس مشکی
بلند عربی نشسته و سیگار به هوا دود می‌کرد. پشتش
به ما بود و چیزی از صورتش مشخص نبود.

نگاهم رو به سقف ترک خورده و دیوارهای نمور
چرخوندم. با بلند شدن مرد توجهم جلب شد که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

سیگارش رو به هوا فوت کرد. با دیدنش یخ زدم. تمام مغزم برای لحظه‌ای قفل کرد، دستپاچه شده بودم.

494

- لدينا أدلة على أنك قاتل عمر الفاني.

(مدار کی داریم که نشون میده شما قاتل عمر الفانی هستید.)

با بهت به کیویستان خیره مونده بودم، ما در مقابل ولیعهد امارات بودیم؛ مردی لاغر اندام و قد بلند و خیلی مسن. همیشه تو اخبار و مجله‌ها می‌دیدمش اما الان مقابل من ایستاده که سیگار رو زیر پا له کرد.

- هل هذه الفتاة الرجل الساخر؟

(این دختر، زن اون مرد ایرانیه؟)

کیویستان با شجاعت سری تکیه داد. من هنوز توی بهت و شوک حضور ولیعهد بودم که به کیویستان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

اشاره کرد. پوشه‌ای از کیفش در آورد و به مرد
هیکلی که شبیه بادیگارد‌ها بود داد.

پوزخندی به لب ولیعهد اومد و رو به من پرسید:

- لماذا تزوجت عمر إذا لم تحبه؟

(چرا با عمر ازدواج کردی وقتی عاشقش نبودی؟)

چیزی از سوالش نفهمیدم که کیویستان جوابش رو داد
و اون هم سریع دستوری داد. دستم توی دست دختر
کورد قرار گرفت و آهسته فشرده شد. لبخندی به لب
رو به من گفت:

- به زودی دانیال آزاد می‌شه.

چشمکی شیطون بهم زد که با لبخند پررنگم مواجه
شد. بعد خارج شدن از اون ساختمون از کیویستان
تشکر کردم و من رو توی آغوشش جا داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- تو حق هموطن بودن رو هم در حق تموم کردی.
عاشقتم.

دختر کورد با چشم و ابروی مشکیش خنده‌ای کرده و
همراه هم به خونه‌ی دانیال برگشتیم. می‌دونستم همه
چیز خوب پیش می‌ره چون به کیویستان اعتماد کامل
داشتم. اما باید می‌پرسیدم که به ولی عهد چی گفته.
داخل آشپزخونه لیوان آب رو داشت سر می‌کشید.

- بهش چی گفتی دختر؟

لیوان آب رو روی میز گذاشت و موهایش رو پشت
سرش جمع کرد.

- بالاخره من مدتی توی اون مخفی‌گاه کار کرده بودم.
می‌دونستن عمر و ولی عهد اختلاف دارن.

پلکی زدم و کیفم که توی دستم بود رو به روی مبل
پرت کردم. به آشپزخونه وارد شدم و رو صندلی
نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- خب! می‌خوام بدونم چرا عمر رو کشت؟

کمی بهم زل زد و بعد صندلی مقابلم رو عقب کشید و نشست. دستم رو توی دستش گرفت.

- می‌دونی! پول‌شویی، اختلاس، رشوه‌ی نفتی دادن به آمریکایی‌ها، قاچاق انسان همه کارهای عمر بود.

انگشت‌هام رو به بازی گرفت و ادامه داد:

- یه جورایی ولی عهد از رشوه‌ی نفتی ناراحت بود و هی به عمر تذکر می‌داد که به آمریکایی‌ها نفت نفروشه.

حرفش رو قطع کردم و با تعجب پرسیدم:

- چرا؟ چه دلیلی داشت این کار رو بکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاهش به نگاهم گره خورد و آب دهنش رو قورت داد:

- خب آمریکایی ها پول نقد نمی دادن. مبادله کالا به کالا بود و این به ضرر کشوره. علتش رو نمی دونم اما شاه امارات عاشق این هست که پول وارد کشورش بشه مخصوصا دلار.

دستم رو زیر چونه ام تکیه دادم. اضافه کرد:

- من مدارک همه ی تهدیدهای ولی عهد رو دارم. به جای آزادی دانیال این مدارک رو بهش دادم. اون هم زیر برگه ی آزادی دانیال رو امضا کرد.

با ذوق بازویش رو چسبیدم و لبخند به لب پرسیدم:

- دانیال آزاد می شه؟

چشم های زیبای آهویش رو یک بار باز و بسته کرد که با خوشحالی به بغلش پریدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- کیویستان نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم واقعاً
ممنون. واقعاً ممنون.

موهام رو نوازش کرد و با حرکتی ازم جدا شد.
نگاهش کمی عوض شده بود با من- من ادامه داد:

- رزا... ام... اموال عمر همه و همه به مصادره‌ی
شیخ دراومد. خودت که خبر داری این عرب‌ها چقدر
حریصن.

لبخندم خشکید. سری با تاسف تگون دادم:

- اشکال نداره. پنت هاوس و واحدی توی یکی از
طبقات برج الخلیفه به اسم منه.

صورتم رو نوازش کرد:

- مغازه‌ی میدان تاکسیم چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چجوری از این موضوع باخبر شده بود. با نگاه
پرسش‌گرانه‌ام که مواجه شد تک خنده‌ای زد:

- من و عمر اون مغازه رو با هم پسند کردیم و قرار
بود... .

صدای قهوه‌جوش در اومد که همین باعث شد دیگه
ادامه‌ی حرفش رو نشنوم. از جا بلند شد و داخل
فنجون‌های فرانسوی قهوه ریخت. هر دو فنجون رو
روی جزیره گذاشت. حس کردم حدس و
گمانه‌زنی‌هام در موردش به جاست.

- اون مغازه قرار بود مال تو باشه نه؟

خندید و گونه‌هاش گل انداخت. دستم رو نوازش کرد:

- بی‌خیال دختر!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

افکار خوبی به ذهنم رسید اما اول باید دانیال بیاد تا
باهاش مشورت کنم. قهوه رو مزه کرده و لبخند گرمی
تحویلش دادم.

نیلا برای بار هزارم لاک‌های ناخن‌هام رو چک کرد
و آرایشم رو فیکس کرد. موهام رو پشت سرم بست و
خنده به لب رو به آینه‌ای که جلوش نشسته بودم گفت:

- دانیال اگه عاشقت شده حق داشته. من هم بودم،
عاشقت می‌شدم.

خنده‌ای به لب زدم که مقابلم نشست و حس کردم
می‌خواد چیزی بهم بگه. مثل گربه‌ی ملوسی بهم زل
زده بود و این پا، اون پا می‌کرد تا بفهمه چجوری باید
سر صحبت رو باز کنه.

- آجی رزا! می‌خواستم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبخند به لب پرسیدم:

- بگو نصف جونم کردی. بگو چی می‌خوای بدونی؟

لب‌هاش رو روی هم فشرد و موهای خوش‌حالتش رو
به دست گرفت و همون جور که می‌چرخوند اضافه
کرد:

- می‌دونی؟! انگار... انگار سلین...

با شنیدن اسم سلین گوش‌هاش تیز شد:

495

- سلین چی؟ بگو نیلا.

- ببین...

بعد کمی مکث گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- سلین و شوهرش انگار با هم اختلاف دارن.
شوهرش اون رو از ملکی که توش کار می‌کرد
بیرون کرده. الان سلین بی‌کار شده قرض و قوله هم
زیاد داره...

با چشم‌های گرد بهش زل زدم و پرسیدم:

- تو این‌ها رو از کجا فهمیدی؟

- هوم... کار خوبی نکردم... گوش و ایستادم. آخه
خب...

با کلافگی دست‌هاش رو به هم کوبید:

- آخه خب خودش که هیچی نمی‌گه. باید یه جوری
می‌فهمیدیم.

فکری به سرم زد تا سلین رو از این دو راهی و
بلا تکلیفی نجات بدم. سریع بلند شدم و رو به نیلا گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- پاشو باید بریم.

- کجا؟ الان دانیال میاد.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و ادامه دادم:

- وقت نداریم. پاشو تا وقتی دانیال نرسیده به داد سلین برسیم. گناهه.

با هم از خونه خارج شدیم، منتظر آسانسور نمودم و از پله‌ها پایین اومدم.

توی ماشین از نیلا در مورد چیزهایی که شنیده پرسیدم تا مطمئن شم حقیقت چیه!

با دیدن سلین بیچاره که زانوی غم به بغل گرفته و لوازم و رگال‌ها رو کارگرها به وانتی منتقل می‌کنن قلبم شکست. ماشین رو ناشیانه وسط خیابون پارک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سریع به سمتش دویدم بهش که رسیدم بی مقدمه داد
زد.

- سلین؟ بیا... بیا...

سلین سر بلند کرد و با دیدنمون لبخند کوتاهی زد. با
لبخندی ادامه دادم:

- چیزی نیست به زودی شرکت احداث میشه.

کنارش روی پله‌ها نشسته و سریع و تند- تند گفتم:

- پا شو. باید جایی ببرمت. این لوازم هم بگو پشت
ماشینم حرکت کنن و بیان.

496

گیج شده بوده همراه نیلا وارد ماشین شد. به کارگرا
آدرسی دادم و خودم پشت فرمون ماشین پریدم. کمی
اون طرفتر توی برج الخلیفه واحدی چهارصد متری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

به نامم بود؛ پس می‌تونستم این رو در ازای تمام
خوبی‌های سلین بهش هدیه بدم.

ماشین رو جلوی برج متوقف کردم نگهبان اومد و
ماشین رو به پارکینگ هدایت کرد.

نیلا و سلین به برج الخلیفه چشم دوخته بودن که با
ذوق جیغ زدیم:

- شرکت میرا به آدرس جدید انتقال یافت. هورا...

نیلا و سلین همزمان پرسیدن:

- چی؟

- نخود چی.

قهقهه‌ای زده و به راهم به داخل ادامه دادم. از این‌که
تونسته بودم با کارهای مفسده‌ی عمر یه چیز خیر و
خوب راه بندازم خدا رو شکر می‌کردم. بلکه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

این جوری تموم گناه‌هاش بخشیده شن. سوگل بالاخره
از راه رسید و با صدای نازکش جیغ زد:

- وای! خبرهایی که شنیدم واقعی بود؟

سر تکون دادم و دکمه‌ی آسانسور رو زدم. سلین
صامت یه گوشه ایستاده و ناباورانه به حرکاتمون
چشم دوخته و حرف‌هامون رو گوش می‌کرد.

چند ساعتی بود که توی محیط بزرگ سالن قدم
می‌زدیم و کارگرها داشتن رگال‌ها و لوازممون رو
می‌چیدن. به کل، آزادی دانیال یادم رفته بود که نیلا با
نگاه کردن به ساعت فریاد کشید:

- رزا؟! دانیال...

صداش توی سالن منعکس شد، شوکه شدم و تا
چرخیدم به ستون وسط سالن برخورد کرده و به زمین
خوردم. آهی از تمام وجودم کشیده و از دماغم خون
اومد. دست زخمیم ناپدید شده بود اما گاهی درد داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

صدای خنده‌های بلند نیلا توی سالن نصفه و نیمه خالی منعکس می‌شد، با مالش بینی‌ام جیغ زدم:

- آ‌ی زهر مار... آ‌ی زهر هلاهل!

دوباره خنده‌ای سر داد و بهم نزدیک شد. با صدای خنده‌اش لبخند محوی زدم. با دستمال کاغذی به جون دماغ و لب‌هام افتاد که سعی کردم حرکت تند دست‌هاش رو کنترل کنم.

بعد چند لحظه ایستادم و کلید واحد رو به سلین دادم. سلین تا دم در آسانسور از مون تشکر کرد و باعث می‌شد خجالت زده بشم. سریع ازش خداحافظی کردیم تا به خونه برگردیم.

با سرعتی به سمت خونه می‌رفتم که غیر قابل تصور بود. نیلا به صندلی چسبیده بود و دست به دعا برداشته بود. اما من از خوشحالی داشتم پرواز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می‌کردم از این‌که بالاخره قراره عشق زندگیم رو ملاقات کنم.

- وای باورت می‌شه نیلا؟! دانیال داره میاد.

نیلا که چشم‌هاش رو بسته و کمر بند ایمنی رو توی دستش فشرده بود با صدای لرزانش جواب داد:

- اگه سالم به خونه برسیم باور خواهم کرد.

از ماشینی سبقت گرفتم که نیلا جیغ زد :

- یا پنج تن آل عبا! جون من رو این‌جا نجات بده من به ایران که برگشتم گوسفند زمین می‌زنم.

چشم نازک کرده و خندیدم:

- به رانندگی من اعتماد نداری؟

- من به خودمم با این سرعت اعتماد ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

هورای بلندی کشیدم که این بار نیلا دست به دعا
برداشت:

- یا پیغمبر خودت به دادم برس. خواهرم دیوانه شده.

بیشتر جیغ می‌زدم تا اذیتش کنم. بالاخره بعد طی این
مسافت به جلوی در ساختمون رسیدیم. ماشین رو بی
احتیاط، جلو ساختمون نگه داشتم. در ماشین باز موند
که من به داخل ساختمون دوییدم. صدای غر و جیغ
نیلا رو نادیده گرفته و دلم برای دیدن مرد زندگیم پر
می‌زد. جوری پله‌ها رو طی کردم که خودم هم متوجه
نشدم. با رسیدن به راهروی آپارتمان متوجه مردی
کمی لاغر اندام شدم که کنار سکوی گل و گیاه پهلوی
پنجره نشسته و ساکش کنار دستش بود. حس قلبم
می‌گفت این مرد منه، موهای بلندش به شونه‌هاش
ریخته شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بی مهابا پاهام سست شد اما انقدر برای دیدنش بی تاب
بودم قدرتی به پاهام داده و از پشت به بغلش پریدم. آخ
کوتاهی گفت و گوشی از دستش به زمین افتاد.
- رزا عشقم تویی؟

جیغ زدم:

آره منم من... منم من من تو... تو... تو....
از کمرش به پایین پریدم و خنده کنان به هم زل زدیم.
ریش های بلند و موهای پریشونش چشم های خسته و
آهی که با دیدنم کشید نشون میداد هنوز تکیه گاه
زندگیمه. به بغل هم رفتیم و با چهره ی خندانم سرم
رو روی سینه ی همیشه امنش گذاشتم.
- دوست دارم دانیال. دوست دارم... هزار بار دوست
دارم.

من رو به خودش فشرد و صدای کشیدن بینی اش
باعث شد نظری بهش بندازم. چشم های سرخ و اشک
هاش که روی ریش هاش می ریخت زیبایی چهره اش
رو دوچندان کرده بود. با انگشتم اشک های گرم روی
گونه ها و ریش هاش رو پاک کردم و بغض به گلوم
چنگ زد و در همون حال که صدام عوض شده بود
گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خدا رو شکر که برگشتی. خدا رو شکر...
صدای خشدار و بم دارش تو سرم پیچید:
- دلم میخواد فقط نگاهت کنم. میخوام همیشه تو آغوشم
باشی و نوازشت کنم. دلم میخواد تا آخر عمر فقط
نگاهت کنم.

بغض به گلوم چنگ زد و مثل خودش شروع به اشک
ریختن کردم. باورم نمیشد دانیال پیشمه باور نمیکردم.

497

روی کاناپه دراز کشیده و سرم رو روی
زانوهاش گذاشتم. سریع گفتم:
- دانیال حرف بزن. حرف بزن میخوام بشنوم. میخوام
بدونم بهت چی گذشته!
موهام رو که روز زانوهاش ریخته بود نوازش کرد و
خندید. خواست چیزی بگه که صدای نیلا توی خونه
پیچید :

- خیلی بیشعوری رزا! من رو گذاشتی تو خیابون کجا
او...

همونطور که با حرص قدم بر میداشت با دیدن دانیال
نفسش بند اومد. از روی کاناپه بلند شدم و با خنده و
ذوق دست هام رو به هم مالیدم:
- وای نیلا! دانیال برگشته.
چشم نازک کرد و به شوخی گفت:
- قبلا دختر شوهری نبودی ها! ایش...
با ایش کشارش قهقهه زدم که سریع گفت:
- پس من با آرش میرم. فعلا.
دستی بهش تگون دادم و رفتنش رو تماشا کردم.
گرمی تن دانیال از پشت سرم رو حس کردم تا
خواستم برگردم از پشت توی آغوشش جا گرفتم.
دست های مردونه اش امنیتی رو داشت که ایچ جوره
نمیتونستم تجربه اش کنم. با تن صدایی ملایم پرسید:
- نمیخوای حرفامو بشنوی کوچولو؟
آخ دلم برای کوچولو گفتنش تنگ شده بود. لبخندی
زدم و دست هاش رو که روی سینه ام قرار گرفته بود
رو گرفتم. به طرفش چذخیدم و خنده کنان بهش
چسبیدم:
- نخیر. بو میدی برو لباسات عوض کن دوش بگیر.
آهسته کمی فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- من با ریش نمیتونم لبات رو ببوسم. چندشم میشه.
صدای قهقهه اش کل خونه رو برداشت که ضربه ای
به بازویش زدم گونه ام رو بوسید.

- غذا درست کن وگرنه میام خودت رو میخورم.
ازم فاصله گرفت و به طرف اتاق مستر رفت. لبخندی
به لب زدم و داخل آشپزخونه با عشق مشغول کار
شدم. موهام رو بالای سرم با کلیپس محکم کرده و
شروع به پختن غذا کردم. اینجا که سبزی قورمه پیدا
نمیشه پس زرشک پلو بهترین گزینه است.

یک ساعت بعد همونجور که از حمام بیرون اومده و
حوله تنش بود کنارم اومد. چهره اش برق میزد و
زیباتر از هر لحظه ای شده بود. چشم های رنگی
زیبایش توی صورت گندمی اش جلوه خاصی بهش
داده بود و موهای خیشش روی پیشونی بلندش ریخته
بود.

دست از قاشق و قابلمه کشیدم و به بغلش پریدم. پاهام
رو دور کمر مردونه اش چفت زده و دست هام حائل
پشتش قرار دادم. چشم تو چشم برای بودن با هم هر
لحظه تشنه تر میشدیم. سریع سرش رو پایین گرفت:
- غذا بخوریم بعد هر چی تو بخوای باشه؟

خندیدم و گونه اش محکم بوسیدم. جای رژ لبم روی
لپش گل انداخت و از بغلش پایین پریدم. ازم فاصله
گرفت و روی کاناپه نشست و تلوزیون رو روشن
کرد.

- چه خبر از طراحی هات رزا؟ لباس عروس
طراحی نمیکنی؟

تصمیمم رو باهات در میون گذاشتم.

- دانیال اممم...

به جزیره تکیه دادم و گردنم رو کمی خاروندم.
- دیگه نمیخوام کار کنم. دلم نمیخواد تو رو ناراحت
کنم تو مهمترین فرد توی زندگی من...

498

اجازه ای ادامه حرفم رو نداد و با لحن شوخ گفت:

- پس رزا خانوم باز نشست می شه.

با خنده لب و لوچه‌م رو آویزون کردم که حوله‌ی
سرش رو کنار و موهای روی پیشونیش رو به پشت

چنگ زد. صدای تلوزیون رو کم کرد و بهم نزدیک شد.

بهش نگاه می‌کردم که سریع گفت :
- اگه این کار رو کنی، هیچ وقت نمی‌بخشمت رزا.

با چشم‌های گرد پرسیدم:

- چی؟

کم- کم داشتم شاخ درمی‌آوردم که سببی رو از داخل ظرف میوه قاپید و گاز زد با صدای ملچ- مولوچ ادامه داد:

- همین که گفتم. کار می‌کنی. لازم باشه توی فشن شو جلوی هزار تا دوربین هم بایست. ثابت کن یک زن می‌تونه موفق‌تر از مردها باشه. ثابت کن آرزوها باید یه روزی به واقعیت تبدیل شن. اگه لازم شد به همه ثابت کن که می‌تونی، پس جلوی راحت قرار نمی‌گیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با چشم‌هایی که از تعجب داشتن از حذقه در می‌او مدن
پلکی زدم. دانیال انگشتش رو روی بینی کشید و به
کاناپه برگشت. واقعاً این دانیال بود؟ چرا...

- واقعاً تو دانیالی؟

با پرسش ابرو هاش بالا پرید و گفت:

- من از عشق تو مطمئنم پس انتخاب‌ها ت برام خیلی
مهمه. من اجازه نمی‌دم هویتت رو از دست بدی. تو با
طراحی لباس هست که خیلی شاد می‌شی. خونه بمونی
که چی بشه رزا.

کنترل تلوزیون به دست گرفت و کمی مکث کرد:

- تو آزادی هر کاری بخوای برای پیشرفت زندگیمون
انجام بدی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با بوی ته گرفتن غذا هینی کشیدم. چرخیدم و در
قابلمه‌ی مرغ رو باز کردم. سریع زیر شعله رو
خاموش کردم که صداش اومد:

- سوزوندی؟ بیار بخوریم. مهم نیست.

- نه دیوونه فقط ته گرفت.

خنده‌کنان برنج رو دم کردم. مرغ‌های پخته شده رو
داخل تابه چیدم و سرخشون کردم. زرشک و نمک و
فلفل رو بهش اضافه و میز رو چیدم.

همین‌طور که کار می‌کردم که دانیال با به- به و چه-
چه بهم نزدیک شد:

- به- به... آدم وقتی زن داره همینه ها. غذاهای
خوشمزه، حس‌های خوشمزه...

سری چرخوند و با نگاهی معنادار ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- حتی رفتارهای خوشمزه.

سالاد رو روی میز گذاشتم و چشم غره‌ای زدم.
گیلاس‌ها رو کنار زیر بشقابی گذاشتم و دیس غذا رو
برای بردن سر سفره آماده کردم. با گذاشتن آخرین
دیس کنار دانیالم نشستم و براش برنج کشیدم.

با خنده و شوخی غذا رو خوردیم و در نهایت به زور
به آشپزخونه هلش دادم تا با هم ظرف‌ها رو بشوریم.
همین‌طور که داشتیم ظرف می‌شستیم صدای خنده و
جیغ‌های ممتد به هوا برخواسته بود. هر از گاهی
دست‌های کفی‌اش رو به سرم می‌کشید تا داد و هوارم
رو بشنوه. من هم تلافی می‌کردم و آب به صورتش
می‌پاشیدم.

بعد تموم شدن کارها، نگاهی به ساعت انداختم. یازده
شب بود و گذران زمان رو متوجه نشده بودم. داشتم
قهوه درست می‌کردم که برای دانیال بدم.
وقتی چرخیدم با دیدنش پشت سرم جیغ خفه‌ای کشیده
و به کابینت تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مهربونی دستم رو توی دستش گرفت و پرسید:

- همین دستت بود که زخم شده بود؟

به چشم‌های رنگی‌اش زل زدم. پلک کوتاهی زده و لبخند به لبم اومد.

-آره همین دستم بود. الان خوب شده.

صورتم رو نوازش کرد، موهام که رو صورتم ریخته شده رو به پشت گوشم زد و پرسید:

- چرا این اتفاق برای دستت افتاد کوچولو؟

با یادآوری اون روز ابرو هام در هم کشیده شد. اضطراب به وجودم چنگ زد. ناخون هام رو به دندون گرفتم و سریع جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- نیلا برای محافظت از خودم بهم داد. محافظت در برابر عمر...

حرفم رو قطع کرد. دیگه اجازه نداد زیاد در اون مورد حرف بزنم. من رو به بغلش کشید که به خود اومده و خندیدم. دستم رو روی گل رز سینه‌اش قرار دادم موهام رو بوسید و آهسته گفت:

- من قهوه نمیخوام. لبات رو میخوام.

499

سرم رو که بلند کردم خون به صورتم هجوم آورد و لب‌های گرمش روی لبم قرار گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. فشار دور بازوهاش بیشتر شد و بلندم کرد. حس میکردم با هم به اتاق داریم میریم لب هام از لبش جدا نشد که روی تخت افتادیم. متوجه لخت بودنل بدنش شدم که آروم شروع کرد به در آوردن لباس هام. لب هاش برای لحظه ای از لبم جدا شد تا لباس رو از تنم بکنه. فرصت کردم تا موهام رو از زیر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمرم بیرون بکشم. نفس های گرمش به تنم میخورد و احساساتم بهش ثانیه به ثانیه بالا میرفت.

- سفید بلوری نازم. تو همیشه این همه هاتی؟

لبم رو به دندون گرفتم که دستش روی ک*م قرار گرفت و با نوازش های ملایم دستش آه های کوتاه و پر از احساس میکشیدم. همینطور که نوازشش میکرد سینه ام رو توی دست بعدیش گرفت و بهش لب زد. با دیدن ک*م ر کلفتش که شق شده بود و آماده بود تا توی شکم قرار بگیره حس حشرم بیشتر شد که بلند شدم و اجازه ی حرکت دیگه ای بهش ندادم. روی تخت پرش کردم. روی آلتس نشستم و بایه حرکت تمام ک*م آلتش رو بلعید.

حس درد و لذتی توی روحم اوج گرفت که شروع کردم به بالا و پایین کردن خودم. این دفعه صدای آه و ناله ی هر دومون توی اتاق پیچیده بود. با نگاه وحشی و سرخ دانیال از حرکت ایستادم که بلندم کرد و روی تخت کوبید.

ک*رش رو توی دست گرفت و کمی مالید پاهام رو بالا بردم و روی شونه هاش تکیه دادم. حالا ک*م کاملاً مقابلش بود و آماده ی بود تا هر لحظه گاییده

بشه. با دیدن لبه های نازک صورتیش خنده ی
شیطانی ای زده و خودش رو پایین کشید.
لبخند به لب وسط پاهام قرار گرفت. زبونش رو لای
ک*م کشید که ناله ای بلند سر دادم. انگشت وسطش
رو واردم کرد و خیسی اش رو توی دهنش گذاشت.
محکم مک میزد و کم کم داشت به ارگاسم نزدیکم
میکرد.

جیغ زدم و گفتم:

- من نمیخوام الان ارضا شم. من با تو باید ارضا شم.
- جون آبش رو میخوای. الان بهت آب میدم.
خنده ای زدم و کل ک*رش یهو وارد شکم شد و آه
بلندی کشیدم که تلمبه های سنگین و وحشی که بهم
وارد میکرد باعث شد کل تنم تکون بخوره. خودش
روم دراز کشید و همزمان لبهام رو به دهنش گرفت.
بعد چند لحظه تلمبه زدن آلتش رو داخل شکم نگه
داشت و فشار ممتدی به نقطه جی ک*م آورد. جیغ
زدم و داشتم به ارگاسم می رسیدم. بی حرکت روم بود
که با ارضا شدنم حس سوزشی ته دلم ایجاد شد.
تن بی رمقش روی بدنم افتاد و زیر لب غرید:
- ریختم توت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نفس های گرمش به گردنم میخورد که آلتش از بدنم جدا شد. نصف آب منی ای که داخل ریخته بود پس زده شد و همه از داخل واژنم بیرون زد. تن بی حسش کنارم قرار گرفت. از پشت بهم چسبید. چشمهایش رو بسته بود و زیر گوشم گفت:
- دختر میخوام. یه دختر شبیه خودت. به زیبایی تو..
لبخند به لب چشم هام رو بستم و کنارش آروم گرفتم.

500

کفش هام رو به پا کرده و می خواستم بعد این همه وقت به سلین سری بزنم. از روزی که واحد برج الخلیفه رو بهش دادم فقط تلفنی باهاش حرف زدم. توی این چند هفته با دانیال کل دبی رو گشتیم و عکس های مختلف گرفتیم.

امروز دانیال برای سمینار به یکی از جشن های بیمارستان رفته بود و من دوباره تو خونه تنها بودم. بهش پیام دادم که دارم به سر کار برمی گردم داخل آسانسور بودم که جواب پیامم به دستم رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- مراقب خودت باش! وقتی رسیدی تک رنگ بزن
نگرانیت نشم.

چشمی زیر لب گفتم و لبخندی زدم. این چند روز
آرامش به کل زندگیم برگشته بود اما آرامش اصلی با
دیدن بابا بهم برمی‌گرفته.

امروز قرار بود برم تا سلین رو با پیشنهادم سوپرایز
کنم. چشمکی توی آینه‌ی آسانسور به خودم زدم و به
ماشین رفتم. هیچ‌وقت دلم برای عمر تنگ نشد و
مرگ حقش بود. جلوی ماشینم زنی ایستاده بود و فکر
کردم داره پوشک بچش رو تعویض می‌کنه. با
رسیدن من به ماشین، چرخید و زیبایی‌اش رو تونستم
ببینم.

چشم‌های مشکی زیبا با مژه‌هایی پرپشت. موهای
اکستشن و لباس‌های خیلی شیک. حالت صورتش
جوری بود که داشت تعجب می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- تو زن دوم عمر هستی؟

فارسی بلد بود؟ لب‌هام لرزید و نتوانستم جوابی بهش بدم.

- من همسر اولشم.

بهش زل زدم و داشتم شاخ در می آوردم که تند گفت:

- چطوری تو رو پسندید؟ اون هر کسی رو برای خودش انتخاب نمی‌کرد.

- همون جوری که تو رو پسندید.

صدای بلندم توی فضای بزرگ پارکینگ پیچید و منعکس شد. سریع دست پسرش رو فشرد و معلوم بود داره از حسودی می‌میره :

- نیومدم تو رو ببینم. اومدم حق این بچه‌ها رو ازت بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاهی به پسر و دختر کوچولوی کنارش کردم.
پسرش خیلی شبیه عمر بود اما دخترش عین خودش،
خوشگل و زیبا بود. به نظر می‌رسید بچه‌ها دوقلون.

نفس عمیقی کشیدم.

- خانوم. اموال عمر توقیف شده به وسیله‌ی ولیعهد.
من فقط یه پنت هاوس، همین ماشین و یه واحد توی
برج الخلیفه دارم. این مهریه‌ام هست. حقمه! نیست؟
بهتر نیست حق بچه‌ها رو از ولیعهد کشورت
بخوای؟ کسی که قاتل شوهرته...

حرفم رو قطع کرد و با عصبانیت قدمی به جلو
گذاشت.

- قاتل شوهر من تویی. تو وارد زندگیش شدی و اون
من و این بچه‌ها رو ول کرد. تو قاتل اصلی شوهرمی
دنبال کس دیگه ای نباید بگردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پوزخندی زدم و متوجه شدم هر چه بهش توضیح بدم
بی فایده است. از اون جایی که می‌دونستم عمر و این
زن پنج ساله از هم جدا شدن پس سری تکون دادم و
داخل ماشینم نشستم. همین جوری که جیغ و داد می‌کرد
ماشین رو روشن کردم و خیلی خونسرد از پارکینگ
بیرون اومدم. اول باید برم سراغ وکیل عمر.

چند بار اسم شیخ محمد تاج الدین به عنوان وکیل عمر
رو از زبون خودش شنیده بودم. سریع شروع کردم به
حرف زدن با ماشینم.

- BMW?

- HELLO SIR!

- Take me to the office of Sheikh
Mohammad Tajuddin.

(من رو به دفتر کار شیخ محمد تاج الدین برسون).

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- yes sir !

(بله قربان!)

نگاهم توی آینه به همون زن افتاد که با سرعت
بیشتری گاز دادم و زیر لب غر غر کردم.

- شوهر اُمَلت من رو از عشقم جدا کرد، بچهم رو
کشت و من رو به زور، مال خودش کرد تا تو سلطیه
بیای و این جا برای من، گُری بخونی. هه...

از تصمیم مطمئن بودم و از این که می خواستم چند
روز بعد به ایران برگردم خوشحال بودم. با
راهنمایی های ماشین، به ساختمون چند طبقه ای رسیدم
که شیشه های آینه ای داشت.

ماشین رو جای مناسبی پارک کردم. با ورودم به لابی
از نگهبانان گوشه ی لابی بزرگ با سرامیک های
سفید و سیاه کمک گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بهم اطلاع دادن که باید به طبقه‌ی سوم واحد پنجم
برم. تشکر کردم و راه افتادم.

راهروی طویل طبقه‌ی سوم چند تا واحد رو در بر
داشت. فرش بزرگ و آبی رنگ روی سرامیک‌های
سفید و مشکی تضاد رنگ ایجاد کرده بود.

دونه - دونه به تابلو های روی دیوار کنار در ها
نگاهی انداخته و با مطمئن شدن این‌که اون در جایی
نیست ک می‌خوام برم به در بعدی می‌رسیدم.

بالاخره زنگ آخرین واحد رو به صدا در آوردم. بعد
لحظاتی طولانی یه دختر با عینک ذره بینی در رو
باز کرد.

لبخندی زدم و پرسیدم:

- عملت مع السید وکیل. هل هم هنا؟

(با اقای وکیل کار داشتیم. هستن؟)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

در رو برام بازتر کرد که وارد محیطی شصت متری
با صندلی های چرم و میز کار بزرگی شدم. منشی
تعارف کرد که بشینم تا مراجعه کننده ی وکیل از اتاق
بیرون بیاد.

هیچکس در انتظار وکیل نبود و تنها فرد من بودم.
لحظاتی گذشت و داشتم مجله ی روی میز رو ورق
میزدم که در باز شد و یه مرد سبزه از اتاق بیرون
اومد. در رو که بست مجله رو کنار گذاشته و با
اشاره ی دختر منشی که موهاش مثل سیم تلفنی توی
هم رفته بود به داخل اتاق وکیل وارد شدم.

چند ساعت بعد

در رو پشت سرم بستم. وقتی فهمیدم سهام فوتبال
امارات و زمین شیصد متری توی ابوظبی به نام بچه
های عمره خیالم راحت شد که دینی به گردن اون ها
ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بقیه اموال به نام ولیعهد شده بود و این دیگه برام مهم نبود. خدا رو شکر وکیل عمر کمک کرد که بتونم اون مغازه رو به نام کیویستان کنم. تموم کارها رو بهش سپرده و کمی سرم رو خلوت کردم.

دوباره با سرعت بالا به طرف برج الخیفه راه کج کردم تا این بار سلین رو غافلگیر کنم.

کارهای اداری برج الخیفه رو باز به وکیل عمر سپردم چون خودم زیاد نمی‌تونستم با عرب‌ها حرف بزنم.

با ورودم به شرکت سلین کارمندان با دیدنم لبخند به لب احوال‌پرسی کردن. خیلی مهربون جوابشون رو دادم.

سند واحد توی دستم بود و کیفم رو مرتب کرده و موهام رو به پشت انداختم که صدای آسانسور در اومد. بیرون رفته و با دیدن دوست‌ها و همکارهام با

اشتیاق وارد شرکت شدم. بعضی از کارمندا جدید بودن. صدای جیغ- جیغ سوگل از گوشه‌ی سالن پر از لباس شنیده می‌شد.

صدای اتاق خیاطی و سلین که داشت با کسی حرف می‌زد هم توی محیط بود. خیلی آهسته به صدای سوگل نزدیک شده و از بین رگال‌های لباس مختلف گذشتم.

سوگل که داشت با تلفن حرف می‌زد با دیدنم دهانش باز موند و گوشه‌ی از دستش افتاد. تا خواست جیغ بزنه دستم رو روی لب‌هاش قرار دادم و خندیدم.

502

- اومدم غافل‌گیر کنم شششش...

چشم‌هاش پر از سوال بود که به طرف اتاق مدیریت رفتم. همه با دیدنم خوشحال جیغ بنفشی می‌زدن و با دیدن علامت سکوت انگشتم و اکنشی نمی‌تونستن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ابراز کنن. یهو دستگیره‌ی در رو پایین بردم و وسط
اتاق مدیریت پریدم، چشم‌هام رو بسته و جیغ زدم:

- سلام العلیکم. اهلا و سهلا حبیبی.

چشم‌هام رو با حرکت خنگی باز کردم و این بار از
تعجب، جیغ کشیدم و عقب رفتم تا به در برخورد
کرده و ایستادم.

راشیت با کت و شلوار طوسی رنگ شیک و لبخند
پررنگی بهم خیره شده بود. سلین پشت میز کارش
نشسته و ریز-ریز می‌خندید. موهایش روی صورتش
افتاده و موج موهایش انقدر زیبا بود که اول به امواج
موهایش دقت کردم.

راشیت با صدای رسا و بمی گفت:

- دلم برات تنگ شده بود، دختر طراح من!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با شنیدن صداش از حالت شوکه در اومدم و به بغلش رفتم. خیلی صمیمانه بغلش کردم و واقعا از این که میدیدمش گل از گلم شکفته بود. انتظار دیدنش رو این جا توی امارات نداشتم. مگر نه این که سلین و راشیت دشمن خونی هم بودن؟! پس... ماجرا چیه؟!!

سوگل با دیدن این صحنه، کل کشید. انگار عروس وارد جمعمون شده بود.

همکار هام با شنیدن کل کشیدن زیباش به اتاق هجوم آوردن و خنده هامون توی کل محیط پخش شد.

زیر چشمی به سلین نگاهی انداختم که متوجه شدم چند باری به راشیت معنادار چشم دوخته. من متخصص این نگاه ها بودم. حس کردم سلین و راشیت به هم احساسی دارن که هر دو از این که این حس رو مطرح کنن خجالت می کشن.

از اون جایی که امیر و سلین از هم یک ماهی می شد که جدا شدن، پس خوب بود این دو رو با هم آشنا کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

چند ساعتی با هم در مورد هزار جور برند و کار و طرح صحبت کردیم. قهوه رو به لب‌هام نزدیک کرده و بعد ترک کردن اتاق توسط راشیت سند واحد رو جلوی سلین گذاشتم. با تعجب فنجونش رو روی میز کنار گذاشت و پرسید:

- چیه این رز؟

- مبارکت باشه عشقم. این جا برای تو شد. من لازمش ندارم.

با شنیدن صدای جدی و خوشحالم سرش رو بالا آورد و ابرو هاش به هم نزدیک شد. این واکنشش رو پیش‌بینی کرده بودم چون می‌شناختمش. اون زن مستقلی بود و زیر دین کسی قرار نمی‌گرفت. سریع ادامه دادم:

- اگه می‌خوای بگی نمی‌خوای و این حرف‌ها دوستیمون رو خراب می‌کنی سلین. تو مفتکی صاحب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این جا نمی‌شی به جای این‌که پولی بهم برای این کار
بدی لطفاً... لطفاً دخترهای ایرانی رو برای شرکت و
مدلینگ انتخاب کن. کارهای خیر بکن تا روح عمر
هم از گناه پاک شه.

لبخند کوتاهی به لبش اومد نگاهش روی سند ثابت شد.
بعد لحظه‌ای مکث سند رو به دست گرفت. دستی
روش کشید.

- ازت ممنونم رزی! نمی‌دونم چی باید بگم! چجوری
ازت تشکر کنم و...

دست‌هام رو با لبخند بالا سرم بردم و سینه‌ام رو
صاف کردم:

- هیچی نگو فقط لطف کن قبول کن. قراره فردا برای
کارهای اداری وکیل عمر بیاد و تو رو ببینه. حتماً
باهاش همکاری کن خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

گونه‌های سرخ برجسته‌اش گل‌گلی شدن و سری تکون داد.

می‌دونستم قبول میکنه پس تصمیم برگشتم به ایران
رو هم بهش اطلاع دادم.

اولش خیلی ناراحت شد و بعدش از این‌که با همسر
هستم خیلی ذوق کرد. برای آخرین بار بغلش کردم و
من رو توی بغلش فشرد.

- رزا تو بهترین دوست من توی این چند ماه بودی.
خدا رو شکر که انسان‌های پاک و مهربونی مثل تو
هنوز وجود دارن.

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

- پاکتر از تو ندیدم سلین.

کمی کلمات رو توی ذهنم مزه کردم و اضافه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- سلین جان من فکر می‌کنم تو به راشیت حس داری؟
آره؟

دستی‌اچه شد و بازوم رو رها کرد. لبش رو با استرس
به دندون گرفت که صورتش رو نوازش کردم :

- سلین؟! اگه به راشیت حس داری، به حس
مطمئن شو و اقدام کن تا از این حس بهش خبر بدی.

با شنیدن این جمله کمی سرخ شد و گفت:

- با وجود میرا نمی‌تونم کاری کنم. اگه امیر بچم رو
بگیره....

- نمی‌گیره. نمی‌تونه... چون میرا جز تو با کس
دیگه‌ای نمی‌تونه زندگی کنه.

آرنجش رو فشردم و ادامه دادم:

- تو خیلی قوی هستی. قوی بمون دختر.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

خندید و از ش خداحافظی کردم و رفتم تا با دوست هام
هم خداحافظی کنم و از شون حلالیت بطلبم.

دوباره سوگل وسط سالن داشت آتیش می سوزوند. از
بین رگال ها و چرخ خیاطی ها گذشتم. بهش که
نزدیک شدم روش رو به طرفم چرخوند :

- رزا ببین! من می گم این سنگ ها برای این لباس
مخمل مناسب تره اما خیاط ها کار خودشون می کنن.
یعنی من توی این شرکت جایگاهی ندارم؟

جمله ی آخرش با جیغ بلندش همراه شد که دست هام
رو روی گوشم گذاشتم.

- سوگل؟ بزار آخرین خاطره ام ازت خوش باشه
دیگه! ...!

با شنیدن این جمله خشکش زد که به بغلش پریدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- ایران او مدنی بیا ببینمت دیونه!

کم- کم همه ی دوست هام و همکار هام دورمون جمع شدن. همه رو بغل کردم بهشون امید دادم. بعضی ها گریه می کردند.

اشک هاشون رو پاک و با دیدن گریه هاشون بغض کردم. بعد چند ساعت ازشون جدا شدم و از شرکت بیرون زدم.

503

جلوی شرکت با نگهبان صحبت می کردم تا بدونم ماشین رو کجا گذاشتن که صدای نحس خسرو به گوشم رسید:

- اوه اوه! سلام دختر عمو. از اون روز دیگه ندیدمتون ها! فکر کنم زندان بودین آره؟ دیپورت شدید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بی تفاوت بهش چرخیدم. اجازه دادم تا هر چی دوست
داره بگه که سریعاً بهش حمله کنم. لباس‌های شیک
پوشیده و موهایش رو ژل زده بود. دسته گلی به دست
داشت و اگه نمی‌شناختمش فکر می‌کردم داره میره
خواستگاری.

بعد تموم شدن چاپلوسیش ابرو بالا دادم و خوب به
حرف‌هایی که زد فکر کردم. تند بهش توپیدم:

- باید هم با دیدن من خوش‌حال باشی آقای خسرو!
چون به همون جایی رسیدم که بابات هنوز در
حسرتش داره می‌سوزه. راستی خواهرت شوهر پیدا
کرد؟ قرار بود دکتر بگیرتش! گرفت؟

پوزخندی به لب زدم و کنارش قرار گرفتم:

- یادته بابام بهتون گفت هر کار کنی به ضرر
خودت کردی! می‌دونی چرا گفت؟

ژست بدنم رو تغییر دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- چون آدم‌ها هر کار کنن کارما پس می‌دن. اون پول
رو چی کار کردین؟ فکر کنم توی شرط‌بندی بابات
باخت. هوم؟ می‌دونی به کی باخت؟

خسرو لال شده بود و از چشم‌هاش خون می‌چکید.
ادامه دادم:

- اون پول رو به عمر الفانی باخت. اموال عمر هم
دست منه. می‌بینی! آدم‌ها هر کار کنن کارما پس
می‌دن.

تته‌ای به شونه‌اش زدم و بعد کمی فاصله جلوی در
خروجی ایستادم و با صدای بلند گفتم:

- ماشین زیر پای من فقط نصف اون پول هست. برو
به بابات بگو! آره!

این اطلاعات رو از داخل پوشه‌ای که عمر روی
میزش گذاشته و رفته بود متوجه شدم. انگار عمر تمام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

پول فروش خونه‌ی پدر بزرگم رو توی قمار گرفته بود. با این‌که اون پول به دستم نیومد اما بیشتر از اون مال و اموال داشتم.

توی پارکینگ داخل ماشین نشستم و توی آینه آرایشم رو چک کردم. این ماشین هم دیگه به دردم نمی‌خوره پس می‌فروشم و به عنوان کادو به مامان بابا میدم. بالاخره همون پولی می‌تونه باشه که خونه‌ی بابا بزرگ فروش رفت. حتی خیلی بیشتر از قیمت خونه می‌تونست باشه.

توی راهم به سمت خونه ایرپاد به گوشم بود. تماسی داشتم که بدون توجه به این‌که چه کسی پشت خطه وصلش کردم:

- جانم؟

- رزا؟ تویی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای کیویستان انقدر خاص بود که از پشت خط هم می‌تونستم تشخیص بدم. با صدای خوشحالم جواب دادم:

- بله که خودمم. خوبی عزیزم؟

- چرا این کار... کار رو کردی؟

صدای بغض آلود و لرزانش خنده‌ای به لبم آورد.
روی فرمون دستی کشیدم.

- پس بالاخره وکیل باهات تماس گرفت آره؟ حقت بود قربونت برم.

- اما رزا...

- گوش کن کیویستان! ببین...

قدای نفس زدنش به گوشم می‌رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- من دارم به تهران برمی‌گردم. من دیگه نیازی به
مغازه‌ی دویست متری تاکسیم نداشتم. پس چه بهتر
اون مال تو بشه و تو هم بتونی راحت زندگی بکنی.
مگه تو چی کم داری؟!

جوابی نشنیدم که دوباره اضافه کردم:

- کیویستان! تو بزرگترین محبت رو برام کردی، تو
عشق زندگی من رو برگردوندی. اگه تو نبودی الان
دانیال بالای دار بود.

سری با اخم تکون دادم و با این فکر شوم پلکی زدم.

- حتی اگه دستم باز بود بهت خیلی چیزهای بهتر از
اون مغازه رو می‌بخشیدم.

حرفم رو قطع کرد و جیغ زد:

- تو خیلی مهربونی! تو رو خدا قبل رفتن بگو تا پیام
ببینمت. خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خندیدم و به صدای زبانش گوش دادم. چه حس خوبی بود از این که می‌تونستم مرحمی برای دخترهای هم‌سن خودم توی کشور غریب باشم. کاش همه مثل من به دخترهای غریب ایران، دخترهایی که بی پناهن کمک کنن. اون وقت دیگه هیچ دختری ناراحت و غم‌زده نمیشه. حیف که هیچ‌کس به جز خودش به کس دیگه فکر نمی‌کنه. حیف...

504

-اونی که توی زیرزمین خونه‌ی فرزانه سوخت یه دختر دیگه بود به جای من. یه دختر معتاد و کارتن خواب بود که اوردوز کرده بود...

چشم‌هام از حلقه در اومد و به لب‌های هم‌تا نگاه کردم. کیفم رو روی کاناپه انداختم. با صدای بلندی پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- یعنی چی؟! یعنی تو...

عاجزانه دست‌هام رو گرفت:

- رزا! تو رو خدا بزار همراهت به ایران بیام. دلم
برای مامان و بابام تنگ شده!

آب دهنم رو قورت دادم و بهش چپ نگاه کردم. دهنم
رو کج کردم و بعد درآوردن اداس پرسیدم:

- تو نمی‌دونی اگه مامانت تو رو زنده ببینه سخته
می‌کنه. توی کل ایران مثل بمب می‌ترکه! می‌نویسن...

صدام رو صاف کرده و سعی کردم شبیه خبرنگارها
صحبت کنم:

- دختری که دو سال پیش در آتش‌سوزی مرده بود
زنده به خانه برگشت. وی همراه مرد عربی که
همسرش است به خانه برگشته و همه را سر کار
گذاشته است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

مشتی به بازوم زد که قهقهه‌م تو اتاق پذیرایی پیچید.
دانیال کنارم ایستاد و رو به همتا گفت:

- باشه همتا. باهامون بیا. شاید ما تونستیم تو رو به
خانواده‌ات نشون بدیم.

رو به من ادامه داد:

- هوم؟!!

خنده‌هام رو خوردم و تند گفتم:

- هوم و زهر مار! من که مسئولیتش رو به عهده
نمی‌گیرم.

ازشون فاصله گرفتم و کفش‌های سفید اسپرتم رو پام
کردم. همین‌جور که با بندهای کفشم ور می‌رفتم
صدای آهسته‌ی دانیال بهم رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- نگران نباش! رزا رو که می‌شناسی. برو به شوهرت بگو بلیتت رو اوکی کنه با هم بریم. زود باش که ساعت چهار بعد از ظهر پروازه.

همتا با ذوق و شوق خونه رو ترک کرد که پرسیدم:

- دانیال واقعا خیلی احمقی...

حرفم رو قطع کرد و دستی بهم دراز کرد تا از زمین بلند شم. با عشوه دستش رو گرفتم و جلوش ایستادم. موهام رو با دست‌هایش کنار زد:

- تو به فکر مشکل خودت باش! ماما بابات باهات قهرن.

با یادآوری بابا و حرف‌های لب و لوجهام آویزون شد. به فکر رفتم که دانیال دماغم رو گرفت و با خنده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- اون هم با من! حله؟! بدو بیا بریم فرودگاه که
دیرمون شد.

نگاهی به ساعت انداختم.

- آخه هنوز کیویستان نیومده تا ازش خداحافظی کنم.
بذار بیاد...

قدم زنان به اتاقمون داشت نزدیک می‌شد که با صدای
بلندی گفت:

- بگو بیاد خب... من هم باید خونه رو تحویل بدم رز!

پلکی زدم و گوشی دانیال رو از روی کاناپه برداشتم.
هنوز گوشی نخریده بودم و به همین دلیل با گوشی
دانیال کار می‌کردم. گوشی قبلی هم که عمر برام
خریده بود دست عمر موند و معلوم نشد کجاست!
البته خیلی هم راحت بودم چون همیشه گوشی دانیال
دستم بود و هر جا می‌رفتم این رو با خودم می‌بردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بعد از بوق دوم کیویستان نفس زنان جیغ زد:

- در رو باز کن رزا!

لبخندی زدم و تماس رو قطع کردم. آیفون رو زدم و کیویستان با موهای خوش رنگش وارد شد.

جلوی در آپارتمان ایستادم تا داخل بیاد.

از آسانسور که بیرون اومد سریع به بغلم پرید. لبخندی زدم و به داخل دعوتش کردم. بیچاره دلش خیلی ازم پر بود و فقط سرم غز زد من هم خیلی عاشقانه به حرف هاش گوش دادم. میخواست تا فرودگاه بیاد و من هم مانعش نشدم.

- رزا؟! نیلا خبر داده که همراه آرش توی فرودگاه منتظر مونن. تو برو تاکسی بگیر من کلید رو تحویل می‌دم میام.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

همراه کیویستان چمدون ها رو وارد آسانسور کردیم و داخل لابی از نگهبان خواستیم تا برامون یه تاکسی به مقصد فرودگاه بگیره.

بعد چند دقیقه دانیال هم بهمون اضافه شد و به راهمون ادامه دادیم.

زوزی که وارد این کشور شدم هیچوقت فکر نمی‌کردم با دانیال به ایران برگردم. همیشه خودم رو تنها فرض می‌کردم و همیشه می‌گفتم من تنهایی می‌تونم از پس خودم بر بیام. گفته بودم به مردها تکیه نمی‌کنم اما انگار خلاف حرفم همه چیز پیش رفت.

از جلوی برج الخلیفه که گذشتیم ماشین راشیت دم در شرکت بود. لبخندی به چهره‌ام اومد که حس گرمی دست‌های دانیال رو دستم نشست. با خنده به سمتش چرخیدم که موبایل به دست گفت:

- نیلا و آرش لوکیشنشون رو فرستادن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاهی به صفحه موبایل کردم. اخمی کردم و پرسیدم:

- گوشی منه! چرا دست تو هست؟

خندید و تسلیم شد. آروم لب زد :

- رزا جانم. فکرهای بی خود رو دور بریز. الان ما
قراره به ایران برگردیم تا خانوادمون رو ببینیم. پس
خوشحال باش.

اشک تو چشمهام جمع شد و پرسیدم:

- مامان و بابام منو میبخشن؟

گونه‌م نوازش کرد:

- مگه می‌شه نبخشن کوچولو؟ امکان نداره نبخشن.

با لحن آرامش بخشش روزنه‌ی امیدی رو توی دلم
روشن کرد. لب‌هام رو آروم بوسید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وارد حیاط فرودگاه شدیم و بعد از پیاده شدن از تاکسی
همراه دانیال وارد سالن بزرگ اعلانات شدیم.

505

دانیال بهمون اشاره کرد تا بشینیم و خودش بره تا
بلیت‌ها رو چک کنه. روی صندلی‌ای نشستم و به تابلو
اعلانات چشم دوختم. گاهی کیویستان حواسم رو پرت
می‌کرد و باهاش آخرین عکس‌های یادگاری رو
می‌گرفتم. شلوغی و ازدحام داخل سالن به قدری شدید
بود که حوصله‌م رو سر برد. گوشی هم دست دانیال
بود و نمی‌تونستم باهاش بازی کنم.

با ناخون‌هام بازی کرده و توی دلم از عمر خداحافظی
کردم:

- خیلی زن ظالمی هستم مگه نه؟ تو این همه عاشقم
بودی و من نتونستم این حس رو درک کنم. تو
به‌خاطر من، همه کاری کردی و من تو رو پس زدم و
برات نقشه کشیدم. کاش بودی تا می‌تونستم حرصت
بدم و اذیت کنم و دلم خنک شه. واقعاً چرا تو رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

کشتن؟ مهره‌ی سوخته بودی؟ واقعاً چرا؟ گناه بچه‌ها
و زنت چیه که باید آواره بمونه؟

آهی با حسرت کشیدم و زیر لب گفتم:

- خداحافظ کشور هزار رنگ امارات.

ناراحتیم باعث شد اولین قطره اشک از چشمم
سرازیر بشه. کیویستان دلداریم داد و بغلم کرد.

در حال پاک کردن اشک بودم که یهو یکی از پشت
جیغ زد:

- رزا! من هم دارم باهاش میام.

از بغل کیویستان بیرون اومدم. اولش فکر کردم
نیلاست که پیدام کرده اما با دیدن انگشترش خنده‌ای
زدم و چرخیدم:

- می‌دونم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- الهی من فدات فدای اون چش هات. می خوام این رو بدونی که می میرم برات...

صداش توی گوشم بود که نیلا و آرش با خنده جلوم ظاهر شدن:

- حالا یاروم بیا دل داروم بیا...

ادامه‌ی آهنگ رو نیلا سرود و با دیدنم نزدیکم شد:

- نبینم آبجیم اشک بریزه ها؟! مگر این که من مرده باشم، آبجی رزای من اشک بریزه.

بغلم کرد. صدای عجیب غریب همتا پیچید:

- Mission success

(ماموریت با موفقیت به اتمام رسید.)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیوونه‌ای نثارش کردم و با برگشتن دانیال با هم به
هوایما هدایت شدیم. برای بار آخر از کیویستان تشکر
کرده و بغلش کردم. روی پله برقی دستی بهش تگون
داده و دلم گرفت.

توی هوایما هممون گروهی توی ردیف وسط جا
گرفته بودیم این دومین بار بود که با دانیال داخل
هوایما بودم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم اما با
شنیدن صدای غر- غرهای همتا به زبون عربی از
بغل عشقم جدا شدم تا نگاهی بهش بندازم.

سرم رو جلو آوردم و با اخم موهام رو چنگ زدم:

- چته چرا غر میزنی دختر؟

چشم نازک کرد و سرش به سمتم چرخید:

- خدا شوهر عرب رو نسیب گرگ بیابون نکنه. این
هم شد زندگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای اولین بار شوهر همتا رو از نزدیک می‌دیدم. لباس‌های شیک و زیبایی به تن داشت. موهایش رو یک طرفه شونه کرده و پوست صورتی گندمی تیره داشت که با موهای خیلی زیبا به نظر می‌رسید. مرد خیلی عاقل و همچنین عاشقی به نظر می‌رسید.

استرس همتا به من هم منتقل شده بود. استرس دیدار با خانواده‌ای که فکر می‌کنن دخترشون خیلی وقته زیر خاک رفته. به دانیال تکیه دادم و تمام طول پرواز از حسش بهم گفتم و من گوش دادم. از روزی گفتم که حالش بهتر شد و با فهمیدن این‌که من با عمر رفتم داغون شد.

اشتباهاتم رو گردن گرفتم و هیچ‌وقت حاشا نکردم. هر واژه‌ای که از دهن دانیال می‌شنیدم توی قلبم می‌نشست و لبخند به لب می‌زدم که هیچ چیز نمی‌تونه من رو ازش جدا بکنه.

- رزا؟

- هوم!

- وکیلِت پیام داده که ماشین رو به قیمت خوبی
فروخته و به حساب بین المللیت واریز کرده!

سرم رو با ذوق از شونه‌اش جدا کردم و ذوق زده با
صدای بلند پرسیدم:

- واقعاً؟

همه‌ی جمعیت داخل هواپیما بهم چپ نگاه انداختن و
یهو توی صندلیم فرو رفتم.

بالاخره به ایران رسیدیم و همراه دانیال از هواپیما
خارج شدیم. چقدر دلم برای هوای تهران تنگ شده
بود. شب‌نم بهاری که روی درخت‌ها نشسته بود نشون
می‌داد شب گذشته بارون باریده. اواسط اردیبهشت باید
هم بباره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با خنده و شوخی از فرودگاه خارج شدیم و داخل ون
بزرگی که در بست گرفته بودیم نشستیم. نیلا با نگرانی
بهم چسبیده بود:

- آجی؟ اگه ماما با بابا...

- نگران نباش همه چی درست می‌شه نفوس بد نزن.

نفسی فوت کرد و همتا با استرس دستم رو گرفت:

- رزا؟ من چه غلطی بکنم. ماما منم سخته نکنه؟

لبخندی زدم و با اطمینان جواب دادم:

- داخل ماشین باشید ما بریم خانواده هامون رو ببینیم
بعد به قضیه ی شما رسیدگی می‌کنیم هوم؟

نرم شده بودم و دلم نمی‌خواست قلب همتا از ناامیدی
بشکند. صدای دانیال باعث شد بی‌اراده جمله‌ی
بعدی‌ای که توی ذهنم بود رو حذف کنم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- به همه‌ی موضوع‌ها امروز نمی‌تونیم رسیدگی کنیم.
رزا! بزار همتا و همسرش یه مدت برن هتلی،
جایی... اول باید مشکل تو و نیلا حل بشه که آسون
تره. بعد مشکل همتا.

همتا با ترس سری تکون داد و به چشم‌های بادومی
خوشگلش چشم دوختم. سری با تردید تکون دادم:

- باشه... هر جور خودتون صلاح می‌دونید.

کم کم داشتیم غروب بهاری تهران رو می‌دیدیم.

آرش و دانیال پشت سرم داشتن صحبت می‌کردن و ما
صداشون رو می‌شنیدیم. هر لحظه دلم می‌خواست
برگردم و توی بغلش بی‌رم. جلوی هتلی که به خونه ما
نزدیک بود ماشین توقف کرد و از همتا و همسرش
خداحافظی کردیم. دانیال شماره‌ی همتا و همسرش رو
گرفت تا اگه کاری داشتیم بهشون زنگ بزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ماشین به طرف خونه‌ی ما راه افتاد. همراه با نیلا کمی تمرین کردیم که چی باید به مامان و بابا بگیم. من و نیلا که نمی‌تونستیم دروغ بگیم. در حالی‌که از داخل کیفم حلقه‌ی ازدواج خودم و دانیال رو به انگشتم می‌کردم به پشت سر برگشتیم و همزمان شوهرهامون رو صدا زدیم:

- آرش

- دانیال

با تعجب به هم نگاهی گذرا انداختیم و خندیدیم. دانیال سرش رو نزدیک صورت من آورد و آرش همین کار رو با نیلا انجام داد. نقشه‌مون رو دونفری بهشون توضیح می‌دادیم و هر از گاهی توی حرف همدیگه می‌پریدیم. مثل همیشه همدیگه رو نیشگون می‌گرفتیم تا زودتر حرفمون رو تموم کنیم.

رگ پیشونی دانیال باد کرده و سیب گلویش منقبض شده بود که هر دو با هم فریاد زدند:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- یکی یکی حرف بزنیډ ببینم چی می‌گید؟

ساکت شدیم. به نیلا چشم دوختم و حالا تعارف تیکه
پاره‌ی هم می‌کردیم:

- تو بگو.

- خیر اول تو بگو.

لب و لوچه آویزونم رو جمع کردم و خواستم دوباره
حرف بزنی که باز نیلا وسط حرفم پرید تمام طول
مسیر یا من توی سر نیلا می‌زدم یا اون توی سر من
می‌زد. در نهایت دانیال و آرش جاشون رو عوض
کردن:

- من که نفهمیدم شما دو تا چی می‌خواید بگید، ایش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

چشم غره‌ای به دانیال زدم و توی صندلی فرو رفتم. تا به جلوی آپارتمان خونه پدری برسیم سکوت کردیم و صدامون در نیومد.

با توقف ون جلوی آپارتمانمون اضطراب تموم تنم رو گرفت. قلبم تندتر زد و خون به صورتم هجوم آورد. دانیال کرایه ون رو حساب کرد و بیرون پرید. آرش هم کنار دانیال قرار گرفت. بهم دستی دراز کرد تا از ماشین پیاده شم.

507

تا چند ساعت توی خونه موندیم اما بابا از اتاق بیرون نیومد و دانیال پیشنهاد داد که به خونه برگردیم.

مامان اعتراض کرد و اجازه نداد که سر شام، خونه رو ترک کنیم. سریع به دانیال رو کرده و گفتم:

- بابا که سر میز بیاد، باهاش حرف می‌زنیم هوم؟

سر تکون داد و آهسته جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- باشه فکر خوبیه!

همراه نیلا به کمک مامان رفتیم تا میز رو بچینیم.
بشقاب‌ها رو از دستم گرفت و من هم لیوان‌ها رو
بردم. پشت سرش ایستادم و پرسیدم:

- چیه چرا ایستادی داری نگاه می‌کنی؟ بچین خب!

ابروی راستش رو بالا داد و عاجزانه صداش رو بالا
برد:

- الهی من فدات شم رزا. برو سفره رو بیار. قربونت
برم... آفرین. چه دختر خوبیه!

چشم نازک کردم و با حرص سینی لیوان رو به دست
دانیال بیچاره که رو مبل نشسته بود دادم. چشم‌هاش
گرد شده بود که نق زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- بگیر ببینم! همش من باید کار کنم؟ تو می‌شینی نگاه کنی؟!

خنده‌ای رو لبش نقش بست و سینی رو روی نیز گذاشت. به سمت آشپزخونه چرخیده بودم که صداش به گوشم رسید:

- چشم خانوم! شما مگه گفتی و ما نیومدیم!

چه خودش رو آدم محسوب می‌کنه! هر کی ندونه فکر می‌کنه به پنج، شیش نفر این حرف رو گفتم.

سفره رو روی زمین پهن کردم و نیلا شروع کرد به چین سفره.

دانیال و آرش جلوی آشپزخونه ایستاده و منتظر دستورات من بودن. لبخند محوی به صورتم اومد و دیس‌های برنج رو به دست آرش دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

ظرف قورمه سبزی رو هم به دانیال دادم و مثل
ملکه‌ها بعد بردن همه ی وسایل سر سفره نشستم.

مامان روسریش رو چفت کرد و چشمکی بهم زد. کیه
که نفهمه این چشمک چه معنی داره! در اتاق بابا رو
به صدا در آورد و داخل رفت.

مضطرب به در اتاق چشم دوخته بودم و با ناخون‌هام
بازی می‌کردم. دانیال در گوشم گفت:

- نکن این‌جوری الان ناخون‌هات کنده می‌شه!

پلکی زدم و بعد انتظاری طولانی مامان همراه با بابا
از اتاق بیرون اومدن. مامان با افتخار سرش رو بلند
کرده چشمکی دوباره بهم زد. خدا رو شکر که مامان
رگ خواب بابا دستشه.

بابا بعد شستن دست و صورتش توی روشویی، سر
سفره اومد که با اومدنش همه بلند شدیم. اشتهای
غذا خوردن از سرم پرید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با نشستن بابا همه نشستیم و شروع کردیم به غذا کشیدن. بعد لحظاتی دیگه حس کردم دارم خفه می‌شم. از غذا خوردن دست کشیدم و نیشگونی از پای دانیال کشیدم.

همیشه دانیال وقتی غذا می‌خورد همه چیز یادش می‌رفت. دهنش پر بود که با نیشگون من غذا توی گلوش موند و به سرفه افتاد. دلم خنک شد اما بر اش آب ریختم.

با چشم‌های گرد و سرخ تماشام کرد که ابرو هام به هم نزدیک شد و زیر لب خیلی خیلی آروم لب زدم. به صورت پانتومیم گفتم :

- د زود باش الان بابا میره!

غذایی که توی گلوش مونده بود رو کامل قورت داد و همون جور لال‌مونی جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

-خیل خب!

لقمه اخر رو هم زهر مار کرد و مقدمه جینی رو شروع کرد:

- ام... ببخشید آقای بهادری. اجازه می‌دین یه چیزهایی رو به عرضتون برسونم.

بابا در سکوت غذا می‌خورد و هیچ‌چیز نگفت. این یعنی رضایت! دوباره نیشگونی گرفتم که آخ کوتاهی گفت.

سریع سرم رو پایین انداختم تا خنده از لب‌هام پر بکشه. شونه‌های نیلا که رو به روم نشسته بود تکیه می‌خورد. دانیال ادامه داد:

- یه شب باخبر شدم رزا توی دردرس افتاده. رفته بود تا نیلا خانوم رو از آزمایشگاه مواد اون عرب بدزده که اون گروگان گرفتش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

همه از غذا خوردن دست کشیدن که دانیال ادامه داد:

- رزا و نیلا قبل رسیدن من از اون ویلا فرار کرده بودن و متأسفانه یا خوشبختانه همون شب عمر توسط دشمن هاش کشته شده بود.

قاشقی که دستش بود رو روی بشقاب گذاشت رو به من گفت:

- من واقعاً متأسفم رزا! اگه می‌دونستم قراره نیلا خانوم رو نجات بدی هیچ وقت قضاوتت نمی‌کردم.

بابا نفسی فوت کرد.

- این دختر جون من رو هم نجات داد وگرنه الان توی امارات مرده بودم. پدر جان دختر شما هیچ خطایی مرتکب نشده فقط با زندگی خودش بازی کرده تا با زندگیش بازی نشه. همین. رزا اگه نبود من این‌جا ننشسته بودم. اون تونست من رو از زندان امارات

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بیرون بیاره اون هر کاری کرده، مطمئناً به نفع
هممون بوده و من به این ایمان دارم.

سریع و تند جملات بعدیش رو ادا کرد:

- رزا ماجرای عمو سهرابش و خسرو بهم اطلاع داده
و ما توی دبی اون رو ملاقات کردیم.

بابا که سرش تا چند لحظه پیش، پایین بود حالا به
چشم های دانیال زل زد.

- سهراب توی قمار با عمر الفانی همونی که...

نفسی کشید و بعد مکث ادامه داد:

- قمار رو باخت. رزا هم خب... شریک چندین ملک
عمر بود. چند تا رو توی راه خیر و اگذار کرد و یکی
از سرمایه ها رو فروخت تا حق به حق داد برسه.
بالاخره اون خونه حق شما بود و سهراب بالا کشید
اما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نگاهی بهم انداخت :

- اما از حلقومش نتونست پایین بره.

کارت اماراتیم رو روی میز گذاشت و دوباره دم زد :

- پول فروش اون خونه داخل این کارت هست. من و رزا نیازی نداریم اما شما...

#508

چشم چرخوند:

- از املاکی ها پرسیدم گفتن هنوز خونه‌ی پدری تون رو معامله نکردن. انگاری خیلی بزرگ بوده کسی نتونسته بخره. میتونید با این پول اون خونه رو برگردونید. تا دیر نشده این کار رو بکنید که مشتری زیاد داره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با حرف‌های دانیال اشک توی چشم‌هام جمع شد. بابا
هنوز توی فکر بود که بعد مکت خیلی طولانی، سفره
رو ترک کرد.

از دانیال تشکر کردم و سفره رو جمع کردیم. مامان
شروع به سین جیم کرد تمام سوالاتش رو پاسخ دادم
که اشک‌هاش گونه‌ی خوشگلش رو خیس کرد. نیلا
دلداریش می‌داد که دانیال آهسته زیر گوشم گفت:

- من هنوز گشتمه، سفره رو جمع نکن.

چپ نگاهش کردم. گونه ام رو بوسید.

- کم بخور چاق می‌شی.

سریع بشقابش رو از جلوی پاهاش قاپیدم و به
آشپزخونه دویدم. تموم بشقاب ها رو توی ماشین
ظرفشویی چیده بودم و نیلا هم کمکم می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دانیال موندن بیشتر از این رو جایز ندونست و بهم اطلاع داد زودتر بریم تا بابا هم بتونه به حرف‌هامون فکر کنه. قبول کردم و از نیلا رو در جریان گذاشتم.

برای آخرین بار مامان رو به بغل کشیدم و بهش اطلاع دادم اگه گوشی خریدم بهش زنگ می‌زنم. مامان هزار بار ازم تشکر کرد و از این‌که می‌تونه به خونه‌ی تجریش برگرده از خوشحالی داشت پرواز می‌کرد.

آرش و نیلا آدرس خونه‌ی جدیدشون که آرش اخیراً خریده بود، به مامان دادن و ناامید از خونه بیرون زدم.

دانیال دو تا اسنپ خواست، یکی برای چالوس و دیگری برای اقدسیه.

دستی به سمت نیلا تگون داده و همراه دانیال به چالوس روانه شدیم. می‌دونستم خیلی دیر می‌رسیم پس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

با خیال راحت سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و به خواب رفتم.

509

-رزا کجایی؟ خوش‌گل کجا رفتی؟

صدای دانیال تو خونه منعکس شده بود. لباس‌های شیک رو به تن کرده بودم و کیک تولدش توی دستم بود.

پشت ستون آشپزخونه قایم شده بودم تا وقتی دانیال بهم نزدیک شد جلوش بپریم و بترسونمش. توی این یک هفته که به ایران رسیده بودیم، بهترین روزهای زندگیم رو کنار دانیال گذروندم. دیوارهای این عمارت من رو یاد تک- تک لحظه‌های حضور توی این جا می‌انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دانیال به آشپزخونه نزدیک شد که سریع جلوش پریده
و جیغی با خنده زدم. دانیال دهانش باز مونده بود و
چشم‌هایش بین کیک و من می‌چرخید. بی تفاوت با
عینک فریم مربعی مقابلم ایستاده بود و سعی می‌کرد
با خنده‌هام نخنده اما نمی‌تونست. بالا پریدم و با اخم
تصنعی جیغ زدم:

- چیه خب؟! تولدته!

شروع کردم به خوندن شعر تولد:

- تولد تولد تولدت مبارک! مبارک! مبارک تولدت
مبارک...

دیوونه‌ای زیر لب نثارم کرد. موهام که دور و برم
ریخته بود رو به دست گرفت و بوسید.

- فوت کن شمع‌ها رو دانی! آرزو یادت نره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

لبخندش پررنگتر شد و نفسی کشید. چشم‌هایش رو
آهسته رو هم گذاشت و با باز کردنش شمع‌ها رو فوت
کرد.

- پیر شدنت مبارک دانی! سی و چهار ساله شدی
هورا!!

کیک رو روی میز کار آشپزخونه گذاشته و سریع با
کنترل، ضبط رو روشن کردم. صدای آهنگ پیچید.
فکر کنم اثرات سوگل توی من مونده بود.

- با این‌که حرفی نمی‌زنی/ توهم دیگه عاشق منی/ هر
کی ندونه من که می‌دونم که/ ته این عشق دیگه با
خداست/ بگو فقط قلب من کجاست / هر کی ندونه من
که میدونم که...

همراه با آهنگ می‌خوندم و بهش نزدیک و نزدیکتر
شدم. همراه با اوج آهنگ شروع به رقص هم کرده و
زیر نگاهش آب شدم. لب‌هایش روی لبم گذاشت و
بوسه‌ای نثارم کرد اما بعد جدا شدن ازش باز رقصیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

طبق معمول خونسرد کنارم ایستاد و فقط نگاهم کرد.
با خنده هام می‌خندید. گاهی دستم رو می‌گرفت تا من
بتونم بچرخم.

بعد تموم شدن آهنگ پشت دستم رو بوسید:

- چجوری ازت تشکر کنم کوچولو!؟

لبم رو غنچه کردم و جیغ زدم:

- آرزو چی کردی؟

- آگه بگم که بهش نمی‌رسم.

- نگی قهر می‌کنم.

دست به سینه ایستاد و گفت :

- آرزو کردم خدا یکی مثل تو رو بهم بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم‌هام گرد شد و مشت‌هام روی شونه‌هاش خالی
کردم.

- چی؟ خوشی زده زیر دلت؟ می‌خوای زن بگیری؟!
چشم روشن. کم توی این خونه هوو نیاوردی سرم.
وای خدا من چقدر بدبختم. ایش...

داشت زیر مشت‌هام می‌خندید که هلش دادم:

- گم شو.

به اتاق رفتم و قهر کرده بودم. اخم‌هام توی هم بود بعد
دقیقه‌هایی آهسته وارد اتاق آبی‌ام شد :

- ای گل رز! خوابت رو دیدم باز / توی رویایی
دلنشین و دل‌باز / گفتم از عشق و ساده خندیدی / نیمه‌ی
عشق رو از دلم چیدی / اما یک لحظه بی تو بارون شد
/ فهمیدم خوابم دنیام زندون شد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

رو برگردوندم و زیر لب غر زدم:

- اون گل رز نیست... گل مریمه.

با دستش به پشت کمرم ضربه های خیلی کوتاه و
منظمی زد. انگار اصلاً نشنید چی می‌گم. بعد از
مکثی ادامه داد:

- این گل مال منه/ دست به شاخه هاش نزنید/ این گل
مال منه/ از گلبرگاش دل بکنید

کمی دلم سوخت و بهش چرخیدم. نگاهم توی نوازش
گره خورد و همون لحظه گوشیش زنگ خورد.
مجبور شدم نگاهم رو ازش بردارم. از جیبش گوشی
رو درآورد و سریع روی گوشش گذاشت.

- سلام. بله خودم هستم بفرمایید.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین پریده و به
آشپزخونه برگشتم تا شام مشترکی که با هم درست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

کرده بودیم رو داخل دیس بچینم. کتلت دانیال و رزا
پز چه طعمی بده خدا داند. سریع با کاهو و خیارشو
دیس رو تزیین کردم و بشقاب‌ها رو روی میز چیدم.

دانیال کمی از من دورتر هنوز داشت با تلفن صحبت
می‌کرد از وقتی به ایران برگشته انقدر گوشیش زنگ
می‌زنه که دیگه کاری به کارش ندارم. حتی اگه
ساعت سه شب بهش زنگ بزنن باز هم می‌دونم از
سر کار بهش زنگ زدن. سر کار هم که چه عرض
کنم همون بیمارستان با شرایط محدودتر حاضر به
پذیرش دانیال سده بود و حقوقش رو تقریباً نصف
کرده بود. نمیشد اعتراض کرد چون می‌گفتن بودجه
نداریم و فلان.

پارچ شیشه‌ای آب و قاشق‌ها رو که چیدم دانیال به سر
میز برگشت. پشت میز نشست و با دیدن نگاه کنجکاوم
تکه‌ای کتلت به دست گرفت. همین‌جور که می‌خورد
گفت:

- از فردا برو سر کار رزا، خواستنت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

با تعجب پرسیدم:

- چی؟!

صدای رعد و برق توی آسمون زیبای چالوس پیچید
دانیال سریع از پشت میز بلند شد تا پرده‌ها رو کامل
بکشه. خودش خوب می‌دونست چقدر از رعد و برق
می‌ترسم. بعد انجام دادن کارش همین‌طور که به طرفم
برمی‌گشت و دست‌هاش رو به هم می‌مالید گفت:

- به عنوان طراح لباس تو رو می‌خوان. می‌تونیم به
تهران برگردیم.

- اما من دلم نمی‌خواد خونه‌ی به این خوشگلی رو ول
کنیم بریم تهران. این‌جا پر از خاطره است برام دانیال.

لبخند به لب جلوم ایستاد. موهام رو آهسته چنگی زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- اما من دلم نمی‌خواد عشقم از چیزی که دوستش داره محروم شه.

510

می‌دونستم اوضاع مالی دانیال بعد برگشت از امارات اصلاً خوب نبود. حتی نتونست مطب باز کنه پس از لحاظ مالی به کار، نیاز داشتم. دانیال هر چی که داشت رو توی امارات خرج کرده بود و دیگه پس‌اندازی نداشت. این‌که دانیال جون بکنه برای زندگیمون و من فقط بشینم و تماشا کنم خیلی سخت بود.

پلکی زدم و صندلی رو عقب کشیدم. پشت میز شام نشستیم و با در نظر گرفتن تمام مشکلاتی که داشتیم گفتم:

- باید به تهران برگردیم؟

لقمه‌ای به طرفم دراز کرد که لبخندی زدم. سریع لقمه رو گرفتم که هومی کرد. از طرفی اصلاً دلم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

نمی‌خواست از چالوس بیرون پیام و از طرفی اوضاع
مالیمون رو به راه نبود. اگه بریم تهران، شاید آقای
فرزان به دانیال کمک کنه.

گازی به لقمه زدم و گفتم:

- باشه برمی‌گردیم به تهران.

به طرفم خم شد و لیم رو کشید. اگه بریم تهران صد
در صد راحت‌تر می‌تونم بابا رو راضی کنم تا باهام
حرف بزنه و قهر رو تموم کنه.

510

گوشی جدیدم رو داخل کیف انداختم و به طرف حیاط
دویدم. دانیال از پشت فرمون داد زد:

- رزا شالت... شالت کو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جیغ بلندی زدم و پام رو زمین کوبیدم:

- لعنتی.

به خونه برگشتم و شالی رو از روی کاناپه برداشتم و دوباره به حیاط دوییدم. داخل ماشین که نشستم با گاز محکمی که دانیال به پدال ماشین آورد سرعت گرفتیم. آینه‌ی سایه‌بان مقابلم رو پایین آوردم تا داخل آینه موهام رو مرتب کنم.

رژ لبم رو تجدید کردم و ریمل‌های ریخته شده‌ی زیر پلکم رو با دستمال پاک کردم. سایه‌بان رو بعد تموم شدن کارم بالا کشیدم.

- رزا صبر کن پرونده‌ی انتقالم رو از بیمارستان بگیرم بیام. جایی نری ها باشه؟

سری تکنون دادم و دانیال ماشین رو جلوی بیمارستان چالوس متوقف کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره هلك و تلک داريم به تهران برمی‌گردیم که
چی؟ ایش. حوصله‌م سر رفته بود که داشبورده رو باز
کردم تقویمی کوچیک به بغلم پرید.

امروز چندم ماه بود؟ با شک و تردید ماه‌ها رو ورق
زدم. ابرو هام بالا پرید و تقویم رو سر جاش گذاشتم.
چشمم به دانیال افتاد که به طرف ماشین می‌دوید و
موهای خوش‌رنگ روی پیشونیش با هر قدمش بالا و
پایین میشد. لبخندی به چهره‌ام اومد.

پرونده رو به دستم داد و ماشین رو روشن کرد.

- ساعت چند سراغ همتا بریم دان؟

- واقعا نمی‌دونم! رزا اگه نرسیدم خودت می‌ری؟

هوم کوتاهی زمزمه کردم. توی طول مسیر فقط
روی صندلی ماشینش خوابیده بودم و دلم نمی‌خواست
از چالوس خداحافظی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

به تهران که رسیدیم دانیال من رو مستقیم به جلوی شرکت طراحی لباس گذاشت و ازم جدا شد. بیچاره برای رفتن به بیمارستان خصوصی که جدیداً انتقالش رو گرفته بود عجله داشت. آهسته زمزمه کردم:

- باز شرکت طراحی و رزا و طرح های خوشگلش.

وارد ساختمون کوچیک تک طبقه ای شدم. با طراحی لباس ایرانی زیاد آشنا نبودم، مردی با لباس فرم بهم نزدیک شد و به دفتر مدیریت راهنماییم کرد.

وارد دفتر مدیریت که شدم خانومی لاغر با عینک نارنجی رنگش پشت میز نشسته بود. لبخندی بهش زدم که ایستاد. حالا تونستم صورتش رو بهتر ببینم، برنزه بود و صورتش ژل و تزریقات زیادی داشت با این حال چشم هاش مهربون بودن.

صدای صاف و خاصش من رو خطاب قرار داد:

- بفرمایید خانم بهادری خوش اومدید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

روی صندلی سفید بر اقی نشستم که باهام در مورد
کارش صحبت کرد. در مورد شرایط سختی که توی
ایران برای کارها بود توضیح داد و چند تا سوال ازم
پرسید.

- رزا جان ساعت کاری نه صبح الی سه بعد از ظهر
هست. دو روز اول رو کنار خودم باش بدونم
مهارت‌ها در چه حدی هست و بعد بتونم تصمیم
بگیرم که کدوم قسمت بری.

تشکر کردم و تا ساعت سه بعد از ظهر جاهای
مختلف شرکت رفتم و سرک کشیدم.

با سرچی که توی گوگل زدم فهمیدم چند تا شعبه هم
توی شهرستان های اطراف تهران دارن.

بعد پایان ساعت کاری، همراه خانم مدیر که اسمش
پونه خانزاد بود از شرکت بیرون اومدیم و ازش با
احترام خداحافظی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خواستم تاکسی بگیرم تا به خونه برگردم که دانیال
جلوی پام نگه داشت.

با لبخندی سوار ماشین شدم و به خونه جدیدمون که
نزدیک خونه‌ی مامانم بود برگشتیم. خیلی هل هلکی
ناهار خوردیم و داشتم میز رو جمع می‌کردم که همتا
زنگ زد.

از دانیال خواستم نیاد اما خودش اصرار مرد من هم
مانع نشدم.

- پا شو آماده شو بریم.

بشکونی زد و با بی حالی به اتاقمون رفت. می‌دونستم
چقدر خسته است و دلم نمی‌اومد زیاد اذیتش کنم اما به
همتا قول داده بود.

به جلوی هتل که رسیدیم پشت ماشین همتا و همسرش
به راه افتادیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

قلبم نامنظم به قفسه سینم می‌کوبید زنگ در خونه‌ی
مادری همتا رو زدم و با باز شدن در، دستی به دانیال
و همتا که توی ماشین نشسته بودن تکون دادم. وارد
حیاط خوشگل و قدیمی خونه شدم و بعد طی کردن
مسافت بین حوض کوچولو و باغچه‌های سرسبز از
پله‌های کوتاه حیاط بالا رفتم. برای گفتن این واقعیت
خیلی عجله داشتم.

پیرزنی با کمربند خرم و صدایی گرفته پرسید:

- رزا مادر تویی؟

چشم‌هام گرد شد. آب دهنم توی گلویم خشکید و حس
خفگی داشتم. بهم نزدیک شد و با دیدن چین و
چروک‌ها و موهای سفیدش چهره همتا به یادم اومد.
مادر همتا بغلم کرد و من رو به داخل خونه هدایت
کرد. انقدر شوکه شده بودم که حتی نفهمیدم چطور
وارد خونه شدم. پدر همتا گوشه‌ای از خونه نشسته

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بود. خدایا کمک کن. الان من چجوری این خبر رو به
این دو نفر بدم؟

کمی سر صحبت رو باز کردم و مقدمه چینی کردم.
اما در نهایت باید این کار رو می‌کردم. از مادر هم‌تا
پرسیدم:

- اگه هم‌تا زنده برگرده قبول می‌کنیدش سمیه خانم؟

اشک‌هاش صورتش رو در بر گرفت و مشتی به
سینه‌اش کوبید:

- این آرزوی من بود. ای کاش این در باز بشه و هم‌تا
برگرده. ای کاش هم‌تا برگرده رزا. اما هیچ‌وقت
برنمیگرده دو سال گذشت. بچام پر پر شد.

511

پدر هم‌تا حرف نمی‌زد و افسرده گوشه‌ای کز کرده
بود. چشم بین ترک‌های دیوار و گچکاری قدیمی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

خونه چرخید. خیلی مراقب بودم که بهشون با گفتن
این خبر آسیبی نرسونم اما ناشیانه گفتم:

- خدا آرزوتون رو برآورده کرده! همتا زنده است.
الان هم پشت در هست. اگه اجازه بدید که بیاد...

با اخم‌های در هم، اشک‌هایش رو پس زد. کمی جا به
جا شد و چادر گل‌گلش رو به صورتش نزدیکتر
کرد:

- مسخره کردی دختر؟

- نه سمیه خانوم. به خدا همتا زنده است همتا نمرده.

با شنیدن این سختم، بابای همتا یهو بلند شد و از هال
بیرون رفت. اولش فکر کردم بهش برخورد کرده پشت
سرش راه افتادم که دیدم داره به در حیاط نزدیک
می‌شه. دیوانه‌وار می‌دوید و در رو که باز کرد دانیال
و همتا توی هشتی در ظاهر شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

جیغ ناله مانند مادرش من رو از فکر بیرون آورد و
سریع پریدم تا مانع افتادنش به زمین بشم. چه آرزوی
محالی بود آرزوی برگشت فرزند مرده! گاهی خدا
آرزوهای محالت رو هم می‌شنوه و بهشون جامه‌ی
عمل می‌پوشونه .

همتا و سمیه خانوم توی بغل هم افتادن و من با دانیال
اون جا رو ترک کردم.

- تو چرا گریه می‌کنی رزا؟

دستی به صورتم کشیدم و توی ماشین نشستم.

- بابام قهره!

خنده ای کرد و جواب داد:

- اون هم آشتی می‌کنه نگران نباش.

پدال گاز رو فشرد و راه افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

512

نگاهم بین بیبی چک و تقویم گره خورد. هم خوشحال
بودم و هم ناراحت. ناراحت از این که هنوز اوضاع
مالیمون اوکی نشده و خوشحال از این که خدا دوباره
بهم نشون داد عاشقمه.

آپارتمانی که دانیال رهن کرده بود تقریباً تموم
پس اندازش بود و این نگرانم می کرد. چجوری بهش
بگم حامله شدم وقتی هنوز وضع مالیمون رو به راه
نیست.

نفس عمیقی کشیدم و به نقاشی هایی که برای
اجرا کردن کشیده بودم چشم دوختم. حقوق من نسبت به
حقوقم توی ترکیه و امارات خیلی پایین بود و دانیال
تموم تلاشش رو می کرد تا من نفهمم که نمی تونه از
پس هزینه ی زندگی بر بیاد.

آرش و نیلا برای ماه عسل به مسکو رفته بودن.
امشب خونه ی مامر جان دعوت بودیم. لباس های دانیال
رو اتو کشیده و روی آویز گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

دانیال زودتر از همیشه به خونه برگشت. با تمام
خستگی بوسه‌ای به لب‌هام زده و زیر دوش رفت.
بیبی چک رو توی کیفم قایم کرده بودم تا وقت مناسب
برای گفتنش فرا برسه.

بعد برگشت از امارات انقدر با خودمون مشغول بودیم
که وقت نکرده بودم تا برم و حالی از مادر شوهر و
مادر بزرگ شوهرم بپرسم. چه خوب شد امشب
دعوتیم.

نقاشی‌ها رو از روی میز جمع کردم و سریع قهوه‌ای
برای دانیال آماده کردم. طنین آوازش توی خونه
پیچیده بود:

- رزا گل من / گل خوشگل من / به عشقت اسیرم / بی
تو من می‌میرم...

زیر لب با خنده‌ای که داشتم کنترلش می‌کردم جواب
دادم:

- اثرات همنشینی با حسام همین می‌شه.
با شنیدن دوباره‌ی صداش که این بار نزدیکتر می‌شد
آهسته ادامه دادم:

- همیشه هم اسم آهنگ‌ها رو به اسم تغییر می‌دی.
نفس- نفس زنان بهم نزدیک شد و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

- رزا گل من / گل خوشگل من...
به بغلش رفتم. با لبخند زیبایی گفتم:
- همیشه اسم آهنگ‌ها رو به اسم تغییر میدی.
موهام رو بوسید و هرم نفس‌های گرمش به صورتم
خورد:
- خب خواننده اشتباهی خونده، دارم تصحیحش
می‌کنم.
- او هوک. ببخشید آقای شادمهر عقیلی! شعر رو
اشتباه می‌خوانید.
ریز- ریز تو بغلش خندیدم و بعد جدا شدن ازش،
فنجون قهوه رو بهش تعارف کردم. کنار هم روی
کاناپه نشسته بودیم و توی فکر بودم چجوری بهش
خبر بچهاروی رو بدم. سریع‌تر از گفتم:
- یه نقشه‌ای کشیدم رزا!
بهش زل زدم که به زانو خم شد و کمی از قهوه رو
مزه کرد.
- یه مهمونی ترتیب بدیم. مثلاً بگیم سالگرد
از دواجمونه. مثلاً دیگه...
سرم رو کج کردم که ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- هوم... بابا و مامانت رو هم دعوت کنیم. همین فردا که پنجشنبه است به نظرم عالی می‌شه.
نقشه‌اش تو ذهنم چرخید و با برنامه‌ریزی برای فردا خنده‌ای به لب زدم. دست‌هام رو به هم کوبیدم:
- عالی میشه. فقط...
فنجون رو توی دستش تگون داد.
- باید بمونه هفته‌ی بعد، من کار دارم فردا.
دانیال دستی روی چشمش گذاشت. با ذوق به اتاق رفتم. مانتو و شلوار مناسبی پیدا کردم و از اتاق با صدای بلندی داد زدم:
- حاضر باش! شام خونه‌ی مامانت دعوتیم.
آه بلندی که سر داد رو تونستم بشنوم. شونه بالا داده و آرایش ملایمی رو صورتم پیاده کردم.
با بیرون اومدنم از اتاق، دانیال هم آماده بود.
توی راهمون به طرف لواسان فقط شیطونی می‌کردم تا حواسم از بیبی چک پرت بشه. فعلا بهش اطلاع نمی‌دم تا جواب آزمایش سونوگرافی‌ای که فردا میرم رو بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

بالاخره باید می‌دونستم بچه‌م دختره یا پسر. برخلاف
بارداری اولم، هیچ علائم بدی از بارداری رو حس
نمی‌کردم.

با دوباره وارد شدن به کاخ مخوف تمام گذشته‌م مثل
فیلمی جلوی چشم‌هام به پرده‌ی نمایش در اومد.
درخت‌های نهال کوچیک کنار دیوارهای باغ حالا
بزرگ شده بودن و کم کم داشت غروب می‌شد.
بنای زیبای دو طبقه‌ی کاخ مخوف پشت به خورشید
بود و انگار خورشید داشت داخل کاخ می‌شد. دانیال
ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد و با هم به داخل
ساختمون رفتیم.

هنوز همه‌ی لوازم خونه همون بود و هیچ‌چیز تغییر
نکرده بود. با ورودمون به داخل خونه صدای خیلی
ملایم گریه به گوشم رسید. توی گوشه به گوشه‌ی این
خونه با صبا خاطره داشتم.

آخ کاش الان این‌جا بود و با لبخند خوشگلش استقبال
می‌کرد. در جست و جوی اون صدای گریه بودم که
مامان مرجان و خانم جون به همراه آقای فرزاد از
اتاق گوشه‌ی خونه بیرون اومدن.
حواسم از صدای گریه بهشون جلب شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آقای فرزانه تمامی موهایش سفید شده و چین و چروک صورتش نمایان تر بود. مامرجان مثل همیشه با لباسی شیک و مخمل ابریشمی لبخند از لبش کم نمی شد و خانم جون عصا به دست در حالیکه زیر بغلش رو عروسش گرفته بود به سمتون قدم برداشتن. دانیال با دیدن مامان و باباش همون جا ایستاد. خانم جون خیلی آهسته تر از قبل راه می رفت و لبخند به لب داشت.

با ایستادن دانیال به طرفشون دویدم تا کمک کرده باشم.

در مقابل مامرجانه لاغرتر و خیلی پیرتر جلوه می کرد ایستادم. با بغضی که ته صداش مشهود بود گفت:

- شما پرستار موقت هستید! بعد استخدام پرستار خبره تر تشریف می برید.

اولین روزی که وارد این خونه شدم با این تهدید مواجه شدم. لبخندی به لبم اومد و به بغلش پریدم. دلیل اشک هام نبود صبا بود. تنها چیزی که عوض شده بود، بودنش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از آغوشش به تن گرم خانم جون پناه بردم. انقدر به
این آرامش نیاز داشتم حالا که بابا باهام قهره بدتر
احساسی شدم.

چند لحظه بعد که آروم گرفتم چرخیدم و دانیال رو
توی بغل مامر جان دیدم.
به صحنه مادر پسری زل زده و توی حسرت آغوش
بابام سوختم.

بعد لحظاتی که جو متشنج خونه آروم شد توی پذیرایی
روی مبل نشسته و نمی‌دونستیم از کدوم اتفاق بگیم.
هر چقدر حرف می‌زدیم تمومی نداشت. چند لحظه‌ای
بود که نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که ربابه خانوم
با دست‌های لرزون و زیر چشم‌های گود سینی چای
رو آورد.

ایستادم و متوجه شدم اون صدای گریه صدای ربابه
خانوم بود. چقدر خوشحال بودم که می‌دیدمش. با
ناراحتی چایی‌ها رو بدون تعارف روی میز گذاشت
و داشت به آشپزخونه برمی‌گشت که دویدم و بغلش
کردم.

- من رو ببخش ربابه خانوم. ببخش!

چیزی جز این توی ذهنم نیومد با لرزش تنش متوجه
اشک ریختنش شدم و سعی کردم آروم ش کنم.
دلدادری دادم و صورتش رو نوازش کردم.
- دخترها کجان؟

- هر دو اتهام گذاشتن. هر دو ازدواج کردن و رفتن.
زیر لب خدا رو شکری گفتم و ازش خواستم جمعمون
رو ترک نکنه.

در یک آن تصمیم گرفته بودم همه چی رو به مامان
مرجان بگم. بهتر بود کسی جز دانیال متوجه حاملگیم
می شد.

بعد از شام این فرصت رو پیدا کرده بودم و چشمکی
به مامان مرجان زدم. با ایما و اشاره های ابروش
متوجه شدم بعد بلند شدنش از سر سفره باهانش برم.
دانیال و باباش باهم گرم گرفته بودن و ربابه خانوم
طبق معمول با خانم جون بر سر چیزهای خیلی
کوچیک بحث میکردن.

من همراه مامان مرجان داخل اتاق پشتی رفتیم و در
رو پشت سرم بستم.
- چه خبر هارز؟

قدم زنان به پنجره نزدیک شده و چرخید. لبخندی زدم و گفتم :

- مامان میخوام یه چیزی بهتون بگم!
چشم‌های رنگی خوشگلش رو ریز کرد و نزدیکتر شد.

- خب بگو عزیزم!
سریع و بدون مقدمه چینی گفتن بهتر نبود؟
- مامان... اول قول بدین هیجانتون رو بروز ندین و به کسی این راز رو نگید.
اخم مصنوعی به چهره‌اش اومد و گیج و معوج پرسید :

- دختر بگو! جون به لبم کردی!
با لبخند خاصی با انگشترم بازی میکردم که قدم دیگه ای به سمتش برداشتم:

- مامان! من... من...
- زود باش. دارم نگران میشم.
- مامان من...

در اتاق همون لحظه زده شد و صدای دانیال پشت در پیچید:

- رز؟ مامان؟ اینجایین؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آب دهنم رو قورت دادم و دستگیره در رو چرخوندم.
پشت در قرار گرفتم و گفتم :
- آره کار داریم. تو برو الان میایم.
- چی کار؟
ابرو بالا داد که حرصم گرفت:
- دانیال برو. خواهش می کنم.

بهم زل زده بود که در رو بستم. دست مامان مرجان
رو گرفتم و از در ایوان وارد حیاط شدیم. نفس عمیق
کشیدم و نزدیک استخر و درخت های سر به فلک
کشیده ایستادم. خیلی تند و سریع گفتم:
- مامان من حامله ام.
لبخند کجی به صورت زد و دست به سینه ایستاد.
- نمیخوام فعلا دانی بفهمه میخوام هفته بعد جشن
بگیرم...
گونه ام رو با مهربونی بوسید و گفت:
- می دونستم.
پلکی زدم و با چشم های گرد نگاهش کردم که ادامه
داد:

- میدونستم چون رنگ رخسار خبر میده از سر درون.

خندیدیم که پرسید:

- خب حالا که من رو محرم راز دونستی کمکت می‌کنم تا روز جشن دانیال رو بیچونی.

خندیدم و بازو هاش رو چسبیدم:

- راست میگی مامان؟

سر تگون داد و بغلم کرد. کمرم رو نوازش کرد.
- چند ماهته؟

- دو و نیم ماه. یعنی تقریباً نه و نیم هفته.
از بغلم جدا شد.

- کی میری سونوگرافی؟

- باهام میاین؟

ابرو هاش پرید و با لبخند گفت:

- فکر کن نیام.

خنده هامون توی حیات پیچیده بود که دانیال بالاخره
پیدامون کرد. خیلی سریع موضوع رو عوض کردیم.
با این که خیلی کنجکاو بود اما اجازه ندادم بفهمه چی
می‌گفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

از اینکه رابطه ی دانیال و باباش عالی شده خیلی خوشحال بودم. اون شب بهترین لحظات عمرم بود وقتی فهمیدم مامان مرجان خیلی خیلی مهربون تر از همه است.

هیچ وقت هم نفهمیدم چرا به مامان خودم زودتر خبر ندادم و سریع اول به مادر شوهرم گفتم. قول مامان مرجان همیشه قول بود. من بهش اعتماد کامل داشتم. بالاخره زندگی روزهای خوشش رو بهم نشون داد. همیشه توی قمار زندگی اونی برنده است که تلاش کرده توی همه ی شرایط خودش رو وقف بده. من آدم موفقی نبودم اما از هیچ انتخاب زندگیم پشیمون نبودم. اگه من اون اشتباهات رو نمیکردم هیچوقت به این درجه نمی رسیدم.

نفس هام روزهای آخر حاملگی خیلی تند بود و ضربان قلبم به هزار می رسید. دانیال این ماه های آخر مرخصی گرفته بود و امروز قرار ملاقات با خانم دکتر رو داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

شب‌ها نمیتونستم دراز بکشم و مجبور بودم نشسته بخوابم. روزی که دانیال فهمید حامله‌ام از خوشحالی داشت پرواز میکرد با اینکه میدونست ممکنه مشکلات مالیمون هزار برابر بشه.

هر روز وقتی روی وزنه میرفتم جیغ و دادم به هوا برمی‌خواست. تقریباً هشتاد و پنج کیلو شده بودم اما ارزشش رو داشت.

ارزش دیدن دختر بچه‌ای که تو دلم بود خیلی بالاتر از تحمل این سختی‌ها بود. روزهایی که ازدواج نکرده بودم از بچه داشتن متنفر بودم چون خیلی جیغ و داد داشت و تحمل سختی‌اش سخت بود.

اما بعد عاشق شدم متوجه شدم هر لحظه بی‌قرار دیدن بچه‌ای هستم که باباش عشق زندگی منه.

تمام مسئولیت‌های دنیا روی دوشش بود و از وقتی مرخصی گرفته بود به جای من کار میکرد.

با قدم‌های سنگین و نفس‌های کوتاه و تند دست دانیال رو گرفتم و با هم برای دیدار دکتر رفتیم.

روز جشن تعیین جنسیت بچه، بابا باهام آشتی کرد اما هنوز خیلی از دستم ناراحت بود. اگه زودتر فارغ میشدم میتونستم با بابا مفصل‌تر صحبت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- رزا! جوش جدیدت مبارک.
نگاهی به آینه ی آسانسور انداختم. بریده بریده جواب
دادم:
- دخترت قیافه منم آسفالت کرد.
در های آسانسور باز شد و دانیال جواب داد:
- ماه آخرته بیا بابا بیا!
دستش رو دوباره گرفتم و بعد چند قدم خسته شدم.
- دانیال و ایستا نمیتونم بیام. هزار یکم بشینم.
کمکم کرد تا روی راه پله های سنگی مرمر بشینم.
وقتی قلبم کمی آرام گرفت دوباره بازویش رو گرفتم و
این بار برای بار هزارم دانیال رو فحش دادم:
- بچه، بچه ی تو هست. من باید جورش رو بکشم؟
چی میشد یه بار هم مردها حامله بشن. همه چیز های
دردناک مال ماست.
- غر نزن کوچولو.
از آپارتمان که بیرون رفتیم دانیال خواست بره و
ماشین رو بیاره دا بشینم. دستش رو گرفتم و چرخید.
- نکنه قراره این بچه هووی من بشه؟

چشم‌های گردش و لبخند روی صورتش به قهقهه ای بلند تبدیل شد. چند لحظه ای خندید و دیوونه ای تحویل داد.

داخل ماشین که من رو نشوند رو بهم گفت:

- رزا! هیچ کس تو نمیشه برام. این رو بدون. هیچ کس حتی بچه مون. تو کوچولوی منی، میمونی، خواهی موند.

دوباره مثل همیشه چرب زبونیش لبخند به صورتم برگردوند.

توی راه فقط سرش غر زدم و با هم بحث کردیم:
- نه تو قراره این رو بیشتر از من دوست داشته باشی!

- رزا؟!!

اجازه ندادم حرف بزنه.

- پس هوو توی شکم پروروندم. باشه دانیال بچرخ تا بچرخیم.

- رزا!

دوباره اجازه حرف زدن ندادم:

- مرگ بر تو رزا! این چه کاری بود.

- رزا!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romanmn

- مرگ! چیه؟! حقایق تازه برام آشکار شد. بله. بله...
ماشین رو وسط خیابون نگه داشت و بارون آروم
آروم روی شیشه‌های ماشین نشست. همیشه هوای آذر
ماه اینجوری غم انگیز بود. روم رو برگردونده و
بهش نگاه نمی‌کردم.

پشت دستم رو بوسید و صورتم رو با ناز و عشوه به
سمت خودش کشید:

- تو... تو دنیای منی کوچولو. تو همه چیزمی. این
حرف‌ها ناراحت‌م میکنه ها!

جوری صادقانه حرف زد که دلم نیومد نگاهمو به
نگاهش ندوزم.

لبش رو به لب‌هام نزدیک آورد و بوسه‌ی عاشقانه‌ای
روش کاشت:

- دوست دارم رزا! همیشه دوست دارم.
پایان دلبر بلاگردان

/8/1500

ویرایش سوم

@Darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn